کلیات

صائب تبریزی

از روی

نسخهٔ خطی که خود شاعر تصحیح نموده است

مقدمه و شرح حال بقلم

استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

از انتشارات: کتابخانهٔ خیام

کلیّات

صائب تبریزی

از روی نسخهٔ خطّی که خود شاعر تصحیح نموده است

مقدّمه و شرح حال بقلم

استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

از انتشارات : کتابخانهٔ خیّام

چاپ دوم

۱۳۳۶ شمسی

مروی - چاپخانه عالی

بسمه تعالی

بقلم استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

سالها بود که ابرهای تیرهٔ اغراض ازطرفی وپرده‌های ضخیم بی خبری ازطرف دیگر آفتاب حقیقت صائب وروشنی افکاراو را چندان ازنظرمردم پوشیده ومستورداشته بود که‌هر گاه برخورد معدودی‌ازاهل ذوق درچندسال اخیر بآثار واشعاراوانگیزهٔ تحقیق واطلاع دیگران نمیگشت حتماً سالهای متمادی‌دیگرهم انوار آثاراین‌شاعر بزرگ‌عبقری ازپشت پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور وافاضه نمی‌آمد.

این پرده پوشی ودرواقع بی انصافی وغرض ورزی از زمان حکومت زندیه بدست معدودی از شعراء آن عصر مانند آذرومشتاق وهاتف وامثالهم بوجود آمد وبالاخص نوشته وحکومت جاهلانه یا مغرضانه مرحوم آذربیگدلی درتذکرهٔ مشهور ومعروف او موسوم‌بآتشکده دربارهٔ صائب‌موجب‌شدکه‌نه‌تنهانام وی درعداد شعرای مهمل سرا و بی ارزش معدود وموصوف گردد بلکه نیمی ازپیکرشعر وادب این کشور نیزدر زیرتوده های انبوه و سنگین بیخبری و فراموشی پنهان ومستتر بماند وحتی ثمرهٔ تحول وتغییر سخن فارسی در طی چند قرن و پیدایش مکتب تازه‌ای که نتیجه وماحصل افکارقدماءو ابداع و ابتکار مردمی غیر مقلدو مبتکر بود دستخوش سخره و استهزاءجمعی بی‌خبرو بی اطلاع وکسانی ازاهل جمود ومتمایل بقهقری گردد ـ وچون تراجع وبازگشت‌اینان بسبك قدیم واشاعه وانتشار روز افزون تذکره آتشکده درسالهای بعد و همچنین حس تقلید وتبعیت عجیبی که‌لازم لاینفك‌ماست مجال تحقیق وتتبع را ازآیندگان سلب کرده بود نتیجه آن‌شد که‌این حکومت ظالمانه‌مانند یك‌سنت ادبی و یاضابطهٔ‌قطعی دربین‌تمام افراد واشخاص ازاهل‌وناهل و وارد و غیروارد مطاع ومتبع شناخته گردد تاآنجاکه تذکره نویسانی که بعدازآذربوجود آمده وبدینکاردست زده‌اند اصلا شعراءعصرصفوی وطبقهٔ صائب‌راموردتحقیق ومطالعه‌قرارنداده وهر گاه ذکری ازآنان کرده‌اند پیداست که تنها مرجع نقل واستنادشان همان‌تذکره آذرواعتقاد ونظراوبوده است‌وبس‌چنانکه

مرحوم هدایت درمجمع الفصحاء نه‌تنها هیچ نوع مطالعه وامعان نظردرتذاکر دیگررا لازم‌ندانسته‌وبحث وانتقاددراین باب‌را زائد شمرده است حتی‌همان نوشتهای‌آذررا جمله بجمله باایراد همان طعن‌هاوتمسخرها نقل‌کرده وعجب تراینکه عین عبارت (بزعم‌فقیر) اوراهم درپاره‌ای از موارد بکاربرده است (رجوع شود بشرح حال ضمیری‌اصفهانی‌در مجمع الفصحاء)

البته ظاهراست‌که بااین طرز تحقیق وتتبع واظهار نظردراحوال وآثارطبقه‌ای وانصراف کلی ازاحقاق‌حق آنان‌واقبال کامل نسبت بآثاروا‌حوال طبقات دیگرتا چه حد حقوق وحدود اشخاص دستخوش بی عدالتی‌وبی‌انصافی خواهد شد بخصوص هنگامی که این نظروحکومت ازناحیهٔ‌مردمی اهل ووارد بحد تواتر برسد وسایرین آن حکومت و قضاوت راحجتی قاطع وبرهانی مسلم بشناسند.

ازهمین نظر بودکه عده‌ای ازافاضل‌شعراء وادباء عصر حاضر هم به‌تبعیت از این بدعت بااینکه شخصاً هیچ‌نوع تحقیق ومطالعه‌ای درآثار صائب وطبقهٔ اونکرده‌واگر هم احیاناً‌کرده بودند صرفاً برای خرده‌گیری وجستجوی‌ابیات سخیف‌آنان بودهرجاکه مجال سخن می‌یافتند. زبان بطعن وناسزا می‌گشودند وازهیچ‌گونه بدگوئی و تعریضی خودداری نداشتند و بخاطر دارم‌که یکی ازهمین افاضل‌که خود از اساتیدشعراء بودو اکنون بجوار رحمت حق‌شتافته‌است بعد ازاینکه سالها درطی مقالات ونوشتهای‌خوددر مجلات وروزنامه‌ها سبك صائب وعصر اورا بباد ناسزاگرفته و همواره با نگارنده در مناقشه ومحاجه بودروزی‌درمجتمعی ازدوستان اقرارکردکه جز بیتی چند از متوسط‌ترین شعرهای صائب را نشنیده واصلا مطالعه‌ای در دیوان اونکرده است وازمن خواست‌که مجلدی ازدیوان وی را در اختیاراو گذارم وازآن‌پس‌که‌این‌درخواست اجابت ونسخه‌ای از دیوان صائب بایشان اهداء شد دیگردرحلقه ارادتمندان او درآمد و همواره ابیات منتخب وی را بااعجاب کامل‌وتحسین‌بسیار مطالعه می‌کرد .وهمچنین‌است غالب‌حکومت ها وقضاوت های مادر بسیاری ازامورکه صرفاً بعقائد و آراء دیگران تمکین وبی هیچ رویه وتحقیقی درقضایا اجماع و اتفاق میکنیم و گاهی هم ازباب (المرءعدولماجهله) . همینقدرکه درمسأله‌ای جاهل بوذیم وعلم بدان راهم‌دون مقام خود دانستیم کمر بعناد وعداوت آن می‌بندیم .

یك بحث اجمالی درسبك‌سخن‌مشهور به هندی

دراینجا لازم است‌که برای تقریب ذهن خوانندگان محترم بحث‌مختصری ازسبك مشهور به‌هندی بمیان آید وبا احتراز ازاطاله مجملی ازاین مفصل بعرض برسد.نخست باید بگوئیم‌که تسمیهٔ این سبك به‌هندی ازاغلاط مشهوراست وحق‌اینست که‌این‌طرز از

سخن سبك **اصفهانی** بنامیم زیرا مسلم است که ظهور این سبك در بین شعراء و گویندگان عصر صفوی در ایران و فارسی زبانان بلاد دیگر معلول تحولات گوناگون اجتماعی و دنبالهٔ تغییرات طبیعی وعصری و پیدایش مجازات و کنایات و استعارات جدید بوده و در واقع زبان طبیعت و احتیاج طبیعی مردم یك عصراست که خودبخود این حدوث و تازگی را چه در زبان محاوره و چه درزبان ادب و سخن بوجود میآورد والا هیچکس نمی تواند ادعا کرده و نشان دهد که فلان سبك مخلوق و مصنوع فلان شاعر و فلان نویسنده بطور اخص میباشد و مجموع حوایج وضروریات مستحدث مردم واختلاط وامتزاج اقوام بایکدیگر وظهور لغات تازه وبخصوص مجازات کلام وتغییر اصطلاحات دربین مردم موجب میشود که درهر عصری از اعصار طریقه‌ای تازه در زبان و بیان بوجود آید و در واقع مبدع حقیقی خلاق سخن وسخنوران است که باقتضای حوائج بیانی وذوق و سلیقهٔ مردم در هر زمانی از ازمنه این تغیر و تحول رابوجود میآورد و اینکه زمانی سبکی از سخن بکسی نسبت داده میشودو مردم اورا مبدع ومبتکر آن سبك میشناسند از باب اینست که آن شاعر یا نویسنده فرداکمل ازدسته وطبقه ایست که بدان نوع ازشعر یا نوشته چیزی ساخته یا نوشته‌اند وچون قلب ومرکز زبان فارسی مملکت کهن سال ایران بوده و میباشد قهری است که هر نحو تغییر و تحول ادبی وشعری هم دراین زبان مخصوص همان آب وخاك وخاص همان مردم است که در آن بوم و بر زندگانی و تفهیم و تفهم عادی مینمایند و ازآنجا که در عصر درخشان صفوی شهرعظیم و مشهور اصفهان سواد اعظم ومحط امم ومهد پرورش علماء ودانشمندان بانواع راحت و نعمت بوده است واضح است که این سبك ازسخن هم مانندمظاهر دیگر تمدن آن عهد از علوم و فنون وصنایع وحرف منسوب بدانجاخواهدبود لاغیر مضافاً باین که اکثر گویندگان آن عصر یازادهٔ اصفهان و یا تربیت یافته دامن آن بوده‌اند.

حدوث این شبهه و نامیدن این سبك بهندی فقط ناشی ازاینست که چون دربار آل تیمور در هند و سائر اعیان و بزرگان آنجا اعتنائی کامل بشعر وادب فارسی داشته و خودنیز غالباً شاعر فارسی زبان بوده‌اند و از طرفی هم بیشتر طبقات مردم ایران (مانند مردم دیگر از اعراب و سایر بلاد) بتجارت و سیاحت و طبقهٔ شعراء خصوصا بامید صلات و جوائز رهسپار دیار هند میگردیدند و در واقع سفر بهندوستان که درآن روزگارهم از لحاظ رواج بازار اقتصاد وهم ازجنبهٔ تمرکز و بسیاری ثروت و نعمت مشهور آفاق بود برای مردم یك نوع مشخص تعین و بلکه از لوازم زندگانی تجاری و (ادبی) شناخته میشد و کمتر میشد که یك شاعر ایرانی ولو برای مدت قلیلی بهندوستان نرفته وازآن خوان نعمت نصیبی نبرده باشد (و حتی کسانی ازگویندگان که رنج این سفررا نمیتوانستند تحمل نمایند یکی از اقربای خود را با مقداری از آثار خود بدانجاروانه میکردندویااز آنان میخواستند که چنین کنند مانند مولانا محتشم کاشانی که عبدالغنی برادرخود رابا مدائحی بنام سلطان دکن بهند فرستاد امابرادر جوان او بعد از حصول مقصود حین باز گشت بسفر آخرت شتافت و

محتشم در مرك او آنقدر دلسوخته وغمناك شد که مرثیهٔ سوزان و آتشینی انشاء کرد و این مرثیه از حیث رقت وسوزناکی در ادبیات فارسی نظیر ندارد) کم کم بیخبران این سبك ازسخن را بهندی تسمیه کرده و گمان برده‌اند که اصلا موجد ومبتکر آن هندیان فارسی زبان آن عصر بوده‌اند (کسانی که احتمال داده‌اند که از نظر باریکی و دقت فلسفهٔ بودا وریزه کاری وخیال بندی معماران ونقاشان در هند شعر فارسی هم که بدانجا رفت بدینصورت در آمد باید بدانند که اصلا نسبت بروز این سبك وپیدایش آن درهند صحیح نیست تا این تعلیل وتوجیه صحت پیدا کند) و حال آنکه درهندوستان نیز اغلب کسانی که موجب ترویج سخن فارسی واشاعه علوم گردیده‌اند همان ایرانیان بوده‌اند که شخص آنان یا اجدادشان از بلاد مختلف ایران خصوصا خراسان آنروز بهندوستان رفته و کم کم در کلیه امور دینی و تجاری و علمی و ادبی ازمصادر بزرك ومراجع مشهور گردیده‌اند بحدی که غالب وبلکه اغلب حکام وصوبه داران وسپهسالاران ووزراء آنجا ازخاندان ایرانیانی بوده‌اند که خود یا پدرانشان رخت بدانصوب برده بودند ورفته رفته اقرباء ودوستان خود رانیز برای تنعم به نعمت‌های مختلف هند واستفاده از جوائز کرامند سلاطین بدانجا دعوت میکرده‌اند و دیگر اینکه شعرائی از قبیل نظیری نیشابوری وعرفی شیرازی و طالب آملی و ظهوری ترشیزی که در عداد مهاجرین اولین ازطبقهٔ شعرا بهندوستان و در واقع ازپیشقدمان و علمداران سبك اصفهانی میباشند قبل ازسفر هند نیز بهمین سبك شعرمی سروده‌اند و حتی گویندگانی امثال محتشم کاشانی ووحشی بافقی که سبك آنان در غزل برزخ بین سبك فارسی [1] واصفهانی است ودرواقع اینان وشعرائی قبل ازایشان مانند بابافغانی ولسانی شیرازی وشیخ آذری وطبقه آنان پایه گذاران این سبك بوده‌اند - اصلا بهندوستان نرفته و تقلیدی از هندیان نکرده‌اند باضافه اینکه یکتن از تذکره نویسان آن عصر وحتی آذرو بعد ازاوهم این طرز راهندی نخوانده ونوشته‌اند نگارنده احتمال میدهد که یکی ازعلل این نامبرداری این بوده باشد که چون تتبع این سبك بعدازز ندیه بالمره درایران موقوف و بالعکس در هندوستان و افغانستان بسیار شایع شد برای این که فارقی بین سبك شعرای ایران که بسبك قدیم باز گشته بودند و گویندگان هند و افغان که دنبالهٔ سبك اصفهانی رارها نکرده بودند موجود باشد این تسمیه پیدا شد - درهرحال ازآنجا که این سبك بدست شعرای ایرانی در ایران پایه گزاری ودر اصفهان بوجود فرد اکمل آن (صائب) و پیروان ایرانی او بحد کمال خود رسیده و شعراء هندوستان وافغان امثال میرزا بیدل وشوکت بخاری وغنی کشمیری وناصرعلی سهرندی ودیگران همه ازمتابعین او بوده‌اند باید این سبك رااصفهانی نامید وهمچنین است حال تمام ادوار ادبی هندوستان که از عصر غزنوی ببعد همواره از گویندگان ایران و طرزهای متداول هر عصری

---

۱ - مرادما از سبك فارسی سبك غزلسرائی سعدی و حافظ (هريك در نوع خود) و پیشقدمان آنان و متابعینشان دراین دوطرز میباشد

اعصار ادبی آن پیروی ومتابعت میکرده‌اند همانطور که‌استادپیشین امیر خسرودهلوی با اینکه‌حقاً درغزلهای‌خود مضامین بسیار بلندوتازه داشته و در واقع صاحب شیوه‌ای خاص بوده است خودرا از متابعان شیخ اجل سعدی شیرازی میدانسته است ودرمثنوی‌هم از حکیم‌اجل نظامی گنجوی متابعت میفرموده است.

اتفاقاً در ابیات صائب بمقطعی بر خوردم که مؤید این معنی است ومیرساند که اصفهان آن روز چشم وچراغ اهل ادب وقطب دائرهٔ شعر و سخن بوده‌است وآن این است که .

(بطرز تازه‌قسم یاد میکنم صائب که‌جای‌بلبل‌آمل[1] در اصفهان‌خالیست)

وپیداست که غرض صائب از طرز تازه همین طرز سخن اصفهانی است که بوجود اوبحد کمال رسیده بود واوازهمین نظریادی‌از گذشتگان وهمکاران خود فرموده‌است واینکه ازکلمه (طرز) ارادهٔ همین معنی رانموده تردیدی نیست زیرا در جای دیگر هم‌میگوید .

(میان اهل سخن امتیاز من صائب همین بس است که باطرز آشناشده‌ام)

معذالك میشود گفت که خود هندیان وبزرگان ایشان بسنت سلاطین وامراء خویش درتعلم‌تعلیم‌فارسی وحفظ‌وترویج آن از بذل هیچ نوع همت مادی ومعنوی و ابراز علاقه بسیار کوتاهی نکردند وآنرا مانند زبان اجدادی خود محافظت نمودند وگویندگان و نویسندگان گرانقدرشان آنقدر بدین زبان تالیفات وتصنیفات گرانبها که در ایران نظیر ندارد کرده وچندان احاطه‌واطلاع بخرج دادند که بیش ازآن متصور نیست بحدی که‌هم اکنون‌هندوستان ازکثرت وجود کتب فارسی وعلاقه‌آن بزرگواران در جمع‌آوری‌وحفظ آنها در حکم کتابخانه وبلکه گنج‌خانه نفائس کتب فارسی است.

درباب اینکه شعر فارسی ونثرآن در عصر صفوی وبعدازآن دربین شعراء وادبای هندوستان رنگ‌دیگری‌بخود گرفته‌هنوزهم‌شعرآن بهمان‌رنگ‌باقی‌است‌بحث‌مفصلی‌داریم که اینجا مجال‌آن نیست

سیاق‌سخن در سبك‌اصفهانی ـ آنانکه در شعرهای منتخب وپختهٔ این سبك که ازضعف تألیف ومراعات نظیرهای باردواستعارهای بیمزه خالی‌ومانندابیات عالی‌صائب یکدست ورسا باشد دقت وتفکر نمایندخواهند یافت که این‌سبك ازحیث تلفیق عبارات‌و تنسیق کلام واحاطهٔ بالفاظ ومعانی ومراعات فصاحت الفاظ باغرابت ورقت معانی همان سبك سخن عراقی است که نمونه‌های بارزآن در قصائد بلند حکیم خاقانی وحکیم ـ نظامی پهلوانان بزرگ سخن وبعض غزلهای آنان وسایر گویندگان عراقی از قبیل ظهیر فاریابی وکمال‌الدین‌اسمعیل واحیاناً استاد بزرگ حکیم انوری یافت میشود منتهی

[1] ـ مراد از بلبل آمل‌طالب آملی‌است

درلباس غزل ومنحصر بمعانی عاشقانه و حکیمانه و این معنی مؤید همان مطلبی است که ازپیش یادآورشده و گفتیم که پیدایش سبکی درسخن دنباله تحولاتی است در زبان که اندك اندك قوام گرفته وبکباره بصورت تازه‌ای جلوه گرمیگردد و هرگاه انحرافی از این طریقه درشعر گویندگان بزرگ این سبك دیده شود اولا ازاین جهت‌است که میدان الفاظ فصیح وشیرین ومتبادربذوق که درواقع ازآلات وافزار شعر خصوصاً غزل شمرده میشود آنقدرها وسیع نیست تا شاعرمتفکری که همواره با حقایق ومعانی تازه‌سروکار دارد بتواند مراد ومقصود خود را درقالب آن الفاظ فصیح و شیرین جای دهد وگاهی ناچارمیشود که لفظ را فدای معنی کند والفاظ غیرفصیح را هم باستخدام درآوردچنانکه غالب شعراء از عرفـای ما همینکار را فرموده و غالباً جنبه معنی را بیش از جنبهٔ لفظ مراعات کرده‌اند.دیگر اینکه‌اجماع همه گویندگان و نویسندگان وادباء واهل سخن عصر درخشان صفوی براین طرزومیل اکثرمردم بنوشتن وخواندن انواع مجازات واستعارات وتشبیهات درشعرونثروخطبه‌هاوخطابه‌ها وحتی نامه‌های اداری ودوستانهٔ آنعصرمیرساند که مفهوم فصاحت وبلاغت آن عهد غیرازمفهوم آنها درازمنهٔ دیگربوده است وپیداست که در چنین عصری بهترین و فصیح‌ترین شعرها و نثرها شعر و نثری است که ازکثرت مجازات و تشبیهات مغلق‌تر و پیچیده‌تـر و در نتیجه بیشتر مـورد پسند و اقبال مردم واقع گردد وشاعری که دراینذوره مورد توجه وعنایت همه کس بوده است ناگزیر باید بزبان مردم سخن بگوید و سعی کند که هنر خود را بهتر از دیگران عـرضهٔ قبول و اعجاب مستمعین قراردهد وبا این همه باز می‌بینیم که شعرخوب صائب ازسایر گویندگان همعصرخود بفصاحت قدیم نزدیکترو از استعارات خنك و بارد اشعار دیگران دورتر و خالی‌تر است.

دراینجا لازم است بدین نکته اشاره شود که فصاحت بمعنی اعم وبیرون ازتعریف بیانی آن یعنی همانطورکه درادواربیشین معمول بوده وضابطهٔ آن کلام اساتید قدما و اهل‌زبان شناخته میشد(وامروزهم ازفصاحت همین معنی اراده‌میشود)باعتبار ازمنه‌وامکنه واقوام وقبایل امری است متغیروچنانکه بعض ازعلمای ادب عرب نوشته‌اند مردم را در هرعصری ازاعصار نوعی از سخن مورد پسند و مشمول فصاحت بوده است و می گویند فصاحت جاهلیت درعرب غیرازفصاحتی بود که درطبقهٔ محدثین ومولدین وحتی مخضرمین مرسوم بود وخشونتی که دراشعارجاهلیت قبول عامه داشت وآن الفاظی که دراین معنی بکارمیرفت دیگردراشعار محدثین که بعلوم ومعارف اسلامی ممتاز وبرقت الفاظ و دقت معانی موشح شده بود بکارنمیآمد.

(هرچند که فصاحت درعالم بلاغت باعتبارمعانی وبیان هردوبر کلام‌اطلاق‌میشوداما این اطلاق تنها ازحیث لفظ است نه معنی ودربسیاری ازمواقع فصاحت بربلاغت‌نیز اطلاق گردیده وهمچنین درعرف اصطلاح مردم وبلکه اهل‌زبان دربارهٔ کیفیتی که‌درذوق‌وطبع

انسان ازشنیدن کلمات والفاظ وترکیب آنها بایکدیگر حاصل میشود تعمیم یافته است)

البته این بیان نه تنها درادب عرب بلکه بحکم طبیعت در باره ادب دنیا هم صادق است چنانکه فصاحت در عرف فصحای ما از قدما عبارت بود ازسادگی و روانی الفاظ و تبادر معانی بذهن چندانکه دواوین شعرا و آثار نویسندگان قدیم ما مملواست از ترکیبات ساده و بی تکلف تا رفته رفته همین فصاحت در شعر انوری ودیگران و نثرهای قرون بعد مبدل باغلاق و پیچیدگی معانی و آوردن الفاظ ومجازات ولغات مشکل عربی وصنایع لفظی بدیعی گردید در حالیکه باز هم در عصر خود فصاحت شناخته میشد .

این تبدل وتغیر همینطور ادامه داشت تاعصر مغول که نثر مصنوع بحد کمال رسید وفصاحت نویسندگی در آن نوع از کلام شمرده شد منتهی گاهی نظم ونثر در عرض یکدیگر حرکت نمیکردند و از هم پیش و پس میافتادند تا نوبت بعصر صفوی رسید و فصاحت چه در نظم وچه در نثر در کلامی محصور شد که بیشتر حاوی تشبیهات واستعارات باشد و کسانی ازمنشیان زبردست وشعراء مفلق شمرده میشدند که در اتیان این نوع از سخن ماهرترو در استعمال مجازات مقتدرتر بودند ودرهمچو عصری ظاهر است که هرگاه کسی ساده وروان وبدون اغلاق وپیچیدگی سخن میگفت طبعاً غیر فصیح وعاجز از احاطهٔ باطراف کلام معرفی و مورد طعن دیگران واقع میگشت .

با این حال بازهم درهریك ازاین اعصار بزرگانی را میبینیم که خرق محیط وعادت کرده برخلاف سنت زمانی وفصاحت عصری خود شعرها و نثرهائی بازبان ساده وبی پیرایه بوجود آورده اند که ازآنجمله اند حجة الاسلام غزالی وشیخ اجل سعدی وعلامه محقق مولی محمد باقر مجلسی ومحقق سبزواری وچند نفر دیگروهمین صائب مورد بحث ما که اشعار منتخب و عالی او نمونه کلام فصیح و سخن تمام است .

درختام این مبحث باید بگوئیم که یکقسمت ازعدم توجه والتفات ما بآثار این عصر ناشی ازانس وعادت ماست که ازبس خواندن وشنیدن آثار معدودی ازگویندگان مانوس ما گردیده است وقرنها همان عده رامنحصراً بنام شاعر و گوینده ازپدران واستادان خود شنیده وپذیرفته ایم وآنان برای ما میزان وضابطهٔ سخن شناخته شده اندهمینقدر که شعر شاعر دیگری را بشنویم قهراً آنرا بدان ضابطه ومیزان عرضه مینمائیم وچون ببینیم که درمیزان سنجش سنخیت بین آن دو موجود نیست ناچار آن رابدور میاندازیم - پس هرگاه بخواهیم که بحقوق وحدود وزحمات دیگران نیز وقوف بهمرسانیم اولا باید عناد و تعصب وانس وعادت را بیکسو نهاده وثانیا باچشم تحقیق و انصاف درآثار آنان بنگریم وخصوصاً آنقدر در آنها تمرین و مطالعه کنیم تا بزبان هریك در سخن آشنائی بیابیم وبکیفیت بیان وسبك تالیف ودقائق افکارشان معرفت کلی حاصل نمائیم والا بایك نظر اجمالی آنهم آمیخته بغرض وتعصب نمیتوان حقیقت آثار دیگران را کماهی شناخت

در کیفیت سلوك سلاطین علیه صفویه با شعر وشعراء و هجرت شعراء بهندوستان

یکی از دلائل مخالفین سبك اصفهانی اینست که چون پادشاهان عصر صفوی (قدس الله اسرارهم) بر خلاف سنت اسلاف توجهی در تربیت شعراء واحسان و اکرام آنان درقبال مدائح نداشته وبلکه درزجرو منع آنان ازسرودن و خواندن مدیحه مبالغه میکرده و میگفته‌اند که هیچکس غیر از رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله‌وسلم و اولاد اطهار او سلام الله علیهم اجمعین در خور و سزاوار مدح نیست لاجرم شعروشعراء از اوج ترقی بحضیض تدنی درافتادند وهمین امر موجب شدکه شعر از فخامت‌وجزالت و شعراء ازمشوق ومحرك بر کنار بمانند (نگارنده درجواب آنان که‌میگویندشعرعصر صفوی و حتی شعرحافظ انعکاس آلام ومصائب عصرمغول‌وآهنگ ناله‌های‌محرومیت‌و پریشانی از حلقوم ایرانی است وگمان میکنند که شعر وادب یك ملت ومملکت‌بایداز اول دنیا الی آخر دنیا منحصر دررجز خوانی وحماسه سرائی ومحصوردر داستانهای پهلوانی باشد و حقائق ولوازم دیگر حیات ازقبیل عشق ورقت وعرفان واخلاق وسایر مظاهر فطری‌بشری‌نبایددر آن ظاهر شودواگرهم‌ظاهرشد باید باکوس ودبوس همراه باشد ومثلا شاعر باید داستان عشقی را با بوق وکرنا وگردن کلفتی و ابیات‌عاشقانه حالی را با خشونت و صلابت بیان نماید سکوت میکنم و همینقدر میگویم که اگر این توقع شمابرخلاف فطرت وطبیعت انسانی نمی‌بود قطعاً تا بحال عملی شده‌بودواثری‌از غزل و غزلسرا در غالم وجود مشاهده نمیشد) وحال‌آنکه اولاًبشهادت‌تواریخ‌وتذکره های عصر صفوی از زمان شاه عباس کبیر به بعد دربار ایران سمت خاص ملك ـ الشعرائی را مقرر فرموده وکسانی امثال مسیح کاشانی وصائب را بدین سمت‌منصوب‌و معین کرده بود ودر ازمنه بعدی هم تا زمان شاه سلطانحسین که ملك الشعراءدرباروی مهری عرب بود این سمت ومقرری مخصوص آن باقی وبر قرار بود منتهی‌دیوان این ملك الشعراها مقصور بمدائح دروغین ولفاظیهای بیمعنی و نسبت های خنده آورنیست واین اشخاص بااینکه‌ملك‌الشعراء رسمی‌بوده‌اندجز درموارد ضروری‌مانند فتح‌وفیروزی ولشکر کشی سلاطین چیزی نساخته و ملزم نبوده‌اندکه حتماً دراعیاد و جشن‌هاومواقع عادی اشعاری بقالب زده و آسمان و ریسمانی در مدح شاه و وزیربا امیرآخورباشی‌و جبه دارباشی بهم بیافند وهمین‌پادشاهانی که خود را شایسته مدح ندانسته وحتی‌درقبال مدائح مضحك ارباب طمع آنانرا تعزیر و توبیخ میکردند هرگاه شاعری درمدح‌ائمه اطهار(سلام‌الله علیهم اجمعین) وذکر مصائب آنان شعری میسرود ویا غزلی بلندوبدیع بوجودمیاورد آنقدر به‌تشویق وتحریض واکرام وانعام او میپرداختند که‌همگانرا غرق

تعجب مینمودند چنانکه داستان بزرگ کشیدن شانی تکلو درقبال بیتی از مثنوی او درمدح حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام بامرشاه عباس کبیر وانعام بسیار شاه طهماسب رحمه‌الله بمولانا محتشم بپاداش مرثیه مشهوراو ونظائراین توجهات زبانزد ارباب اطلاع ومذکورهمهٔ تذکرهامیباشد ثانیاً بر تقدیر تسلیم بادعای مدعیان واینکه سلاطین صفوی شعر وشاعر را ازدربار خودرانده ومدیحه‌سرایان راخاك بدهان می‌انباشتند میگوئیم که چه‌خوب کردند که بااینکار روح سخن را ازقیدذلت مدایح‌وپستی تملق‌وچاپلوسی نجات وخلاص بخشیده واین شاهد عرشی را ازخاك برگرفته وبمقراصلی اوباز گردانیدند. وشاعررابر آن‌داشتند که‌بجای مدح وذم بی جا بنفسانیات وعواطف خود پرداخته وآنچه را که بادقت‌فکرورقت‌خاطر از ملهم حقیقی استفاضه میکند درلباس غزل وابیات بلند حکیمانه وتجسم حالات مختلف بدیگران عرضه وافاضه نماید - واز همینجاست که‌همین پادشاهان هرگاه یك غزل‌شیوا وحتی یك بیت‌حالی ویك مضمون‌بلندعالی ازشاعری می‌شنیدند بی‌اختیار بتحسین‌وتشویق اومیپرداخته وبصلات وجوائز بسیارش بی‌نیاز می‌ساختند

اگر کسی بتذاکروتواریخ آن‌عصر مراجعه نماید خواهددید که‌همه‌جادرشرح‌حال‌شعرا اعم ازعالم وغیرعالم مذکوراست که فلان شاعر بحضرت سلطان باریافته وازدرگاه‌وی حرمت کامل‌وانعام شامل دیده‌است ویااینکه عالیحضرت‌سلطان همینکه فلان‌غزل مشهور شاعری‌را که‌مثلا دراقصی نقاط خراسان اقامت دارد‌شنیده‌است فرمان‌قضا جریان باحضارش صادر فرموده وبعد از تشرف مورد مرحمت وعنایتش قرارداده‌است بطوری‌که ازنوشته نصرآبادی وتاورنیه‌صاحب سفرنامه‌مشهورمستفادمیشودشعرای اصفهان وهنرمندان‌دیگر آن‌عهد ازقبیل نقاشان وفضلاء درقهوه‌خانه‌ها (مخصوصا درقهوه‌خانه‌ای که درنزدیکی عالی قاپووجودداشت)اجتماع کرده‌واشعاروآثاری راکه تازه سروده‌وآماده کرده‌بودند بیکدیگر عرضه مینمودند ودرهمین قهوه‌خانه هابود که‌گاهی اعلیحضرت شاه ابراز تفقد فرموده وباشعرا بگفتگو ومزاح میپرداختند ودر اشعار آنان تصرفات معقول میکردند (رجوع‌شود بشرح‌حال‌میرالهی اسدآبادی‌ومطایبهٔ شاه‌عباس کبیر بااودرتذکره نصرآبادی وهمچنین بشرح‌حال‌ملاشکوهی‌همدانی واینکه شاه ازاو مطالبه‌شعر تازه‌می‌نماید)

بطوری که‌ازمجموع این‌اوضاع واحوال برمی‌آید سلاطین صفوی درواقع‌باب‌تملق ومدیحه سرائی‌را درشعرمسدود کرده وبا تشویق واکرام شعراء واحترام‌خاصی که‌درحق آنان مرعی میداشتند شعررا بشاهراه مناعت وعزت هدایت کردندواینان نه‌تنها برخلاف آنچه که مدعیان میگویند ضربتی برپیکر شعروادب واردنساختند بلکه جمال حقیقی آنرا آشکار ونمودار کردندتاآنجاکه همین تحول سبب شدکه شعر از انحصار دربار وطبقهٔ مشخصی ازرجال سیاست بیرون آیدوبدست همه مردم از طبقات مختلف برسد وازهمین

۱ - بطوری که‌ازنوشته نصرآبادی درشرح‌حال‌خوداو برمیآیداین‌قهوه‌خانه‌هامرکز اجتماع فضلاوداناشمندان‌وشعراوموسیقی‌دانان بوده‌است ومبتدیان‌ازوجودارباب کمال‌دراین قهوه خانه‌ها استفادهٔ بسیار میبردند .

جاست که مشوق عمدهٔ گویندگان آن عصر عموم مردم بودند که احترام و شخصیت عجیبی برای شعرای خود قائل بوده واشعار آنانرا شهر بشهر ودست بدست میبردند چندانکه در آن روزگار هر کس بذوق وسلیقه خود سفینه وجنگ اشعار وبیاض‌های گوناگون تهیه میکرده و شعر بسیاری از گذشتگان عموماً و معاصرین خود خصوصاً انتخاب و در آنها به ثبت میرسانیده است وهم امروز کمترخانه ودودمانی است که ازاین نوع بیاض‌ها در آن موجود نباشد واسامی شعراء با احترام مخصوص وذکرعنوان (مولانا) درحق اکثرازایشان یاد نگردیده باشد آنقدر که توجه کامل مردم بشعروشاعر سبب شده بود که تعداد شعرا در دوره صفویه برتمام ادوار بچربد وهریك ازآنان با بهترین صورت ونیکترین کیفیت از حرمت وعزت ومال ونعمت برخوردار گردند.

دراثبات توجه عجیب واعتقادکلی افراد بشعروشعرا درآن زمان همین بس که بنابه نوشته تذکره نویسان اشخاص وارباب ذوق ازهندوستان وبلخ وبخارا تنها وپیاده بشوق دیدارصائب وملازمت او باصفهان میآمدند وتمام آلام ومتاعب سفر را دراین راه بجان می‌خریدندراجع بدودمان جلیل صفوی باید بدانیم که اغلب سلاطین بزرگوار وشاهزادگان عالی مقداراین خاندان خود ازشعرای مسلم وبعض ازایشان صاحب دیوان بوده‌اند بخصوص که درغزل ورباعی ابیات بلند عاشقانه بسیاردارند وبا اینحال چگونه موردقبول است که مردمی بدین پایه ومایه درشعروسخن توجهی بدان نداشته و برخلاف فطرت وطبیعت خود با شعروشعراء بمخاصمه پرداخته باشند.

واما رو کردن شعرا بهندوستان وورونق بازارسخن درآنجا علل دیگری غیراز عدم توجه پادشاهان صفوی بشعرداشت که آن علل وموجبات (که ذکرپارهٔ ازآنها از پیش گذشت) بیشترمربوط باموری سیاسی واقتصادی ووابستگی واتحاد دو کشور ایران و هند (که دراغلب ازامورمتشابه ومتقارب یکدیگربودند) ورواج زبان فارسی دردربارهند و سراسر آن مملکت ووسعت بازارتجارت وفراخی نعمت درآنجا وازهمه مهمتروجود اقربا وخویشاوندان ایرانیان درهند ودعوت آنان ازاقرباء خود وایرانی بودن رجال سیاسی وعلمی آن کشوربوده است ودیگراینکه سفرهندوستان درآن اوقات برای جمعی ازافراد یك نوع سفرتجملی وسیاحت عجائب آن بلاد وبرای جمعی دیگر تحصیل شخصیت و بدست آوردن ثروت از راه تجارت بود چنانکه از طبقه شعراء و ارباب ادب هم بطوری که در تذکره ها نوشته‌اند کسانی بقصد تجارت بدانجا میرفته و باز میگشته و احیاناً هم اقامت میکرده‌اند مانند نظیری نیشابوری شاعر مشهور که شغل او تجارت بوده وبهمین قصد هم بهندوستان رفته بوده است و گاهی هم کسانیکه در ایران و یا ممالك دیگر دچارفقروتنگی معیشت میگشتند بامید احسان اقربا وکسان خودکه بدانجارفته و بمرور ایام ثروت هنگفتی بدست آورده بودند رهسپارآنصوب میشدند واین رفت وآمد منحصر بطبقه شعراء وارباب ادب نبود تا بگوئیم که بعلت عدم توجه سلاطین و بزرگان ایران ناگزیرازجلای وطن میگردیدند بلکه اکثرمردم ازغنی وفقیرو عالم و جاهل بدین سفر میرفته وبازمیگشته‌اند والبته‌عده‌ای هم دراین‌رفت وآمد بجهات مختلف‌ازناشوئی ومشاغل

دیوانی در آنجارحل اقامت وتوطن میافکنده‌اند وعجب اینجاست که دربیشتر ازدواوین شعرائی که بهندرفته‌وروزگاری در آن ملك بسر برده‌اند بغیراز کلیم کاشانی (که‌همه‌وقت ازهندو خصوصاملك‌زیبای کشمیر اظهار تحسین کرده وبه بازگشت بایران تن‌درنمیداده است) ابیاتی می‌یابیم که حاکی ازعدم رضای آنان بدین اقامت وآرزوواشتیاق مفرطشان بباز گشت بایران‌است .

صائب‌درچند مقطع‌ازمقاطع‌غزلهای خودبدین موضوع اشاره کرده‌وآشکارا از ماندن موقت‌خود درهندوستان شکایت نموده‌است .

صائب از هند مجوعزت اصفاهانرا — فیض صبح وطن از شام قریبان مطلب

ایضاً

صائب از هندجکر خوار برون میآیم — دستگیر من اگر شاه‌نجف خواهد شد

محمدقلی سلیم‌نیز چنین گفته است :

سلیم هندجگر خوار خورد خون مرا — چه روز بود که راهم بدین خراب فتاد

نوعی خبوشانی هم گفته است که :

گداخت هندجگر خوارم ای‌اجل‌مپسند — که‌استخوان همائی نصیب زاغ شود

دیگری گفته‌وبسیارخوب گفته‌است که:

زدرد آخر درین هند جگر خوار — به‌پهلو خشك شد دستم سبووار

ذکرمختصری ازمعایب سبك اصفهانی ونتیجه بازگشت آذربیکدلی وطبقه‌او بسبك متقدمین

بااین که سبك اصفهانی بنفسه عصاره وچکیدهٔ سبکهای پیشین ونمونهٔ خوب آن ازحیث الفاظ هم‌سبك‌اشعاراساتید عراقی‌وازحیث معانی بدیع‌وتخییل‌وتخیل‌واندیشه‌ها وافکار باریك ازطرزهای دیگر مشخص‌وممتازاست معذلك نمی‌توان انکار کرد که وجود مقلدین (کج زبان) وبیخبر از دقایق‌لسان وکثرت وجود وظهورگویندگان در اواخر عصر صفوی موجب شد که نه‌تنها سبك تازهٔ اصفهانی که زبان‌طبیعت‌وذوق‌ابتکار ونوطلبی معدودی از اهل خبرت وبصیرت آنرا بوجود آورده ومقبول‌طباع گردانیده‌بود از اوج‌کمال‌بخاك مذلت‌وپستی‌افتد بلکه همین‌امر سبب‌شد که بزرگان‌وپیشقدمان‌این‌سبك هم بدنام وحتی گمنام گردیدند .

این مقلدین بی‌بصیرت زبان ناشناس آنقدر دراهمال جنبهٔ الفاظ و استعمال کلمات و ترکیبات بازاری‌وعامیانه وتشبیهات واستعارات دور وبارد مبالغه کرده وچندان آسمان وریسمان‌بهم بافتند که حقاً باید‌گفت بجای شعرلغزومعمی ساخته وپرداختندلیکن‌ارباب حکومت‌وقضاوت نیز درحکم‌خودبی‌عدالتی کرده‌و باشتباه‌عارض‌ومعروض‌درافتادندو باصطلاح

همه را بیك چوب رانده وقائل به تفصیل نگردیدند.
زیرا واضح است که وجود این نوع از مقلدین بیمایه درهر سبك وطرزی که بهتر وفصیح تر از آن ممکن نباشد مایهٔ خرابی وفساد آن طرز است واین گویندگان هر گاه بسبك خراسانی وعراقی وفارسی هم شعرمیسرودند بدیهی است که همین هنررا بخرج میدادند بنابراین قاضی وحاکم نباید آثار این قبیل سست بیانان سبك مقدار را نمودار ونشانهٔ سبك و شیوه‌ای که آنان هم خزف پارهای خود را بدان سبك و شیوه برشته کشیده‌اند بداند و درواقع خزف را ازگوهر جدا نکند وباید بداند که رکاکت سخن یکفرد یا یك جمع برهان زشتی و رکاکت زبان و بیانی که آن فردیاآن جمع بدان زبان و بیان سخن گفته‌اند نیست.

کلام وسخن پخته و تمام درهر سبك وسیاقی خوب و دلپسند و کلام خام وناتمام در هرسبك وسیاقی بد و ناپسند است (**حسنه حسن» وقبیحه قبیح»**)

واما آذر بیکدلی ومشتاق وهاتف وصباحی نیز که بقول خودشان اعاده کننده سبك فصحاء متقدم وهادم بنای سبك اصفهانی بودند نتوانستند شخصاً کاری ازپیش ببرند وهمچنانکه لازمهٔ هر پیروی و تقلیدی است کلام آنان نه به عشری ازاعشار مقلدین خود رسید ونه ابداع وابتکار اصفهانیان را محافظت کردند ونه خواستند که لامحاله جنبهٔ انصاف ومروت را رعایت کرده وتمیز نیك وبد وتشخیص شاگرد ازاستاد وشاعرفحل از بافندهٔ گنگ دهند وبی تحقیق ومطالعه حکومت ظالمانه‌ای کردند که آثار آن حکومت چندین قرن دوام یافت وتا امروز هم نیمی ازپیکرشعر و ادب این کشور درپشت پردهای ضخیمی که پرده دار آن دستهای ایشان بود پنهان مانده است وحال آنکه اگر کسی خالی ازغرض وتعصب در دیوان این چند نفر (غیرازعاشق اصفهانی که درغزل طریقه‌ای خاص وابیات عاشقانهٔ دردناك بسیار دارد) بالاخص دیوان مرحوم مشتاق که بقول آذر پیشقدم این تراجع و تقلیدبوده است بنگرد خواهد یافت که این مدعیان درساختن قصیده بی حداجل وسست بیان ودوراز اصطلاح متقدمین وجزالت و فخامت الفاظ آنان وغرابت وتازگی معانی ایشان ودرغزل هم خالی ازابتکار ورقت وعواطف واحساسات شعراء عهدصفوی بوده‌اند ودر واقع یك مضمون بکر ویك فکربلند ویك تجسم وتوصیف تازه وگیرنده درتمامی غزلهای آنان موجود نیست واکثر آنها پراست ازمعانی محدود وترکیباتی مکرر وامثال (مرغ اسیر) و (کنج قفس) وامثال ذلك وهمچنین است مثنوی آنان که هرچند تقلیدمحض ازخمسه شیخ اجل حکیم نظامی است اما ناقد بصیر میداند که تقلیدی خنك وناتمام است ویك بیت آن بپای ابیات مثنوی‌های وحشی و مکتبی و ابیات منتخب و خوب زلالی خوانساری نمیرسد.

باری این مدعیان بازگشت نه درقصیده ومثنوی بگرد فصحای متقدم رسیدند ونه در غزل تقلیدی صحیح ازسعدی وحافظ کردند ودرنتیجه حس ابداع وابتکار وقدرت تخیل

و قوت اندیشه های باریك و خیالهای نازك را هم در شعراء طبقهٔ خود و حتی طبقات بعدی کشتند .

تنها نتیجه‌ای که از این تراجع عاید شد این بود که در سنین بعد شعرای بزرگی امثال صبا وسروش وقاآنی درقصیده ونشاط ومجمر وچند تن دیگر درغزل بظهوررسیدند که اینان نیزهرچند که حقاً از عهدهٔ تقلید متقدمین بسیارخوب برآمدند اما باید گفت که فقط خوب تقلید کرده وهمان الفاظ ومعانی را درهمان مواضیع ازمدح وذم درست بکار بردند با این فرق که فصحاء متقدم در کارخود مبتکروخلاق وفصحاء متاخر درفن خود مقلد ومتصنع بودند بخصوص غزلسرایان از ایشان که درتقلید ازحافظ وسعدی جای‌خالی باقی نگذاردند وبنام‌اقتفاء واستقبال‌همان‌قوافی وردیف‌هاوهمان‌مضامین وافکارو بالاخره همان‌الفاظ‌واصطلاحات راکه‌درحکم آلات‌وافزارغزلسرائی است‌درغزلهای‌خود آوردند تا آنجاکه‌درقصائدآن‌عصر گاهی باقتضای‌حوادث‌وسوانح تازه ناچارمضمون‌نو وتعبیرجدیدی بوجودمیآمداما‌درغزل‌هیچنوع تازگی‌وابتکاری بوجودنیامدوتا بعد ازمشروطیت آنچه که ساخته وگفته شد تقلید همان الفاظ ومعانی وتکرار همان مکررات بود.

درپایان این مقال بحکم انصاف باید بگوئیم که درآثار آذریکی دوقطعه موجود است که حقاً ازآثارخالد ادب فارسی است وتا شعرفارسی باقیست آن یکی دوقطعه نیز باقی وبرقرارخواهد بود وهمچنین است ترجیع هاتف که هرچند تقلیدی ازترجیع عراقی است معذلك ازآثارمنتخب است.(وبقول آذرخوب گفته بد نگفته)

تحقیقی درشعرصائب وطرزاو

قطع نظرازسبك کلی صائب واینکه اورا فرد اکمل طبقهٔ اوباید دانست اصلاشخص اورا بنفسه ازطبقه وی جدا باید کردزیرا اینقدرجواهرمعانی ولطایف حکم‌ودقائق افکار که دراشعاراین مرد موجود ومنتخب آنها ازحیث‌فصاحت ویکدستی نیز بحد کمال وغایت تمامی رسیده است دراشعارهیچیك ازمعاصرین اووجود ندارد و آنانکه کلیم کاشانی را نظیرویا تالی اوقرارداده‌اند (با اینکه واقعاً کلیم درمقام نسبت با دیگران بسیار گران قدروذی‌قیمت ومرجح بربیشتری ازمعاصرین خویش است) پیداست که‌هنوزدر حق صائب معرفت‌کلی حاصل نکرده واین بحرذخاررا آنطورکه باید ازنزدیك‌مشاهده نکرده‌اند والا برهیچ ناقدبصیرومتتبع خبیریکه‌دیوان این دو گوینده‌را بانظر تحقیق وتفحص‌مطالعه کرده وبمیزان قدرت‌طبع واحاطه آن دوبجمیع اطراف کلام‌پی برده‌باشدپوشیده نخواهد بود که اصلا قیاس بین آن دوقیاسی است که شایسته اهل تحقیق ومطالعه نیست‌وازهمین جاست که هیچیك ازمتتبعین معاصر آن‌دوازشعرا و ارباب تذاکرو اصحاب سخن در مقام

این معادله و مقایسه بر نیامده وصد یك توصیفی را که بحق درباره صائب نوشته‌اند درباره کلیم و دیگران ننوشته‌اند.

لشتان ما بین الیزیدین فی الندی یزید سلیم والاغر ابن حاتم

آنان که شعر را بحق وواقع زبان دل وروح وترجمان عواطف واحساسات وتوصیف وتجسم حالات و ادراك دقائق احوال ونهفته‌های عقلی وحسی وتاثر وانفعال از عوارض نفسانی وبیان ذوقیات ووجدانیات وتخیلات وچیزهائی از این قبیل میدانند و معتقدند که گذشته ازاینها باید درفطرت و کلام شاعر رقت طبع و باریك بینی و دقت فکر و قدرت اندیشه وخلق مضامین وتعابیر تازه وموهبت دریافت معانی پنهانی و الهامات آسمانی با درونی سوزان وبیانی آتشین وطینتی پاك و خوئی دلنشین و خصال صفاتی ملکوتی هم وجود داشته باشد واعتقادشان براینست که نفس شعر نیز باید خارج ازدائره الفاظ محدود وآماده شده ومعانی مکرر واصطلاحات شناخته‌شده نزد همه کس ازشاعر وغیرشاعر وذکر انواعی معین از بدیهیات وضروریات و حقائق پیش پا افتاده دارای لطائف خیال‌انگیز وعواطف وانفعالات نفسانی ودقائقی ازاین قبیل هم باشد قهرا بکیفیت کلام صائب معرفت کامل حاصل کرده وبعظمت مقام وعبقریت وی مقر ومعترف خواهند شد وآن وقت است که می‌بینند این اعجوبهٔ روزگار چگونه معانی خفی ومضامین غریب را اززوایای اندیشه وفکر ونهانخانه عالم غیب بیرون کشیده وبا زبانی آتشین وبیانی پرشور هریك ازآنها را که درحکم تازیانه عبرتی است برسمع وقلب انسان وارد کرده وفرود میآورد وتاچه حد درتوصیف حالات بشری وسوانح عمری وجهانی و تجسم احوال مختلف و تخیل و تخییل وتصویر وتصور ذوقیات ووجدانیات ونمایاندن خفایای وجود ودقائق حکم ومعارف وبیان مواعظ وامثال قدرت‌نمائی کرده و داد سخن داده است بطوریکه میتوان ادعاء و اثبات کرد که هیچ مضمون وهیچ دقیقه‌ای ازمضامین ودقائق خلقی وخلقی ازعقلی وحسی وعرفانی واخلاقی وعشقی وامثالها وجود ندارد که ازنظر این مرد پوشیده مانده وبرقیق ترین وجهی آنهم با ابداع وابتکار غیر مکرر بیان نشده باشد و هر گاه نگارنده در منظومات خود دقتی بکار برده وبا تفکر بسیار بگمان خود مضمون ومعنی تازه‌ای یافته‌ام ناگاه با حیرت تمام همان معنی ومضمون را بعینه با لفظی رساتر وقدرت طبعی بیشتر در دیوان صائب یافته وبر بیقدری وناتمامی خود وشعر خود تأسف خورده‌ام ودریافته‌ام که هر چند فیض الهی انقطاع پذیر نیست و(دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد) لیکن این مرد جای خالی باقی نگزارده وکار شعرائی را که بامضمون ومعنی سروکار دارند مشکل گردانیده‌است.

شعر صائب را **با نثر اروپائی** که حقاً ازحیث توصیف احوال وتجسم حقائق حیات وسایر نکات مشهور در حد اعلای کمال میباشد مشابهتی عجیب و مقارنه‌ای کامل در کار است وازهمین نظر اشعار اودرطبع وذوق خارجیان که یابا ترجمه بزبان خود ویا باآشنائی

بزبان فارسی چیزی از آثار اورا دیده‌اند تاثیر و کیفیت مخصوصی دارد که پروفسور برون متوفی مستشرق دانشمند اشاره‌ای اجمالی بدان کرده ومینویسد که وقتی ابیاتی منتخب از گویندگان را باستماع ازدیگران جمع میکردم وچون در صدد تحقیق صاحبان آنها برآمدم دانستم که اکثر آن ابیات ازصائب است.

البته این خصوصیت تنها دراشعاری است که یامجموعاویا بیت به‌بیت در مورد معنی معینی بکار رفته ویا هریك از آنها دارای مضمونی کامل باشد که عین آن معنی ومضمون را بتوان بمعادل آن در زبان دیگری نقل وترجمه کرد بخلاف آثاری که حسن آنها مقصوردر بدایع الفاظ ومعانی مبتذل یاعادی میباشد که دراینصورت چون بدایع لفظی برداشته شود چیزی که قابل نقل وترجمه باشد باقی نخواهد ماند.

اینهم یکی ازمحاسن شعرصائب است که تمامی مضامین شعری وافکار اورا بهرزبان که مراد و مقصود باشد میتوان ترجمه کرد.

درهمین ادبیات اروپائی هم (البته نثر آن) که‌مبنای آن برمعانی ونشان‌دادن حالات ونفسانیات است بسیار پیش آمده است که بیك نتیجه‌عالی ویابك توصیف لطیف وتعبیر تازه برخورده‌وگمان برده‌ایم که این دقیقه ولطیفه را تا حال کسی ادراك نکرده‌ویادر نظم و نثر نیاورده است امایك وقت در حین مطالعه دیوان صائب عین‌همان نکته‌را دربیتی از غزلهای اویافته ودیده‌ایم که مضمون و نتیجه کتابی دریك بیت گنجانده شده ودریائی از معانی در ظرفی کوچك جای داده شده است.

با اینحال نویسندهٔ این سطورمنکرست که درديوان صدهزار بیتی صائب اشعاربد و ناپسند واستعارات ومجازات دور و خنك نیز بسیار یافت میشودوهرچند که آنهاهم خالی از مضمون ونکته‌ای مبتکر نیست لیکن بازهم ملائم ذوق وموافق فصاحت ودلچسبی نمی باشد اما اعجاب واطراء ماواقرار بمقام نبوغ وعبقریت او از این‌جهت‌است که اولا این احاطهٔ بانواع معانی واطراف کلام وشدت رقت وتاثر وسایر دقایق مخصوص بطبع وی از حد عادی ومتعارفی بسیار بالاتر وو الا تراست وثانیا ازدیوان صد هزار بیتی اوقطعا ده‌هزار بیت بی نظیر یکدست میتوان انتخاب واز مابقی قطع نظر کرد که این مقدار مساویست با کلیه اشعار بسیاری ازدواوین شعرای دیگر که هرگاه چنین انتخابی ازدیوان ایشان نیز بعمل آید وغث ازسمین وجید ازردی جدا و معلوم گردد مجموع شعرخوبشان ازمجموع شعر خوب صائب کمتر خواهد بود.

اتفاقا خودصائب نیز بدین‌موضوع التفات‌داشته‌وقریب بهمین مقدار از ابیات یکدست را از کلیات خود انتخاب و بیشتر آنها رابدست عارف تبریزی منشی خود نویسانیده‌است واز افزونی نسخه‌های این‌منتخب‌چنین برمیآید که‌صائب‌درقبال تقاضای دوستان وسلاطین وامرائی که ازوی مطالبهٔ شعر میکرده‌اندهمین مقدار منتخب را هربارباندکی تغییرو

تبدیل نویسانیده و با تعلیق غزلهای تازه درحواشی آنها را برای دوستداران ومطالبه کنندگان میفرستاده است .

نگارنده‌راچند نسخهٔ ازاین منتخب دردست است که‌غالب‌وبلکه اغلب غزلیات آنها چه‌درمتن که بخط غیر وچه‌درحواشی که‌بخط‌خود اوست یکی است وچندان با یکدیگر تفاوت وتوفیر ندارد .

علوم ومعارف در عصر صائب وبهره او از آنها

یکی دیگر از ادعاهای‌عجیب مخالفین که‌بگمان‌خود حربه‌برنده‌ای‌از آن‌ساخته‌ودر محاجات ومناقشات خود آنرا بشدت بکار میبرند اینست که‌نه‌تنهاعصر باعظمت ومشعشع صفوی‌راعصر انحطاط ادب و سخن‌دانسته واصلاادبیات آن‌عهدرا درخوروشایسته‌مطالعه و تحقیق نمیشوند ـ بلکه علوم ومعارف آن‌عهد را نیزمشمول‌این (عنایت) قرار داده و میگویند در تمامی این دوره یك عالم‌ودانشمند فحل ویك‌ادیب وشاعر فاضل بظهور نرسیده است .

بطوریکه این نظر واعتقاد ازفضلاء مخالفین بنابعادت‌تقلید وپیروی مابشاگردان مدارس و نویسندگان وشعرائی که‌درحواشی سیرمیکنند تاثیر عجیبی بخشیده و مانندیك امر متواتر یا تجربی در حکم بدیهیات و ضروریات در آمده است تا آنجا که بعض از نویسندگان بی‌سواد بی‌اطلاع نیز هرجا که‌مجالی‌در این‌باب‌یافته‌اندعلی‌العمیاء اظهارلطف کرده‌وبا رکیك‌ترین الفاظ‌وعبارات این عقیده سخیف‌را ابرازداشته اندوما اگربخواهیم برد تفصیلی این نظر با اقامه حجج وبراهین بسیار ازعقلی‌ونقلی بپردازیم باید کتابی جداگانه بنویسیم .

لیکن همینقدر بطور اجمال میگوئیم که درعصری که هنوز آثار درخشان و بهت آور صنایع‌وحرف وبدایع‌وظرائف آن چشم بیننده‌را خیره کرده وبی‌اختیاراورا باعجاب وتحسین وادار میکندوامروز هم چه از نظر علم ودانش وچه از لحاظ عمل وصنعت‌موجب حیرت ودقت خارجیان ومایه عبرت وحسرت ما ایرانیان است لابداست که علوم ومعارف آنهم دوش بدوش حرف وصنایع درمسیر کمال و شاهراه جلال بحرکت‌وسیردر آیدواین ناموس کلی درتعالی وتمدن یك‌ملك‌وملت است(مگر اینکه اصلایك یاچند نوع‌از علوم در جمع آنان راه نیافته‌باشد واز اصل ازآن بی‌بهره بوده‌باشند) و تجزیه‌وتفصیل‌دراین باب در حکم انفکاك معلول ازعلت خواهد بودوهمچنین است‌هر گاه‌آثار تدنی‌وانحطاط در ملك‌وجماعتی ظاهر شود که دراینصورت نیز مظاهر آن‌در کلیهٔ‌شئون حیات آن‌جمع‌بارز ونمایان‌می گردد .

وانگهی چطور ممکن است بدانشمندان ومحققین بزرگی که هنوز هم‌نام نامیشان مایهٔ افتخار و سرافرازی این مملکت و آثار ذیقیمتشان معرف حیثیت علمی وحکمی این کشور است نسبت جهل وبیسوادی داد وبزرگان عدیم‌النظیری‌امثال ـ میرداماد ـ محقق

خوانساری- شیخ اجل بهائی - علامه‌مجلسی - صدرالمتالهین - علامه‌فیض - محقق‌لاهیجی وامثالهم را که شاگردان‌همان‌مکتب‌وهمان‌اساتید بوده‌اند که‌مورد قبول آقایان‌میباشند خدای نخواسته مردمانی که کم‌اطلاع ویا(تفضلا) بی تحقیق ومتوسط‌دانست‌وحال آنکه‌امثال و نظائر این بزرگان وشاگردان‌وتابعین آنان در هردور از ادوار عهد صفویه‌از چندین هزارنفر تجاوز کرده و کتب‌رجال وتاریخی آن عصرمشحون‌از نام نامی این بزرگواران و عدهٔ بی‌شمار آثار علمی‌وفلسفی‌ایشانست آنقدر که در هیچ‌دوره‌ای‌از ادوار تاریخی‌این مملکت از حیث تعداد علماء و فضلاو کثرت کتب ورسائل ومولفات گوناگون زمانی را که بتواند با این‌عصر برابری کند نمیتوان یافت .

توجه سلاطین و امراءکه خود نیز قالباً‌اهل‌فضل وکمال و مشوق ودوستداردانش و دانشمندان بوده‌اندوبا احسان‌وانعام بی حد نسبت‌بدین‌طبقه وواگذاری املاك‌ورواتب مقرر و وقف وحبس قری وقصبات و احداث‌مدارس‌وتکایا وصرف مبالغ‌هنگفت‌وکرامند در راه این مبرات وتمهید وسائل آسودگی خاطر آنان ار امور مادی ایشان را وادار بکار های علمی وتالیفی میکرده‌اند وهمچنین خضوع واحترام‌فوق‌العاده‌عموم طبقات‌مردم در مقابل علم و اهل علم وحصول امن‌وامان در طول سنین متمادی وعظمت ملك‌ومملکت وفراخی نعمت واشتغال هر دسته وطبقه‌ای‌از طبقات اجتماع بکارهاوفنون مخصوص‌بخود و وجود راحت وآسایش عمومی(تاآنجاکه از کثرت راحت وتنعم‌بانواع نعمات‌واستغراق در لذات بعواقب وضعی وتبعی آن گرفتار شدند)اینها همه علل وموجبات پیدایش اینهمه علماء و دانشمندان وارباب‌حرف وصنایع‌دراین‌عصر بودوپیداست که با چنین‌علل‌وموجبات واجتماع لوازم آن خواه وناخواه چنان‌وضعی بوجود خواهدآمدوعلماءودانشمندان بزرك قهراً وقطعاًبظهورآمده‌وتربیت کلی خواهندیافت .

هم اکنون کتب ورسائل‌درسی‌دانشمندان وعلماءوحتی‌مدرسین‌درجه دوم‌وسوم عصر صفوی از فقه وکلام وحکمت و عربیت (وتا این اواخر کتب‌ریاضی)دربین طلاب علوم مرسوم ومتداول‌وازامهات کتب درسی‌است‌وهنوز افتخار همین‌آقایان‌مخالفین‌هم دراینست که صفحه‌ای‌ازمطالب کتب آنانرادرست‌وصحیح‌خوانده و اندکی‌از مشکلات آثاروافکار صاحبان آنها را فهم وادراك نمایند .

شیخ جلیل وعالم نبیل شیخ محمد علی حزین درسوانح عمری‌خودشرحی در تعداد علماء اصفهان در فتنه افغان نوشته است که‌هر که خواهد بدانجا وکتب‌دیگرمانندروضات الجنات‌وامثال آنها مراجعه‌نماید .

تعداد کتب و رسائلی که بامر پادشاهان صفوی ازعربی بفارسی ترجمه‌شده آنقدر زیاد است که میتوان ادعا کرد که‌در هیچ‌دوره‌ای‌از ادوارعلمی‌و ادبی‌این مملکت‌چنین‌اشاعه وتعمیمی در کارکتاب وسعی‌درتنزل مطالب‌علمی‌آنها تا حدفهم‌عامه وجودنداشته‌است و همچنین بهترین کتب ادبی از قبیل لغت عربیت که‌اکنون مورد استفاده واستناد ما است

یادگار آن زمان است .

فرامینیکه پادشاهان صفوی درا ستدعای قدوم علما از اطراف واکناف نوشته واز آن بزرگواران تالیف وتصنیف کتب علمی وادبی را درخواست کرده اند(ودراین نامه‌ها آنقدر نسبت بمقام علماء تذلل وخشوع بخرج داده وچندان بعنوان والقاب بزرك از آنان یاد کرده‌اند که انسان با آن قدرت وعظمتی که از این سلاطین در خاطر دارد غرق حیرت میشود) هنوز در سفاین وکتب مضبوط است .

نوشته‌های دیوانی ودرباری ودواوین دولتی که دربیشتر ازازمنه یا بعربی ویا بترکی بود درعهد صفوی رسما بفارسی تبدیل یافت وبقدری نضج وکمال گرفت که آل بابر از آن تقلید ودردربار خود بزبان فارسی تکلم وکتابت میکردند وبامر بابر پادشاه موسس سلسله بابریه هند نسخه‌های دیوانی ایران را بهندوستان برده وسرمشق قرارداد ندوسلاطین آل عثمان نیز گذشته ازاینکه خودبزبان وادب فارسی وآثاراساتید آشنائی کامل داشته وغالبا بزبان فارسی کتابت وتکلم میکردند وبعض ازایشان دراین زبان دارای اشعار بسیار خوب وصاحب دیوان بودند در ترویج زبان فارسی درسراسر مملکت خود نیز سعی وافی مبذول داشتند تاآنجاکه سبك اصفهانی دراقطار ملك آنان نیز رسوخ کامل پیدا کرد وشعرای ترك بزبان فارسی وسبك اصفهانی شعرها سروده ودیوانها پرداختند درحالیکه شعر ترکی ایشان هم متاثر ازهمین سبك بود ونویسندگانی امثال ضیاء پاشا تذکرهائی بنام گویندگان فارسی بقلم آوردند واتفاقاً طرفداران صائب درممالك آل عثمان تاهمین اواخر بیش ازطرفداران او درایران بودند ونسخ بسیار ازدیوان صائب در آن حدود یافت میشد (در اینجا لازم است یاد آورشوم که هنوز هم اخلاف جلیل آن بزرگان وادب دوستان درترکیه فعلی وجود دارند که از آنجمله است دانشمند ادب پرور وفاضل سخن شناس سخن گستر **جناب اجل آقای عالی تورك گلدی سفیر کبیر ترکیه درایران** ادام‌الله افضاله وزاد جل له واقباله که حقاً بزرگی است فرشته خصال وانسانی جامع صفات کمال محضر ادب پرورش مجتمع ادباء وشعراء ومنظر صفاگسترش شمع جمع احباء است .

اوقات شریفش غالباً بجمع کتب نفیس واحیاء و حفظ آثار قدماء مصروف وخاطر خطیرش بمفاوضهٔ افاضل معاصرین ازشعراء ونویسندگان معطوف است)

بدیهی است که هرگاه ملك وملتی درراه ترقی وجلال باوج عظمت وکمال برسد قهراً مظاهر تعالی وتمدن اوهم درتمام دنیا مورد تقلید وتوجه واقع خواهدشد ودول و ملل دیگر تأدب بآداب وآموختن زبان اورا ازفرائض ترقی وپیشرفت خودخواهندشمرد رواج عجیب زبان فارسی درهندوستان وسایر بلاد تنها معلول این علت نبود که زبانی شیرین و دارای ادبیاتی کهن وگرانقدراست بلکه بیشتر معلول همین علت بود که گفته شد واین خوددلیلی دیگرو سندی قوی تردر توجه سلاطین بی قرین صفوی به ترویج وتعمیم علوم وادبیات وتکریم وتعظیم علماء وادباء وتمهید موجبات تکثیر و افزایش آن جماعت است . کما اینکه امروز که در همه

شوؤن کمال درطرف عکس و نقیض آن عصر سعادت حصر واقع شده‌ایم بعض از آن ملل ودول برنامه‌های فارسی رااز مدارس خود حذف کرده ومیکنند وچندانکه (مستشیر ومستشار) باطراف واکناف میفرستیم بازهم کاری از پیش نمیبریم جز هیاهوی سیاسی و رفت و آمد دیپلماسی .

گرچه بهمین مختصر نیز مباهی ومفتخریم که هنوز درهندوستان وپاکستان ادباء و شعرای بزرگواری امثال مرحوم علامه اقبال و دانشمندانی که اکنون در قید حیات میباشند وجود داشته وادبیات مارا (ابتغاء لمرضاة‌الله) حفظ وحتی ترویج مینمایندو کتب ورسائلی که بسعی این بزرگواران ازشعراء وادبای فارسی زبان بچاپ میرسدوحقاً بحدی است که خود ماراقدرت رسیدن بدان حد نیست همواره مورد استفاده ومنظور نظر حق شناسی وشکر گزاری ماست .

بنابراین واضح است که درچنین عصری شعراء وادبای مشهور آنهم نمیتوانند بی سوادوبی اطلاع باشند خصوصاً کسانی امثال صائب که گذشته ازاینکه ملزم بدرس خواندن و احاطه بمقداری ازدانش زمان خود بوده‌اند دائماً باعلماء وفضلا ورجال هرعلم وفنی محشور بوده وناگزیر باید مردمانی بصیر ومطلع وادیب ودانشمند بوده باشند وآنگهی مردمی که آنروز ولو بقدرسواد متعارفی درس میخوانده‌اند ناچار بوده‌اند که لااقل ادبیت وعربیت را بدانند زیرا برنامه وپرگرامی بغیراز کتب ادبی وعلمی فارسی وعربی که ادبیت وعربیت آن مقدمهٔ علوم دیگر بود وجود نداشت واهل سواد خواه وناخواه میبایست این مقدار ازدانش را که حداقل دانش عصری بود آموخته باشند تالامحاله باصطلاح آن روز سواد معمولی داشته باشندو برنامه‌ای مثل امروز وجود نداشت که شاگرد باحتمال آموختن علوم اولین وآخرین اصلا مختصر سوادی هم پیدا نکند وناگزیر سواد عبارت بوداز ادبیت وعربیت کامل ومنطق ومقداری کلام و حکمت که هرکس که میخواست سواد داشته باشد این مقدار وبالااقل همان ادبیت وعربیت را باید بداند همچنانکه این ترتیب تاصدرمشروطیت نیز باقی وبرقراربود ومردم از شاه زادگان و اعیان و اشراف و مستوفیان دیوانی و نویسندگان ادارات وشعراء وگویندگان معمولی وحتی بیشتر از عطارهاو کسبه جزء اهل این مقدار ازسواد (که امروز همینمقدار مایهٔ افتخار فضلای ماست) به ضمیمهٔ خط خوش بوده‌اندو تازه آنرا سوادو اطلاع نمیشمردند ومثل ما با آموختن الف وباء کوس لمن الملکی نمیزدند .

پس قدر مسلم اینست که صائب وامثال او که مردمانی متعین ودارای وسائل تحصیلی بوده‌اند نه تنها به‌ادبیت وعربیت بلکه بمقدار زیادی از علوم و دانستنیهای لازم ازنوع حکمت و کلام وامثال آن برخوردار وبهره‌مند بوده‌اند واز لحاظ اینکه زماناً برما متقدم وبادوارپیشین نزدیکتر وبزبان قدماء واصطلاحات آنان آشناتر وبکتب و آثاری که بعداً بعلت حوادث وغوائل مهیب از قتل وقحط وحرق ومهاجرت دائم مردم اکنون از دست

ما رفته است دسترس بیشتر داشته‌اند قطعاً میزان علم‌واطلاعشان بآثارسابقین از ما بیشتر وکاملتر بوده‌است وهرگاه بمتون تذکرها وتواریخ آن‌عهدمراجعه‌کنیم خواهیم‌دید که غالب شعراء آن‌دوره از طبقه‌علماء ودانشمندان ومردمانی بوده‌اند که بقول ارباب‌تذکره مراتب شعروشاعری دون مقام ایشان بوده‌است.

اگر گاهی در اشعار این‌طبقه انحراف و خروج ازقاعده ای‌دیده شود نبایدموهم بی اطلاعی آنان از قواعد وضوابط گردد.

زیرا مسلم است که‌هماقدر که‌زمانا برمامتقدم وبعصر قدما نزدیکتر بوده اندهمانقدر هم بقواعد ومقررات زبان و سخن و اصطلاحات قدیم آشنا ترومطلع‌تربوده اند.

منتهی گاهی برسبیل عدم التفات و مسامحه و زمانی بحکم اجتهاد خود ومواضعه و قرارداد با اساتید فن‌شواذی راکه امروز بنظر ما غلط و ناشی از بی اطلاعی شمرده میشود قاصداً ومعتمداً میسرودند وپاره ای از مقررات دیگر ازقبیل‌دال‌وذال ومعروف و مجهول را نیز ازآن جهت که دیگر در زبان مردم شهری و مخصوصاً سواد اعظم‌وپای تخت مورد‌استعمال‌وتفاهم نداشته وبلکه‌تلفظ‌صحیح آنها غرابت وتعجب داشت‌عمداًمراعات نمیکردند هما‌نطورکه امروزهم این‌قواعدبین‌شعرای مامنسوخ گردیده‌و اصلاجزدرپاره‌ای از شهرها و لهجات محلی مورد تلفظ واستعمال صحیح‌دال وذال‌ومعروف ومجهول‌پیدا نمیشود واگر امروز شاعری بخواهداینهارا مراعات‌ومثلا درقصیده مقفی بذال فارسی که اکنون بصورت‌دال تلفظمیشود ذال‌عربی‌راهم قافیه کندمورد تمسخرواستهزاء قرارخواهد گرفت وناگزیر باید بزبان مردم عصرخود سخن‌بگوید.

راجع بمیزان‌دانش صائب باید بگوئیم که تمام تذکره نویسان معاصر او و بعد از اوبمراتب کمال وحظ وافر وی‌ازدانش اشاره‌کرده ومتفقا نوشته‌اند که‌درمهد علم ودانش آنروزیعنی‌شهر عظیم‌اصفهان بمدارج‌عالی از فضل‌وکمال‌رسیده است‌چنانکه آذر بیکدلی‌هم باهمهٔ بیلطفی نتوانسته است‌منکراین حقیقت‌شودوفضل‌اوراهم‌چون‌شعراو مکتوم وپوشیده دارد ودراین‌باره‌نوشته است که«دراصفهان کسب کمالات‌صوری‌ومعنوی کرده» کتب‌ودواوینی که این‌مردآنهارا بخط‌خود انتساخ‌وحرفابحرف تصحیح ومقابله و حتی تمامی کلیات‌شمس تبریزی‌را چندین‌بار استنساخ کرده‌است‌همگی‌حاکی‌ازمیزان‌تبحر واحاطه اوبمراتب شعر وادب واستغراق درمطالعه‌و کتابت میباشد و اگر کسی بخواهد که بکثرت اطلاع وغزارت دانش‌وی در شعر و ادب اطلاع حاصل‌کند باید به‌سفینه او که حاوی منتخبات آثار متقدمین ومتوسطین ومعاصرین اوست‌مراجعه نماید تابداند که این مرد تاچه اندازه بقول آذر بیکدلی به اشعار « فصحاء متقدمین » وطبقه آنان و دواوینشان احاطه واطلاع داشته ودرآن سفینه چه‌مقدار از آثار واسماء شعرائی‌راکه هم اثر وهم نامشان بدست فراموشی سپرده شده و درهیچ تذکره ای ذکری‌ازآنان نشده است احیاء کرده‌است در جلالت‌شان اوهمین‌بس‌که علامهٔ ادوار و کاشف اسرارمولانا

محمد محسن فیض درجواب قطعه‌او (که حین ورود بکاشان سروده وبرای مولانا ارسال داشته‌است) (۱) اورا مدح کرده وهمچنین علامه مشهور محقق لاهیجی متخلص بفیاض صاحب کتاب های معروف شوارق و گوهرمراد که خود از شعراء صاحب دیوان است در حق او فرموده .

خداروزی کندفیاض چندی صحبت صائب　　　　که بستانیم از هم داد ایام جدائی را

صاحب تذکره مشهور شمع انجمن که مولف آن خود از فضلاء هندوستان است وی راعلامهٔ سخن پردازان خوانده وفاضل نامی میرغلامعلی آزاد بلگرامی او رادر تذکرهٔ سرو آزاد علامه سخن پردازان وامام غزل طرازان لقب داده‌است وما اگر بخواهیم دراثبات فضل وکمال صائب استقصاء کنیم این عجاله رامجال آن نیست و ناچار باید بهمینقدرا کتفاء نمائیم واین را اضافه کنیم که خود اشعار او بهترین معرف وی دراحاطهٔ بانواع علوم ومعارف خصوصا حکمت است .

واینك ترجمه احوال صائب

میرزامحمد علی صائب تبریزی اصفهانی - مولدایشان باتفاق ارباب تذکره شهر اصفهان است.

تنها ولیقلی بیك شاملودرقصص الخاقانی بنابه نقل فاضل مرحوم میرزا محمد علی خان تربیت مولد وی‌را شهرتبریز دانسته واین قول چون برخلاف اجماع تذکره نویسان وناشی ازتعصب است صحیح وقابل استناد نیست (۲)

پدرش میرزا عبدالرحیم از روساء صنف تاجروازبازرگانان محترم ومعتبر آنعصر بوده‌است که یاخود ویاپدرش را شاه‌عباس کبیر در عداد جمعی کثیر ازتجار و مردمان متعین از تبریز کوچانیده ودر محلهٔ عباس آباد اصفهان(که بنام نامی آن شاهنشاه بزرك نامبردارشده بود)سکونت داده بوده‌است که‌این‌جماعت رابنام تبارزهٔ اصفهان نامیدند .

صائب در اصفهان در حجر تربیت‌پدر ودودمانی اصیل وثروتمند پرورش یافته‌واز

---

۱ -این‌دوقطعه‌رادرجنگی که‌متعلق بدوست‌بزرگواروادیب وشاعر نامدار آقای پرتو بیضائی کاشانی است دیده‌ام

۲ -گرچه هنوز مسلم‌نشده‌است که‌درزمان صائب‌وخصوصا پدروجدا و که‌باصفهان آمده‌انددر آذربایجان‌زبان آذری‌متروك وزبان ترکی آنقدرشایع‌ومتداول شده‌باشد که‌مثل امروز زبان‌مادری محاورهٔ‌مردم غیرازآن‌نبوده باشد وشاید درآنموقع‌زبان ترکی در آن حدود زبان ثانوی مردم بشمار میرفته ووجود چند غزل ترکی صائب وسلاطین صفوی و دیگران هم نمیتواند مفیدقطع واقع گردد معذلك تاشاعری ازکودکی درمهداهل زبان وسواد اعظم مملکتی پرورش نیافته باشد وبرموز ودقایق لسان ملکه راسخه‌حاصل ننماید نمیتواند مانند صائب تااین حداحاطه وتسلط به‌ترکیبات‌صحیح فارسی‌واصطلاحات عصری پیدا کند .

وخود شعرهای صائب مؤید صحت قول تذکره نویسان است براینکه مولد اوشهر اصفهان بوده وبهترین دلیل است بررد قول شاملو

مواظبت ومراقبت پدروسعی بلیغ وی درراه تربیت پسر ورسانیدن او بمدارج کمال درطی ابیاتی که بنام ظفرخان احسن سروده است شخصا شکر گزاری کرده و میگوید .

«هفتاد ساله والد پیری است بنده را — کز تربیت بود بمنش حق بیشمار»

عم او شمس الدین تبریزی شیرین قلم مشهور به شمس ثانی از اساتید خط ومشاهیر اهل صفا بوده ومحترم ومعزز میزیسته است .

بعد از رسیدن بسن بلوغ بزیارت مکه معظمه ومدینه منوره توفیق یافته وپس از بازگشت از آن اماکن مقدس به عتبه بوسی حضرت علی بن موسی الرضا سلام الله علیهما شتافته و درآن سده سنیه قصائدی انشاء و انشاد کرده است و در مقطع غزلی هم چنین فرموده .

شکرلله که بعد ازسفر حج صائب — عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

درسال ۱۰۳٤ ازشهر اصفهان بعزم سفرهند حرکت کرده و بهرات و کابل رفت در کابل بدیدار میرزا احسن الله متخلص به احسن و مشهور بظفرخان فرزند خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری که از طرف سلطان هند حکمران آنجا بوده است رسیده واز اینمرد که خود شاعر و ادیب وبسیار ادب دوست بوده است اکرام واحترام ونوازش کلی یافت . چنانکه از راه شکر گزاری درحق ظفرخان فرموده است .

(۱) خان خانان را ببزم ورزم صائب دیده ام — درسخا ودرشجاعت چون ظفرخان تو نیست

در بعض از تذکرها نوشته شده است که مولانا قبل ازسفر بهند غزلی سروده که این دوبیت مطلع ومقطع آنست

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را — بکش برروی اوراق خزان دست نگارین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب — بملك هند خواهد بردابن اشعار رنگین را

همچنین ظفرخان احسن که مقدم صائب راگرامی داشته وبشاگردی او مفتخر بوده است چنین گفته :

طرز یاران پیش احسن بعدازاین مقبول نیست — تازه گوئیهای او ازفیض طبع صائب است

فاضل مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان به نقل از مأخذی که آنرا ذکر نکرده سفرصائب را بهند معلول دلتنگی ازشاه عباس (غرض شاه

---

۱ ـ محمد رحیم خان مشهور بخانخانان ملقب به سپهسالار ومتخلص به رحیمی فرزند بیرم خان قراماًنلو (یا بیرم لوی ترکمان) که در زمان شاه طهماسب بهمراهی همایون پادشاه وبروایتی تعرضا ازقندهار بهندوستان رفت و درآنجا توطن گزید .

پدر وپسر ازامراء و سپهسالاران بزرگ سلاطین بابری واز مشوقین مشهور شعراء وبخشندگان معروف بوده اند وبا اینکه هردوتن درشعرقوی طبع وصاحب دیوان بوده اند شرح صلات وجوائز عجیب آنان درحق شعراء مذکور هر تذکره ایست ـ و کتاب مآثر رحیمی بنام او نوشته شده است .

عباس کبیراست) دانسته است و حال آنکه این مطلب نباید صحت داشته باشد زیرا سن صائب در آنموقع هنوز اقتضای آن نداشت که با سلطان عالیشان روابط نزدیك داشته باشد تا بشود گفت که بسعایت حسودان مغضوب آن پادشاه بزرگ واقع شده وتعرضا به هندوستان رفته باشد .

آنچه در بارهٔ تعلیل این سفرصحیح بنظرمیرسد اولا شیوهٔ مستمر شعرای آن‌عهد در سیر وسیاحت هند و ثانیا روایت خوشگو در سفینهٔ اوست که مینویسد باستدعای ظفرخان دعوت اورا اجابت‌واز‌اصفهان حرکت کرد .

باری ظفرخان بعد ازمدتی بنا بلوازم خدمت وجلوس شاهجهان براریکهٔ سلطنت عازم دکن گردیده صائب را نیز همراه خود بدانجا برد شاهجهان از معرفی صائب و آشنائی با او خوشنود گردیده وبصلهٔ قطعه‌ای که در تاریخ جلوس وی انشاء کرده بود بروایت فاضل گرامی میر غلامعلی آزاد بلگرامی درتذکرهٔ سروآزاد بلقب (مستعدخانی) و منصب هزاری و دوازده هزار روپیه وبروایت خوشگو در سفینهٔ خود به منصب سه هزاری ممتاز وسرافرازش گردانید وبقول صاحب ریاض‌الشعراء مبلغ اعطائی بیست‌هزار روپیه بوده‌است (مرحوم تربیت بروایت ازکتاب خیرالبیان مینویسد که) . (مولاناصائب قبل از رفتن بهند روزی در مجمعی از دوستان بود حق‌الله نامی از دراویش که درآن میان حضور داشته است مولانا را بلقب مستعدخان مخاطب ساخته و ازآن به‌بعد بدین عنوان مشهور شده است) .

در سال ۱۰۳۹ که صائب وظفرخان جزء ملتزمین رکاب شاهجهان دربرهان‌پور اقامت داشتند بصائب خبررسید که پدرش ازایران‌باکبر آباد هندوستان آمده ومنتظر است تا او را ملاقات و با خود بایران ببرد .

صائب پس از شنیدن این خبر ابیاتی دراستجازهٔ از خواجه ابوالحسن وظفرخان ساخته ورخصت بازگشت خواست که پاره‌ای ازآن ابیات بارعایت اختصارنقل میشود .

شش‌سال‌بیش‌رفت که از اصفهان بهند	افتاده است توسن عزم مرا گذار
هفتاد ساله والد پیری است بنده را	کز تربیت بود بمنش حق بیشمار
دارم امید رخصتی از آستان تو	ای آستانت کعبهٔ امید روزگار
با جبههٔ گشاده تر از آفتاب صبح	دست دعا بیدرقهٔ راه من برآر

از قضا حصول این مقصود مدت دوسال بطول انجامیدتادرسال بعدکه شاهجهان از اکبر آباد حرکت کرد ودرسال ۱۰۴۲ که حکومت کشمیر به ظفرخان به نیابت از طرف پدرش واگذار شد صائب نیز بمعیت وی بدانجا رفته واز آنجا باتفاق‌پدررهسپار ایران‌گشت وهرچند که این مفارقت برظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت‌پدرپیروی اورا با اعزاز واکرام کامل وتقدیم مبلغی خطیر وامتعه و اقمشهٔ فراوان با سواری (پالکی) روانهٔ ایران کرد (ظاهراً این دویار صمیم را دیگر روزگار بهم نرسانید و

طفرخان پیش از صائب درگذشت)

صائب در تمام مدتی که در هندوستان بود با اینکه در بهترین وضعی از احترام و شخصیت و نیکترین وجهی از وجوه معیشت زندگانی میکرده و غالبا باراحت و نعمت بسیر و سیاحت مشغول بوده است و منصبی عالی از چنان شاهی با اقتدار یافته و محسود اقران گردیده بود با اینهمه دائما متذکر بذکر ایران و آرزومند بازگشت باصفهان بود و بقول خوشگو «بدین مقام ومنصب از غایت همت که کله گوشهٔ استغناء به عرش اعظم می‌شکست و فقر اختیاری باستقلال تمام داشت سر قبول فرود نیاورد» چندانکه از اقامت در هند اظهار نارضائی کرده و باشتیاق رفتن به اصفهان چنین گفته است،

خوش آنروزی که صائب من مکان دراصفهان سازم

ز وصف زنده رودش خامه‌را رطب‌اللسان سازم

بعد از باز گشت بایران وتوطن در اصفهان دیگر بسفر های دور و دراز نرفت و فقط گاهی باطراف ایران برای دیدن بزرگان علماء وشعراء و استفاضه و انتخاب شعر از دیوان آنان (چنانکه سفینه او حاکی است) مسافرتهائی میکرده که ازآنجمله است سفر قم . قزوین . اردبیل . یزد . تبریز . وامثالها صائب در این اسفار خدمت بسیاری از بزرگان علماء وعرفا رسیده و در صدر ابیاتی که از هر یك از ایشان در سفینهٔ خود نقل‌کرده است ذکری از دیدار و محل ملاقات آنان هم نموده مثلا درصدر اشعار محقق کاشانی نوشته است که «در کاشان بملازمت ایشان رسید» و یا مثلا «فلان کس در اصفهان دیده شد» - . مرحوم تربیت مینویسد که ظاهرا مولانا در سال ۱۰۵۰ در تبریز تشریف داشتند که سیاح‌معروف‌عثمانی (اولیاچلبی) درسیاحت نامهٔ خود نوشته استکه هفتادوهشت نفراز شعراء درتبریز وجود دارند که‌ازآنجمله‌اند. یاوری ، صائبی ، ادهمی . چاکری . جانبی وغیرهم.

اما این قول مسلما صحت ندارد زیرا لوفرض که صائب در این‌اوان درتبریز بوده باشد قطعا مدت آن اینقدر طولانی نبوده که در عداد ساکنین تبریز در آید و دیگر اینکه صائبی حتما غیر از صائب است که شهرت او در ایام حیات و مدتها بعد از آن (صایبا) یا (میرزاصایب بوده است ونیز کسانی از قبیل یاوری‌وچاکری وادهمی‌همگی از مجاهیل‌شعراء ایرانند‌که نگارنده تا حال باسامی ایشان در هیچ تذکره‌ای ازتذاکر فارسی‌برنخورده‌ام‌وممکن است‌اینان‌ازشعرای محلی‌بوده باشند که‌منحصرا‌بزبان‌محلی‌ویا ترکی شعر میساخته اند.

صائب بعدازورود بایران وکسب‌شهرت رفته‌رفته ترقی‌عظیم کرده وبملك‌الشعرائی

دربارشاه‌عباس‌ثانی مباهی ومفتخرشد(۱) ودر رکاب‌این سلطان‌عالیقدر از ملازمین‌سفر بود وهم‌باوی سفری‌باشرف‌مازندران کردو نضارت وخرمی‌آن شهررا ستود .

در سال۱۰۵۹ که قندهار بدست لشکریان قزلباش مفتوح شد صائب قصیده‌ای دراین فتح ساخته وانتشار داد که مصراع شامل ماده تاریخ آن چنین است (از دل زدود زنك الم فتح قندهار) ابیاتی هم در این باب بمثنوی سروده که عدد آنرااز‌سی‌و پنجهزار بیت تاصدوسی وپنجهزار بیت نوشته‌اند نصر آبادی در ترجمهٔ حال میرشرف نامی از معاصرین صائب مینویسد که (ظاهراً مصراع مزبور برسبیل‌توارد‌بخاطرمیرشرف نیزرسیده بود وهمینکه قصیدهٔ صائب منتشرشد مشارالیه بیحوصلگی نمود ومحضری بخط جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع راپیش از صائب گفته‌ام‌و آنرا برای امضاء نزد حقیر فرستاد وفقیر باعتبار محبتی که بمیرزا صائب دارد آن محضررا پاره نمود غرض‌که بدخوئی مشارالیه از این ظاهر میشود اگر نه‌طبع بندگان میرزا صائبا (۲) از‌آن مستغنی تراست‌که بااین‌چیزهای سهل‌دیدهٔ‌طمع دوزد) .

پاره‌ای ازارباب‌تذاکردر کتب خودومرحوم تربیت‌در کتاب دانشمندان آذربایجان نوشته‌اند‌که صائب درروز جلوس شاه سلیمان بر‌تخت سلطنت قصیده‌ای منظوم داشته بود که مطلع آن این‌است .

احاطه کرد خط آن آفتاب تابانرا گرفت خیل پری درمیان سلیمان را

وشاه‌سلیمان نظر بحسن صورتی که در جوانی داشته است‌از استماع این قصیده بغیظ درآمده ودیگر تاآخرعمر با مولانا تکلم نکرد .

این داستان‌مجعول که ادب ذاتی واکتسابی‌صائب وآداب سلوك‌ومحاورهٔ سلاطین خود بخود مکذب آنست اصلا مورد ندارد زیرا این بیت درديوان صائب مطلع غزلی است که مجموع ابیات آن‌ازهشت‌نه بیت‌تجاوز نمیکند .

وابدا عنوان قصیده وتاریخ جلوس ندارد .

راجع باساتیدصائب درمراتب سخن معدودی‌ازتذکره نویسان نوشته‌اند‌که تربیت ازحکیم‌رکن الدین مسعود کاشانی‌متخلص بمسیح وحکیم‌شرف‌الدین حسن‌شفائی اصفهانی که هردو ازافاضل حکماء واطباءوشعرای‌عصرخود بوده‌اند یافته ودر خدمت‌ایشان‌بکمال سخن رسیده است . اگرچه درديوان صائب درچند موضع از مقاطع غزلها نام این

۱- درديوان صائب که بالغ بردویست هزاربیت است جزچند قصیده درمدح دیده نمیشود وغالباً درمدح سلاطین بیك بیت‌آن هم درمقاطع غزلها اکتفا میکرده است‌مانند این بیت که خودرا هم‌ضمن آن‌ستوده واشاره بملك الشعرائی خویش کرده .

از‌آن به‌تیغ زبان شد جهانگشاصائب که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

۲- الف در کلمهٔ «صایبا» ونظائر آن از اسماء و القاب و تخلص از باب‌تعظیم است .

دوحکیم باحترام برده شده ونیز معمول آن‌عصر تا اواسط زمان قاجاریه و بلکه تاصدر مشروطیت چنین بوده است که هیچ شاعری ناگزیر ازاستاد نبود وهرچندکه در علوم وفنون دیگر کامل و جامع میشد بازهم ناچار بودکه در مراتب شعر وشاعری خدمت استاد برسد وتقریباً مانند فقهاء تحصیل اجازه کند. ونقد سخن خود را بسکهٔ صاحب عیاری برساند امادر اشعارصائب چیزی که صریح دراین‌معنی باشد دیده نشده‌است‌وارباب تذکره دراین نسبت اجماع نکرده‌اند حتی نصر آبادی که همه این بزرگان وصحبتشان را ادراک کرده است بحثی دراین باب بمیان نیاورده وتنها گفته است که ده دیوان از حکیم رکنا درخانهٔ میرزاصائب دیده‌ام .

صائب درسنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشدو درباغ تکیه‌ای که‌طبق معمول زمان اشخاص متعین ومشهور برای خود ساخته ویا پادشاهان و بزرگان برای آنان می‌ساخته‌اند و غالباً مخصوص پذیرائی واردین و مراجعین و ابناء سبیل بود اقامت گزید وچون نامش درتمام ایران وهندوستان وممالك عثمانی مشهورگردیده بود همواره عده‌ای برای زیارت حضرتش باصفهان می‌آمده و از فیض صحبتش بهره‌مند می گردیدند .

درتذکرها مکررذکر کرده‌اند که فلان شاعر از فلان‌کشور بذوق دیدار وی باصفهان آمده ودر خانهٔ او منزل کرده است وحتی نوشته‌اندکه بعض از آرزومندان اوراه سفرطاقت فرسارابشوق ملاقات‌پیاده طی کرده‌اند .

عاملای بلخی که خود مردی شاعر وعارف و صوفی بود از بلخ باصفهان رفته و یکسر به نزد صائب شتافت تابذوق خود ازکلیات او انتخابی کرده و باخود ببرد و معروف است که شرط کرده بوده که هیچ کس حتی‌خود صائب هم بکار اومداخله نکرده وبحال خودش واگذارند .

بعد از مدتی که ازاین کار گذشت واو بتنهائی در محلی بالتقاط ابیات مشغول بود یکروز صائب یادیگری از اهل خانه او بدان محل رفته‌و در غیاب‌وی آن اوراق رامشاهده کردند .

عاملا بمحض بازگشت بدان مکان واطلاع براین خلاف شرط بیخبر وناگهان برخاسته وراه بلخ در پیش گرفت (این منتخبات که شامل چند جزو مختصر است در هندوستان بسعی مشکور یکی از ادبای آنجا بطبع رسیده و در نزد نگارنده نسخه‌ای ازآن موجود است)وچندانکه میرزا باآن حسن خلق از در معذرت درآمده و پوزش طلبید فائده نبخشید .

یکی دیگر ازکسانی که در حیات صائب بذوق خود از دیوان او ابیاتی انتخاب کرده است میرمعزالدین موسوی‌متخلص‌بفطرت است که‌از طبقهٔ علماء وازمشاهیررجال ایرانی هندوستان است .

نکته دقیقی که درشرح حال صائب مشاهده‌شد وشاید مخلوق توهم مردم‌از کثرت اعجاب بشعر او و غیرعادی بودن طبع وی باشد که بی هیچ زحمت ومشقتی اینهمه‌معانی در کمال‌نازکی وتازگی ازوی بوجود میآمد وناچار آن را بامداد غیبی و توجه باطنی اهل حق محمول میداشتند .

حکایتی‌است که‌علیقلی‌خان واله درریاض الشعراء وهم‌خوشگودرسفینهٔ خود متعرض آن گردیده‌اند و بعید نیست که این نوع از حکایات مربوط بگویندگان بزرگ‌دیگر هم معلول همین علت و یا واقعا مبتنی بر حقیقت باشد .

واینك آن حکایت بنقل از ریاض الشعراء

میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی باتفاق والد مرحوم خود که‌ازاعاظم‌تجار تبارزهٔ اصفهان بوده بدکان یکی ازاهل‌الله که بامر صحافی اشتغال داشته‌وارد میگردد آن ولی کامل کاغذ ریزهائی که ازدم مقراض چیده دردکان ریخته بوده است‌در کاسهٔ سریش مخلوط نموده بنزد میرزا صائب میگذارد و امر بخوردن مینماید و میرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده دوثلث آن را میخورد . آن شیخ کامل‌بوالدمیرزا میفرماید(که)اگر همه‌را خورده بود کلامش بتمام عالم میرسید والحال دوثلث جهان را صیت بیانش‌فروخواهدگرفت) وآنگاه واله‌خود میگوید که «الحق آن‌دلچسبی که‌در کلام میرزای مرحوم‌است بسبب سریش اولیاست والا ظاهر احوال میرزا مقتضی آن‌نبود که اینهمه حقایق ومعارف ازوی صدور یابد .

وخوشگو میگوید که ازز‌بان مبارك شیخ محمد علی حزین مسموع است که‌اوائل (کودنیت) طبع سخت داشته وقتی درده‌سالگی همراه پدربخدمت یکی ازمجاذیب‌صاحب کمال‌که (نبات) نام‌داشت رفت پدرش از کندی‌طبع‌پسر بخدمت آن بزرگ‌ظاهرساخت وچاره‌جو شد مجذوب کاسهٔ شیرهٔ گیاهی که بدطعم بود وشیرهٔ منجمد داشت‌باوعنایت کرده گفت بخور اگرچه قابل خوردن نبود اما وی‌بتهدید پدر دوسه‌انگشت‌لیسیدازآن بار طبعش روائی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید ومیرزا صائب تادم‌حیات بمقتضای حق شناسی بطواف مزار آن بزرگ‌توجه مینمود

شهرت وعظمت صائب درحال حیات

عموم تذکره نویسان نوشته‌اند که صائب نزد سلاطین و امراء و حکام باحترام می‌زیسته است .

نگارنده گمان ندارد که هیچیك از شعراء درحال حیات بدین پایه‌ومایه ازعظمت مقام ومحبوبیت رسیده باشندواین توجه ومحبت تنها مخصوص سلاطین وامراءنبودبلکه

تمام طبقات مردم از عارف و عامی در ایران و هندو عثمانی او را معزز و مقبول میداشتند و دراواخر عمروی احدی از شعراء خودرا قابل برابری با او نمیدانست و همهٔ آنان جلالت قدرو تقدم اورا برخود تصدیق می نمودند . واگرچه یك قسمت ازاین محبوبیت وقبول عامه مربوط بخصوصیات اخلاقی و تواضع بسیار ومهربانی زیاد صائب بود که با این شهرت و عظمت از کوچك ترین ومبتدی ترین شاعر دور و نزدیك استمالت و تشویق میکرد و خود را برتر و بزرگتر از ایشان نمیدانست لیکن جهات دیگری هم درکار بود که از پیش بعرض رسید .

خوشگو نوشته است که« خوندگار روم و پادشاهان اطراف در خواست دیوانش در حین حیات ازشاه میکردند و شاه برسم تحفه وهدیه می فرستاد و منت می نهاد » گوئی روزگار بهرهٔ اورا از شهرت وعظمت درحال حیات ارزانی داشته واین خمول و گمنامی بعد از حیات را (کفاره!!) آن قرار داده است هم چنانکه خود او گفته «چون آسمان درست حسابی ندید کس » همانطور که بسیاری هم بعکس او زیسته و بعد ازمرگ باوج شهرت و شناسائی رسیده اند .

آثار قلمی صائب و قدرت طبع او

صائب یکی از پرکارترین گویندگان و مستغرق ترین شعرا در کارسخن بود و گوئی هیچ کاری بغیر ازساختن و نوشتن وخواندن شعر نداشته واز کلیه صوارف وشواغل زندگی وزندگانی درطول هفتاد سال عمرخود آزاد و برکنار بود .

وجود راحت وسلامت وحصول نعمت وعزت شخصی وآسایش وامن وامان عمومی وقدرت وعظمت مملکت و تنعم وتشخص ارباب علم وهنر ازهردسته وطبقه وتوجه خاص وعام مردم و اعتقاد واعتناء عجیب آنان به علماء وشعرای خود وشهر بشهرو دست بدست بردن آثار واشعار ایشان بصائب و امثال او فرصت و رخصت کافی داده بود که استعداد فطری و قوای باطنی خودرا تاسرحد کمال بظهور وفعلیت در آورده وازاین مواهب الهی آن قدر که درعهده دارند بهره مند و کامیاب شوند .

عدد اشعار صائب را از هشتادهزار تا صدو بیست هزار و سیصد هزار و جمعی ازاین هم بیشتر نوشته اند.

در تذکره حسینی آمده است که «درحدود لك بیت دیوان دارد» مرحوم تربیت بنقل ازقصص الخاقانی ابیات او را بدویست هزار بیت بالغ دانسته و نوشته است که دومثنوی بنام قندهار نامه و محمود وایاز دارد . دوست عزیز و مراد محترم مغتنم من · استاد عالم فاضل وحکیم عارف جامع محقق جلال الدین همائی اصفهانی ادام الله ظلاله و ضاعف مجده وجلاله دیوان اورا دویست هزار بیت کامل دانسته و نقل کردند که این کلیات را که

ابیات آن ازروی شماره تعین شده بود درسالهای پیش دراصفهان دیده‌اند بدین کیفیت که مالك آن شبهائی راکه در خانهٔ شعرای اصفهان انجمن ادبی تشکیل میشددیوان مزبوررا بدانجا می برده وشعراء انجمن از روی غزلهای آن غزلی طرح وباتفاق میساخته‌اند واین ترتیب همینطور برجا بود تااینکه وقتی بدست مالك آن بمردمحترم ودانشمندی که عازم هندوستان بود بمبلغ صد تومان فروخته و بوسیله آن مرد محترم بهندوستان برده شد که اکنون هم موجود و بوراث آن شخص که در هندوستان سکونت دائم دارند متعلق می باشد .

خود صائب گذشته از انتخابی که قبلا ذکر شد ازبین اشعار خود ابیاتی مختلف الموضوع راجمع وهریك از آن ها را با طبقه بندی مخصوص بنامی موسوم کرده است اشعاری را که دروصف سراپای معشوق است (مرآت الجمال) وابیاتی راکه مربوط بآینه وشانه است (آرایش نگار) وشعرهای راجع بمی ومیخانه را (میخانه) ونخبهٔ مطالع غزلیات را (واجب الحفظ) نام نهاده است :

دیگری بطرزدیگر منتخباتی رقم زده ومثلاابیات راجع به (یوسف وزلیخا) و (شمع وپروانه) و (آسیا) و (آسمان) وامثال اینها را درپی هم جمع ومرتب کرده است .

نگارنده چندین مجلد از منتخباتی راکه ذکر آن گذشت وهریك حاوی هشت تاده هزار بیت وتقریبا همه آنها مشابه یك دیگر وغزلها وعدهٔ ابیاتشان یکیست بمرور ایام خریداری کرده‌ام که یکی ازآنها بخط عارف تبریزی است با تصحیحات واضافات صائب در قلیلی ازاشعار آن ومابقی بخط کتاب دیگر وتعلیق مقداری غزل درحواشی آنها بخط صائب

واین عارف تبریزی که نامش گذشت بتصریح نصر آبادی درخانهٔ صائب اقامت وبامور کتابت وکتابخانهٔ او اشتغال داشته است وغالب دواوین صائب خصوصا این نوع منتخبات بخط اوست ـ

عارف آن قدرازرسم الخط صائب تقلید میکرده وشبیه باو مینوشته است که اغلب خط اورا با خط صائب اشتباه میکنند .

صائب همان طورکه در شعر خود اهل تقلید نبوده است در خط هم رسم الخطی مخصوص بخود داشته که آن نوعی ازتعلیق تحریری ودر کمال پختگی ویك دستی است وحاکی از مهارت وممارست زیاد او در نستعلیق و کثرت کتابت میباشد و لیکن خط عارف که تقلید محض ازخط صائب با جمیع خصوصیات آن است نسبت بدان خام وناپخته و درمیزان تشخیص تمایزبین آن دو واضح وآشکار است .

نسخه‌ای که متعلق به کتابخانه مجلس است ومرحوم ملك الشعراء بهاردرپشت کتاب انتساب خط آنرا بصائب تسجیل کرده بخط همین عارف تبریزی است نه خط صائب .

از جمله آثار قلمی صائب همان طورکه در پیش هم نوشتیم یکی کلیات شمس است

که تمامی آن در نسخ متعدد بخطوی مشاهده و بنظر جمعی از ادباء رسیده است بعضی از دواوین دیگر هم به نقل دوستان از او ملاحظه شده که بنده تا حال شخصاً آنها را ندیده و همچنین پاره‌ای از کتب که بدست و نظر او مقابله و تصیح گردیده است در ایران و هند موجود است که از آن جمله است یك نسخهٔ کهن سال از خمسه نظامی که با دقت بسیار آنرا مقابله و تصیح و در بسیاری از مواضع ابیاتی از روی نسخ دیگر در حواشی اضافه کرده است با توضیح بعض مشکلات و معانی لغات.

یکی دیگر از آثار وی همان سفینه معهود است که میرساند صائب با استفاده از کتابخانه‌های معتبر سلاطین و امراء بنفائس و نوادری از کتب برخورده است که دسترس بدانها برای همه که میسر ومقدور نبوده است.

این سفینه که بروایت مرحوم تربیت شامل آثار هشتصد نفر از شعراء و قریب به بیست و پنج هزار بیت است معلوم نیست که فعلا در کجاست و آیا مرحوم تربیت شخصا آنرا دیده و یا نقلا در کتاب خود ذکری از آن کرده است.

اما این بنده یك نسخه از آنرا که بخط عارف تبریزی است و در آخر آن نوشته شده است که «در سال ۱۰۸۷ در عباس آباد اصفهان از روی نسخه بخط افصح المتکلمین مولانا میرزا صائب تحریر شده» در نزد استاد سخن فقید فرید مرحوم وحید دستگردی اصفهانی قدس سره العزیز دیده و مدتی آنرا برسم امانت در اختیار داشته‌ام. صائب را آثار نثری فراوان هم بوده است که از آنجمله است خطب بلیغ دیوانی و نثر در تمجید تنباکو و قلیان و تقاضای نرگس از یکی از دوستان و تقاضای رفع منع از شرابخواری از درگاه سلطان.

راجع بقدرت طبع صائب و بدیهه سرائی و ارتجال او داستانها نوشته‌اند که از آنجمله در کتابی (که اکنون در دسترس من نیست) دیده و چنین خوانده‌ام که مردی از شعراء گفت وقتی بملاقات صائب رفتم او را دیدم که در باغ بحال تفکر ایستاده است چون هیچگاه ندیده بودم که برای ساختن شعر بتامل بپردازد ناچار علت بفکر را پرسیدم جواب داد ساعتی است که در فکرم تا بلکه بتوانم بین دو بیت که یکی از فردوسی و دیگری از هاتفی است حکومت کرده و یکی را بر دیگری ترجیح دهم اما تا حال نتوانسته و همچنان در فکر باقی مانده‌ام و نیز نوشته‌اند که بسیار اتفاق می‌افتاد که در حین خواندن غزلی یکی از مستمعین تقاضای اعاده و تکرار بیتی میکرد و صائب آناً همان معنی را در لفظ دیگری اعاده و در واقع بیتی از نوانشاء و انشاد مینمود. بدون اینکه خود باین تغییر الفاظ توجه و التفات داشته باشد.

سرخوش در کلمات الشعراء آورده است که روزی سعدالدین راقم شاگرد آن جناب (سعدالدین محمد راقم مشهدی از رجال عهد شاه سلیمان که بحکم آن سلطان عالیقدر بوزارت هرات منصوب و یکی از شعرای صاحب دیوان و بسیار دقیقه یاب و خوش بیان بود و نویسنده دیوان او را در حدود چهار هزار بیت در محضر مرحوم عبرت شاعر مشهور

رحمة‌الله علیه دیده‌ام مصراعی مهمل بحضور او برخواند و میرزا بدیهة پیش مصراعی رسانید که جان در کالبد مردهٔ الفاظ دمید .

حق‌را زدل‌خالی ازاندیشه طلب کن   ازشیشهٔ بی‌می، می بی‌شیشه‌طلب کن

وازاین نوع بسیار ازاو نقل کرده‌اند که برای نمونه بهمین یکی اکتفاشد.

یکی از یادگارهای خوب عصر صفوی تهیه سفائن وجنگهاست که بدست شعراء و فضلا وارباب ذوق تهیه ودرطول حیات ومسافرتهای آنان بآثار علماء و شعراء با خط خودشان مزین میگردیده‌است(چنانکه‌امروزهم‌اینکاربین‌جوانان مامرسوم‌است) تعداداین سفائن در ایران وهندوستان ازچندین هزار متجاوزاست وبعض ازآنها که بدست افاضل عصر تهیه شده است بسیار نفیس وذی قیمت ودارای دیباچه‌های بلیغ وآثارعلمی‌وادبی ومکاتیب تاریخی و اشعار حالی است .

ابیات عاشقانه‌ای که‌دراین‌سفائن ازشعرای عصرصفوی‌موجود میباشدآنقدرپرشور وحالی وجذاب و محرك است که نظیر آنها را در هیچ عصری از اعصار ادب فارسی نمیتوان یافت .

رقت بسیار ومضامین عالی و سوز کلام و بیان انواع حالات و توصیف اقسام عواطف و احساسات عاشقانه و تصویر و تصور التهابات درونی عشاق و سایر دقایق عشق که مخصوص این ودیعهٔ الهی است یکی از خصائص این ابیات ووجه امتیاز آن ها ازاشعارعاشقانهٔ‌اعصاردیگراست وهنوزدرهیچ محفلی نیست که‌شعرهائی ازاین‌قبیل‌خوانده وشور وسوزی در دل وجان مستمعین افکنده شود مگر اینکه تمام ویابیشترآنها متعلق بعصر صفوی باشد .

الااینکه‌این‌الهامات‌درد‌ناك‌درهمان‌شعر صائب که‌در‌تذکرهاوسفینه‌ها مضبوطویاسینه به سینه از گذشتگان اهل ذوق بمارسیده است وهر گاه کسی بامید آن‌ابیات درصددتهیه دیوان صاحبان آنها برآید سود چندانی نخواهد برد وخواهد دید که اشعارخوب‌آنان همانها است که دیگران زحمت انتخاب آنها راکشیده وددردسترس ما گزارده‌اند .

روابط‌صائب با معاصرین خود و اعتقاد او بگذشتگان

صائب مردی بتمام معنی تصفیه شده و صاحب نفس زکیه و خلق و خوی ملکوتی بوده است واین نکته نه‌تنها ازاشعارغیر قابل تاویل‌وصریح او استنباط میشود بلکه‌تمام تذکره نویسان در بزرگواری وذکر محامد صفات او متفق‌القول میباشند آذرمینویسد «صاحب اخلاق حسنه بوده» نصرآبادی میگوید «مکارم اخلاقش چون معانی رنگین‌دل پذیر مرآت ظاهروباطن را بصیقل‌همواری‌اززنگ کدورت زدوده و باب قبول بروی خویش گشوده درخاك بیزی بدن‌عنصری گوهر شریف انسانیت یافته» میر غلامعلی آزاد

بلگرامی میفرماید «ازجمله شرائف اوصاف میرزاست که با وصف این جلالت ازشعراء معاصرین ومتقدمین هر کرا دراشعار خودیاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان رابازخم هیچ کس آشنا نساخته»

وحقاً تاکسی «مرآت ظاهر وباطن را از زنگ کدورت نزداید و گوهر شریف انسانیت نیابد» وبعلت غائی همه‌این کمالات ازعلم وادب وشعر وهنر که (آدم شدن) و (انسان‌شدن)است پی نبرد هیچگاه لوح‌ضمیرش دریافت معانی آلهی نکند وددرخورقبول الهام ازمنبع‌فیاض نگردد ودر کلامش چنان تأثیری که صائب گفته است ظاهر نشود

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب — که دل زنالهٔ گرم تو درگرفت مرا

ومن گفته‌ام :

زجمع اهل‌سخن شاعر آنکسی‌است‌امیر — که چون فرشته زابناء دهر ممتاز است

باری وجود همین صفات ومکارم اخلاق بود که همه معاصرین درستایش اویك دل ویك زبان بوده وهمه‌جا نام اورا باادب واحترام یاد کرده‌اند .

میرزا جلال اسیر اصفهانی (شاعر معروف ودامادشاه عباس کبیر که بعض‌ازتذکره نویسان اورا واضع سبك اصفهانی دانسته‌اند) گوید ،

گل‌ازگلشن‌گهرازبحرخیزدصائب‌ازایران — اسیربیدل‌ازفیض دعای دوستان خیزد

گاهی این توجه وعلاقه سبب شده است که مقام او را از حد متعارف بالا تر برد وبمقام اوتاد واولیاء برساند تابعد ازمرگ هم‌ازباطن اواستمداد نمایند واین‌بیت میرزا محمد شفیع واعظ (فرزند عالم وواعظ وشاعر مشهور مولانا محمد رفیع واعظ قزوینی صاحب کتاب‌معروف ابواب‌الجنان) ونظائر آن که بعدازمرگ صائب سروده شده است حاکی از همین معنی است .

با خیال صائبا درصحبتم دائم شفیع — صحبت‌روشن‌ضمیران زنگ ازدل‌میبرد

واما صائب گذشته ازاینکه‌نام اساتید گذشته وبزرگان‌عرفا را در مقاطع غزلهای خود باادب وافر یاد کرده است غالب غزلهای معاصرین وشاگردان‌خودراهم نظیره گفته واسم آنان را حتما در مقطع غزل‌آورده است واینك‌نموداری چنداز‌این ابیات .

درجواب قصیده خلاق المعانی کمال الدین اصفهانی گفته است

من کیم صائب که خلاق‌سخن دراین مقام — خامه معجزبیان را از بنان انداخته

ازمولوی معنوی قدس سره العزیز چنین یاد کرده

ازگفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب — این ساغر روحانی صهبای دگردارد

وازخواجهٔ شیراز بدینگونه نام برده است .

زبلبلان خوش الحان این‌چمن صائب — مرید زمزمهٔ حافظ‌خوش‌الحان باش

وهمچنین‌اکثر بزرگان‌واساتیدامثال‌شیخ‌اجل‌سعدی‌واستادجلیل‌امیرخسرو ودیگران

را با خضوع کامل یاد کرده است که اگر بخواهیم نام شریف همهٔ آن بزرگان را ذکر کنیم از حوصله این مقدمه خارج است .

از متاخرین زمان خود ازقبیل شیخ آذری وبابا فغانی ولسانی واهلی و امثالهم همه را باستادی وتقدم ستوده وازهریك بطوری تعبیر کرده است .

ولیکن پیداست که ازبزرگان قدما به مولانا بیش ازدیگران نظرداشته و از آن (ساغرروحانی) لذت و کیفیت دیگری میبرده است و این اعتقاد از بسیاری از غزلهای او واضح میگردد .

مقاطعی که صائب درآنها نام معاصرین خود را برده‌است بقدری‌زیاداست که‌میشود کتابی ازآن ساخت ومابرای نمونه چند بیتی را نقل واضافه میکنیم که دربین معاصرین خود به نظیری نیشابوری بیش ازدیگران عقیده داشته وهمیشه آرزو میکرده است که در سخن بمقام نظیری برسد و این نظیری نیشابوری در بین معاصرین خود تنها شاعری‌است که‌فصاحت‌وروانی‌حافظ‌رابامعانی ومضامین دقیق جمع کرده و صاحب طرزی است بین حافظ و شعرای اصفهانی .

واین چند بیت ازابیاتی است که صائب درآن‌ها ازمعاصرین خود نام برده است .

خوش‌آن گروه که‌مست‌بیان‌یکدیگرند	ز جوش فکر می ارغوان یکدیگرند
نمی‌زنند بسنگ شکست گوهرهم	بی رواج متاع دکان یکدیگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین	ز فکر تازهٔ گل بوستان یکدیگرند
بغیر صائب‌ومعصوم(۱)نکته‌سنج‌وکلیم	دگر که‌زاهل‌سخن مهربان یکدیگرند
خوشا کسی که‌چوصائب‌زصاحبان‌سخن	تتبع سخن میرزا جلال (۲) کند
جواب آنغزل‌است‌اینکه(عارفی)فرمود	ندانم آن گل‌خود روچه رنگ‌وبو دارد
جواب آنغزل طالب است این صائب	کزوست‌روی‌سخن‌گستران‌ایران‌سرخ
در اصفهان که بدرد سخن‌رسد صائب	کنون که‌نبض‌شناس سخن‌شفائی نیست

در تذکرهٔ حسینی داستانی ازمناظره ومشاعرهٔ‌صائب‌باکلیم ومحاجهٔ او در محضر ظفرخان‌نقل‌نموده‌ومیگوید که کارازمناقشه بحمله‌وچاقو کشی‌طرفین رسید ولی این حکایت

---

۱ ـ میرمعصوم کاشانی و کلیم کاشانی و عارفی خراسانی و طالب آملی و حکیم شفائی اصفهانی همه از معاصرین صائب بوده‌اند ۲ ـ میرزا جلال اسیر اصفهانی که نامش گذشت .

گذشته از اینکه باخلق وخوی صائب سازگار نیست در هیچ تذکرهٔ دیگری ذکر نشده و مانند بسیاری از منقولات دیگر صائب تذکره بی اساس و مجعول است .

نظر و اعتقاد تذکره نویسان نسبت به صائب

عموم تذکره نویسان از معاصرین صائب و بعدازوی درجلالت قدروعظمت وعبقریت وی متفق القول وهم داستانند ومانا چاریم که برای اثبات این نظر و تکمیل ترجمه بنقل عبارات بعض از ایشان مبادرت نمائیم .

نصر آبادی که از معاصرین اوست نوشته است که «از کمال علوفطرت و نهایت شهرت محتاج بتعریف نیست ، انوار خورشید فصاحتش چون خرد خرده بین عالمگیر و بچهار رکن آفاق وشش جهت پنج نوبت کوفته و گنجینه غیبی از گوهر معانی روفته پادشاهان همگی اورا معزز میداشتند .

الیوم در اصفهان توطن دارد و عموم خلایق ازصحبتش فیض وافر میبرند» محمد افضل سرخوش هم که ازمعاصرین اوست در کلمات الشعراء آورده «اززمانی که زبان سخن آشنا شده چنین معنی یاب خوش خیال بلند فکر بعرصهٔ شهود نیامده در حین حیات دیوانش مشهور آفاق وعالمگیر بود . خواندگار روم وسلاطین هند درنامه‌های خود ازشاه ایران درخواست دیوان او میکردند وشاه ایران برسم تحفه وهدیه میفرستاده است» فاضل نامی آزاد بلگرامی در سرو آزاد نوشته است «امام غزل طرازان وعلامهٔ سخن پردازان است ازآن صبحیکه آفتاب سخن درعالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی بدین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده ... الخ» و نیزمشارالیه درخزینهٔ عامره گفته است که «اگر اورا رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست» خوشگو درسفینه خود مرقوم داشته است که « جمیع صاحب سخنان متفق اللفظ والمعنی بر آنند که ازهنگام پیوند الفاظ با معانی این چنین معنی یاب زبان دان نازك خیال بلند تلاش صاحب کمال بروی کار نیامده ودرایران وتوران بلکه در هفت اقلیم هیچکس را قدرت آن نبوده که باوی کشتی (قدر) تواند و پیش او (گواره) زند .

خداوند رستم دستانرا برای زور آفرید وصائب را برای» سخن امیر شیرعلی لودی در مرآت الخیال وولیقلی بیك شاملو درقصص الخاقانی وسائر تذکره نویسان دیگر که ذکر نام همه آنان و اسامی کتبشان موجب تطویل است هریك بهمین عبارات ونظائر آن از صائب یاد کرده و اورا ستوده اند

عارف شیرازی صاحب تذکره لطائف الخیال که ازفضلاء ودانشمندان معاصر اوست دو صفحه تمام در توصیف شعرا قلم فرسائی کرده وخصائص شعری هریك ازشعراء متقدم

ومتاخر را درشعر وی جمع دانسته است (نسخه منحصراین کتاب که بنظر صائب رسیده واوبدست خوددراشعارمنقول درآن دخل وتصرف کرده بعض اشتباهات مؤلف راتصحیح نموده‌است درکتابخانهٔ فاضل مقدام جناب حاج حسین آقای ملك موجود است) در عصر زندیهٔ هم علیقلی خان والهٔ داغستانی که ازشعرای‌معاصر آذربیکدلی است واز قضا میانهٔ خوشی بایکدیگر نداشته‌اند درتذکرهٔ ریاض‌الشعراء چنین نوشته است « درطرز خودامام فن ودر روش خویش مقتدای زمن‌است صیت سخنوری اوقاف تاقاف جهان‌رسیده‌وخوان نعم کلامش از مشرق تا مغرب کشیده ، متاخرین را باوی خیال همسری محال و دغدغهٔ برابری‌چه مجال»عالم‌علامه‌شیخ محمدعلی‌حزین شاعرمشهور وسراج الدین علیخان آرزو (اکبر آبادی هندوستانی) فاضل وشاعر معروف مؤلف کتب نفیس (چراغ هدایت) و (سراج اللغه) و (نوادرالالفاظ)وغیرها هریك درنوشتهای خود صائب را بجلالت قدر نام برده‌اند

بااین‌حال‌آیاعجیب نیستکه می‌بینیم آذربیکدلی یکه‌وتنهاوبرخلاف‌ائمه‌فن‌خرابکاری دیگران را بهانه قرار داده و حق مسلم صائب را بدون تحقیق تضییع وپای مال کرده‌است ؟!

ازمعاصرین ماهم کسانی که قبلا بمقام صائب و عظمت اوتا حدی آشنائی یافته‌اند عبارتند از مستشرق فاضل برفسور ادواردبرون متوفی ویکی دو نفر دیگر (بشرحی که‌در تاریخ ادبیات اومذکور است‌ونام‌آنانرا ذکر کرده)وفاضل‌نقاد شبلی‌نعمانی‌وفاضل متتبع مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت

حلیهٔ صائب ودینداری وخصال‌او

صائب بلاشك شیعی امامی اثناعشری ومردی کاملادیندارومواظب‌فرائض وواجبات ومعتقد اصول ومبادی بوده‌است‌واین اعتقادوایمان‌وعمل بارکان آن همه جا درتلواشعار وابیات او مشاهد وملحوظ میباشد

واستناد ما بشعر واستنباط این حقائق از مطاوی‌آن ازآنجهت استکه‌شعر بردو نوع‌است یکی متشابه وقابل تاویل که دراکثر ازدواوین شعراء موجود وادراك خصائل وخصوصیات اخلاقی شاعر ازمیان آنها متعذرو بلکه محال وممتنع است واین نوع شعر بخصوص درديوان مقلدین از شعراء و یاکسانی که شعرشان صناعی و حرفه‌ایست وآئینه احساسات و عواطف شخصی خودشان نیست فراوان یافت میشود و دیگری صریح وغیر قابل تاویل که چون منبعث ازدل وجان شاعر ونمودارطربیات وغرائز اونهفته‌های باطن‌ودرواقع تجسم حالات وانقلابات درونی اوست دریافت خصال وآگاهی ازنیك و بدطینت وکیفیت خلق وخوی وی ازلابلای آنها میسر ومقدور است .

مثلا وقتی که‌صائب میگوید .

از روی‌نرم سرزنش خار میکشم — چون گل‌زحسن خلق‌خود آزارمیکشم

و یا

خواری است قسمت گل بیخار بیشتر — صائب ز حسن خلق خودآزار میکشد

و یا آنکه

تختهٔ مشق حوادث کرد همواری مرا — باعث آزار شد ترك دل آزاری مرا

و در جای دیگر گفته

(چها نمیکشم ازپاك طینتی صائب)

دیگر نمیشود گفت که اینهم‌قابل تاویل است وباید حکم کرد که‌شاعر کیفیت‌حال‌و ابتلای خود را بیان کرده و قطعاً بگناه حسن‌خلق‌ونیك فطرتی گرفتار اذیت‌وآزارمردم بوده است .

در دیوان صائب از این نوع ابیات‌که ناظر بخصوصیات اخلاقی و فطری اوست فراوان میبایبم که از مجموع آنها میتوانیم به کیفیت نفسانیات وخلق‌وخلق او آشنائی کامل حاصل‌نمائیم واین یکی از امتیازات اوست که همه‌جا در شعر های خود وطینت خود را نشان داده و بزبان حال بامستمع سخن گفته است وهمچنین است‌هرشاعری که شعر او متاثر از ذاتیات ووجدانیات اوباشد وهنگامی‌سخن‌بگوید که‌محرك‌وی‌عواطف و احساسات‌وشعراو آئینهٔ آن‌عواطف واحساسات بوده باشد وظاهراست که از شعرچنین شاعری میتوان به‌نهفته های باطن و اندیشه اوپی برد و شخصیت اورابه‌آثار وافکار او شناخت (البته در اینجا غرض‌مادر این نوع از سخن است نه انواع آن ونمیخواهیم که تمام اقسام‌سخن را در این قسم محصور و مقید گردانیم‌وچه‌بسا که‌شاعر معانی‌متضادرا عالماً وعامداً بصورت قضایای شعری میسازد و غرضی جزایراد همان معانی ندار ولوبر خلاف اعتقاد قلبی اوباشد)راجع‌بابیاتی که‌حاکی ازدینداری ومواظبت اودراعمال‌شرعی است زیاد محتاج باستشهاد دراین‌محل نیستیم وخودخوانندگان‌درطی‌دیوان او‌به‌این‌قبیل ابیات‌برخواهند خورد ودر اینجافقط‌بمطلع‌ومقطع غزلی که‌تمامی آن دروصف ماه‌مبارك رمضان و تعظیم صیام است اشاره می کنیم

سعی کن‌در عزت‌پاسی پارهٔ ماه صیام — کزفلك ازبهر تعظیمش‌فرود آمد کلام

پاك‌سازدروزه‌صائب‌سینه هارا ازهوس — ز آتش امساك میسوزدتمنا های خام

و از آن جمله است این بیت

من و دوچشم تروخاك کربلا صائب — بعافیت طلبان سیر اصفهان تنها

و قصائد اودر مدح نبی‌اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم وسیدالوصیین و آل‌اطهار او سلام الله علیهم اجمعین

صاحب تذکرهٔ شمع انجمن که‌ازفضلاء هندوستان ومتعصبین اهل سنت وجماعت بوده‌است آنجا که در حسن سلوك صائب بحث کرده چنین نوشته است که «با اینکه اهل سنت بوده است در ایران اورا شیعی میدانستند» و این قول بقدری سخیف است که خود را محتاج باقامه دلیل بررد آن نمی‌بینیم .

آنقدر درشعرهای صائب بمعانی راجع به‌توکل وتسلیم بحق ولزوم تمسك بحبل‌المتین دین ودعوت مردم بخدا وارشاد بمبدأ ومعاد وازاین قبیل حقائق بر می‌خوریم که دیگر حاجت بارائه نمونه‌واستشهاد ازدیوان او نداریم واین مسلم است که بزرگان ما ازهردسته وطبقه نه‌تنها بمبادی دین واوامر ونواهی آن معتقد باخلاص بوده‌اند بلکه آنقدر در حفظ این میراث اجدادی وعمل به‌دستورهای آن ساعی وجاهد بودند . که نوافل ومستحبات هم از آنان ترك نمیشد تاچه رسد بفرائض وواجبات ویك مطالعه ومراجعه اندك به سیره اجدادی ما در تاریخ تا صدر مشروطیت که منشاء و مبدأ تحول و انقلاب همه چیزماست این حقیقت را واضح و آشکار میسازد .

باری صائب آنقدردرخوبی ومهربانی وملایمت وهمواری مبالغه‌میکرد که بزحمت میافتاد وازتعارض این صفات باخلق وخوی مردم که‌درطرف‌مقابل او بودند شکایت می ـ کرد وبازهم آنان را بخدا وحقیقت وملکات انسانی دعوت مینمود هیچگاه زبان‌بهجوو بدگوئی نسبت‌بکسی نگشود وهمواره‌خودراخاضع وفروتن میداشت ودیگران‌را برخود مقدم ومرجع میدانست تا آنجاکه شاگردان خود راهم می‌ستود وخویش‌را بهتروبرتر ازایشان نمی‌شمرد .

غالب ابیات اودرپند واندرز وامثال وحکم ونتیجه استدلالات وقضایای شعری او مطالب اخلاقی وعرفانی است‌وپیداست که گیرندهٔ این‌الهامات را باملهم حقیقی‌سروسری درکار بوده است . درعزت‌واستغنای طبع واباء نفس ورعایت بیچارگان‌واعتقاد بپاداش اعمال دردنیا وآخرت وسائر مظاهرانسانیت فردی کامل ونموداری شامل بود وخلاصه آنکه دیوان اومجموعهٔ صفات عالی وشرائف اخلاق اوست وما اگر دراین باب کتاب جداگانه‌ای هم بنویسم باز صد یك محاسن اورا استقصاء نکرده‌ایم وهمان بهتراست که خوانندگان این دقائق وخصائص را اززبان خود وی‌بشنوند .

(حدیث پاکدلان از زبان پاکان به) لیکن بی مناسبت نمیدانیم این را هم بنویسیم که‌محدث‌علامه مرحوم سید نعمت اللّه‌جزائری (درکتاب زهرالربیع یاانوار ـ النعمانیه) مرقوم داشته است که‌درسالیکه میرزا صائب بعتبات عالیات مشرف بود حاکم بغداد مردم را از لعن یزید ممنوع کرده بود وبااینکه میرزا در همه عمرخودیك بیت در هجوکسی نساخته بود این بیت را سروده ومنتشر کرد .

حاکم بغدادحکمی کرد ومیبایدشنید   تاکه او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

خوشگو نوشته است که «میرزا بیدل میفرمودند که‌من درطفولیت دیدارصائب‌دیده‌ام

مردی لاغر کشیده‌قدسیاه فام بود - وخان آرزومی فرمایند که حقیر تصویرایشان دیده ام .

«مرطوب سفید فام پیر نوشته اند»

مرحوم تربیت بنقل ازخوشگو نوشته است که «ظفرخان احسن تصویرصائب وبعض دیگر از سخنوران معاصرخود ازقبیل قدسی و کلیم ودانش وغنی ومیرصیدی وغیرآنان‌را که با خودوی مربوت بوده اند نقاشی گردانیده‌ومنتخباتی از اشعار آنان‌دانیز بر پشت‌صحیفه نویسانیده تذکره و مرقعی ترتیب داده‌بوده است که‌نسخه‌ای ازآن را خوشگو در نزد شاه عیان نام دیده است» نگارنده این قسمت از نوشتهٔ خوشگورا درسفینهٔ اوضمن شرح حال صائب ندیده‌ام مگراینکه در شرح حال‌دیگری نوشته‌شده باشد

اعتیاد صائب بمی وافیون وقلیان

جای تردیدنیست که‌صائب‌قبل از شیوع قلیان(۱) که‌اندکی پیش ازاو بایران‌آمده بودبامی‌ومیخانه سروکار داشته وحتی ازتریاك هم‌روگردان نبوده است .

راجع بافیون که از قدیم الایام باحل آن در شراب بکار میرفته ودر زمان اوبا ترکیب درمعاجین طبی وتفریحی استعمال میشده است (۲)(ونوعی ازآن معجون هابنام

---

۱ - قلیان که درآن اوقات بتازگی از اروپا بایران آمده و غوغای عجیبی بین طبقات مردم براه انداخته بود موافقین و مخالفین بسیاری پیدا کرد . بطوریکه اغلب علمای اخباری و مجتهدین رسائلی در تحریم وتحلیل آن نوشته و اطباء وحکماء کتبی درمنافع ومضار آن‌پرداختند

شاعر شیرین سخن مشهور حجة‌الاسلام شیخ علینقی کمره‌ای که ازعلماء بنام عصر خود و مدتی عهده‌دار قضـی اصفهان بود وابیات عاشقانه و پرسوز او در غالب سفینه هامضبوط است کتابی در تحریم آن نوشته ودر منع مردم سعی بلیغ نمود بخلاف عالم اجل شیخ محمد تقی مجلسی که‌ازموافقین وطرفداران جدی آن بود

مولانا کلب علی تبریزی که‌ازعلماءومدرسین آن‌عصر بوده‌است درباب‌قلیان میگویند

رباعی

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال کردند فرنگیانش اول اعمال
یعنی که بر آتش درون کفار آن دود بود براعت استهلال

۲ - سفوف بسیاری که جزء اعظم آن تریاك و مخصوص تغیر حال بود در آن عهد معمول وباسامی گوناگون از اصلی و کنائی مشهور بوده است .

(فلونیا) مشهور ارباب ذوق و بسیار شایع بوده و همانست که افراط در آن شاه اسماعیل ثانی را بدیار عدم فرستاد) درچند موضع از دیوان صائب ابیاتی موجود است که اگر مفید قطع در اعتیاد او نباشد لااقل مفید ظن خواهد بود . از آنجمله میگوید :

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب　　　در طلوع نشئهٔ تریاك می‌یابیم ما

در دیوان معاصرین صائب نیز کم و بیش ذکر افیون و عادت تریاك خواری بمیان آمده و مخصوصاً در دیوان حکیم رکنای مسیح قطعهٔ شیرین مؤثری هست که در آن میگوید (جان دوباره یافته‌ام از بریدنش) وملاعبدالنبی فخر الزمانی قزوینی در تذکره بسیار نفیس میخانه درشرح حال ابوتراب بیك فرقتی مینویسد «ازوقتی که فلونیا گذار شده طبعش روی بخشگی نهاده ومدتها است که شعری ازاوشنیده نمیشود»

صائب نسبت بقلیان بسیار اظهار علاقه کرده و در توصیف آن نثر شیوائی بقلم آورده است که حاکی است از کثرت علاقهٔ او بقلیان واینکه سالهاست بقول خود «دامن رغبت ازشرب مدام کشیده ودرحلقهٔ سلسله مویان ودائره سوختگان تنباکو در آمده ، مینای می رابر طاق نسیان گذاشته ودیده ساغر را نمك فراموشی انباشته . از آتش بی دودمی بدودی چشم‌سیاه اکتفا نموده وازشعلهٔ آواز مطرب بقلقل (غلیان) قناعت کرده الخ» خوشگو نوشته است که از سخنان میرزاصائب است که‌میگوید «اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بر دارد » در دیوان این شاعر بزرگ غزلی میابیم که صریح در توبهٔ ازشراب است وآن اینست :

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم　　　زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب خون روان و کباب خون فسرده است　　　هم‌از شراب بریدم هم از کباب گذشتم

امیدهست که در حشر زرد روی نگردم　　　که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

درآن عصر چنین مرسوم بوده است که میخوارگان درسن پیری و یا کهولت و پاره‌ای‌ازجوانان بر اثرتنبه وآگاهی دست بکار توبه زده وتوبه نامهٔ بالا بلندی‌مسجل بشهادت بزرگان ومعاریف ازاهل‌ذوق تهیه‌میکرده‌اندواین‌توبه‌نامه‌هاغالباً با براعت‌استهلال وایهامات متناسب و عبارات شیرین نوشته وازروی آنها نسخه‌ها برداشته میشد ودراین صورت هیچ بعید نیست که این چند شعر صائب هم مخصوص چنین مورد ومربوط به‌توبه نامه او بوده باشد .

تاریخ وفات ومقدار عمر صائب

تاریخ تولد صائب نیزمانند تاریخ تولد کثیری ازبزرگان دیگرمعلوم نیست .سن اورا از شصت وپنج‌سال تا هفتاد ویك سال نوشته‌اندو تاریخ وفات او باجماع‌صاحبان

تذاکر ۱۰۸۱ وعبارت(صایب وفات یافت) (۱)یافته سرخوش ومصراع (بود باهم مردن آقارشید (۲)وصایبا) ساختهٔ ملامحمدسعید(۳)اشرف ماده تاریخ وی میباشد .

اینکه بعض ازمعاصرین بتوهم نوشتهٔ نصر آبادی که در شرح حال صائب نوشته است « الیوم در اصفهان توطن دارد »واینکه نصر آبادی تذکرهٔ خودرا درسنهٔ ۱۰۸۳ برشتهٔ تحریر آورده تاریخ وفات او را از ۱۰۸۳ به بعد دانسته اند صحیح نیست زیرا این سال که نصر آبادی در مقدمهٔ کتاب خود آورده است سال اتمام تذکره است نه تاریخ شروع و چون این کتاب درطول سنین متمادی نوشته است هیچ منافات ندارد که شرح حال صائب قبل از ۱۰۸۱ بقلم آمده باشد همچنانکه درآن کتاب بتاریخهائی اشاره شده که پیش از ۱۰۸۳ میباشد و از آنجمله است تاریخی که درصفحه ۱۷۳ درطی ترجمهٔ ملا محمد شفیع قزوینی ذکر کرده و میگوید « درهمین سال که ۱۰۷۷ است ....الخ» وهمچنین بگمان تاریخی که برسنگ قبر صائب بدست محمد صالح خوشنویس رقم شده و آن سال ۱۰۸۷ است نباید سال ۱۰۸۱را غلط پنداشت زیرا بسا اتفاق افتاده ومیافتد که تهیه ونصب سنگ قبر سالها بطول انجامد مضافا باینکه برروی سنگ متعرض نگردیده اند که سال مزبور سال وفات میباشد وبلکه محمدصالح تاریخ نصب سنگ وتحریر خود را متعرض گردیده است

محل قبر و چگونگی پیدایش آن

محل قبر بی‌شبهه همین مکان فعلی است که درحیات او بتکیهٔ میرزا صائب معروف بوده است خوشگو نوشته « درباغچه‌ای پراز گل وریاحین واقعه در اصفهان که موسوم است به تکیهٔ میرزا صائب مدفون است» اولین کسی که بدین محل راه یافته و توانست که قبر صائب را که درزیر توده‌های سنگ وخاك پنهان بوده است بشناسد استاد محترم جلال‌الدین همائی سلمه‌الله بود که اینك برای مزید اطلاع مفهوم عباراتی را که سابقا در این خصوص برای اینجانب نقل کرده‌اند می نویسم «درسال ۱۳۴۰ قمری که دراصفهان در صدد تکمیل تذکرةالقبور مرحوم آخوند ملاعبدالکریم گزی اعلی‌الله مقامه برآمده و خواستم که آنچه‌را که از قلم آن بزرگوار فوت‌شده است برآن مزید گردانم ناچار بجستجوی قبور متبرکه پرداختم تا روزی بمحلی که موسوم بقبر آقا ومورد توجه اهل محل بود مصادف‌شدم در این

---

۱ ـ صائب را طبق معمول آن‌زمان باید با(یاء)تلفظ وحساب کرد.

۲ ـ عبدالرشید دیلمی همشیره زاده میر عماد معروف از مشاهیر خوش نویسان عصر

۳ ـ مولانا محمد سعید اشرف فرزند علامه مشهور مولی محمد صالح‌مازندرانی و از اسباط عالم جلیل‌مولی محمدتقی‌مجلسی‌است . درعصرخود از معاریف فضلا واهل‌تقوی و مدتها درهندوستان معلم دختراورنگ‌زیب پادشاه ودرمراتب شعروشاعری از شاگردان صائب بوده است .

محل در کنار جنوبی نهر موسوم بجوی شاه باغی بود ملکی آقای حاج سید جواد کسائی (این باغ واقع در محلهٔ لنبان فعلی است که جزوی از محلهٔ تبارزه عباس آباد اصفهان بوده‌است) در گوشه باغ سکوئی بود که این قبر در آنجا قرار داشت اما اثری از سنگ ظاهر نبوده تااینکه باکومك باغبان خاکهای روی قبر را به یکسوزده وسنگ قبررا مشاهده کردم . برروی سنگ نام صائب و تاریخ وفات ذکر نشده وفقط غزلی از اشعار او بر آن نقر شده بود و آنگاه بقرینه قبور مجاور که از خویشان نزدیك صائب معرفی شده‌وسنگ قبرشان خوانا بودمعلوم شد که این قسمت مقبرهٔ خانوادگی صائب واین قبرمتعلق بخوداوست بعداز شناسائی موضوع را بدانشمند محترم جناب آقای الفت تذکار داده وصاحب باغ‌راهم بحقیقت امرواقف گردانیدم وهر چند که از طرف هیچکس اقدام لازم دربنای مقبره بعمل نیامد اما اینقدر شد که توجه مردم واعتقاد آنان بصاحب قبرمانع شد که این قسمت از باغ هم بقسمتهای دیگر ملحق شود و امروز بجای قبرصائب گاراژی عریض وطویل بوجودآید نگارنده میگوید که ازتوجه فعلی مردم (مخصوصاً بطوریکه شنیده شد طبقه نسوان) بدین مکان واینکه آن‌را قبر آقانامیده وشب‌های جمعه ولیالی متبرك بزیارت آن میرفته وشمع روشن میکرده‌اند ظاهر میشود که قبرصائب ازسالهای پیش موردتوجه مردم وزیارت گاه اهل معنی بوده‌است ومؤید آنست که گفته بودیم این مرد راگذشته ازمراتب شعرو شاعری اهل حق وباطن میدانسته‌اندواز همین جاست که مرقدروشن دلان راسینهٔ پاکان شمرده‌و آثارشان‌را اولاد واعقابشان دانسته‌اند کدام خانه‌ای از آب و گل است که بانها نخانه‌دل مشتاقان برابری کندو نهفتهٔ خودراچون نهفتهٔ دل ازفناوزوال بر کران داردوچه خوب گفته‌است خودصائب

جای من خالیست دروحشت‌سرای آب و گل   بعدازاین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

باری همینکه این شایعه قوت گرفت ورفته‌رفته اهل ادب بشخصیت صاحب قبر آشنا شدند اولین بار درسال ۱۳۱۷ شمسی این موضوع از طرف ادباء محترم آقایان ادیب وخشوری اصفهانی وابراهیم صفائی ملایری اعلام وضمن مقاله‌ای که‌در مجلهٔ نفیس ارمغان مرحوم‌وحید بچاپ‌رسانیدند بعموم‌اهل‌ذوق اطلاع‌داده‌شد که قبرصائب ظاهر گشت اشعاریکه برروی سنك‌قبر نقرشده اول‌این بیت :

محو کی‌ازصفحهٔ دلها شودآثارمن   من‌همان ذوقم که میبابنداز گفتارمن

وسپس این غزل است که درذیل نقل میشود

درهیچ پرده نیست نباشد(۱) نوای تو   عالم پراست‌از تووخالیست‌جای تو

---

۱ ــ (نیست نباشد) یعنی معدوم نباشد ومرحوم هدایت که‌این بیت رانقل کرده‌است چون توجه بدین‌نکته نداشته در مصراع تصرف نموده و آن‌را بعبارت (که نبود) بخیال‌خود تصحیح کرده‌است وعدداین غزل درمنتخبات خودصائب دوسه بیتی اضافه‌دارددراینجا لطیفه‌ای بیادم آمد که نقل آن‌بی تناسب وتفریح نیست : شیخ‌محمدعلی حزین لاهیجی عالم وشاعر مشهور درسوانح خود نوشته‌استکه« همینکه نادرشاه‌افشار بنای‌مقبرهٔ خودرادرمشهدمقدس باتمام رسانید صبحگاهی‌این‌بیت باخط جلی بردیوار مقبره نوشته‌دیدند وچندان که جستجو کردند اثری‌از نویسنده نیافتند »

تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته — در هر کناره ای زمحیط سخای تو
هر چند کائنات گدای در تو اند — هیچ آفریده نیستکه داند سرای تو
در مشت خاك من چه بود لائق نثار — هم از توجان ستانم وسازم فدای تو
غیر ازنیاز وعجز که در کشور تو نیست — این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو
صائب چه ذره است وچه دارد فدا کند — ای صد هزار جان مقدس فدای تو

اولاد و اعقاب صائب

تا آنجا که نگارنده تحقیق کرده است صائب را پسری بنام میرزا رحیم صائب بوده که در بعض از تذکرها فقط یکی دو بیت ازاو نقل کرده اند. حفید او میرزا محمدعلی نامیست که ظاهراً اززی میرزائی خارج ودر سلك علماء منسلك گردیده است مردی هم بنام میرزا محمد محسن در این خاندان شهرتی داشته که معلوم نیست فرزند بلافصل صائب است یا فرزند محمدعلی دوم وقبر این دو نفر اخیر نیز برروی همان صفحه ایست که قبر صائب در آنجا قرار دارد.

در سرچشمهٔ طهران مردی از اهل علم و خاندان قدیم وجود داشت که بروایت فرزندش (آقای محمد صائبی وکیل محترم دادگستری) از نوادهٔ صائب بود ومدعی بودند که جد ایشان از اصفهان بخونسار رفته و در عداد علما آنجا درآمده است ومیگفتند که تا صائب چندان فاصله ای ندارند.

درهرحال ازوضع سنگ قبر میرزا محمد علی حفیدصائب استنباط میشود که فرزندان وی بزی علماء وفقهاء عصر درآمده اند (با اینکه صائب در این باب نگران بوده و فرموده است)

تاسرانجام چه ازپرده درآید کامروز — دور پرواری عمامه وقطر شکم است

وبدبختانه این آقای محمدصائبی آنقدر سرگرم کارهای دنیا و مشاغل دادگستری است که اصلا (داد و فریاد) ما را نمیشنود وهرچه تقاضی میکنیم که ازآثار جد بزرگوار خود چیزی بما بنمایاند مضایقه میکند.

ماجرای ساختمان مقبره صائب

در سال ۱۳۲۸ که یاران دیرین من شاعران وادیبان نقاد دانشمند آقایان احمد سهیلی خونساری واحمد گلچین معانی باصفهان رفته وبزیارت قبر صائب توفیق یافتند. شاعر و ادیب متتبع شهیر و سخن شناس کم نظیر آقای گلچین بسائقهٔ فطرت پاك و اعتقاد قلبی بمظاهر علمی وادبی کشورخود با اهتمام عجیبی که در انجام کارهای خیر دارد بگمان اینکه (علی آباد شهری است) واولیای امورما گاهی برسبیل طفر از کار های دیگر (هرچند که طفرهٔ محال است)متوجه این کارها شده وبیاد احیاء مفاخر ومآثر بزرگان خود میافتند برای احداث مقبره ای جهت صائب(ولوهرقدرهم کوچك وکم هزینه

باشد) و اینکه لااقل محوطهٔ مقبره محفوظ بماند و بنام موقوفات وقف برمصالح وموقوفات شخصی این و آن نشود و بقسمت‌های دیگر باغ ملحق نگردد در شدت گرمای طهران یکه و تنها مدتی باینطرف و آن طرف دوید وحتی شفعائی (که خود بادعاء همشری گری با صائب دارای حق شفعه و شفیع در موضوع بودند) برانگیخته وهیاهوئی در فرهنگستان ایران ووزارت فرهنگ و ادارهٔ اوقاف براه انداخت که حقاً رسانیدن آن هیاهو و فریادها نیز بگوش بزرگان کشور ما کار همه کس نیست و با اینکه صریحاً دراین باب یعنی حفظ آن مکان و بنای مقبره دستخط مطاع وزارت فرهنگ صادر واوامر غلاظ و شداد بامنای موقوفات اصفهان درقطع آبادی موقوفه خواران وتهیه نقشه مقبره ابلاغ وبالاخره تمام مقدمات کار آماده و فراهم شد وحتی دراخبار صحیح روزنامه‌ها دیده‌شد که وزارت فرهنگ مبلغ بیست‌هزار تومان جهت بنای مقبره تخصیص داد معذالك تاحال هیچگونه اقدامی از هیچ کجا بعمل نیامد واین اوامر مطاع ازلای (پرونده‌ها) بجائی نرفت و اگر رفت (درپرونده های آنجا بایگانی شد)

درهمت وپشتکار آقای گلچین همین بس که وزارت فرهنگ و فرهنگستان را ملجاء کرد تا در این باب کمسیونی ازاشخاص ذیعلاقه تشکیل داد واین مقامات هم بقدرت افراد آن کمسیون انجام شد وگویا تنها فایده ای که بخشید این بود که لااقل قبر صائب درهمه‌جا شناخته شدودیگر موقوفه خواران راجرئت تبدیل باحسن نماند.

باغ تکیه بسیار وسیع وگویا درحدود ده‌جریب بوده است که بمرور ایام ازبین‌رفته واکنون قریب پنجهزار متر آن که‌دارای محصول (سردرختی) ودراجارهٔ اشخاص است باقی مانده است و بنا بتحقیقات آقای گلچین باغ مزبور درخیابان صفا که‌درامتدادمادی (نهربزرگ) نیاسر قراردارد واقع واز لحاظ قرب جوار بامسجد لنبان بصورت موقوفه (یعنی ملکیت نوعی معدودی از ابناء نوع) درآمده است که یکقسمت از مجادلات ومناقشات ایشان مربوط بهمین موضوع و امید انتزاع از آن ایادی بوده است.

آقای گلچین شرح مبسوطی از خصوصیات باغ وقبرها و ماجرای مربوط بوقف آن در یکی از شمارهای سال ۱۳۳۸ مجله طهران مصور انتشار داده است که ما قسمتی از آن‌را تا آنجاکه‌مخصوص به قبور و حاوی اطلاعات مفید است عیناً بنظر خوانندگان می‌رسانیم.

« باغ تکیه باغی است بمساحت پنجهزار متر مربع مشحون از انواع درختهای میوه ودر موقعیکه مابدانجا رفتیم سراپا غرق شکوفه بود وزیبائی خیره کننده‌ای‌داشت در قسمت جنوبی این باغ پای دیوار صفه‌ای قرار دارد وبرروی آن قبرصائب واندکی بالاتر قبرنوهٔ اومحمد علی‌فرزند میرزا رحیم صائب وقدری بالاتر قبر میرزامحمدمحسنا فرزند صائب واقع شده. هرسه‌سنگ درزیر گل‌ولای‌محو شده بود و ما پس از آن که خاروخاشاك را رفتیم وگل‌ولای‌را شستیم‌توانستیم خطوط‌هرسه‌سنگرا بخوبی بخوانیم

سنگ قبر صائب یکپارچه ومیان تهی است ولی فعلا بدو نیم شده میان سنگ را بدین منظور تهی ساخته اند که در آن گل بگذارند . یك مطلع و یك غزل از صائب بخط محمد صالح (خوش نویس) مشهور آن عصر که قسمی از کتیبه مدرسه چهار باغ بخط اوست بر این سنگ منقور است (در اینجا همان ابیاتیکه قبلا مذکور شد مندرج است و در پائین سنگ نوشته تحریرا شهر جمادی الاولی سنه ۱۰۸۷ فقیر محمد صالح . در بالای سنگ دوم چنین نوشته شده . وفات مرحمت وغفران پناه میرزا محمدعلی ولد میرزا رحیم صائب بتاریخ یوم یکشنبه هشتم شهر جمادی الثانیه ۱۱۴۱ وبچهارطرف سنگ این ابیات

کرد رحلت ازاین سرای فنا / ناصر دین یگانهٔ دوران

در صلاح و سخا یگانهٔ عصر / معدن جود ومخزن احسان

الی آخر

با اینکه شعرخوبی نیست ولی ازبیت اول ودوم چنین معلوم میشود که میرزامحمد علی شخص محترمی بوده ومقامی روحانی داشته است .

برسنگ سوم که یك قطعه مرمر کوچك است چنین نقرشده .وفات مرحمت وغفران پناه میرزا محمد (محسنا) ابن میرزا محمدعلی صائب فی هشتم شهر محرم الحرام ۱۱۴۹

چاپ وانتشار آثار صائب

دیوان صائب مانند اغلب دواوین وتذکرهای نفیس کمیاب اولین بار درهندوستان بانواع مختلف بچاپ رسید .

و در ایران اولین کسیکه شعر وشخصیت صائب را بطبقهٔ جوان معرفی کرد مرحوم حیدر علی کمالی اصفهانی یکی از شعرای معاصر بود که باهمت وی در تدوین و انتشار منتخباتی ازصائب بسیاری ازشعرای جوان ومردمان صاحب ذوق گمشدهٔ خودرا پیدا کردند و آنچه را که در باطنشان خلجان میکرد دردسترس خود یافتند .

بخاطر دارم که درهمان اوقات گاهی غزلی ازصائب در روز نامهٔ توفیق که متعلق بمرحوم محمدعلی توفیق رحمةاله علیه بود منتشرمیشد .

اولین کسی هم که شرح حال این مرد را بعد ازسالها خمول و گمنامی بتفصیل و تحقیق نوشته و انتشار داد فاضل مرحوم میرزا محمدعلیخان تربیت تبریزی بود وازآن پس صائب که بهمت این علاقه مندان بطبقه جوانان وبسعی آنان باکثر اهل ذوق معرفی وکم کم حقیقت شخصیت او واضح وآشکار شد جوانان پرشوردرراه احیاء آثار وانتشار اشعار وی بریکدیگر سبقت گرفته ومتعاقب هم منتخباتی تهیه و منتشر نمودند که از آن جمله است منتخب آقای زین العابدین مؤتمن ادیب ونویسندهٔ دانشور که حقا مجموعه ای ممتع وپر فائده وراجع باحوال و اخلاق صائب دارای تحقیقاتی عمیق و بیسابقه می باشد ودیگر انتخاب دبیر محترم آقای جعفر آزمون که هرچند شخصاً آن راندیده ام اما بنابر مسموع انتخابی نفیس وبا ارزش است .

واما راجع بدیوان حاضر که نگارنده درانتخاب آن دخالت نداشته است باید بگویم که هرچند باعتقادمن بهتر این بود که از کلیهٔ نسخ موجود از کلیات صائب انتخابی جامعتر وبیشتر از آنچه که تاحال منتشر شده است بعمل آید واز هرغزل چند بیت عالی ویکدست گلچین و برگزیده گردد ودر واقع عین همان اشعاری که صائب شخصار ازدیوان خود انتخاب وتحریر کرده است آن هم باجرح و تعدیلی دقیق ازطرف چند نفر از اساتیدو سخن شناسان چاپ وردردسترس اهل ادب گذاشته شود و اصلا قصائد او که خارج از فن و هر اوست بچاپ نرسد.

اما از آنجا که مردم بعد از آشنائی اجمالی باشعار صائب جویای کلیات وی گشته وهر روز بکتابخانها مراجعه میکردند و نسخ چاپ هند آن هم مکرر ومغلوط و اخیراً بسیار کمیاب گردیده بود وازطرف دیگر جوان باذوق پرشور آقای **بیژن ترقی** فرزند برومند دوست محترم آقای **محمدعلی ترقی** مدیر محترم کتابخانه کهنسال خیام بایك خلوص نیت واعتقاد صافی یکه وتنها بدین کارهمت گماشته وتمامی اشعار حاضر را ازروی نسخه نفیس کتابخانه ملی ملك (که حواشی آن تماماً بخط صائب است) ونسخهٔ مرغوب و مصحح کتابخانه مجلس ونسخ دیگر باصرف اوقات وتحمل زحمات استنساخ و برای چاپ آماده کرده بودند دیگر انصاف نبود که باحتمال انتخاب بهتری این منتخب کلی که بالنسبه بآنچه که تاحال منتشر شده درحکم کلیات است چاپ ومورد استفاده علاقمندان واقع نشود . و اینجانب بخصوص باید ازاین کار خیر بیش ازدیگران ابراز انبساط وتشکر نمایم که بحمدالله بآرزوی دیرین خودرسیده ومی بینم که بالاخره این حقیقت هم مانندهر حقیقت دیگری درپردهٔ استتار نماند و هر روز بتعداد شناسندگان صائب واقبال ارباب همت بنشر وتعمیم آثاراوافزوده شدویقین دارم که این اقبال واستقبال هنوز در اولین مرحله کمال است وزود باشد که صائب بحق خود برسد ومقام واقعی خویش را در قلب صاحبان عواطف واحساسات رقیق وبلکه عموم مردم این مملکت باز یابد و همه کس قدروقیمت این گنجینهٔ معانی راذخیره ای از ذخائرادبی ماست بداند .

در خاتمه این مقال باید بعرض برسانم که شدت علاقه بآثارصائب مرا برآن داشت که خواهش دوست محترم آقای محمدعلی ترقی وامروابرام شفیق صدیق دیرین خود شاعر وادیب هنرمند و هنرشناس نقاد ارجمند آقای احمدسهیلی خوانساری مدیر مطلع ومغتنم کتابخانه ملی ملك را اجابت واین مقدمه وشرح حال را دروضع وحالی تهیه نمایم که نه مجال کافی در تحقیق وتفحص بیشتری بودونه حال مناسب ومساعدی برای این کارزیرا اولازمانی شروع بدین مقصودشد که طبع کتاب بانجام رسیده وجهة عدم وقفه در انتشار آن عجله و شتاب تمام ناگزیر بود وثانیاهنگامی دست بدین مهم زده شد که ازاختلال احوال وپریشانی حواس و انحراف مزاج بغایت بیخبری وانصراف ازامور ادبی رسیده بودم وبفحوای این مثل عربی که میگوید « **حال الجریض دون القریض** » از هجوم انواع صروف و بلایای

زندگانی دراین مملکت و دراین عصر وزمان بالمره از کارهای معنوی یعنی از فطرت خود دور واز شعر وشاعری بر کنار و مهجور مانده بودم .

قیل و قال زندگانی ذوق و حال از یاد برد — رنگ این آئینه راز زنگ ملال از یاد برد

الی الله المشتکی و علیه المعول ودر این کشور که از بخت بد ما مر که ماديات و مهلکه معنویات گردیده است آن قدر صوارف ذوق وحال وموانع حقیقت ومعنی روز افزون وبسیار است که کم کم بین ما وفطرت ما حائل ها بدید آورده وخلق وخوئی دیگر بما ارزانی داشته است .

کل یوم تبدی صروف اللیالی — خلقاً من ابی سعید غریباً

ودر نتیجه نه تنها آن طوریکه منوی من ودر خور این مهم بود نتوانستم از عهده برایم و بحق تحقیق وذکر بسیاری از مطالب لازم توفیق حاصل کنم بلکه بخطا و لغزش در نگارش از تاکید غیر مفید وتکرار غیر لازم وتطویل بلاطائل نیز درافتادم ولیکن از آنجا که عذر موجه دارم از خوانندگان محترم وارباب بحث وتحقیق خواستار عفو واغماض وامیدوار قبولم **(الا اتلو مانی کفی اللوم ما بیا)** و چشم آن دار که در مقدمه بعافیل ذی المقدمه بنگرند وناتمامی کار مرا بتمامی شعر صائب ببخشایند .

اجازه میخواهم که این نکته را نیز بعرض رسانیده وتوصیه کنم که خوانندگان باید دراین دیوان بچشم تأمل وامعان بنگرند وچندان تفکر ودقت کنند که بسبك شاعر وزبان او اطلاع ووقوف بهم رسانند وبیك نظر سرسری واجمالی اکتفا ننمایند که حقیقت وواقع هیچ چیز را بایك نظر سطحی نمیتوان شناخت وبکنه معانی و دقایق جز با نظر دقت و معنی نمیشود رسید .

همچنان که از قدیم نظرهٔ اولی را نظرهٔ حمقاء خوانده و فهم معانی را موقوف به بحث و تحقیق در مطالعه دانسته اند .

ونیز هر گاه در پاره‌ای از غزلها و ادبیات انحرافاتی از بعض قواعد غیر منصوص شعر ملاحظه نمایند آن‌ها را حمل بر بی اطلاعی صائب نکنند وبدانند که مردی چون او در فن خود مجتهد مسلم است وبر مجتهد درامری بر فرض که مصیب هم نباشد بأسی نیست واینك با تمثل بدین بیت در حق صائب که من اورا صاحب کلام جامع لقب داده ام نوشتهٔ خود را بپایان میرسانم .

هیهات ان یاتی الزمان بمثله — ان الزمان بمثله لبخیل

تهران بیستم تیرماه ۱۳۳۶ شمسی

امیری فیروزکوهی

نمونهٔ از نثر صائب

زبان شکسته ترم از قلم نمیدانم   که شرح آن بکدامین زبان کنم تقریر

غرض از تحریر این پریشان رقم آنکه دراواخر ماه رمضان فرمانی ازجانب سلطان صاحب قران مشتمل بر منع شراب و آزار میخوارگان رسید .

رندان باده نوش که آماده این شده بودند که باشاره ابروی هلال عید بدست سبو بیعت تازه کنند و با سبز خطان ته گلگون شیشه و پیاله دست در گردن کرده چهره زعفرانی ارغوانی سازند ازاثر استماع این خبرانگشت تأسف بدندان گزیدن گرفتند وبآب دیده دست ازدامن دختر رز فرو شستند .

هلال عید که ناخن بردل ارباب طرب میزد درنظرها بعینه شکل ناخنه بهمرسانید، بزرگان خم وخردان پیاله که ازمی درجوش واز نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شدند وازاشك عقیق رنگ چهره خاك رالعل گون ساختند . پیاله ازدست رفت وصراحی ازپای درآمد . تاك را ازواهمه خون در رگها خشك گشته و از خوشه گریه در گلو گره گردید .

مستورهٔ بنت العنب که چون نوردیده همیشه درپردهٔ زجاجی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبروی حرمتش بخاك مذلت ریختند .

شمع راکه مجلس افروزبزم رندان بود ازمشاهدهٔ این حالت جانکاه دود از نهاد برآمد وجهان روشن درنظر تاریك شد حباب کاسه سرنگون را که چشم از روی پیاله برنمیداشت وچون (؟) ازخانه زادان ساغر بود کشتی عشرت دریائی گشت نای که در همدمی ارباب طرب انگشت نما بود بند از بندش جدا ساختند .

کمانچه که ثابت قدم بزم عشرت بود خاك درکاسه سرش ریخته بتیرش زدند .

دائرهٔ که حلقه بندگیش درگوش کشیده ازشادی درپوست نمی گنجید بضرب طپانچه از دائره اهل نشاط برونش کردند .

چنگ که همیشه جادردامن زهره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانون موی کشان ازپرده برونش کشیدند وپرده ناموسش بناخن بی اعتباری دریدند .

طنبور را گوشمالی ندادند که دیگر هوس نغمه پردازی کند ورباب راآنچنان ننواختند که بعد ازاین با حریفان ناسازگاری کند واگربوی برند که عودبرعشاق نوای مخالف خوانده در زمانش چون عود قماری بسوزند .واگربشنوند که موسیقار باکسی همنفس گشته سرب در گلویش بریزند

امید که منشور رخصت ازدیوان رحمت پناهی صادر گردد وآب رفته بجوی شیشه و پیاله بازآید ومستورهٔ بنت العنب که در پرده خفا محجوب مانده شهروان گردد وچشم پیاله بدیدار قرةالعین روشن گردد - یارب دعای خسته دلان مستجاب کن .

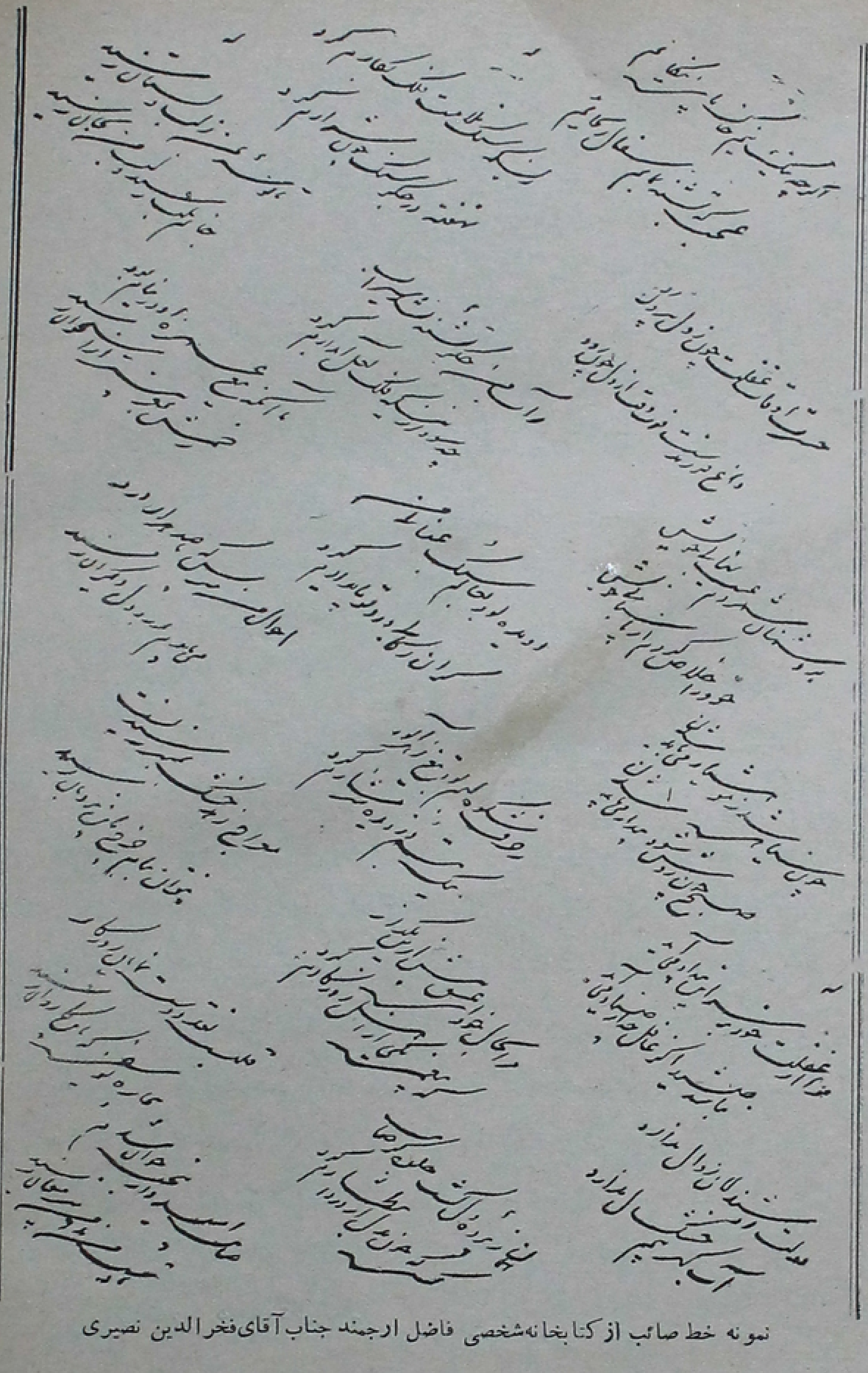
این نمونهٔ نثر ازروی بیاض متعلق به استاد محترم آقای همائی نقل شده ،

مقدمه ناشر

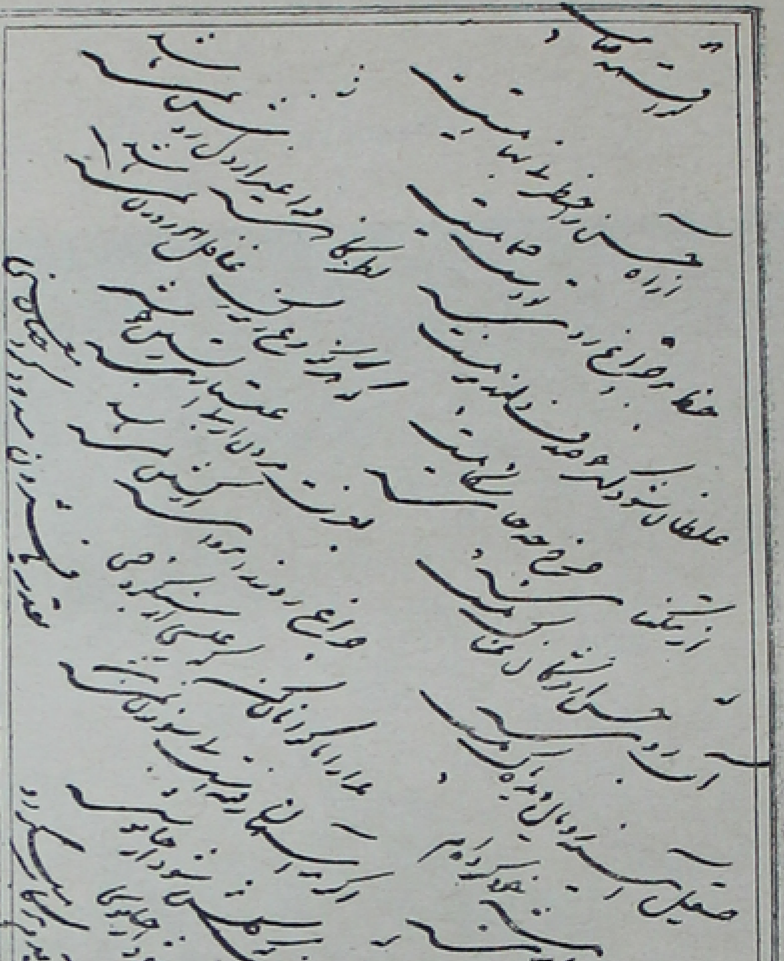
اکنون که چاپ دوم کلیات صائب تبریزی را بدوستداران ادب وشعر تقدیم میکنیم لازمست، خوانندگان عزیز را ازمزیتی که این چاپ نسبت بچاپ قبلی دارد آگاه نمائیم.

در سال قبل که برای پاره‌ای از امور شخصی به تبریز رفته بودم بملاقات جناب آقای حاج حسین آقای نخجوانی که از مشوقین ودوستداران ادب ویکی از شخصیت‌های برجسته این کشور میباشند رفتم. وچون صحبت صائب وانتشار کلیات آن بمیان آمد ایشان متذکر گردیدند که در کتابخانه شخصی خود نسخه‌ای از قصائد صائب را دارند که در هیچ جا دیده نشده و خود ایشان پیشنهاد نمودند که در صورتیکه اقدام بچاپ دوم کلیات صائب شود این قصائد هم در آخر کتاب ضمیمه گردد. و بالاخره بعد از شش ماه تصمیم بچاپ دوم گرفته شد و ما بوسیله نامه کتاب مزبور را از ایشان خواستیم و ایشان بدون مضایقه و با کمال سرعت نسخهٔ نفیس خود را که تاریخ تحریر آن بطور تقریب هم زمان خود صائب بوده است در دسترس ما گذاردند و ما با استفاده از این کتاب توانستیم قصائد کتاب را کامل نمائیم

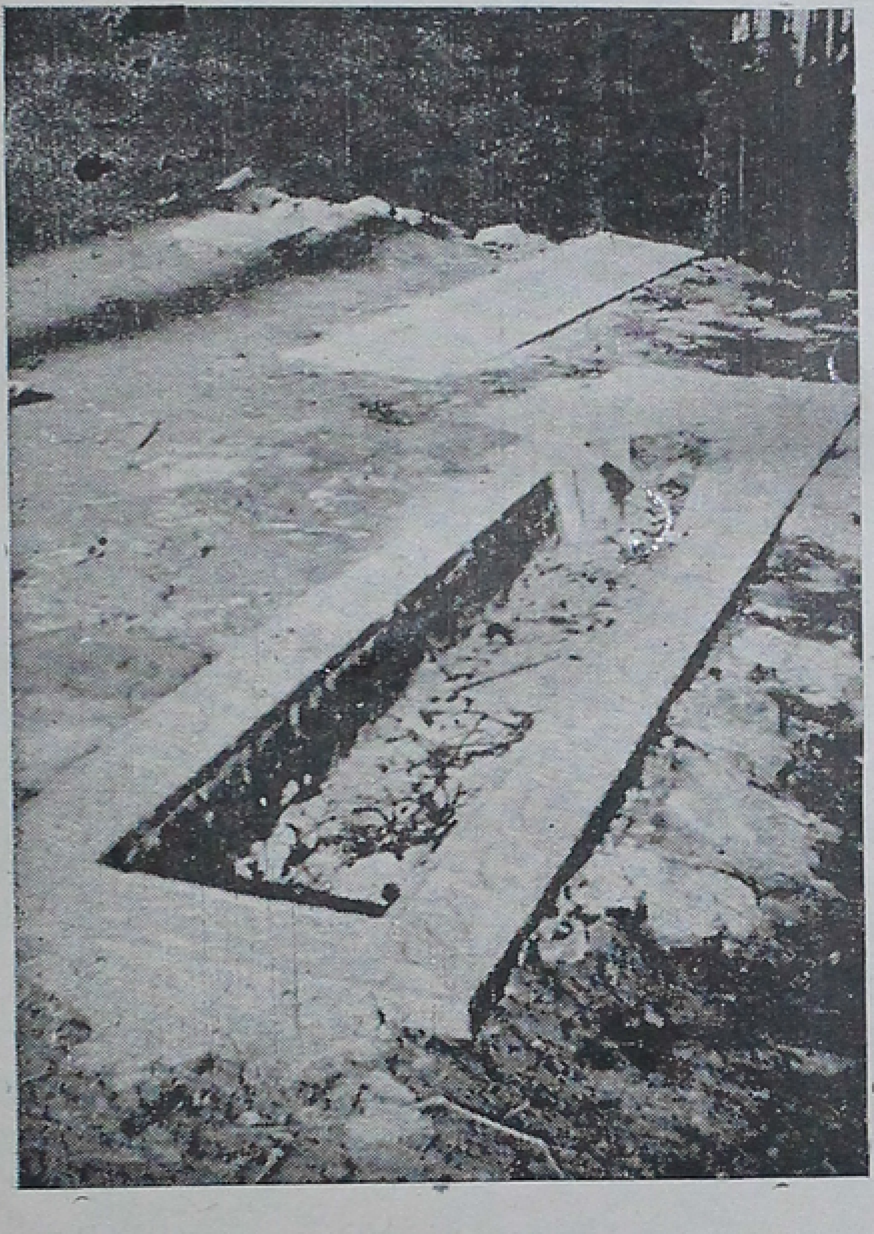
در اینجا ازبذل محبت ایشان سپاسگذاری نموده موفقیت ایشان را درامور فرهنگی خواستاریم محمدعلی ترقی



نمونه خط صائب از کتابخانه شخصی فاضل ارجمند جناب آقای فخرالدین نصیری



نمونه دیگر از خط صائب



آرامگاه صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم‌الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگر چه صورت مقراض لادارد گریبانها

سر شوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که‌دارد یاد هر موری در این وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که جز من میرساند در سفال خشك ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

کدامین نعمت الوان بود در خاك و خون تنها
زخجلت بر نمیدارد فلك سرپوش این خوانها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر زمدیح تو دهنها

یکبار برین نه چمن سبز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ما و سر آن زلف پریشانی غربت
گرد سر این شام شود صبح وطنها

از نقطه توان راه بمضمون سخن برد
غول ره ما گشت درازی سخنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست
تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

تا شبنم افتاده بر افلاك بر آید
خورشید جهان تاب فروهشته رسنها

هر جا که شود خامهٔ صائب گهر افشان
تا حشر بماند چو صدف بسته دهنها

خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا
گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

مبین دلیر در آن صید شاهباز اینجا / که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا
در بهشت‌برین گر گشاده میخواهی / بکن بمردم محتاج در فراز اینجا
اگر بسایهٔ بید احتیاج خواهی داشت / در آن جهان علم آه بر فراز اینجا
کسی میانهٔ اهل جنون علم گردد / که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا
بآستان خرابات سرکشی مفروش / که بیست حج پیاده است یك نماز اینجا
ترا که راه بسنك محك بود فردا / مکن ملاحظه از بوتهٔ گداز اینجا
نسیم رحمت حق گر چه عقده پرداز است / بکوش و غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت / سفید گشت مشو آشنا طراز اینجا
ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار / چنین که چشم تو بستست‌خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش وسخن را مکن دراز اینجا

محمل شوق کجا کعبهٔ امید کجا / شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم / رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من‌و گردن او هیهات است / بال خفاش کجا تارك خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود / حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند / بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی / گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان زدل آمد سوی چشمم صائب
آخر این چشمهٔ سر بسته ترادید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها / بخندهٔ شکرین نو بهار مشربها
بیك کرشمه که در کار آسمان کردی / هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند / بر آستانه چونعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
از آن به تیرگی شب‌خوشم که‌مجنون را / سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیار ترك ما گیرند / نه شب بخواب روند این پرنده عقربها

فتاده تا بره طرز مولوی صائب
سپند شعلهٔ فکرش شده است کوکبها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

باعقل گشتم همسفر یك کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پارهٔ
هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد
کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

هست چون جان چار دیوار عناصر گو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا

شد زوصل غنچه گلبو جامهٔ باد سحر
در نیامیزی در ین گلشن باهل دل چرا

چون شدی تسلیم هر کام نهنك ساحلی
اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا

میتواند کشت ما را قطرهٔ سیراب کرد
اینهمه استادگی ای ابر دریا دل چرا

نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را میبری دل مرده زین محمل چرا

صحبت از حال است اینجا گفتگو را بار نیست
وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا

دیده‌ای صحرائیان از انتظارت بیهشند
اینقدر در ره توقف کردن ای محمل چرا

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد
پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا

خاك صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کردهٔ
رو نمی آری بسوی صائب بی دل چرا

زهی بساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا
نظر بنور جمال تو مهر و دیده حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا

در آن سراست بزرگی که نیست فکر بزرگی
در آن دلست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بلب‌زن عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا
زترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

زروی لاله گون متراش خط عنبرافشان را مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
دهان شکوهٔ مارا بحرفی میتوان بستن بموئی میتوان‌زد بخیه‌این زخم‌نمایان را
قناعت کن بنان خشك تا بی آرزو گردی که‌خواهشهای‌الوان‌هست‌نعمتهای‌الوان را
دل از مردان رباید دام زلف شیر گیراو چراغ‌ازچشم‌شیران‌است‌دائم آن‌نیستان را
کندچون‌دام زیرخاك‌طوق‌خویش‌را قمری بهر گلشن که افتدراه آن سروخرامان را
چودست‌از آستین بیرون کندبازیچهٔ گردون کنددیوی برون‌ازدست‌انگشتر‌سلیمان را
غم عالم‌فراوان‌است ومن یك غنچه‌دل‌دارم چسان درشیشهٔ ساعت‌کنم‌ریگ‌بیابان را
بهمت‌جسم‌راهمرنگ‌جان‌کن‌ازسبکروحی ببرزین‌فرش باخوداین‌غبارعرش‌جولان را
که‌غیرازخامهٔ صائب دراین‌دی‌ماه‌بی‌برگی
بفکرتازه داردزنده دل خاك‌صفاحان را

شد استخوان زدور فلك توتیا مرا بار دگر نمانده درین آسیا مرا
درویشیم بسایهٔ دیوار میبرد هرچند زیر بال خود آرد هما مرا
از کوه غم اگر چه دوتا گشت قامتم نشکسته است آبله در زیر پا مرا
خشم است خوردن‌من‌و عیب است پوششم این است از زمانه لباس و غذا مرا
پائی بخواب رفتهٔ کوه تحملم نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
فارغ زکام هر دو جهانم که کرده است حیرانی جمال تو بی مدعا مرا
مهمان‌خوان خویشم‌اگر نیك‌و گربد است حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
در یتیم را چه شناسد صدف که چیست سهلست اگر سپهر نداند بها مرا
از چرخ منت پر کاهی نمی کشم گر استخوان ز درد شود توتیا مرا
در معنیم فقیر و بصورت توانگرم چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا
خون در تلاش جامهٔ‌الوان نمیخورم سالی بس است کعبه صفت یك قبا مرا
از سایه‌ام‌اگر چه بدولت رسید خلق یك مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی پای سیر من
زندان شده است بند گران وفا مرا

در هوای کار دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقلست
میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا
می‌کشد آبای علوی انتظار مقدمت
ماندهٔ دربند این گهواره چون طفلان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاك
آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست
درسیاهی ماندهٔ ای‌چشمهٔ حیوان چرا
نان جوخور در بهشت جاودانی سیر کن
میخوری‌خون از برای‌نعمت الوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسبیدهٔ ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تا دل دراو بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل‌است
نیستی در فکر تخم افشانی ای‌دهقان چرا
خنده کردن رخنه‌در قصر حیات افکندنست
میشوی‌ازهر نسیمی همچو گل‌خندان‌چرا
زود در گل‌می‌نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را ز آب ونان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای‌خودپیچیده‌ای‌چون کوه‌دردامان چرا
درد میگردد دوا چون کامرانی میکند
می‌کشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمه شب
مانده ای در عقدهٔ‌دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی‌دربن بازارچون انصاف‌نیست
گوهر خودرا نمی‌سنجی درین میزان چرا

برچرخ محیط است فروغ نظر ما
ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی مادر گرو پختگی ماست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلك را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم
از جنبش رگ گر چه دمد نیشتر ما
از همرهی عقل بجائی نرسیدیم
پیچیده تر از راه بود راهبر ما
هر چند پر و بال نداریم چو شبنم
از پر تو خورشید بود بال و پر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ‌موج
آسایش منزل نبود در سفر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیدهٔ نباشد
از جیب صدف سفته بر آید گهر ما

چون دیدهٔ ماهی که نماید زته آب　　از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاك
یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

حاجت دام کمندی نیست در تسخیر ما　　گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

از غبار نالهٔ ما دردمندان آگه اند　　میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

دل زبیم غمزه از زلفش نمی آید برون　　بیشتر در پردهٔ شب میخزد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود　　آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما

دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را　　داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

خودهم اززلف دراز خویش در بندبلاست　　یکسرش در گردن یوسف بود زنجیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان　　وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب　　کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما باخواب چشم یاراز یك پرده است　　هیچکس بیرون نمی آرد سر ازتعبیرما

اینکه صائب دست ماازدامن او کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یارشد مخمور و مدهوشیم ما　　باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت می کند　　از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم　　گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را داندانه دار　　در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست　　کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان　　در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق برروی خوبان میدویم　　چون کمند زلف گستاخ برو دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست　　پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما

کار روغن میکند بر آتشی با آب تیغ　　خون منصوریم و دائم بر سرجوشیم ما

ازشراب مارگ خامیست صائب موج زن
گرچه عمری شددرین میخانه درجوشیم ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را ... پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

شعلهٔ نیلوفری در محفل قدس است باب ... دور کن اینجا زخود دود شرار خویش را

پردهٔ دام است خاك اینجهان پر فریب ... بند عزلت بر مدار از پاشکار خویش را

بر زر کامل عیار آتش گلستان میشود ... فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را

ای که درچشم خوداز یوسف فزونی درجمال ... از دوچشم خصم کن آئینه دار خویش را

یك سیه خانه‌است گردون از بیابان عدم ... گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

زادهمراهان درین‌وادی نمی آید بکار ... پر کن‌ازلخت جگر جیب و کنار خویش‌را

گرد راه از چهرهٔ سیلاب میشوید محیط ... متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه گیری کشتی نوح‌است‌در بحروجود ... از گشایش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی ... در بهاراز خود بیفشان برگ‌و بار خویش‌را

با خم می یاسبو یاخشت یا پیمانه کن ... بیش‌ازاین درپا میفکن خاکسارخویش‌را

نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت‌چند بگدازی مدار خویش را

در آتش است نعل نسیم بهار را ... رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست ... مژگان بخون گل نشود سرخ خار را

چون‌زندگی بکام‌بود مرگ‌مشکل‌است ... پروای باد نیست‌چراغ‌مزار را

بی طاقتی است قسمت منعم زچرخ‌مال ... از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

روشن دلان همیشه بسختی بسر برند ... در سنگ زندگی بسر آمد شرار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را ... در خاك و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل رحیلش در آتش است ... منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج ... کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنك نقش زد ... باکبك همخرام کند کوه سار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلست ... متراش زینهار خط مشگبار را

سنگ ید است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم ... جز گریه کار نیست دل داغدا را

صائب حریف سیلی باد خزان نـه ای

پیش از خزان زخود بفشان برگ وبار را

جان بلب‌داریم و همچون صبح‌خندانیم‌ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع‌ما گل چیددرصحرای‌قدس — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه درظاهر لباس ما ز زنگارغم است — از طرب‌چون پسته زیرپوست‌خندانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمیپاشد زهم — رشتهٔ شیـرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود نی سوار برق جولانیم ما

حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو — گرد باد دامن صحرای امکانیم ما

پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم — والهٔ خار و گل این باغ و بستانیم ما

از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید برون — در سواد آفرینش آب حیوانیم ما

روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده‌اند — بی نیاز از ناز و نعمتهای الوانیم ما

حلقهٔچشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست — دائم از راه نظر در بند زندانیم ما

دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنگ ماست — از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما

چشم‌ماچون زاهدان بر میوهٔفردوس‌نیست — تشنهٔ بوئی از آن سیب زنخدانیم ما

مشرق خورشید ومه را گل بروزن‌میزنیم — از نظر بازان آن چاك گریبانیم ما

عالمی بی زخم خار ازبوی ما آسوده اند — در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما

وحشی دارالامان گوشهٔ تنهائیم — دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم‌ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم — مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

خرقهٔ ما میستاند نافهٔ مشکین نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما

صاحب نامند از ما عالم و ماتیره روز — چون نگین درحلقهٔ گردون گردانیم‌ما

گر چه در نظم جهان کاری نمی آیدز‌ما — از حدیث راست سرو این گلستانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلك‌ما

چون ز بخت تیره دایم درشبستانیم‌ما

بمژگان‌خارخار ازسینه‌میرویاند آتش‌را — بیاقوت لب‌ازرخ رنگ‌میگرداند آتش‌را

کبابم‌می‌کند آن مست بی‌پروا نمیداند — که‌هریك‌قطرهٔاشك‌من‌بخون‌غلطاند آتشرا

سپند من ندارد تاب مهتاب توسنگین دل — مزاج‌سرکشی‌داری که می سوزاند آتش‌را

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را

درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر
که در هنگام مردن چشم میپوشاند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سر کش را که خاکستر
بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پریروئی که در چشم آب میگرداند آتشرا

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل می‌خواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرچه در ظاهر بهار بیخزان داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

درچنین راهیکه مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همت پیر دلیل ماست هر جا می‌رویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

چیست خاك تیره تا باشد تماشا گاه ما
سیرها درخویشتن چون آسمان داریم

گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم
پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما

گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوهٔ
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گر چه صائب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا

گرچه چون شبنم دراین گلشن غریب افتاده‌ام
باغبان از دامن گل می کند بستر مرا

میشود از غفلت سرشار من رگهای خواب
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

جوهر آئینهٔ ما چون زره زیر قباست
درصفای سینه پوشیده است بس جوهر مرا

بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار
بادهٔ خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

نعمتی چون سیرچشمی نیست درخوان وجود
بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

آرزوئی هر زمان در دل بر آتش می‌نهم
آتش بی دود باشد عیب چون مجمر مرا

چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من
میزند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد　　ساده لوح آنکس که می پوشد بخاکستر مرا

خرده بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان
یکجهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

از جهان تا رشته تابی دسترس باشد ترا　　هر سر خاری در این وادی عسس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر　　فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
میشوی افتاده تر هر چند بر خیزی زجا　　تا ز مردم دستیگری ملتمس باشد ترا
چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب　　پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
تا تو میلرزی بتار و پود هستی همچو موج　　قسمت از دریای گوهر خاروخس باشد ترا
چشم بی شرم توسیری را نمیداند که چیست　　در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا
شرم ازحق کن منال از بیکسی چون ناکسان　　کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف درپرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا　　سر پرواز ببال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام　　که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که باریگ روان همسفرم　　میروم راه و زمنزل خبری نیست مرا
می زنم بال بهم تا فتد آتش در من　　از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش　　چون خس وخار زطوفان خبری نیست مرا
گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم　　از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
می توان رفت چو آتش برگ وریشهٔ شمع　　بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم　　چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملك دو جهان می ارزد　　نیستم درهم اگر سیم و زری نیست مرا
می توانم شرری را به پر و بال رساند　　در خور شمع اگر بال وپری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

باهی میتوان ازخود بر آوردن جهانی را　　که یك رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر ازحسن عالمگیر اوواقف شدی زاهد پرستیدی بجای کعبه هر سنك نشانی را
دل آئینه از شبخیز طوطی آب می گردد نه آسانست صید خویشکردن نکته‌دانی را
تماشای عیار ناز خوبان‌را چه میداند که نتوان بیکشیدن یافت‌زور هر کمانی را
زباس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت که‌دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
تو گر نازك دلی از نکهت گل‌روی‌میتابی چه‌لازم برسر حرف آوری آتش‌زبانی را
سبکساران بشور آیند از هرحرف بیمغزی بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حق‌بین بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
نباشدسر کشی در طبع پیران گران تمکین بصدمن زور بر داردزجا طفلی کمانی را

اگردر خواب بیهوشی نباشدگوشها صائب
به‌حرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

که‌دارداینچنین سر گشته و بیتاب دریا را که نعلی هست در آتش زهر گرداب دریا را
فروغ گوهر اندر دیدهٔ من خواب میدزدد که‌میریزد نمك در پرده‌های خواب دریا را
بزرگان رابحرفی میتوان از جادر آوردن که گرداند بگرد خویش چون گرداب دریا را
دل روشن باندك التفاتی میشود کامل که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان بسوی خود کشد هرموج چو نقلاب دریا را
زحرف سردناصح گرمی‌عاشق نگردد کم نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را
زطوق حلقهٔ زنجیر شد سودای‌من افزون نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نمیجوشد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

نماند، بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنك خودبر آردیك نفس گرداب دریارا

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را این سك هرزه مرض چند دواند ما را
نخل مارا ثمری نیست بجز گرد ملال طعمهٔ خاك شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد زور غیرت مگر از خاك دماند ما را
عشق ما رازدل و دین‌وخرد دورانداخت تاب‌آن قافله دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را

در نهال قد این جلوه فروشان مجاز جلوه‌ای نیست که بر خاك کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب

تاکه زین عقدهٔ مشکل برهاند مارا

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را قدح خراج بگردن نهاده مینا را

ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت ببوی مشك پی آن غزال رعنا را

بیك گواه لباسی که ماه مصر آورد سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

چنان که روشنی خانه‌هست از روزن بقدر داغ بود نور فیض دل ها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری که سوخت عشق رك و ریشه تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست چه انتظام توان داد کاردنیا را

زهمران گران جان ببر که‌سوزن دوخت بدامن فلك چارۀبین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب چه منت است بابر بهار دریا را

ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را

به منتهای‌مطالب رسیدن آسان نیست اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگر چه گریهٔ من کوه را بیابان کرد نموده کوه غمم کوهسار دریا را

جواب آن غزل مولوی‌است این صائب

که چشم بند کند سحرهاش بینا را

متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردنرا که‌خون‌عاشقان باشدشفق‌این‌صبح‌روشن را

نهادی‌چون قدم در راه‌ازدلبستگی بگذر که‌میگردد گره‌دررشته‌سنك راه‌سوزن را

مرا از صافی باطن زخود دانندهرقومی که‌هر ظرفی برنك خودبر آرد آب‌روشن را

بیفشان دانهٔ احسان ز برق فتنه ایمن شو که‌جز نقش‌پی‌موران‌حصاری نیست‌خرمنرا

بزورعشق زاین زندان ظلمانی توان‌رستن که جزرستم برون میاورد ازچاه‌بیژن را

نمیگردد حریف نفس‌سرکش عقل‌دریا دل چگونه‌زیر دست‌خویش‌سازد آب‌روغن را

بدشمن میگریزم از نفاق دوستان صائب

که‌خار پاگوارا کرد بر من‌زخم‌سوزن را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را — میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی باهرچه آمیزد بمعراجش برد — هیچ نخلی زیردست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشن‌دلان افتاده است — روغن از مغزاست دایم شعلهٔ ادراک را
عالمی‌ازراست‌گوئی دشمن ما گشته‌اند — ماچه میگیریم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم — ازنظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را
عقده‌های‌مشکل‌خودرا اگر خرمن کنم — تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها — در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش‌جست‌وجویت‌سربهم آورده‌اند — مقطع انجامها و مطلع آغازها
یکدل بیدار در نه پردهٔ افلاک نیست — پردهٔ خوابست گویا پردهٔ این سازها
در زمین بوس جلالت طائران‌قدس را — آه خون آلود گردد رشته پروازها

درد دل کان گوهر و درچشم درمانم نماند
خامهٔ صائب همان در پرده دارد رازها

غم حساب ندارم زمی پرستی ها — که نیست قابل تعبیر خواب مستی ها
بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی — گرفته ایم عیار بلند و پستی ها
نسیم جاذبهٔ پیش راه ما بفرست — که گشت سد ره ما غبار هستی ها
که میکند سر زلفت حواس ما را جمع — بغیر بیخودی عشق و خواب مستی ها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستی ها

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا — پنجهٔ شیر بود چنگل شهباز مرا
میتوان ناله شنید از کف خاکستر من — نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا
زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر — دل سیه میشود از منت پرواز مرا
دفتر بال وپرش طعمهٔ مقراض شود — هر که افکند سر رشتهٔ پرواز مرا
گرم هم صحبتی خضر ندارم صائب — میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

ز اسرار حقیت بهره ورکن عشقبازی را بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی آید که ناز نازنینانست درسر بی نیازی را
خمار درد نوشان را می ناصاف می‌باید توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
اگر داری دل پاکی درآ در حلقه مستان که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسانه‌ها عمر ابد کوته نمی گردد مگر اززلف اودارد شب‌هجران‌درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می‌باید شراب عشق را آتش همواره میباید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه شاهد بی پرده می‌سوزد حجاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه‌ای در کارمستی میکنم‌چون کوهکن چند دارم در پس‌کوه آفتاب عشق را
هرکرا در مغز پیچیده است‌بوی‌عقل خام می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
از کمند رشته عمر ابد سر می کشید خضر اگر می‌یافت قدرپیچ و تاب‌عشق را

هرکسی راهست صائب‌قبله گاهی در جهان
بر گزیدم در دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله درسوختن از زمزمهٔ ای خالی نیست مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را
خام سوزان هوس لائق این داغ نیند جز بعاشق منما آن رخ افروخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چو بر آرد نفس‌سوخته‌را

نه رنگ گل نه‌برگ لاله‌ازجا میبردمارا بگلشن لذت ترک تماشا می‌برد ما را

مکن تکلیف همراهی مرا ای سیل پادر گل که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی همان خواهش بدنبال تمنا میبرد ما را
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما همان بی طاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را
کمند جذبهٔ خورشید اگر رحمت نفرماید که چون شبنم از این پستی ببالا میبرد ما را
بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید چو گرد از چهرهٔ دل موج صهبا میبرد ما را
چنان آمادهٔ عشقیم از ذوق سبکروحی که حسن صورت دیوار از جا میبرد ما را
که باور میکند با این توانائی زما صائب
که چشم ناتوان او بـه یغما میبرد ما را

تا نسازد گریه‌های ابر نیسانی مرا جوهر دیگر بود در گوهر انشانی مرا
عشق تا دست نوازش بر سر ودوشم کشید عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هواگیر دخطر را کشتی من چون حباب هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
ظاهرم گو جلوه گاه صورت دیبا مباش
بس بود آئینه‌سان تشریف عریانی مرا

رنك بر روی گل آید ز وفاداری ما سرو بر خویش ببالد ز هوا داری ما
بدم عیسی اگـر ناز کند جـا دارد نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغـافل باشیم
کاورد خوی تو ایمان بوفا داری ما

بررو چو برك گل ندویده است خون ما چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما
ای تیغ لب مدد که از شوق بوسه ات چندین حجاب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر زخاك خجالت بر آورد خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند در شاهراه تیغ دویده است خون ما
صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده‌است
بر هر گل زمین که چکیدست خون ما

نیستی طفل این قدر بر خاك غلطیدن چرا گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کزوی دست نتوان برفشاند گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا

قدر شعر تو چه میدانند ناقص طینتان آب حیوان بر زمین شوره پاشیدن چرا
عمر چون باد بهاری دامن افشان میرود درمیان خار و خس چون گل نخندیدن چرا
بعد عمری از لب لعل تو نوشی خواستست
اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

می گدازد خون گرمم نشتر فصاد را می کند از آب عریان دشنهٔ فولاد را
چرخ را آرام گاه عافیت پنداشتم آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
باز صائب عندلیبان را بشور آورده‌ای
بر هم آوازان خود مپسند این بیداد را

نخل قدتو هم آغوش بلا کرد مرا هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا
خاك در دیدهٔ مقراض جدائی بادا که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
بعد عمری که فلك بر سر انصاف آمد همچو یوسف بلب چاه بقا کرد مرا
چه عجب گر جگر نی نخراشد نفسم بند از بند فراق تو جدا کرد مرا
داشتم شکوه ز ایران بتلافی گردون
در فرامشکدهٔ هند رها کرد مرا

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا درزندگی به تنگی قبرست مبتلا
پاکان ستم زجور فلك بیشتر کشند گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا
در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر آب حیات در دل شب میزند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را چندان امان نداد که خارم کشد ز پا
رسمیست قد شاخ زحاصل دوتا شود گردید قامت تو ز بیحاصلی دو تا
جست آب را سکندر وشد خضر کامیاب روزی بقسمت است نه کوشش در این سرا
کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود زسایهٔ او نیلگون صبا

بصید شیر نر ای بی جگر چه کار تورا شکار او نشدی بس بود شکار تورا
تو تا کناره نگیری زخویش هیهات است که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نو بهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان صد چاك / نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پس این سایه های پابرکاب / بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور / که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که میکشد فلك سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی سر انجامیست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو لاله داغ بغیر از ستاره سوختگی / چه گل شگفت در این موسم بهار ترا

عجب که گرد تو بر خیزد از زمین صائب
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

گو نباشد شمع بر خاك این بخون آغشته را / نور میبارد ز سیما این چراغ کشته را
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند / بیم رسوائی نباشد نامهٔ ننوشته را
نیست در دل خاکساران را تماشائی که هست / آسمان در زیر پا افتاده است این کشته را
تار و پود عالم امکان بود موج سراب / همچو سوزن جا بچشم خود مده این رشته را
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی / میکند موج سراب این خانه یك خشته را
نا امیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم بر هم بسته را
تشنه برمیگشت از سر چشمه آب حیات / خضر اگر میدید آن تیغ بخون آغشته را
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست / پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را
نیست جز اشك ندامت خوشهٔ در آستین / دانهٔ در رهگذار کاروانی کشته را
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است / شکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را

نیست بیخون شفق نان فلك چون آفتاب
خاکخور صائب مخور این قرص خون آغشته را

زهی نقاب جمالت برهنه روئی ها / خموشی تو زبان بند کامجوئی ها
ز سرو قد تو یك جلوه عالم آشوبی / ز نوبهار تو برق یك تند خوئی ها
فتاده است چو تقویم کهنهٔ بیکار / بدور حسن تو مجموعهٔ نکوئی ها
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است / دمی زمانه نشیند ز فتنه جوئیها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز
که دل سفید نگردد زجامه شوئیها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوئیها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه بخون زد زخنده روئیها

جز این که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم زپوچ گوئیها

چو فرد آینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترك بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها

من که صدخونین جگر را داغ میدارم بطرح
میکنم دریوزهٔ داغ این زمان ازلاله ها

نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها

ایکه محو چشم خوبان گشته‌ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله ها

کاروان اشك ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها

جمع برگردد پریشان گر رود تیر از کمان
میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

چرخ پر گوهر شب تاب شد از گریهٔ ما
ماه درهالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

اشك ما داغ کلف شست زرخسارهٔ ماه
زنك زائینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما

بود هر موج سرابی که دراین دامن دشت
رشتهٔ گوهر شب تاب شد از گریهٔ ما

نیست تقصیر فلك گر شب ما بی سحر است
صبحاهمچو شکر آب شد از گریهٔ ما

شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

فیض اکسیر بود اشك سحر خیزان را
ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاك اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما

گرهٔ آبله پایان که گشاید دیگر
خار وخس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما

در بیابان طلب نقش پی گرم روان
صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما

پیش روشن گهران دیدن هم‌چشم بلاست
شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان
نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت
سر بسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود
رنگ در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما

رنگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

در آن زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاك گریبان گلعذاران را
بهر گلشن که آن دست نگارین میشود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شرین میشود پیدا

سیه روزی ندارد عشق او چون منکه مجنون را
ز چشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
که از خاك سیه گلهای رنگین میشود پیدا

گرانیها غفلت لازم افتاده است دولت را
که درجوش بهاران خوابسنگین میشود پیدا

سبکروخانه سر کن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

زحرف عشق صائب میروند افسردگان ازجا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشکناب را

عشق است ترجمات نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

زنار چشم از رگ خوابست زینهار
مژگان صفت بچشم مده جای خواب را

تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمك جگر آفتاب را

از بختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات ازسر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

من چون نفس کنم که فراموش میکند بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را

صائب چها بچشم تماشائیان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب‌را

از خرابی چون‌نگه دارم دل دیوانه را سیل‌یك‌مهمان‌ناخوانده‌است‌این ویرانه را
رحم‌کن برماسیه‌بختان که‌با آن‌سرکشی شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را
مشگل است‌ازدرد وداغ‌عشق دل‌برداشتن ورنه میدادم بسیلاب فنا اینخانه را
تـا نگردد آب دل از داغهای آتشین نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه‌را
از خس وخاشاك‌بگذر گردد لهاسیر کن تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه‌را
دامن فرصت مده از کف که دوران‌بهار نیست‌چندانی که گل سر بر کشدپیمانه‌را
در سحر زنهار بی اشك پشیمانی مباش میکند این سر زمین پاك گوهر دانه‌را
همتی ای‌کعبه در کار من شایسته کن تا مگر شایسته گردم‌خدمت بتخانه‌را
فارغ ازوسواس شیطان است دلهای سیاه نیست شبهای بهار آن رونق افسانه‌را
یکجهت شودر طریق حق که‌نتواند گرفت هر دو عالم پیش پای همت مردانه‌را
آسمانها در شکست من کمرها بسته اند چون‌نگه دارم من ازنه آسیایکدانه را
حسن‌وعشق پاك‌را شرم وحیادر کار نیست پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه‌را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب
هر که ازدریاجداکرده است صائب خانه‌را

افتادگی ز خاك بر آورد دانه را گردن کشی بخاك نشاند نشانه‌را
در پیری از سرشك ندامت مداردست بشکن بآب صبح خمار شبانه‌را
وحشت کندزخوددل‌روشن‌چه‌جای‌خلق یك تن هزار تن بود آئینه خانه‌را
بانیك‌وبد چو آئینه یکسان سلوك کن کین زخمها ز موی شکافیست‌شانه‌را
در خودگمان‌منزلتی هرکرا که‌هست بـر صـدر اختیار کند آستانه‌را
آن بلبم که دیدن بال شکسته ام از آب چشم دام کند سبز دانه‌را
کو جذبهٔ که تا نفس از دل بر آورم خاشاك گرد باد کنم آشیانه‌را
ما را بهم مزن بزبر دستی ای سپهر کز موی‌درهم است خطردست‌شانه‌را

ترسم بعجز حمل نمایند اگرنه من — شرمنده میکنم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس — کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست دادهٔ تو عنان زمانه را

میشوند ازسرد مهری دوستان ازهم جدا — برگها را میکند باد خزان از هم جدا
قطره شد سیلاب وواصل شد ببحر از اجتماع — تا یکی باشنداین بی حاصلان ازهم جدا
گر دو بی نسبت بهم باشند صد سال آشنا — میکند بی نسبی در یك زمان ازهم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یك نقطه‌اند — میکند این جمع را تیغ زبان ازهم جدا
میپذیرد چون گلاب از کوزه رنگ اتحاد — گرچه باشد برگ برگ گلستان ازهم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من — میشود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل — هست چون بیداری و خواب گران ازهم جدا
گرچه درصحبت قسمها بر سرهم میخورند — خون هم رامیخورنداین دوستان ازهم جدا
تا چه زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند — به که باشد خانه‌های دوستان ازهم جدا
نیست ممکن آشنایان را زهم کردن جدا — میکند بیگانگان را آسمان ازهم جدا
لفظ معنی را به تیغ ازیکدگر نتوان برید
کیست صائب تاکند جانان جان ازهم جدا

از ملامت گر نیندیشد دل بیمار ما — شورمحشر خندهٔ کبك است درکهسار ما
ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست — میگشاید ناخن موری گره از کار ما
کو می تلخی که تا بویش نهد پادر رکاب — چون کف دریا پریشان‌تر شود دستار ما
از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین — ماه کنعان یك خریدار است دربازار ما
جبه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را — آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکار ما
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد — گل نکرد آشفتگی از گوشه دستار ما
شیوهٔما سخت جانان نیست اظهار ملال — لالهٔ بیداغ میروید از گلزار ما
ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم — تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما
خون‌مارا پیری‌از گردون سنگین‌دل خرید — قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه های سر بمهر گلستان راز را | نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
گرچه ازخاکیم درجنبش گران‌جان نیستیم | برگ کاهی میشود بال وپر دیوار ما

هیچ‌ره صائب بحق نزدیك‌تر از درد نیست
از طبیبان میکشد پرهیز از آن بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا | برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یك نفس | اینقدرهنگامه بریکدم فرو چیدن چرا
جامهٔ کز تن نروید رزق مقراض قباست | بر لباس عاریت چون خار خسبیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند | اینچنین آب گوارائی ننوشیدن چرا
کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست | بی سبب ازعیب‌بین‌خویش رنجیدن چرا
سنك را بر میدهد شوق عزیزان وطن | ای کم ازسنگ نشان‌از جانجنبیدن چرا
ترك کوشش دامن منزل‌بدست آوردنست | راه‌خود رادور میسازی زکوشیدن چرا
چیست دنیاتابآن‌آلوده کردی‌دست‌خویش | بر سر خوان سلیمان‌کاسه‌لیسیدن چرا
درچنین‌وقتیکه‌خوان‌فیض گسترده‌است‌صبح | چون گرانجانان‌زجای‌خودنجنبیدن چرا
ار حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر | بر سر این خرقهٔ صد پاره‌لرزیدن چرا
دست‌افسوسیست‌هر برگی که‌میرویدزشاخ | در چنین‌ماتم سرائی‌هرزه خندیدن چرا
زین گلستان عاقبت‌چون بادمیباید گذشت | بر درختی‌هرزمان‌چون تاك‌پیچیدن چرا

درخورتلخیست صائب‌هر دوا را خاصیت
از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

مدار ازمنزل آرایان‌طمع معماری دلها | که وسعت‌رفت ازدست‌ودل مردم‌بمنزل ها
نمیبود اینقدرخواب غروردلبران‌سنگین | اگر میداشت آوازی‌شکست شیشهٔ‌دل ها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن | که‌من باپای‌خواب آلوده کردم‌قطع‌منزل ها
به‌لیلی متهم دارند مجنون رااز‌این غافل | که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفل ها

هزاران‌عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیك پیمانهٔ می کرد ساقی حل مشکل‌ها

وقتست جوش باده زند لاله‌زار ها | میگون شود زلاله لب جویبار ها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار — وز جوش گل پیاده نماید سوار ها
بر اوج طوطئی که هوا گیرد از زمین — بالد بخود ز نشو و نماسبزه زارها ها
هر کز گمان نبود که با این فسردگی — آرد بجوش دیگ مرا این شرار ها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن — می بود رنك بست گل اعتبار ها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب — در فقر خوش گوار بود ناگوار ها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای ره روی که‌شکست است خارها

شکوفه شور فکنده است در گلستانها — شده‌است‌خوان‌زمین گم‌دراین‌نمکدان‌ها
زپرده پوشی‌برگ شکوفه‌کردیده است — مثال لیلی جا در گرفته بستان ها
زمین شده است‌زبرگ‌شکوفه‌سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابان ها
چو عاجز گرهٔ دل شدی بباغ خرام — که تیز کرد بهار از شکوفه دندان ها
شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشت مشرق‌صبح‌از شکوفه‌بستان ها

چگونه دل نبری از سخنوران صائب
که هست درنی کلك تو شکرستان ها

منه بر دل زار بار جهان را — سبك ساز بر شاخ گل آشیان را
فلك را مترسان باه دروغی — که ازتیر کج نیست پروانشان را
به زنجیر دیوانه ننشید از پا — چه پروای‌موج است آب روان را
نفس آتشین کن بتسخیر گردون — که آتش کند نرم پشت کمان را
همین است پیغام گل‌های رعنا — که هم کاسه کن نو بهار و خزان را
ز گوهر دهد لقمه‌ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاك‌سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد — بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
بغیر از زیان نیست در خود فروشی — اگر سود خواهی‌به بند این‌دکان را
بود غیبت خلق مردار خواری — بپرداز از این لقمه کام و زبان را
ز معراج منصب مجو پایداری — که بر یخ بود پای این نردبان را
نکرد آسمان راست قامت در اینجا — تو خواهي كني راست كار جهان را

دل صاف در بند دنیا نماند بتدریج گوهر خورد ریسمان را
به اشکی توان کند بنیاد غفلت که یکقطره‌سیل است خواب گران را
تکلف مکن در سلوکی که داری چه خواهی که از خودکنی میهمان را
زتن دست بر دار جان را صفا ده که آئینه چشم است آئینه دان را

جهان استخوانی است بی مغز صائب
به‌پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین بریدن‌از دو جهان‌است تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم نمك‌بچشم جهان ریخت‌شورفکرت ما
دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق وگرنه‌مهرخموشی است جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی زر است خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه‌کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بنا گوش یار می آید که شیر مست کند ریگ‌این بیابان را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت‌دوزخ چه میتواند کرد اگر ز ما نستانند چشم گریان را
زشوخی عرق شرم سخت می‌ترسم که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز جسم جان‌گنه کار را ملالی نیست که دل پذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان یکیست سنك وگهر دیده‌های‌حیران را
چو گردباد بسر گشتگی علم سازد جنون دوری من خاك این بیابان را
ز زندگی چه بکر کس رسد بجزمردار چه لذت است زعمر دراز نادان را

سخن کمال پزیرد زمستمع صائب
گهر کند صدف پاك ابرنیسان را

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را این مور برد چاشنی نوش خند را

ریزد زدیده اش گهر سفته بر زمین — هر کس که دید آن مژه های بلند را
خون های خفته دیدهٔ بیدار فتنه است — جولان مده بخاك شهیدان سمند را
خواهد بناله ای دل ما را نواختن — آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور — تاثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خط مسلمی — پروای داغ نیست دل دردمند را
دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی — دیگر کدام سیل گسسته است بند را
ظالم بظلم خویش گرفتار میشود — از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
صائب عزیز دار دل دردمند را

از کمر بیرون نیاید تیشهٔ فرهاد ما — کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران — از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما
نقش شیرین را بخون دل مصور ساختم — بیستون کان بدخشانست از فرهاد ما
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند — وحشت از ما دور گردان بیش دارد یاد ما
دست و پای صید می‌پیچد بهم ازدیدنش — از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گر چه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناك دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان — معشوق در کنار بود پاك دیده را
دائم ز خوی خود کند آزار بدگهر — خونست شیر کودك پستان گزیده را
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار — یك داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار — در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده ای که نیارد بآب دید — آئینه می‌گزد من آدم گزیده را
از صحبت خیس حذر کن که می‌شود — یك برگ کاه مانع پرواز دیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال معشوق در کنار بود پاك دیده را
بسیار زخم هست که خاك است مرهمش نتوان برشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارد از دل‌سنگین بکوه پشت
می‌دید کاش صائب در خون طپیده را

جلوهٔ برق است در میخانه‌هشیاری مرا از پی تعبیر بالین است بیداری مرا
چو نفلاخن کز وصال سنگ دست‌افشا نشود می‌دهد رطل گران‌از غم‌سبکساری مرا
مرد بی برگ و نوا را کاروان در کار نیست می کند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت من با گنه آئینه و خاکستر است روسفیدی‌هاست‌حاصل ازسیه‌کاری مرا
تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف همچوطوطی‌لوح تعلیم‌است‌همواری مرا
نیست‌چون‌ریگ‌روانم درسفر واماندگی راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه میسوزد دلش از بیقراری های‌من شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا
نیست صائب چاه وزندان بر دل من نا گزار
همچو یوسف می‌فزاید عزت و خواری مرا

در سینهٔ هجر است گره قافلهٔ ما خوابیده تر از را بود راحلهٔ ما
دردامن صحرای‌ملامت نتوان یافت خاری که نچیده است گل از آبلهٔ ما
ما از تو جدائیم بصورت نه به معنی چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما
دیوانه بهمواری ما نیست‌در ین دشت چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ‌ما
جادارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را می‌شود گاهی ببرگ کاه حاجت‌دیده را
نیك پیش از بد حجاب راه بینایان شود زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانندچیست توتیای چشم باشد خاك طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت‌را اثر شور محشر برنه انگیزد ره خوابیده را
چشم‌خواب‌آلوده‌را درخلوت دل‌بار نیست حاش‌لله کعبه پوشد جامهٔ‌پوشیده را
ازعلائق فارغ اند آزادمردان همچو سرو خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما ازپیچ وتابست این ره پیچیده را

بزرگانی که‌مانع میشوندارباب‌حاجب را / بچوب از آستان‌خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن / که‌کوتاهست عمر کامرانی‌برق فرصت را
کسی‌رامیرسد باچرخ مینائی‌طرف گشتن / که‌چون‌رطل گران‌برسر کشد‌سنك‌ملامترا
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآنخواری که‌سگرادور میسازند ازمسجد / مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد. / نبیند هیچ محرم روی‌خورشیدقیامت را
عدالتکن که‌درعدل آنچه‌یکساعت بدست‌آید / میسر نیست درهفتاد سال اهل‌عبادت را

مراگمنامی‌ازوحدت بکسرت میکشد صائب
وگر نه گوشهٔ عزلت‌کمینگاهیست شهرترا

شورعشقی کو که‌رسوای جهان سازدمرا / بی نیاز ازنام و فارغ از نشان سازد مرا
میگریزم درپناه بیخودی از خلق چند / خود فروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا
وادی‌پیموده راازسر گرفتن مشگل‌است / چون زلیخا عشق‌میترسم جوان سازدمرا
جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان / سخت‌میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صائب از راز دهان اونیارم سربرون
فکراگر باریك‌چون‌موی میان‌سازدمرا

از سروسامان چه میپرسی مـن‌دیوانه را / جوش‌می‌برداشت از جا سقف‌این‌میخانه‌را
هرکه آمدپیش آن کان‌ملاحت سرگذاشت / از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را
مشق سازدحسن‌عالم سوزرا درخون دلیر / ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
گنجرا زین پیش‌در ویرانه میکردم نهان / این زمـان‌در گنج پنهان میکنم‌ویرانه را
بیشترگردید سودای من از تدبیر عقل / تختهٔ مشق جنون شد چوب‌گل دیوانه را
میل دل باطاق ابروی بتان امروزنیست / کج بنا کردند زاول قبلهٔ این خانه را

درترازوی قیامت نیست‌صائب سنگ‌کم
عشق در یك پله دارد‌کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
چو خورشید است پیدا راز عشق از سینهٔ عاشق نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را
گمان میکرد طوق قمریان را قد چون تیرش اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را

بنخل بار ور سنگ از درو دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست چو نجرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یکلحظه بیمشق جنون هر جا که هست نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی برلبم مهر سکوت تیغها پوشیده‌ای در زیر سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن است تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دستخود را چو نصدف برروی هم قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا

میکنم صائب زصندل پرده پوشی درد را
حاشه لله شکوهٔ از دردسر باشد مرا

می زیر دست خود نکند هوشمند را پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن زشکوه لب خاموش ما مشو کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود بیم از سک شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار رانه بست فکر دل غمین نبود هرزه خنده را

مردان زراه درد بدرمان رسیده‌اند
صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خدا داده است منصور مرا هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیحدرا نمی آرد بهودش نیست پروائی زچوب دار منصور مرا
باغبان سنگدل را دیدن من میگزد گرچه رزق از نکهت گلهاست زنبور مرا
از دل فرعونیان ظلمت یدبیضا نبرد صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا گر سلیمان جابدست خود دهد مور مرا
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است
ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دل آرای او مرا پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می بود کاش درد گرفتاریم یکی پیوند دیگر است بهر جای او مرا
ازعشق جای شکوه نماندست در دلم لطف بجاست رنجش بی‌جای او مرا
اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار ورنه زیاده بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصلهٔ یك نگاه دور شوقی که می برد بتماشای او مرا
خضر آورد برون زسیاهی گلیم خویش ای عقل واگذار بسودای او مرا
هرباره داشت از دل من عالم دگر شیرازه کرد زلف دلارای او مرا
چون آب سرد دهد بخیابان باغ خلد درهر نظاره قامت رعنای او مرا
درکار نیست شیشه و پیمانهٔ دگر
صائب بس است نرگس شهلای او مرا

از خون جگر رنك پذیرد سخن ما برگیست خزان‌دیده سهیل ازیمن ما
محتـاج بشمع مه وخورشید نباشد چون سینهٔ آگاه دلان انجمن ما
از صحبت ما فیض توان برد بدامن زلف شب قدر است دل پر شکن ما
چون نای لب بسته سراپای زبانیم درظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب از گـرد یتیمیست همان پیرهن ما
ازبندلباسیم درین بحر سبك بار پیراهن ما همچوحباب است تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد از بال و پرخویش چوطوطی چمن ما

درزندگی از بسکه بتلخی گذرانیم اززهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شکافان جهانی

غافل مشو از خامهٔ نازك سخن ما

هر که‌دولت یافت‌شست‌ازلوح‌خاطر نام‌ما اوج دولت طاق نسیان است درایام ما

میخوردچون‌خون‌دل‌هر کس‌بقدر دستگاه باش‌کوچك ترزجام دیگران‌کوجام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزرده را فلس ماچون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظرواکردنی طی شد بساط زندگی چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود چشم‌تنك قمریان چون سرودادندام ما

طفل بازی‌گوش آرام از معلم می‌برد تلخ دارد زندگی برما دل خود کام ما

پشت ما برخاکساری روی مادر بیکسی هست برسی‌پارهٔ دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ماچو گل پا در رکاب

تا فلك‌گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم ندارد حال ما وای بر آنکس که افتاده است‌دردنبال ما

گردبادی راکه‌می‌بینی‌درین‌دامان دشت روح مجنون است می آید به استقبال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما

گوش‌این‌سنگین‌دلان‌راپردهٔ‌انصاف‌نیست ورنه‌کم ازحال‌مردم نیست قیل وقال ما

ساده‌لوحانی که درمعموره‌میجویند گنج غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما

جبهه‌ای داریم از آئینهٔ دل صاف تر می‌توان دریك نظر در یافتن احوال ما

ما گشاد کارخود را ساده لوحی دیده‌ایم نقش راه چنگل شاهین کند پامال ما

ما زخاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم زنگ ظلمت نیست بر آئینهٔ اقبال ما

هر که‌ازصیدمگس‌هم‌دام‌خودرنگین‌ندید گم زتار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما

ماکه از راه ندامت خرمن خود سوختیم

نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

نداد عشق‌گریبان بدست‌کس ما را گرفت این پسر دزد چون عسس ما را

بگرد خاطر ما آرزو نمیگردید لب توریخت بدل رنگ صد هوس ما را

خراب حالی ما لشگری نمی خواهد — بس است آمدن و رفتن نفس ما را
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد — که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
غریب گشت چنان فکر های ما صائب
که نیست چشم بتحسین هیچ کس مارا

باشداز صدق طلب چون صبح روشن جان ما — از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما
ما بتردستی زبان خصم کوته می کنیم — سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خزف ناز گهر از برد باری میکشیم — سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
نشهٔ رطل گران از سنگ میبابیم ما — هست در آزادی اطفال گل ریزان ما
غافلان را شهپرطاوس می آید بچشم — بسکه رنگین شد زالوان کیسهٔ دامان ما
در گرفتاری زبس ثابت قدم افتاده ایم — بر نخیزد ناله از زنجیر در زندان ما
نیست چون آئینهٔ تصویر امید نجات — عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما
ما زگل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم
از نسیم یوسفی بستان شود زندان ما

بجوش آورد باد نو بهاران خون عالم را — اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب ایندم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی — که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را
بخوان خلق از ان تشنه است دائم چرخ مینائی — که سرسبزی از آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی — نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را
گواه از خانه باشد غنچهٔ نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا — فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد — آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینهٔ گرم ایستاده است — فانوس وار از تن من پیرهن جدا
چون خامه درمحبت توبسکه یکدل اند — از هم نمی کند دولبم را سخن جدا
صائب زمن مپرس حضوری وطن که کرد
اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن زخودی بادهٔ نابست اینجا — دست شستن زجهان عالم آبست اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند — کوه چون ریگ روان پا بر کاب است اینجا
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری — چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
می شود دشمن سرکش بتحمل مغلوب — خاك در کشتن آتش به از آب است اینجا

مشمر از زندگی انفاس پریشان صائب
کز نفس آنچه شمرد دست حسابست اینجا

زتاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا — که ماه از نور خورشید بلنداختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل ما تیره روبانرا — که صد آئینه از یکمشت خاکستر شود بینا
نمی آید بکار پاك طینت بینش ظاهر — که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا
ز سیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر — که از آئینهٔ تاریك روشن گر شود بینا
از آن رو نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی — ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرداز چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را — محال است از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عیش شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

در ماندهٔ این جسم نزار است دل ما — در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
دارد بغم عشق نظر از غم عالم — آهوست ولی شیر شکار است دل ما
چون غنچه محال است که از پوست بر آید — چندانکه درین سبز حصار است دل ما
چون دانهٔ بیمغز زبی برگ و نوائی — شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما
هر چند که پیچیده بمی خون رگ تلخی — در کشمکش از رنج خمار است دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلا است — تاوالهٔ آن لاله عذار است دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد — همطالع خال لب یار است دل ما
تا قطرهٔ خودرا نکند گوهر شهوار — سر گشته تر از ابر بهار است دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون — چون نقطه مرکز بقرار است دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرو روان دید — چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
تا دست باین پیکر خاکی نفشاندست — ماتم زده چون شمع مزار است دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاك دهانیم — از زخم زبان بوسهٔ خار است دل ما

زین نغمه‌سرایان که درین باغ و بهارند
صائب نوای ز تو فکار است دل ما

ساقی از رطل گران سنگ سبکدل کن مرا — حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشت است — پای خواب آلودهٔ دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمر هست — گه بدوش و گاه بر گردن حمائل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن — گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل
بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را — که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل زخواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد — ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را
زخط روزی که شد خون عقیقش مشك دانستم — که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی — قیامت کی ز شغل خود کند بدکار عاشق را
بهر بی پردهٔ اظهار نتوان کرد راز خود — دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم — که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را
بعیب بیوفائی همچو گل مشهور میگردد — اگر در سوختن از پا بر آید خار عاشق را
زشوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش — اگر چه هست چون دل شیشهٔ در بار عاشق را
گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد — ندارد لنگر کوه غم رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنك رو پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشأه دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاك سیه کاسه آب ما — آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما
در کام شعله دم بشمار او فتاده است — پرمیزند هنوز زخامی کباب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از اشك تلخ ما کف خاکی نگشت سبز — نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار — از سر گذشت خوبش چگوید حباب ما

تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم / در پشت کوه چند بود آفتاب ما
ما را اگر چه دست تصرف نداده اند / گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
ما گل بجای صید بفتراك بسته ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
جز خط یار بر قلم ما نمیرود / داروی بیهشی است مدار کتاب ما
زنهار خنده بر لب مجروح ما مکن / خونابه می‌کند نمکت را کباب ما
ای خم زپرده پوشی مادر گذر که تاك / زنجیر پاره کرده ز زور شراب ما

صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

از گریه خاك را چو چمن میکنیم ما / در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
هرسنگ پارهٔ که فتد چشم ما بر او / از یك نظر عقیق یمن می‌کنیم ما
تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است / درخشك سال چشم وطن می‌کنیم ما
مشکل گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان / جا در دل نسیم چمن می‌کنیم ما
یك نافه ایست خال ز مشکین غزال او / در کام شیر سیرختن می‌کنیم ما

فرمان روای مصرع بر جسته‌می‌شود
صائب ز بحر عشق سخن می‌کنیم ما

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا / ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا
ز افتادگی مباد شوم بار خاطرات / تا هست پای رفتن آزاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشته است‌خون‌مرده جهان را رمیدگی / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل‌زان باطپیدن های دل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نمیباشدطپیدن را
زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان‌دندان زپیران گردش افلاك میگیرد / که‌ازغفلت‌نیندازی به‌پیری‌لب گزیدن را
اگر دل جوئی طفلان نمیشدسنگ‌راه من / بمجنون‌یادمیدادم زخود بیرون‌دویدن را

ز استغنا نبیند بر قفا آن چشم حیرانم — که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت — بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد — ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازك سرشتان زود دزفریاد میباشد — لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوك سوزنی این خارمی آید ز پا بیرون — به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

زمن صائب درین بستان سرا برگ خزان داند
بدست افشاندنی از قید هستی پاکشیدن را

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را — کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان سازدست — هیچ زنجیری به ازسیری نباشد شیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور — نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان — نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جهان افزون تر است — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دور اندیش برما راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستا نیست طفل شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد میبخشد خبر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کردحدش میزنند — نگذراند عشق از هم صحبتان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون — زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور ازمن است — من بپا دارم بنائی خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم واشود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

دل را زقید جسم رها میکنیم ما — این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست — جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی — پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما — از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشم و خندهٔ مستانه میزنیم — بااین دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را — نیست غیر از دانهٔ آب آسیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میگدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را
ناله‌ام بسیار بیرحمانه بر آهنك زد — سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد — هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را به بند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل می‌تواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ — نیست دلگیری ز ملك فقر ابراهیم را
گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر — به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را
وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق — با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را
نیست صائب سرو را فکر خزان و نو بهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

فانوس حجابست چراغ سحری را — دامن بمیان برزده باید سفری را
دریاب اگر اهل دلی بیشتر از صبح — چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را
سختی رسد از چرخ بنازك سخنان بیش — با سنك سروکار بود شیشه گری را
شد ترس من از نامهٔ اعمال فزون‌تر — تاریکی شب بیش کند بیجگری را
بیهوده فلك کار بدل نیك گرفت است — از شیشه شکستی نرسد بال و پری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت — در عالم ایجاد حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دائرهٔ چرخ پریشان نظری را

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما — حضور قلب نماز است در شریعت ما

ازان بدامن مقصود کوته افتاده است — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم چو شبنم بساط از گل پهن — چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
چو عنکبوت مگس را نمیکنیم به قید — هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما
اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد — صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
نهال خویش ثمر رهگذار طفلانیم — که بر گریز بود موسم فراغت ما

درین حدیقه گل صائب از مروت نیست
که غنچه دید درین جیب دست رغبت ما

هزار حیف که گل کرد بینوائی ما — بچشم آبله آمد برهنه پائی ما
ز چرب و نرمی ما دشمنان دلیر شدند — خمیر مایهٔ غم گشت مومیائی ما
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است — زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامهٔ گل رعنا به بوستان آید — گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن — هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

کجاست گوش سخن کش در انجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل از آن زود ببازار رساند خود را — که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوختهٔ می باید — که بآن لعل شکر بار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز — که بآن قلزم ز خار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد — که بآن غمزهٔ خون خوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد — نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشتهٔ بی گرهی نیست دراین بحر چو موج — که بآن گوهر شهوار رساند خود را
شیشهٔ دل شود از سنگ ملامت خندان — کبك آن به که بکهسار رساند خود را
یوسف ما زتهی دستی خلق آگاه است — بچه امید به بازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را — که میجو شد می از پیمانه چشم می پرستش را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد ز افتادن بهر جانب نگـاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سرفرود آرد ربایندازدهان یکدگر چونطعمه شستش را
شود مستغنی از دریا ز آب و دانهٔ گوهر گذاردچونصدف بررویهم هرکس کهدستشرا

زدرد من درین عالم کسی صائـب خبر دارد
که خالی آورد بیرون زکام بحر شستش را

چه گردیدی گره تخمی پیفردا بکاراینجا بدامن از نـدامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان چوبیکارانبناخن گردن خودرامخار اینجا
بشرم مو شکافان قیامت برنمی آئی نظر کن از سر دقت بپشتوروی کار اینجا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت که سیم ناقصخود راکنی کامل عیار اینجا
در آغوش کفنچونگلصبوحی کرده برخیزی دو روزی گرتوانی صبر کردندر خمار اینجا
بشمع موم ممکن نیستزینظلمت برونرفتن بآه گرم دود از خرمن هستی بر آر اینجا
کف افسوس از بیجوهری فردا زنی بر هم زگوهرچونصدفلبریز کنجیبوکنار اینجا
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت اگر دامانخود راجمع سازیغنچهوار اینجا
ز روی شاهدان غیب خجلت میکشی فردا ز گرد جسم کن آئینهٔ دل بیغبار اینجا
اگر خواهی که بستر از گل بیخار سازندت مکن زنهارروی‌خودترش‌از زخم‌خار اینجا

نصیب تلخ کامانست صائـب میوهٔ جنت
دوروزی همچومردانبرجگردندان فشار اینجا

نا امیدی بر دهد اشگی که میباریم ما رزق قارونمیشود تخمی که میکاریم ما
درکف عشقیم عاجز ورنه از میدان رزم شیر مردان را بمیدان جبهه میخاریم ما
پیش‌خرمن‌دست‌کی‌چونخوشه‌چین‌داریم‌ما تنگـدستی را نهان در آستین داریم ما
صاحب نام‌اند از ما عالم و ما تیره روز طالع بر گشته چون نقش نگین داریم ما
در شکارشوخچشماندست وپاگم‌میکنیم ورنه صد آهو بدام خویش می آریم ما
گوهر شهوار مردان لب بجا واکردنست این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هـوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم‌ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا کـه آفتاب قیامـت ببر گـرفـت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان ومیان
که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چورشته هر که شد ازپیچ وتاب من آگاه
ز آب دیدهٔ خود درگهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

دل رمیدهٔ من سرکشی نمی‌داند
توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا

بمدعای دل آنروز کبک من خندید
که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

ز طوق سرمهٔ حیرت کشد بچشم کلیم
رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا

تراکه زخم زبان نیست در کمین خوش باش
که همچوخون بزبان نیشتر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگیست
از این چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دلی است که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دائم ز ناز کیست دل افکار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بی‌طلب
بر طاق نه صلاح وفرود آر شیشه را

صیدازحرم برون چو نهدپای کشتنی است
زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهموارئی که داشت
کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را

بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

یاد آور از خمار گلوگیر صبح گاه
خالی مکن زباده بیکبار شیشه را

هر چند خوشگوار بود بادهٔ غرور
زین می‌فزون زسنگ نگهدار شیشه را

از صبح یاد کن به تبسم که میشود
قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را

در شکوه های تلخ مرا اختیار نیست
می آورد شراب بگفتار شیشه را

دل میکند بسنگ ملامت بروز عشق
میسازد این شراب جگر دار شیشه را

باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز
از سر کشی کنند نگونسار شیشه را

در محفلی که رازشرر می‌جهد زسنگ
ما کرده ایم پردهٔ اسرار شیشه را

با مشت خاک من چکند آتشین می
کاورد در سماع فلک‌وار شیشه را

سنگ وسبوست دشمنی توبه وشراب　　تا از خم است پشت بکهسار شیشه را

صائب زپرده داری ناموس شد خلاص
هرکس شکست برسر بازار شیشه را

درکوی عشق ره نبود جبرئیل را　　پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتواند فریب داد　　هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد به نیم طپش عرض حال خود　　حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاك　　خاشاك هم بخاك نگیرد بخیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بی بدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را　　حرص میگردد زیاد از خاك چشم دام را
دل بکوشش آرزو را پخته نتوانست کرد　　در بغل نتوان رساندن میوه های خام را
جسم رنگ جان گرفت از بیقراری های دل　　میبرد چون سایه باخود صید وحشی دام را
داغ دارد میکشانرا تشنه چشمیهای من　　میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران　　آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هرکرا از درد وصاف می نظر برنشئه است　　بادهٔ یکجام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یك رنگ مشرب سربسر ایام را

رسانیدست حسن او بجائی بیوفائی را　　که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را
مرا سر گشته دارد چشم بی پروا نگاه او　　نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوائی را
توئی کز آشنایان گرد بر می آوری ورنه　　رعایت میکند دریا حقوق آشنائی را
شود چو نشانه هرمو برتنش انگشت زنهاری　　اسیر زلف او در خواب اگر بیند رهائی را
زمین ساده لوحان زود رنگ همنشین گیرد　　که دارد گل ز شبنم یاد رسم بیوفائی را
خزان بی مروت کرد بیدادی درین گلشن　　که برگ عیش میدانند مردم بینوائی را
بپوش از خودنمائی چشم اگر آسودگی خواهی　　که زیر پاست آتشهای عالم خودنمائی را
زحرف عشق رسوائی جهانشد زاهد خودبین　　به از ده پرده داری نیست عقل روستائی را

ندامت میرسد صائب بفریاد خطا کاران
که خون در ناف گردد مشک آهوی خطائی را

باده در لعل لب یار نماید خود را — آب در گوهر شهوار نماید خود را
در پری خانهٔ خم جوش دگر دارد می — سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را
در حجاب است ز بی رغبتی ما دلدار — ورنه یوسف بخریدار نماید خود را
محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر — اگر آن آئینه رخسار نماید خود را
دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد — بی صدف گوهر شهوار نماید خود را
تا تو از نام و نشان پاك نیائی بیرون — چه خیال است که دلدار نماید خود را
میکند دعوی بینش همه کس زیر فلك — هر شراری بشب تار نماید خود را
هست تا زیر فلك جوهر دل پوشیده است — تیغ چون در ته زنگار نماید خود را
دل روشن چو پرو بال گشاید در جسم — قطره در بحر چه مقدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد — مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش — در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل — خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمك در دل افکار نماید خود را

تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
لاله با دامن صحرای قیامت چکند — فارغ از داغ بود سینهٔ غم پرور ما
علم لشگر ما از سر جان خاستن است — زهرهٔ کیست که گردد طرف لشگر ما
نیست امروز بجمعیت ما سوختهٔ — بال پروانه بود یك ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم — بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کامروا میخیزد — بر مراد دگران سیر کند اختر ما
آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه شود — رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشهٔ خود گر شکند برسر ما

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما ‌‌ بردست خویش بوسه زند باغبان ما
الماس را به نیم نظر میکند عقیق ‌‌ داغی که شد سهیل دل خون‌چکان ما
پرواز میکند چوخدنگ از کمان سخت ‌‌ از سنگ خاره خوردهٔ راز نهان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم ‌‌ این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست ‌‌ بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر ‌‌ بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
قانع بیك سراسر خشك است ازین محیط ‌‌ چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاك ‌‌ دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم ‌‌ بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم ‌‌ خاك مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه‌چون آسمان‌شود
برهر زمین که سایه کند باغبان‌ما

تکلف نیست در گفتار رندلاابالی را ‌‌ چنانت دوست میدارم که‌عاشق‌شعرحالی را
خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن نمی‌سازد ‌‌ ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
توان ایام‌طفلی چندروزی داد عشرت‌داد ‌‌ نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی را
نزاکت آ قدر دارد که‌در وقت‌خرامیدن ‌‌ توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خارسر دیوار میچیند نگاه من ‌‌ بهار خویش میدانم خزان خشك سالی را
مه نومینماید گوشهٔ ابرو توهم ساقی ‌‌ چو گردون برسرجنگ آر آن‌جام‌هلالی را
زفکر پیچ وتاب آن کمر بیرون نمی آیم ‌‌ که‌هجران‌نیست‌درپی‌وصل معشوق‌خیالی‌را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

زخرمن صلح کن با دانهٔ از دور بینیها ‌‌ که میسازد زبان برق کوته‌خوشه‌چینی ها
تلاش‌صدر کمتر کن که دربحر گران‌لنگر ‌‌ سبك دارد کف بیمغز را بالا نشینی ها
سرافرازی‌چوشمع آنراسددرحلقهٔ‌طاعت ‌‌ که‌محرابش‌نخواهدشمع‌ازروشن‌جبینی‌ها
بمن بایست یارازدیگران نزدیکتر باشد ‌‌ اگر نزدیك میگردید یار ازدوربینی ها

میان نور و ظلمت التیامی نیست حیرانم
که چون پیوست جان آسمانی بازمینی ها

ز گرد خط گرفتم بیصفا شد ظاهر آن لب
کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها

بذوق باده در جام سفالین ریختم صائب
که از طاق دل فغفور چین افتاده چینی ها

نیست بر سبزه ز گلشن دیدهٔ پر خون ما
تیغ خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگون ما

دور گردی میکند نزدیك راه دور را
ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است
ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاك ما نتوان گذشت
پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در رضای آفرینش چون دو سرو توام‌اند
حسن روز افزون یار و عشق روزافزون ما

پای جوهر از دم شمشیر میپیچد بهم
تند مگذر زینهار از مصرع موزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برك سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را
که ناز خیمهٔ لیلی است بر سر داغ مجنون را

بغیر از دختر رز کیست در میخانهٔ همت
که بخشد توشهٔ ازخاك بردارد فلاطون را

درین صحرای وحشت روی آزادی نمیبینم
مگر زنجیر برزانو گذارد پای مجنون را

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد
که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

نظر بندست عاشق رو بهر جانب که می آرد
غزالان را ببین چون در میان دارند مجنون را

بمضمون گر چه از خط میرسد اهل نظر صائب
خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

از علائق نیست پروائی دل بیتاب را
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزهٔ سر بسته مینوشد شراب ناب را

روشنم شد تنك چشمی بحر از جمعیت
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست درمان مردم کج بخت را جز خامشی
ماهی دلبسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشاهراه توکل بود سفر ما را یکیست سبحه وزنار بر کمر ما را
چوتخم سوخته کز ابر تازه‌شد داغش زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
حریف بادهٔ آن چشمهای مخموریم نمیتوان بقدح ساخت‌بی خبر ما را
گذشته‌است زسر آب هر کجا هستیم غم کنار ومیان نیست چون گهر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم که‌خشك‌شدچوسبودست‌زیرسرما را
شد است‌سینهٔ ما همچوتیغ جوهر دار زبسکه آه‌شکسته‌است در جگرما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

می میکند خیال تنك ظرف آب را دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را
از تنگی دلست که کم گریه میکنم مینای غنچه زود نریزد گلاب را
مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
دل مرده ایکه سربگریبان خواب برد کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

صائب بفکر گوشهٔ چشمی فتاده‌ایم
دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را

محابا نیست‌ازبرق حوادث‌خوشه‌چینان‌را نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد خطراز سایهٔ خار است‌چشم دوربینان را
زبان برق بی زنهاررا وا میکنی بر خود مکن‌زنهاردوراز‌خرمن‌خودخوشه‌چینان را
من‌این‌گیرائی‌مژگان‌کزان‌ابرو کمان‌دیدم بجولانگاه کثرت‌میکشدحدث گریبان را
بذوقی بر سر خاکستر او باز بنشینم که‌برآتش نشانداشك من‌مسندنشینان را

اگر صائب از آن آئینهٔ رخسار رو یابد
زند مهرخموشی بر دهن‌حرف آفرینان را

مرکز خاکست گردون آسمان عشق‌را لامکان یك پله باشد آستان عشق را
روزو شب ظاهر بداغ کهنه و نومیشود نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

تاچه آید روشن است ازدست این یکقبضه خاك — چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
آسمان را رعشهٔ هیبت بخاك انداخته است — کیست تا برسر کشد رطل گران عشق را
بیش از این اینجا نمك را قیمت الماس بود — شورمن کان ملاحت کرد خوان عشق را
شکرلله صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مرد می باید نگهدارد عنان راه را
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است — هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
خود نمائی پرده برمیدارد از بالای جهل — نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
عشق مستغی است از تدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
برتهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

مستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را — خط صبح نو بهار بود خواب ناز را
دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت — درجلوه هر که بنگرد آن سروناز را
با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل — از کبك مست نیست حذر شاهباز را
عشاق را زفقر مترسان که سادگیست — نقش مراد آینهٔ پاکباز را
برهند اگرچه دولت محمود دست یافت — گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را
از کار میروند بیکبار عاشقان — موسم یکیست قافله های حجاز را
در آتش اند سوختگان تا بریده اند — بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را
ترسم که شیوه های هوس آفرین تو — سازد نیازمند دل بی نیاز را
سر کن حدیث زلف که مقراض کوتهی است — این خوش فسانه ها ره دور ودراز را
اب میخورد زپاس زبان خون خود مدام — ز اصلاح شمع دل بدونیم است گاز را
شرم و حیاست لازم آغاز دلبری — کم کم کنند باز نظر شاهباز را
صائب گرفت رنگ حقیقت مجاز من
تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

اگر غفلت نهان درسنگ خارا میکند ما را — جوانمرد است درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفهٔ آئینهٔ ما را جلا دادن شود رسوای عالم هر که رسوامیکند ما را
اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد که دیگر ساده از نقش تمنا میکندما را
ز چشم بدخدا آنچشم میگونرا نگهدارد که در هر گردشی مست تماشامیکندما را
همین عشقیکه روزما ازو شب شدا گرخواهد بداغی آفتاب عالم آرا میکندما را
اگر چون شانه از هر چاك دل راهی کند پیدا همان زلف سبکدستش ز سروامیکندما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم هم آینه هم آینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر خاك از چهرهٔ بیرنك خزانیم جهان را
تازه است جگرها ز شراب کهن ما پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار از دل صدف پاك دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عشای فلك پیر از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آینهٔ ماست نهان راز دو عالم هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما نیست
هر چند که از بیخبرانیم جهان را

وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا که بزنجیر دوزلفش نتوان بست مرا
بسکه آشفته ز سودای توام میگردد صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا
دام را شوخی چشم تو زهم میگسلد ورنه آهو نتواند زنظر جست مرا
آیم از خاك بمحشر چو سبو دست بدوش گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر
چرخ هر چند که برداشت بیك دست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
طرفی نیست جز آئینه مرا چون طوطی
هم منم صائب اگر هم نفسی هست مرا

تن پرستی زیر دست خاك میسازد مرا
بیخودی تاج سر افلاك میسازد مرا
در گره دائم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاك میسازد مرا
گر نپردازم بخود چون سیل جای طعن نیست
گرد ه از چهر دریا پاك میسازد مرا
مدتی شد بار بر دل برده ام زین آسیا
گردش افلاك کی غمناك میسازد مرا
اشك تاك از می پرستی عذرخواه من بس است
این رگ ابر از گناهان پاك میسازد مرا
صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است
کاوش مژگان آن بیباك میسازد مرا

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خاك دامنگیر شد آخر غبار خط مرا
خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم
ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا
آنچنان کز سرمه گردد روشنائی دیده ها
میشود آئینهٔ روشن غبار خط مرا
چون قلم از هستی من هست تا بندی بجا
نیست آزادی زدام دل شکار خط مرا
زشت می آیم بچشم خویش از بیجوهری
در جگر روزی که نبود خارخار خط مرا
سر نمی پیچم زخط تیغم اگر بر سر نهند
چون قلم تا چاك دل شد راز دار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا
نیست صائب بردم جانبخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا
گره برشته ز پیوند سوزن است مرا
غرض ز سیر چمن شور عندلیبانست
وگرنه سینهٔ پر داغ گلشن است مرا
میان فاختگان سر بلند از آن شده ام
که دست سرو چمن طوق گردن است مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان از من اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا
از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم که دست و ساعدشاهان نشیمن است مرا
غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی کمندگردنش از خود گسستن است مرا
ز چاك سینهٔ گل از گرفتگی صائب
نظر برخنهٔ دیوار گلشن است مرا

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را برعشق رجحان میدهد زاهد عصائی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه باهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش که از پای که بیرون آورد خار تمنی را
ز دردوداغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق همیشه دست لب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
بحمدالله نمردم آنقدر کز گردش دوران قدح در دست میناد ربغل دیدیم تقوی را
خمار آلوده‌ام سود و زیان خود نمیدانم بیك پیمانه سودا میکنم دنیا و عقبی را
گراز عشق حقیقی هست دوری بر سرت مجنون بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
در آنکشور که گردد گوهر افشان خامهٔ صائب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

ترجیح میدهد به پدر اوستاد را هر کس شناخته است بیاض و سواد را
با نیك وبد چو شیروشکرجوش میزند دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی شفق خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم زبان چکار بسر گشتکان کند پروای خار و خس نبود گرد باد را
تلخی کشان عشق نگیرند جام زهر درمحفلی که راه بود نوش باد را
از ابر بی نیاز بود تیغ آبدار حاجت بباده نیست روانهای شاد را
زهر است شکری که مکرر نمیشود بدخو مکن بوصل دل نا مراد را
شایستهٔ خدا و رسول است اعتقاد ضایع مکن بر اهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست خط شکسته خواب پریشان سواد را

صائب امیدهست که آن خط عنبرین
روشن کند سواد من بی سواد را

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما
یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

چون صبح جیب و دامن عالم پر از گل است
از باغ دلگشای جبین گشاد ما

کیفیتش ز بادهٔ لعل است بیشتر
خونی که میخورند حریفان بیاد ما

با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم
ای وای گر سپهر رود بر مراد ما

افسرده تر ز آتش طوفان رسیده است
بازار روزگار ز جنس کساد ما

ما را کسی که سر به بیابان عشق داد
آماده کرد از دل صد پاره زاد ما

رمزیم همچو خط بناگوش سر بسر
هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر می‌گذرد نوش باد ما

نفس سوخته روشن گرجانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگان است مرا

بیخودی گرد ملال ازدل من می‌شوید
رفتن دل ز نظر آب روان است مرا

گر چه افتاده ام اما پی برداشتنم
هر که قد راست کند تیر وسنانست مرا

گردش چرخ محالست مرا پیر کند
همت پیر مغان بخت جوان است مرا

نتوان شست بهر صید گشادن ورنه
آه تیری است که دایم بکمانست مرا

می کند سلسلهٔ عمرابد را کوتاه
گرهی چند که دررشتهٔ جانست مرا

در خریداری درد تو بجان بی‌تابم
ورنه یوسف بزرقلب گران است مرا

آب از دیدهٔ خورشید بر آرد صائب
در دل آئینه عذاریکه نهان است مرا

خوش کن ازلاله رخان زلف پریشانی را
از دل گرم بر افروز شبستانی را

تا نرفتست سر رشتهٔ فرصت از دست
به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن
تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
در نمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش
بزر قلب مده یوسف کنعانی را
باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد
چکند بلبل بی ظرف گلستانی را
اختیارلب خـود را به خط سبز مده
نتوان داد بطوطی شکرستانی را
ازشکر خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست
که‌ندیدست گلستان لب خندانی را

در هزاران نظرشوخ نباشد صائب
آنچه درپرده بود دیدهٔ‌حیرانی را

از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را
بی چاك که دیده است گریبان قلم را
ناخن زسبکدستی مابرق خزان است
چون سکه به زنجیر نداریم درم‌را
روشنگر تقدیر بیك روز جلا داد
آئینهٔ زانوی من وساغر جم را
داغست همان چارهٔ داغی که کهن‌شد
هم نقش قدم محوکند نقش‌قدم را
بی نورنگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
گرد دهن‌تنك‌تو گردم که‌نموده است
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

صائب‌بکش ازچهرهٔ معنی ورق خود
تاکی زبرون سیرکنی باغ ارم را

فکنده‌ایم باءروز کار فردا را
از این حیات چه آسودگی بود ما را
نگاهدار سر رشتهٔ سخن زنهار
که میزنند بسوزن لب مسیحا را
بچشم ظاهرا گرخصت تماشا نیست
نه بسته است‌کسی شاهراه دلها را
اگر بابروی همت اشارتی باشد
تهی کنیم بجـام حباب دریـا را

خدا اثر دهد این اشك‌گرم را صائب
که شست ازنظرم سرمـهٔ تماشا را

دستی‌که شد بگردش پیمانه آشنا
دیگر نشد بسبحه صد دانه آشنا
میزان عدل میل بیکسو نمی‌کند
عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا
برنقطهٔ دل است چو پرگار سیرمن
این مرغ قانع است بیکدانه آشنا
شد نفس بدگهر زمدارا گزنده تر
زاحسان نمیشود سگ دیوانه آشنا
نقش کسی‌درست نشیند که چون‌نگین
باشد درین بساط بیك خانه آشنا

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد
هرکس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاك کوی تو پرواز مشکلست مرا — که از گرانی جان کوه بر دلست مرا
هزار پله سبکسار تر بود قارون — ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
مکش ز دست من آن ساعد نگارین را — که خون ز دست تو بسیار در دلست مرا
همانکه نقش مرا میزند به تیر از دور — بهر طرف که روم در مقابل است مرا
پر است چون جرس از نالهام بیابان ها — اگر چه راه سخن پیش محملست مرا
ز نام من بغلط هم دهان نسازد تلخ — همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

گهر بگرد یتیمی نمی رسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه می باشد مسلسل خاطر افکار را — درد رازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل آسودهٔ ما را بشور — مطرب از طوفان سزد دریای لنگر دار را
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار — بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
سایهٔ مژگان گرانی میکند بر چشم یار — از پرستاران بود بیماری این بیمار را
در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگیست — یا بسوزان یا بمی ده جبه و دستار را
بی نیاز از من بود رخسار شرم آلود یار — نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبك دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا — میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد — ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن — چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود — شمع گر فانوس سازد پرده و ساز مرا
از دو عالم دوخت چشمم دور بینی های عشق — تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا
سیل از ویرانهٔ من سرمساری می برد — نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق با آن بی نیازی می کشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر ازخویش برون آمده‌ای چو نمردان باش آسوده که دیگرسفری نیست ترا
سرو از بی ثمری خلعت نوروزی یافت جگرخویش مخور گر ثمری نیست ترا
میکند همرهی خضر بیابان مرگت اگر از درد طلب راهبری نیست ترا
زان بچشم تو بود روی زمین خارستان که چو نرگس بته پا نظری نیست ترا
بگسل ازخویش و بهر خار که‌خواهی پیوند که‌درین ره ز توناساز تری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزی که‌سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گرهنری نیست ترا

چند بر کور دلان جلوه دهم معنی را پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که‌باخود دو گواه از رگ گردن‌دارد میبرد پیش دوصد دعوی بیمعنی را
نتوان بر سخن روشن من پرده کشید چه غم از موجهٔ نیلست کف موسی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد بر سرچوب‌بود حسن بصر اعمی را

صائب از خیرگی بخت سیه شکوه مکن
محك حسن سیه خانه بود لیلی را

چون‌خم از کوی مغان پای سفر نیست‌مرا گر شوم آب‌از این خاك گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من کبك‌مستم غمی‌از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته‌است در مسافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دیده و دل شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده کز اسباب جهان هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

چه‌حضوراست که‌در پردهٔ‌غم صائب نیست
باغم عشق تمنای دگر نیست مرا

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را کس نترساندست‌ازرطل گران مخمور را

چرخ عاجز کش چرا در خاك وخونم میکشد پای من دست حمایت بود دائم مور را
پادشاه عشق هر جا مجلس آرائی کند چینی مودار میداند سر فغفور را
درد را با دردمندان التفاتی دیگرست باسر صیدست پیوند دگر ساطور را
من بداغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را
رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود
بهرهٔ از حسن یوسف نیست چشم کور را

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را بگلچینان هدر میکرد خون لاله زارش را
مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت موزون که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را
دلی کز عشق گردد زندهٔ جاوید چون مجنون شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را
مریز از سادگی رخت اقامت در گذر گاهی که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را
درین بستان سرا عبرت بنخلی میبرم صائب
که پیش از بر گریز از خود فشاند برگ و بارش را

وصل و هجراست یکی چشم دل حیران را که از و سنك تفاوت نکند میزان را
کارموقوف بوقتست که چون وقت رسید خوابی از بند رهانید مه کنعان را
اشك اگر پای شکایت نگذارد بمیان که جدا میکند از هم دوصف مژگان را
به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند نکهت منت اگر نیست گل احسان را
گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنماه فرامش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها چون رم آهو بیابانی شدند آرام ها
دلبری را زلف در ایام خط از سر گرفت میشود ازخاك افزون حرص چشم دام ها
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا گرچه از خورشید تابان پخته کرده خام ها
راست ناید باوطن نقش گرامی گوهران روی در دیوار باشد درنگینها نام ها
از دوجانب بودمشگل جمع کردن خویش را فکر آغازم بر آورد از غم انجام ها

نیست اوج اعتباری بیکمالان را ثبات   کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بام ها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون

خانهٔ تاریك را روشن کند گل جام ها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را   بلندی حجت عجزست بازوی شناور را

کندیك جلوه گوهر پیش غواص وتماشائی   رسدفیض سخن یکسان سخن سنج وسخنوررا

نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق   که از آتش بود پروانهٔ راحت سمندر را

بخون دل میسر نیست دست از آرزوشستن   بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

من آن شیرین پسر را از پدرصائب بر آوردم

اگر طوطی ز بندنی برون آورد شکر را

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را   که چندین عقده در کار سپند افتاده آتش را

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد   چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را

برسوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن   نیستان آورد در ناله وفریاد آتش را

گنهکاری ترا از ننگ دوزخ هم نمیسوزد   مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان رانیارد سوی خود صائب

نخواهد سرکشی درسنگ رفت ازیاد آتش را

بهار شد که ببندند در گلستان را   شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را

ز ماهتاب بنا گوش یار می آید   که شیر مست کند ریگ این بیابان را

ز جرم عشق نگهداشتن پشیمانم   نمك چشیده ودزدیده ام نمکدان را

هزاربار فزون شمع آسمان کردست   غبار خاطر من آفتاب تابان را

بهشت سرمه ازین خاك میبرد صائب

بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

بدست دیو سپردیم خاتم جم را   گذاشتیم باغیار زلف پر خم را

زمانه ایست که باصد گره کشا خورشید   گره ز دل نتواند گشود شبنم را

امید آب ازین خشك طینتان غلط است   بگریه آب رسانیم خاتم جم را

اگر طپیدن دل ترجمان نمیگردید   که میشناخت درین تیره خاکدان سم را

چه حاجت است مسیحا بگفتگو آید / حجاب شاهد عصمت نشست مریم را
فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را / صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانئی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
بدست زنگیان آئینه دادن نیست بینائی / مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را
تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
زسنك کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محل کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاك آنجا / کوزهٔ شهد شود حنظل افلاك آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات منست / دست برداشته دائم بدعا تاك آنجا
نفسم تنگ شد از باغ خوشا کنج قفس / که درفیض گشوده است زهر چاك آنجا
در محبت لب خشك و مژهٔ تر بایست / هیزم تر نفروشند ز مسواك آنجا
سفری بانفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس صبح شود پاك آنجا
صائب ازکوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته ازسلسلهٔ تاك آنجا

بسته گردد راه جولان گردش افلاك را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاك را
عقدهٔ گوهر بود محکم تراز آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناك را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقده ها از خوش عنانی تاك را
از ضعیفان دست طوفان حوادث کوته است / کشتی نوحست هر موجی خس و خاشاك را
پردهٔ شب شعله را بی پرده جولان میدهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناك را
مورم اما خوشه چین خرمن دونان نیم / میکنم شکر با کسیر قناعت خاك را
صائب از بیداد گردون ستمگر دست داشت
نیست از خون شهیدان سیری آن بیباك را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش بشکر می دهد مرا

چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم — آن هم فلك بخون جگر میدهد مرا
سیرست چشم ذرهٔ من ورنه آسمان — چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی — ابر بهار آب گهر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید زنگ من — آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ
صائب ز التماس شکر میدهد مرا

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را — شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
بعاشق میدهی تعلیم جان‌دادن چه بیدردی — چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
زبون‌کش نیستم چون‌باد صبح‌از پرتوهمت — وگرنه یاد میدادم بشمع آتش زبانی را
بامیدی که چون باد بهار ازدر درون آئی — چوگل‌دردست‌خودداریم نقد زندگانی‌را
چه خونها میخورم در پردهٔ دل‌تانگهدارم — ز چشم سوزن نا محرم این زخم نهانی‌را
ندامت چون لبم را درته دندان بفرساید — چوگل درخنده کردم‌صرف ایام‌جوانی را

عجب دارم‌که بردارد زمن‌عذر مراصائب
بجان آزرده‌ام ازخویشتن آن‌یارجانی‌را

بهر تردامنی منمای آن آئینهٔ رو را — مبادازنگ خجلت سبزسازدحرف بدگو را
هماندرپیش‌چشمش گرد خجلت‌برجبیندارد — اگردر سرمه‌خواهی‌داشت‌صدشب‌چشم آهورا
باین شوخی که من رودر گلستان تو آوردم — نگهدارد خدا از بوسهٔ گرمم لب جو را
ز رشك شانه در تابم‌که باکوتاه دستیها — بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مورا
همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد — شکر شیرین نمیسازد مذاق طفل بدخورا
عزایم خوان اگر خودرا بسوزد جای دارد — که‌ازیك شیشه‌می تسخیر کردم صدپریرورا
ترا صدبار گربینم همان مشتاق دیدارم — تهی چشمی زگوهر کم نمیگرددترازو را

زصائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که‌مجنون‌خوب‌میداندزبان‌چشم آهو را

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلا جورا — که‌عاشق‌مداحسان‌میشمارد چین‌ابرورا

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من
زمن بیگانه کن ای نـاز تا ممکن بوداو را

نگارین میشود ازخون دلها دست سیمینش
دهد پرواز اگر بادست زلف عنبرین بورا

شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد
از آنپیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز ازبغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را
چه ضروراست که آراسته سازدخوان را

هرکه بیحدشود از حد نکند پروائی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

کاش یکبار بسر منزل ما مـی آمد
آنکه بر تربت ماریخت گل وریحان را

پیررا حرص دوبالا شود از رفتن عمر
بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را

بسکه درلقمهٔ من سنك نهفته است فلك
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

بست برخاكِ زبی بال و پری صائب نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را
که بردکوه غم از سینه‌ها گرانی را

درین دوهفته که در آتشست نعل بهار
مده چولاله زکف جام ارغوانی را

مدار دست زتعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
عزیز دار ریـاحین بوستانی را

نشاط فصل بهار اینقدر نمی باشد
زسر گرفت همانا جهان جوانی را

تراکه پای طلب نیست همچو سنگ نشان
نگـاه دار سـرراه کاروانـی را

بودهمیشه جوان صائب آنکه در یابد
زمـان دولت عباس شاه ثـانی را

نمی گردد کف بی مغز مانع سیر دریا را
سپیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را

دل‌عاشق زگلگشت چمن آزرده‌تر گردد
که‌هرشاخ گلی دامیست مرغ رشته برپا را

زدعوی بسته گرددچونزبان معنی شود گویا
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

برون‌ازخود ندارد چارهٔ درد دل عاشق
همان کف مرهم کافورباشد زخم دریا را

اگرچه درنظرها چون‌شرر بیوزن می آیم
گریبان‌میدردبیتابی من سنگ خارا را

چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم | که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویارا
ز شوق بیستون آئینه‌را بر سنگ زد شیرین | خوشا کاریکه بر آتش نشاند کار فرما را
سرا پا عشقیم اما کار فرمائی نمییابم | که بر فرهاد و مجنون تنگسازم کوه و صحرا را
عبیر پیرهن در دیده‌اش گرد کسادی شد | چه خجلتها که رو داد از تماشایت زلیخا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می‌شد | لب میگون او تاریخت در پیمانه صهبا را
دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم | که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را
چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود | کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را

غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقارا

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را | بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود | خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را
هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون | میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را
بر دل پیران مخور کز عجز سر پیش افکنان | بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
می شمارد مغتنم چون مد احسان تیغ را

ندارد بحر و کان سرمایهٔ دست و دل مارا | گهر چون ابر میریزد ز دامن ساحل ما را
مسیحا در علاج ما سفر بیهوده فرماید | لب خاموش ساغر میگشاید مشکل ما را
که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی؟ | که میگردد بغیر از سیل راه منزل ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی | توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را
بتیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد | سیه‌چشمی که در پی میرود داغ دل ما را
اگر بی طاقتی در دامن درمان نیاویزد | شکستن مومیائی میشود آخر دل ما را

چه لذت منت خشک از فلک برداشتن صائب؟
چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را؟

حسن چون آرد بچنگ دل سیاه خویش را | بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

سوختم چنداز حجاب‌عشق‌دارم زیر لب — چون الف در بسم پنهان مد آه خویش را

هر که‌نیش منت‌ارباب همت خورده است — بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را

رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است — میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را

میبرد غم ره بسر وقت دل ما بی دلیل — ابر نیسان میشناسد خانه خواه خویش را

رهروی کز راه ورسم دردمندی آگهست — گردسر چونکعبه گرددسنك‌راه‌خویش را

تاکی ازتر دامنی‌درپرده باشد چونحباب — میتوان کردن بآهی پاك راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است

بر فلك هرشب رسانم برق آه خویش را

شد مسلسل‌بوی گل زنجیر میباید مرا — بند لنگر داری از تدبیر می‌باید مرا

میکشد مجنون من‌ز آمد شدمردم ملال — پاسبان‌ها از پلنك و شیر می‌باید مرا

از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس — خلوتی چون غنچهٔ تصویر می‌باید مرا

سر بصحرا دادهٔ چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌باید مرا

هست ازجوهرفزو نصدحلقه پیچ‌وتاب‌من — بستر و بالین از آن شمشیر می باید مرا

بی‌غبارخطمرا تسخیر کردن مشکلست — بیقرارم خاك دامن گیر می باید مرا

ازنوازش بیشترمی‌بالم از ریزش بخود — جنبش گهواره بیش از شیر می باید مرا

چونهدف گردن‌کشی ازخاکساری کرده‌ام — سینهٔ آمادهٔ صد تیر می باید مرا

نیست بیجا از شفق صائب اگر خون میخورم

در نفس چون صبحدم تاثیر می‌باید مرا

عمریست حلقهٔ در میخانه ایم ما — در حلقهٔ تصرف پیمانه ایم ما

از نو رسیدگان خرابات نیستیم — چون خشت پاشکستهٔ میخانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم میکند — چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما

درمشورت اگرچه گشادجهان زماست — سر گشته تر ز سبحه صد دانه‌ایم ما

از ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است — این‌شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما

چون‌خواب‌اگرچه‌رخت‌اقامت‌فکنده‌ایم — تا چشم میزنی بهم افسانه ایم ما

مهربتان درآب وگل ما سرشته اند

صائب خمیر مایهٔ بتخانه ایم ما

غوطه دادم دردل الماس داغ خویش را روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چوداغ لاله خاکستر نفس درسینه‌ام تا زخون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چو نشوم باخار وخس محشور دریك پیرهن منکه میدزدم زبوی گل دماغ خویش را
میشود شور قیامت مرهم کافور شمع منکه پروردم بچشم شورداغ خویش را
عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست وقف بلبل میکنم دربسته باغ خویش را
بیش ازاین صائب نمی آیدزمن اخفای عشق
چند دارم درته دامن چراغ خویش را

چونحباب ازیکدلان بادهٔ نابیم ما از هواداران پا برجای این آبیم ما
بردلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائی‌های طالع مانعست از اتحاد ورنه باموی میان یار هم تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست بربساط گل چوشبنم غنچه میخواهیم ما
فقررا ازدیدهٔ بد پرده داری میکنیم گر بظاهر در لباس سوف و سنجابیم ما
غافلم از ترکتاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون توخمار کند تقوی را چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود می نازد جلوهٔ سرکن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازك پرواز لفظ پاکیزه پرو بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نسختین بزمانی نکشید نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
میکند حسن زخط صورت دیگر پیدا قلم موی نماید هنری مانی را
شعلهٔ شوق زشمشیر نگرداند روی لن ترانی نشود بند زبان موسی را
درشکست دل‌ماسعی فلك بی جانی است میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هرکه اززنگ دوئی آینه وا سازد پاك بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
عجبی نیست دل صائب اگر رام توشد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

شیشهٔ می بود اگرچون شمع بربالین مرا ازخمار می نمیشد دل سیه چندین مرا
داغ دارد شعلهٔ سر گرمیم خورشید را پخته گردد خشت خامی گرشود بالین مرا

میکشد دست نوازش بر سر دریاچو موج آنکه بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا
سرمه میکردم ز برق تیشه سنگ خاره را گوشهٔ چشمی اگر میبود از شیرین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان زمن میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوهٔ
مد احسان است از ابروی او هر چین مرا

گسلت بادهٔ گلرنگ باده خواران را مدام فصل بهارست میگساران را
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر بس است اشك ندامت سیاه کاران را
ز پای خم چو شدی سر گران سبك برخیز مده بمجلس می راه هوشیاران را
چه حاجت است بسنگین دلان بد آموزی فسان ز خویش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد امید من از آن خط سبز که وقت شام بود عید روزه داران را
فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی که دام در دلدانه است سبحه داران را
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش که در رکاب دویدندنی سواران را
در آن ریاض که صائب بنغمه گرم شود
خزان بیفکند از جوش نو بهاران را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ با دام مشبك شده است دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ مادر بخطائی چون مشك یکسر موی کمی زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبك بدوش اندازد گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
صائب از طبع باین تازه غزل صلحمکن اول جوش بهار است گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را — گلهای چمن آینه کردند پرم را
از موج حلاوت‌دل مرغان چمن سوخت — هر چند فشاندند بخامی قمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا — تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر — بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز — کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران دیدن ساحل — یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار — از موج خطر شانه بود موی سرم را
افسوس که در دامن این لاله‌ستان نیست — داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدوشم نمد فقر گران نیست — از بال هما اره کشیدست سرم را

صائب‌نشود خشك بخورشید قیامت
بر خاك نویسند اگر شعر ترم را

تاتوان‌از خون من کردن‌نگارین دست‌را — از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را
پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است — بر میاور ز آستین ایدشمن دین دست را
بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد زجوش — چندبر دل می‌نهی ازبحر تسکین دست را
خون گریبان‌میدرد از زخم هردم برتنم — تا که‌خواهد کردازخونم نگارین دست را
بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت — نیست‌با من نسبت فرهاد سنگین دست را
قمریان‌را عقدهٔ ای‌سرو از دل باز کن — تا بکی‌بیکار بتوان داشت چندین دست را

کی بخون قطره صائب پنجه رنگین میکند
آنکه چون‌مرجان‌کند از بحر خونین‌دست‌را

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را — خط تو ساخته خس‌پوش آبحیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل — ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را
بشوی نقش وطن را برود نیل از دل — که نیست آب مروت بچشم اخوان را
جنون عشق ز فولاد پنجه‌ای دارد — بتار اشك رفو میکند گریبان را
بآستین سر اشکم فرو نمی آید — کفن زاطلس خون بس بود شهیدان را
هر آنچه دادهٔ قسمت بود سبك پیش آر — گران مکن بدل خود قدوم مهمان را

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید
نشست شعله آواز عندلیبان را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را
جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهار است چار فصل
بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را

هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع
اشك ندامت و عرق انفعال را

رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بی طاقتی ز ریشه بر آرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یك شب سفید گشت زمنت هلال را

در ملك خویش رخنه فکندن زعقل نیست
زنهار بسته دار زبان سئول را

برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

صائب کشید سر بگریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

من لعل جواهر سیر سازد ظلمت شب را
کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامانرا
که‌ازخط‌در کمین روزسیاهی هست‌مکتبرا

نسازدتنگدستی تنگ‌میدان برسبکعقلان
که‌طفل‌ازدامن‌خوده‌یکند آماده‌مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری
که‌نگشاید گره‌از دم‌بغیر از سنك‌عقربرا

مکن‌در مد احسان کوتهی تامنصبی‌داری
که‌باشد باد دستی لنگر آرام منصب را

بتردستی نگردد راست‌چو ندیوارمائل‌شد
عمارت‌چندخواهی کردا ینفرسوده‌غالب را

من و کنج خمول‌فکر وزاد آخرت‌صائب
گوارا باد بزم عیش خوشوقتان مشرب را

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خود بود گهر شب چراغ را

نشگفته‌است غنچهٔ‌پیکان ز خون گرم
می چون کند شگفتهٔ من بی دماغ را

مرغی که ناله‌اش نبود آشنای درد
زهر است همچو سبزهٔ بیگانه بال را

آسوده از خزانم و فارغ ز نو بهار در زیربال خویش کنم سیر باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند چون گل شکسته‌موج‌شراب‌این‌اياغ را
باید سرشت پر تو نیکان چه میکند در بال داغ نیست اثر چشم زاغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است بیماری نسیم دهد جان چراغ را
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

بستست چشم روشن از سیر بال ما را چون شمع ریشه باشد در سرنهال ما را
گرد یتیمی ما چون گوهر است ذاتی نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را
دائم بآب رویم از فیض خاکساری از دست هم ربایند رندان سفال ما را
آنکس که داد ما را آغاز آنچه بایست هم میکند در آخر فکر مآل ما را
از قیل و قال هر کس حالش بود هویدا نتوان نهفته کردن از خلق حال ما را
در ناتمامی امروز از ما تمام‌تر نیست
هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را

غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را که ز خاك بردماند نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت بدو دست نازپرور زچه میسرشت ما را
به زنسیم‌بی‌نیازی چو بباد داد آخر بهزار امیدواری زچه روی کشت ما را
نه بکار دستهٔ گل نه بکار گوهر آمد فلك اینقدر بدقت بچکار رشت ما را
نه چنان‌دو چشم ما راغم عشق سیر دارد که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت که سخن نگار قدرت بزمین‌نوشت ما را
شود آنزمان تسلی دل ماز خاکساری که بپای‌خم‌سر آیدحرکت‌چو خشت‌ما را
تو ز کودکی مقید شدهٔ بخاکبازی نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سرزد که نهاد اره برسر خط سر نوشت ما را
ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب
که‌شکار خود به نعمت نکند بهشت مارا

کردهام برخود گوارا تلخی دشنام را دیدهام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را
کام خودشیرین اگرخواهی بکام خلق باش
تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم
روی از پولاد باشد سیلی ایام را
لعل سیرابش زکوه بوسه چون برمیکند
کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را
خنده اتدامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه‌حسن باخورشیدعالمتاب نیست
شوکت‌حسنت سکندرمیکند آئینه را
جلوهٔ آن خط نوخیز ولب شکرفشان
بال‌طوطی تنگ شکرمیکند آئینه را
آفتاب بیزوال حسن عالم سوز او
گرم‌چون‌صحرای‌محشرمیکند آئینه‌را
جلوهٔ روی عرق‌ناك تو ای ماه تمام
سیرچشم از ماه واختر میکند آئینه را
تا چه‌خواهدکرد یارب‌بادل موەین‌من
آتشین روئی که‌مجمر میکند آئینه‌را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار
در کف مشاطه شهپر میکند آئینه را
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای‌دولتست
روی اوخورشید منظرمی کند آئینه را
جلوهٔ همچشم ابرنوبهار ازخجلت‌است
آن رخ شبنم فشان ترمی کند آئینه را
ساده‌لوحان‌زودمیگیرندرنگ‌همنشین
صحبت طوطی‌سخنور می کند آئینه را
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر
گرچنین‌رویش توانگرمیکند آئینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثرمی کند آئینه را
چون‌دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور
صحبت او ناز پرور می‌کند آئینه را

سنگ‌طفلان‌ازجنون رطل گرانی شد مرا
درد و داغ عشق باغ وبوستانی شد مرا
شدز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام
خط کشیدن برجهان خط امانی شد مرا
عشرت ملك سلیمان میکشم درچشم مور
قطره از وقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بی‌ثباتی زین جهان بیوفا
خاك ساکن در نظر آب‌روانی شد مرا
تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه ام
گرچه از بارکمر قد چون کمانی شد مرا
حرف‌پیمائی‌مراپیوسته درخمپاره‌داشت
مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا

شوق من افتادهٔ نگذاشت در روی زمین نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سرشك ندامت گناه را ریزش سفید میکند ابر سیاه را
مشکل که خط سبز بانصاف آورد آن چشم نیم مست خرامش نگاه را
زافتادگی بمسند عزت رسیده است یوسف کند چگونه فراموش چاه را
ازعشق پاك دائرهٔ حسن شد تمام آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را

خواهد بصد نیاز زدرگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهدرفت چندین خار در پایم شکستم بی سبب درخرقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم کشتیم در گل نشست آخر نمیماند بجاگر میگرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی از سنك خارا گوشی از آهن بدست آور که بااین گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من عبث برباد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم که پاك از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نمیشد خشك چو ندست بخیلان پردهٔ چشمت اگر میدید یکبار آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

شانه زند چو ماه من طرهٔ مشك فام را سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را
فاخته کو که بوسهٔ کنج دهان من زند سرو پیاده گفته‌ام شیشهٔ سبز فام را
مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان کی به بهشت میدهم حلقهٔ چشم دام را
درته پای سرومی نشئه بلند میدهد ساقی سبز خوش بود بادهٔ لعل فام را

تیغ دو دسته گرزند خار بچشم روشنم / شعلهٔ می نمیکشد دشنهٔ انتقام را

رحم به تیره روزی صائب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طرهٔ مشکفام را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را / صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را

نه هر آهی قبول افتدنه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صدهزاران قطره باران را

بوددلجوئی عاشق ز هر اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیادش خاکساران را

بدست زنگیان آئینه دادن نیست بینائی / مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم / نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقراران را

زسنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

استاد چه حاجت بود آنسرو روان را / خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

حیفست شود رشتهٔ جانها گره آلود / شیرازهٔ دلها مکن آنموی میان را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر / نا سور کند پنبهٔ مه داغ کتان را

عشق آمدو بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را

میدان تو هر چند بود همچو کف دست / زنهار بصد دست نگهدار عنان را

مغز سر من نیست تنك مایهٔ سودا / در دیدهٔ من جوش بهار است خزان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا / فتنه اینست که در خانهٔ زین است اینجا

مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست / هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا

پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد / صبح محشر نفس باز پسین است اینجا

وحشی فیض شکار دل بیقیدانست / پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا

خاکساری رخ دشمن بزمین میمالد / آسمان عاجز هرخاك نشین است اینجا

اختیاریست فنای دل روشن گهران مرك زهریست که‌در زیر نگین است اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

با طلب مطلوب را هم خانه میابیم ما نور شمع از جبهۀ پروانه می‌یابیم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما
میتوان از نقطۀ‌دریافت صد طومار حرف تار وپود دام را از دانه می‌یابیم ما
موشکافان‌را نمیگردد صف مژگان حجاب پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما
روی گرد آلود خاك از سیلی‌طوفان‌نیافت این صفا کز گریۀ مستانه می‌یابیم ما
از گشاد سینه می بخشد خبر روی گشاد وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما
چشم‌حق‌بین‌را نگردد کثرت‌از‌وحدت‌حجاب نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است این گره‌در کار خود ازدانه می‌یابیم ما
صائب‌از ما کنج عزلت‌را بزر نتوان خرید
عشرت روی زمین در خانه می‌یابیم ما

ای زتو خار در جگر کلك شکر نوای‌را رشتۀ آه در گره فکر گره گشای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامتست و بس تا بکه مرحمت کند‌عشق تو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور قسمتت بالش از استخوان دهد مغز سرهمای را
داغ محبت است‌وبس‌خانه فروز جان ودل نیست ز روزن‌دگر روشنی این سرای را
بادۀ عقل سوز را داروی بیهشی مزن نیست‌بسرمه‌حاجت آن‌چشم‌جنون‌فزای را
محمل لیلئی کزو نالۀ من بلند شد راه بخود نمی دهد زمزمۀ درای را
آن شکرین لبی که‌من ناله از اوچونی کنم غوطه بزهر میدهد طوطی خوش‌نوای را
صبح قیامتش بود پردۀ خواب در نظر هر که‌بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را
سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را
خانۀ سست‌جسم را کوه غم است پشتبان راه بخویشتن مده بادۀ غمزدای را
روح شکسته بال را تا پروبال میشود رخنۀ ملك دل مکن خندۀ دلگشای را
صائب آتشین زبان چون سرحرف واکند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشك کبابست ترا | خون این بیگنهان بادهٔ نابست ترا
نالهٔ کز جگر سنگ برون آرد آه | از دل همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
برجگر سوختگان رحم کجاخواهی کرد | که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار | نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشیدجهانتاب کنند | چه غم از سوز دل وچشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون موربر آرد پروبال | بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنك کزو حسن نهدپا بحساب | شب نوروز من و روز حسابست ترا
در گلستان توهرسردنفس محرم نیست | گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آینهٔ صدق و صوابست ترا

فلك پرواز سازد آه را دردگران ما | پر سیمرغ بخشد تیر را روز کمان ما
زبیمغزان خدنگش گرچه پهلومیکندخالی | همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوان ما
بجزغفلت متاعی نیست ما گم کرده راهانرا | جرس راچشم خواب آلودسازد کاروان ما
باحوال دل صد پارهٔ عاشق که پردازد | زتمکین گل نمی چینند طفلان درزمان ما

صدای خندهٔ گل کار بلبل میکندصائب
مدارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان ما

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را | خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگو خس وخاشاك اوست | پاك کن از خاروخس این بحر گوهرخیز را
عشق خونخوار ازدل پرخون فزون گیرد خبر | بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون | بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
شوکت شاهی سبك سنگ است درمیزان عدل | عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من | میکند در خواب حسرت شور رستاخیز را
دفتر گل راباب چشم خواهد پاك شست | گرنه بیند بلبل این رخسار شبنم خیز را

در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را | شرم رخسار تو خون جگر آینه را
نیست چون کشتی‌طوفان زده‌یکجا آرام | در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است | بتماشای تو صدجای کمر آینه را
هر نفس میکسلد سلسلهٔ جوهر را | کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را
خاك در کاسهٔ سر کن نظر خود بین را | که زدریاست فزون‌موج خطر آینه را
گر چه ظاهر بتماشای‌جهان مشغولست | هست با جوهر خود دام دگر آینه را
این شکوهی که‌برخسار تو دادست خدا | بیم آنست کند شق چو قمر آینه را
زره‌از جوهر خود زیر قبا پوشیده لست | پس که‌ترسیده‌از آن غمزه‌نظر آینه را
دام پولاد سر انجام دهد از جوهر | نیست ازشوخی‌عکس‌توخبر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنك توان کرد سپر آینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه‌را | طرهٔ ات سنبل بدامان میکند آئیه را
از سر زانواگر یکدم گذاری بر زمین | دل طپیدن سنگباران میکند آئینه را
میشود پاك از قبول نقش لوح ساده‌اش | گرچنین‌روی توحیران‌میکند آئینه را
ساده‌لوحان‌زودبر گردند از آئین‌خویش | آن فرنگی کافرستان‌میکند آئینه را
طوطی مارا کند آئینه گر شیرین زبان | نطق ماهم شکرستان‌میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه | همچوصبح‌ازسینه‌چاکان‌میکندآئینه را

میزنم‌من صائب ازشوق‌لبش برسینه‌سنگ
لعل‌میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا | باچنان هوش ربائی چه‌کند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام | خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینهٔ من | میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود | ساخت‌بیدار دل آن صبح‌بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که زخود دارد دور
درته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را | از باده برك لاله کن این داغ لاله را
نتوان زمن گرفت بعمر در از خضر | کیفیت بلند شراب دو ساله را
ساقی چنان خوشست که گرمی کند کمی | پرمیکند بگردش چشمی پیاله را
اشك است غم گسار دل داغ دیدگان | شبنم کند خنك جگر گرم لاله را
تاثیر ناله در دل سنگین فزون تراست | در کوه جلوه‌های دو بالاست لاله را
پروانهٔ نجات بود درد و داغ عشق | شیرازه کن برشتهٔ جان این رساله را
روئی کزو ستارهٔ من سوخت چون سپند | در خون کشید مردمك چشم هاله را

صائب توان بزور شراب کهن کشید
از سینه ریش های غم دیر ساله را

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها | گرفته ایم اجازت زباغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است | چه حظ برد خضر ازعمرجاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد | که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب | که یافتست بهار مرا خزان تنها
سزای تیره نگاهان بآه من بگذار | که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم | هزار حرف حسابی بآن دهان تنها

من و دو چشم ترو خاك کربلا صائب
بعافیت طلب آن سیر اصفهان تنها

یکبار بی خبر بشبستان من درآ | چون بوی گل نهفته‌دراین انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم | ازدر گشاده روی چو صبح وطن درآ
تا چند درلباس توان کرد عرض حال | یکره بخلوتم بته پیرهن درآ
خونین دلان زشوق لقای تو سوختند | خندان تر از سهیل بخاك یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را | بیرون در گذار و درین انجمن درآ
دست ودلم زدیدنت از کاررفته است | بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را زصحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

غبار حسن زصاحب نظر شود پیدا | که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ وریشهٔ درخت خبر نهفته های پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز بی زبانان امن که برق تیغ زابر سیه شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسختی ایام وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور ست عمر جاویدان سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها گوش بر آواز سیلابند این ویرانه ها
نیست درطینت جدائی عاشق ومعشوق را شمع بتوان ریخت ازخاکستر پروانه ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند میکنم آزاد طفلان را زمکتب خانه ها
گر شهیدان را زیارت میکنی وقتست وقت خاک را برداشت ازجا جنبش این دانه‌ها
از نفس افتاد بحر وموج ازشورش نشست همچنان زنجیر می‌خواهنداین دیوانه ها
هر که برداغ حوادث همچومردان صبر کرد خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه ها
دیدهٔ مور است صحرا چون لطیف افتاد حسن در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها
خال را در دل ربائی نسبتی بازلف نیست داغ دارد دام را گیرائی این دانه ها
نیست صائب ملك تنگ بیغمی جای دوشاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

گرامی گشت دردل کز زمین انسان شود پیدا که میگفت از تنور خاك اینطوفان شود پیدا
باه گرم دل را آب کن گر تشنهٔ وصلی که آنگوهر درین دریای بیپایان شود پیدا
سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می‌بازد چه خواهم کرد گر آن آتشین جولان شود پیدا
نیفشانم از آن برگرد هستی دامن حیرت که میترسم غباری بر دل جانان شود پیدا
شکوفه باثمر هرگز نگردد جمع در یکجا محالست اینکه باهم نعمت ودندان شود پیدا
در آور عالم حیرت اگر آسودگی خواهی که دردل انقلاب ازجنبش مژگان شود پیدا

ز ابر دست ساقی چشم خشکم لاله زاری شد
که در دل هر چه دارد خاك از باران شود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب سالك نیندیشد
همان از نقش پایش چشمهٔ حیوانشود پیدا
بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا

نمیدانند صائب بیغمان قدر کلام تو
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

درطلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا
راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی سایگان افکند نیست
این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد
عمر صرف پوچ گوئی چو نجرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود
همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد ما فریاد رس کردن چرا
می توان تا مد آهی از پشیمانی نگاشت
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بر کردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ززلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را
که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روئی که من سر گشتهٔ اویم
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار میماند صبا بر خاك می افتد
دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چسان از دیدن او چشم بر دارم که از رویش
بجای حلقهٔ خط چشم حیران میشود پیدا
بپرداز از غبار معصیت آئینهٔ جان را
که در آئینهٔ جان روی جانان میشود پیدا
چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان
که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا

برون می آورد با آن‌غروراز خیمه‌لیلی را غباری گر ز دامـان بیابان میشود پیدا
ز دلهای ضعیفان‌استعـانت‌جو چو درمانی که شیر برق‌چنگال از نیسان میشود پیدا

ز تلخیهای‌غربت‌میشود شیرین سخن‌صائب
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا با رحمت خدای نجوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ را چون لاله‌کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرمست ناز آتش گل سینه بهار ازسنك‌همچو چشمه نجوشد کسی چرا
چون دامن وصال بکوشش گرفته‌اند چندانکه ممکن‌است‌نکوشد کسی چرا
این شیشه‌ها چو ابر تنك بی طراوتند در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
چونخوردنیست کاسه زهری که‌قسمت‌است با جبهۀ کشاده ننوشد کسی چرا
دریا ز موج دست ستم چون بر آورد پیراهن حباب نپوشد کسی چرا
یاقوت یافت در جگر سنك آب‌و رنك دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
غافل مشو ز حق بامید قبول خلق یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صائب بشکر سینۀ گرمی که داده‌اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا چو سیل جذبه دریاست بس دلیل مرا
چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا که عشق اوز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجت‌است برهبر که‌گوشۀ چشمش کشد چوسرمه‌بخویش‌از هزار میل مرا
نکرده است چنان عشق او سبك روحم که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمۀ من که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست مکش بداغ جگر گوشۀ خلیل مرا
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشروشورم که بحر کوچه‌دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردۀ مهر و محبتم صائب
شود دلیل فلك گر کند ذلیل مرا

یك نظر بازست نرکس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانی برعذار نازکت — ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشك میاید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هرکه در مستی تماشا کرد رفتار ترا
سبزمیگردد زحیرت حرف در منقارشان — طوطیاز آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای توخورشیداست یکچشم پر آب — چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسبد بهم کام و لب ازشیرینش — نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بی خارش بود — ناز مژگانست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را — هر که بیند در سخن لعل گهر بار ترا
ساده میسازد ز جوهر روشنی آئینه را — نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دستگلچینرا زحیرتپای خواب آلوده ساخت — احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا
آب می گردید در چشم ترازو گوهرش — یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
کیست بتواند عنان بی قراران را گرفت — نیست زیر خاك آسایش گرفتار ترا

گردی از دور نمکدان قیامت دیده است
هرکه صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها — سر بصحرا دادهٔ چشم خوشت نخجیر ها
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیر ها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن — سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیر ها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد — خواب یك خوابست و باشد مختلف تعبیر ها
نی همین مجنون نظر بنداست در دریا و دشت — عشق در هرگوشهٔ زنجیر دارد شیر ها
بر کلاه خود حباب آسا چه میلرزی که شد — تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیر ها
از سر تعمیرم ای خضر مروت در گذر — بر نمی دارد مرا از خاك این تعمیر ها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن می گدازد شیرها

بس است تیغ تغافل من بلاجو را — مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی — که آورد بسرای من آن پریرو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه‌زد آن روز — که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون زخلق بی‌معنی‌است — که می‌توان بنگه کرد رام آهو را
نهال قامت چابك سوار من تیریست — که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان او را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه روصائب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

داغست لاله را ز دل دردمند ما — خواند نوا بآتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم — ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد — این تازیانه شدرگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ماخوش نوا شود — بند زبان ما چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد — گرتن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم — چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر میشود
حسنی که‌خوش کنددل‌مشکل پسندما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را — رزق خاك مرده میسازد گرانی آب را
زنگ بند تیغ چون بسیار ماند در نیام — مانعست از سیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم درزیر تیغ — گرد میخیزد بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی‌مدار ازهمرهان روز سیاه — کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشنست — در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را
سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص — سنگلاخ آورد بیرون ازگرانی آب را
صاف کن دل‌را که برخاور گل این بوستان — حکم‌جاری باشد از روشن روانی آب را

دست‌نتوان شست‌صائب زوداز روشندلان
در گره بندد گهر از قدر دانی آب را

خط نسازد بی صفا آن عارض پر نور را — از نسیم صبح پروانیست شمع تور را
شکوه مهر خامشی میخواست گیرد از لبم — ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

پا منه بیرون زحد خویش تا بیناشوی نیست حاجت باعصا درخانهٔخود کوررا
خرمن‌خودسوخت‌هر کس‌بینکاهانرا گزید نیش گردد آخر آتش خانهٔ زنبوررا
ساحل‌دریای پرشور جهان ترك خودیست مهد آسایش بود دار از فنا منصوررا
ازنظر بازان خودغافل‌نگردد شرم حسن روی دل در پرده باشد غنچهٔ مستوررا

نیست صائب‌درجهان‌بیخودی‌بیم گزند
باده خواران‌نقل میسازندچشم‌شوررا

زهی زاندیشهٔلعل توپرخون‌جام فکرتها زخط عنبرینت پشت بردیوار حیرت ها
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد نینداز دخلل دروحدت آئینه صورت ها
محیط ازچهرهٔ سیلاب‌گرد راه می‌شوید چه‌اندیشد کسی باعفوحق‌از گردذلت ها
نگنجد درقبا عاشق وگرنه از برای ما مهیا کرده‌اند از اطلس افلاك خلعت ها
درآور حلقهٔ اهل نظر تاروشنت گردد که‌در بیماری‌چشم‌نکویانست‌حکمت ها

ادب بند زبان عرض مطلب میشودصائب
وگرنه خامهٔ ما درگره دارد شکایت ها

از خویش برآورد تمنای تو ما را سرداد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر زتماشای خیابان بهشتست هرجلوهٔ از قامت رعنای تو ما را
چون سایه‌که سر درقدم سرو گذارد محو است سراپا بسراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد که دارد دلبستگی خاص بهر جای تو ما را
چون صبح برانگیخت بیك‌خندهٔ پنهان از خواب‌عدم لعل شکر خای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده بر انداز تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این ما حضری بود که در دیدن اول کرد از دوجهان سیر تماشای تو ما را
حاشا که زآئینهٔ دل پاك نسازد گیرد دوجهان دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآور ز دو عالم کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را

صائب بنواکوش کزین نغمه طرازان
کافیست همان صوت دل آرای توما را

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا تنگ‌ظرفم رنگ‌می‌مدهوش میسازد مرا

همچنان برسرو و نسرین تو میلرزد دلم — گر نسیم‌از برگ گل آغوش میسازد مرا
پردهٔ شرم و حجاب من زگل نازکتراست — گرمی نظاره شبنم پوش میسازد مرا
میکنم در جرعهٔ اول سبکبارش زغم — چون‌سبو هر کس که باردوش میسازد مرا
گر چنین‌خواهدزروی، درد بلبل ناله کرد — همچو شاخ گل‌سراپا گوش میسازد مرا
مهرهٔ گهواره‌ام اشکست چون طفل یتیم — میخورد خون‌دایه‌تاخاموش میسازد مرا
شعله‌های شوخ از صرصر شود بی‌باکتر — سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت وشنود خلق مغزم‌پوچ شد
گوش سنگین ولب خاموش میسازد مرا

صبرو طاقت از دل بیتاب می‌جوئیم ما — حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که‌خودرا‌جمع‌میسازدهمه‌عالم‌دروست — بحر را در حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با نـاراستی‌ازچرخ کجرو میکند — راستی در جوی کج از آب‌میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی — در حرم چون‌غافلان محراب میجوئیم ما
با سیه کاری طمع داریم حسن عاقبت — دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ام
ماه را نائم ز طشت آب میجوئیم ما

چهره‌ات خورشید سیما میکند آئینه را — لعل جان‌بخشت مسیحا میکند آئینه را
گرچه از آئنهٔ گویا میشود هر طوطئی — طوطی خط تو گویا میکند آئینه را
چون بر آردشوکت‌حسن‌تودست‌از آستین — شق چو ماه عالم آرا میکند آئینه را
چون زمین مردهٔ کز ابر گردد تازه رو — از عرق روی تو احیا میکند آئینه را
شوق دامنگیری تمثال آن یوسف لقا — دست گستاخ زلیخا میکند آئینه را
نفس بد کردار خواهد خانهٔ‌دل‌را سیاه — زنگ بر زنگی گوارا میکند آئینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رودنیل
رخنه ها در سینه پیدا میکند آئینه را

سیه شد بسکه عالم از چراغ مژدهٔ دلها — نمی بینند پیش‌پای‌خودرا‌شمع‌محفل ها
بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران — گل‌وخشتی که‌بر‌جامانده‌بوداز کعبهٔ‌دل‌ها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحل ها
زبان بستم گشاد دل ز صد جانب برون آمد نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایل‌ها
بلیلی متهم دارند مجنون را از این غافل که دارد گفتگوی مردم دیوانه محمل ها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیك پیمانهٔ می کرد ساقی حل مشکل ها

خامهٔ آزاد چون چالاك باشد سرو را جیب و دامن فارغ از خاشاك باشد سرو را
رخت زنگار بهار بیخزان دیگر است دل چو از زنگ کدورت پاك باشد سرو را
زخم شمشیر حوادث موج آب زند گیست تازه روئی از دل صد چاك باشد سرو را
بی بری دارالامان مردم آزاده است کی دل از بیحاصلی غمناك باشد سرو را
سرد مهری نو بهار مردم آزاده است در خزان سر سبزی افلاك باشد سرو را
میتوان برسر کشان غالب شد از آزادگی آب با آن منزلت درخاك باشد سرو را
از رعونت صاحب معراج میگردد جمال همچو گل چندین گریبان چاك باشد سرو را
باد با آن سر کشی یك عاشق سر درهواست آب یك دیوانهٔ بیباك باشد سرو را
همت از خاکی نهادان جو که با آنسر کشی قوت نشو و نما از خاك باشد سرو را
از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس دامها از ریشه زیر خاك باشد سرو را

دامن بر چیده صائب دور باش آفتست
از خس و خاشاك دامن پاك باشد سرو را

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها پر گل زدوش حسن تو دامان اياغ ها
درخاك و خون نشسته روزی تو لاله‌ها خرمن بباد دادهٔ زلف دماغ ها
درجست وجوی غنچهٔ پوشیده روی تو چون بوی گل شدند پریشان دماغ ها
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد عمریست میمکد لب خود را اياغ ها
مردان بدیگری نگذارند کار خود خود داشتند ماتم خود را چراغ ها
روزی که خنده مهر نمکدان او شکست برداشتند کاسهٔ در یوزه داغ ها
نوری نمانده است بچشم ستارگان افکندنی شد است سر این چراغ ها

صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختم بخاك فغانی چراغ ها

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
زصدق صبح نفس رو بآفتاب رسید بصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
ز برگریز قیامت اگر خبر داری نهال خویش سبک کن زبرگ و بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم براه است بکوش و پاك کن آئینه از غبار اینجا
زتنگنای لحد میجهد برون چون تیر سبکروی که سبکبار شد زبار اینجا
زآفتاب قیامت کباب تا نشوی زدست جود به بیحاصلان نیار اینجا

چه پای دزگل اندیشه مانده‌ای صائب
زتخم اشك توهم دانهٔ بکار اینجا

جذبهٔ مجنون سبك سازد زتمکین سنگ را در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
می توان دل را بآهی کرد از غمها سبك یك فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
بر گران خوابان غفلت مهربان است آسمان کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
بردل بیرحم جانان بوی گل باشد گران شیشه در بار است از نازکدلی این سنگ را
کم نشد ازگریهٔ مستانه خواب غفلتم سیل نتواند کند از جای خود این سنگ را
سختی ایام باشد برسبك عقلان گران کی کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل
شد سبك از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل توکه خامش بدسپند آنجا کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلك که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا
زمکر سبحه شماران خدا نگهدارد که صد سراست بیك حلقهٔ کمند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور شنیده اند مکرر ز هر سپند آنجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد که پی زتیزی ره میشود سمند آنجا
تومست خواب وقدحهای فیض در دل شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ززلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها نمی افتد زجوش خویشتن میخانه در شب ها

زحرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی | که‌خواب آلودگانرا خوش بود افسانه‌ در شبها
دل افکار ما را نیست غیراز داغ دلسوزی | زچشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
بغفلت مگذران چون شمع شبراازسیه کاری | که‌دل روشن شود از گریهٔ مستانه در شبها
گوارا میشود روزسیاه از آتشین رویان | که‌رقص شادمانی میکند پروانه در شبها
رفیقان موافق میبرند از دل سیاهی را | حریفی نیست به‌ازشیشه وپیمانه در شبها
زروی انجم ازشب‌زنده داری نور میبارد | توهم‌چو نشمع قدی‌راست کن‌مردانه‌درشبها
ندارم خلوتی تامی کشم تنها خوشا زاهد | که از محراب دارد گوشهٔ رندانه در شبها
پریشان میکنی جمعیت‌شب‌زنده‌داران را | بزلف‌خود‌مکش‌ای‌عنبرین‌موشانه‌در شبها
مبادا آه‌کم فرصت بدامانت در آویزد | زخاوت برمیا زنها بی باکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب‌چو بیدردان
سری چون غنچه برزانو بنه‌رندانه درشبها

نگاهدار سررشتهٔ حساب اینجا | که دم شمرده زند بحراز حباب اینجا
سراز دریچهٔ گوهر بر آوری فردا | اگرچورشته بسازی‌به پیچ‌وتاب اینجا
زسیل حادثه صحرا و کوه دزسفراست | چه واکشیده‌ئی‌ای‌خانمان‌خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب | زتشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
اگرحجاب‌کنی از خدا فرشته شوی | چنین که‌میکنی‌ازمردمان‌حجاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد | بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد | اگر بسایه گزیری ز آفتاب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سوال | چوهست‌فرصتی آماده کن‌جواب اینجا
نثار جیب صدف کن بشوره زار مریز | تراکه آب گهرهست‌چون‌صحاب اینجا
بکوش و گردن خود رازبند کن آزاد | چه‌سوداز‌ین که‌شوی‌مالك‌الرقاب‌اینجا
برای روزی آنروز نیز فکری کن | بس است‌چند‌کنی‌فکرنان‌و آب اینجا

ترا زمعنی اگر هست بهرهٔ صائب
زپوست جامهٔ خود سازچون کتاب‌اینجا

سربجیب‌خویش‌دزدیدم‌کلاهی‌شد مرا | جمع کردم پای دردامن پناهی شدمرا

غیر حق کردم فراموش هرچه دردل داشتم — طاق نسیان از دوعالم قبله گاهی شد مرا

در گذار سیل بودم داشتم تا خانهٔ — از گرانان ترك خان ومان پناهی شد مرا

بی ندامت بر نیامد یك نفس در سینه ام — زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا

تا گشودم دیدهٔ انصاف بر داغ پلنگ — در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

تا بخط عنبرین شد دیدهٔ من آشنا — زلف در مد نظر مار سیاهی شد مرا

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم

دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شدمرا

خواب نازازحسن روزافزون نشد سنگین ترا — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

میچکد آتش چوشمع از چهرهٔ شرمین ترا — میشود روشن چراغ کشته بر بالین ترا

پیش از آن کزخون بلبل غنچه گرددشیر مست — بود در گهواره دست ازخون ما رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب — گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا

از زبردستان که خواهداین کمان‌را چله کرد — بادهٔ پرواز چون نگشود زابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را — ساده لوح آنکس که بیرحمی کندتلقین ترا

چهره ات در خواب خندان ترزبیداری بود — گریهٔ شادیست کار شمع بر بالین ترا

گر به تحسین‌تو بگشایند لب،صائب‌مرنج

کز سخن فهمان‌شنیدن‌بس بود تحسین‌ترا

از آن دوسلسلهٔ عنبرین گره بگشا — ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست — بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا

گره بهستی موهوم چون حباب مزن — بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا

گره گشای کریمان کف سوال بود — زکار خرمنم ای‌خوشه چین گره‌بگشا

چوشمع بر سر این نیم‌جان‌چه‌میلرزی — ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

کلید قفل توان درون خانهٔ تست — بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامهٔ صائب دلی گرفته بهشت

اگر تو عقده گشائی‌چنین گره بگشا

ای زمژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاد در بازار ها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستار ها
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن در کف طفلان چو چوگان است اینجا دار ها
هر سحر گر کیمیای سرخروئی میزند آفتاب رحمت عام تو بر دیوار ها
تا نیارد بخیهٔ راز ترا بر روی کار چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمار ها
چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد نغمهٔ اقرار ها از پرده انکار ها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل جست برق و آب شد مهر لب گفتار ها
چار دیوار عناصر پر مکرر گشته است وقت آن آمد که بر چینند این بازار ها

گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افگند
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتار ها

تلخی عالم نا ساز شراب است مرا تری بدگهران عالم آبست مرا
لب بدریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام آبرو جمع شدن عالم آبست مرا
جز در دوست که بیداری دل می بخشد تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست مرا
میدهد شادی بیدرد مرا غوطه بخون خندهٔ کبک دری چنگ عقابست مرا
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط خوشدلی چون مه نو پا بر کابست مرا
مطلب افتاد مرا تندی و بدخوئی او غرض از نامه نه امید جوابست مرا
راست کیشم بنشان میرسد آخر تیرم خود حسابم چه غم از روز حسابست مرا
میدهم عرض بدشمن گره مشکل خویش از هوا چشم گشایش چو حبابست مرا

نیست کاری به بد و نیك جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آنصحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد بآب روی رحمت سبز کردن دانهٔ ما را
در آنسوزش که نه گردون کف خاکستری گردد ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
تو کز خون شیر و نوش از نیش گل از خار میسازی بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی نیازست از حساب ما بباد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا / میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام / وام خودخواهدزمن هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت از و عضوی برند / چرخ سنگین دل زمن هردم کندیاری جدا
تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن / هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود / دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه برپیوند جسم وجان مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

مکن بی بهره یارب ازقبول خود بیانم را / بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تهی دستی ندارد بر گریز نیستی در بی / نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را
ثبات پاکرم کردی عزیمت هم کرامت کن / گران کردی رکابم راسبک گردان عنانم را
توبااین ناز تا در خاوت آغوش من آئی / طپیدن میکنداز مغز خالی استخوانم را
من آن رنگین نوامرغم که در هر گلشنی باشم / ز دست یکدیگر گلها ربایند آشیانم را
ز خاك آستانت رو بهر جانب که میآرم / سر زلف گره گیر تو میپیچد عنانم را

سبکروحی چو باد صبح درگلشن نمیآید
که ریزد درقدم چون برك گل صائب بیانم را

گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را / زودخواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط وخال عنبربار آنمشگین غزال / می کند پرنافه چون صحرای چین آئینه را
بر سر زانو بچندین عزتش جا می دهند / تازه‌رخساران زچشم پاك بین آئینه را
جبههٔ او را گشایش‌هاست از چین غضب / موج صیقل میکند روشن جبین آئینه را
تابر آمد خط سبز از لعل شکربار او / عکس طوطی زهرشد زیر نگین آئینه را
از قبول نفس خود را پاك سازد تیرگی / به بود زنك از حصار آهنین آئینه را

در نظرها می کند شیرین تر از تنك شکر
کلك صائب از حدیث شکرین آئینه را

همیشه روی توکل بود سفر مارا / یکیست توشه وزنار بر کمر ما را

گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بخوش عنانی ما گوهری ندارد بحر توان بخویش نمودن بیك نظر ما را
شکست سنك ره ما کجا تواند شد که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را
چوتخم سوخته کزابر تازه شد داغش زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو درخویشتن فرو رفتیم که خشك شدچو سبودست زیرسر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر ما را

گرچه جادردیده آن نور نظر دارد مرا شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا
نیست ازکوتاهی پرواز برجا ماندم تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش آب گردم چون کسی از خاك بردارد مرا
نیست از بیجوهری پوشیده حالی‌های من آسمان چون تیغ در زیرسپر دارد مرا
کوهر شهوارم اما زیر پا افتاده‌ام دست خود بوسد کسی کز خاك بردارد مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد بپای کاروان گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا
آسمان صائب یکی از بی‌سروپایان اوست
گردش چشمی که ازخود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی ازسیر سفر مجنون را سنك اطفال شود کوه و کمر مجنون را
سر آزاد باسباب نمی پردازد موی ژولیده بود بالش سر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی بلدش نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظران را زنظر بند گریز نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گردر آن زلف ندیدی دل بی‌تاب مرا درسیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گربظاهر بنظر چشم غزالان دارد هست در پرده تماشای دگر مجنون را
تاج شاهان جهان گرززر و سیم بود ازمه و مهر بود افسرزر مجنون را
می‌شود تارسیه خانهٔ لیلی صائب
مدآهی که در آید زجگر مجنون را

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

از هیچکس مرا گلهٔ نیست چون گهر کز آب خود شده‌است گره سخت‌تر مرا
چون تیر تا هدف نکند هیچ جا مقام بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
چندان که موی بیش زپیری شود سفید کوته شود حیات چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قرار ز شوخی نمی کنی نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت افتاد چون دو قطرهٔ اشك از نظر مرا

صائب ز هوش ناقص خود میکشم ملال
خوش وقت باد آنکه کند بی خبر مرا

نعرهٔ کفر من بفریاد آورد ناقوس را می کشد ایمان من‌در خون لب‌افسوس را
از هوای نفس ظلمانیست سیر و دور من دود می آرد بجنبش صورت ناقوس را
عیب خود دیدن مرا زاهل‌هنر ممتاز کرد منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را
خوف‌ماز‌اعمال‌ناشایست‌خود‌باشد که‌هست نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را

عالم معقول صائب روی بنماید مرا
گر‌توانی‌ترك کردن عالم‌محسوس را

عشق کو تا چاك سازم جامهٔ ناموس را پیش زهاد افکنم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس از رشتهٔ کارم‌سری بیرون نبرد نبض من بند زبان گردید، جالینوس را
ازخود‌آرایان‌نمیباید‌بصیرت‌چشمداشت عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان رخنه درزندان بوداز‌نقش به محبوس را
صرف دعوی درمیان باطلان دارد رواج هست در بتخانه گلبانك دگر ناقوس را
میکند درپردهٔ‌ناموس حسن ایجاد عشق شمع‌چون‌پروانه در چرخ آورد‌فانوش را

بر سر گنجست‌صائب پای من‌تا کرده ام
چون‌صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال‌وپر شد‌خون‌من سنگ نشان خفته را من براه انداختم این کاروان خفته را
شد ره خوابیده بیدار وهمان آسوده‌اند برده‌گو‌یا‌خواب‌مرگ‌این‌همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت ازغفلت تباه راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه می رود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرك بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست — گرك می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب زن که می ریزد نمك در چشم خواب — خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد — کو قیامت تا بر انگیزد جهان خفته را
جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار — شمع میباید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را — بدرد باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نباید خیرگی از من — نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را
از آنچون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم — که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاك نتوان کرد خون من — همین جا پاك کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش — اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را
نگردید از جهان بی نمك شوری مرا حاصل — مگر شور قیامت خوش نمك سازد کبابم را
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم — اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید — بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را — گران بخاطر مردم مکن عبادت را
به میهمانی مردم مرو وگر بروی — کم از فضلیت طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی — مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز ورد نماز وقت طعام — زانتظار مکن خون بدل جماعت را
زخلق خوش شکر و شیر باش با احباب — زروی ترش مکن تلج کام رغبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را — بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار — بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل — مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند — شکنجه‌ایست فقیران بی بضاعت را
در این زمان که عقیم است جمله صحبت‌ها — کناره گیر غنیمت شمار عزلت را
اگر قدم نتوانی زبزم خلق کشید — بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

نیست خاطر غباری از پریشانی مرا — جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا
گر چه از آتش زبانی شمع این نه محفلم — نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردید از قد دوتا پادر رکاب — برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا
در دبستان تأمل کرده ام روشن سواد — ابجد طفلانه باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل می کند — در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نقش بد و نیکم که ساخت — خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مغرب گنج گهر گردید ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را — که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبك مغزی نیم غافل — حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تردامنی گردیده ام چون موج دریائی — خوشا ابری که دارد خشك دامان تر خود را
ز سر بازی درین گلشن چنین خوشوقت میگردم — که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس — که کردم صرف آن آئینه رو خاکستر خود را
بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را — نمی بازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را
ز سوز دل چنان دل سرد از تن پروری گشتم — که چون مجنون بپای مرغ میخوارم سر خود را

بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا بکو و دشت صلا میدهد مرا — هر لاله‌ای پیاله جدا میدهد مرا
مستانه جلوه های تو در هر نظارهٔ — چون موج سر بآب بقا میدهد مرا
در دیدهٔ سیاه دلانم اگر چه خوار — آب حیات جان بها میدهد مرا
باغ و بهار من نفس آرمیده است — بیماری نسیم شفا میدهد مرا
سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل — آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
آن سبزه‌ای که سنگدلیهای روزگار — در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا
در گوش قدر دانی من حلقهٔ زر است — هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
استاد کیست قبله نما را دلیل راه — حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف بر کشیده ام
صائب نشان بتیر قضا میدهد مرا

حسن بی پروا بفرمان هوس باشدچرا — برق عالم سوز در زنجیر خس باشد چرا
بادهٔ پر زور کار سنك با مینا کند — مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا
تا هوا ابروچمن پر گل‌بود. اززهد خشك — آدمی در چ.ر دیوار قفس باشد چرا
دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا
تابخاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی — در قطارهرزه نالان چونجرس باشد چرا
تا کسی دریا تواندکه گشتن ازترك هوا — چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا

این جواب آنغزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را — چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب — روزی ز دل خویش بود بیجگران را
در کوه و کمر از ره باریك خطرهاست — زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی — از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی — مقراض شود بال وپر نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاك سازد سینه را — میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست — پاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد — پاك کن‌چون صوفیان از علم‌رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند — موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بردوعالم آستین‌افشاندنست — چون گدایان‌رقعهٔ‌حاجت مکن پیرینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
می کند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

پر گل بود ز چهره خموشی دهان ما — در کام همچو غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانهٔ ما ز آفت نزول / دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما
لرزید بسکه دل بتن ناتوان ما / خالی ز مغز شد قلم استخوان ما
ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده ایم / تابوت کیست تخته نماید دکان ما
در فکرها اگر نرسد کس غریب نیست / بیرون نمی رود خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کناره نیست / رحمست بر کسی که بود همعنان ما

صائب اگر ز زلف سخن باز کرده‌ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت در بسته سازد مهر خاموشی ترا / چهره زرین میکند چون‌مه نمدپوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو / گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سراهر غنچهٔ / میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون‌رشته گر سیمین‌بران روزگار / رنج باریکیست حاصل‌از هم آغوشی ترا
خنده‌چون‌مینای‌می کم کن که‌چو نخالیشدی / میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سر کشی / بیش شد رعنائی نفس‌از خشن پوشی ترا
خانه داری در گذار سیل لنگر کردنست / میشود حسن سلامت خانه بر دوشی ترا

هوشیاری زنگ غفلت می‌برد صائب ز دل
دل سیه چون لاله میگردد ز می نوشی ترا

می جانبخش اگرچه جام زرمیکرد ازمینا / سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا
نگردد عشق‌خون آشام‌غافل‌از دل پرخون / که درهر ساغری‌ساقی‌خبرمیگیرداز مینا
دل روشن سر بیمغز ما را گرم می‌سازد / که‌می‌چون آتشین‌شدپنبه‌درمیگیرداز مینا
مزن‌انگشت بینائی‌مرا ای همنشین برلب / که زور بادهٔ من مهر بر میگیرد از مینا
زتمکین‌مهر برلب‌زن که‌خاك‌ازفیض‌خاموشی / نصیب‌ازباده‌نوشان بیشتر میگیرد از مینا
زسیما میتوان‌دریافت‌دردل هرچه میباشد / عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشك‌ندامت شدتهی درموسم‌شیرین / که ساقی‌باقی‌شب‌راسحر میگیرد از مینا
یکی صد میشوددرپردهٔ‌شرم وحیاخوبی / شراب‌لاله‌گون‌رنگ دگر میگیرد از مینا
زشوق‌بوسه‌هر ساعت‌دهان‌راغنچه‌میسازد / بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می زشادی پنبه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیدهٔ شیرست کرم شب‌چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگذارد شیشه را
پیررا طول امل بیش از جوان پیچد بهم
میکند مطلق عنان خاك ملایم ریشه را
نیست‌غافل‌عشق بی پروا زمرگ کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه‌را

صائب‌از اندیشهٔموی میان غافل مباش
کین ره‌باریك نازك می کند اندیشه‌را

مینماید پای کوبان دار را منصور ما
تاك را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواندساخت طوفان‌راتنور
نیست ممکن خم بر آید بامی پرزور ما
زخم مارا هر شکر خندی نمی آرد بشور
بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما
گر چه‌پیریم ازجوانان‌جهان‌دل‌خوش‌تریم
خنده‌ها برصبح دارد موی چون کافور ما
عقل ناقص پرده سازد نغمهٔ ماپرده سوز
ساز چون‌گردد بقانون خود در طنبور ما
زلف ماتمدیدگان را شانهٔ در کار نیست
دست کوته دارای ماه از شب دیجور ما
دل‌چو روشن‌شد چراغ‌عاریت‌در کار نیست
صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما
سخت جانیهاست دامنگیر ورنه هر شرار
جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما
خاکساری پیش ما ازملك‌چین بالاتراست
آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسدهر کوته اندیشی بفکر دورما

سمندر کرد اشك گرم من مرغان آبی را
ز گوهر چون‌صدف‌پر ساخت گرد من‌حبابی‌را
زبان در مجلس روشن دلان خاموش میباید
که نوری نیست درسیما چراغ ماهتابی را
بخیل آسوده است ازفکر تعمیر دل سائل
که چشم جغد داند توتیا کردن خرابی را
نگردد جمع باطول امل جمعیت خاطر
خلاصی‌از کشاکش‌نیست این‌موج سرابی را
غنیمت دان در ایندونعمت را که در جنت
نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را

شقائق حقهٔ تریاك تاگردید دانستم که افیونی کند آخر خمار می‌شرابی را

غزل گوئی بصائب ختم شد از نکته پردازان

رباعی گر مسلم شد زموزونان سحابی را

مرا زنشئهٔ می ساخت کامیاب هوا که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابر است بادهٔ روشن که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آر می‌پرده سوز را ساقی که شد زابرسیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هرزمان بشاخ دگر که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سرنخوت هوا پرستی را که‌چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا

اگرنه صبح قیامت بود چراگیرد چونامه از رخ او هرنفس نقاب هوا

شدی چوپیر مرو در پی هوا صائب

که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عیدمرا گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه زنظارهٔ بنفشه خطان شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی بسیم قلب چو یوسف توان‌خرید مرا

نشد زگوشهٔ ابروی او گشاده دلم چه‌دل گشاده شود از حلال عید مرا

زحسن عاقبت عشق چشم آن دارم که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا

زتخم سوخته سبزی امید نتوان داشت چگونه اختر طالع شود سفید مرا

زروی تازهٔ من تازه روست صائب باغ

اگرچه نیست بری همچوسرو بید مرا

طاق کرد از هردو عالم طاق آن ابرو مرا ساخت وحشی ازجهان آن نرگس جادو مرا

چون دهانش زود بی‌نام ونشان خواهم شدن گرچنین پیچد بهم فکر میان او مرا

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم
گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا

سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا
آب باریکی که هست از زندگی درجو مرا

میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر می بود در پهلو مرا

چون شرر از سنگ دارم خانه هرجا می روم
میرسد سنگ ملامت بسکه ازهرسو مرا

همت من دست اگر از آستین بیرون کند
آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا

خورده ام خون کرده ام تا مشك خون خویش را
در گره چون نافه هیهاتست ماند بو مرا

از زبان شکر نعمت را تلافی می کنم
آب چون شمشیر جوهر میشود درجو مرا

صائب از آب مروت دیدهٔ گردون تهیست
چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا
نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی برلب زدم
زور می برداشت آخر پنبه ازمینا مرا

از سیاهی خضر می آرد گلیم خود برون
نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران
شد سبك در دیده کوه قاف چون عنقا مرا

مال قرب از پاس ادب باشد من خون میخورم
پنجهٔ خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا

نیست مانع بحر را گرداب ازجوش وخروش
مهر خاموشی چه سازد بالب گویا مرا

حسن عالم گیر را هرجا که جوئی حاضراست
هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باقی میشود
عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سر انجام اقامت نیستم چون غافلان
توشهٔ راهست صائب چشم از دنیا مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملك نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خردمشمار گنه را که گناهیست بزرگ
گندمی کرد زفردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی نیست ازبه چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رسانید سر شبنم را

می تواند بنفس کرد جهان را روشن
هرکه چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آنراست مسلم که بتردستی شرم گرد خجلت ز جبین پاك کند مریم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را درکف دیو قراری نبود خاتم را
کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاك دردست زرو وسیم شودخاتم‌را

زارباب‌تجرد نیست بر دل یار عالم را سبکروحی‌فزون‌ازحمل‌عیسی گشتمریم را
بهشت جاودانخواهی بدلخوردن‌قناعت کن که‌حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را
نکونامی بزرگان راپرگار از اثر ماند ز فیض‌جام ذکرخیر در دوران بود جم را
مبین درسرفرازی هیچ خردی‌را بچشم کم که‌جادر دیدهٔ‌خودمیدهد خورشیدشبنم را
بود ده روز سالی‌موسم این دانه‌افشانی ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
ز حرف‌راست میآید براه‌راست بدگوهر لوای فتح اگر از تیغ‌بیرون میبرد خم را
باندك فرصتی‌ازسفله‌رو گردان‌شود دولت که باشد نعل در آتش بدست دیوخاتم را
اگراز دست احسان مرهم‌دلها نمیکردی بخلق از خود تسلی‌دار باری اهل عالم را
ندارد گریهٔ من آبروئی پیش او صائب
وگرنه گل‌بدامن‌میدهد جا اشك‌شبنم‌را

نعل در آتش نهد دیوانهٔ من سنك را شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را
سخت جانانند باغ دلگشای یکدگر میکند گلریزروی سخت آهن سنك را
نفس‌سرکش را دل روشن باصلاح آورد نرم از آتش‌شود رگهای گردن سنك را
این‌زمان‌بی‌برگ وبارم‌ورنه از جوش‌ثمر منت دست نوازش بود برمن سنگ را
سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من هررگی گرددچوتارشمع روشن سنگ را
خواب‌سنگین شدسبك‌از شوخی‌مژگان‌او شهپر پرواز میگردد فلاخن سنك را
ما بزور می دراین میخ نه از خود میرویم میشود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را
هرکه داردعذر خواهی برگنه‌باشد دلیر مومیائی میدهد دل در شکستن‌سنگ را
شد یکی‌صد غفلت من صائب از قد دوتا
خواب‌سنگین شددر آغوش‌فلاخن سنك‌را

سبز میگردد روان چون آب ازماندن‌مرا خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

بسکه دل‌سردم ز تار و پود هستی‌چو نکتان میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاك چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید یکجهان خوشوقت میگردد ز خنداندن مرا
دستگیری میکنم آنرا که گیرد دست من چون دعا دارد اثرها زیرلب خواندن مرا
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام میتواند یك نگاه گرم گیراندن مرا
هرتهی دستی نیارد ماه کنعان را خرید در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا
ای که چو نسنگ فلاخن دارم از خود بستگی از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا
حاصل من منحصر در ترك حاصل گشته‌است
دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال چشم برخرمن آن مورمیان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبك رفتاران غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سیر گردیده دل و دست من از جمعیت برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
طفل طبعست مذاقم من اگر پیر شوم دل جوانست اگر بخت جوان نیست مرا
از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

میبرد امشب زشادی دیدهٔ روزن مرا خانه از روی که یارب میشود روشن مرا
خوشتر است از جامهٔ پوشیده عریان زیستن تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
کی زپیچ و تاب میشد رشتهٔ جانم گره آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشند هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
فلس من چون ماهیان محضر بخون من نوشت حلقهٔ فتراك شد هر حلقه‌زین جوشن مرا
بی رخ او داغ در زیر سیاهی مانده‌است
دیدهٔ خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز دردم نهان دارد فقیری را / نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را
خزان دل را خنک از نوبهاران بیش میسازد / بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را اگر جهان افروز میخواهی / مده از دست چون دامان شبها دستگیری را
میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد / مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را
زمعنیهای بیصورت دلت گردد نگارستان / زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد / که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

بقدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری
زمن دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا / ز شوره زار کجا گلستان شود پیدا
مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز / کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا
کجی و راستی خلق رامحک سفر است / که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
ز چهره سازی گل مطلب بهارانیست / که عندلیب درین گلستان شود پیدا
چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه / نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا
حضور پردهٔ بیتابی است و پنبهٔ گوش / که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا
ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن / که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته اند / عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا
اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرواز / هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را / میرساند ناخن مطرب بآب اینخانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار / بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی خود رامی بمخموران خویش / گو بر آرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم / شسته‌ایم ازلوح خاطر ابجد طفلانه را
درسواد شهر مجنون سیر صحرا میکند / نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال زیر زلفش دوختست / چون گره نتوان جدا ازدام کرد اینداته را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را زسر جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه‌را

چشم بگشا سبك از خواب گران کن خودرا بر هوا پا بنه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است قدمی پیش نه از دیده وران کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات بادهٔ کهنه بدست آرو جوان کن خود را
زرد روئی گل روی سبد هشیاریست می گلرنگ بکش لاله‌ستان کن خود را
شکوه‌از زخم‌زبان کردن مردم سبکیست قلعهٔ آهنی از گوش گران کن خود را
اگر از تشنه لبان گهر سیرآبی سعی کن همچو صدف پاك دهان کن خود را
میخورندد بنظر گرسنه چشمان جهان چون شب‌قدر نهان‌در رمضان کن‌خود را

برکت‌میرود از هرچه بآن چشم‌رسید
صائب از چشم بدخلق نهان کن‌خودرا

نیست ممکن رام‌کردن چشم جادوی ترا سایه میهوشد زمین از دور آهوی ترا
دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا
گر گذارد قوت گیرائی اندر دست ها در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا
پلهٔ ناز تو دارد نازنینان را سبك کوه تمکین سنگ‌کم باشد ترازوی ترا
هرکرا دستی بود درحل وعقد مشکلات بر زبان چون‌شانه‌دارد حرف گیسوی ترا
آنچنان کزخط‌سواد مردمان‌روشن‌شود سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته‌هیهاتست از خاطر رود
چون کند صائب فرامش قد دلجوی‌ترا

از بیخودی نماندست پروای جسم جانرا مستی زیاد بلبل برده است آشیان را
از خویش رفتگان راحاجت براهبر نیست یك منزلست دریا سیل سبك عنان را
هرکس زکوی‌اورفت‌دل‌را گذاشت‌برجای مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب‌داغند خیره چشمان طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنارا از نیستی خطر نیست کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاك مرا دگر دید گردی که برجبین بود ازراه کاروان را
از تیره آه مظلوم ظالم امان نیابد بیش ازنشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش باد مراد داند دم سردی خزان را
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
حسن غیور را نیست پروای تلخ کامان ازخون خویش فرهاد شیرین کند دهانرا
بیداغ عشق صائب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمان را

ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را کند بر دود صبر آنکسکه میافروزد آتشرا
فلك بامردم ممتاز خصمی بیشتر دارد کمان اول کند آوازه تیرروی ترکش را
بفریاد سپند مادرین محفل که پردازد که اخگر در گریبانست ازخوی تو آتش را
اگر روشن دلی راه صفا پیش آربا گردون که چو نشبنم سفر آسا نبود جانهای بیغش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را
خردرا پیروی ازراه حاجت میکند نادان وگرنه کور ازخود کورتر خواهد عصا کشرا
دوام عشق میخواهی مکن باوصل آمیزش که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
بنور دل توان ازظلمت هستی برون آمد علاجی نیست جز بیداری خواب مشوش را
ازان با وسعت مشرب ز مذهب ساختم صائب
که یك آهوی وحشی نیست آنصحرای دلکش را

اگر آزادهٔ بگذار اسباب تجمل را که بی برگی بسامان میکند کار توکل را
زجمعیت دل صد پارهٔ عاشق خطر دارد کمربستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را
نفس در صحبت بی نسبت از من برنمی آید حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان ازشرم زلفش آب شد در چشمهٔ سنبل که نتوان امتیاز ازموج کردن زلف سنبل را
چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمیلرزد نسازد مضطرب جور فلك اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب ازعاشق
که دارد بلبل ازبر سربسر مجموعهٔ گل را

بهرکه هرچه ضرور است داده اند آنرا بس است آب گهر آسیای دندان را

مدار چشم تفاوت زپلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدههای حیران را

مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بدوز چاك دلم را برشتهٔ سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب بوادی عشق
که ریگ خورده جهانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی
که تار زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطرهٔ از جای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند زتاب درد بالین را

نوای شور محشر خندهٔ کبکست در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

دل مشکل پسند من بگرد آن سخن گردد
که دل بیش از زبان آماده گردد حرف تحسین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی زحرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمیکند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

دست از امان بشوی که اطفال حادثات
افتاده اند میوهٔ این شاخ بست را

از هر ترنمی دلش از جای میرود
هر کس شنیده است ندای الست را

از بندگشت شورش مجنون زیاده تر
زنجیر تازیانه بود فیل مست را

صائب خموش باش که در مجلس شراب
داروی بیهشی است سخن می پرست را

عشق سازد زهوس پاك دل آدم را
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

آب وجان راچو گهر در گره تن مگذار
چون گل ولاله بخورشید رسان شبنم را

در وصالیم وهمان خون جگر مینوشیم تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را
عالم از جای بتعظیم کلامش خیزد هرکه چون صبح بر آرد بصداقت دم را
رم آهوی حرم پای گران خواب شود چون‌بدوش افکنی آن زلف خم‌اندرخم‌را
قفس شیر نگشته است نیستان هرگز عشق آن نیست که بر هم نزند عالم را
شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر نیست آواز درا قافلهٔ شبنم را
زینت مردم آزاده بود بی برگی محضر جود بود دست تهی حاتم را
چه خبر از دل آوارهٔ من خواهد داشت مست نازی که ندارد خبر عالم را
صائب از شعلهٔ آه تو که روشن بادا
میتوان خواند شب تار خط درهم را

دل پریخانه از آن روی چو ماهست مرا یوسفی دربن هرموی بچاهست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود الف قامت او سرخط آهست مرا
همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش دل سراسیمه از آن پر کلاهست مرا
با کلاه نمد از هر دوجهان آزادم سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من با چنین سوز چه‌حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا
منزل‌عشق چو خورشید بود پا برکاب
ورنه‌صائب‌چه‌غم ازدوری‌راهست‌مرا

ز داغ نیست محابا بدرد ساخته را که آتشست گلستان زرگداخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل‌به‌چهرهٔ‌رنگین‌بخارغوطه زدیم شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او بخاك کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیك دو هفته مه چهارده هلالی شد دوام نیست ازین بیش حسن ساخته‌را
شکسته حالی ما شد حصار ماصائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را | بهر آئینهٔ تاریك منما جوهر خود را
توای پروانهٔ عاجز تلاش قرب آتش کن | که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را
از آنخورشید بر گرد جهان سر گشته میگردد | که بر فتراك صاحبدولتی بندد سر خود را
کسی تاچند پنهان چون زره زیر قبا دارد | ز بیم تیر باران حسودان جوهر خود را
نیم مجنون اگر در دامن گردون نیندازم | نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

نیامد مهر تابان برسر بالین من صائب
بخون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را

اگر در دل زسوز عشق داغی میشود پیدا | بهر جانب که رو آری چراغی میشود پیدا
چراغ لاله از صدق طلب در سنگ روشن شد | برای سینهٔ ما نیز داغی میشود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب سالك نیندیشد | همان از گرم رفتاری چراغی میشود پیدا
اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود | همان از بیدماغیها دماغی میشود پیدا
غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد ورنه | برای بلبل ما کنج باغی می‌شود پیدا

بغیر از گوشهٔ دل نیست صائب بارها دیدم
اگر زیر فلك کنج فراغی می‌شود پیدا

از بساط فلك آنسوی بود بازی ما | شش جهت کیست بششدر فکند بازی ما
ما حریفان کهن سال جهان ازلیم | طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
تختهٔ نقش مراد است دل ساده دلان | بازی خود دهد آنکس که دهد بازی ما
قوت بازوی اقبال رسا افتاده است | نیست محتاج بتعلیم و مدد بازی ما
خانه پرداخته گانیم دزین بازی گاه | دل ز بازیچه گردن نخورد بازی ما
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم | تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما
چون زر قلب نداریم بخود امیدی | در شب تار جهان تا که خورد بازی ما
ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگرند | خاك در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبودست سرابیم سراب | جای رحمست بر آنکس که دهد بازی ما
جامه را پردهٔ درویشی خود ساخته ایم | ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما
چه خیالست که از پای نشیند صائب | تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا | دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
جو تخم سوخته خاکستراست حاصل من | امید تربیت از نوبهار نیست مرا
به بر و بحر چو گوهر یکیست نسبت من | گشایشی زمیان و کنار نیست مرا
اگر بخاك برابر کند مرا گردون | بدل غباری ازین رهگذار نیست مرا
بپاسبانی اوقات خویش مشغولم | بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چون موحدان ز جهان | دو چشم دره مطلوب چار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم | به سینه داغی ازاین لاله زار نیست مرا
بدست ودوش نسیم است ره نوردی من | و گرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه‌ام بر قرار خود دایم | ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند و پست جهان | ز هیچ مرتبه‌ای فخر و عار نیست مرا

در امید بر آورده‌ام به گل صائب
دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

دست فلك کبود شد از گوشمال ما | شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار | غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد | بیرون ندادنم عرق انفعال ما
چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد | چندانکه بیش داد فلك خاکمال ما
عمر آنچنان گذشت که روباز پس نکرد | دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما
ازسیلی خزان که که زرخ رنگ می‌برد | نگذاشت باد سرکشی از سر نهال ما
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد | از شبروی بتنگ نیاید خیال ما

صائب هزار حیف که در مزرع جهان
شد صرف شوره زار معاصی زلال ما

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما | برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
دوجهان در نظر ما دو صف مژگانست | نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه درمشرب ماسوخته جانان کفرست | شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم | بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد | آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه ومهتاب یکیست | دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
تیره روزیم ولی شمع همه شب میسوزد | شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد | گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
روی دردامن صحرای جنون آوردست | کعبه از حسن خدا داد صنم خانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را | کهنه کردی دوروق گرداندن این سی پاره را
اهل دل راگفتگوی عشق آب زندگیست | نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
منکه درصحرای خودکامی سراسرمیروم | چون توانم جمع کردن این دل صد پاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل | خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
گردل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن | به زخاکستر لباسی نیست آتشپاره را
گوشهٔ چشمی اگر صائب بحال ما کند
سرمه میسازم زبرق تیشه سنگ خاره را

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما | پشت بردیوارچون محراب ماند آغوش ما
آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی | خوب کردی پنبه‌ای بود این ردابردوش ما
جوهر ما را می لعلی نمایان میکند | میشود از باده افزون آب ورنگ هوش ما
جام ما درپرده دارد نغمه‌های جان گداز | دست خود کوتاه دارید ازلب خاموش ما
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند | خشت خم را درفلاخن میگذارد جوش ما
پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان | گومزن دست نوازش آسمان بر دوش ما
نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز
دست خود کوتاه داراز سینهٔ پرجوش ما

چند بتوان خاك زد درچشم عقل وهوش را | یارب انصافی بده آن یار بازی گوش را
کار من با سرو بالایست کزبس سرکشی | میشمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را
از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است | نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را

زیر گردون سبك جولان چه عاجز ماندهٔ میتوان برداشتن از جوش این سر پوش را
روزگاری شد زجوش گفتگو افتاده ایم
کیست صائب تا بحرف آرد من خاموش را

شیوه های چشم او را در نظر داریم ما موبموزان جنبش مژگان خبر داریم ما
بلبلان درراه ما بیهوده میریزند خار دیدهٔ از دامن گل پاك تر داریم ما
زورق ما گرچه شد یکرنك دریا چو نحباب همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال و پر طاوس را عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما را پردهٔ دیگر شود نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما
نیست آسان ترك می صائب خمار آلوده را
چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را که برگریز نباشد بهار عنبر را
زدل سیاهی آب حیات می آید که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را
ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد زدار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پر گو بست اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود بروی خود مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزادند چه احتیاج بکشتی بود شناور را
مگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا که دارد در گره هر موی خطش یکجهان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را برغبت میکند با زخم شمشیر زبان سودا
یکی صد شد ز سرو خوشخرام او جنون من چه حرفست اینکه کم میگردد از آب روان سودا
غزالانرا بمجنون مهربان دیدم یقینم شد که وحشت میبرد بیرون ز طبع وحشیان سودا
اگر باید بدشمن رایگان دادن متاع خود مکن زنهار تا ممکن بود با دوستان سودا
متاع شیشه جانانرا دلی از سنك میباید از آن دیوانه دائم میکند با کودکان سودا

زسوز تشنگی هرچنددارد رنگ خاکستر
درون پرده دارد چشمهٔ حیوان‌نهان‌سودا
بهارخرمی در پوست دارد نخل بی‌بر گش
بظاهر گرچه‌افسرده‌است درفصل‌خزانسودا
اگر میداشت مغزی دولت دنیای بیحاصل
هما میکرد هر گز سایه‌را با استخوان‌سودا
مکش‌منت زدستحیرت این‌سنگین‌دلان صائب
که روغن میکشد از دانه ریگ روان سودا

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا
که‌اینجا هر که‌سستی کردنتواند رمید آنجا
ندارم باسیه کاری ز محشر بیم رسوائی
که‌ازخجلت‌نخواهد نامهٔ‌من‌شد سفید آنجا
اگر بردفتر عصیان‌خط باطل کشی اینجا
نخواهی برزمین‌ازشرمساری‌خط‌کشید آنجا
غریبی ناگوار از قطع اسبابست برمردم
نبیندرویغربت‌هر که‌رخت‌خود کشید آنجا
زخشکی‌خردهٔ کزتنگدستان در گره بستی
عرق‌خواهدشدو برچهره‌ات‌خواهددوید آنجا
زخاموشیگذارد هر که‌اینجابرجگر دندان
بجنت میتواند رفت‌بی‌گفت و شنید آنجا
کسی کزسایه‌اش اینجانیاسود آتشین‌مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند پا کشید آنجا
در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب
بموئی میتوان‌کوه گرانی را کشید آنجا
ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب
که‌نتواند شکاروحشی ازدنبال دید آنجا

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را
کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم زهر که بمن کج کندنگاه
تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمی شود
برخود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که زیرکست درین بوستان سرا
بیند بیك نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به‌تیرهوائی نشانه را

شکست رنگ می از ترك میگساری ما
نمك بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شدست حلقهٔ گرداب چشم قربانی
زچار موجهٔ طوفان بی قراری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی
که ماه بر فلك از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشهٔ همت بلند کردهٔ ماست چو تیغ کوه زابرست آبداری ما
چنان گذشت زتقصیر ما عنایت دوست که ازگناه نکردست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان که کوه بست کمر پیش بردباری ما
زتار وپود جهان آگهیم با طفلی دویده است بهرکوچه نی سواری ما
زبان ما اگراز شکرتیغ خاموشست دهان شکر گذاریست زخم کاری ما
از آن دویده بآفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس شماری ما

اگربلاله شوی همپیاله در صحرا شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
هنوز از اثر آه دود مجنون است سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمیشود دل پر خون گشاده از وسعت که شدگره بجگر آه لاله در صحرا
زجاده هاچو رگ چنگ ناله برخیزد اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا
فغان که حلقهٔ سرگشتگی زحیرانی احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا
بداغ آبله پابند دشت پیمانان نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
زکوه دامن دشت جنون پراز سنگست شود نصیب که تا این نواله در صحرا
سیاه خیمهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا
ترحم است بمجنون من که میشکند خمار سنگ ملامت به ژاله در صحرا
مگر نسیم از آن زلف سر گذشتی گفت که لاله ها شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهارست جوش من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمی باشد زبی برگی چراغ خانهٔ ما را زچشم جغد باشد روشنی ویرانهٔ ما را
گرانی میکند بر گوشه گیران پر تو منت نگهدار دخدا از چشم روزن خانهٔ ما را
درو دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن که منع از کوچه گردی میکند دیوانهٔ ما را
پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را مده در گوش خود ره آتشین افسانهٔ ما را
بچوب گل دهد تهدید ما ناصح ازین غافل که گردد خامهٔ مشق جنون دیوانهٔ ما را
نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه که هست از چشم آهو حلقهٔ در خانهٔ ما را

اگر درد سخن میداشت صائب صید بندما
زگوهر چون صدف میکرد آب ودانهٔ مارا

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را
مور برخوان سلیمان خون خودرا میخورد خرمن گل مایهٔ حسرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست خشت خم مینوشد اول بادهٔ سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی حلقهٔ بیرون درکن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیختست دورباش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم منکه می دزدیدم ازدست نوازش دوش را

بر سر بیمغز صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صفیر وهم نوا بودیم ما
معنی یك بیت بودیم از طریق اتحاد چون دومصرع گرچه درظاهر جدابودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یکدانه سربیرون کند یکدل ویکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید از سعادت زیر بال یك هما بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

چاره جویان را نمیدادیم صائب دردسر
درد های کهنهٔ هم را دوا بودیم ما

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را کس قلم داخل نمیسازد خط استاد را
نیست ممکن یکنظر خودرا تواندسیر دید گرکند آئینه شیرین تیشهٔ فرهاد را
عاشقان را شکوهٔ از سختی ایام نیست مهرهٔ مومست کوه بیستون فرهاد را
خندهٔ بیدرد سازد دردمندان را ملول سیر گلشن میکند غمگین دل ناشاد را
در گشاد کارخود مشکل گشایان عاجزند شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را
خاکیان صائب چه میکردند دراین تنگنا گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا — که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا
وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را — سر کاهی بر آور چون حباب از روزن دریا
چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود — حمائل ساخت دست خویش را در گردن دریا
زدست گوهر افشان برگ عیش تنگدستان شد — که فلس ماهیان باشد دعای جوشن دریا
ز طوفان حوادث عاشقانرا نیست پروائی — نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا
بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم — صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن دریا
گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را — بود ماهی گل بیخار در پیراهن دریا
ز خون بیگناهان تیغ او را نیست پروائی — نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا
بزرگان را که تردستی است از آفت سپرداری — که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا

بر آ از پردهٔ شرم وحیا صائب که میگردد
حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

از نظر یك لحظه دوری نیست محبوب مرا — پیرهن از پردهٔ چشمست یعقوب مرا
تار وپود بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است — هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند — سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ وبو زدن — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پردههای حسن او چون گل برونست از شمار — شرم یك پیراهن چاك است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل ازو آید بجوش — گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سر رحم آورد هرکس که محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب بر آید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم — چشمها پنهان بود در موجهٔ سنبل مرا
خواب من هر چند از رطل گران سنگین ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چوشبنم رو نمیپوشد زچشم پاك من می برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا
معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است
نیست صائب دیدهٔ حسرت بجام مل مرا

روشنست از دل بی کینهٔ ما سینهٔ ما گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گرچه در نافهٔ ماجز جگرسوخته نیست جگر نافه بود داغ ز پشمینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل نیست ممکن که شود صیقلی آئینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر می خواهی که شکست است کلید در گنجینهٔ ما
جای شکر است که امسال شداز گردش چرخ چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
هر کماندار که از دست قضاقبضه گرفت میکند دست روان برورق سینهٔ ما
صبح شنبه بنظر جلوه کند مستان را از فروغ می گلگون شب آدینهٔ ما
چشم زخمی زگرانان جهان گر نرسد خطر از سنگ ندارد دل آئینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانهٔ ما زصفای دل بی کینهٔ ما

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
سجاده ایست بوسه ربا آن عقیق لب کز جذبه میدهد پر پرواز بوسه را
جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر باشد ازان بکنج لب انداز بوسه را
من چون کنم که میکند آن لعل آبدار چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
سازد لب و دهان تو ای کبك خوشخرام گیرند تر زچنگل شهباز بوسه را
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
دندان بدل فشار کزان لعل آتشین روزی بریده میشود از گاز بوسه را
چون کنج لب کجاست کزو بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم اغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را که دیده است باین آبداری آتش را
مکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان مزن بصید زبون تیر روی ترکش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن بکن بجام سفالین شراب بیغش را

زدل میار نسنجیده حرف را بزبان عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
ز مال حرص محالست چشم سیر شود که سوختن نبود رشته‌های آتش را
گهر بسنك زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه دل را که گلبانگ رحیل افسانهٔ خوابست غافل را
ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروائی که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را
نلرزد چون ز بی آرامیم مهد لهد برخود که من درراه کردم از گرانی خواب منزل را
شهادت میکند ایجاد اسباب طرب از خود که مطرب باشد از بال و پرخود رقص بسمل را
ز سنك کودکان پهلو تهی کردم ندانستم که میگردد شکستن مومیائی شیشهٔ دل را
از آن هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را
بخط امیدها دارد دل بی طاقت عاشق که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را
شوند از اهل مشرب زاهدان خشك هم صائب
توان گر گوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا
از جدائی قطع پیوند جدائی مشکلست گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا
هست با هر ذره خاك من جنون کاملی میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا
عشق هیهاتست در خلوت شود غافل زحسن نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا
میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود از تنور سرد میگردد بگرمی نان جدا
کم نگردد آنچه می آید بخون دل بدست نیست از دامان دریا پنجهٔ مرجان جدا
قانع از دوری بتلخ وشور شو صائب که ساخت
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

چون دهد پیغام تسکین بیقراری بوسه را حرف وصوت از دل برد کی خارخار بوسه را
آنچنان کز سر خمار می بمی زائل شود نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط گر دو صد نوبت زسر گیرم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه‌مستی کند گم خویش را هر کس چشید / زان لب نو خط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم بالب لعلش ز خط گستاخ تر / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
آنکه در آئینه‌دارد بوسه را ازخود دریغ / کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه درصحرا / شود هر لاله بر مجنون من میخانه درصحرا
گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند / که‌موج ریگ زنجیر است بر دیوانه درصحرا
بیابان راغزالی نیست بی‌خلخال چون لیلی / ز زنجیر جنون پاشیدم ازبس دانه درصحرا
نمی‌اندیشد از ژولیده‌موئی هر که مجنون نشد / که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه درصحرا
مهیا سازد از داغ جنون مهر سلیمانی / نشست وخاست کن بادام و دد یارانه درصحرا
بحرص شهریان صد خانه زر بر نمی آید / زابرام گدایان داشت حاتم خانه درصحرا
کنون ازسایهٔ من میرمد آهوخوشا وقتی / که از ناف غزالان داشتم پیمانه درصحرا
زسودا آنچنان صائب بوحشت آشنا گشتم
که خضر آید بچشمم سبزهٔ بیگانه درصحرا

گر صاف دلی هست شرابست دراینجا / ور سوخته‌ای هست کبابست در اینجا
سالم کسی ازبحر جهان چون بدر آید / شوراست اگرچشم حبابست در اینجا
بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید / تا چشم نمکسود بخوابست در اینجا
سودای من از ساغر سرشار شد افزون / خشك است اگر ریشه‌در آبست در اینجا
ازمیکده چون خواب بر آیم که بط می / از گرمی هنگامه کبابست در اینجا
از حلقه ماتم زدگان کیست بر آید / پیمانهٔ می چشم پر آبست در اینجا
پیش که برم شکوهٔ این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خوابست در اینجا
ازدست علائق بحذر باش که هر خار / سر پنجهٔ شاهین عقابست در اینجا
مجموعه صوفی بود از غیر خدا پاك / چون ریك روان پا بر کابست در اینجا
ازسیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه گشایم — دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند — بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترك حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب زحجابست در اینجا

کدامین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود این جا — که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
بدلتنگی شدم خرسند ازاین گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقدهٔ از دل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمیباشد — غنی شد چو نصدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست از ساده لوحی شهپر پرواز روحم را — بمن از دوستان هر کس که روی دل نمود اینجا
گر از مجمر گذاری بند آهن بر سراپایش — محالست اینکه یکدم بیش ماند بوی عود اینجا
نپاشیده است ای صیاد از هم تا سراپایت — کمندی میتوانی ساختن زین تار و پود اینجا
ازان پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا

سرت تا هست تخم سجدهٔ درخاك كن صائب
که دارد سرفرازیها دران عالم سجود اینجا

متصل گردد فلك را بر يك آئین آسیا — ازشکست دل نگردد هیچ سیر این آسیا
میشود از دل شکستن تیزتر دندان او — حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا
حرص پیران را زیاد از ریزش دندان بود — دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا
نه همین تنها ز تیغ ماه نوخون می‌خورد — تیغ خونریزی بود هر پردهٔ زین آسیا
رحم دردوران دولت از زبردستان مجو — متصل زور آورد بر سنك زیرین آسیا
لقمه‌های پاك دندان را كند انجم فروغ — میشود از دانهٔ خورشید زرین آسیا
سعی در رزق کسان دل را منور میکند — کم بود دلهای شب بی شمع بالین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح زاحسان روسفید
نیست جز گرد کدورت رزق من زین آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا — پای بخواب رفته فروشد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذر خواه من — دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر برق وباد
در کوچهٔ که رفت فرو پابگل مرا

دزدیده ام چوزخم ازان تیغ آب ها
ای‌وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب زداغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این مخل مرا

نور معنی‌در جبین تاك می بینیم ما
در قدح افشردهٔ ادراك می‌بینیم ما

کوری آلوده دامانان ووسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاك می‌بینیم ما

زخم‌چندین تیرطعن‌اززاهدان‌خود فروش
بر جگر از جلوهٔ مسواك می‌بینیم ما

هر سرمژگان ما شمع تجلی میشود
چون دران رخسار آتشناك می‌بینیم ما

جوهر کشتن نداری لاف مردیها مزن
روز گاری‌شد در آن فتراك می‌بینیم ما

کعبهٔ‌دل راکه ساق عرش تازانوی اوست
از شکاف سینهٔ صد چاك می‌بینیم ما

ای‌مروت‌سربر آر ازجیب‌انصاف و به‌بین
تا چه ها ازگردش افلاك می‌بینیم ما

نیست‌بی اسرار وحدت می‌پرستیهای ما
آتش ایمن ز چوب تاك می‌بینیم ما

صائب آن‌فیضی که‌مخموران‌نیابنداز‌شراب
در طلوع نشئهٔ تریاك می‌بینیم ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما زبی‌برگ و نوائی خط پاکی داریم
چکند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ جز آنکه زندنقش‌حوادث بر آب
میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما

چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت
سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگرداغ شود بر بدن‌ماهی ما

رفت عمروقدم از خودنه نهادیم برون
داد از غفلت ما آه زکوتاهی ما

نیست‌در دامن‌این‌دشت شکاری‌صائب
که علم‌چوب کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رفته را
هرسرخا ریست مهمیزی‌شکار خسته را

سینه ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این معنی سربسته را

ای دل وحشی مثال از تن درین صحرا که دام رشتهٔ جان میشود صید نفس بگسسته را
تا مهش درهالهٔ خط رفت شد پا در رکاب باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
لازم پیریست صائب بر گریزان حواس
پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما پیش خم گردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از چهرهٔ معنیست خیابان بهشت که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما
لالهٔ ما بجگر داغ پلنگان دارد پنجه بر پنجهٔ شیران فکند ریشهٔ ما
دانهٔ سوخته از برق نمی اندیشد غم عالم چه کند با دل غم پیشهٔ ما
قبضهٔ خاك کجا دامن ما را گیرد گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
میتوان تیغ بگردن کند استقبالش چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما
تن ما از علف زخم نیستان شده است دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما
سر مردانه خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
چرخ عاجز کش که چون شمع آتشم در جان زدست چشم دارم برفراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از یکد گر چشم حسودش میدرد گر زنقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را بالبش جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا
زان نمیبندم لب از خواهش که اینچرخ خسیس روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا
گر چنین صائب غریبانرا نوازش میکند
چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده از بیحاصلی شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهر تنک ظرفان بدور انداختست — هیچ حقی نیست بر دریاکشان جمشید را
نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من — بال خفاشی چه هشیاری کند خورشید را
چون دل شب میزنم صائب بر آهنگ فغان
میکشانم بر زمین از آسمان ناهید را

چراغ راه ندارد ببزم روشن ما — ز ماهتاب گل افتد بچشم روشن ما
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ایست برتن ما
نشسته برتن من لاغری چو نقش حصیر — شکستگی نرود از قلمرو تن ما
ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هوا — غبار دست ندارد بطرف دامن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد — قفس شده است چو ماتم سرای شیون ما
زبسکه برق حوادث گذشته است زابر — بچشم مور کند کار سرمه خرمن ما
نمی‌رویم چو ماهی بچشمه سار زره — چو تیغ جوهر ذاتی بس‌است جوشن ما
زفیض این غزل تازه رو دگر صائب
بآفتاب زند خنده طبع روشن ما

زخون شکفته شود چون شراب شیشهٔ ما — شکسته دل نشود انقلاب شیشهٔ ما
زسنك گر بدل نازکش رسد آسیب — بروی خویش نیارد چو آب شیشهٔ ما
لب شکایت ما را که میتواند بست — شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما
زخشك سال نمی‌گردد آب گوهر کم — شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
بمیکشان کمر و تاج ولعل میبخشند — بهر پیاله زموج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند — نهد زجام چوپا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمیکند از احتیاج گردن کج — مگر زخویش برآرد شراب شیشهٔ ما
اگرچه درسر می کرد عمر خود صائب
نشد زنشئهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

فصل بهار کرد مصور بهشت را — پرحور ساخت عالم خاکی سرشت را
هرموج سبزه صیقل رنگ کدورتست — از کف درین دوهفته مده طرف کشت را
هرشاخ خشك میدهد از جوی شیر یاد — نقد از شکوفه کرد بهاران بهشت را

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
از باده می پرست ندارد نظر بظرف
صائب چسان زکعبه شناسد کنشت را

پنبه دامن میکشد از داغ مرهم سوز ما سینه میدزدد نسیم از باغ شبنم‌سوز ما
در بیابانیم واز شوق طواف کعبه سوخت بال مرغان حرم را آه زمزم سوز ما
یکجهان بیدرد را در حلقهٔ ماتم کشید چون کند گیسوپریشان آه ماتم‌سوز ما
با چراغ‌طور سرازیك گریبان برزده‌است لالهٔ شبنم گداز ناز عالم سوز ما
سودهٔ الماس با آن جوهرذاتی که هست تیغ نتواند شدن با زخم مرحم سوز ما
داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیك طوفان وصد طوفان شود کم سوز ما

از بد گهری میشکند گوهر زر را دردل چه‌گره‌هاست که زاید بر رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر در گلشن فردوس ملامتگر رز را
یکدانهٔ انگور بزاهد مچشانید حیف است فکندن بوبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی با جام بکن عقد روان دختر رز را
صائب اگر از نشئهٔ می چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

صوفیان بردند از ره چشم جادوی ترا درکمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشانی بیجای این تر دامنان کرد محتاج شراری شعلهٔ روی ترا
زود باشد قرب‌این‌پشمینه‌پوشان‌همچوخط در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا
تند باد بی اصولی چرخ ارباب سماع خصم تمکین ساخت نخل قد دلجوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا
شرط دلسوزیست جان منکه صائب گاه‌گاه
بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

مشکلست از کوی اوقطع نظر کردن مرا ورنه آسانست از دنیا نظر کردن مرا
بال‌من در گرد سر گردیدن گل ریخته‌است از مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

نیست در کالای من چون آب روشن پشت وروی — چیست یارب مطلب اززیروزبر کردن مرا
گرچه ازشیشه است نازکتر دل بی صبر من — شیشه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا
پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود — شرم میبایست از مژگان تر کردن مرا
درشکرزاری که موران کامرانی میکنند — نیست ازانصاف محروم ازشکر کردن مرا
دل چه باشد تا زمن خواهی به پنهانی ربود — آخر ای بیدرد بایستی خبر کردن مرا
باچنین سامان حسن ایغنچه لب انصاف نیست — از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا
منکه با یاد تو دنیا را فراموش کرده‌ام — این مروت نیست ازخاطر بدر کردن مرا
دربیابانی که از نقش قدم بیش است چاه — با دو چشم بسته میباید سفر کردن مرا

ازصدف صدپرده صائب کارمن نازکتر است
آب تلخ و شور میباید گهر کردن مرا

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا — چو نخـل موم نمیسازد آفتاب مرا
کسی بموی نیاویخته است خرمن گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
بیکدو قطره که خواهد گهر شدن روزی — رهین منت من گـو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر بافسانـه میکنی ضایع — چـوچشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا
ز پنبهٔ سرمینا بحلقم آب چکان — نمیزود بگلو آب بی شراب مرا
زسینه‌ام دل پرداغ را برون آرید — که سیر کرد زجان دود این کباب مرا
چه ذرهٔ که بخورشید همعنان کردم — بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

درین بهار که گل کرد رازها صائب
نشد گشادی از آن غنچهٔ نقاب مرا

دیدهٔ سیر و دل بی مدعا داریم ما — آنچه میباید درین مهمان سرا داریم ما
گربدردوداغ روزافزون خود قانع شویم — برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم — جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگربردست تیغ خویش دارداعتماد — اعتمـاد تیغ بر دست دعا داریم ما
میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان — آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی وازبیحاصلی — خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ماراکه ایام بهار / خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
چون الف هرچند ماراازدوعالم هیچ نیست / ز استقامت سقف گردونرا بپا داریم ما
شکوه ازغربت درین گلزارکافر نعمتیست / آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
میکند دست دعا بی برگی ما را علاج / دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمهٔ حیوان ماست / کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما
نان مارا شرم در دریای خون انداختست / گنجها نقصان ز شرم نا رسا داریم ما
استقامت در مزاج سرد این گلزار نیست / ازگل رعنای او چشم وفا داریم ما
معنی بیگانه صائب سد راه ما شدست
ورنه درهر گوشه چندین آشنا داریم ما

وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را
خونین دلی که باعشق یك کوچه راه رفتست / کشتی نوح داند دریای پر خطر را
دل چون رسد بجانان بیزار جسم گردد / تا پیش شمع سوزد پروانه بال و پر را
هجران دل گوارا ز امید وصل گردد / شهدست آب دریا لب تشنهٔ گهر را
ازگفتگوی شیرین دل از جهان نمی برد / طوطی اگر نمی‌داشت درچاشنی شکر را
جان تولامکانی است روح تو آسمانیست / تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را
مطلب زعشقبازی تحصیل خاکساریست / افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید
زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

نی کفر شناسد دل حیران و نه دین را / ازنقش چپ وراست خبر نیست نگین را
هرچند حجاب تو زبان بند هوسهاست / زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد / این صید ز صیاد گرفته است نگین را
مگذار بلعل تو فتد چشم هوسناك / کین ابر بود ریگ روان آب نگین را
آخر که‌ترا گفت که از خانه خرابان / تنها کنی آباد همین خانهٔ زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق / از زلزلهٔ خاك چه غم چرخ برین را
می‌ترسم ازان چشم سیه مست‌که آخر / از راه برد صائب سجاده نشین را

نیست از درد نهان من خبر جاسوس را
نبض من بند زبان گردید جالینوس را

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند
بخیه زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را

نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع
آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را

چون پروبالی نباشد راه آزادیست بند
روزن زندان کند دلگیر تیر کوس را

عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی
چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون روبحی آورده ام
نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هر نفس
میفشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندان که اندازم درین دریا نظر
نیست جز گرد یتیمی منزل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان و هردم از بهر طمع
کاسهٔ دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را
گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

هر که پوشد ز جهان چشم نماند بی رزق
طعمه از دست بود باز نظر دوخته را

نکند چرخ تعدی بجگر سوختگان
سرمه در کار نباشد نفس سوخته را

منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد
رشته حاجت نبود طائر آموخته را

نیست حاجت شب پروانهٔ ما را بچراغ
شمع از خود بود این بال و پر افروخته را

دلت ای غنچه محالست سبکبار شود
تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب
نیست اندیشهٔ سوزن دهن دوخته را

ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را
چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویان را

زدست عقل دور اندیش کاری بر نمی آید مسخر میکند دیوانگی زنجیر مویان را
چراغ بی زوال حسن خاموشی نمیداند دم عیسی است باد صبح شمع لاله رویان را
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود دم شمشیر صبح عید باشد نام جویان را
برون پرواز هیهاتست درفکر درون باشید لباس دل غبار آلوده باشد جامه شویان را
بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صائب
که بدخوئی حصار عافیت باشد نکویان را

زسرو و گل چمن میناو جام آورد مستانرا زبلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را
بهشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستان را
مکرر بود وضع روزوشب آن ساقی جانها ززلف وعارض خود صبح شام آورد مستان را
کمندی از خط بغداد سامان داد جام می بسیر روضهٔ دارالسلام آورد مستان را
که میگنجد گر در جامه کز گلزار بی رنگی نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت بدریا همچو سیل خوشخرام آورد مستان را
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستانرا
مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را
بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه دریا بد تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا نگشتم دور ازو کامل نگشتم همچو ماه دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوشدلم با آه سرد وگریه های آتشین بی تکلف این هواو آب میسازد مرا
سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار جوهر تیغم که پیچ وتاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگرند درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا
میگذارم سر بپای خاک صائب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم
که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه میآرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشتهٔ امید تا دیدم
که سازد تنگچشمی قیمت افزون لعل و گوهر را
نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشهٔ فردا
که من از خود حسابی دیده‌ام صد بار محشر را
زمن باساده‌لوحی صلح کن کز پاکبازیها
زلوح سینه چون آئینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد
زبدخوئی چو طفلان میگزم پستان مادر را
نمیدانم چه خواهد کرد باطوفان این دریا
که در موج نخستین کشتی ما باخت لنگر را
درین میخانه صائب آن حباب تنگظرفم من
که در صدره بسر در پا شکستم بیش ساغر را

آنکس که داد پیوند باکاه کهربا را
خواهد بهمرسانید جانهای آشنا را
دامان رهروان را از غم زیان نگیرد
از خار ره پروبال افزون شود صبا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است
زانجا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرمش یاقوت ولعل گردید
در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون
عاقل نمیتوان کرد دیوانهٔ خدا را
افتادگان خود را کی بر زمین گذارد
راهی که بال و پرداد از شوق نقش پا را
در کارگاه عشقست تدبیر عقل بیکار
طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا دامن قیامت خونش سبیل باشد
چشمی که دیده باشد آن آتش لقا را
تا نخوت سعادت بیرون رود زمغزش
باسگ شریك روزی کردند از آن هما را
سخت است دل گرفتن صائب زنوك مژگان
بر تافتن محالست سرپنجهٔ قضا را

نه‌زخامی نقشها را خام میبندیم ما
پرده برچشم بد ایام میبندیم ما
دیدهٔ خونخوار ما اینست سیری از شکار
خاکساری را بخود چون دام میبندیم ما
فیض بالادست مینا راطلب در کار نیست
چون لب ساغر ز می ابرام میبندیم ما
میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما
سنگ اگر برجان بی آرام میبندیم ما
مطلب ما بیدلان ازچشم بستن خواب نیست
در بروی آروزی خام میبندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد رخنهٔ خمیازه را با جام میبندیم ما
درفن افتادگی از ما کسی در پیش نیست نقش برروی زمین هرگام میبندیم ما
تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن از دعا دایم در دشنام میبندیم ما
بستگی کفر است در آئین ما آزادگان میشود زنار اگر احرام میبندیم ما
نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام میبندیم ما

صبح از جانهای روشن یاد می آید مرا شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاك از جهان بی‌برگ رفتن یاد می آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تر دامنی چون ازان پاکیزه دامن یاد می آید مرا
ناله خیزد چون سپنداز دانه‌ام بی‌اختیار چون‌از آن صحرا وخرمن‌یاد می آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من چون ازان فیروزه گلشن یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینهٔ شهباز من گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاك مال چون از آن دریای روشن یاد می آیدمرا
رشتهٔ اشکم بدامن میرسد بی‌اختیار چون‌زعیسی‌همچو سوزن یاد می آید مرا
میشود چشمم زحیرت چون یدبیضا سفید چون ز مور ونخل ایمن یاد می آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام کی‌ز آغوش و زدامن یاد می آید مرا
نیست تا گل در نظر صائب چو بلبل خامشم
در حضور گل زشیون یاد می‌آید مرا

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را رگ ابری کندشیرازه آن جمع پریشان را
زمشرب آنچه می آید زصدلشگر نمی‌آید بیکرنگی‌توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری که آزادی کند دلگیر اطفال دبستانرا
گذشتم از سردنیای دون آسوده گردیدم بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را
نگردد وحشت دل کم بزیب و زینت دنیا نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
بآهی ریزد از هم تار و پودهستی ظالم نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام رامی میکند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستانرا

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا
شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران
کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا

نمانده است ز دل جز غبار افسوسی
باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

گذشته است ترا ز آفتاب پایهٔ حسن
هلال عید شود با تو همرکاب کجا

بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم
دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا

مرا که نعرهٔ مستانه بیقرار نکرد
رسد بداغ دلم نغمهٔ رباب کجا

گرفتم اینکه رسد نوبت سوال بمن
دماغ حرف کجا قدرت جواب کجا

زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا

زبرگ نکهت گل بیش میشود رسوا
ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا

میان سوخته و خام فرق بسیار است
سرشك تاك كجا گریهٔ کباب کجا

گرفته است جهان را غبار بیدردی
کجا رویم ازین عالم خراب کجا

چنین که آب بر آورده است خانهٔ چشم
بساط خود فکند پرده های خواب کجا

فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست
زخویش میروی ایدل بدین شتاب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

هرگز تهی زخون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما

آسوده از خمار و زخوابیم بی خبر
مستی چشم یار ندارد دوام ما

مارا نظر بمی نبود چون دهان شیر
از خون دشمنست می لعل فام ما

با نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم
دار فناست روضهٔ دارالسلام ما

چون می اگر چه تلخ چنین اوفتاده ایم
سر چشمهٔ بساط جهانست جام ما

مارا کمند جذبه ز مجنون رساتر است
لیلی یکی بود ز غزالان رام ما

بس آه گرم کز دل دوزخ بر آورد
تا پخته گردد این ثمر نیم خام ما

عقلی که سر نوشت جهانست ابجدش
مشکل که سر بر آورد از خط خام را

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بی دلی کنند غزالان ز ما حذر ورنه دعای جوشن صیداست دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کار خانه را دل ما می‌برد براه دارد فلك اگر چه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می‌لعل فام را زین بیش خشك لب مپسندید جام را
تا چون شفق بدام رخت لاله گون بود بی‌باده مگذران چوفلك صبح وشام را
غافل مشوکه وقت شناسان نوبهار چون لاله برزمین ننهادند جام را
هرکس بخون زمی ناب صلح کرد محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ززیر سنگ برون هردلی که ریخت بر خاك میوه‌های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار کردیم نقد روضهٔ دارالسلام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشگست عاشقان امساك می‌کنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن با خود بزیر خاك نبردیم دام را
عیب من از شمار برونست وازحساب
صائب زچشم خلق بپوشم کدام را

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه‌را سنگ است دربغل می پرزور شیشه را
چشم بدستاره بعاشق چه میکند ازکرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
در ساز باخزان حوادث که همچو سرو بار دلست میوه بهار همیشه را
پیران شکار طول امل زود میشوند در خاك نرم حکم روانست ریشه را
شمع وشراب وشاهد من‌خون دل بس‌است برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بروی کار نیاری چوکوهکن از خون خویش تا ندهی آب تیشه را
صائب لباس برق نگردد حجاب ابر
تاچند زیر خرقه توان داشت شیشه را

از دوزخ است چه پروا نیازمند ترا که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا

مگر ز خاك شهیدان عشق می آئی / که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در قدمش / بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تودل از کار می برد چون صبح / چه حاجتست مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دوزخ چه میتواند کرد / که آتشست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین / که طوق گردن ایمان کند کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر
وگر نه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

ریخت‌چون‌دندان‌شودافزون غم‌نان‌خلق‌را / سد راه شکوهٔ رونیست دندان خلق را
در جوانی گرچه اینها فارغ ازنان‌نیستند / گردد ازقد دوتااین‌غم دوچندان خلق را
آنچنان کز آب تلخ‌افزون‌شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
قسمت حق سد راه شکوهٔ مردم نشد / چون کندراضی کسی‌ازخودباحسان‌خلقرا
میرسد درخانهٔ دربسته روزی چون اجل / حرص‌داردا‌ین‌چنین‌خاطر‌پریشان‌خلق را

می‌ربایند از دهان مور صائب دانه را
گربود زیر نگین ملك سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را / در کنار بحرباشد خواب سنگین سیل را
عشق میداندچه باید کرد با آسودگان / نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی / کی‌حنائی‌پاشود این‌خاك رنگین‌سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان / میکنداین‌خاکهای مرده سنگین‌سیل را
ملك ویران مرا برگ و نوای شکر نیست / ورنه‌هست‌ازهرحبابی‌چشم‌تحسین‌سیل را
بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز / هرپلی دارد بیاد خویش چندین سیل را
بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست / میکند آرامش دریا بتمکین سیل را
مشت‌خاکی کزعمارت تنگ گردد منزلش / جادهد برسینهٔ خود همچوشاهین‌سیل را
عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغ است / خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
میرساند شوق در دل سالکان را باغها / درگریبان‌ازکف‌خویش‌است‌نسرین‌سیل‌را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد
میدهد صائب وصال‌بحر‌تسکین‌سیل‌را

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

پرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر
آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا

کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد
لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

وحشت من از سبکروحان گرانی میکشد
هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام
میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

خار راه عشق چون مژگان بچشمم بار نیست
کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا

خلد با این ناز و نعمت دام راه من نشد
چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم
نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

من که درخامی چو عنبر سود خود را دیده ام
نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا

نیست صائب در بساط من بغیر از درد وداغ
میشود مأمور هر کس میخرد یکجا مرا

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بیوسفست که از جلوه های شوخ
در رقص گرد باد فکنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه های خال
کردست کلك صنع نشان بوسه گاه را

طومار نا امیدی ما نا گشودنی است
پیچیده ایم در گره اشک آه را

عشقست غم گسار دل ناتوان ما
برفست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب ورنه هست
آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روئی کز آفتاب دو دل کرد ماه را

چون خاك می نهد بسر آهوان جبین
در روزگار زلف تو مشك سیاه را

صائب همان زدوری ره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میشکنم کار خویش را

هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار پرتو منت نمی رویم دانسته ایم قدر شب تار خویش را
نادیدنیست صورت بیمعنی جهان روشن بساز آئینهٔ تار خویش را
هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد از رشته‌های زلف دل زار خویش را
چون صبح داده‌ایم بیك جرعهٔ شفق خندان بپیر میکده دستار خویش را
در زیر خاك گرد کسادی نهفته ایم ازچشم خلق گوهر شهوارخویش را
از بینش بلند به پستی رهانده ایم
صائب ز سیل حادثه دیوار خویش را

چشم روشن می‌دهد از کف دل بیتاب را صفحهٔ آئینه بال و پر شود سیماب را
دربدن تا هست پیکان میکند سرگشتگی زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را
عشق در کار دل سر گشتهٔ ما عاجز است بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
میکند هر لحظه ویران‌تر مرا تعمیرعقل شور سیلابست در ویرانه ام مهتاب را
بیخموشی نیست ممکن جان روشن‌یافتن کوزهٔ سر بسته میباید شراب ناب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را
نیست دلگیر آسمان ازگریه‌های تلخ ما خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را
درصفای سینهٔخود سعی کن تاممکن‌است صاف اگرباخویش خواهی‌سینهٔ احباب را
نفس را نتوان بلاحول‌ازسرخود دورکرد وای بر کاشانهٔ کز خود بر آرد آب را
تا نگردد آب صائب دل ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهرنایاب را

از آه روز گردان شبهای تار خود را آئینهٔ دو رو کن لیل و نهار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل هرکس نداد بیرون ازدل شرارخود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند با خاك کن برابر اول حصار خود را
درملك دل مگردان مطلق عنان‌هوس‌را از دست باد بستان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی ازگریه تا نسازی دریا کنار خود را
بیکاری و توکل دورست از مروت بردوش خلق مفکن زنهار بار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق در گدازاست — از سوز دل بر افروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند — تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما — عشق را فرزانه می‌دانیم ما
دست وتیغ عالم‌خون ریز را — شیشه وپیمانهٔ می‌دانیم ما
استقامت‌رادرین‌وحشت سرا — لغزش مستانه می‌دانیم ما
در ریاض عشق بخت‌سبزرا — سبزهٔ بیگانه می‌دانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را — سر بسر افسانه می‌دانیم ما
در گلوچون گریه‌میگردد گره — از قناعت دانه می‌دانیم ما
درقمارعشق جان‌را باختن — بازی طفلانه می‌دانیم ما
این‌محیط پرحباب وموج‌را — گوهر یکدانه می‌دانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاك شد — خلوت جانانه می‌دانیم ما
نه‌فلك‌را گرد آن‌شمع‌طراز — جوشش پروانه می‌دانیم ما
هر که‌باما میکند بیگانگی — معنی بیگانه می‌دانیم ما
گوشهٔ‌کزخود کندمار اخلاص — گوشهٔ میخانه می‌دانیم ما
قانع ازدنیابرنگ وبوشدن — همت مردانه می‌دانیم ما
دیدهٔ قربانیان حیرتیم — خواب‌را افسانه می‌دانیم ما

همچو صائب شهپر توفیق را
همت مردانه می‌دانیم ما

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا — در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز — ازین‌چه سود که همواره رشته اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد — بآب چشم یتیمان سرشته اند مرا
فنای من بنسیم بهانه‌ای‌بنداست — بخاك با سر ناخن نوشته اند مرا
بمن به نکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو — که از برای درودن نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان
بروی گرم مکرر برشته اند مرا
غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چـو صائب نه‌هشته‌اند مرا

پیچیده است دست تودست کلیم را
در حقه کرد لعل تو در یتیم را
در قتل ما بنر گس خود مصلحت مبین
کاندیشهٔ صحیح نبـاشد سقیم را
در یاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف
می پرورم بـدست تهی صدیتیم را
گرد خجالت ازرخ سائل که می‌برد
شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق
آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه رو محك بخل و همت است
محتاج از کریم شناسد لئیم را
صائب ز بند پای باخلاص میشود
هرکس بیکطرف نهد امید و بیم را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست‌از جان شسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جائی فکند
رشته‌شدمقراض ازناسازی این گلدسته‌را
سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سر بسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج
سکهٔ قلبیست رخسار بناخن خسته را
عیش دنیا بی طراوت میکند رخسار را
پوست بر تن خشك‌شداز هر زه‌خندی پسته‌را
در حریم دل ندارد راه فکر دوربین
هیچکس نگشوده است‌این نامهٔ سر بسته‌را
در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس
از تب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن
نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشتهٔ اشك مرا بنگر ندیدستی اگر
در گره از پای تا سر رشتهٔ نگسسته را
ای صبا مشت سپندی برسر آتش بریز
چون بپرسد یارحال صائب دلخسته را

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا
هست گلبن بنظر پنجهٔ صیاد مرا
تاشد از علم نظر شمع سوادم روشن
جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند
یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

پردهٔ گنج محالست که ویران ماند / خضر در راه خدا میکند آباد مرا

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست / دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

من نه آن رشتهٔ سر در گم چرخم صائب

که گشادی شود از ناخن نقاد مرا

در آتشم زدیدهٔ شوخ ستاره ها / در هیچ خرمنی نفتد این شراره ها

خالی شده است از دل آگاه مهد خاك / عیسی دمی نماند درین گاهواره ها

جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق چیست / کف باشد از محیط نسیب کناره ها

در حسن بی تکلف معنی نظاره کن / از ره مرو بخال و خط استعاره ها

صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ایم / تاکی دگر بهم رسد این تخته پارهٔ ها

پستی دلیل قرب بود در طریق عشق / اینجا پیاده پیش بود از سواره ها

صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب

فهمیده است هر که زبان اشاره ها

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را / سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را

اگر دست زنان مصر قطع شد از مه کنعان / برید از هر دو عالم آن پسر مردان عالم را

دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد / در آتش میگذارد لاله و گل طفل شبنم را

شود محشور در سلك بخیلان در صف محشر / اگر شهرت ز احسان مطلب افتادست حاتم را

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد / که دارد هر بطمی شیر مرغ و جان آدم را

می گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد / نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب

بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد هر دو چشم بی نم ما / پلیست آن طرف آب قامت خم ما

ز اشك ما جگر لالهٔ نشد سیراب / نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس / بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاوردم / برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

گشاده روی تر از سینهٔ کریمانم / اگر ز خویش به تنگی در آید عالم ما

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما

مثال دیدهٔ مورست وملك جم صائب

فضای عالم امکان نظر بعالم ما

ای حسن پرده سوز تو برق نقاب ها روی عرق نشان تو سیل حجاب ها

از نقطه‌های خال تو در هر نظارهٔ بیرون نوشته حرف شناسان کتاب ها

افکنده اند در جگر سنگ رخنه‌ها از موج تازیانه حکم تو آب ها

در رشته میکشند گهرهای آبدار از موج خیزحس تو دائم سراب ها

بیدار شو که در شب یلدای نیستی درپرده است چشم ترا طرفه خواب ها

تسلیم شو وگرنه برای سبکسران تابیده‌اند از رگ گردن طناب ها

بیداری حیات شود منتهی بمرگ آرامش است عاقبت اضطراب ها

صائب باین خوشم که‌مرا آزموده‌اند

شیرین لبان ببادهٔ تلخ عتاب ها

بهر ترنمی از جای میرود دل ما سبك رکاب چو بوی گلست محمل ما

زمین سینه ما درد وداغ پرورده است یکی هزار شود تخم اشك درگل ما

زسر وگلشن فردوس راست میگذریم نهال قد تو تا پا فشرده درگل ما

شکست آئینهٔ ما و توتیا گردید همان خیال تو استاده در مقابل ما

رسیده ایم بانجام و اول سفر است زراه دورتر افتاده است منزل ما

به پیشدستی ما نیست درکرم حاتم زآبرو نشود تنگدست سائل ما

هزار ناخن تدبیر غوطه درخون زد نشد گشاده شود عقده های مشکل ما

نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صائب

خوشا کسی که درآید بگوشهٔ دل ما

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرگاردر سر گشتگی گررود ازجای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقرهم دام بلاست مهره در ششدر زنقش بوریا باشد مرا!

فکر آب و دانه درکنج قفس بیحاصلیست زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار　در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی　بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را　مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
برنمی‌آیم برنگی هرزمان چون نوبهار　سرو آزادم که دائم یك قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا چون هردوعالم شبنمیست　کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجزرامروت نیست کردن پایمال　سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

منکه صائب از نسیم گل شوم بی‌دست وپا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچهٔ دل رنگ بر آرد نفس ما　رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است　در ظاهر اگر خشك نماید قفس ما
بی برگی ما برگ نشاطست چمن را　شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر　در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق بزنهار در آمد　خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
همطالع بیدیم درین باغ که باشد　سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش　هر غنچه که خندید بروی نفس ما

صائب نفس سوختگان حوصله سوزاست
زندان خموشی چکند با نفس ما

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را　عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد بفریاد دل ما نرسید　تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریك هوا آسوده است　نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامه‌ای نیست بر اندام تو چون عریانی　چند پنهان کنی این طلعت یزدانی را
زهر درمشرب من بادهٔ لب شیرین است　تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست که در چشم بود فارغبال　خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار توازهر دوجهان‌مستغنیست　مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه ازاین قوم سیه دل که گران میدانند　بزر قلب وصال مه کنعانی را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب
مو بر آید زکف دست اگر مانی را
برندارم سرخود ازقدم خم صائب
تا خط جام نسازم خط پیشانی را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما
بسیلی رنك گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم ازسخن‌فهمان عالم گوشهٔ چشمی
اگرچه‌سرمه شد ازفکرمغزاستخوان ما
گل‌خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را
چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد
کجی ازتیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیزقدردانی نیست‌درمصر سخن سنجی
ندارد ورنه جنسی غیریوسف کاروان ما
اگر درملك‌صورت‌نیست‌ما راگوشهٔ‌صائب
سواد اعظم معنیست ملك بیکران ما

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه دار
پختگی پیداست‌چون آتش‌زرنگ زرد ما
فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود
گو دل ازما جمع دارد دشمن نامرد ما
دامن صحرا ز اشك آهوان شد لاله زار
روی درطی کرد تا مجنون صحراگرد ما
ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست
بـر نمیخیزد بتعـظیم قیامت گـرد ما
این جواب آنغزل صائب که طالب گفته است
بعد از این ازخاك ، معشوقانه خیزدگرد ما

از دل و چشم بود شیشه و پیمانهٔ ما
نه فلك فوج حجابیست ز میخانهٔ ما
مهرهٔ گل بی بازیچهٔ اطفال خوش است
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست کـه در دیر مغان میریزد
آب بـر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست
دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سروپایان فرش است
میرود رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما
نیست درعالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در قلزم همچو حبابست دل ما
از خانه بدوشان شراب است دل ما

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما چون برگ خزان پا بر کا بست دل ما
سطریست ز پیشانی مارا ز دو عالم بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از جنبش مهدست گران خوابی اطفال از گردش افلاك بخوابست دل ما
چون تیغ برهنه‌است چوافتد بسرش کار هرچند که در زیر نقابست دل ما
اینجا که منم قیمت دل هردو جهانست آنجا که توئی درچه حسابست دل ما
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

زهوش برد چنان حیرت تو گلشن را که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی زقید خزان‌وبهار شد آزاد که‌همچو سرواز این باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد که‌نیست‌خیر گی‌ازمهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی زجسم یك سر مو نداد فائده قرب مسیح سوزن را
زقید چرخ ترا عشق میکند آزاد که رستم آرد بیرون زچاه بیژن را
خوشست‌دفع گرانان بهر روش باشد ملال نیست زسر گشتگی فلاخن را
مدام بر سر حرفست خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران‌همچو بلبل هربهاری‌میشودپیدا نواسنجی چومن‌در روزگاری‌میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق‌را اول ندانستم که صد دریای آتش‌ازشراری میشودپیدا
تو از سوزجگر پیمانهٔ‌چون‌لاله پیداکن که‌ازهرپاره سنگی‌چشمه‌ساری‌میشودپیدا
زفیض‌خاکساری‌دانه نخل پایداری شد توگراز پادر آئی‌شهسواری‌میشود پیدا
من آن‌وحشی‌غزالم دامن‌صحرای‌امکانرا که میلرزم زهرجانب غباری میشود پیدا
اگر خود رانه‌بیندد میان مستغرق دریا بهرموجی که آویزد کناری میشود پیدا
مجوحسن عمل از کاردان ما تهیدستان که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا
زدست‌رشک‌هرداغی که‌پنهان‌برجگردارم بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا
وفاخار رهم شد ورنه بهر آشیان ما بهر گلشن که‌باشدمشت‌خاری‌میشودپیدا
زجوش‌لاله‌خاك کوهکن کوه‌بدخشان‌شد برای بیکسان شمع فراری میشود پیدا

سبکروجای خودرامیکند درسنگ اگر باشد — چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا
اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ساغر — ولی از خوردنش در دل بهاری میشود پیدا
اگر چه شیرم اما بی تأمل میدهم میدان — ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا
اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

فرو خوردم زغیرت گریهٔ مستانهٔ خود را — فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
فروغ شمع زان گرد سر پروانه میگردد — که از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را
زبس ترسیده است از چشم شورخاکیان چشمم — ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را
همان داغ سیه بختی میم را بی صفا دارد — اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را
نهان از پرده‌های چشم میگیرم نه آن شمعم — که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
حریف رشك خضر و آبحیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پرمیکنم پیمانهٔ خود را

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را — داس صیقل ندرود این سبزهٔ زنگار را
درمیان دارد دل تنگ مراسر گشتگی — بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
در دیار ما کفرودین زیك سررشته‌اند — سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را
از نظربازی ز مژگان سخن پردازاو — آنچنان گشتم که می‌فهمم زبان یار را
به که طفل اشك خود را رخصت بازی دهم — چند دارم در گره این اختر سیار را
کارخامان میتوان از پخته گوئی ساختن — گرمی آتش کند کوته زبان خار را
درد سرخواهی کشیدن ازهجوم بلبلان — جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
چون بهندستان گوارا نیست صائب طرز تو
به که بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

سر بگردون میدهم این آه باتاثیر را — میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست — من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
حالت فرهادو کارش روشن است از جوی شیر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
باشراب کهنه زاهد ترش روئی میکند — کوجوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید ما بناخن تازه رود داریم جوی شیر را

صائب ازخاك سیاه هندکی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
ازسنگ کودکان دل ما لاله زار شد خط شکسته بود مگر سر نوشت ما
چون آفتاب اگرسرما بگذرد زچرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما
یك اهل دل بسایهٔ دیوار ما نخفت بالین یك غریب نگردید خشت ما
ای ابر رحمت این همه استادگی چرا وقتست برق ریشه دواند بکشت ما

صائب کشید شعله ز دل داغ تازه‌ای
گل کرد شمع لاله زدامان کشت ما

جا بعرش دوش خود دادم سبوی باده را فرش کردم در ره می دامن سجاده را
چون سبوتاهست نم اززندگی درپیکرت دستگیری کن می آشامان عاشق باده را
این سخن را سرو میگوید باواز بلند جامه از قامت بروید مردم آزاده را
روز وشب ازصافی خاطر کدورت میکشم ما چه میکردیم چون آئینه لوح ساده را
نقطهٔ قاف قناعت دامن من گشته است بال عنقا باد زن زیبد من افتاده را
زهد دستی را بهم پیوند جانی داده ام بسته‌ام بر دامن خم دامن سجاده را

صائب آن ابرو کمان رو برهدف افکند تیر
دیگر از بهر چه داری سینهٔ بگشاده را

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تاچه بدمستی زمن سرزد که دورروزگار درکشاکش در خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خزان درد پامالم کند به که سر سبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم ار خمار آسوده‌ام می کشی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور درعالم فکند وهمچنان آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
شکر زنجیر جنون بر گردن من واجبست مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا

اهل دردی نیست صائب زینهمه دردی کشان
تا بجام شرمساری عافیت دارد مرا

اگر اندوه پذیرد زطرب سینهٔ ما — سبزی بخت شود زنگ در آئینهٔ ما
روز تعطیل بفرمانکدهٔ مشرب نیست — صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن — که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی — ناخن شیر دماند زجگر کینهٔ ما
صائب از فیض هوا داری آن زلف سیاه
نامهٔ مشك بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما — میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی — گل شب‌بو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل مانبود منزلتی دنیا را — گنج افتاده زطاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پروبال رساند — برلب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چنداز دور کسی دست بآتش دارد — رشته فرسود ادب شد پرپروانهٔ ما
صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

زعمر باز ستاند می دوسالهٔ ما — بآفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
زبیقراری ما درد سرکشد بالین — شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ززیر بال ازان سر برون نمی‌آریم — که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر
هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا — نسیم روح پرور میوزد از گلشن مینا
اگر این بار می آمد بدستم گردن مینا — چو دردمی نخواهم داشت دست از گردن مینا
دوصبح صادق‌اند از یك گریبان‌سر برآورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دلم گل گل شگفت از التفات لعل سیرابش — شراب کهنه جانی تازه آرد درتن مینا
دوچیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب
زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

یارب ازدل مشرق نور هدایت کن مرا — از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تابکی گردخجالت زنده در خاکم کند — شسته‌روچون گوهراز باران رحمت کن مرا

خانه آرائی نمی آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لائق است
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشك برجامانده ام چون گهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشك ندامت کن مرا

خال عصیان بر نمی تابد دل خونین من
لالهٔ بیداغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم
منکه باشم تاکنم تلقین که رحمت کن مرا

آنچنان عشق تو بدخوی بر آورد مرا
که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست
بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا

منم آن داغ که از صبح ازل پروردست
در سرا پردهٔ دل عشق جوانمرد مرا

عرق غیرت پیشانی خورشیدم من
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

بود هر ذرهٔ من درکف بادی صائب
سالهای گشت فلك تا بهم آورد مرا

مستی و بی خبری رتبهٔ عامست اینجا
ابجد تازه سواد آن خط جامست اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
هر که از خویش سفر کرد تمامست اینجا

نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل
هر که آدم بود آنجا دد ودامست اینجا

سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش
لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا

تلخکامی نبود در شکرستان وصال
نامه آور نگه وبوسه پیامست اینجا

صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند
دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستمست
خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا

درغم آباد فلك رخنهٔ آبادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدامست اینجا

تادر آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

سپند ازمردم چشمست حسن عالم آرا را. که نیل چشم زخم ازعنبر ساراست دریا را
کندمژگان من هرگاه دست از آستین بیرون شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را
چه پروا دارد از سنك ملامت دل چو شد وحشی که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را
مگر آن سروبالا بر سرمن سایه اندازد وگرنه سایهٔ بیدست شاخ و برگ سودا را
هوس هرچند گستاخست عذرش صورتی دارد بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را
نگردد مانع پرواز جان را تارو پود تن نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
کند موجه سراب دشت پیما را عنان داری هوسناکی که می پیچد بکف دامان دنیا را
مبین زنهار اسباب تعلق را بچشم کم که سوزن لنگر پروازمیگردد مسیحا را
باندك التفاتی نقش پای ناقهٔ لیلی بمجنون دامن گل میکند دامان صحرا را

سیه بختی چه سازد بامن حرف آفرین صائب
نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

حدیث خام مجوئید در رسالهٔ ما بمهر داغ رسیده است برگ لالهٔ ما
چو جام لالهٔ می ما چکیدهٔ داغ است کراست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما
چو جامهٔ حرم کعبه مینهد بر چشم بدست هرکه فتد فردی از رسالهٔ ما
بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار که خنده در دهن کبك سوخت لالهٔ ما
چولاله با جگر گرم عشق می بازیم ز داغ خویش بود عنبرین کلالهٔ ما
مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو که مه تمام بود در حصار هالهٔ ما
عبث بسینهٔ ما داغ می‌نهد گردون که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملائم نمی شود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود می‌دانیم ما خضر را شمشیر زهر آلود می‌دانیم ما
هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز هرچه آید در نظر نا بود می‌دانیم ما
نیست مارا وحشتی از بر گریزان حواس این زیان‌هارا سراسر سود می‌دانیم ما
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان ترك احسان را زمردم جود می‌دانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیاء روشنی دیده های شیر خشم آلود می‌دانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش می‌بازیم عشق رتبهٔ این آتش بیدود میدانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان سرورا شمشیر زهر آلود می‌دانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بی خبر دیده های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
درشبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست شمع ناحق کشته‌را خشنود میدانیم ما
دردل هر کس که صائب آه‌درد آلودنیست
بی‌تکلف مجمر بی عود می‌دانیم ما

هست یك نسبت بنیك وبد دل بی کینه را نیست صد رو آستانی خانه آئینه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را
نسبت یکرنگی طوطیست باغ دلگشا نیست اززنگار درخاطر غبار آئینه را
دامن پاك گهر از گردتهمت فارغ است ابر اگر بر سینهٔ دریا گذارد سینه را
چشم خونخوار ترا خط کرد بامن مهربان گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را
گوشهٔ چشمی اگر باشد ازان وحشی غزال سهل باشد نافه کردن خرقه پشمینه را
برنمی دارد فشار قبـــر دست ازدامنت تاز روی دل نیفشانی غبار کینه را
برگرفت ازخاك تا آئینه‌را عکس رخت آب خضر از دور میبوسد زمین آئینه را
میتواند کرد صائب روی عالم را بخود
هر که چون آئینه سازد پاك لوح سینه را

خط مشکین تبتی شد میهمان حسن را شدخط ره این سیه دل کاروان حسن را
گربااین دستور خیزد شمع ماتم می کند دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را
چون ورق بر گشت موری شیر راعاجز کند خط بموئی بست دست قهرمان حسن را
خواب‌مارا ازطراوت گرچه سنگین کردخط سیل بی‌زنهار شد خواب گران حسن را
میربایندش هوسناکان ز دست یکدگر نرم کرد ازبسکه خط پشت کمان حسن را
سخت میترسم که خط سنگدل از گوشمال بر سر رحم آورد نامهربان حسن را
گرچه خار از تند خوئیها نگهبان گلست خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

تا بحدیست لطافت رخ پر تابش را
که عرق داغ کند لاله سیرابش را

تابدامان قیامت نشود چشمش خشك
یك نظر هر که ببیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
همنشین ارچه گرفتست رگ خوابش را

گرفتد راه - بدر پای دلم طوفان را
حلقه در گوش کند حلقه گردابش را

کعبه وبتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیائیست که انداختهاند آبش را

جوهر آن مژه صائب زره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان زسخن ساختن خموش مرا
که چون صدف ز دهانست رزق گوش مرا

اگرچه صحبت من غمزدست همچو شراب
بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام توسیلاب عقل و هوش مرا

چنان زعالم سردی فسرده دل شدهام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بطیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آزردهٔ آزاده را
این سبو از خود بر آرد در شکستن باده را

کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است
راه پیمای جنون زنار داند جاده را

روی شرم آلود گل را باغبان در کار نیست
حاجب و دربان نمی باید در نگشاده را

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف میکند منقوش لوح ساده را

نیست محو یار را اندیشه از راه فنا
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

زان جهان قانع بدنیا گشت حرص زرد رو
پر کاهی میدهد تسکین دل بیجاده را

تا بروی پرده سوز یار چشم افکنده است
نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

بیخودی رفتنست دلهارا
هوش واماندنست دلهارا

آه بی اختیار ازسر درد — دامن افشاندنست دلهارا
سینه دادن بزخم تیر قضا — نیشکر خوردنست دلهارا
چشم پوشیدن ازجهان خراب — چشم واکردنست دلهارا
از جگرها نسیم سوختگی — بوی پیراهن است دلهارا
آه افشاندن غبار از جان — گریه افشردنست دلهارا
گوهر اشك دمبدم سفتن — دردخود گفتن است دلهارا
عیش شیرین این جهان خراب — تلخی مردنست دلهارا
نفس را مطلق العنان کردن — خصم پروردنست دلهارا
گل بیخار آرزومندی — خار پیراهن است دلهارا
دیده هرچند موشکاف بود — پردهٔ دیدنست دلهارا
نیست پوشیده درجهان رازی — چشم اگر روشنست دلهارا
خال دلها زدیده ها پیداست — دیده‌ها روزنست دلهارا
تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق برخرمن است دلهارا
آسمان گرچه وسعتی دارد — چشمهٔ سوزنست دلهارا
تا نگردد زبان خموش ازلاف — آب در روغنست دلهارا
درد هرکس بقدر بینش او ست — رنج بیش از تنست دلهارا
بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردنست دلهارا

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردنست دلهارا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان زنفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پر خونست — یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی رانبود راه درین خلوت خاص — پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محوشو محو درین بزم که گفتار صواب — ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یك قدح ابریز است — چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سر بسر خشت خرابات مغان آینه است — راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
خاك این باغ بخوناب جگر آغشته است برگ گل آئینهٔ روی خزانست اینجا
نیست در دامن صحرای جنون موج سراب دست بر هرچه زنی رشتهٔ جانست اینجا
اهل مجلس ز خرابات سیه نیست ترند عوض رطل گران خواب گرانست اینجا

هر که صائب دلش از هر دو جهان پاك شود
میتوان گفت که از پاکدلانست اینجا

اشك پیش مردم فرزانه میریزیم ما در زمین شور دائم دانه میریزیم ما
از کمین گریهٔ ما ای فلك غافل مشو بیخبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود چو نو اصل دریا شود آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
بر سر آب روان زندگانی چو نحباب ساده‌لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستم رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما
خاطری معمور کردن از دو عالم خوشتر است گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
پیش از آن دم کز نصیحت عیش ما سازند تلخ زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

دیگران از افسانه میریزند صائب رنگ خواب
سرمهٔ بیداری از افسانه میریزیم ما

بر آتش میگذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را نهان تا چند دارم در نمد آئینهٔ خود را
کسی را میرسد لاف زبردستی درین میدان که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینهٔ خود را
درین دریا حباب چهرهٔ مقصود می‌بیند که کرد از کاسهٔ زانوی خود آئینهٔ خود را
چو طفلان هفته‌ای یکروز آزادی نمیخواهیم بدل با روز شنبه میکنم آدینهٔ خود را
نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم بدریا می‌سپارم چون صدف گنجینهٔ خود را

میان اهل دل صائب نیارد سر بر آوردن
نسازد دوست هر کس دشمن دیرینهٔ خود را

گهر نشمرده میریزند بر کوته زبان اینجا سخن بی پرده میگویند با گوش گران اینجا

بخون عاجزان چشم سیه دل تشنه تر باشد　　سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
که می آید برون از عهدهٔ دریای شکر او　　چه سازد گر نگردد آب شمشیر زبان اینجا
ز صحرای تعلق چون کسی سالم برون آید　　زمینگیرست از تردامنی ریگ روان اینجا
بنا کامی سر آور تا بکام دل رسی صائب
نراند هر که کام از خود نگردد کامران اینجا

گریهٔ مستانه میسازم شراب تلخ را　　میکنم چون آب مروارید آب تلخ را
زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی اند　　میکنم در کارمستان این شراب تلخ را
عاشق حیران چه میداند عتاب و لطف چیست　　میخورد چون آب شیرین ریگ آب تلخ را
بادهٔ روشن علاج ظلمت غم میکند　　میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد　　میکنم شیرین بخود یك چشم خواب تلخ را
تا بتلخیهای زهر چشم او خو کرده ام　　می شمارم بادهٔ شیرین جواب تلخ را
بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان
می شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

هم نالهٔ رباب نباشد کسی چرا　　هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکستهٔ ماه از سفر درست　　با برق همرکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ زحرف لبالب درین بساط　　خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترك حجاب شد　　در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد　　مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج　　در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است　　در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود　　خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید　　در مشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب
صائب در آفتاب نباشد کسی چرا

چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا　　شور صد بزم بود در لب خاموش مرا

میکشم تهمت سجادهٔ تذویر از خلق　　گرچه فرسوده شداز بارسبودوش مرا
جوش بیتابی ما چون دل دریاذاتیست　　عارضی نیست چوخم بادهٔ پرجوش مرا
بحررا کرد جهان درته سرپوش حباب　　آنکه زد مهرادب برلب خاموش مرا
قدرم این بسکه زخاطر نروم پیش نظر　　منکه باشم که نسازند فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید　　برد از بسکه تماشای توازهوش مرا
تاسبوی که درین میکده برجامانده است　　کـه ردا هر نفسی می‌فتد ازدوش مرا
چشم من والهٔ موی قلم نقاش است　　نفریبد بخط و خال بناگوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم گشودم صائب
میرود عمر بخمیازهٔ آغوش مرا

با اختیار حق چه بود اختیار ما　　با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید　　شاید زقیدسنگ برآید شرار ما
تن را زشوق بال و پراوج داده‌ایم　　برراه کبك خنده زندکوهسار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم　　دریا بخاك می‌طپد از انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب　　تا از میان گرد برآید سوار ما
دروصل وهجر کاردل ماطپیدنست　　دائم بیك قرار بود بیقرار ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود　　ای چشم روزحشرمکش انتظار ما
دام وقفس نماند درین طرفه صیدگاه　　تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما
ازرنگ وبوی عاریه دامن کشیده‌ایم　　چون عنبرست ازنفس خودبهار ما
این آنغزل که مولوی روم گفته است　　آمد بهار خرم و نامد نگار ما
درملك بیزوال رضاانقلاب نیست
صائب بیك قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را　　که آتش ازدل خویش است جوش دریارا
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست　　نه بسته است کسی شاه‌راه دلهارا
فساد روی زمین از شراب میزاید　　کدام دیو که در شیشه نیست صهبارا
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن　　ز سحر نیست محابا عصای موسی را

زجای گرم به‌تلخی ز خواب میخیزند مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
به‌لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت زما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید که‌داغ میکند این لاله‌سنگ خارا را
زحلقه گرچه سراپای جسم گردیدست هنوز زلف ندیده است آن‌سرا پا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را

بشور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمك زخویش بود دیگ جوش دریا را

مباش‌ای ره نورد عشق‌نومید ازطپید نها که‌در آخر بجائی‌میرسی‌ازخود رمیدن ها
عنان نفس را بگذار تا چندی بره آید که‌ازخامی بر آرداسب‌سر کش‌رارمیدن ها
نظر برمنزل‌افکن ازبلند وپست فارغ شو که شد هموار راه من زپیش‌پا ندیدن ها
ورق گرداند پرواز نشاط دفتر از بالم بچشم انتظارم نیست دوران پریدن ها
مکن‌باعشقبازان‌سر کشی‌برخویش رحمی کن که‌یوسف‌رفت‌درزندان‌ازین‌دامنکشیدن‌ها

رمیدن‌شیوهٔ ذاتیست‌صائب شوخ چشمانرا
بیاد آهوی وحشی مده از خودرمیدن ها

پردهٔ قفل خموشی‌کن زبان خویش را غنچه‌سان پر گل‌اگرخواهی‌دهان‌خویش‌را
کاروان‌گاه‌حوادث‌جای خواب‌امن نیست در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمر بدامان عدم آسوده شو در گره تاچند داری نقد جان خویش را
مرگ‌را بر خودگوارا کن در ایام حیات در بهاران بگذران فصل خزان خویش‌را
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود جمع کن‌پیش‌از گذشتن کاروان خویش‌را
وحشی‌فرصت‌چوتیرازشست‌بیرون‌جسته‌است تاتوزه میسازی ای غافل‌کمان خویش را
بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان نرم کن‌چون مغز زنهاراستخوان‌خویش‌را

خارصحرای‌طلب ازنقش پا افزون‌تراست
زینهاراز کف مده صائب عنان خویش را

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیك میکند بخدا دست رد مرا
چندانکه پا ز کوی خرابات میکشم آب روان حکم قضا میبرد مرا
چون لعل گرچه در طلب سنگ خاره‌ام از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد | چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
گو دیگری مکن طلب منکه لطف حق | هر روز پنج بار طلب میکند مرا
میریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب | روزیکه بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام | بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم زداغ هماتا دراین بساط | عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل ، گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما | غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا | هم ز گرد راه می‌پرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده‌ای | رحمتی کن برلب عاجز بیان زخم ما
جوهر شمشیر راچون موی آتش دیده کرد | الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان دریای عدم | بگسلد چون موج ازهم کاروان زخم ما
خون بصد رنگینی ، اظهار شکایت میکند | نیست درظاهرزبان گردردهان زخم ما
گرد الماس و نمك پر در پرهم بافتست | راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما
میکندهرقطره‌خون‌طوفان‌ماازسر نوشت | اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

خودنمائی شیوهٔ مانیست چون نادیدگان
هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما

بدوش توکل منه بار خود را | ولی نعمت خویش کن کارخودرا
مکن سرگرانی بار باب حاجت | مکن بار افتادگان بار خودرا
گره زن بسررشته طول امل را | بدل کن به تسبیح زنار خودرا
بدرویش ده توشهٔ آنجهان را | بمنزل ببر بی‌تعب بار خودرا
مگیر ازلب خویش مهرخموشی | مکن رخنه دیوار گلزار خودرا
زدندان ترا داده‌اند آسیائی | که سازی ملایم توگفتار خودرا
حساب‌خوداینجاکن آسوده‌دل‌شو | میفکن بروز جزا کار خودرا
نگردد خجل ازمحك سیم خالص | مصفاکن از رزق کردار خودرا

تو آن روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

پاکست همچو آب بعالم حساب ما — در خون شبنمی نرود آفتاب ما
این راه دور زود بانجام میرسد — کوتاهی ار نکند پیچ وتاب ما
ما باخیال روی تو درخواب رفته‌ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
مارا اگرچه دست تصرف نداده‌اند — گیرا تر ازکمند بودپیچ وتاب ما

هیچم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را — مکن بشهر بدآموز روستائی را
جماعتی که ببیگانگان نمیجوشند — نچیده‌اند گل باغ آشنائی را
ززلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید — قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
نمیشود نشودفرق سرکشان پامال — سفر بخاك بود ناوك هوائی را
هلاك غیرت آن رهروم که میدارد — زچشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب
بکام شکرشیرین کند گدائی را

میکشد هر لحظه بزم تازهٔ بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔزانوی ما
میپرد چشم حباب ما همان از تشنگی — گرچه پیوستست بادریای رحمت جوی ما
غنچهٔدلگیر مارابرگ شکرخنده نیست — ای نسیم عافیت شبگیر کن ازکوی ما
سایه زخم دورباش ازوحشت مامیخورد — جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
میتوان برخاك خون آلود ماکردن نماز — آب شمشیر شهادت داد شست وشوی ما
گرچه درمصرفراموشی مقید مانده‌ایم — میرسد چونجامهٔ یوسف بکنعان بوی ما
تازه دارد چهرهٔ خود را بآب تیغ کوه — داغ دارد باغبان را لالهٔ خود روی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوهٔ — خندهٔ گل میکند چاك قفس برروی ما

نالهٔ جغد است در گوشش نوای عندلیب
هرکه صائب آشنا گردد بگفت وگوی ما

فروغیست یکرنگی از گوهر ما — دل ساده فردیست از دفتر ما

بمحشر هم‌ازجای خود بر نخیزد — سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آئینه‌قانع بدیدار خشک است — ازین تازه رویان دوچشم ترما
شکستند جوهر طرازان فطرت — چو فولاد در بیضه بال و پر ما
درین بحر پر شور مانند گوهر — گران‌مایگی بس بود لنگر ما
بدعوی‌نداریم‌چون صبح حاجت — که‌خورشید‌مهریست‌ازمحضر ما
عجب دارد از فکرهای پریشان — که شیرازه گیرد بخود دفتر ما
کجاپخته‌گردد که ازجوش دریا — نیامد زخامی برون عنبر ما

چه سرها که دادست برباد صائب
هوای که شد چون حباب افسر ما

خجلت زعشق پاك گهر میبریم ما — از آفتاب دامن تر می بریم ما
یك‌طفل‌شوخ‌نیست دراین کشورخراب — دیوانگی بجای دگر می‌بریم ما
فیضیکه‌خضریافت زسر چشمهٔ حیات — دلهای شب زدیدهٔ تر می‌بریم ما
حیرت مباد پرده بینائی کسی — در وصل انتظار خبر می‌بریم ما
بامشربی زملك سلیمان وسیعتر — در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما
آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است — کشتی بموج خیز خطر می‌بریم ما
تاکی‌خمار سنگ ملامت توان‌کشید — زین‌شهر رخت خویش‌بدر می‌بریم ما
هرکس‌بماکند ستمی همچو عاجزان — دیوان خود بآه سحر می‌بریم ما

صائب زبس تردد خاطرکه نیست یاد
در خانه‌ایم رنج سفر میبریم ما

گل اندامی که میدادم بخون‌دیده آبش را — چه‌سان‌بینم که‌گیرددیگری آخر گلابش‌را
درآغوش‌نسیم صبحدم بی پرده چون بینم — گل روئی که من‌واکرده ام بند نقابش را
بدست‌غیرچون بینم عنان طفل خود رائی — که‌وقت‌نی‌سواری میگرفتم من‌رکابش را
بخونم زد رقم تا باقلم شد آشنا دستش — پریروئی که‌می‌بردم بمکتب من کتابش را

نهالی راکه من چون تاك پروردم بخون‌دل
چه سان بینم‌بجام دیگران صائب شرابشرا

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات منکه پرورده بآب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
گر چه اشعار تو صائب سربسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را چند بتوان در گریبان داشت آتش‌پاره را
خون بجای آب از سرچشمه ها آید برون کوه بردارد اگر درد من بیچاره را
عالم افسرده را مشاطه‌ای چون عشق نیست صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
میکشد دامن بخون بیگناهان جلوه اش نیست پروای سلیمان آن پری‌رخساره را
آسمان آسوده است از بیقراری های ما گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بی عشق دیدن مشکل است میکنم قسمت به بیدردان دل صد پاره را
میکند امروز صائب موم پی در ناخنم
منکه ناخن گیر میکردم بآهن خاره را

چشم میپوشی از آن رخسار جان پرور چرا میکنی آئینه را پنهان ز روشنگر چرا
برسپند شوخ مجمر تنگنای دوزخست برنمی آئی چو بوی عود ازین مجمر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاك کن میخوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را بآه آتشین میکنی دریوزهٔ نور از مه و اختر چرا
نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست میشوی با خواب ای بیدرد هم‌بستر چرا
خردهٔ جان میجهد بیرون ز سنگت چون شرار میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا
میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان میکنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر
جان نمیسازی نثار صحبت شکر چرا

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا — عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان — ز دست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج میکنند ترا
جزاینکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک — چو گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکر خند صبح چون طفلان — که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

زاهل درد ترا عقل چون کند صائب
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را — راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشته‌هاهمتاب چون شدزودمیگردد یکی — بارگ جانست پیوند دگر زنار را
کاش بندحیرتی بردست گلچین میگذاشت — این که می‌بندد بروی من در گلزار را
هرسری دارد درین بازار سودای دگر — هر کسی بندد بآئین دگر دستار را
میکند ازطوق قمری دامها درخاك سرو — تا بدام آرد مگرآنسرو خوشرفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل — میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهرخود زود صائب را زعشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون‌گرم ازمحبت کرد ایجاد مرا — آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه‌من‌چون‌غنچه دارم‌مهرخاموشی‌بلب — نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کارهارا کار فرما آب و رنگی میدهد — ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا
صیدلاغر دام باخود دارد ازپهلوی خویش — حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطره‌ای‌هم درسواد دیده‌اش میبود کاش — آنقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت میکند — ورنه میگیرد از او خط عاقبت داد مرا

از ادب صائب خموشم ورنه در هروادئی
رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

بشنو زمن ترانهٔ غیرت فزای را / گر مردی ای سپند نگهدار جای را
سختی پذیر باش گر اهل سعادتی / کز استخوان گزیر نباشد همای را
چند ای سیه درون خود آرا درین بساط / پنهان کنی ببال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین / بر چرخ برد شبنم بیدست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند / بر برگ گل شمرده گذارند پای را
بد طینتان برای شکم خون هم خورند / سگ دشمن است برسر روزی گدای را

صائب بغور نالهٔ عشاق میرسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

نیست فرق از تن دل افسردهٔ خود کام را / رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه گیر / خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را
باتهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را
هر که از روز سیاه نامداران غافل است / می‌پذیرد چون عقیق ازساده لوحی نام را
خواهش بیجا مرا محروم کرد ازفیض عشق / بر نمیدارد کریم از سائلان ابرام را
عارفان رادل سفید از نقش هستی کرده‌اند / رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد / بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد / جز نمك درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را / مپسند درشکنجه پروبال خویش را
پرواز من ببال و پر تست زینهار / مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را
دل واپسان به هیچ مقامی نمی‌رسند / بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد / میدید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوك قضا / در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر زاهل دلی حال خویش را

ترزبانی معدن زنگار می‌سازد مرا / خاموشی آئینهٔ اسرار میسازد مرا

آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده ام از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن فتنهٔ خوابیده‌ای بیدار میسازد مرا
آفتاب گرم روئی دشمن جان منست نخل مومم سردی بازار میسازد مرا
گرچه چون سیل غبار ره گران گردیده‌ام جذبهٔ دریا سبك رفتار میسازد مرا
هیچ سو هان راه رو را چون ره باریك نیست فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
تنگ میسازد بیابان را بر هر و کفش تنگ تنگدستی ازجهان بیزار میسازد مرا
درمیان مستی وهشیاری من پرده‌ایست نعـرهٔ مستانه‌ای هشیار میسازد مرا

اینجواب آنغزل صائب که میگوید اسیر
خوابچونگردد گران بیدار میسازد مرا

نیست ممکن برگرفتن دیدهٔ رویش مرا اره گر برسر گذارد چین ابرویش مرا
میشود صداه چون مجمر اگر آهی کشم رخنه کرداز بس بدل مژگان دلجویش مرا
خاروخس رادشمنی چون برق عالم سور نیست آرزو نگذاشت دردل تندی خویش مرا
شکوه ها دردل گره زان چین ابروداشتم سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا
نیست تنها پیچ وتاب من از آن موی میان موی آتش دیده دارد هر سرمویش مرا
رو نمیگرداند از تیغ تغافل جرأتم گر رمیدن رام خود کرده‌است آهویش مرا

دیگران را گر بکویش پای در گل رفته است
در دل سنگست صائب پای در کویش مرا

چشم شوخش میبرد آرام وتسکین مرا میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم ازان وحشی غزال در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
پای گل را میگرفت از اشك خجلت در کنار باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
میشدی زنار خونین جوی شیرش در نظر بیستون گرمیکشیدی ناز شیرین مرا
بعد مردن نیست حیرت گر زسر گرم حیات گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا
گرچه خون رامشك میسازد سپهر تنگ چشم خون بمنت میدهد آهوی مشکین مرا
کرد تحسین رسائیهای فهم خویشتن آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما — زین باد همچو شیر علم زنده‌ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر — چون رشته های شمع بهم‌زنده‌ایم ما
چون‌شبنم‌ازچریدن چشم است رزق ما — نی‌همچو دیگران به‌شکم زنده‌ایم ما
بار گران سبك بامید فکندنست — عمریست برامید عدم زنده‌ایم ما
هر چند همچو ذرهٔ بیقدر حادثیم — از نور آفتاب قدم زنده‌ایم ما
دوران عمرما نبود پای در رکاب — دایم چو نام اهل کرم زنده‌ایم ما
گلبانگ زندگی باثر میشود بلند — چندانکه‌جام هست چوجم زنده‌ایم ما

صائب زخوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده‌ایم ما

میکند پامال تن آخر دل آسوده را — میشوددامن‌کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصل طول امل — چند پیمائی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزوی راه‌بی‌پایان عشق — کاش‌میدیداین‌دل و دست قدم فرسوده را
دل‌چوغافل‌شد زحق فرمان پذیرتن شود — میبردهرجا که‌میخواهداسب‌خواب آلوده‌را
میکشد در حلقهٔ فرمان باندك فرصتی — گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را
از دل شب می‌کند دریوزهٔ روز سیاه — دید تاماه تمام آن روی مشك‌آلوده را

کی‌برابر میکنم صائب بماه و آفتاب
چهرهٔ برآستان خاکساری سوده را

نه‌هرچشمی‌سزاواراست رخسار معانی را — که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
زچشم‌شور، آب خضر ، خون‌مرده‌میگردد — مکن‌بی‌پرده‌چون‌گل‌جام‌سرشارمعانی را
نداردبهره‌ازحسن معانی‌چشم صورت بین — بهر آئینه منمائید دیدار معانی را
خطراز سبزهٔ بیگانه نیش از زهر میباشد — جمال آشنا رویان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن — ز نامحرم نگهدارید افکار معانی را
لبی‌خامش‌تراز گوش صدف آماده میباید — طلبکار وصال در شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی‌آید — مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
زآب‌خضر میشد سیراگر میدیداسکندر — ز زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را

یوسف چو نرسد جویای یوسف میشود ساکن وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را
نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که یکره دید رخسار معانی

چون زدنیا نعمت الوان هوس باشد مرا خون دل چندان نمییابم که بس باشد مرا
از دل صدپاره گر صد سال در این خاکدان زنده مانم پارهٔ هرسال بس باشد مرا
تانیاساید نفس از رفتن و باز آمدن رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترك افغان میکنم تا چند در این کاروان چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد زمردم خویش را دزدیده ام درسرهر کوچه‌ای چندین عسس باشد مرا
گر زدل بیرون دهم خاری که دارم در جگر آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
زنده میدارم بهر نوعیکه باشد خویش را گرچه آتش ازجهان یکمشت خس باشد مرا
باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترك هوس در دل هوس باشد مرا

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را ستاره نقطهٔ سهواست صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علائق زتیز دستی ها امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشتهٔ هموار به قطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاك بود لازم دل روشن که برگ ازید بیضاست نخل ایمن را
چوماه نوقدخم گشته ، برسپهر وجود اشاره ایست که آماده باش رفتن را
زجمع دانه که خواهد نصیب خاك شدن مساز تنگ بخود همچو مور مسکن را
کنون که قوت بازوی رستمی داری برآر ازچه بیژن روان روشن را
غبار دیدهٔ جانست پیکرت صائب
بآه زیرو زبرساز خانهٔ تن را

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا
بمن چو رشتهٔ زناز کفر پیچیدست نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا
ببوی پیرهن ازدوست صلح نتوان کرد کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه و زنارنیست رشتهٔ من — بحیرتم بچه امید چرخ رشت مرا
بخود چگونه نپیچم که همچو جوهرتیغ — زپیچ وتاب بود خط سر نوشت مرا
زفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه — یکی شده‌است چو آئینه خوب و زشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را — سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
زشمع اشك وزپروانه خواست خاکستر — چو عشق خانه برانداز می‌سرشت مرا
زسوز عشق نمك در خمیر من انداخت — بدست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
چوعشق حسن خدا داد من جهانگیرست — به هیچ آئینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه کارم — که فکردانه برآورد از بهشت مرا

زخاك عشق دمیدست دانه‌ام صائب
بآتش گل رخ میتوان برشت مرا

مدار ازدامن‌شب‌دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده‌ای ای‌از خدا غافل — ندارد این سفرباد مرادی غیر یارب ها
زبیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند — که‌خار از پابرون آرد کسی بانیش‌عقرب‌ها
مرا ازقید مذهبها برون آورد عشق او — که‌چونخورشیدشدطالع نهانگردندکوکب‌ها
نمیدانم چه درسر دارد آنمعشوق بی پروا — که‌مذهبها گرفت‌ازشوخی‌اورنگ مشرب ها
حجاب عشق‌اگر مانع نباشد میتوان دیدن — خط نارسته راچون رشتهٔ‌گوهر ازان لب ها
چنین گرره‌زن اطفال خواهدشد جنون من — باندك‌فرصتی دربسته خواهد ماند مکتب ها
حجاب عشق‌اگر مانع نباشد میتوان دیدن — خط نارسته‌راچون رشتهٔ گوهر از آن لب ها

کسی کومطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب زخاك اهل دل یابند مطلب ها

عارف متابعت نکند قال‌و قیل را — بانگ درا بکار نیاید دلیل را
پاس‌نفس بدار که آن خوی آتشین — در زیرلب گداخت نفس جبرئیل را
بادوستان‌حق چه کندنفس شعله خوی — باغ‌و بهار هاست در آتش خلیل را
چشمی که راه برد بآن لعل‌آتشین — موج سراب میشمرد سلسبیل را
از همت بزرك بدولت توان رسید — آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند | پروای سرمه نیست صدای رحیل را
آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد | بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا به نکوئی بلند نام | مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا | مشاطه گر بکار برد رود نیل را
آزادهٔ که تلخی احسان چشیده است
صائب به از کریم شمارد بخیل را

بدلهای پرازخون حرف آن زلف دوتا بگشا | سراین نافه را پیش غزالان خطا بگشا
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان | بران اندام نازك رحم کن بند قبا بگشا
نمیجنگد نسیم مصر در پیراهن از شادی | گریبان را برای امتحان پیش صبا بگشا
نسیم نا امیدی بد ورق گرداندنی دارد | در ایام برومندی در بستان سرا بگشا
سزای تست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی | که گفت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا بگشا
مکن ازظلمت پروحشت فقروفنا وحشت | نظرچون خضر بر سرچشمهٔ آب بقا بگشا
شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد | مهیای گرستن شوسپس مکتوب ما بگشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی | میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا
اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل | تواز آغوش رغبت در حریم سینه جا بگشا
زرقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید | که ساحل چون شود نزدیك بازوی شنا بگشا
سحاب تیره هیهاتست بی باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را | نان بخون ترمیشود صبح صداقت کیش را
نیست غیرازبستن چشم ولب وگوش وزبان | رخنهٔ گر هست این زندان پرتشویش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد | برسرنان پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشرند | نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را
ازحباب خود هزاران چشم در هر جلوهٔ | می کند ایجاد دریا تا نه‌بیند خویش را
آسمان سنگدل ازخاك راهش برنداشت | برزمین چندانکه زدخورشید تابان سویش را
درخور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت | سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخ کامیها که آخر روزگار چشمه سار نوش سازد بوسه گاه نیش را

گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صائب به بخش

ناله دردآلوده میباشد درون ریش را

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب کف چه باشد تا شود برچهرهٔ دریا نقاب

دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب

روی خاك از دیدهٔ امید نرگس زار شد تاکجا بگشاید ازرخ یار بی پروا نقاب

حسن شرم آلوده نتواند حریف ما شدن میبرد چون نامهٔ محشر زراه ما نقاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است چهرهٔ نازك همان بهتر که باشد با نقاب

شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان جلوهٔ صبح قیامت می‌کند اینجا نقاب

معنی رنگین بنازك دل رساند خویش را بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب

درحریم کبریا بی پردگان را راه نیست بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

برق را فانوس نتواند حصاری ساختن بر دل روشن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب

صیقل آئینهٔ حسن است چشم پاك ما میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب

ما بیك دیدن ازان رخسار صائب قانعیم

سخت میترسیم بی روئی کند با ما نقاب

ازلطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب آفتابی میشود رنگش زسیر ماهتاب

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند میشود افزون میان نازکش از پیچ وتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را روی آتش راکه میشوید بجز اشك کباب

گرچه ازمژگان کج بالین او دائم کجست نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز زخواب

بادهٔ سرگرمی هرکس زجام دیگر است پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

ایمنی جستم ز ویرانه ندانستم که چرخ گنج خواهد ساخت جای باج ازینملك خراب

ازگریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد

هر که صائب سر نپیچد ازکمند پیچ وتاب

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب تا مباد از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب

هر سری را درخورهمت کلاهی داده‌اند افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
ناخنی خوردست بردل زان هلال ابروی من زان نشیند ازشفق هرشام درخون آفتاب
ازرخت آئینه را خوش دولتی رو داده‌است کاندرون خانه‌اش ماه‌است و بیرون آفتاب
هیچ جا درعالم وحدت تهی ازیار نیست نامهٔ هرذره‌را اینجاست مضمون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترك بیرونی کند
زرد روئی میکشد زان روی گلگون آفتاب

بهشت برمژه تصویر میکند مهتاب پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش ومیندیش ازحرارت می که درشراب طباشیر میکند مهتاب
فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان پیاله‌گیر که شبگیر میکند مهتاب
نمیخرد بفروغی کتان توبهٔ ما درین معامله تقصیر میکند مهتاب

دران کسی که ننوشد پیاله ای صائب
بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید که‌فیض صبح بناگوش یاررا دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند بوعده‌ای جگر داغدار را دریاب
درون خانه خزان وبهار یکرنگند زخویش خیمه‌برون‌زن بهاررادریاب
زفیض صبح مشوغافل‌ای‌سیاه درون صفای این نفس بی غبار را دریاب
زگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست دواسبه رفتن لیل ونهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
زنقطه‌حرف‌شناسان کتابدان‌شده‌اند زخط بپوش نظرخال یار را دریاب
بخوان‌نعمت الوان چونافه قانع شو تراوش نفس مشکبار را دریاب
مشوببرگ‌تسلی‌زنخل هستی‌خویش بکوش میوهٔ‌این شاخسار را دریاب
توکز شراب حقیقت هزارخم داری بیك پیالهٔ من خاکسار را دریاب
همیشه دور بکام کسی نمیگردد بیك دوجرعه من بیقرار را دریاب

در آن ریاض چو صائب زغنچه خسبان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آبرخ خود مگر برای شراب — که در دو نشئهٔ بود سرخ رو گدای شراب
گره زغنچهٔ پیکان گشودن آسانست — نسیم نی چو شود جمع باهوای شراب
من این سخن زفلاطون خم نشین دارم — علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سرفردی از جهان دارم — بر آن سرم که کنم در سرم هوای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر — مباد آبحیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

زهی زعارض گلرنگ خونی می ناب — عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
خرد بزور می ناب بر نمی آید — مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد — کسیکه خانه زدریا جدا کند چو حباب
بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم — که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
زخوان خضر و مسیحاست سرخی می ناب

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب — اول بروب خانه سپس میهمان طلب
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب — هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث چه ماندهٔ — همت زدست و بازوی رطل گران طلب
روئی زسنگ وجانی از آهن بهم رسان — آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب
در ناخن نسیم گشایش نمانده است — ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی
همت زکلك صائب شیرین زبان طلب

دست کوته مکن ازدامن احسان طلب — تا کشی نکهت یوسف زگریبان طلب
سالك آن به که شکایت زملامت نکند — که بود زخم زبان خار بیابان طلب

خار صحرای جنون از دل من سیرابست — زهرهٔ شیر بود آب نیستان طلب
من چو گنجشك ضعیفم که هزاران سیمرغ — بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست — شکوهٔ دوری راهست زنقصان طلب
پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت — هر که یکچند کند صبر بزندان طلب
رهرو عشق محالست که افسرده شود — عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین — تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کندست — ورنه بی سعی دگر نیست رگ کان طلب
هر که چو نغنچه کشد دست تصرف درجیب — ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب
جذبه ایرابعنان گیری شوقم بفرست — که ازین بیش ندارم سروسامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس وخاشاك بود سنبل وریحان طلب

در هوای ابرلازم نیست در مینا شراب — میکند یکقطره باران کارصد دریا شراب
تنگنای شهر جای نشئهٔ سر شار نیست — نشئهٔ دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب نشین بادختررزعمر جاوید آورد — فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم — میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب
میزنم جوشی بزور باده در دیر مغان — سالهاشد تا چوخم دارد مرا برپا شراب
تیغ کوه از چشمه‌سار ابر گردد آبدار — سربلندانرا رسد از عالم بالا شراب
ما خمار آلودگان را بی شرابی میکشد — عمرما باقیست تا باقیست در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار نیست
کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن از آئینهٔ عریان مطلب — رو نگهداشتن ازصاف درونان مطلب
تادلت سرد زاسباب تعلق نشود — آتش از کلبهٔ ماخانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه بست — ای سکندر بخدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست — تادلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
نظر لطف زمهر ومه کم کاسه مجوی — خواب آسودگی ازچشم نگهبان مطلب

روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن شیشه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب

هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بیقراران را از آن یکتای بی‌همتا طلب چون شود از دشت غائب سیل در دریا طلب

دست خواهش چو صدف مگشای پیش خاکیان هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر درد سر دادن خطاست آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید بستگیها را گشایش از در دلها طلب

گر ز خاك آسودنت آسوده میگردند خلق تن بخاك تیره ده آسایش دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر ست هر نقش قدم رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتیست گردن کج میکنی باری می ازمینا طلب

اینجواب آنغزل صائب که شیدا گفته است

گر تو چون ما طالبی مطلوب بی‌همتا طلب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب از تنگنای جسم برون آهوا طلب

درجستجوی خانه در بسته است فیض از فکر بار غنچه شو آنکه صفا طلب

روشن نمیشود دل تاریك از آفتاب این روشنائی از نفس گرم ما طلب

بیگانه شو ز هر چه بجز گفتگوی اوست دیگر بیا ز ما سخن آشنا طلب

هرجا نظر ز دوری ره خیرگی کند از گرد راه گرم روان توتیا طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق همت بلند دار ز حق هر دو را طلب

نتوان به بی‌نشان زنشان گرچه راه برد دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب

پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد گم شو ز خود نخست سپس رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود

مگذار اثر ز خویش اثر را دعا طلب

از چشم نیم مست تو بایکجهان شراب ما صلح میکنیم بیك سرمه دان شراب

زنهار شرم دخترزر را نگاهدار در روزه آفتاب مپیما عیان شراب

هر غنچهٔ ز بادهٔ گلرنگ شیشه‌ایست دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربائی شکفتگی است کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم ای وای گر قدم نه‌نهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاك زان روی میخوریم چو آب روان شراب

صائب چراغ عشرت ما میشود خموش
گرکم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

از شفق هرصبح سازد چهره خونین آفتاب تا مگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب
از بهشت آشنائی روزنی واکرده است در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب
دامن فکر بلند آسان نمی آید بکف زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب
تامگر روی ترا زآئینه بیند بیشتر میجهد هرصبحدم ازخواب شیرین آفتاب

ترك خواب صبح کن صائب که درخون شفق
روی میشوید بخون ازخواب شیرین آفتاب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگداز تر از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم ما را سواد شهر بود بیشتر عذاب
بر دیده های پاك روانست حکم عشق هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب
از عیب می فتد بهنر چشمهای پاك از بهر تلخ آب گهر می‌برد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبك سیر بیشتر سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع در حق خود دعای گدا نیست متسجاب
پیوسته از هوای خود آزار می کشیم درخانه است دشمن من‌فرش چون حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میکند ازران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این سراب

غضب نمود،ستیزعقل قهرمان‌در خواب شتر گسسته‌مهارست وساربان‌درخواب

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل | بنای خانه در آبست و پاسبان درخواب
چگونه چشم تو درخواب حرف میگوید | زشوق حرف زنم باتو آنچنان درخواب
اگرنه قوت سحر است چشم یار چرا | کشیده دارزابروی خود کمان درخواب

سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد
ندیده است چنین سرمه اصفهان درخواب

ندید چشم چنین آهوان خطا در خواب | که سر زند زلبش حرف آشنا در خواب
غزال قدس بآن چشم نیم خواب که هست | بگرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب
ز جوی بادۀ گلرنگ آب گر نخورد | بدست رنگ دهد دیدن حنا در خواب
شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی | نرفت یکمژه تا صبح چشم ما در خواب
ز بیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه | که‌حرف‌میزند آن‌چشم‌سرمه سادر خواب
سحر شگفته تر از گل ز خواب برخیزد | بدست طفل گذارند چون حنا در خواب

ز بخت سبز امیدم همین بود صائب
که لعل یار ببوسم بمدعا در خواب

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب | درزیربال موج منه بیضه چون حباب
تا ز اهل عقل توان سرخ رو شدن | رنگین مسازچهره بگلگونۀ شراب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم | چون‌سر کشدزمشرق‌مینای‌می شراب
کفرست با چراغ صبا آستین زدن | نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
دل‌خانۀ خداست چومصحف عزیزدار | زان‌پیشتر که سیل‌شرابش کند خراب
فردا چولاله سرزندازخاك سرخ‌روی | هر کس کند زیاده‌درین نشئه اجتناب
جادو گرست دختررزدست ازوبشوی | زان‌پیشتر که سرزند ازمغرب آفتاب
اشك ندامت از دل آگاه میکشد | پیوسته خیزد ازطرف‌قبله این‌سحاب
روزیکه دست او بشفاعت علم شود | خجلت کشد زدامن پاك گنه ثواب
هرشب شودبصورت پروانه جلوه‌گر | روح‌الامین بروضۀ آن آسمان حباب
کفرست پابمصحف و بال ملك زدن | خاك درش بروب بمژگان چو آفتاب
موجش کشد برشته گهرهای آبدار | گر باد دست او گذرد دردل شراب

بر هیچکس درش چو در فیض بسته نیست
از شرم خویش در پس در مانده آفتاب

شوق خطاب بر در دل حلقه میزند
تا چند در یسار و یمینت کنم خطاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
بزیر سایه پل موسم بهار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحر خیز است
زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب

بچشم دام ز شوق شکار خواب نرفت
اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسب

باین امید که سر رشته‌ای بدست افتد
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب

بسایهٔ علم آه خویش را برسان
شبی که فردا جنگست زینهار مخسب

ز حرف تلخ درینجا زبان خویش بگز
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خوابگران
ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب

به‌نیم چشم زدن پرز آب میگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی
درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
چو خون مرده همه شب بیك قرار مخسب

دوچشم روشن ماهی درون پردهٔ آب
دو شاهداست که در بحر بیکنار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم برجگر فشار مخسب

گرفت هاله در آغوش ماه خودراتنگ
توهم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب

بهار عیش هم آغوش غنچهٔ باز است
بزیر سایهٔ گل پهن سبزه وار مخسب

ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را
توهم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسب

درون سینه ماهی نکرد یونس خواب
برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب

گل سرسبد عمر چشم بیدارست
برغم دیدهٔ گل چین روزگار مخسب

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب

نگاه کن سرتار نفس کجا بندست
نگاهدار سر رشته زینهار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد
میان چار مخالف باختیار مخسب

اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی‌ادبیست
تو بی ادب ادب خود نگاهدار مخسب

فتاده زیر زمینست پای صرصر مرك — چو گرد برسر این فرش زینهار مخسب
زمین و آب تو کمتر زهیچ دهقان نیست — ز تخم اشك توهم دانهٔ بکار مخسب
فلك ز کاهکشان تیغ بر کف استاده ست — بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
زنو بهار برقص است ذره ذرهٔ خاك — تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب
ترا بگو هر دل کرده اند امانت دار — ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
شده است خیمهٔ دلهای مرده مرکز خاك — درین خطیرهٔ پژمرده زینهار مخسب

جواب آنغزل مولویست این صائب
زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

هر قدم سست گراز وادی ما آگاهست — دم شمشیر فنا جاذبهٔ این راهست
لب بی آه بماتمکدهٔ گردون نیست — این نه خطیست بدور لب ساغر آهست
بچه امید کسی از وطن آید بیرون — منزل اول یوسف چو درین ره چاهست
دررهٔ عشق کسی را خبر از منزل نیست — خضر این بادیه چون ریگ روان گمراهست
گرچه ظاهر بسر زلف نمی پردازد — از پریشانی من موی بمو آگاهست
هر قدر جامهٔ او برقد سرو است دراز — جامهٔ سرو سهی برقد او کوتاهست

صائب امروز توئی زاهل جهان قدر شناس
که بغیر از تو و مقدار سخن آگاهست

عشقست که اکسیر بقا خاك در اوست — از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد — امید دران سایه نشین شجر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دوجهان سیر نگردد — این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصلهٔ هر دوجهان گرد بر آورد — این نشئه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران — در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
هر چند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است — گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست

از سینهٔ هرکس شنوی نـاله و زاری | از خویش برون آی که آواز در اوست
هرتار ز پیراهن فانوس کمندیست | گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
ازبیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق‌پرستی قطره را در کار دریا کردنست | خودستائی بحر رادرقطره پیدا کردنست
بی‌وجود حق زخود آثـار هستی یافتن | ذرهٔ نا چیز بی‌خورشید پیدا کردنست
ترك دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود | چشم‌پوشیدن زاوضاع‌جهان واکردنست
گروزد باد مخالف ور وزد باد مراد | بادبان کشتی مادل بدریا کردنست
سر بزیربال بردن بلبلان را در بهار | غنچهٔ مستور رادر پرده رسوا کردنست
دیدهٔ یعقوب میبـاید برای امتحان | کار بوی پیرهن هرچند بینا کردنست

آستین بر گوهر عزت‌فشاندن مشکلست
ورنه‌صائب‌راچه‌پروای تماشا کردنست

زسادگیست بفرزندهر که‌خرسنداست | که‌مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان‌دلست که‌فارغ‌زخویش‌وپیونداست
شب آنکه مردم غافل ستاره می‌نامند | زآتش جگرما شرارهٔ چند است
بزیر خاك غنی راز مردم درویش | اگر زیادتئی هست حسرت چند است
بشور بختی ازان دل نهاده‌ام‌که نمك | برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هردلی که خرسند است

تاترا چون دگران دیدهٔ ظاهر کارست | چشم‌برروی‌توچون آئینه‌بردیوار است
پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار | که بلای سیه سایه پس دیوار است
چه‌غم از زیروزبرگشتن ما دارد عشق | نقطه آسوده زسر گشتگی پرگاراست
هنر آنست که در پرده نمایان باشد | جوهراز آئینه‌بیرون‌چوفتدزنگار است
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار | ورنه‌عالم‌همه یکدسته‌گل بیخار است
دل‌افکار سیه میشود از سرمهٔ خواب | چشم‌بیدار چراغ سر این بیمار است

هوس گنج ترا در دل ویرانهٔ ماست خار این وادی خونخوار زبان مار است
سپری نیست به از مهر خموشی صائب
هر که را جان ودل از تیغ زبان افکار است

حسن عالم سوز او را ساغری در کار نیست چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
کهربای حاصل ما را بغارت می برد خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست
هرچه باید آدمی باخویشتن آورده است خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را این سبك سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند دل چو روشن شد کتاب ودفتری در کار نیست
مطرب ماچون خم می سینهٔ پرجوش ماست مجلس عشاق را خنیا گری در کار نیست
میربایندت چوشبنم شوخی گلها بهم سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
بارها کاویده ام خاکستر افلاك را
غیر داغ عشق صائب اخگری در کار نیست

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
هر که ترك سر نکرد از زندگانی برنخورد راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار بهترین تخمی که افشانند دست افشاندست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
سایهٔ خورشید کمتر میشود وقت زوال تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
زیر پا هرگزنه بینم در سفر چون گرد باد چشم حیرانست هرجامی که در راه منست
تنگی از گردون زنا همواری خود میکشی رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزنست
فارغم صائب زنیرنگ خزان و نوبهار
فکر چون آئینه باغ دلگشایم گلخنست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت دامن سجاده را داد از کف ساغر گرفت
رهن میکردم ردائی را که ننگ دوش بود وقت مشرب خوش که اینبارم ز گردن برگرفت
تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنند کزلب تبخاله ریزم برق در کوثر گرفت

دامن افشان ازسرخاکم گذشتن سهل نیست
آتش این‌شکوه خود دردامن محشر گرفت

گرنمیخواهی که درپای توریزد رنگ عشق
سروازقمری بکف چون‌مشت‌خاکستر گرفت

کلك صائب جوهر خودرا چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست
اخگری درته خاکستر این گلخن نیست

دل چوبیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم ازمردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
ورنه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مرده بیچاره‌ترازز: ه درین‌مسکن نیست

حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت
مورخودراچو کندجمع کم‌ازخرمن نیست

نه همین‌موج ز آمد شد خود بیخبراست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفلگان‌را نزند چرخ چونیکان برسنگ
محك سیم وزر از بهر مس وآهن نیست

دل نازك بنگاه کجی آزرده شود
خاردر دیده چوافتادکم از سوزن نیست

صائب ازاطلس گردون‌گله بی انصافیست
سرواین باغچه را برگ دوپیراهن نیست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

بسخت روئی‌گردون صبورباید بود
وگرنه‌دانه درین آسیا نباید ریخت

خراب حالی قصر حباب می‌گوید
که‌ریگ‌خانه‌زدریاجدانباید ریخت

دلیل عزت اهل‌سخن همین‌کافیست
که‌خورده‌های‌قلم‌زیرپا نباید ریخت

بسست روزی طوطی شکرفشانی خویش
شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

ازآن مرا شب‌وروز سیاه هردویکیست
که با غرور توآه ونگاه هردویکیست

فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
شکستن دل و طرف کلاه هردویکیست

بس است پیرهن تن محیط وحدت را
که‌پیش‌سیل فناکوه وکاه هردویکیست

بلند و پست جهان پیش خود پرستانست | زخود بر آمده‌ز‌ابام وچاه هردو یکیست
چنان گـزیدهٔ اعمال خویشتن گشتم | که نامهٔ من و مار سیاه هردو یکیست

ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب
که خس بدیدهٔ من باگیاه هردو یکیست

چراغ خلوت جان روشنائی سخنست | بهار زنـده دلان آشنائی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد | یقین شناس که از نارسائی سخنست
مکیدن سرانگشت خامه چون طفلان | گـواه بیکـسی و بینـوائی سخنست
زلال خضر گره در سیاهی ظلمات | چو خون مرده زشرم روائی سخنست
مرا چو معنی بیگانه مغتنم داننـد | که آشنائی من آشنائی سخنست
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن | گل سر سبـد آشنـائی سخنست
شکست زلف سخن میشود درست‌ازمن | دل شکستهٔ من مومیـائی سخنست
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار | چراغ تربت من روشنائی سخنست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخنست

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت | دیوازدست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق ازخاکستر ماریخت رنگ آسمان | این شرار ازشوق اول دردل آدم گرفت
شوخ چشمی میبرد ازپیش کارخویش را | دامن گل را زدست بلبلان شبنم گرفت
مشرق اسرار عالم شد سریر شور ما | این‌سفالین کاسه آخرجا بملك‌جم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید درسوزن کشید | سوزن عیسی‌چوترك رشتهٔ درهم گرفت
از تنور آمد برون طوفان وعالم گیر شد | خاکساری را نمی‌باید بدست‌کم گرفت

بیش ازاین بی‌پرده حرف عشق را صائب مگو
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گـرفت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت | سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت | نمك اشك من این تلخی بادام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلی دارد | پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز
تا که از لعل لبت بوسهٔ پیغام گرفت

هر کجا حسن گلو سوز تو منزل دارد
میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت

نیست یك شمع درین بزم بسرگرمی من
سوخت هر کس که من سوخته دانام گرفت

کرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید
چشم نرگس بتماشای تو احرام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که صائب زکف ساقی ماجام گرفت

فروغ کذب بشمع فسانهٔ ما نیست
شرر فشـانی کار زبانـهٔ ما نیست

هزار معنی رنگین چوبوی گل فرشست
نسیم سر زده را ره بخانهٔ ما نیست

کدام معنی رنگین درین گلستانست
که خوشه چین لب آستانهٔ ما نیست

تلاش مسند عزت برون در بگذار
صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست

بجرم گاوزمین سایه‌اش شکاف انداخت
فلك حریف سر تازیانـهٔ ما نیست

غنیمتست درین روزگار کم فرصت
که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست

بروگل این زرخود در آتش ریز
که خونبهای خس آشیانهٔ ما نیست

نه گل ببلبل و نه شعله باسمندر ساخت
همین نه مهروفا درزمانهٔ ما نیست

نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم
یقیق برنگ شراب شبانهٔ ما نیست

برای جان نتوان منت بهانه کشید
اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست

ازشرم اگرچه روی توچندین نقاب داشت
هر ذرهٔ از فروغ تو چشم بر آب داشت

از ورطهٔ که کشتی ما در کنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

دود قیامت از دل آتش بلنـد شد
خونابهٔ که در دل گرم این کباب داشت

در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقـاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمانروای عشق که ما را خراب داشت

مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمر
یاد زمانهٔ کـه دل خود حساب داشت

صائب زماد گرسخن خونچکان مجوی
تا خام بود گریهٔ خامی کباب داشت

در کمین این فلك سخت کمانی که تراست — عاقبت گرد بر آرد ز نشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری — مشرق شکر ندیدیم دهانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد — چکند خاك بچشم نگرانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل پا بر کاب — چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر از خاك شدن — توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشهٔ خود را زبهار — تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست

قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

گر نمی جوشیم با می از سر انکار نیست — غفلت سرشار مارا باعثی در کار نیست
پنجهٔ بیتابی دل سینه‌ام را چاك کرد — این صدف را راحتی با گوهر شهوار نیست
برگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف — نبض دلهارا نگیرد چشم تا بیمار نیست
شانه درهر عقدهٔ زلف تو ایمان تازه کرد — اینقدر پیچیدگی با رشتهٔ زنار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق بازوی کرا — هر سری شایستهٔ دوش و کنار دار نیست
طوطی از آئینه میگویند میآید بحرف — چون مرا در پیش رویش زهرهٔ گفتار نیست
میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان — کاینچنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
میتوان در سینهٔ بی کینهٔ من روی دید — خانهٔ آئینه ام در بستهٔ زنگار نیست
در بساط آفرینش زانچه آید در نظر — چیست غیر از درد و داغ او که بر دل بار نیست

نام عشق از کلك ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر خار ترا زیر نگین ملك جمی هست — درهر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
درهرچه کند صرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجست اگر هست بویرانه خراجی — تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دائرهٔ قسمت بیشی طلبانست — در مهرهٔ افلاك اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد — در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما — شد خشك و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیست که خرسند بفقرند
گرزانکه در آفاق دل محتشمی هست

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست
از مکانها درد را دائم کمینگه مطلبست
گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب
چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان
آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلك
گر هزاران سال مهمانی همین روز و شبست
در حریم دل بزهد خشك نتوان راه برد
روی منزل را نبینند هر که چوبش مرکبست
مگسل از دامان شب صائب که در روی زمین
دامنی گردست نتوان داد دامان شبست

محو رخ زیبای تو فارغ زجهانست
بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
پوشیدن چشم از دوجهان سود نبخشد
مادام که دل در بر سالك نگرانست
تادست بر آورده‌ام از خرقهٔ تجرید
بر پیکر من بند قبا بند گرانست
در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست
بسیار به از صحبت ابنای زمانست
دیوانهٔ ما را نخریدند بسنگی
یوسف بزر قلب [illegible] گرانست
صائب مکن اندیشهٔ جان در سفر عش[illegible]
کین مرحله را ریگ روان خردهٔ [illegible]

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست
بی[illegible]
میتوانم سر طومار شکایت واکرد
دوستان آینهٔ صورت احوال همند
چشمه‌ای را که سکندر بدعا میطلبید
منم آن آینه خاطر که رگ خواب جها[illegible]
نکند شمله بدل جامه رنگین[illegible]
میکند کار نسیم سحری
در خرابات من آن باد[illegible]

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت | نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد | سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
روشن‌شدش که دیدهٔ بینا نداشته است | خورشید تا بدیدهٔ بینای ما گذشت
یوسف بسیم قلب فروشیست کار ما | مغبون‌شود کسیکه‌زسودای‌ما گذشت
چون اشك شمع تامژه‌بریکدگر زدیم | داغ تو ازسر آمد و ازپای ما گذشت

ما این بساط کزدل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که‌جای‌تو کجاست | آخرای‌خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا | هیچ‌روشن‌نشدای‌شمع که‌جای‌تو کجاست
گر وفای تو فزونست زاندازهٔ ما | آخر ای دلبر بیرحم جفای تو کجاست
بوسه‌ای ازلب شیرین توای تنگ شکر | ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشایندهٔ دل | وقت یاریست‌دم‌عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده درخاك‌نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج‌خط‌حلقه بران‌عارض گلگون‌زده‌است | جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده‌است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیدست | تابران عارض گلرنگ‌شبیخون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد | سکهٔ داغ که برلالهٔ هامون زده است
بی‌نیازست ز خلق آنکه رسیدست بحق | فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده‌است
عزت داغ جنون دار که فرماندهٔ عقل | بوسه از دور برین مهرهمایون زده است

نیست یك جلوه‌کم از شاهد معنی صائب
که‌ره فاخته یك مصرع موزون زده است

هرشیشه جانی خزینهٔ اسرار عشق نیست | نا‌موس شیشه است که در بار عشق نیست
بزمیست بی چراغ و کدوئیست بی شراب | در هر سری که‌دولت بیدار عشق نیست
ابریست پر ولوله زبرق خانه سوز | تدبیر کارعقل بود کار عشق نیست
خاك افکند چولقمهٔ تلخ ازدهن برون | آن‌سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
نتوان درود کشت فلك را بماه نو
صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر بذوق تر
یکخار در سراسر گلزار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف
اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابری‌است در طلسم سراب اوفتاده است
هر دیدهٔ که والهٔ رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صائب اگر چه حسن فروشنده‌ایست سخت
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
دلیکه نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
حجاب چشم توگشت است اندرین صحرا
وگرنه محمل لیلی درین بیابانست
زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست
اگر شوی تو ملائم جهان گلستانست
گذشت عمرو نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
جهان مسخر می‌شود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمانست
بلاست نفس عنان چون زدست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی
همان بچشم حسودان مرا نمکدانست
نواشناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست
اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق ز خاك
چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال گردون داد
که پشت دست تو سر پنجهٔ توانائیست
دل رمیده گل از روزگار میچیند
نشاط روی زمین از غزال صحرائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشائیست

به راز عشق خموشی کجا رسی صائب
که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

کوثر بیدار بختی دیدهٔ گریان ماست — وادی صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست
هر که دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد نظر — هر که دارد آه گرمی ازدل سوزان ماست
وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است — هر کجا سرگشتهٔ یابید سرگردان ماست
باگلستانی که ما را آشنائی داده اند — آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست — مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست
عمر ما چون موج دائم در کشاکش میرود — روزی ما چون صدف هرچند در دامان ماست
ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم — ورنه گوی آسمانها درخم چوگان ماست
دست مادر بندچنین آستین افتاده است — ورنه تیغ کهکشان درقبضهٔ فرمان ماست
نیست آئین تکلف شیوهٔ ارباب فقر — هر که روزی ازدل ما میخورد مهمان ماست

کیست صائب ازجگرداران شود همدرس ما
داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان ماست

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست — دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده ام — آهنین پائی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست
آستین افشانی یوسف گل وارستگی است — عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست
بیقراران نامه بر ازسنگ پیدا میکنند — کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست

میروی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

مجلس امشب ازفروغ لاله رویان روشنست — بیخبر هرسو که می غلطد نگاهم گلشنست
جان غافل را سفر درچار دیوار تن است — پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا میکنند — سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد بامنست
تا بچندای آفتاب حسن مستوری کنی — چشم ما حیرت نگاهان کم زچشم روزنست
ای صبای بیمروت برق تازی واگذار — روح بیمار زلیخا همره پیراهنست

صائب احوال مقام دل چه میپرسی زمن
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی ز کیسهٔ لیل و نهار رفت

خون میچکد زغنچهٔ منقار بلبلان
زین نقد تازه کز گره روزگار رفت

آمد بموج لاله وگل بحر نوبهار
مانند کف شکوفه سبك بر کنار رفت

نقدی که ازشکوفه چمن جمع کرده بود
یکسر بهرزه خرجی باد بهار رفت

دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
از سینهٔ جهان نفس بی غبار رفت

خط بنفشه روی بپژمردگی گذاشت
ریحان وگل بسرعت دود وشرار رفت

قسمت چو نیست فایدهٔ برگ عیش چیست
نرگس پیاله داشت بکف در خمار رفت

خوشوقت رهروی که دربن باغ چون نسیم
بی‌اختیار آمد وبی اختیار رفت

صائب مپرس حال دل‌عندلیب را
جائی که لاله با جگر داغدار رفت

تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست

خنده‌از تنگی جادر دهنش غنچه شده‌است
بوسه راراه سخن پیش لب یار کجاست

سفر اول پرواز بدام افتاده است
بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست

مزرع دانهٔ تسبیح بود یك کف دست
زهد را دستگه رشتهٔ زناز کجاست

ذوق نظاره گل در نگهی پنهانست
ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

تا بکی در ته دیوار تعلق باشیم
کوچهٔخانه بدوشان سبکبار کجاست

بر سر موی شکافیست نگاهم صائب
چین‌زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

شاهنشهیست‌عشق که‌دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ماگرد راد اوست

دل را زکام هر دو جهان سرد ساختن
تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست

چون نور آفتاب پریشان خرام نیست
دلهای چاك مشرق روی چو ماه اوست

گردون که‌صبح‌وشام زند غوطه در شفق
صید بخون طپیده‌ای از صیدگاه اوست

عشق تو آهوئیست که ازچشمه سار دل
هر تخم آرزو که برآید گناه اوست

صائب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

مرغی که رسیدن زجهان بال وپر اوست　　از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطیست که دلها گهر اوست　　نیلی رخ افلاك ز موج خطر اوست
عشق تو همائیست که دولت اثر اوست　　بر همزدن هر دو جهان بال و پر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد　　این شیوهٔ جانسوز همین باشکر اوست
صد تنگ شکر در دل هرمور فتاد است　　آن فرط حلاوت ز لعاب شکر اوست
هر چند که ریحان ترا نشئهٔ خوابست　　پیشانی عشاق ز ریحان تر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم　　زان فتنهٔ خوابیده که در زیر سر اوست
هر چند که دل قطرهٔ خونیست ازاین بحر　　سر سبزی افلاك ز آب و گهر اوست

شوخی کهمرا بیدل و دین ساخته صائب
بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست　　زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام تست
سفره‌ای کز آتش یاقوت فرسای کلیم　　میزند جوش طراوت خط عنبر فام تست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار　　وز ندامت تر نگردد التفات نام تست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن　　این ندیدنها گناه شوخی ابرام تست

کار خود صائب بتاثیر محبت وا گذار
خاك ما افتاد گان در شهر بند دام تست

هر خار این گلستان انگشت رهنمائیست　　هر شبنمی درین باغ جان جهان نمائیست
هرغنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست　　هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست دست ازحیات شسته　　دامان اشك ریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل از رنگ گر برآید　　هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
آوازهٔ طلب را خضریست هر سیاهی　　کشتی شکستگان را هرموج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکیست　　هرجغدبی پروبال در چشم خودهمائیست
بادستگاه فردوس یك باغبان چه سازد　　هر جزء حسن اورا مشاطهٔ جدائیست
هر چند قلزم عشق بر یك هواست دائم　　در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بیمروت پارا شمرده بگذار　　هر خار این بیابان رزق بر هنه پائیست

دل‌چون‌زپانشیند جان چون قرار گیرد
در هرشکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست

تاعشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب
مشتاق نالهٔ‌تست‌هرجاکه خوشنوائیست

کنونکه ازکمرکوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

زشیشه خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان‌گذشت که برلاله زار لاله گذشت

چنان زحسن توشد تنگ‌کار برخوبان
که دور خوبی‌م.در حصار هاله گذشت

زپیچ وتاب رگ جان خبر رسید بمن
اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت

در این محیط پراز خون بهار عمر مرا
بجمع کردن‌دامن چوداغ لاله گذشت

می دو ساله دم روح پروری دارد
که میتوان‌ز صلاح هزارساله گذشت

نشد زنسخهٔ دل نکته‌ای مرامعلوم
اگرچه‌عمر بتصحیح این رساله‌گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب
کدام‌سوخته‌یارب بر این‌رساله‌گذشت

ماتم سرای خاك مقام نظاره نیست
اینجا گلی بغیرگریبان پاره نیست

در زیر تیغ حادثه پردست‌و پامزن
کین‌درددرابجزسرتسلیم چاره‌نیست

اززاهدان‌خشك مجوپیچ‌وتاب عشق
ابروی‌قبله‌را خبری ازاشاره نیست

مارازدور چرخ مترسان که‌گوش ما
درحلقهٔ تصرف‌این گوشواره نیست

دل‌نیست گوهری که‌بکس‌رایگان‌دهند
در یتیم مهره برگاهوازه نیست

درلافگاه عشق که افتادگیست تاب
هرکس‌زخودپیاده‌نگرددسوارنیست

درچشمه‌سارباده اگر شستشو دهی
هرپارهٔ دل تو کم‌از ماهپاره نیست

در تنگنای دل نگریزد کجا رود
صائب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

نامرادی‌زندگی برخویش آسان کردنست
ترك‌جمعیت دل خود را بسامان کردنست

درپریشان اختلاطی صرف‌کردن نقد عمر
درزمین‌شوره‌تخم خود پریشان‌کردنست

برنمیخیزد صدا از دست‌چون تنها بود
دست‌دادن‌نفس‌را امداد شیطان کردنست

یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده‌دزدیدن‌بدل‌گل درگریبان‌کردنست

در مقام حرف مهر خامشی برلب زدن — تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردنست
بگذرازرد و قبول خلق کاین شغل خسیس — خویش راباعالمی دست و گریبان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان باتمام خلق احسان کردنست
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامانرا بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام وهم آتشکدهٔ کفر — ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم وخوشحالی دنیا — از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من — تاچشم کند کار سیه خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید — لفظی که درو معنی بیگانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست — رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشقست
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشقست

در قناعت لب خشك و مژهٔ پرنم نیست — عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست
همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرند — هر که این بادیه راطی نکند حاتم نیست
در دل هرکه رضا رنگ اقامت ریزد — چشم شور وسخن تلخ کم از زمزم نیست
با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد — درگوش تو یتیمیست که در عالم نیست
لب فروبستن غواص گهر می گوید — که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است — از دل خاك که آرام در آنجاهم نیست
همچو صائب بسیه روزی خود ساخته‌ایم
داغ مارا نظر مرحمت از مرهم نیست

یك نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
میبری دل زکف شیر شکاران جهان — شیررا حوصلهٔ چشم جگر خوار تو نیست
لاله ایرا نتوان یافت درین سبز چمن — که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است
گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

چشم پرسش زتودارند چه‌مخمور وچه‌مست
نرگسی نیست‌درین‌باغ که مخمور تو نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوهٔ نیست که درلعل شکربار تو نیست

گرچه درباغ تویك گل‌نشکفته است‌هنوز
مژهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است
گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه درناف صدف بحر نگردد مستور
سینه‌ای نیست که‌گنجینهٔ اسرار تو نیست

هر که‌دست‌ازتو کشیده‌است‌چه‌دارددردست
چه‌طلب‌میکند آنکس که‌طلبکار تو نیست

خوب‌کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش ارباب غرض مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران درخور گفتار تو نیست

عشق عالم سوزرا باکفروایمان کارنیست
گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه درمیخانهٔ وحدت‌کسی‌هشیار نیست

ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه بوی پیرهن‌راکاروان در کار نیست

بیقراران بی‌نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ‌رادرقطع‌ره هر گزبمنزل کار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه مجرم‌ترزمن‌کس‌درحریم‌یار نیست

هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
هیچ جوشن مانع این‌تیغ لنگردار نیست

برگ جانها نه‌پیچد تاپریشان‌نیست‌زلف
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

توبهٔ هم صحبتان در خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست

کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبهٔ توفیق را باتن پرستان کار نیست

طوطی از آئینه میگویند میآید بحرف
چون مرا درپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست

میزند هرقطره باران چشمکی برساقیان
کین‌چنین‌روزجزاپیمانه‌ها سرشار نیست

میتوان در سینهٔ بی‌کینهٔ من روی دید
خانهٔ آئینه‌ام در بستهٔ زنگار نیست

پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم
گنج بادآور بغیر از آب‌گوهربار نیست

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
پرشور عالمی ونمکدان پدید نیست

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط | چونگوی در تردد چوگان پدید نیست
درموج خیز گل چمن آرانهان شدست | آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست | گردی اگرچه از شکرستان پدید نیست
پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را | جز بوی گل اثر ز گلستان پدید نیست
درجوش ذره چشمهٔ خورشید گمشدست | ازموج تشنه چشمهٔ حیوان پدید نیست
این جلوه گاه کیست که تامیکنی نگاه | چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان بین من غبار | یا ازغبار خط رخ جان پدید نیست
دل درمیان داغ جگرسوز گمشدست | ازجوش لعل کوه بدخشان پدید نیست
بیرون بر از سپهر ومرا روشنی ببین | نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه درسواد صفاهان پدید نیست

دل چنین زار و نزار ازاختر بد گوهرست | شعله لاغر اینچنین ازچشم تنگ مجمرست
نیست غافل گلشن ازاحوال بیرون ماندگان | رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پرست
منکه دارم تکیه بر شمشیر چونسازم که چرخ | غوطه درخو نمیدهد آنرا که از گل بسترست
بسکه رم خوردست از معمورهٔ عالم دلم | دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدرست
غم نفهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم | بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسرست
آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون | می پرستان رادهان شیشه ومی خاورست
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشترست
چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ | لاله را درپیرهن ازرشك رویت اخگرست

میچکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلك ترا منقار گویا شکرست

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست | لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید | چرخ کبکیست که درچنگل این شهبازست
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود | مشك هر چند که در پرده بود غمازست

خط مشکین تو در دائرهٔ سبز خطان — چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را — خانمان سوختگی سرمهٔ این آوازست
قدم سعی تو در دامن تن پیچیدست — ورنه افلاك ترا اطلس پا اندازست

پیش جمعی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

دست وپا بسیارزد عشقت که مارا پاك سوخت — شعلهٔ خون‌ها خورد تا هیمهٔ نمناك سوخت
بیگناهست آسمان در تیره بختیهای ما — اختر مارا فروغ شعلهٔ ادراك سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود — امن شداز سوختن هر کسکه اینجا پاك سوخت
میجهد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست — از کشا کش میشود فارغ چوخرمن پاك سوخت
برضعیفان ظلم کردن ظلم برخود کردنست — شعله هم بی بال و پر شد تاخس وخاشاك سوخت
دیدهٔ خورشیدرا نتوان بخون آلوده دید — وقت آنسرخوش که چون شبنم در آن فتراك سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند — بی‌سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباك سوخت

نیست اختر آنچه صائب مینماید برسپهر
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاك سوخت

لعلت بخنده پردهٔ گل را دریده است — آئینه ازرخت کل خورشید چیده‌است
نظارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را — این لاله گوئی‌ازدل آتش چکیده‌است
اسباب تیره بختی ما دست داده است — تا سرمه‌ات بگوشهٔ ابرو رسیده‌است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح — این شیوه را تبسم او آفریده‌است

ما برق را بر آتش غیرت نشانده ایم
سیماب در قلمرو ما آرمیده است

شب هجران دلم از نالهٔحسرت شادست — چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
رتبهٔ عشق زمعشوق بلندی گیرد — قمری از طعنهٔ کوته نظران آزادست
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان، ورنه — بوی پیراهن یوسف گرهی بر بادست
سهل کاریست بفتراك سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیادست
از سواد ورق لاله چنین شد روشن — که سیه بختی‌وخونین‌جگری همزادست

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که زتردستی او ملك سخن آبادست

عتاب ولطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست

مراکه خرمن گل در کنار می باید
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

گلی زغنچهٔ پیکان یار خواهم چید
گشادکار من از خانهٔ کمان پیداست

بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید
رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

که باز حرف گلو گیر توبه را سر کرد
که در بدیههٔ مینای می روانی نیست

برآر سر زگریبان خود برون یوسف
که رحم در دل سنگین کاروانی نیست

مکش بطعن گرانجانیم زیدردی
که برفشاندن جان آستین فشانی نیست

قسم بعزلت عنقاکه کوی خاموشان
بآرمیدگی ملك بی نشانی نیست

چه‌سان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا
چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

بشاخسار قفس واگذار مرغ مرا
که‌بال بسته شکست من آشیانی نیست

بزیرمنت خشك خضر مرو زنهار
که‌آبروی کم از آب زندگانی نیست

بگوشه‌ای بنشین و خموش شو صائب
کنون که رونق بازار نکته دانی نیست

دربهارستان بیرنگی شراب وخون یکیست
بلبل وگل سرووقمری لیلی ومجنون یکیست

پردهٔ بینائی ما نیست تغیر لباس
گردبادو محمل لیلی دربن هامون یکیست

نیست میزان تفاوت در میان عارفان
اعتبارعنبرو کف در دل جیحون یکیست

جوش مستی هرحبابی راافلاطون کرده‌است
ورنه درخمخانهٔ افلاك افلاطون یکیست

شرم عشقم فارغ از روی رقیبان کرده است
صدحجابم بوددر پیش نظراکنون یکیست

پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش بهار
نیش ونوش و زهرو تریاق و شراب و خون یکیست

لطف وقهر تو بچشم من غمناك یکیست
نظر مرحمت وحلقهٔ فتراك یکیست

چه گره واکند از خاطر من ابر بهار
دانهٔ سوخته و خاطر غمناك یکیست

نسبتی نیست بخورشید گل روی تو را
اینقدر هست که خوی تو و افلاك یکیست

چون خزان آتش بیداد زند در گلشن
چهرهٔ نازك گل باخس و خاشاك یکیست

نشود نشئه می مختصر از شیشه و جام
فیض جام جم و آئینهٔ ادراك یکیست

رتبهٔ مردم افتاده کجا خاك کجا
گر چه در مرتبه افتادگی و خاك یکیست

بیخبر شد ز جهان هر که گرفتار تو شد
فیض زنجیر تو و سلسلهٔ خاك یکیست

بقبول نظر عشق توان گشت تمام
در همه روی زمین آینهٔ پاك یکیست

سر بر آورده ام از قلزم وحدت صائب
سرمه‌در دیدهٔ انصاف من وخاك یکیست

نمك بدیده ام از غیرت حنا خفتست
که زیرپای توچون عاشقان چرا خفتست

مگر حجاب در باغ رنگ عصمت ریخت
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست

شریك دولت اگر چشم عینکست بلاست
گلی ز عیش بچینم که تا صبا خفتست

کفن لباس ملامت بود شهیدی را
که زیر خاك بامید خونبها خفتست

بیا بملك قناعت که عیش روی زمین
تمام در شکن نقش بوریا خفتست

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن‌شده بیدار و پای‌ما خفتست

خار خاری که ز رفتار تو در دل ماندست
خس‌وخاریست که ازموج بساحل‌ماندست

اثری کز من بی نام و نشان ماند بجای
گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست

نیست یکدل که درو گوهر انصاف بود
صدفی چند درین دامن ساحل ماندست

منزل دور بغیرت فکند رهرو را
دل ز نزدیکی راهیست که کامل‌ماندست

خشك‌مغزان گهر ازبحر بساحل بردند
کشتی ماست که دردامن ساحل ماندست

چیست خشت‌و گل‌فانی که بر آن تکیه کنند
اثر اینست که از مردم کامل ماندست

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست
خواب آهو نگهان‌شوخ‌تر از بیداریست

دوزخ اهل نظر پاس نگهداشتن است | چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست
راه عشق ازخودی تست چنین پست وبلند | اگر ازخویش برائی همه جا همواریست
عافیت میطلبی پای خم از دست مده | که بلاها همه در زیر سر هشیاریست
نسبت فقر بهر بی سر و پا نتوان کرد | شال پیچیدن این قوم ز بی دستاریست
کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن | اینقدرهست که یك پرده به ازبیکاریست

نسبتش با همه جا و همه کس یکسانست
هر که چون صائب از آئین تکلف عاریست

ره سخن برخش خط عنبر افشان یافت | فغان که طوطی از آئینه بازمیدان یافت
زشبنمش جگر سنگ میشود سوراخ | گلی که پرورش از اشك عندلیبان یافت
بهر که هر چه سزاوار بود بخشیدند | سکندر آینه و خضر آبحیوان یافت
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار | که غنچه هرچه طلب کرددر گریبان یافت
ز کاوش جگر فکر نا امید مباش | که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموشیست | صدف بمزد خموشی گهر زنیسان یافت
لب خموش سخنهای دلنشین دارد | ضمیر نامهٔ ما میتوان ز عنوان یافت
فغان که کوهکن ساده‌دل نمی‌داند | که راه دردل خوبان بزور نتوان یافت
هزار سختی نا دیده در کمین دارد | کسیکه کام دل از روزگار آسان یافت
مکن شتاب بهر ورطه‌ای که افتادی | که ماه مصر بر آمد زچاه زندان یافت

ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب
بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست | پی خضراست که برچشمهٔ حیوان گشتست
چهرهٔ نو خط ما روی مه کنعانست | که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست
وای بر عاشق بیچاره که هرحلقهٔ خط | گرد رخساره اوچشم نگهبان گشتست
ماه از هالهٔ خود سر بگریبان بر دست | تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست
بصف محشر اگر روی نهد میشکند | لشکرحسن توهرچند پریشان گشتست
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش | دیدهٔ هر که بران چاه زنخدان گشتست

شکوه از گردش گردون زبصیرت دورست — گوی چوگان قضا درحرکت مجبورست
ساخت هر زخم تولب تشنهٔ زخم دگرم — آب تیغ توهم ای کان ملاحت شورست
خصم بیجا بزبردستی خود می نازد — زودتر پاره کندزه چوکمان پر زورست
گوهر شاخ گریبان صدف پاره کند — چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شور بختی چکند بادل صد پارهٔ من — زخم ما در جگرتیغ قضا ناسورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت — همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست
گشت چون شیرسیه کاریم از موی‌سفید — حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زرمیندوزکه چون خانه پراز شهد شود — آنزمان وقت جلای وطن زنبورست
حسن را ملك زبیماری چشم آبادست — عشق را خانه زویرانی دل معمورست

معنی‌روشن‌وخورشید گل یك چمن‌اند
فکرصائب‌نتوان گفت چرا مشهورست

خط نو چهره گشای‌بهار آینه است — تبسمت گل جیب و کنار آینه است
زاشتیـاق‌تماشای‌خود چه‌خواهی کرد — که آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم — هنوز چهرهٔ ما شرمسار آینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامانیست — که‌خلوت همه خوبان کنار آینه است

ملامت دل صائب زعشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آینه است

امروز قدرنکتهٔ موزون نمانده است — انصاف در قلمروگردون نمانده است
هیچست صد رسالهٔ حکمت بچشم ما — بهتر اثر زخم فلاطون نمانده است
یك‌عمرمی‌توان‌سخن از زلف یار گفت — دربنداین‌مباش که‌مضمون نمانده است

صائب پیاله‌گیرکه تاکرده‌ای نگار
یك‌خشت‌ازعمارت گردون‌نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست — پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می خورند — در قفس‌هم رزق ما بیطالبان آماده نیست
درصف‌مستان‌که‌بیرونرفتن‌ازخودطاعتست — بادبان کشتی‌می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی عذرمارا کی پذیرد هرکه کارافتاده نیست
نقشبندان معانی را برای مشق فکر ازرهٔمستی به‌از رخساره های ساده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنائی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست اگرنه ماتمی این بخت آسمانی چیست
چوگردباد برقص است ذره ذرهٔ خاك تو نیزسنگ نشان نیستی گرانی چیست
زبان شمع بصد آب و تاب می گوید که‌جزفسردگی انجام زندگانی چیست
اگر ز آینهٔ روی او نظر یابم بطوطیان بچشانم شکر فشانی چیست
کمان لاف اگر زه کند بابرویش بماه نو بنمایم که شق کمانی چیست
اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد بدامنش بشمارم که زر فشانی چیست
چوشمع کشته زبان آوران خموش‌شوند اگر بلند بگویم که ترزبانی چیست
دل رمیدهٔ مارا بچشم خود مسپار سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
ز حیرت تو شود آب زندگانی خشك توچون خرام‌کنی سرو بوستانی چیست
زبان چوبرگ خزان دیده‌است درچمنم باین دماغ چه دانم که گلفشانی چیست

فغان که غنچهٔ مشکل‌گشا دل صائب
نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست چون صدف زین گوهرشهوار آغوشم تهیست
از دل بیدار و آه آتشین و اشك گرم دستگاه زندگی‌چون شمع خاموشم تهیست
درد تلخی در قدح دارم که‌گوهرداغ اوست شیشهٔ دل‌گرچه از صهبای سرجوشم تهیست
گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل همچو موج گوهر از شهوار آغوشم تهیست
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن گر چه از سجادهٔتقوی برو دوشم تهیست

میزنم لاف خودی‌صائب زبیم چشم زخم
گر چه از لاف تهی آئینهٔ هوشم تهیست

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاستست چشم مخمورکه ازخواب‌گران برخاستست

آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
فتنه ها از دامن آخر زمان بر خاستست

ازسبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست

همت‌ما نیست‌چون سرو وصنو برخاکسار
این نهال از جویبار کهکشان برخاستست

هست گر آسایشی زیر فلك در غفلتست
وای بر آنکس کزینخواب گران برخاستست

تا غزال چشم او گردید از می شیر گیر
موی برتن شیر را چون نیستان برخاستست

گل تمام آغوش گردیداست پنداری که باز
مرغ بی بال‌وپری از آشیان بر خاستست

فارغ از اقبال و آسودست زیر آسمان
هر که‌صائب‌ازسر سودوزبان بر خاستست

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است
خط نجات برلب پیمانهٔ من است

چین‌شکست‌نیست‌برابروی‌عهدمن
معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است

هرگز ملایمت به نگهبان نمیکنیم
فانوس‌داغ جرات پروانهٔ من است

باپاکدامنان‌نظری هست‌حسن را
تا آفتاب‌سرزده در خانهٔ من است

سیل سبك عنان‌که زعالم گذشته است
صائب خراب گوشهٔ ویرانهٔ من است

عشق‌راحاجت بزور بازوی اقبال نیست
فتح‌اقلیم نفس جز در شکست بال نیست

شرم‌هشیاری‌زبان‌بندشکایت گشته است
می‌اگر باشد زبان شکوهٔ ما لال نیست

هرکجاپای‌محبت‌درمیان‌باشد خوشست
حلقهٔ زنجیرلیلی راکم از خلخال نیست

هرقدرخواهددلت عرض تجلی کن بدل
خانهٔ آئینه تنك ازکثرت تمثال نیست

درحریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس‌حالست‌اینجا جای قیل وقال نیست

دل‌چوکشتی جان روشن‌عالم آب منست
بادبان ولنگرش بیداری و خواب منست

ثابت‌و سیارهٔ گردون من اشکست و آه
آه‌سردی کزجگر برخاست مهتاب‌منست

باعث محرومیم قربست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گران خواب منست

ازتنورخاك چون طوفان برونم میکشد
شورشی کزشوق او درجان بیتاب منست

آتشی کزشوق‌اوصائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

آه من مد رسائیست که پایانش نیست بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست
دست گستاخی من جرات دیگر دارد گل ازان باغ بچینم که نگهبانش نیست
گرچه برگ گلش ازغنچه نمایان نشدست شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست
چشم شبنم ز هوا داری گل روشن شد یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان آسمانیست که خورشید درخشانش نیست
رشتهٔ عمر ابد روی بکوتاهی کرد راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگت صائب
آنکه میدان‌فلك درخور جولانش نیست

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت چون گرفتی کین کس دردل نمی‌باید گرفت
یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف یا گره از بی بری در دل نمی‌باید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی چون سپند آرام درمحفل نمی‌باید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت
خون بها بهتر زحفظ آبروی عشق نیست در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
تا توان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تابداد تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمی‌باید گرفت
صاف‌چون آئینه میبایدشدن با نیك و بد هیچ چیزازهیچکس دردل نمی‌باید گرفت
طالب حق‌را چوتیری کز کمان بیرون رود هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه وافسوس‌است‌صائب حاصل‌موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی‌باید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون‌خامه‌مدزخم من‌ازاستخوان گذشت
شد پرده های دیدهٔ روشن قماش ما از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم آئینه همچـو آب ز آئینه دان گذشت
بر جسته مصرعیست ز دیوان زندگی چون نی زعمر آنچه مرا در فغان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است صد حیف‌ازان‌حیات که در آشیان گذشت
بیحاصلی نگـر کـه شماریم مغتنم از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

صائب زصبح وشام سرانجام ما مپرس
چون موسم‌شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکبن تودرقر آن نیست نقطه چون خال تودر دائرهٔ امکان نیست
محك آدمیان چهرهٔ گندم گونست دست‌رد هر که‌درین رنگ‌زندافشان نیست
دیدهٔ نافذ موزون ترا سرو سهی داد انصاف که بالاتر از این امکان نیست
میتوان دید ز سیما گهر هرکس را چیست درسینهٔمکتوب که درعنوان نیست
چه زر و سیم که در فقر نکردیم تلف فقر گنجست که درزیرزمین پنهان نیست

کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد
سرمه‌را منزلت خاك دراصفاهان‌نیست

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست در نقش بدو نیك بحیرت نگرانست
انصاف نماندست درین موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست
دارد دل آسوده تر از نقطهٔ مرکز چون دایره هر کس که زبی‌پا و سرانست
سهلست اگر گوهر ما را نخریدند یوسف بزر قلب درین شهر گرانست
با قامت او هرکه بسروست نظر باز چون فاخته سرحلقهٔ کوته نظرانست

سر حلقهٔ بالغ بصرانست چو صائب
چشمی که نظر باز بنوخط پسرانست

زدام سوختگان عشق را رهائی نیست ز لفظ معنی‌بیگانه را جدائی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدودست که از شکاف دل امید روشنائی نیست
زبیقراری دریاست تیغ بازی موج وگرنه موج مرا میل خود نمائی نیست
دل من و تو ز همصحبتان دیرینند مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
خوشست در دل شب دستگیری محتاج عبادتی که نهانی بود ریائی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب
هزار حجت قاطع چو خود ستائی نیست

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
کوهکن از دامن کهسارمن‌سرگشته‌ایست شور مجنون گرد بادی از بیابان منست
شورعشق من فلکهارا بچرخ آورده است کشتی افلاك بی‌لنگر ز طوفان منست

نی کنار ابر می‌خواهم نه آغوش صدف — چون گهر گرد یتیمی آبحیوان منست
بر دل آئینه‌ام زنگ کدورت باز نیست — گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ — خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست
یوسف گمنام من‌ازمکراخوان فارغ است — سربجیب خویش بردن چاه کنعان منست

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
دربهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
بزمیست بیچراغ، کدوئیست بی شراب — در هر سریکه دولت بیدار عشق نیست
ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز — تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست
خاك افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان درود کشت فلك را بماه نو — صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل — درگوش هر که حلقهٔ گفتار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود — هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف — اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابریست در طلسم سراب اوفتاده است — هر دیده‌ای که والهٔ رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد — غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
هر چند آسمان و زمین را گرفته‌اند — یك آفریده محرم اسرار عشق نیست

صائب اگرچه‌حسن فروشنده ایست سخت
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنیست — مرغی که نامه‌بر نبود پر بریدنیست
چون بادهٔ صبوح برگهای میکشان — هر کوچه‌ای که هست بعالم دویدنیست
زان لعل آبدار که می میچکد از او — سنگ سفال میکدهٔ ما مکیدنیست
نقل و شراب هردو بخود جوش می‌زنند — لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست
موج شراب رخنهٔ دل را رفوگرست — این رشتهٔ امید بسوزن کشیدنیست
دل در بقا مبند کزین باغ پر فریب — بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنیست

چپ می‌رود براست روان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشید نیست

هرچند درس عشق زتعلیم فارغست
هرصبح یکدو نغمه زصائب شنید نیست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید ورفت
صد سخن گفتیم امایك سخن نشنید ورفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاك خورد آخر بهم پیچید ورفت

وقت آنکس خوش که چو نبرق از گریبان وجود
سر برون آورد و برو ضع جهان خندید ورفت

ای کم از زن فکر مرکب درطریق کعبه چیست
این بیابان را به پهلو رابعه غلطید ورفت

صائب آمد درحریمت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید ورفت

وقت آنکس خوش که ابر ابر لب پیمانه بست
جبهه را چون خشت بر خاك در میخانه بست

وعده بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست

گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست

چون نه پیچاند بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست

خاك ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان برلب ماچون لب پیمانه بست

میکنی منع سرشك ازدیدهٔ خونبار من
چز تو ای مژگانکه در بر روی صاحبخانه بست

محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صددانه بست

بغیر خشم که درخوردنش وبالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

زفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان زتربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا ونه ازخلق شرم خواهی داشت
تراکه در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل لئیمان بود زبان سوال
وگرنه زاهل کرم حاجت سوالی نیست

بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه ها صائب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش است پائیکه در مقام رضا استوار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد بآب تند در اختیار خویش مرا اختیار نیست

از خواب درگذر که سپهر وجود را انجم بغیر دیدهٔ شب زنده دار نیست

دیوانه‌ای که میرمد از سنگ کودکان بیرون‌کنش زشهر که کامل عیار نیست

از دل برون نمیرود امید بخت سبز هر چند تخم سوخته را نو بهار نیست

چون وا نمیکند گره از کار هیچکس دست فلك اگر ز شفق در نگار نیست

با زاهدان خشك مکن گفتگوی عشق شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان‌زلف اگرچه زدل زنگ می‌برد
صائب بدل نشینی خط غبار نیست

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است ابروی او به پشت کمانم گرفته است

من چون هدف نمیروم ازجای خویشتن پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق نگیرم کناره‌ای فکر کنار او بمیانم گرفته است

آتش چگونه دست وگریبان شود بخار عشق ستیزه خوی چنانم گرفته است

صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با نالهٔ خود دم همین است چراغ حلقهٔ ماتم همین است

مگو در بی غمی آسودگی هست کهغم گرهست درعالم همین است

مبند آزار موری نقش در دل که اسم اعظم خاتم همین است

نرنجم گر چه مجنونم شمارند تمیز مردم عالم همین است

جمال کعبه میخواهد سپندی دلیل شوری زمزم همین است

بقرب گل عذاران دل مبندید
وصیت نامهٔ شبنم همین است

لعل لب و پیالهٔ می آبدار ازوست جوش حباب درگروانتظار ازوست

گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله زار خال سیاه بختی مشك تتار ازوست

چشم ستاره میپرد از مهر روی او — مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ ازدلش بابروی صیقل نمیرود — آئینه ایکه چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه‌خو
بی اختیار اگر کندت اختیار ازوست

خط تو جگرخون کن ارباب‌نیازست — وین تازه رقم حسن ترا ابجد نازست
از فکر توام روز جزا باز نیارد — آندیشهٔ سودازدگان دور ودرازست
تا غنچه‌نگردم نشود جمع حواسم — شیرازهٔ بال وپرمن چنگل بازست
معشوق که سنگین دل وبیرحم نباشد — چونشمع زروی تنك خودبگدازست
هرموج‌سرابی که‌ازین‌بادیه برخاست — فریاد که مجنون ترا سلسله تازست
هرقطره‌که ریزد زسر کلك تو صائب
چون بازشکافی صدف گوهر رازست

زبوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت — که خاك مشك تر وداغ لاله عنبر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین — که‌قطره گوشه گرفت‌ازمحیطو گوهر گشت
زشرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف — چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
توان زوقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت — که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
مرا بدفتر بال هما فریب مده — که درخرابهٔ ما صد رساله ابتر گشت
بهرچه میرسد ازرزق سازگاری کن — که هر که ساخت بسد رمق‌سکندر گشت
چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

از خون چوداغ لاله حصار دل منست — هرجا که بوی خون شنوی منزل منست
طوفان نوح را بنظر در نیاورد — شور محبتی که در آب وگل منست
دریاچه میکند بخس وخار خشك من — برهرکفی که دست زنم ساحل منست
دارد زخون صید حرم دست در نگاه — سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گربرفلك بر آمده است ابر نوبهار
صائب گدای دیدهٔ دریا دل منست

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت | غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
رازی که بود پرده نشین همچو اشك من | مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
شرمنده‌ام زخط که سیه بختی مرا | برروی نازکش بزبان شکسته گفت
ازسنگ سخت تر سخنان در سر شراب | چشم دهان یار ببادام پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست و تازه است
اینقسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

ماهی که زیر تو بجهان شور وشر انداخت | پیش رخت ازهاله مکرر سپر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم | زآن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن | مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را | مشغول سخن کرد وزفکر شکر انداخت
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم | بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت

صائب شدم آسوده ازین کارگشایان
تاکار مرا عشق بآه سحر انداخت

مرا که داغ کبابم چه دوزخ وچه بهشت | مرا که مست وخرابم چه کعبه وچه کنشت
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد | برات روزی ما برلب پیاله نوشت
بآب شور مرا کعبه کی فریب دهد | که مشربم شده بدخو بآب تلخ سرشت
بکلك قاعده‌دانی شکستگی مرساد | که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نبشت
هزار بوسهٔ سیراب میتوان کردن | لب پیاله که افتد بدست مالب کشت

مراکه واله آن چاك سینه‌ام صائب
کجا گشاده شود دل بکوچه باغ وبهشت

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست | جان زسیمای تو چون آب زگوهر پیداست
دیدهٔ نیست که حیران تماشای تو نیست | قامت همچوسنان تو عجب حلقه رباست
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان | سیل چون گرد ره‌ازخویش نشاند دریاست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثر ها دارد. | زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان | اژدهارا چو گلو تنگ بگیرند عصاست

از شفق چهرهٔ امید بخون میشوید چون هلال آنکه در این دایره انگشت نماست
هر چه گردون سیه کاسه بمنت بخشید خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون در است ورنه هر ذرهٔ آئینهٔ خورشید نماست
نیست ازجانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست شمعیست روی گرم که درمحفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب چون میطپد بخاك اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو از دگران میکند سراغ هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
ناز است سد راه وگرنه در اشتیاق فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست
صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه‌طبعم کم زخورشیدجهان‌افروز نیست درنظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بردارم از دل میشکافد سینه را هیچ‌مرغی چون‌دل‌بیتاب‌دست آموز نیست
حسن چون‌بی‌پرده آید عشق ناپیدا شود جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست
خاك ما را از گل بیت الحزن برداشتند چون‌سبو پیوند‌دست ما بسر امروز نیست
همتم از شمع باشد یکسرگردن بلند آستین‌براشك افشانم که دامن‌سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل سوز نیست
دست‌چون‌دادی‌بدست قطع‌الفت‌مشکلست دست وپائی‌میزندتامرغ‌دست آموز نیست
روزگاری شد که درسلك سخن‌سنجان اوست
نسبت صائب بجان قدردان امروز نیست

عشرت روی‌زمین‌دردل‌دیوانهٔ ماست خلوت سینهٔ پرآه پری خانهٔ ماست
روز محشرچه کند بادل پرشکوهٔ ما که‌شب زلف توکوتاه‌بافسانهٔ ماست
حسن درهیچ زمان‌اینهمه‌شاداب‌نبود گریهٔ شادی این‌شمع زپروانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر یاد مرادی دارد نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست

دردل سوختهٔ ما بحقارت منگر کهسویدای دل خاك سیه خانهٔ ماست

سیلوحشت کنداز کلبهٔ مابی برگان جای رحمست بجغدی که بویرانهٔماست

کارچون درگره افتد زخدا یادکنیم عقدهٔمشگلماسبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب

مزرع سیر فلك در گروی دانهٔ ماست

بهشت یك ورق از لاله زار داغ منست بهار برگ خزان دیدهای زباغ منست

زدرد وداغ بهاریست عشق شور انگیز که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر بشیشهٔ گردون کنند میشکند زجوش عشق شرابی که درایاغ منست

دلیکه سوخت بداغ خلیل میداند کهآتش دگرانست عشق وباغ منست

غبار خاطر یعقوبسد راه شدست وگرنهیوسفگمگشته در سراغ منست

مراچگونهکندصائب آسمانخس پوش

کهنورروزنخورشید از چراغ منست

نهچهرهاش عرق ازگرمی هواکردست نگاه را رخ او آب از حیا کردست

شدست پردهٔ بیگانگی زغیرت عشق همانن‌گه که مرا باتو آشنا کردست

زجوهر آینه در فکربال و پروازست زبسکه روی ترا زلف باصفا کردست

بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی گرفتن سر راه توام گدا کردست

ستمگری که مرا میکشد نمی داند که بر جفا ستم وبرستم جفا کردست

زدامن تو نمیدارد از ملامت دست همانکهدامنیوست زکف رها کردست

اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم دل رمیدهٔمن خانه را جدا کردست

چه بینیاز زشیرازه است اوراقش زفرش هرکه قناعت بوریا کردست

مکنزبستگی کارشکوه چون خامان کهصبرغنچه گرهرا گره گشا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صائب

کههمچوموجعنانراز کفرها کردست

زخطغبار بران لعل آتشین ننشست زبرقحسنسیاهی برین نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد | که تا نسوخت چو پروانه برزمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من | بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
دلم بحلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت | دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست | بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
قدم زغمکدهٔ اختیار بیرون نه | که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

شب چراغ اهل معنی چشم بیدار منست | همچو اختر در دل شب روز بازار منست
مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده | ورنه چندین ماه کنعانی ببازار منست
گرچه درکار کسی هرگز گره نفکنده‌ام | سبحهٔ صد دانهٔ غم رشتهٔ کار منست
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند | تیره روزی ترکش مژگان خونبار منست

صائب از بس همت چون سر بلند افتاده است
لالهٔ خورشید تنگ ظرف دستار منست

داغ می گل گل بطرف دامنم افتاده است | همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است
چون پلاس شکوه بر گردن بیندازم زبخت | گل بچشم از نکهت پیراهنم افتاده است
تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام | از گرستن گل بچشم روزنم افتاده است
در حصار آهنین دارد دل و جان مرا | شکر زنجیر توچون بر گردنم افتاده است
طفل اشك شوخ ازبسکه درو آویخته است | چاکها چون گل بطرف دامنم افتاده است

صائب از تکلیف سیر بوستانم درگذر
صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست | چون صبح چاك سینهٔ من بخیه گیر نیست
این شکر چون کنم که بپهلوی خشك ما | در زیر بار منت نقش حصیر نیست
فکر کمین مکن که تماشائی ترا | پای گریز چون هدف از راه تیر نیست
آئینهٔ کجاست که بر کور باطنان | روشن شود که طوطی ما رانظیر نیست
در چشم ما که والهٔ ابروی مصرعیم | بین السطور هیچ کم از جوی شیر نیست

صائب در آب سیل بشو دست از دل
این خانهٔ شکسته عمارت پذیر نیست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست — چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف — سر رشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق بین نمیشود — دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون — منصور داغ حوصلهٔ زیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر، چشم پاک صدفها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می نگرم در شکست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چین می بایست — رقم ناز بران لوح جبین می بایست
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می بایست
تا هوس دست نیابد بشکر دزدیدن — گرد لعل تو حصاری چو نگین می بایست
در بغل سرو صفت جای دهد فاخته را — قد رعنای تو سرکش تر ازین می بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است — غنچهٔ باغ حیا چین بجبین می بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار — قفل و بندی بدر خانهٔ زین می بایست
همه اسباب جمال تو بجای خویشست — بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست
چشم بر سرمه سیه کردی و رفت آب حیا — نرگس شوخ ترا داغ چنین می بایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو همین می بایست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست — این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
باشمع آفتاب چه میجوید آسمان — شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست
در آتش است نعل مه و نور آفتاب — تا نعل آفتاب در آتش زماه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد — تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف — تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نکرد جمع فلک تا بروز حشر — خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست

ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند
آخر دل شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد ز لطف تو هرملك دل که بود
صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

زمن مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت
که روز من بشتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
که نو بهار و خزانم بزیر بال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم
ازین چه سود که برخاکم آن نهال گذشت
تمام حیرت دیدار و آه و افسوسم
اگر چه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشتهٔ من در گرفت بار دگر
ز بسکه یار بخاکم بانفعال گذشت
مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من
نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت
بکوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر چون وبال گذشت

شرم گناه رهبر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری که در سر می میگشوده‌اند
در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین
گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورتست
آئینه دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میگشوده‌اند
در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیا گر توفیق بوده است

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است
وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
زخواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است
خزان ز غنچهٔ تصویر راست میگذرد
همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق بود پیش دور گردان را
که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
بگوش خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است
هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی‌چین است
بخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه‌ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی بی برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را

کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاهست کز چین جبین سلسله جنبان نگاهست

خمیازهٔ گل وقت سحر بی سببی نیست غفلت نکنم در خم آن طرف کلاهست

بر داغ سیه روزی عشاق به بخشای شکرانهٔ آن رو که ولینعمت ما هست

غربت مپسندید که افتید بزندان بیرون زوطن پا مگذارید که چاهست

هرچند که درزلف تو یك پیچ نماندست در سینه من مایه صد سلسله آهست

بر خانهٔ من سیل حوادث نکند زور هموارى من دشت صفت پشت وپناهست

پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاهست

صائب عجبی نیست که آرام ندارم

خاکستر من در گرو صرصر آهست

خواری بیخردان عزت اهل خردست صیقل سینهٔ روشن گهران دست ردست

پیش ازاین خانهٔ صیاد زخار وخس بود این زمان خرقهٔ پشمین وکلاه نمدست

دردل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست تخم این آتش جانسوز شرار حسدست

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابدست

مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند چار دیوار حسد در نظر من لحدست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار بحسن ابدست

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب

چشم کوته نظران پرده نشین رمدست

روزی دل جز شکست ازیار شوخ شنك نیست قسمت دیوانه ازطفلان بغیر از سنگ نیست

تا نفس چون گرد بادم هست جولان میزنم دشت‌پیمای جنون پا بستهٔ فرسنگ نیست

چند حرف سخت در کار دل نازك کنی آخرای بیرحم جان ازشیشه است ازسنك نیست

خار خار آشیان را گر زدل بیرون کنند چار دیوار قفس بر عندلیبان تنگ نیست

صائب از ذوق تماشا گر زدل میگرددت

هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در عالم مشاهده راه دلیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه زطبع خسیس تست
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج
در دست هرکه لنگر صبر جمیل نیست

در گوش عارفی که بود گوش پرده دار
یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می‌خشتی اگرازخم صهبا برداشت
سقف‌این‌میکده‌راجوش‌من‌ازجا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد
زورشوخی که مرا سلسله ازپا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

چه زاندیشهٔ تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که تراوش کند ازمن سخنی
پرده از راز من آئینهٔ سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر ازفروغ جام اوست
خردهٔ انجم سپند روی آتش خام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشم‌خورشید قیامت برکنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم باریك بین‌دروصل‌هجران‌میکشند
مرغ‌زیرك گربشاخ‌گل نشینددام اوست

ازسر سرگشتهٔگرداب و رقص‌گرد باد
میتوان دانست برو بحر بی‌آرام اوست

چون نترسد چشم‌من‌صائب ز زهرچشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

زمین نقش پائیست بر آستانت
فلك شیشه کاریست ازکاردانت

دم عیسوی از بهارت نسیمی
کف موسوی برگی از بوستانت

سماعیل رو کرده قربانی تو
کمین بندهٔ یوسف از کاروانت

فلك کلبـهٔ آه سودائی تـو
زمین گرد پابوسی سرکشانت

دم صبح زخم نمایان تیغت — دل شب نمودار زاغ کمانت

خزان باد دستی زگلزار جودت — بهار آشنا روی از بوستانت

چو آئینه دان‌تو خورشید باشد — چه باشد عذار ثریا فشانت

نداند چگونه است آئینهٔ تو — که‌شد خیره چشمم ز آئینه‌دانت

نشان تو ای بی‌نشان از که‌جویم — که در بی نشانیست‌پنهان‌نشانت

ترا میرسد دعوی کبریائی — که‌بوسد ز دور آسمان آستانت

ز توحید صائب چه‌دم میزنی تو
مبادا شود آب تیغ زبانت

قد موزون تو روزیکه بجولان برخاست — هرکرا بود دلی از سر ایمان برخاست

شرم عشق است که پامال نگردد هرگز — لاله افکنده سر ازخاك شهیدان برخاست

که دگر زاهل کرم رحم بمحتاج کند — ابر با دیدهٔ خشك از لب عمان برخاست

همت آبلهٔ پای طلب را نازم — که بمشاطگی خار مغیلان برخاست

مگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند — صدف ازخاك بیك‌ریزش نیسان برخاست

زد همان روزکه با غنچهٔ محجوب تولاف — قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفرمود او را — نی ما تابچه طالع ز نیستان برخاست

قالبی‌نیست سخن‌سنجی ماچون‌طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

بی تو امشب هر سرمویم‌جدا فریاد داشت — هر رگم‌در آستین صدنشتر فولاد داشت

منکه دارم سنگ بر دارد ز پیش راه من — یارغاری‌کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا — جوی شیری‌پیش‌دست‌خویشتن‌فرهادداشت

تاسپند آن آتشین رخسار را دربزم‌دید — آنچنان‌جست‌ازسر آتش که‌صد فریادداشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

چو خط زعارض آن فتنهٔ‌جهان برخاست — زسبزه موی براندام گلستان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای — که ازسپند بتحسین من فغان برجاست

بنفشه را ز دل آتش برون نیامده است | چسان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبك مضراب | که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاك سر بردم | که سبزه‌ام ز سر خاك بیزبان برخاست
براه خاك گذر میتوان برابر شد | بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

هما ز سایهٔ من طبل میخورد صائب
زبس صدای شکستم ز استخوان برخاست

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است | گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست | یك سرو در سراسر جنت نمانده است
ازپیش کهربا گذرد برگ کاه راست | گیرائی کمند محبت نمانده است
دریاست آرمیده وسیلیست کند سیر | در هیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است | در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
گردیده است ابر کف ساقیان سراب | در گوهر شراب سخاوت نمانده است
خضر آب زندگی بسکندر نمی‌دهد | در طبع روزگار مروت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است | آرام در بهشت قناعت نمانده است
یك اهل دل که مرهم داغ درون شود | درهیچ شهر وهیچ ولایت نمانده است
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود | آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم | مارا دماغ شکر شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم | افسوس قدردانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات | ازرفته خون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

دل از هوس زلف دوتا اوفتاده است | پرهیز را شکسته بجا اوفتاده است
گردید توتیای قلم استخوان هنوز | سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
صدبار بیش حاصل چین ازمیانه برد | زلفش کنون بفکر صبا اوفتاده است
بر روی دست بادمراد است کشتی‌ام | کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است

یك گل زمین زسایهٔ دولت شگفته نیست گویا گره ببال هما اوفتاده است
بر دوش دار از تن منصور سر به تن آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
صائب چگونه سر زگریبان بر آوریم
شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما میرویم در دهن شعله چون نسیم جنگ وگریز کار سپند و شراره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ یکدم چوطفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست دامن کش توکل اگر استخاره است
شور حوادثم بجهاند ز خواب خوش چندانکه ناز بالشم ازسنگ خاره است
از داغ تازه ای که بدست تو دیده ام چون لاله در کفم جگر پاره پاره است
صدکاروان اشك گذشت وخبر نیافت
صائب زبس بروی تو گرم نظاره است

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست پیش ارباب کرم جرمی چواستغفار نیست
ریشه کرده است آشیان ماچوسنبل درچمن بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست
بوتهٔ خاری چو مجنون افسرخود میکند شعله مغزان را سری با پیچش دستار نیست
تحفهٔ دل را بامید قبولش برده ایم آه اگر آنزلف سرپیچد که دل درکار نیست
زلف از بیروئی خط دست زان رخسار داشت هیچ شمشیری بتر ازحرف پهلو دار نیست
غیر صائب گر نوا در پیش دارد چرخ را
بلبل خوش نغمهٔ امروز در گلزار نیست

آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست کشتی ما را بخشکی بستن از انصاف نیست
میتوانست از زر گل کرد ما را بی نیاز حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف نیست
گوهر نایاب را نتوان بشیرینی خرید در بهای بوسه گر صدجان دهی اسراف نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت میکند هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست
پشت برمن میکند هر گاه روئی دید ازاو سینه ام با سینهٔ آئینه زانرو صاف نیست
خرمن ما پیش ما یکجو ندارد اعتبار دانهٔ عنقای ما جز نقطه های صاف نیست

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه گاه منست
شکستگی گل از گوشهٔ کلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست
که عمرهاست کف دست دستگاه منست

ز شعرهای ترم گرم اینچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سرو مصرع بر جسته یك گواه منست

بچشم کم منگر در دوات تیره دلم
که چله خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشت فکر من از لامکان بصد فرسنگ
بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد
برون زدائرهٔ چرخ صیدگاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه گاه منست

صیقل آئینهٔ دل غیر آه سرد نیست
هر که را در دل نباشد آه مرد درد نیست

ای که خود را دردل ما زشت منظر دیده‌ای
رنگ خود را چاره کن آئینهٔ مازرد نیست

دیده را در بسته وقف حسرت او کرده‌ایم
از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست

میکشان در روز باران خسرو وقت خودند
ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست

سنگ در عصمت سرای جام جم می افکند
گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست

سینه صافان را غباری گر بود برچهره است
در درون خانهٔ آئینه راه گرد نیست

روز باران گر شب آدینه باشد می کشد
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

باز آ که بیتو مجلس مارا حضور نیست
در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست

اززنده رود زنده دلی آب خورده‌ایم
در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست

گرگان روزگار زیکدیگرش درند
آن را که پوستین گریبان سمور نیست

پراهنی کجاست که براهل روزگار
روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست

از پرتو جمال تو خواهد گداختن
آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست

کوته نظر تلاش کند قرب دوست را
نزدیك را خبر ز نگه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

منم که داغ بلایم رهائی قفس است — وداع زندگیم درجدائی قفس است
نمیتوان بزر گل مرا بدام آورد — ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل — چه وقت چاك گریبان گشائی قفس است
مقیدان همه از تنگی قفس نالند — منم که ناله ام از دلگشائی قفس است
ز چوب خشك مگوئید گل نمیروید — شکست بال گل آشنائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
چرا که چون دل صائب فدائی قفس است

مژه ام جلوه گاه پروین است — گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغبت اگر بدست افتد — بهتر از صد انار یاسین است
سنگ داغ فروغ چهرهٔ اوست — سنگ راه تو خواب سنگین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل — خواب آشفته ام ببالین است
می کند چهرهٔ نگاه مرا — گل رویش زبسکه رنگین است

شعر صائب نمی شود کاسد
همه وقت این متاع شیرین است

چشم خوشی که مست جوابش شوم کجاست — سرمست شیوه های عتابش شوم کجاست
آن برق خانه سوز که داغش شوم کجاست — آن سیل تند رو که خرابش شوم کجاست
خمیازه چند واکند آغوش اشتیاق — پیمانهٔ که مست و خرابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش — دستی که محرم رگ جانش شوم کجاست
صد پرده از حجاب فکندست روزگار — چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست
دشنام تلخ را بصد ابرام می دهد — بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست
لرزان ز سرد سیر صباحت رسیده ام — حسن برشته ای که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس است که گوید سگ خودم
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی‌م ابادرمیان نازکش انداخت دست ناخن شاهین زرشك حمله‌ای دردل شکست
قبله‌گاه من کلاه سر گرانی کج منه طاق ابروی تومیترسم نهد رو در شکست
سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست نقش پاوزلف اودر روز اول کج نشست
لشگرغم شهر بند حسن را تسخیر کرد زلف اوافتاده‌است اکنون بفکر کوچه است
گوشهٔ ابروی استغناچه میسازی بلند میتوان از گردش چشمی خمارم راشکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بربلند افتاده واین شاخ بست

هیچ نخلی همچوزردر بوستان چالاك نیست هیچ دستی در جهان بالای دست تاك نیست
چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید در بساط صبح بیش ازیك گریبان چاك نیست
سبحه چون مارسیه بردست ماپیچیده‌است ورنه چین نارسائی در کمند تاك نیست
همچو قمری گردن ما درخم طوق وفاست صید مارا سرکشی از حلقهٔ فتراك نیست
حسن او بی صنعت مشاطه عالم سوز شد آتش گل زیر بار منت خاشاك نیست
جاده چون مار سیه آوردگان را میگزد تادر آن راهی که دام نقش پادرخاك نیست

تیره روزی عشرت من این سوادناقص است
شمع در پروانه‌ام از شعلهٔ ادراك نیست

زنغمه تاخدا یك گوشه راهست برین حرف بلندم نی گواهست
بحق از تنگنای نی رسیدم خوشا ملکی که اینش شاهراهست
همه سر اناالحق میسرانید ندانم آب این نی ازچه راهست
نوایش گوش دل تنگ شکر کرد دهان نی کرا تابوسه گاهست
نوای عود در طاقت گذاری بآتش دستی برق نگاهست
مشو از کاسهٔ طنبور غافل که لبریز ازشراب عقل نگاهست
بکش دست نوازش بر سر چنگ که لوح سینه‌ام پرمد آهست
تامل چیست در دلها شکستن تصور کن همان طرف کلاهست

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذر خواهست

شبی شکست دل‌اززلف پرشکن‌میگفت غریب بود زحب الوطن سخن میگفت

گهرچو کرد وداع صدف عزیز شود عزیز مصر به یعقوب این سخن میگفت
اگر پیاله سرا پا دهن نمی گردید که حرف بوسهٔ مارا بآن دهن میگفت
از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت
هلال داری ازان سینه دید ورفت از دست گلی که روزوشب از چاك پیرهن میگفت
همیشه آه هوا دار لاله رویان بود نسیم تا نفس آخر از چمن میگفت

چوغنچه مشت زرعندلیب اگر میداشت
هزار نکتهٔ رنگین بیك دهن میگفت

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست دشت پر نخجیر ویك ناوك مرا در کیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلوتهی خانهٔ ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
تیرروی ترکش محشر بود مژگان او فتنه رادلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن عرض علم موشکافیها بعرض ریش نیست
اسکندر تابکی حسرت خوری برحال خضر عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست

تاازآن تنگ شکر صائب جدا افتاده ام
سایهٔ مژگان بچشمم کمتر ازصدنیش نیست

وقت آنکس خوش که بامینا ومی خرم نشست تامیسر بود در بزم جهان بیغم نشست
شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی کرده است تامسیح خوش نفس بردامن مریم نشست
میشود از شعلهٔ حسن بتان یاقوت آب حیرتی دارم که چون برروی گل شبنم نشست

برنمیخیزد زسعی آستین صائب زجا
درچه ساعت بررخ زردم غبارغم نشست

دل بسررفته است تا آن نقش پارادیده است فرصتش باداکه محراب دعا را دیده است
میپرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود شبنم ما در فنای خود بقارا دیده است
ایغزال چین چه پشت چشم نازك میکنی چشم ما آن چشمهای سرمه سارا دیده است
در پناه طرهٔ اوگل ننازد چون بخویش برسر خود سایهٔ بال هما را دیده است
ازدم سرد رقیبان کی شوم افسرده دل شمع ما پشت سرچندین صبا را دیده است

پشت دست ازغنچهٔ مردان گذارد برزمین
بحر تا تردستی مژگان مارا دیده است

دام راه ما خشن پوشان نگردد موج صوف
چشم ما چین جبین بوریارا دیده است

صائب این دل کز حریم سینه‌ای بیجانشد
رفته از جا تا اداهای بجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بسست
شهر بند دام باغ دلگشای ما بسست

خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بسست

بی‌نیازانیم ما را نازبالش گو مباش
غنچه چینانیم زانو متکای ما بسست

سیر چشمانیم مارا بر زر گل چشم نیست
برگ سبزی از گلستان خونبهای ما بسست

چشم چون شبنم نمیدوزیم بر رخسار گل
غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بسست

ما حریف چشمهٔ شوراب زمزم نیستیم
طاق ابروی تو محراب دعای ما بسست

اصفهان گو پشت چشم از سرمه پر نازك مکن
خاك دامنگیر غربت توتیای ما بسست

بر لب خاموش ما قفل ادب تاکی زدن
تنگ گیری بر گلوی سرمه‌سای ما بسست

خوش نشین چهرهٔ گل همچو شبنم نیستیم
گر دهی در رخنهٔ دیوار جای ما بسست

هر در بیگانگی کز مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بسست

آتش کباب کردهٔ یاقوت آن لبست
چشم سهیل درپی آن سیب غبغبست

ای خضر چند تیر بتاریکی افکنی
سرچشمهٔ حیات نهان در دل شبست

چو نمیرسد بمجلس ما سجده میکند
مینای می که خضر ره اهل مشربست

راه نفس ز کثرت تبخاله بسته شد
گوید هنوز عشق که اینها گل تبست

در دست دیگران بود آزاد کردنم
در چارسوی دهر دلم طفل مکتبست

صائب نمیفروزد شمع مراد من
تا صبحدم اگر چه دلم گرم یاربست

تازنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست
پروانهٔ نجات بنام چراغ نیست

در زیر آسمان که نفس میکشد بعیش
در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست

ناصح زپنبه کاری داغم بجان رسید
دوزخ حریف اینجگر تشنه‌داغ نیست

تاکی من و نسیم گریبان هم دریم — سودای زلف کار من بیدماغ نیست
مذهب حریف تندی مشرب نمیشود — کو توبه ایکه حلقه بگوش ایاغ نیست
پروانه ایم لیك نسوزیم خویش را — در مجلسیکه روغن گل درچراغ نیست
صائب میان اینهمه آتش نفسکه هست
یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

بوسه ازلعلت قدح درچشمهٔ کوثر زده است — خنده ازرشك دهانت غوطه درشکر زدست
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت — رشته ازهمواری خودغوطه درگوهر زدست
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم — صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده ای — غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زدست
آسمان درشور چشمی بیگناه افتاده است — اشك سوزمن نمك در دیدهٔ اختر زدست
جوش غیرت میزند خون شفق ازرشك من — برق را مژگان آتش دست من خنجر زدست
چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدعی
کلکم ازشیرین زبانی نیش برشکر زدست

بلب مباد رهش ناله ایکه بی اثرست — گره شود بگلو گریه ایکه بی جگرست
کدام فتنه که امشب درین چمن بودست — که رخت لاله پر ازخون و گل شکسته پرست
نمك ز خندهٔ گل برده است گریهٔ من — ز چشم بی ادبم باغبان باغ ترست
کسیکه پاس نفس چون حباب نتواند — همیشه چون صدف هرزه خند بی گهرست
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست — که گوشمال پدر خیر خواهی پسرست
نخورده ام بدل شبنمی درین گلشن — چو خون لاله و گل خون من چرا هدرست
سپرفکنده فلك پیش آه من صائب
علاج دشمن غالب فکندن سپرست

شدمدتی که خشت سرخم کتاب ماست — موج شراب سرخی سرهای ناب ماست
مرغابیم و عالم آبست جای ما — درمجلسی که باده نباشد سراب ماست
هرگز کباب ما نمکی برجگر نداشت — دایم زبخت شور نمك درشراب ماست
درزیر پای سرو شکر خواب میزنیم — چندانکه شیشه برسر بالین خواب ماست

از بس کتاب در گرو باده دادایم امروز خشت میده‌ها از کتاب ماست
ازپیچ وتاب زلف مگوئید پیش ما موی میان گداختهٔ پیچ وتاب ماست
یك نقطه انتخاب نکرده است هیچکس خال بیاض کردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود ازسوال ما درمانده کوه طورزفکرجواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گره لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست آن روز عید ماست که روزحساب ماست
هرمصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست
صائب بر آستان قیامت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

بسکه مژگان تو بردیدهٔ روشن زده است پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند زخاکستر بلبل نشود دشنهٔ ناله که برسینهٔ گلشن زده است
هر طرف می نگرم برق بلاجلوه گرست آتش خوی ترا باز که دامن زده است
تا توای مور بتاراج کمر می‌بندی خویش رابرق سبك سیر بخرمن زده است
مشکل از صبح قیامت بخود آیم صائب
که ره هوش من آن نرگس پرفن زده است

بچشمم بی تو گلشن خارزار است لب پیمانه تیغ آب دار است
بهر سو رو کنم تیغ برهنه است بهر جا پا گذارم پیش خار است
زمین در دور داغ من نمك دار هوا در عهد زخمم مشکبار است
اگر زینان شکست آید بکارم خوشا آئینه کاندر زنگبار است
چرا بلبل بخاك و خون نغلطد که نبض شاخ گل در دست خار است
ز اشکم در تب رشکست دریا ز آتش نبض موج بیقرار است
همیشه عید باشد در خرابات زمی دست سبو دایم نگار است
بیاکز شوق آن لبهای میگون گل خمیازه صدبرگ ازخمار است
بگل یك پشت ناخن نیست میلم درین گلشن دلم پابست خار است
گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسیدورفت — صدسخن گفتیم اما یك سخن نشنیدورفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود — سر برون آوردو بر وضع جهان خندیدورفت
ای کم از زن فکر مرکب درطریق کعبه چیست — این بیابان را بپهلورابعه غلطیدورفت

صائب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بصددل از امیدخویشتن نومیدورفت

قماش چهرهٔ یار از بهار معلومست — که روی کار هم از پشت کار معلومست
ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد — نفس کشیدن بحر از کنار معلومست
ز فیض موج توان یافت حال دریا را — غم من از مژهٔ اشکبار معلومست
ز سایهٔ پروبال هما که در گذرست — زوال دولت ناپایدار معلومست
بروطبیب که جاندادن من از غم عشق — ز رنگ باختن غمسگار معلومست
ز روزگار جوانی تمتعی بردار — سبك رکابی باد بهار معلومست

برون میار دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلومست

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست — برخاست هر که از سر عالم لوای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق — موقوف باز کردن بند قبای اوست
آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است — رقص فلك ززمزمهٔ جان فزای اوست
در دام میکشد دل صحرائی مرا — این مردمی که بانگه آشنای اوست
بیدرد نیستم که شکایت کنم زجور — هر شکوه ایکه هست مرا ازوفای اوست
آزاده ایکه کنج قناعت گرفته است — شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
چون درر کاب برق سواران سفر کنند — بیچاره ایکه شیشهٔ دل زیر پای اوست

صائب کسیکه خرمن دل سوختست ازو
ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

از حسن تو جیب خاك پر ماهست — یوسف ز خجالت تو در چاهست
خالی که ز گردن تو می تابد — هم چشم ستارهٔ سحر گاهست
هر آینه راست جوهری خالص — آئینهٔ سینه جوهرش آهست

انگشت بهیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاهست

در منزل کفر و دین نمی ماند
با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آهست

بی عشق آه درجگر روزگار نیست
بی درد تاب در کمر روزگار نیست

عقل زبون رعیت این بی مروتست
در ملك بیخودی خبر روزگار نیست

خط مسلمی ز علایق گرفته‌ایم
ما را دماغ درد سر روزگار نیست

تا نبض آرمیدگی دل نجسته است
اندیشهٔ ز شور و شر روزگار نیست

آب مروتی که جگر سینه چاك اوست
زحمت‌مکش که‌در گهر روزگار نیست

آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد
پروای بحر پر خطر روزگار نیست

ازچشم‌مورحرص‌شکرخواب‌برده‌است
شیرینئی که در شکر روزگار نیست

صائب بخاك راه مریز آبروی خویش
چون آب‌رحم درجگر روزگار نیست

شور دریای سخن از دل پرجوش منست
قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست

خشت ازمستی من‌چون خم می‌میجوشد
در و دیوار درین میکده بیهوش منست

معنی عیب که در پردهٔ غیبست نهان
بی‌تکلف‌همه شب تنگ‌در آغوش منست

هر خیالی که بدو اهل سخن فخر کنند
درشبستان سخن خواب فراموش منست

چرخ‌دودیست که‌ازخرمن‌من‌خاسته‌است
خاك‌گردیست که افشاندهٔ پاپوش منست

چرخ نیلی که برویش گهری مشهوراست
چون بمعنی نگری نیل بناگوش منست

دیدهٔ پرده نشینان فلك حیرانست
زین‌چراغی که‌نهان‌درپی سرپوش منست

صوفیان را سخن من بسماع آوردست
خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست

در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ام
درد میخانهٔ قسمت می سرجوش منست

زاهدی نیست بعیاری من در عالم
این‌ردا‌پرده گلیمی‌است که‌بردوش منست

حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم
چشم بددوراز‌ین‌حلقه که‌در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش ببر دوش منست

چشم بیدار چراغیست که درمنزل اوست | دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد | آنکه ازتیغ تغافل دوجهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست | رخنه درسینهٔ هرکس که فتددردل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم | هرکه برجافتد از پای همان منزل اوست
عشق بحریست که چون برسرطوفان آید | دست شستن زمطاع دوجهان ساحل اوست

هر غباری که سراز پا نشناسد صائب
بتوان یافت که دنبال رومحمل اوست

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست | امید ما بنماز نکرده بیشترست
ز گیر و دار خزان و بهار آسودست | چوسرو هرکه دراین روزگار بیثمرست
بگرمی جگرما دلی که خواهد سوخت | درین بساط که خورشید آتشین جگرست
شرر بآتش و شبنم ببوستان برگشت | حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست
حباب کسب هوا میکند ز بی بصری | درین محیط که کشتی نوح در خطرست

دمید صبح قیامت رسید روز جزا
هنوز صائب مغرور مست و بیخبرست

صفحهٔ رخسار تا ساده‌است فرد باطلست | خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست
هرکه بردوش است بارش درتلاش منزلست | راحت منزل ندارد آنکه بارش بردلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند | شعله تادرخویش می‌جنبد شرردرمنزلست
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام | درکمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا | ورنه در ملك رضا نوشیروان عادلست
دل چه‌میداند که‌قدرش چیست دردیوان‌عشق | یوسف نادیده مصر ازقیمت خود غافلست
ارزن انجم نمی ریزد ز دستش بر زمین | از سپهرسفله روزی خواستن بیحاصلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیدند آب | ازسرکوی توبی کشتی گذشتن مشکلست

خرمن بیحاصلان ازخوشهٔ پروین گذشت
دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

حفظ دولت درپریشان‌کردن سیم وزرست | مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست
غم نفهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند ساغر تبخاله‌ام لبریز آب کوثرست
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشم این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب ورنه هر آغوش او موج کنار مادرست
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد قطرهٔ ماخویش را گر جمع سازد گوهرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر میرود هر کرا چون سکه پشت بی نیازی بر زرست

گرچه طوبی ازجهان منشور رعنائی گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

شراب کهنه که روشنگر روان منست مصاحب من و پیر من و جوان منست
زفیض بیخودی از هردوکون آزادم خط پیاله ز غمها خط امان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود که یك جهان دل روشن نگاهبان منست
بهار ما نفس آتشین لاله و گل کباب گرمی هنگامهٔ خزان منست
نظر بنعمت الوان روزگارم نیست چوشمع توشهٔ من جسم نا توان منست
بهر روش که فلك سیر میکند شادم که این سمند سبك سیر زیرران منست

درین غزل بتأمل نگاه کن صائب
که بهترین غزلهای اصفهان منست

اگر نمی‌طپدم دل زآرمیدن نیست که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد و گرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
زدست آینه شد موی سبز و گشت سفید هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست
طپیدن دل سیاره میکند فریاد که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
بروی من چمن آرا عبث دری بسته است مراچوپای گرانخواب دست چیدن نیست

زنامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مردن بدرد عشق بدنیا برابرست با زندگی خضر و مسیحا برابرست

یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند | یعقوب در کمین زلیخا برابرست
در پله‌ایکه سنگدلیهای کعبه است | ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که درلباس بود آب ورنگ او | در چشم ما بصورت دنیا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی‌کنند | محو ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه تنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحـرا برابرست
بادرد عشق طاقت وبیطاقتی یکیست | تمکین کوه وکاه دراینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
آن خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست | این نازدیگراست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود | در ابروی تو یك گرهٔ نیم باز نیست
از آه نارساست شب من چنین رسا | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف زچشم شوخ زلیخا چه میکشد | شکرخدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل ازبساط خانه بدوشان چه میبرد | ملك خراب راغمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را | برهرگلی که عطر ندارد گداز نیست

صائب دل‌تو درپس دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

نازك اندامی که‌عالم تشنهٔ آغوش اوست | سایهٔ بالای او ازسرکشی همدوش اوست
میتوان‌خواند‌از‌بیاض‌چهره‌اش‌چون‌خط‌سبز | گفتگوهائیکه‌پنهان درلب‌خاموش اوست
زان گلاب تلخ‌کز رخسارهٔ گل میچکد | میتوان دانست پند بلبلان درگوش اوست
آدمی گرخون‌بگرید ازگرانباری رواست | کانچه نتوانست بردن آدمی بردوش اوست

طوق قمری گرچه‌باشد صائب‌ازدل‌تنگتر
سروبا آن دستگاه حسن‌درآغوش اوست

بادهٔ تلخی که از بویش دل منصور ریخت | عشق آتش دست درمغزمن پرشور ریخت
ازلب خاموش من مهر خموشی برنداشت | بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت
گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست‌حیف | این‌جواهرسرمه‌رانتوان بچشم کور ریخت

هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا
شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
منکه سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
دیدهٔ آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت
برنیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یك نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی بر نخاست
مرد چبود میتوانم گفت گردی بر نخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی
کز زمین سفله‌پرور هم نبردی بر نخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد ساخت
بهر تسکین دل من اهل دردی بر نخاست
عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوه‌ای
کرد ویران یکجهان دل‌ را و گردی بر نخاست
ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
از دل سنگ تو صائب آه سردی بر نخاست

خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردنست
لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن
چشم تنگ مور در ملك سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن
خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنست
از بساط خاك گنجی را که میباید نهفت
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردنست
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله زار
شمع روشن بر سر خاك شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است
حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
مشق جنون بخامهٔ فولاد کردنست
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلك
چون دانه خوشه گشت رجوعش بخرمنست

شستن باشك گرد كدورت ز روی دل — آئینه را بدامن تر پاك كردنست
ظالم بمرگ سیر نگردد زخون خلق — درخواب كار تشنه‌لبان آب خوردنست
صائب زخود بر آی كه شرط طریق عشق
گام نخست از خودی و خود گذشتنست

از وصل صدف گهر گریزانست — بر حسن غریب خانه زندانست
خلوت طلبست حسن سنگیندل — از شش جهت حرم بیابانست
زانها كه گذشت بر سر مجنون — بید مجنون هنوز لرزانست
دیوانه دروغ‌گو نمی باشد — بر سنگ محك دروغ بهتانست
چون آینه هر كه بینشی دارد — درچهرهٔ خوب وزشت حیرانست
از روی گشاده فیض میبارد — در خندهٔ برق امید بارانست
سر رشتهٔ عمر مسند آرایان — ممدود بقدر مد احسانست
عزلت طلبی كه نام میجوید — دامیسب كه زیر خاك پنهانست
هرگز دل اهل عشق بیغم نیست — در قطرهٔ ما همیشه طوفانست
باشند چو گوی خلق سرگردان — تاقامت چرخ همچو چوگانست
عمریست كه روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشانست

موج شراب و موجهٔ آب بقا یكیست — هرچند پرده هاست مخالف نوا یكیست
خواهی بكعبه روكن و خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یكیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صددل بیكدگر چه شود آشنا یكیست
دركام هركه محو شود در رضای دوست — بانیشكر حلاوت تیر قضا یكیست
در چشم پاك بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یكیست
پروای گرم وسرد خزان بهار نیست — آنراكه همچو سرو و صنوبر قبا یكیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود — این درد را طبیب یكی و دوا یكیست
صائب شكایت از ستم یار چون كند
هرجاكه عشق هست جفاو وفا یكیست

سفر اهل شوق در وطن است — خلوت اهل دل در انجمنست
عندلیبی که در خیال گلست — هرکجا غنچه میشود چمنست
خنده هر چند کم بود در وقت — خانه پرداز محنت کهنست
بر بزرگان مشو بحلم دلیر — سپر آفتاب تیغ زنست
سخن عشق با خرد گفتن — بررگ مرده نیشتر زدنست
آفتابیست بی زوال سخن — مغربش گوش و مشرقش دهنست
یوسف شرمگین معنی را — لفظ نازك بجای پیرهنست
بر زبان قلم نیاید راست — آنچه از شوق در ضمیر منست
غم یك سایه را بباد دهد — خندهٔ گل اگر چه یك دهنست
ایمن از گوشمال دورانست
هر که صائب بحال خویشتنست

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت — این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود — تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاك گریبان غنچه را — از رخنه های دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد — دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو از حسن دلبری — نشناختی که دل زچه کس میتوان گرفت
چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند — آفاق را بیکدو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بی غبار ما — آئینه‌ایکه پیش نفس میتوان گرفت
با هرزه گو درآی ز راه ملایمت
صائب با پنبه‌حلق جرس میتوان گرفت

از گرانخوابی ما عمر سبك جولانست — لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه کوی سرمادرخم نه‌چوگانست
ریشه در نخل کهن‌سال فزون می‌باشد — حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست
می‌برد قامت خم رو باجل پیران را — اینمکانیست که‌چون‌تیرسبك‌جولانست
نیست پروای عدم دل شدهٔ هستی را — از قفس‌مرغ بهر جا که‌رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد / گوی آمادهٔ زخم ازدوسرچوگانست
تو نداری سر آزادی ازین بندگران / ورنه هرموجهٔ این بحربلا سوهانست
میتوان خواند زپشت لب او بی گفتار / سخن چندکه در زیرلبش پنهانست
چرخ یك حلقهٔ چشمست وزمین مردمکش / دوجهان زیروزبر چون دوصف مژگانست

دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشانست

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست / کلبهٔ تاریك ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانهٔ کزخودبرآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاك بیش ازدیدهٔ گرداب نیست
در گلستانیکه زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشمالی بهتر ازسیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان / ساغراین می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکلست / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت ازسرخود دور کرد / این نهنگ جانستان را چشم براسباب نیست

سر بر آوردست صائب دانهٔ امید ما
درچنین عهدی که درچشم مروت آب نیست

بتان که صید بنیرنگ مینمایندت / کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی ازدل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگردانند / معاشران که هم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآئی نمی شناسندت / همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوختست منزل نیست / سیاهئی که بفرسنگ مینمایندت
ز زنگ آینه دل را اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان از آن بدنبالست / که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمالست
بخرمن دگران هر که میبرد چشمش / هزار رخنه فزون دردلش چوغربالست

غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد خوشا سری که در این رهگذار پامالست
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش که خندهٔ شب او یار صبح اقبالست
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود بهیچ جا نرسد طایری که بی بالست
هوای عالم آزادگیست بریك حال ز برگ ریزخزان سرو فارغ البالست
اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه نیشها که نهان در پرند اقبالست

سبزی نه فلك از چشم گهر بار دلست آب این مزرعه ازدیدهٔ بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب یکی از جلوه گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آبحیوان که سکندر بتمنایش سوخت شبنم سوختهٔ گلشن بیخار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن کار هر بی سروپائی نبود کار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز گوش افلاك کجا درخور اسرار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد بینش چشم من ازدیدهٔ بیدار دلست
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست آئینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست
در پیش چشم پرده شناسان روزگار اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند یکچشم خواب دولت بیدار بیش نیست
دور نشاط زود بانجام می رسد یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست
خاك است جای سفله اگر برفلك رود معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
هر دامنی به تیغ اجل آب میدهد یك چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست

صائب هزار حیف کز آینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست — زجوش لاله و گل خون خاك درجوشست
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم — که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار — تمیز مردم این روزگار در گوشست
بچشم سلسلهٔ زلف آب می گردد — چه روشنیست که باصبح آن بناگوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست — فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوشست
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا — خوشا کسیکه دراین بزم پنبه درگوشست

در آن مقام که من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین گرد پا پوشست

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست — دل پر آبله درج گهر مردانست
آسیای فلك و گرد حوادث در وی — نسخه‌ای ازسر پرشوروشر مردانست
صبح اقبالی اگر درافق امکان هست — رخنهٔ سینه وچاك جگر مردانست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی — پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
درمصافیکه زند موج بلاجوهر تیغ — تیغ ازدست فکندن سپر مردانست
درمقامیکه سخن از هنروعیب کنند — عیب خود فاش نمودن هنر مردانست
مرده رفتم بخرابات مسیحا گشتم — این چه فیض است که با بوم و بر مردانست
نقد هر طایفه‌ای در خور همت باشد — آسمان دامن پرسیم وزر مردانست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاك گذر مردانست

نورشکوه حق ز مقابل رسیده است — وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است — بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است — جان محیط برلب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است — تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر — صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

باجذبهٔ محیط همان در کشاکش است
هرچند موج برلب ساحل رسیده است

مارا بعیب لاغری از صید گه مران
کز تار سبحه فیض بصد دل رسیده است

این خوش غزل زفیض سعیدای نقشبند
صائب زبحر دل بتامل رسیده است

گلی که رنگ شکفتن ندید هشیاریست
عمارتی که نگردد خراب همواریست

بر آر سر زگریبان که دامن صحرا
زبسه زنك زدلها زدوده زنگاریست

صدف بخاك نشستست از گرانباری
حباب تاج سر بحر از سبکباریست

در آن رهی که بمستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست

مشو بمرك زامداد اهل دل نومید
که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مراکه شربت عناب اشك گلناریست

نیست آرام دران دل که هوس بسیارست
شرر آمیز شود شعله چو خس بسیارست

دل بیوسوسه ازگوشه نشینان مطلب
که هوس دردل مرغان قفس بسیارست

برجگرسوختگانی که درین انجمنند
سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیارست

ناقهٔ محمل لیلی همه بی آرامند
اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست

ازبدان فیض محالست به نیکان برسد
حق بیداری دزدان بعسس بسیارست

در پی غافله زافسانه غفلت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظرست
چشم حیرت زدگان حلقهٔ بیرون درست

گرچه موی کمر رشتهٔ جان باریك است
جادهٔ حسن سلوك ازهمه باریك ترست

تکیه بردوستی ساختهٔ خلق مکن
کین بنائیست که ناساخته زیر وزبرست

توشه بردار که آئین سبکباران نیست
جگر خویش خورد هرکه بماهم سفرست

پنبه برداغ دل هرکه گذاری امروز
تیغ خورشید قیامت چو برآید سپرست

خار را تشنه جگر سربه بیابان ندهند
هرکه چون آبله در راه طلب دیده ورست

صائب این آنغزل حضرت سعدیست که گفت
عشق بازی دگرو نفس پرستی دگرست

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست | گوهر آب دل بیکینهٔ درویشانست
دل آسوده ز گنجینهٔ شاهان مطلب | این گهر در صدف سینهٔ درویشانست
مشت خونی که دل نافه از و پر خونست | در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشانست
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل | صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست

نیست امروز هوا خواه فقیران صائب
بنده و مخلص دیرینهٔ درویشانست

سیاه‌مستی چشم از شرابخانهٔ کیست | عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست
ز خرمن که برون جسته است دانهٔ خال | غبار خط معنبر ز آستانهٔ کیست
ز خواب ناز نظر وا نمیکند نرگس | زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست
نظر بخوشهٔ پروین سیه نمی‌سازد | دل رمیدهٔ مادر هوای دانهٔ کیست
ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم | که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چراغ برق ز جوئیکه میشود روشن | خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است | سیاه‌مستی شب از می شبانهٔ کیست
بهار نسخه‌ای از پنجهٔ نگارینست | خزان میوهٔ در نگ عاشقانهٔ کیست

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

عیش دل شکسته بآزار بسته است | جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است | آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من | راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن | پاداش همتست که بر کار بسته است
دیوانه‌ام ز وسوسهٔ رزق فارغم | رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست | یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشگلست | از سر گذشتن تو بدستار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست — شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
عشق بازیست که در پلهٔ برداشتنش — کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست
غرض ازظرف اگر خوردن آبست وطعام — کاسهٔ چوب من وکاسهٔ فغفور یکیست
سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود — لب افسرده بیانان ولب گور یکیست
بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را — تلخ وشیرین بمذاق دل رنجور یکیست

درغم و شادی ایام مرا حال یکیست — فصل هرچند کند جامه بدل سال یکیست
حرص دائم چوسگ گرسنه‌ای در بدرست — حال این بی بصران دیدهٔ غربال یکیست
عرق سعی بجای دگران میریزد — حاصل خواجه زبار خود وحمال یکیست
پیش جمعی که ازین پیشه به تنگ آمده‌اند — شادی مردن و آزادی اطفال یکیست
هرنفس اهل هوس نیت دیگر دارند — دل این طایفه وقرعه رمال یکیست
ادب پیر خرابات نگهداشتن است — طبع پیران و دل نازك اطفال یکیست
دل اگر نرم شود کار جهان آسانست — گره سخت بسر رشتهٔ آمال یکیست
تا رسیدم به پریخانهٔ وحدت صائب — پای طاوس مرا در نظر وبال یکیست

روی تو برق خرمن و آسایش دلست — زلف تو تازیانهٔ دلهای غافلست
هرخون که کرد دردل من عشق لعل شد — اکسیر دانه ایست زمینی که قابلست
ای رهروی که خیربمردم رسانده‌ای — آسوده رو که بار تو بر دوش سائلست
زاهدنیم بمهرهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
ازپیچ وتاب عشق مکن شکوه زینهار — کین پیچ وتاب جوهر آئینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ ساز من — اینست دوزخی که بجنت مقابلست
هر کس نداده است گریبان بدست عقل — صائب بگیر دامن او را که قابلست

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست — آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که حسن تودرین شهر غریب است — در عالم انصاف به تنهائی من نیست

دستم رود ازکار زدامان تو دیدن | مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم | رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت | زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده تراز راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز بر سوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست | ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه میرسد بتواز کرده های تست | جرم فلك کدام وگناه زمانه چیست
خاك مراد نیست بجز آستان عشق | رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست زعرض نیاز ما | درخواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامست ومکردانهٔ این پر فریب را | از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد | دلبستگی بخار وخس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان | حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
بس نیست رطل خواب گران هستی ترا | دیگر می صبوح وشراب شبانه چیست

صائب مجو کدورت خاطر زعارفان
غیر از صفای وقت در آئینه خانه چیست

جای شراب مرهم دلهای خسته است | خورشید مومیائی ماه شکسته است
از صدهزار خانه خرابست یادگار | گردی که برعذار تو ازخط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیار پیشه است | کزچین کمر برون دل تنگ بسته است
برچهرهٔ تو خال زمین گیر شاهدست | کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ وفلك را بیاد عشق | اینسیل صدهزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست | رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ | دادن جواب مردم نادان چه لازمست

چون درد کامرانی خود میکند دواست | اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
چون باد صبح کار مرا میکند تمام | برشمع من فشاندن دامان چه لازمست
چون میشود بصبر شکر زهر عادتی | منت کشیدن شکرستان چه لازمست
دروقت خود چو غنچه گره باز می‌شود | ممنون شدن بناختن ودندان چه لازمست
وحشت چورو دهدهمه جا کنج عزت است | رفتن بکوه ودشت و بیابان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کارتست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

دیدن روی توظلمست و ندیدن مشکلست | چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است | بوی یوسف راز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست ازخون شهیدان تیغ را میدان زخم | درسر کویش بکام دل رسیدن مشکلست
برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار | زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان | آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را بادصبا از پوست میآرد برون | بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که درقید خود آرائی گره گردید ماند | آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست
درگلستانی که بوی گل گرانی میکند | در قفس با عندلیب ما پریدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد | بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف وتیغ جرات شیشه دل | باصلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
هرسر موی ترا بازندگی پیوند هاست | باچنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
درجوانی توبه کن تا از ملامت بر خوری | نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
ازگل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

مارا دماغ جنگ وسر کار زار نیست | ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
درهیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی | یکداغ سربمهر درین لاله زار نیست
دیوانهٔ که میرمد ازسنگ کودکان | بیرون کنش زشهر که کامل عیار نیست
ازهیزم است آتش سوزنده را حیات | منصور را ملاحظه ازچوب دار نیست

از حال هم زمرده دلی غافلند خلق ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

ریحان زلف گرچه زدل رنگ میبرد
صائب بدل نشینی خط غبار نیست

هرکه راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت چون کلیم از لنترانی لذت گفتار یافت

آنچه میجست ازدرخت وادی ایمن کلیم همت منصور بی‌زحمت زچوب دار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت

گرسبك سازی چوشبنم ازعلائق خویش را میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

ازبلند وپست عالم شکوه کافر نعمتی است تیغ این همواری ازسوهان ناهموار یافت

گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب شبنمی بنگر چها ازدیدهٔ بیدار یافت

رخنه‌ای چون خندهٔ بیجاندارد ملك حسن گلفروش ازخندهٔ گل راه‌در گلزار یافت

دیدهٔ پوشیده میباید قماش حسن را پیر کنعان بوی وصل ازچشم خود بسیار یافت

هرچه ازعمر گرامی صرف درغفلت شود میتوان یك صبحدم درملك استغفار یافت

شبنم ازشب‌زنده‌داری برسر بالین خویش
صائب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

لاله روشنگر چشم ودل سودائی ماست دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شدست اینچه شرمست که بالیلی صحرائی ماست

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ عشق بیرحم همان درپی رسوائی ماست

شوخ چشمی که کند زیرو زبر عالم را نقش دیوار پریخانهٔ تنهائی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میگشاید رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان‌دردل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شدست جای رحمست بسیلی که زمین گیر شدست

دامن دشت پر از آهوی آهو گیرست بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست

هیچ کافر نشود دور زآهو چشمان نافه را موی ازین واقعه‌چون شیر شدست

هیچکس را غم فردا نکند استقبال | خواب من تلخ‌زاندیشهٔ تعبیر شدست
تیر از روح سیاووش مدد میطلبد | سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شدست

صائب ازقحط هم‌آواز چنین خاموشست
طوطی از خامشی آینه دلگیر شدست

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست | سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
بانتقام تسلی نمی‌شوم از خشم | وگرنه دامن مینای ما پراز سنگست
نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد | چه شد که‌تیشهٔ‌فرهاد آهنین‌چنگست
برغم بیخبران بال میزنم ز نشاط | وگرنه درقفسم جای بوی گل‌تنگست
ز سیر کعبه و بتخانه ازطلب ماندیم | همیشه سنگ ره مانشان فرسنگست

اگر سخن برقم دیر میرسد صائب
گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست | آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
از دیگران چراغ نخواهد مزار من | کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست
دستم نمیرسد بگریبان ساحلی | زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هر عقده‌ایکه بود گشودم بزور فکر | ماندست عقده‌ایکه بکارم دل خودست
چون ماه چارده بسر خوان آفتاب | پیوسته رزق جام فکارم دل خودست
از شرم نیست بال و پر جستجو مرا | چون بار چشم بسته شکارم دل خودست

صائب بسرمهٔ دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

روی ترا بزلف پریشان چه حاجتست | آتش چوسرکش است بدامان چه حاجتست
آتش گل همیشه بهارست عشق را | پروانه را بسیر گلستان چه حاجتست
ریزش چه کار با دل بی آرزو کند | آنراکه تخم سوخت بباران چه حاجتست
از دامنست شعلهٔ جواله بی نیاز | گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری زمیل سیب زنخدان حجاب نیست | در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست ... طفل مادر صبح نوروزی چنین آباد نیست
بی‌نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار ... ناخن این کار در سر پنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن ... جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد ... مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست ... سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست صائب هست گر آزاده‌ای
مرغ زیرك در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یك سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست ... زخم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی ... این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی ... این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را ... شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست
پر مرنجانم که رو در کافرستان می‌نهم ... حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست

پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست ... مرغ زیرك بی سراغ خانهٔ صیاد نیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست ... دیدهٔ ما را به بستن صرفهٔ جلاد نیست

دست ارباب قلم را یك قلم برچوب بست
در سخن چون صائب ماهیچکس استاد نیست

روی ترا بزلف معنبر چه حاجتست ... این شعله را ببال سمندر چه حاجتست
در قید زلف و کاکل عنبر فشان مباش ... حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجتست
بی خال چهرهٔ تو دل از دست می‌برد ... خورشید را بیاری اختر چه حاجتست
شبنم بآفتاب کجا آبرو دهد ... گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجتست
احوال ما به‌تیغ تو چون آب روشن است ... عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجتست
بال هما بسایه نشینان گذاشتیم ... با داغ عشق زینت افسر چه حاجتست
دریاکشان می از دل خم نوش می‌کنند ... آنرا که ظرف هست بساغر چه حاجتست
تا دیده‌ای در آبلهٔ دل شکسته است ... این عقده را بناخن نشتر چه حاجتست

هر جا که شعر صائب شیرین کلام هست
آبحیات و چشمهٔ کوثر چه حاجتست

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت — آمد برون زچاه کسی این رسن گسیخت
ای بیستون رشك چه پا سخت کرده‌ای — بر خیز از میان کمر کوهکن گسیخت
از بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم — آن یوسفم که برلب چاهم رسن گسیخت
ازدست برد رشك زلیخا که کور باد — پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان — سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا — زان شمع کشته شد که‌دل‌انجمن گسیخت
چشم مرا بابر بهاران چه نسبت است — کززور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشك بکارم فکنده بود — ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب‌بذوق‌دام تو‌ازصد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است — این گنج در عمارت ویرانه خم است
جام جهان نما که درو راه می‌نمود — در زنگبار خجلت از آئینه خم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد — کان‌خودپرست دشمن‌دیرینه خم است
علمی که سرخروئی یونانیان ازوست — چون نیك‌بنگری‌همه‌درسینهٔ خم است

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت برسر گنجینهٔ خم‌است

هم بلبلست‌خندان هم باغبان شکفتست — دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفتست
جان می‌دهد بعاشق روی عرق فشانش — از آب خضر گویا این گلستان شکفتست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان — خونخورده‌غنچه‌عمری‌تایك‌دهان شکفتست
ازخنده برق را نیست مانع هجوم باران — در عین گریه ما را دل همچنان شکفتست
خمیازهٔ نشاطست روی گشادهٔ گل — ورنه که از ته دل در اینجهان شکفتست

چون دل گرفته باشد ماتم سراست عالم
ورزانکه دل‌شکفته‌ست صائب‌جهان شکفتست

بی‌روی توچشم ازهمه خوبان نتوان‌بست — یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است — بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

هرچند که چون دل گهری رفته زدستم تهمت بسر زلف پریشان نتوان بست
امروز که دست ستم یار درازست بر سینهٔ ره کاوش مژگان نتوان بست
درکیش سرزلف که هم عهد شکستست زنار توان بستن و پیمان نتوان بست
در آتشم از محرمی آینهٔ تو هر چند در خلد برضوان نتوان بست

صائب پرو بالی بگشاموسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

چشم مخمور ترا حاجت مینوشی نیست سرمهٔ چشم کم ازداروی بیهوشی نیست
میتوان یافت ز عنوان جبین مضمون را هیچ علمی‌چوزبان دانی‌خاموشی نیست
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد برق باخرمن ما مرد هم آغوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان سبزه با غنچهٔ این خلد بناگوشی نیست
در دیار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست

درد سرتانکشی صائب ازین بیخبران
گوشه‌ای‌امن‌تر‌ازخلوت‌خاموشی‌نیست

رخسار تو در روز سیه ریش ندیدست زلف سیهت مفلسی دل نکشیدست
بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است دنبال خریدار نگاهت ندویدست
ابروی تو پیوسته بخوبی گذراندست چشم توخماری می گلگون نگزیدست
تلخی ندامت نکشیدست دهانت دندان تأسف لب لعات نگزیدست
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی پروانه‌ای از پای چراغت نپریدست

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سر رشتهٔ پیمان تو هرگز نبریدست

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است سر رشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش بنازك دلان فقر مینا براه آبله پایان شکستن است
این خردهٔ حیات که دل بسته‌ای بر آن چون دانهٔ سپند در انداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان ز خلق برروی زنگیان در آئینه بستن است

پرداختن زپرورش تن بحال پاك از کار گل بآب خضر دست شستن است
بستن ره سؤال بارباب احتیاج
صائب بروی خود در توفیق بستن است

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست بیك اشارهٔ موئی میان او بندست
کجا زدامن این دشت میتواند رفت بچشم آهوی مجنون ما نظر بندست
قسم بمصحف خط غبار عارض تو که پیش خط دلم زلف بیشتر بندست
بپارهٔ دل ولخت جگر قناعت کن که نان خلق گلو گیرتر زسوگندست
گلوی خامه زوصفش چوشمع میسوزد چه چاشنی است که باآن دهان چوقندست
بتوتیا نکند چشم التفات سیاه بخاکپای توچشمی که آرزومندست
بیك اشاره گره می گشاید از ابرو فغان که بند قبای تومست پیوندست
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان
نگاه ما بنگاهی ز دور خورسندست

باشکر خندهٔ خوبان نمك یاری نیست گل این باغچه رارنگ وفاداری نیست
بسر انگشت ترحم بگشایند نقاب بیش از ین شوق مراطاقت خودداری نیست
بوی خون از دهن شیشهٔ می میاید عالم امن ترا عالم هشیاری نیست
یکدم از رشك تو آرام ندارد خورشید هیچ دردی بدتر از غیرت همکاری نیست
آنچنان دادستم ده که خجالت نکشی خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست
خوبی پرده نشینان بنگاهی برود
یوسفی را بخرد عشق که بازاری نیست

باد بهار مرهم دلهای خسته است گل مومیائی پروبال شکسته است
تاخویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند ازبهر داغ لاله که درخون نشسته است
این سبزه نیست برلب جو رسته نوبهار برزخم خاك مرهم زنگار بسته است
زنجیر نیست ابر که فریاد می کند دیوانه‌ایست برق که ازبند جسته است
پائی که کوهسار بدامن کشیده بود از جوش لاله برسر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمی کند از نالهٔ که بوی گل از خواب جسته است
وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه ها شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست شبنم بروی گل بامانت نشسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
صائب بهوش باش که داروی بیهشی
ابر بهار در گرهٔ غنچه بسته است

پیراهن گل چاك زبیداد نسیم است از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را اینجاستکه هر کس که بخیلست کریم است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خورسند چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است
در نقطهٔ موموم هویداست به تفصیل هر نقش که در دیدهٔ این عرش عظیم است
هر نقش امیدی که بدان شاد شود دل در پشت سرا پردهٔ زنبوری بیم است
در دیدهٔ روشن گهران هر ورق گل از نور تجلی ید بیضای کلیم است
صائب بگناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریم است

غرور حسن بخط از دهان یار نرفت زترکتاز جهان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی امید من زسر راه انتظار نرفت
زخون فاخته دیوار بوستان غلطید زجای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
زترکتاز خزان باخت رنگ هستی را گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران که هیچ کشتی از این بحر بر کنار نرفت
بخاکپای اجل داد جان بصد خواری بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت
خوشست وصل که بی پرده جلوگر گردد ببوی پیرهن از پیش ما غبار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت

رسیدئی بلب گور کجروی بگذار — نگشته راست بسوراخ هیچمار نرفت
اگرچه باد خزان پاك دوخت گلشن را — ز آستانهٔ ما بوی هو بهار نرفت
بفکرهای پریشان گذشت ایامش
کسکیه همچو تو صائب بفکر یار نرفت

در عالم بالاست تماشائی اگر هست — بیرون زمکان است وزمان جای اگر هست
چیزیکه بما مانده همین برگ تمناست — در سینهٔ عشاق تمنائی اگر هست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری — در ترك تماشاست تماشائی اگر هست
اشك است که در ماتم امید فشانند — در روی زمین آب گوارائی اگر هست
آهست که از سینهٔ افسوس برآید — در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست
ازساده دلی چون گذری عالم هستیست — در زیر زمین دامن صحرائی اگر هست
در آینهٔ ناز پری دیو نماید — صافست جهان جام مصفائی اگر هست
برگرد جهان دور زدن بر تو حلالست — خورشید صفت دیدهٔ بینائی اگر هست
بر طوطی جان تلخی غربت ننماید — در خانهٔ دل آینه سیمائی اگر هست
گردست فشاندن بدو عالم نتوانی — در دامن عزلت بشکن پائی اگر هست
صائب دل پرخون بود ودیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینائی اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت — دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گر بدست وپا نپیچد گرد صحرای وجود — میتوان ملك دوعالم را بیك جولان گرفت
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست — خون ما در چشمهٔ خورشید رنگ جان گرفت
لقمه بیرون کردن ازدست خسیسان مشکلست — ماه نودق کرد تا ازخوان گردون نان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست — خاراین وادی مکرر برق را دامان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز عشق — بوی پیراهن زمصر آخر ره کنعان گرفت
هرکه چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

عشق رایدست وپائی دست وپائی دیگرست — راه گم کردن دربن ره رهنمائی دیگرست

بسکه حسن شوخ اوهردم برنگی میشود | چشم من در هرنظر محولقائی دیگرست
خانه گلگون که میخواهی زتیغش جان برم | هرکف خاکی زبویش کربلائی دیگرست
مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار | صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست
این دل صد پارهٔ من همچو اوراق خزان | هرنفس در عالمی هردم بجائی دیگرست
شسته رویان گرچه میشویند ازدلها غبار | چهرهٔ خوبان نو خط را صفائی دیگرست
روزگارخوشدلی چون خندهٔ گل بیوفاست | با گلاب تلخکامی با وفائی دیگرست
ترك دنیا حق پرستی از برای آخرت | ازهوائی نقل کردن در هوائی دیگرست
درچنین بحری که موج اوست تیغ آبدار | خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

نه تخت جم نه ملك سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تاچند در سفینه توان بود تخته بند | چون موج یك سراسر عمانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنیم | چو نصبح یك دهان لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست وپای زند دردل تنور | بیرون زخویشتن دوسه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه | از خوان آفتاب به لب نانم آرزوست
چو نمورا گرچه نیست مرا اعتبار خاك | مسند بروی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا | یك زنده دل زجملهٔ یارانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدرخواب راحتم | چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد | آئینه داری رخ جانانم آرزوست
درچشم من سواد جهان خونمرده ایست | زین خونمرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند | چیزی که ازقلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت | مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
تانسازد جمع خود را شبنم بی دست وپا | دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتاری دین واکردنست
ماهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت

در کهن سالی ندارد ظلم دست از کار خویش
رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

گرد باد خانه بر دوش دیار وحشتیم
راه بر جولان ما سیلاب نتواند گرفت

هر کرا درد طلب صائب بهم پیچیده است
یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
بوی گل دودیست در مغز هوا پیچیده است

سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است
برگ گل از غنچه خود در ادر قبا پیچیده است

در غبار خاطر ما ناله‌های خون چکان
همچو بوی خون بخاك کربلا پیچیده است

از عرق هر لحظه چشم گریه آلودی شدست
تا سر زلفش دگر دست گران پیچیده است

برلب آب بقا از تشنگی جان میدهم
دست حیرت هر کسی را برقفا پیچیده است

میشمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را
هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است

با تو ظالم در نمیگیرد فنون عجز ما
ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده است

پنجهٔ مومین ما سر پنجهٔ فولاد را
بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است

احتیاج استخوان بریکد گر خواهد شکست
نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است

نیست صائب دامن افلاك رنگین از شفق
خون ما افلاك را در دست و پا پیچیده است

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است
خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است

هر که گردید سبکروح نماند بزمین
بوی گل را نفس باد صبا راحله است

رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقانست
هر طرف موج سرابی که درین مرحله است

میدهد هر جرس از آبلهٔ پر خون یاد چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست دانه چون افتادگی را احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن ما را زخاك چشم ما چون دیگران بر بوسهٔ پیغام نیست
شبنمی راکز محیط بیکران افتاد دور در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاك ره شوگر طلبکاردلی کین کعبه را جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ عقلست آنکه درعمری رساندمیوه ای آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد نیست آهوئی درین وادی که شیر اندام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ خون خود را میخورد مرغیکه در هنگام نیست

از زبان شکوهٔ ما حسن صائب فارغ است
شکرستان را خبر از تلخی دشنام نیست

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لاله آفتاب ته جرعه‌ای ز لعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل برگ خزان رسیده‌ای از لاله‌زار اوست
گردون که نعل اوست ز آتش در آفتاب چون سبزه زیر سنگ زکوه وقار اوست
هر شبنمی که هست درین بوستان و باغ گل را بهانه ساختت آئینه‌دار اوست
موج سراب می شمرد سلسبیل را دلداده‌ایکه تشنهٔ بوس و کنار اوست
پیراهنش قلمرو جولان یوسف است هر پردهٔ دلی که درو خار خار اوست
از دیدهٔ نظارگیان میبرد غبار هر مصحفی که دل بخط مشکبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست

چینی که از جبین بگشاید بزور می | غافل مشو که سکهٔ دارالعیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

بچشم من فلك يك چشم خانه است | که انسان مردمك ، نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر | که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب جان عاشقان را | که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را ز خوردی سهل مشمار | که خرمنهای عالم دانه دانه است
چرا غفلت ترا مدهوش کرده است | که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه مکتوبی ندارم | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بی نشانه است

از آن خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست | عالمی امن تر از عالم حیرانی نیست
قفس تنگ فلك جای پر افشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
ازجهان با دل خرسند بسازند چو مور | کین گهر درصدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کنداز موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن رسوائیست | زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گرشده ایم | عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاك شهان گنج وگهر گردارند | گنج بی سیم وزر آن جز غم پنهانی نیست
به که برلب نه نهد ساغر بی پروائی | هرکرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری | از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مارز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن زمسلمانی نیست

دیده های پاك ما را حسن جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست

اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است | گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
میکند بیدست وپائی دشمنان را مهربان | موج دریا برخس وخاشاك بازوی شناست
لوحهای ساده را خواب پریشانست نقش | بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است | آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست
در دم شمشیر از باریك بینائی عشق | ایخوش آن رهرو که در راه طلب بیدست و پاست

میشود راجع باصل خویش صائب فرعها
باز گشت بوی مشك آخر بآهوی خطاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است | بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار | تراکه روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگرزعشق دلت چاك شد مشو در هم | که دل چو چاك شود زلف یار راشانه است
بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن | یکی ز جملهٔ بازیچه‌های طفلانه است
حذر ز سایهٔ خود میکنند شیشه دلان | زعشق سنگ ملامت حصار دیوانه است
ز تن ملال ندارد روان دون همت | که مرغ ریخته پررا قفس پریخانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست | که شمع هرچه کند جمع بهر پروانه است
چنین که دیدن صیاد رزق من شده است | بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است

بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است | دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد ازقدم رهروان عشق | با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد | هردیده راکه روشنی دل برابر است
دروصل وهجر سوختگان گریه‌میکنند | ازبهر شمع خلوت ومحفل برابر است
دلگیر نیستم که دل ازدست داده‌ام | دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
درزیر پای سدرهٔ طوبی‌است مرقدش | هر کشته‌راکه جلوهٔ قاتل برابر است
میرقصی از نشاط می ناب غافلی | کین رقص باطپیدن بسمل برابر است

در کشوریکه عشق گرانمایه گوهریست
در یتیم و آبلهٔ دل برابراست
فهم رموز عشق ز ادراك برتراست
اینجا شعورعالم وجاهل برابر است
صائب، زدل بدیدهٔ خونبار صلح کرد
یك قطره‌اشك گرم بصد دل برابراست

از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست
ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست
کار زنگار کند بادل چون آینه‌ام
گرچه هست از دگران نقش و نگاریکه مراست
نیست‌ازخاك گران سنگ بدل قارون را
بردل از رهگذر چشم غباریکه مراست
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد
چکندصبح بزلف شب تاری که مراست
خضررا میکند از چشمهٔ حیوان دل سرد
درسرا پردهٔ شب آب خماری که مراست
جان غربت زده را زود بپابوس وطن
میرساند نفس برق سواری که مراست
میکنم خوش دل خود را بتمنای وصال
سایهٔ مرغ هوائیست شکاریکه مراست
نیست در عالم ایجاد فضائی صائب
که نفس راست کندمشت‌غباریکه مراست

کی جام و باده درخور کام وزبان ماست
خونیکه میخوریم زیاد ازدهان ماست
خاریست‌غم که در دل ماریشه کرده است
ماریست پیچ وتاب که در آشیان ماست
خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم
در موج خیز حادثه دارالامان ماست
روی فلك سیاه زگرد گناه ماست
پشت زمین بکوه زخواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان‌چوطفل‌بسته زبان ترجمان ماست
در خون کشیده است زغیرت بهار را
رنگ شکسته‌ایکه بروی خزان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبك روی
برق آتش فسرده‌ای از کاروان ماست
از رشك ماست پنجهٔ خورشید در نگار
خونابهٔ شفق ز دل خونچکان ماست
گردون بذوق ناله ما میکند سماع
این آسیا بگرد زطبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
در پیچ وخم زجوهر تیغ زبان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجزتیغ زبان ماست

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
زجام چشم غزالان خمار میشکنم دل رمیده مادر کمین محمل نیست
بهار را بخزان پرده دار میکردند شکسته رنگی عشاق ازته دل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است وگرنه ازمی گلرنگ توبه مشکل نیست
دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است وگرنه موج خطر هیچ کم زساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلك تأثیر گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهرچه میکند آتش سپند من راضی است مرا امید شفاعت زاهل محفل نیست

حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

زداغ سینهٔ پر تیر من گلستانست زچشم شیر نیستان من چراغانست
دلی که نقش تعلق بخود نمی گیرد اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی اگر بهر دوجهان میدهند ارزانست
شکسته‌دل نتوان کرد خورد سالان را وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست
گرفته است غم آب ودانه روی زمین زمکر رزق جهان تنگدل پریشانست
کباب سوخته را اشك نیست حیرانم که چون زخون دل من جهان گلستانست

زپاس شرم تودل داده‌ام به بند لباس
وگرنه حلقهٔ فتراك من گلستانست

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پرشدست بیرون روم که ازپری این خانه پرشدست
خون میخورد زتنگی جا حرف آشنا از بس دلم زمعنی بیگانه پرشدست
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا از بوی گل زبسکه مرا خانه پرشدست
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند گوش قدح زنعرهٔ مستانه پرشدست
گل گل شده‌است روی تو ازجام آتشین اسباب عیش بلبل و پروانه پرشدست
حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم کین بحر بیکنار بیکدانه پرشدست
ساقی چه حاجتست خرابات عشق را کزجوش باده سینه و پیمانه پرشدست
هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر ازاشك چشم روزن اینخانه پرشدست

از باده خشك‌لب شدن‌ومردنم یکی‌است تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شد است
مشمار سهل آفت دنیای سهل را صدمور کشته برسر یکه‌دانه پر شد است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که ازشنیدن افسانه پرشد است

لاله روئی که مرا خار ازو درجگرست برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام تازمین‌هست بجا ریگ روان در سفرست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار خار خاریکه زعشق تو مرا درجگرست
حال روشن گهران را همه‌کس میداند هر چه در خانهٔ آئینه بود در نظرست
دل پر خون تهی از زخم زبان میگردد راحت آبله در زیر سر نیشترست
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور اگر از راه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحرست
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار ورنه چون‌سرومرادست طلب برکمرست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت هست اگر بردل این مورغباری شکرست

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی‌تکلف سخن‌صائب خونین‌جگرست

هرکرا اینجابسیلی آسمان خواهد نواخت درکنار مرحمت‌در آنجهان‌خواهدنواخت
باغبان در نو بهاران گوشمالی میدهد نغمهٔ‌سنجی که‌درفصل‌خزان‌خواهدنواخت
قطرهٔ ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار درکنار لطف بحر بیکران‌خواهدنواخت
میزند برق فنا بر خرمن ما خویش را تا ببرگ کاه مارا کهکشان‌خواهدنواخت
ما یتیمان را بجوی شیر لطف کردگار همچومادردربهشت‌جاودان‌خواهدنواخت
باغبان از چشم پاك ما اگر واقف شود همچوشبنم درکنار گلستان‌خواهدنواخت
هیچکس را دل باه آتشین ما نسوخت طفل مارا دامن آخرزمان‌خواهدنواخت
هستی ماصرف شد در گوشمال غم مگر درکنار خاك ما را آسمان‌خواهدنواخت

نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید
مورمارا آن سلیمان‌زمان خواهدنواخت

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست | برگ عیش اینچمن جز دست برهم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع | در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد زپستان صبح را | وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را | در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست
گرچه میریزم زمژگان اشك گرم اما چو شمع | در سراپای وجودم یك رگ نگشوده نیست
غنچهٔ تصویر میلرزد برنگ و بوی خویش | در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل
تاثمر دارد زدست کودکان آسوده نیست

زچاك سینهٔ خود هرکه قبله گاهش نیست | بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است | من و سراسر دشتی که یك گیاهش نیست
بروی منبر گل تکیه میکند مرغی | که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست
حنای عقده گشائی بناخنی بسته است | که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
منم که خانه بدوش توکلم ورنه | کدام قطره که در بحر خانه خواهش نیست
اگر چه گل دگری میزند بدستارش | چه فتنه‌هاست که در نرگس سیاهش نیست

زهر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

هرکه در دریای هستی دامن گل را گرفت | بی تردد موجه‌اش دامان ساحل را گرفت
قطرهٔ خونی شد ازدست نگارینش چکید | بسکه ازدستم بناز آن نازنین دل را گرفت
دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید | شانه تادامان آن مشکین سلاسل را گرفت
طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست | دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت
کوه تمکین برنمی آید بدست انداز شوق | جذبهٔ مجنون عنان ازدست محمل را گرفت

درطلب سستی مکن صائب که ازصدق طلب
دست من در آستین دامان منزل را گرفت

سبب دور سبکسیر جهان اینهمه نیست | توشه بردار که دوران جهان اینهمه نیست
مشکل ازخاك سر کوی تو برخاستن است | ورنه برخاستن ازهردوجهان اینهمه نیست

دردم اینست که از یار جدا میگردم
گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

آتشین روی که او درصف محشر باشد
چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست

غنچهٔ گل بخموشی دل بلبل دارد
حسن گویا چو بود تیغ زبان اینهمه نیست

میوه گر در عوض سنگ دهی ، آزادی
رتبهٔ بی بری سرو روان اینهمه نیست

روی خودرا مگر ازاشك ندامت شویم
ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق
ز ازدهام جگر تشنگان دروجا نیست

گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلك حریف زبر دستی مدارا نیست

کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

محبت پدری گر چه هست دامنگیر
حریف جذبهٔ مردانه زلیخا نیست

کدام صبر و چه طاقت کدام عقل وچه هوش
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست

بچشم هر که در آن روی آتشین محوست
بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست

چه حاجتست بدامن چو آتش است بلند
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست

مئی که خشت زخم بر نداشت کم زورست
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان لکهٔ پیسی ز زال دنیا نیست

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندنست
تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست

از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندنست

ازجواب خشك چوب منع درویشان شدن
دولت ناخوانده را ازدر گه خود راندنست

درمجالس حرف درگوشی زدن بایکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندنست

بر گرانخوابان دولت عرض کردن حالخویش
نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان ماندنست

نیست درسنگین دلان صائب نصیحت را اثر
تیغ بر خارا زدن بازوی خود رنجاندنست

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست | در آفتاب قیامت گریز گاهی نیست
بداغ کهنه و نوروز وشب شود معدوم | بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق | نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانیست | که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
شکفته باش که قصر وجود انسان را | به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان | شکسته رنگی عاشق ببرگ کاهی نیست

چگونه بال فشانم بکهکشان صائب
مراکه قوت پرواز برگ کاهی نیست

بوسه گاه چون ما آخر لب پیمانه است | خاك ماچون دردمی در گوشهٔ میخانه است
جوش دل می آورد ماخاکساران را بوجد | مطرب ماچون خم می ازدرون خانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من | سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است
کم بدست آید طلب هرچند روزافزون بود | آشنا درعهد ما چون معنی بیگانه است
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش | نیست کمتر ازهما تا جغد در ویرانه است
پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچ کس | درقفس هم مرغ ما درفکر آب ودانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی | آنکه هم مارست وهم گنجست وهم ویرانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد | نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
حسن خون عالمی میریزد ازپهلوی عشق | ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت | شکست رنگ گل وحسن نوبهار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را | که حسن همچو نسیم ازبنفشه زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد | زجوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
گهر بچشم صدف در کمین ریختن است | مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد | که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت
چوسود لوح مزارم ز خشت خم کردن | مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی / چوبرق آمدوچون‌ابر نوبهار گذشت
توو عده میدهی و حسن برجناح سفر / تو روزمیگذرانی و روزگار گذشت
یکی‌است مرتبهٔ صدر و آستانهٔ پیش
کسیکه‌همچوتوصائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوزشمع‌دران خانهٔای که‌روزن‌نیست
زسیر دائمی چرخ میشود معلوم / که‌در بساط زمین جای آرمیدن نیست
چوطفل‌مهدبکن‌دل‌بمهره بازی خوش / که‌هیچ‌سبحه‌تراچون‌نفس‌شمردن‌نیست
فغان که حلقهٔ جمعیتی ندارد چرخ / که همچو حلقهٔ زنجیرپر زشیون نیست
بتنگ‌چشمی‌سوزن‌چه‌تابها که نخورد / هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست
چه‌خون که درجگرم میکند پشیمانی / شرابخوردن‌من کم‌زشیشه‌خوردن‌نیست
بپوش چشم زنشوونمای دل صائب
که‌تخم‌سوخته‌رابهره از دمیدن نیست

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خودست / کارحق‌برطاق‌نسیان‌مانده‌در کارخودست
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم / هرکسی‌را روی در تعمیر دیوار خودست
گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح‌نزدیك‌است درفکرشب تار خودست
چون‌تواندخارحسرت از دل بلبل کشید / غنچهٔ بیدست وپا در ماندهٔ خار خودست
کیست‌ازدوش‌کسی باری تواند برگرفت / گرهمه عیسی‌است‌درفکرخروبارخودست
پرتو حسن ازل افتاد بر دیوار و در / دیوچون‌یوسف‌دراینجامحودیدار خودست
چشم‌صائب‌چون‌صدف‌بر ابر گوهربارنیست
زیر بار منت طبع گهر بار خودست

تا جنون انجمن افروزدل خونین است / دیدهٔ شیرمرا شمع سر بالین است
خون‌خورومهربلب زن‌که درین عشرتگاه / نفس نافه زخونین جگری مشکین است
درو دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل / این‌چه‌شوریست‌که‌بااین‌می‌لب‌شیرین‌است
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
این نه‌لاله است که ازمستی سودا زدگان / دامن دشت جنون پر زکف خونین است

سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست — این سفالیست که بی می چو شود نگین است
تن پرستی و سبك خیزی محشر هیهات — هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صلهٔ فکر بلندست شنیدن صائب
گوش بیحوصله گان تشنه لب تحسین است

لب خاموش نمودار دل پرسخنست — جبههٔ بی گره آئینه ز خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان — بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست — دست برهم زدن من مژه برهم زدن است
پنجه از گوش برون نه که بنا گوش سفید — دم صبح است که صبح دوم آن کفن است
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه درد است عقیق یمن است

معنی توقیق غیر از همت مردانه چیست — انتظار خضر بردن ایدل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را زدل حك میکند — اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان — گنج میداند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
بردر دار الامان نیستی استاده‌ای — شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

تا سینه‌ام بداغ محبت رسیده است — پروانه‌ام بمهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان — تادست من بدامن فرصت رسیده است
لذت زبوسهٔ دهن مار میبرم — تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یك عمر غوطه درجگر خاك خورده‌ام — تاریشه‌ام باشك ندامت رسیده است
سیری زدیدن تو ندارد نگاه من — چون قحط دیده‌ایکه بنعمت سیده است
گوهر شدست در صدف قدر دانیم — گر قطره‌ای ز ابرمروت رسیده است
کشتی زچار موجه بساحل رسانده است
صائب زصحبت آنکه بخلوت رسیده است

آسودگی بکنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گرو چشم بستن است

طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی باین کمال نبودست هیچگاه
خال توچون سپند درانداز جستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

غافل مشوزمرگ که درچشم اهل‌هوش
موی سپید رشته بانگشت بستن است

ماهی زشکربحر سراپا زبان شده است
غافل که حد شکرلب زشکربستن است

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست
شبنم عرق شرم بناگوش بهارست

تا زمزمهٔ حسن توشد سامعه افروز
آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست

گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه
صدرنگ سخن درلب خاموش بهارست

هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

امروز سر کوی خرابات که دارد
هرغنچه سبوئیست که بردوش بهارست

ازباغ وصال تو که شرم است نگهبان
یك حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست

در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت
هرفیض که درصبح بناگوش بهاراست

خط بگردلب میگون‌توچون ساغرگشت
خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت

سر نپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض
هرکه‌پیچید بخودقطره صفت گوهرگشت

درکدامین صدف ای در یتیمت جویم
کف این بحر ز دود دل من عنبرگشت

از وجود وعدم ما چه خبر میپرسی
شرری بود سفرکرد و برآتش برگشت

راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشگل بود
زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپرگشت

فکررنگین توصائب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

هشیار زیستن نه زقانون حکمتست
در کارخانه‌ایکه نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر در چشم اهل دیده کمین گاه شهرتست
بند از دهان کینه گشودن به از زبان ای خواجه درطریقت ما شکر نعمتست
سودا گرست هرکه دهد زر بآبروی آنکس که بی سوال دهد اهل همتست
درکاسهٔ سری که بود فکر آب و نان چون آسیا مدام پر از گرد فکرتست
یك کشتی درست بساحل نمیرسد زین شورشی که بر سر دریای وحدتست
ار تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست

گوهر ز اشك ابر سر انجام میکند
صائب کسی که همچو صدف پاك طینتست

روز گارم تیره و بختم سیاه افتاده است گل بچشم روزنم ازمهروماه افتاده است
صبح محشر سرزد و بخت امیدم سر نزد درچه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
درشکست بال و پر معذور میدارد مرا دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
دزدرا دنبال رفتن جان بغارت دادنست دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا تا سروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس برق درجانم ازین زرین گیاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما در دور خط کارهر کس باچراغ صبحگاه افتاده است
هر سرموی حواس من براهی می‌رود تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظرواکرده‌ام چون شمع در بزم وجود گریهٔ از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم زنده شمع آه را چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
اززنخدان تو دل را نیست امید نجات دلوما درساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

هرچه دارد در خم سربسته گردون ازمنست می بحکمت می‌خورم جام فلاطون ازمنست
تا خم می در زمین خانه‌ام در خاك هست کسرت روی زمین با گنج قارون ازمنست
از لباس قرب ظاهر با خیالش فارغم نکته ازهرکس که باشد پاس معنی ازمنست
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل است خانه‌دیوارست هرنقشی که بیرون ازمنست

اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گر سرو موزون ازمنست

نیست چون عنقا زمن جز نان چیزی درمیان
خود پرستش میکند خود را و ممنون ازمنست

بوی خون میآید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون ازمنست

میزنم نقش دگر بر آب درهردم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگر گون ازمنست

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت
بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت

هر آنچه گم شده است از توای سیه باطن
بروشنائی آه سحر توانی یافت

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز نخل بید محالست بر توانی یافت

درین حدیقهٔ هستی چو لاله ممکن نیست
که نان سوخته‌ای بیجگر توانی یافت

غبار دامن صحرای خاکساری شو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست
گل بر سر شوریدهٔ من پنجهٔ شیرست

تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست

آئینهٔ فولاد سزاوار زنان است
پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیرست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
کز ضعف بدن ششدر ما نقش حصیرست

چون موی نه‌پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

وقت خط پهلو تهی ازیار کردن مشکلست
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار فرما کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل راخاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

بحر از باد مخالف میشود شوریده تر
از نصیحت مست راهشیار کردن مشکلست

در گذر صائب ز دل افتاد چون در قید زلف
مهره بیرون از دهان مار کردن مشکلست

گل شرم پیش آن رخ برخط وخال داشت | آئینه در کف از عرق انفعال داشت
درچشم دام میکند امروز خوابگاه | مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود | مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع | فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

امروز خنده طرح بگلزار می‌دهد
آنروزشوم رفت که صائب ملال داشت

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست | رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست
روغن ازچشم سمندر میکند آتشعله‌خوی | ساده دل پروانهٔ ما در غم بال و پرست
روح بیجاازشکست جسم میلرزدزخویش | پسته‌چون‌ازپوست‌می آیدبرون‌درشکرست
هرکه دردام قناعت تن نزد چون عنکبوت | هردو دستش چون مگس ازحرص دایم برسرست
میتوان خورشیدرا در ابر دیدن بیحجاب | بی نقابی چهرهٔ او را نقابی دیگرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر می‌رود | هرکراچون سکه‌پشت بی‌نیازی برزرست

گرچه بگذشتست اشعارجهان پیمای او
این غزل از جملهٔ اشعار صائب بهترست

چشم‌مخموری که‌مارا زهردرپیمانه ریخت | میتواند ازنگاهی رنگ صدمیخانه ریخت
اشك‌شادی عذرمارا آخرازصیاد خواست | گرچه بتسخیرما گوهر بجای‌دانه ریخت
موج می‌افتد بهر جانب چو مستان خراب | تا که برخاك شهیدان گریهٔ‌مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق ازلطف خوبان دگر | خندهٔ گل مشت آتش برسر ویرانه ریخت
ترك هستی کن که آسودست ازتاراج سیل | هرکه پیش‌ازسیل‌رخت خودبرون ازخانه ریخت
حیله درشرع محبت بازی خود دادنست | خون خصم‌خویش‌را پرویزنامردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم زهوشش برده بود
کاین غزل از خامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت | رفت‌ازدست ورگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین‌زیرزمین خواهد یافت | هرکه درروی‌زمین‌خوی بوحدت نگرفت
هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد | خون‌دل‌خوردو گلاب‌از گل‌صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جودست که دست از زر و سیم
تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

صائب این با که توان گفت که با چندین درد
خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

نمك عشق در آب و گل درویشانست
حاصل روی زمین در دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می آید
بیشتر لطف خدا شامل درویشانست
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن
دل دریای خطر ساحل درویشانست
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
کین چراغیست که در محفل درویشانست
گرچه از هر جگر چاك بحق راهی هست
راه نزدیکترش از دل درویشانست
نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را
نالهٔ نای حدی محمل درویشانست
دل پر آبله در سینهٔ زهاد مجوی
جای این گنج گهر دردل درویشانست
چرخ با اینهمه انجم که درو می بینی
مشتی از خرمن بیحاصل درویشانست
در زمینی که ازو بوی دل آید بمشام
پا میفشار که سر منزل درویشانست
میکند سلطنت فانی خود را باقی
پادشاهی که دلش مائل درویشانست
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند
جگر شیر کباب از دل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاك سیه می‌بینند
در و دیوار کجا حایل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب
طینت خاکی او از گل درویشانست

این چه خطست و آن چه رخسارست
این چه آئینه وان چه زنگارست
این چه خال آن چه گوشهٔ ابروست
این چه مار آن چه مهرهٔ مارست
این چه ابروی و آن چه پیشانی
این چه لبهای نرم گفتارست
این چه تیغ زبان زهر آلود
این چه لعل لب شکربارست
این چه چشم مدام در خوابست
این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آئینهٔ خیال نماست
این چه پیشانی آن چه رخسارست
خانهٔ هوش را بآب رساند
این چه پیشانی گهر بارست

بسخن های آتشین صائب
سوختی عالم این چه گفتارست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست — پیراهن صبح آینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روزست — شب سایهٔ گیسو شکن پرشکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد — پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشك که کردست — این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست ودهن موسی ازین مائده شد داغ — این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی ازشوق تودر آب گرفته است — تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنك تر — تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر وتحمل — افتادن و افکندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا زکوی تودرزیر سر بسست — سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را ببند گران احتیاج نیست — زنجیرهای مور هوای شکر بسست
چو نشمع گریه در کمرم دست حلقه کرد — این تیغ آبدار مرا برقفس بسست
ازتنگنای چرخ شکایت چه میکنی — فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
آنجا که خار دست بتر کش زند چو گل — پیشانی گشاده بجای سپر بسست
جرم سفینهٔ تو که برسنگ خورده است — نومید بازگشتن موج خطر بسست
بیخوابئی که چشم تو ترسیده است ازو — سود حقیقی تو همان از سفر بسست
گر امتیاز نم بود مطلب از اثر — این امتیاز کز تو بماند اثر بسست
دریك سخن حقیقت هر کس عیان شود — بهر نمونه از صدفی یك گهر بسست

صائب مرا بسرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بسست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلند است ببالای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت
بی آب بود دامن صحرای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط
مسطر زده‌شد دامن صحرای قیامت

در دامن کهسار کم‌از خندهٔ کبکست
در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم‌جنتی از چهره دهم دوزخی ازخوی
نقدست در ایام تو سودای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تراکه عالم آئینه عالم آبست
چه احتیاج به تحصیل بادهٔ نابست

بگرد راز دل ماکه می تواند گشت
خزینهٔ گهر ما بمهر گردابست

دری که بررخ زاهد بگل بر آوردند
بچشم مردم ظاهر پرست محرابست

زچهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری
هنوز شبنم بیدرد در شکر خوابست

زعشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلابست

زسیل حادثه دلهای روشن آسودست
درین خرابه متاعی که هست مهتابست

چرا صدف نکند چاك سینه را صائب
درین زمانه که‌گوهرشناس نایاب‌است

تاخط بدورگرد رخت هاله‌بسته است
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

نتوان بما رسید زغمازی نشان
نقش‌پی رسیده دلان جسته‌جسته است

غافل مشو زپاس دل بی قرار ما
کین‌مرغ‌پرشکسته قفسها شکسته‌است

گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند
زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است

از مرگ‌وزندگانی ما عشق فارغست
دریا دلی بموج وحبابش ببسته است

خون‌گریه میکند درودیوار روزگار
تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است

رگهای‌جان‌باده‌کشان‌در کشاکش‌است
امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است

خواهد ثواب‌بت‌شکنان یافت‌روزحشر
سنگین دلی که‌توبهٔما را شکسته‌است

صائب گشوده‌اند برویش در بهشت
هرکس‌زبان زنیك وبدخلق‌بسته‌است

لجام‌عزم تو در دست خواب سنگین است | وگرنه توسن فرصت مدام در زین است
زخواب‌قطع نظر کن که عشق چابکدست | فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است
بگوش خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق | ترا که پشت بکوه گران تمکین است
حضور عشق بود بیش دور گردان را | که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
درین دو هفته که مهمان این‌چمن‌شده‌ای | بخنده لب مگشا روزگار گل چین است
هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه | که‌فیض‌صبح دهد‌جبهه ایکه بی‌چین است
زبان غنچهٔ تصویر راست می‌گوید | همیشه‌جمع‌بود خاطری که بی‌کین است
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط | فسانه ایست که خواب بهار شیرین‌است
بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن | که‌این‌متاع درین چند روزه شیرین است
پیاله میزند از خون گرم خود در آب | زبسکه دیدهٔ پرویز محو شیرین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

سرود مجلس ماجوش مستی از لست | بط شراب درینجا خروس بیمحلست
بساشکست کزو کارها درست شود | کلیدرزق گداپای‌لنگ‌ودست‌شلست
جهان‌چودیدهٔ سوزن بود بران غافل | که تار وپود حیاتش ز رشتهٔ املست
بغیرسایهٔ دیوار خاکساری نیست | عمارتی که درین روزگاربی خللست
شکسته‌است‌دراینجاهزار کشتی نوح | محیط عشق چه جای سفینهٔ غزلست
بمن که پاکتر از چشم عشقبازانم | مدار چرخ مشعبد بمهرهٔ دغلست

جنون طرازی مانیست صائب امروزی
میان ما وجنون آشنائی ازلست

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست | یك گل‌زمین‌هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب | ابر سفید این همه باران نداشتست
بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمتست | عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خودراچنانکه‌هست‌تماشانکرده‌است | هردلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز زچاه وطن بر آی | یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

جز روی او که درعرق شرم غوطه زد — یکبرگ گل هزار نگهبان نداشتست
صدجان بهای بوسه طلب میکنی زخلق — دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست
صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

مپوش چشم ز رخسار همچوجنت دوست — که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
به سیم قلب خریدست ماه کنعان را — کسیکه هردوجهان را دهد بقیمت دوست
ازان بخاك برابر نموده‌ام خود را — که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان — شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی — گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته‌اند عالمیان — از آن زمان که کمر بسته‌ام بخدمت دوست
چرا ز دامن صحرا بحی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

روشنگر وجود براه اوفتادنست — در جویبار سبزی آب از ستادنست
روتافتن ز پیکر خاکی پس از وصول — بعد از نماز پشت بمحراب دادنست
بر روی غافلان جهان خندهٔ سپهر — از رود نیل کوچه بفرعون دادنست
دست دعا بلند نکردن بوقت صبح — بر سینه دست پیش کریمان نهادنست
عرض نیاز خویش بپاکیزه گوهران — لب چون صدف بابر بهاران گشادنست
صائب بود بگرد سرش کعبه درطواف
هر رهروی که منزلش از پا فتادنست

نقطهٔ اشك سراسیمه و شیدائی کیست — الف آه کمر بسته و رعنائی کیست
طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود — جلوهٔ سرو بر آوردهٔ رعنائی کیست
پای مجنون بگل ازاشك غزالان ماندست — دست دامان گل از آبله فرسائی کیست
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چکند — دامن دشت جنون پردهٔ رسوائی کیست
شور بلبل ز نمکدان که بر میخیزد — عرق چهرهٔ گل پرتو زیبائی کیست
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز — تا دگر در پی تاراج شکیبائی کیست

پرده از چهرهٔ اندیشه نما افکندست — دیگر آن آینه رو درپی رسوائی کیست
گذری نیست که دامی نکشیدست اینجا — یارب آن زلف بقصد دل هرجائی کیست
همه شب خون‌سیه میچکد ازمژگانش
نامهٔ صائب سودا زده سودائی کیست

فلك نیلوفر دریای عشقست — زمین درد ته مینای عشقست
اگر معمورهٔ کفراست اگردین — خراب سیل‌بی پروای عشقست
خرد هر چند مغز کائناتست — کف بیمغزی‌ازدریای عشقست
اگرصبح‌امیدی درجهان‌هست — بیاض گردن مینای عشقست
بخون هردوعالم دست شستن — نه ازظلمست ازتقوی عشقست
اگرروحست گرعقلست گردل — شرار آتش سودای عشقست
چراغ بی‌زوال آفرینش — فروغ گوهر یکتای عشقست
دل رم کردهٔ وحشی نژادان — غزال دامن صحرای عشقست
زبان کلك صائب چون نسوزد
که عمربرفت درانشای عشقست

خلق دشوارجهان‌را برمن آسان کردنست — تازه روئی برمن آتش‌را گلستان کردنست
جمع اگرازبستن‌لب شددل من دورنیست — خامشی‌بسیارازاین‌سی‌پاره‌قرآن کردنست
فکر آب و دانهٔ من بی‌تردد می‌کند — آنکه زیر بال را برمن‌گلستان کردنست
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ‌راداغ عزیزان‌برمن‌آسان کردنست
پاکی دامان مریم شهپر عیسی شدست — همدم خورشید شبنم‌را گلستان کردنست
پسته را هرچند مردم درشکر پنهان کنند — آن‌لب نوخط‌شکر درسینه پنهان کردنست
گرد تهمت پاك خواهد کرد صائب ازرخش
دامن پاکی که یوسف را بزندان کرده است

دل کاز خود بدامن پاك دعا گذاشت — اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت
ناخن شکست وسینه همان‌برقرارخویش — فرهاد رفت و کوه الم را بجا گذاشت
خضری که خار از قدم سعی میکشد — پای بخواب رفتهٔ ما در حنا گذاشت

دیگر بخاک پای تو دست که میرسد صد سرمه خط بکاغذ این توتیا گذاشت
روزیکه عشق سلسله جنبان عشق شد زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت

صائب گلی نچید ز شکرلبان هند
روز بدی قدم بدر یار ما گذاشت

بتوان بآه کام دل از آسمان گرفت زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
ازترکتاز عشق شکایت چسان کنم کین لشگر از سپاه من اول زبان گرفت
می بایدش زحاصل ایام دست شست سروی که جای برلب آب روان گرفت
ازوعدهٔ دروغ دل از دست میدهم یوسف بسیم قلب زما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت هرتشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب زخود بر آی تو چون تیغ آبدار
هرکس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغزم از می‌احمر گرفته است این پنبه ازفروغ گهر درگرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا هرپاره ازدلم ره دیگر گرفته است
دل درمیان داغ جگر سوز گم شدست این بحررا سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دوقدم راه بیش نیست آئینه پیش راه سکندر گرفته است
مژگان بهم نیمزند از آفتاب حشر آئینه‌ایکه عکس تو در بر گرفته است
خونم که میشکافت بتن پوست چون انار درتیغ اوقرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میبرند آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب چراغ زندگی ماست بیفروغ
تا داغ سایه از سرما برگرفته است

ازپیر گوشه گیری وسیراز جوان خوشست ازتیر راستی وکجی ازکمان خوشست
تغییر رنگ خوش بود ازروی شرمگین در چشم اهل دیده بهار وخزان خوشست
جوش گل است درقفس ما تمام سال ده روز در بهار اگر گلستان خوشست
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را ایام گل ملایمت از باغبان خوشست
چندین هزار دام تماشاست درقفس بلبل همین بدیدن گل زآشیان خوشست

طفلان بجوی شیر ز شکر کنند صلح　　زاهدزوصل‌دوست بباغ جنان خوشست

گر دیگران کنند تمنای دوستی
صائب‌بترك دوستی‌ازدشمنان خوشست

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست　　با دهان تشنه مردن برلب دریا خوشست

نیست پروا تلخکامان‌را زتلخیهای عشق　　آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

روی بر راه آورد چون راه‌رو تنها شود　　ازدوعالم دشت پیمای طلب تنها خوشست

خرقه تزویر از باد غرور آبستنست　　حق پرستی درلباس اطلس دیبا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است　　های‌هوی‌میکشان درمجلس‌صهباخوشست

برق‌را در خرمن مردم تماشا کرده است　　آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

ماه را ابر تنك جولان دیگر میکند　　چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوشست

هرچه رفت ازعمر یادآن به نیکی‌میکند　　چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری گرچه صائب بی‌تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

دولت روزگار در گذر است　　پرتو آفتاب در بدر است

چشم بی‌اشك ابر بی باران　　دست بی‌جودشاخ‌بی‌ثمرست

قرب‌سیمین‌بر آن گدازندست　　رنج باریك رشته ازگهرست

تشنهٔ آفت است مال بخیل　　خون فاسد هلاك نیشترست

شمع بالین این گهر خوابان　　بی‌بقا چون ستارهٔ سحرست

روی‌خوش‌لفظ‌بوی خوشمعنیست　　معنی از لفظ دلپذیرترست

دلش از می سیاه تر گردد　　هرکه‌چون‌لاله‌آتشینجگرست

هنر دیگران ندیدن عیب　　دیدن عیب خویشتن هنرست

میکند ترك رنگ و بو صائب
همچوشبنم‌کسیکه دیده ورست

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرونست　　سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنونست

مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن — که چشم آبلهٔ ما بخار هامونست
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد — بقصر بردن شیرین نه کار گلگونست
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا — دلم زغیرت تبخال او پر از خونست
زخرمی مژه برهم نمیتوانم زد — شبی که پنجهٔ اطفال اشك گلگونست
بدست موی شکافان کسی اسیر مباد — همیشه زلف ز سودای شانه مفتونست

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزونست

شاخ گلرا از سرا پا چهره تنها نازکست — نازك اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دلخون شود عشاق را — گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی‌پرده می چندانکه مینا نازکست
میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی دسته بست — بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازکست
سخت میلرزم بدین زنجیر چون دیوانگان — رشتهٔ زلف تو نازك خوی دلها نازکست
بر نمیدارد دو رنگی مشرب یکرنگ عشق — چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازکست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست

ای دل تصور کمر یار نازکست — باریك شو که رشتهٔ این تار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را — پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست
چندین هزار شیشهٔ گل را بسنگ زد — افسانه ایست اینکه دل یار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند — ازبسکه رنگ آنگل رخسار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاده طوق — با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
تا ماجرای شانهٔ زلفش کجا رسد — مضراب بی ملاحظه و تار نازکست
بلبل بآشیانه طرازی فتاده است — غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
حرف میان او بمیان اوفتاده است — ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سر بسته چون حباب نفس میکشد محیط — ازبس مزاج آن در شهوار نازکست

صائب چرا بلب ننهد مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما راز عشق درد وغم بیکرانه است — دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را — درخواب نیز غافلهٔ ما روانه است
برتوسن سبکرو پا در رکاب عمر — موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
غافل مشوز پاس نفس تاحیات هست — کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل بر آورم — این خارها که دردلم از آشیانه است
هرچند روزگار کند شور بیشتر — خواب گران غفلت مارا فسانه است

درخاکساری آنکه چوصائب تمامشد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

در [illegible] پریشانی ما فاصله‌ای نیست — امروز بجمعیت ما سلسله‌ای نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید — رحمست بپائی که درو آبله‌ای نیست
بوی گل و باد سحری برسر راهند — گر میروی ازخود به ازین قافله‌ای نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله‌ای نیست
ازظرف حریفان نتوان سر بدر آورد — در بزم شرابی که تنك حوصله‌ای نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف — هر روز دراجرای زمین زلزلهٔای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله‌ای نیست

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است — اثر ز حلقه بگوشان بلبل صبح است
بهارعیش که سرسبزی نشاط ازوست — نمك چشی ز شکرخندهٔ گل صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحر خیزست — بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است
شبم که خون شفق را بروی مالیدست — ستم رسیدهٔ تیغ تغافل صبح است

زباغ طبع توصائب چه گل شکفت که باز
زبان خامه‌ات امروز بلبل صبح است

ازخسیسان منت احسان کشیدن مشگلست — نازماه مصر از اخوان کشیدن مشگلست
از ته دیوار آسانست بیرون آمدن — دامن ازدست گرانجانان کشیدن مشگلست
دم بر آوردن بود بی‌باد حق بر دل گران — دلو خالی ازچه کنعان کشیدن مشگلست

میتوان از سست پیوندی بآسانی برید
در جوانی‌ازدهن‌دندان‌کشیدن مشکلست
درد بیدرمان بمرگ تلخ شیرین میشود
از طبیبان منت درمان کشیدن مشکلست

میتوان‌چون غنچه‌صائب‌خون دل‌در پرده‌خورد
بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکلست

بآسمان نرسد هر که خاکپای تو نیست
فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
سپرد جا بتو هرکس زبزم بیرون رفت
توئی بجای همه هیچکس بجای تونیست
بسار از دل سنگین خویش آئینه
که هیچ آینه را طاقت بقای تو نیست

چو آب این غزلست آنکه گفت‌مرشد روم
چه گوهری‌تو که کسرابکف بهای‌تونیست

دردل پر خون غبار لشگر اندیشه نیست
گرد را دست تصرف بردرون شیشه‌نیست
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد
حسن بالادست را گرد خطا اندیشه‌نیست
محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان
هست‌سهم‌شیرحاضرشیر اگر در بیشه‌نیست
هر که‌خواهدگوبرآرد گرد از بنیاد ما
این درخت خشك‌راوابستگی باریشه‌نیست
کارچون گویاست بیکاراست‌اظهار کمال
کوهکن‌را ترجمانی‌چون‌زبان‌تیشه‌نیست

به که صائب‌ازخرابات فلك بیرون رویم
درخور این بادهٔ پرزوراینجاشیشه‌نیست

تیغ برخورشید خواباندخم ابروی‌دوست
در کمند آرد صبارا زلف عنبربوی‌دوست
بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد
زنگ بدنامی گرفته آینه زانوی‌دوست
همچوطفلی کزدبستان رخصت باغش‌دهند
میدهدهرقطرهٔ اشکم بجست‌وجوی‌دوست
رشتهٔ امید چندین مرغ دل را پاره کرد
دست بازیهای گستاخ صبابا موی دوست
یك‌بیك پهلونشینان رابخاك وخون نشاند
بر نمی آید کسی با تیغ یك‌پهلوی دوست

شوق‌هرشب کعبه‌راصائب‌بهرتمکین که‌هست
درلباس شب روان آید بطوف کوی دوست

دامن بدست هر که دهی دستگیر تست
از هر دلی که گرد فشانی عبیرتست
گر دست سائلی بعصائی گرفته ای
در تکیه گاه خلد بدولت سریر تست

از شیوهٔ غریب نوازی مدار دست | چون غریب تا دو سه روزی اسیر تست
تقصیر ساده لوحی آئینهٔ دلست | نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست
بادوستان نشین که شود توتیای چشم | از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست
دست هزار کوهکن از کار میبرد | بتخانه‌ای که در دل صورت پذیر تست
تاهست چون هدف رگ گردن ترا بجای | هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تست

صائب بآب خضر تسلی نمی شود
هر کسی که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

آئینه‌دار روی توشرم و حیابس است | پهلو نشین سرو تو بند قبابس است
بشکن بناز برسر شمشاد شانه را | زلف ترا ز حلقه بگوشان صبابس است
خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه | دست ترا بهار و خزان حنابس است
مارا کجاست طالع کل خار این چمن | دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست | چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است
رشکی به آفتاب پرستان نمی برم | محراب خاکساریم آن نقش پا بس است

صائب بخاکپای وی از سرمه صلح کن
دردودمان چشم تو این توتیا بس است

زدیده رفت وقرار از دل شکیبا رفت | شکست درجگرم سوزن مسیحا رفت
زداغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم | که نقش خیمهٔ لیلی زروی صحرا رفت
زخار زار تعلق کشیده دامن رو | که بحث برسر یك سوزن مسیحا رفت
گلی نچید زدام فریب طرهٔ او | میانه بال فشاندن ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگر چه توفیقست | که از جریده روی کار مهر بالا رفت
بهوش باش که از هرزه خندی آخر کار | میان مجلس می آبروی مینا رفت
دران زمان که بریدند دست مدعیان | زتیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او کردم | که رنگ می نتواند برون زمینا رفت

مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمه‌ات راشنید از جا رفت

بی لبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت
خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاخته ایکه میلرزد
آنکه چونسرو دوصد عاشق پا برجا داشت
لب ساغر بمذاقم نمکین می آید
چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت
بی جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت
تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحرا داشت
زنگ ناسور ز آئینهٔ داغم بنزدود
پنبه هر چند درین کار یدبیضا داشت
صائب آنعهد کجا رفت که از سوختگان
داغ او گوشهٔ چشمی بمن شیدا داشت

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
سخن خونها خورد تا زان لب نازك برون آید
ز خون خلق سیرابست از بس لعل خونخوارت
ز شیرینی سرشك شمع نقل انجمن گردد
بهر محفل که آید در سخن لعل شکربارت
ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد
که دامنگیر گردد بوی گل را خوار دیوارت

گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بسست
نقش پای نافه برگ عیش این مجنون بسست
گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه گر
تاقیامت خلق را آنحسن روزافزون بسست
در سواد آفرینش ای خدا جوبر مپیچ
چونکه لفظ آمد بکف سر رشتهٔ مضمون بسست
وسعت مشرب ز منزل میبرد تنگی برون
در جهان آب و گل خم بهر افلاطون بسست
گر بگل گیرد در میخانه‌ها را محتسب
ما خمار آلودگان را آن لب میگون بسست
طعنه بیحاصلی ای سرو بر قمری مزن
برگ سبزی ارمغان مردم موزون بسست
در گلستان کرم نخلی زبی آبی نماند
تا بکی خواهی دواندن ریشه ایقارون بسست
اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست
تشنهٔ مارا کف آبی از این جیحون بسست
خجلت از هم صحبتان خام بردن مشکلست
ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بسست

زیاد لطف نهان خواستن فزون طلبیست
که دل زیاد برد خنده ایکه زیرلبی است

نمیکند نظر عارفان بحسن مجاز ... بریگ سینه نهادن نشان تشنه لبی است
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن ... نظر بزلف وخط از روی یار بی ادبی است
خسیس را زمدارا زبان دراز شود ... ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار ... می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی است
دلش بما عجمی زادگان بود مائل ... اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی است

روا‌ست صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت ... جوش می اختیار زدست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما ... این آب از صفای گهر رنگ و بو گرفت
ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد ... جامیکه دیده ازلب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید ... ازشرم هردودست صدف را برو گرفت
از شیر ما درست بمن می حلال تر ... زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
بر روی آفتاب چوشبنم گشاد چشم ... هرپاك گوهریکه دل ازرنگ و بو گرفت
دست دعای خلق بود پشتیبان عمر ... زان خم بپای مانده که دست سبو گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق ... این نیست دامنیکه توان بیوضو گرفت

صائب زناز دایهٔ بی مهر فارغست
طفلی که بامکیدن انگشت خو گرفت

تادر تردد‌ست نفس جان روانه است ... بر بادپای عمر نفس تازیانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت ... پشت کمان خمیده زفکر دوخانه است
حیرت امان نمیدهدم تا نفس کشم ... بیچاره طوطئی که در آئینه خانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده‌اند ... از هر که عشق گرد بر آرد نشانه است
پروانه ها فسرده خموشند شمعها ... در محفلی که پای ادب درمیانه است
هر کس بقدر هوش خود آزار میکشد ... در بحر پر کنار خطر بیکرانه است

صائب زکوی عشق بجائی نمیروم
چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

روح سر گشتهٔ مجنون غبار آلودست
گردبادی که ازاین دامن صحرا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای
بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

خلقی از صبح قیامت بغلط افتادند
زاه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز
زینچه حاصل که خریدار زصدجا برخاست

شد فلك در صدد معرکه سازی اکنون
کزدل کودك ما ذوق تماشا برخاست

ظل خورشید جهان تاب مخلد باشد
سایهٔ مریم اگر از سر عیسا برخاست

بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست
ابر تا گشت گران ازسر دریا برخاست

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است
لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست

برسان زود بمن کشتی می را ساقی
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را
هرسپندی که درین انجمن ازجا برخاست

پامکش ازدر دلها که درین لغزش گاه
صائب از خاك زدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست
دل هر کس که شود زیر وزبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه‌خانهٔ اوست

هردل خسته که خون میچکد از فریادش
میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست

آنکه سجاده‌اش ازسینهٔ بی کینهٔ ماست
دل صد پارهٔ ما سبحه صد دانهٔ اوست

دام او میکند آزاد ز غمها دل را
سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست

سیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن
ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست

این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند
همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا
که شب هستی ما زنده بافسانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
کین شکاریست که درپنجهٔ شیرانهٔ اوست

این کهن قصر که پشت سرطوفان دیدست
بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائیکه ز ما دور نگردد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

روی مطلب در نقاب یاس ازابرام ماست — شمع درفانوس از پروانهٔ خودکام ماست
چشم‌تاواکرده‌ایم ازخویش بیرون رفته‌ایم — نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
از زبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد — تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
ما که در بیت‌الحرام بیخودی داریم روی — بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای‌حسرت نیست صائب گرزمین گیراست دل
سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

در آن مقام که حیرت دلیل دانائیست — نفس شمرده زدن نیز باد پیمائیست
بخون خویش سر انجام میدهد محضر — سیه دلی که چو طاوس درخود آرائیست
زخط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد — ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست
ز چاه روی ببازار میکند یوسف — ز خلق روی نهفتن تلاش رسوائیست
فغان که مردم کوته نظر نمیدانند — که بستن نظر از خلق عین بینائیست
کجا ز سیلی خط هوشیار خواهد شد — چنین که چشم تو مشغول باده پیمائیست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن — که سبزی پر طوطی ز فیض گویائیست

تو از گرانی خود میکشی تعب صائب
ز خار باد صبا ایمن از سبکپائیست

کاسهٔ سررا خطر از مغز پر جوش منست — عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش منست
موجهٔ من نعل وارون میزند درپیچ وتاب — ورنه آن بحر گران لنگردر آغوش منست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین — گرفلك بردارداین باری که بردوش منست
پشت برکوه بدخشان است مخمور مرا — تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست
دشمن آتش زبان را در جگرگاه غرور — تیغها خوابیده از لبهای خاموش منست
میشود در حالت مستی حواسم جمع تر — موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش منست

صائب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره بختی‌های‌من نیل بناگوش منست

همان زمان که فلك تیغ برمیان توبست
گرفت صبح سر آفتاب را بدودست

بس است سوختگان را اشاره ایکه شود
بیك پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

کند زبحرف درستی شکشتهٔ ما را
کسیکه توبهٔ ما را بیك اشاره شکست

مشو زپیر خرابات دور و در هر حال
که تیر تا زکمان شد جدا بخاك نشست

چها کند بسبوی، شکسته بستهٔ من
مئی که شیشهٔ افلاك را بزور شکست

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان
که میرود چو حنا این نگار دست بدست

میان شیشه وسنگ است خصمی دیرین
دل مراد ترا چون بهم توان پیوست

چودوختی زجهان چشم فکر رزق مکن
که بازبسته نظر را دهند طعمه بدست

همیشه برسر چشم جهان بود جایش
تواند آنکه چوابرو بهم دو مصرع بست

درین چمن دل هر کس که صافشد صائب
باآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

برگ عشق چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست

چه بساط است بخود چیدهٔ ای خرمن گل
وسعت دایرهٔ کون ومکان اینهمه نیست

گل رعنای تو بر خویش بساطی چیده است
ورنه سامان بهاران وخزان اینهمه نیست

چه غم خانه وسامان واقامت داری
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست

چند در پافکنی طوق مرا چون خلخال
قدموزون تو ایسرو روان اینهمه نیست

عمر کوته تر از آنست که غم باید خورد
مدت خندهٔ برق گذران اینهمه نیست

تشنه را میبرد از راه برون موج سراب
پیش دریا گهران ملك جهان اینهمه نیست

زرچه باشد که نبازند بسیمین بدنان
پیش ماصیرفیان خردهٔ جان اینهمه نیست

مرگ ازبی جگریهای توچون زهر شدست
تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست

ناز پرورد بهار است تن نازك تو
ورنه ایگل نفس سرد خزان اینهمه نیست

درگذر از سر دلجوئی خونین جگران
نقداوقات توای غنچه دهان اینهمه نیست

عرق شرم گرفتست سراپای ترا
چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نو خط
که جهان پا بر کابست وزما اینهمه نیست

صائب از دیدهٔ انصاف اگر در نگری
پیش خطجوهر آئینه جان اینهمه نیست

بنامرادی ما عشق ماگل افتادست | وگرنه مطلب کونین در دل افتادست
درانم یط کرم‌دور باش معنی نیست | کف‌ازسبکروی‌خود بساحل‌افتادست
همان که‌درطلبش رفته‌ای‌زخویش برون | تمام روز بمیخانهٔ دل افتادست
مراکه‌دست‌ودل‌از کار رفته‌است‌چه‌سود | که‌دست یاربدوشم حمایل افتادست
سیه دلی‌که ترا بسته است بند قبا | ازان لطافت اندام غافل افتادست
زما بهمت خشك ای فقیر قانع شو | که‌کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند | که‌دانه‌پاك‌وزمین‌سخت‌قابل‌افتادست
زبزم وحشت پروانه میکشد آزار | وگرنه شمع مکرر بمحفل افتادست
نظر زحال فروماندگان دریغ مدار | تراکه چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتادگان نمی‌خندد | کسیکه‌یکدوقدم درپی دل افتادست
بتخم سوختهٔ ما چه میتواند کرد | زمین میکده هرچند قابل افتادست
بشوخی مژهٔیار می‌توان ره برد | زرخنه‌های‌نمایان‌که در دل افتادست
نشسته‌است بگل بارها سفینهٔ چرخ | بکوچهٔ‌که مرارخت درگل افتادست
نصیب‌کشتهٔ‌عشق از بهشت جاویدان | همین‌بسست‌که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقهٔ‌فتراك بر نمیدارم | که این دریچه بجنت مقابل افتادست

زآتشین رخ ساقی‌گمان بری صائب
که‌اخگری بگریبان محفل افتادست

بهار عنبر شبها سپیدهٔ سحرست | خوشاکسیکه‌از این نوبهار بهره‌ورست
چرا زسنگ ملامت شکسته دل باشم | که‌همچوموج‌مرا ازشکست بال وپرست
بخود فروشدگان غافلند از آشوب | کمند وحدت گرداب و موجهٔ خطرست
نگاهدار گرت چون عقیق آبی هست | که خضربادیهٔ عشق آتشین جگرست
کدام‌شاخ‌گل‌امشب‌گذشت زین بستان | که‌همچوسبزهٔ خوابیده سرو پی سپرست
حضورخاطر اگرهست در شکیبائیست | دلیکه صبر ندارد همیشه در سفرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را | زبحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
شود زگوشه نشینی فزون‌رعونت نفس | سگ نشسته ز استاده سرفراز ترست

درازتر بود از رشته رنج باریکش
درین بساط چوسوزن کسیکه دیده ورست
همیشه میکشد از روی باغبان خجلت
چو سرو و بید درین باغ هر که بی‌ثمرست
حضور هردو جهان فرش آستان کسیست
که زرنگار سرایش زروی همچو زرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمرست
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط
ز چشم مردم این روزگار تنگ ترست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بتر زدرد سرست

ترك چشم مخمورش مست نا توانیهاست
فتنه با نگاه او گرم همعنانیهاست
جان و دل سپر سازم پیش ناوك نازت
شست غمزه‌ای بگشا وقت شق کمانیهاست
که سبو زنم بر سنگ که بپای خم افتم
ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چه کار آید
جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
نالهٔ حزینت کو آه آتشینت کو
لاف عشقبازی چند عشق زان نشانیهاست
ای خوشا که همچون گل در کنار من باشی
با نگاه جانسوزت وه چه کامرانیهاست
سینه‌ها مشبك شد از خدنگ مژگانت
حال ما نمیپرسی این چه سرگرانیهاست
روز بی‌تو بیتابم شب نمی‌برد خوابم
روز وشب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کارئی داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
آن بدل نزدیك دور از چشم کز لطف گهر
درجهانست وبرونست ازجهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
نیست رنگی از بهار واز خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری
مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقشبندی بی‌قلم نه کار هر صورتگریست
چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او
میکند بیدار از خواب گران پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف درمیان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع
آنکه پنهانست و پیدا ز جهان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکندازره‌مرو آنکه‌میبخشدحیات‌جاودان‌پیداست کیست

این جواب آنکه شیخ مغربی‌فرموده است

مخفی‌اندرپیروپیدادرجوان پیداست کیست

سنبل زلف، ازرخش تا برکنارافتاده است گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است

نه لباس تندرستی نه امید پختگی میوهٔ خامم بسنگ از شاخسارافتاده است

درچنین‌وقتی که‌شاخ‌خشک‌مادر آتش‌است حلهٔ رحمت زدوش نوبهار افتاده است

آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

هرگز ازمن چون کمان بردست کس زوری نرفت این کشاکش دررگ‌جانم‌چکارافتاده است

نا امیدی میکند خون‌گریه براحوال من کشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده است

شکر گردون ستمگرمیکندهرصبح وشام

کارصائب تا باهل روزگار افتاده است

شیشه‌ام از چشمهٔ مه رو بآبم کار نیست شیر مست ماهتابم باشرابم کار نیست

ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوتهی با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست

کرده‌ام ترازگل شب بوی بیداری دماغ با نسیم غفلت ریحان بخوابم کار نیست

مستم اما دربی آزار کم ظرفان نیم موج بی پروایم اما باحبابم کار نیست

بارها بند قبای صبح را واکرده‌ام با چنین دستی بدامان‌نقابم کار نیست

آسمان‌گوکشتی انصاف برخشکی ببند ماهی ریگ‌روانم را بآبم کار نیست

نسبت من با خطا دورست ازفهمیدگی

صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

سبزهٔ جوی شهد نیشترست حقهٔ سبز زهر پر شکرست

چشم پوشیده پرده دار دلست لب خامش نگاهبان سرست

زهر چشمش میان خندیدن همچو بادام تلخ در شکرست

هرچه غیر از شراب بار دلست هرچه جز نغمه است دردسرست

مو شکافی هنر نمی‌باشد چشم از عیب دوختن هنرست

نگه سیر چشم غواصم آبخوردم ز چشمهٔ گهرست

در دیاری که ما ضعیفانیم — شعله‌را چشم همت از شررست

خندهٔ صبح حشر با آن شور — شب ما را نمك چشم سحرست

میوه‌ای نیست به ز آزادی — نتوان گفت سرو بی ثمرست

از رگ ابر کلك من صائب

دامن روزگار پر گهر است

در ره عشق که در هر قدمش صد خطرست — دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشترست

همچو خورشید بیك چشم ببین عالم‌را — که سر افراز شدن در گرو این نظرست

تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست — از قدح بالب مخمور گذشتن هنرست

رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم — نامهٔ حسرت ما خوبی صدبال و پرست

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم — جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهرست

گرچه‌موی کمرو رشتهٔ‌جان باریکست

جادهٔ‌حسن‌سلوك ازهمه باریك ترست

هر که‌باریك‌شد از فکر توانائی یافت — هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت

بی تعلق گذر از عالم وجاویدان باش — هر که‌چون‌مهر بدر رفت‌مسیحائی یافت

دیده‌بگشای که‌در بحر پر آشوب جهان — هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت

هندراچون‌نستایم که درین خاك سیاه — شعلهٔ‌شهرت من جامهٔ رعنائی یافت

چون‌نسوزدجگر ازداغ ندامت صائب

کانچه‌میجست دلم لالهٔ صحرائی یافت

که‌بسیب‌ذقنش‌چشم‌هوس‌دوخته است — که‌سهیل‌عرق شرم بر افروخته است

چون ز آتشکدهٔ دل بسلامت گذرد — آنکه‌از پرتومهتاب‌رخش‌سوخته‌است

ما چوطاوس زبال وپرخود دردامیم — دام‌زلف‌توچه‌صدچشم‌بمادوخته است

تربیت کرد مرا عشق بجائی نرسید — ابر نیسان‌چکند دانهٔ ما سوخته است

خندهٔ صبح بفانوس تجلی دارد — نازشمع رخت آئینه‌بر افروخته است

درزبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست — نه‌چوطوطی‌سخن‌از آینه آموخته‌است

بوسهٔ گرنربوده است ز یاقوت لبش — دهن‌لاله چرا تا بجگر سوخته است

آتش خانهٔ همسایه بهمسایه فتد
صائب از پهلوی دل درد و غم اندوخته است

جز گریه چشم اشك فشان را علاج نیست — جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام بدست دل هرزه گرد خویش — در دست باد برك خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلك سفله داده‌ام — جز پیروی دست کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه گرد فشاند زبال خویش — ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور — خار و خس بسیط جهان را علاج نیست

صائب بدست باد بود تا عنان زلف
جز پیچ و تاب رشتهٔ جان را علاج نیست

چشمم بدستگیری لطف حبیب نیست — نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص می روم — باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا — یك پلهٔ فراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت — یك بوسه قسمت لب این بینصیب نیست
دل میبرد ز کف درو دیوار خانه‌ات — گلزار آستان توبی عندلیب نیست

صائب نمیزند نمکی بر جراحتم
حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست

اشك ریز از مالش چرخ دغا آسوده است — خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست درمد نظر — سبحه پندارم بخاك کربلا آسوده است
حد گل باشد که بزمش خندهٔ قهقه زند — در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
تا نیاید پا بسنگ از وطن بیرون میا — دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است
در ته یك پیرهن با بوی یوسف خفته است — از شتاب پیر کنعانی صبا آسوده است
روزگار پرده‌دار دختر رز بوده است — دست تاك از منت رنگ حنا آسوده است
ما چو خار از هر سر دیوار گردن می کشیم — شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
ذرع داودیست در راه طاب افتادگی — از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
در حباب بحر اشك ما بچشم کم مبین — در ته هر قبه‌ای سد ناخدا آسوده است

تا تو گلبانگی ز لب صائب نمی آری برون
عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

عشقم هنوز جای بگلخن نداده است
برقم هنوز بوسه بخرمن نداده است

در زلف باد دست عبث بسته‌ایم دل
گوهر کسی بسنگ فلاخن نداده است

چون دست وپا زنم که برنگ شکسته‌ام
عشق غیور پای پریدن نداده است

فریاد ازاین طبیب که با این هجوم درد
ما را به نبض رخصت‌جستن نداده است

بنمای یك مسیح که گردون تنگ چشم
آبش زخشك چشمی سوزن نداده است

یکدل بمن نما که زدم سردی فلك
تن چون چراغ صبح بمردن نداده است

مردانه تن بسختی ایام داده‌ایم
در زیرسنگ سبزه چنین تن نداده است

جمعست دل چو غنچهٔ تصویر در برش
هرکس بخود قرار شکفتن نداده است

با تنگ گیری فلك سفله چون کنم
دل‌داده است وبخت شکفتن نداده است

فردا چگونه سر ز گریبان درآورد
آن را که بوسه تیغ بگردن نداده است

صائب چسان بلند کنم ناله از جگر
عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

هنوز خنده از آن لب بدر نیامده است
نمك بپرسش داغ جگر نیامده است

عبث حباب بساحل‌دوچشم دوخته است
ازین محیط کسی زنده بر نیامده است

چنان میان کمر بستگان ستاده شویم
چوشمع گریهٔ ما تا کمر نیامده است

تو ذوق از سرجان خاستن چه میدانی
که نامه‌بر ز درت بی‌خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را
کنارهٔ نگهت بر جگر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت بگریهٔ خونین ما نمی‌سوزد
بچشم آبله‌ات نیشتر نیامده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك
هنوز مو ز کف دست بر نیامده است

چه‌حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست
مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

بما که مردم آزاده‌ایم طعنه مزن
که سنك بر شجر بی‌ثمر نیامده است

امید بوسه‌از آن لب زتنك‌چشمی‌ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

اگرچه فکر توصائب گذشته است ازچرخ
هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست
قطع نظر زبنده و آزاد کرده‌ایم — امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
ازصد یکی بپایهٔ منصور می‌رسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
زاندم که ریشه کرد بدل ذوق کاو کاو — ناخن بچشم داغ کم از ماه عید نیست
زینسان که نا امید به نشوو نما منم — برگ خزان رسیده چنین نا امید نیست

صائب بشکر اینکه فراموش نیستند
گر یاد ماکنند عزیزان بعید نیست

آن که ما سر گشتهٔ اوئیم در دل بوده است — دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ماعبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم — گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
ما زهجران ناله‌های خویش می پنداشتیم — چون جرس فریاد ما از قرب محفل بوده است
باعث دل را بزیر آسمان می‌جسته‌ایم — این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریك شد — روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده‌است
داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا — شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است

چشم او صائب مرا ازعقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می‌پرستان زهر قاتل بوده است

زروی گرم تو خورشید حشر نور گرفت — قیامت از لب چون پستهٔ تو شور گرفت
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت — کلیم دست برخسار شمع طور گرفت
دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند — گلوی شیشه چو باساعد بلور گرفت
بر آستانهٔ خفاش دل سیه تر بود — رخ تو خانهٔ چشم مرا بنور گرفت
دلی که داشتم ازجان خود عزیزترش — کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

زجاه کلك من آید گهر برون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

از مرگ بمانیم نفس بیش نمانده است — یك گام زسیلاب بخس بیش نمانده است
نازك شده سر رشته پیوند تن وجان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چو نشمع سحر گاه — ازعمر مرا نیم نفس بیش نمانده‌است

در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست — نالیدن پوچی زجرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز — آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — ازغارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آئی بکنارم — کز عمر مرا یك دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
درانفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گر چه رویش بلطافت ز نظر پنهانست — هر کرا می‌نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبك جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
چرخ یك حلقهٔ چشم است و زمین مردمکش — دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
میتوان خواند زپشت لب او بیگفتار — سخنی چند که در پشت لبش پنهانست
حسن او پا برکاب از خط مشکین شد و باز — فتنه مشغول صف آرائی آن مژگانست
شاهدی نیست سزاوار تماشا ورنه — در گل تیرهٔ ما آینه ها پنهانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل زجهان آسانست

کوری خود اهل دنیا گر نه‌بیند دور نیست — هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
جان نورانی نپردازد بچشم تیره روز — پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
خاکساری رازما نتوان بملك چین گرفت — این سفال خاك کم از کاسهٔ فغفور نیست
ما نلاش قرب عشق ازساده لوحی میکنیم — ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
رزق مور و مار را آنجا زهم نتوان شناخت — مور شهد ازهم جدا در خانهٔ زنبور نیست
دست تا از تست دست ازدانه افشانی مدار — رخنهٔ ملك سلیمان جز دهان مور نیست
ازحجاب ظلمت آسان نیست بیرون آمدن — سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست
ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم — بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست

در میان ننهاد صائب رازدل با اهل حال
غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بسست — چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بسست

مشت آبی میکند خواب گران را تار و مار قطرهٔ اشکی پی ویرانی ظالم بسست
طفل را حال پدر آئینهٔ غیرت نماست گوشمال آدم از بهر بنی آدم بسست
بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بسست
شاهد خود بینی خوبان درین بستانسرا برسر زانوی گل آئینهٔ شبنم بسست
زود سیریهای دولت را اگر خواهی دلیل از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست

غم مخور صائب اگر ننشست نقشت در جهان
اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بسست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت پستان صبح خشك شد از نامیکدنت
درخون کشید تیر قضا صد هزار صید از سر نرفت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاك شد باقیست همچنان هوس بزم چیدنت
زینسانکه پای عزم تو در خواب رفته است بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنونکه در دهان تو دندان بجا نماند بی حاصلست داعیهٔ لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پروبال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست کز روی عرقناك تو در عالم آبست
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد هر چند ز خط حسن تو دریای حسابست
از نرگس بیمار بود تازگی حسن معموری آفاق ز دلهای خرابست
در دل فکند شور جزا گریهٔ تلخش از آتش رخسار تو هر دل که کبابست
از عشق محالست که دلها نشود آب هر گل که در این باغ بود صرف گلابست
بالاتر از ادراك بود مرتبهٔ حسن هر چهره که نتوان بنظر دید نقابست
هر خاك نهادی که خموشست درین بزم چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ نابست
دادم خط پاکی بکف از ساده دلیها دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتابست

طریق مردم سنجیده خودستائی نیست که کار آتش یاقوت ژاژ خائی نیست

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهائی نیست
اگر تردد خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پائی نیست
کناره گیر ز مردم که بیدماغان را
شکنجهٔ بتر از پاس آشنائی نیست
همیشه سروتهیدست ازان بود سر سبز
که هیچ چشم بدنبال بینوائی نیست
باهل دل چکند حرف باد پیمایان
نشانه را خطر از ناوك هوائی نیست
بهرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

چمن سبز فلك را چمن آرائی هست
زیر این رنگ نهان آینه سیمائی هست
ازعنان تا بی اندیشه توان بیرون رفت
که درین پردهٔ دل دلبرخود رائی هست
ابن ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش
که درین خشك نمانید که دریائی هست
دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاك
ورنه چونخار مرا پنجهٔ گیرائی هست
پردهٔ صورتی جسم حجاب توشده است
ورنه در پردهٔ دل نیز تماشائی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب
تا ترا در دل مجروح تمنائی هست

خواب‌وبیداری آن‌نرگس‌مخمورخوشست
این سرائیست که دربسته ومعمورخوشست
نه همین روی زمین از توشکر میخندد
کزشکرخند تودرزیرزمین موی خوشست
دوزخ بی هنران صحبت بینایانست
خانه هرچندکه تاریك بود گور خوشست
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست
خاکساری زبزرگان جهان زیبنده است
این سنانیست که درمجلس فغفور خوشست
میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تودل صائب مهجور خوشست

این گردباد نیست که بالاگرفته است
ازخود رمیده‌ایست که‌بالاگرفته است
از کاسه سرنگونی فرهادنسخه‌ایست
این ساغریکه لالهٔ حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند
صیاد پیشه‌ایکه دل ازما گرفته است
در بزم وصل حسرت دیدار میکند
آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جزمن که یار را بنظر صید کرده‌ام با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بیشی بملك ومال وفزونی بجاه نیست بیش آنکسی است کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمی کند این آتشی که در جگر ما گرفته است

صائب چنینکه درپی رسم اوفتاده است
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

هرکه‌دل‌درغمزهٔ خون‌ریز آن جلاد بست رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست
بال سیر شعلهٔ جواله بستن مشکلست نقش‌شیرین‌راچسان‌در بیستون‌فرهاد بست
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست
سرمه‌ساچشمی که‌من‌زان‌مجلس آرادیده‌ام برگلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست
شمع‌را دروقت کشتن‌چشم‌بستن‌رسم‌نیست حیرتی دارم که چون چشم مراجلاد بست

بسکه‌صائب‌ازنگاه عجزمن‌خون میچکد
دیدهٔ خود را بوقت کشتنم جلاد بست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست ترك هستی زانتظار نیستی وارستن است
کام‌دل‌نتوان گرفتن ازجهان‌باروی‌سخت آتش آوردن برون‌ازسنگ کار آهن‌است
جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون خود نمائی ذرهٔ ناچیز را در روزنست
تلخی مرگ طبیعی نیست‌جز ترك‌خودی بیخودی این‌زهر‌رابرخود گوارا کردنست
پیش غافل کاروان عمرچون ریگ‌روان مینماید ساکن اما روز وشب دررفتنست
تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن راه زوراکفش‌تنگ‌ازپای‌بیرون کردنست
از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود مرهم خاریکه روپنهان نماید سوزنست
کعبه‌جویان‌زحمت‌شبگیر‌بیجا میکشند چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
ازشکایت رخنهٔ دل میشود نا سورتر بخیهٔ این‌زخم دندان برجگر افشردنست

داغ عالم سوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

ای هردو جهان خاك ره سرو روانت گردون مطوق یکی از فاختگانت

عمریست فلك میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

بر کوتهی بینش خود داد گواهی
آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهان تر از آنی که توانت بنشان یافت
پیدا تر از آنی که بپرسند نشانت

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یك چشمهٔ سهل است ز فرمان روانت

فرعون که میزد لمن الملك زنخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است
رحمست بچشمی که نباشد نگرانت

چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ
آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

برطفل اشك خون جگر دست یافته است
در آب رنگ چون بگهر دست یافته است

بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
شیر از ملایمت بشکر دست یافته است

افتادگی چرا نکند کس شعار خویش
زلف از فتادگی بکمر دست یافته است

خود را چسان ببوسه تسلی کنم ازو
موری به تنگنای شکر دست یافته است

امروز نیست دست جفای فلك دراز
دیریست تا براهل هنر دست یافته است

بی گریه‌ای مباش که شبنم بطرف باغ
برگل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است

فرهاد هم بکوه و کمر برده‌است راه
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

خواهد شدن چو لاله بنا گوش میکشان
از نوبهار تاك شرر دست یافته است

برگشته است همچو صدا بی اثر زکوه
فریاد ما که جا باثر دست یافته است

چون آب موج میزند از جبهٔ صدف
کز پاك طینتی بگهر دست یافته است

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو
کلك تو بر کدام شکر دست یافته است

جهان براه شناسان دیده ور تنگست
فضای بادیه درچشم راهبر تنگ است

ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست
تراکه کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است

کجا دران دل سنگین کند سرایت آه
که رشته برگره و کوچهٔ گهر تنگ است

سیه زتنگی جا گشت خون لالهٔ من
فضای دشت براین آتشین جگر تنگ است

بوسعت‌نظر از رزق صلح کن زنهار — که‌صاحبان‌زروسیم‌را نظر تنگ‌است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که‌رشته کوته‌و میدان بال‌و پر تنگ‌است

روی از عالم بگردان گر لقامی بایدت — بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت

روشنی چشم‌از جواهر سرمهٔ مردم مدار — خویش را درهم شکن گر توتیا میبایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست — هستی‌از تن پروران تا بوریا میبایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاسدار — وقت رفتن گرچراغی پیش پا میبایدت

از سعادت‌مندی ذاتی نداری بهره‌ای — تابرات از سایهٔ بال هما میبایدت

این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگی است — آشنای خود نه‌ای تا آشنا میبایدت

خانهٔ در بسته فانوس حضور خاطرست — مهرزن برلب اگر خاطر بجا میبایدت

ایکه میلرزی بشمع دولت بیدار خویش — گرد خود فانوسی از رخت دعا میبایدت

نی‌دربن‌بستان سراتابرگ دارد بینواست — برگ‌را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج پرواراچه‌بال‌وپر گشاید در حباب
صائب‌ازگردون‌برون‌روگر فضامیبایدت

این خار غم که بر دل بلبل نشسته است — ازخون‌گل خمار خود اول شکسته است

این جذبه‌ایکه ازکف مجنون عنان‌ربود — اول زمام محمل لیلی گسسته است

داغم زشوخ چشمی شبنم که بارها — از برگ گل بدامن ساقی نشسته است

پای شکسته سنگ ره ما نمی شود — شوق تو مومیائی پای شکسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم — خودراشکسته‌هرکه دل ما شکسته است

هرشبنمی که از گل روی تو ریخته است — بر روی آفتاب قیامت نشسته است

تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم — صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

در کام اژدهای مکافات چون رود — آزاده‌ایکه خاطر موری نه خسته است

بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست — شبنم بروی گل بامانت نشسته است

تابسته است با سر زلف‌تو عقد دل
صائب‌زخلق رشتهٔ الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کسرت روزن نشود مهر مکرر ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گر چاك گریبان نکند راه نمائی طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد قندیل چه و شیشه و پیمانه کدامست
دردیدهٔ یکتائی ما خال دوئی نیست زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدامست
گرروی دلی از طرف شمع ندیدست
صائب سبب جرات پروانه کدامست

تا سپهر کبود سیارست سینه آئینه دار زنگارست
گوشهٔ امن سینهٔ هدفست پلهٔ عاقبت سر دارست
سبزه دردست وپای افتاده است خار بالا نشین دیوارست
دهن صبح پر ز خون شفق چون نگردد که راست گفتارست
اعتبار از میان چو برخیزد بیضهٔ مور مهرهٔ مارست
خاکساری حصار عافیت است کوتهی پشتبان دیوارست
دام آهو بخاك پوشیده است یك رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته‌ای صائب
ورنه سیر سپهر هموارست

همچو آن رهرو که خواب آلوده ازمنزل گذشت کعبه را گم کرد هر کس بیخبر ازدل گذشت
همچو تار سبحه گر هموارسازی خویش را میتوان دریکدم ازصدعقدهٔ مشکل گذشت
در دل فولاد وجوهر موی آتش دیده است تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت عمر شمع ما بآه و اشك درمحفل گذشت
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرتست وای بر چشمی کزین عبرت سرغافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

زلف شب عنبرفشان ازنکهت گیسوی کیست چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست

پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند
قبلهٔ این دور بینان گوشهٔ ابروی کیست

گرنسیم صبحدم گل‌را گریبان چاك کرد
صبح را زخم نمایان بردل ازبازوی کیست

این خم از ابروی پرکار که دارد ماه نو
آفتاب شوخ چشم آئینه داروی کیست

جوهر آئینه همچون موی آتش دیده است
این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست

عالمی در جستجوی ماه اگرسر گشته‌اند
نعل‌ماه‌عید در آتش زجست وجوی کیست

سرو پا برجای را جستن خلاف عادتست
نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست

آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست بار
یارب این آئینهٔ گستاخ همزانوی کیست

بر نیاید جرات منصور با دار فنا
این کمان‌سخت‌یارب‌درخور بازوی کیست

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت وگوی کیست

زلف‌شب‌عنبرفشان‌ازنکهت‌گیسوی اوست
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

میشمارد آسمان را سبزهٔخوابیده‌ای
دیدهٔ هرکس که محوقامت دلجوی اوست

آنکه میسوزدفروغش‌خواب‌را درچشم‌من
آسمان یك شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

خانهٔ دل را خیال یار میروید زغیر
آه دردآلود من آثار رفت وروی اوست

شیوه های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک‌شمه‌ای ازنرگس جادوی‌اوست

ریخت دندان وهوای می ومیخانه بجاست
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خارخاری بدل ازعمرسبکرو مانده است
مشت خار وخسی ازسیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصالست یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمرسر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

واعظ چوترا پایهٔ گفتار بلندست
آواز تو از گنبد دستار بلندست

یك شعلهٔ شوخست که درسیرمقامات
گاه از شجرطور وگه ازدار بلندست

کوته بود از دامن عریانی مجنون | هرچند که دست ستم خار بلندست
تن چیست که باخاك برابر نتوان کرد | از کوتهی ماست که دیوار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت | شب در نظر مردم بیدار بلندست
هر چند زمین گیر بود دانهٔ امید | دست کرم ابر گهربار بلندست
در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست | این زمزمه از خانهٔ خمار بلندست

صائب ز بلند اختری همت والاست
گر زانکه ترا پایهٔ گفتار بلندست

در معرکهٔ عشق ز جرات خبری نیست | غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضولست | صحرا همه راهست اگر راهبری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را | این فتح میسر بشکست دگری نیست
در قافلهٔ فرد روان بار ندارم | هر چند بجز سایه مرا همسفری نیست
چون شیشهٔ بی می نبود قابل اقبال | باغی که درو بلبل خونین جگری نیست

شب نیست که برگردتو تاروز نگردم
هرچند من سوخته را بال و پری نیست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست | خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست
با پریشان نظری بسکه بدم میشکنم | هر کجا آینه ای بر سر بازاری هست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند | برجنون میزنم امروز که بازاری هست
خضر برگرد سر درد طلب می گردد | کعبه فرشست دران خانه که آزاری هست

بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب
روزوشب در بغلش آینه رخساری هست

خال لبش ستارهٔ روز قیامت است | عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبه ایکه تودر خاك کره ای | موقوف آبیاری اشك ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا دره طلب | یك گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند | در ابرمی گریز که حصن سلامت است
برقدر محنت است اگر پلهٔ ثواب | مارا ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آنغزلست اینکه گفته‌اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خود بخود چشم تودر گفتارست | بیخودی لازمهٔ بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن | روزی آینه از دیدارست
با حدیث لب جان پرور او | بوی گل چون نفس بیمارست
فلك بیسرو پا فانوسیست | که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه | یوسفی در سر هر بازارست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان | پر کاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بجوی نستانند | دور دور شکم و دستارست
سیر دور فلك نا هموار | چون تو هموارشدی هموارست

بر من از زهر ملامت صائب
هر سر موی زبان یارست

شب که درانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت | عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوهٔ دوران میکرد | این جراحت زبرون دادن خوناب گذشت
خندهٔ کبك بکهسار زند تمکینش | آنکه از خانهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند | چه ز خمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
ایکه ازروی توشد روی زمین آینه زار | باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
چون سیاووش مسلم گذرد از آتش | هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت

نیست در عالم اسباب صفائی صائب
آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجتست | دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
هیچست گنج عالم اگر هست دل غنی | دل چون توانگرست بدنیا چه حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش | با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجتست
ما چون کلید خانه بدست تو داده‌ایم | دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم از برای روی عزیزان بود بکار | یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجتست

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
عشاق را بهمت والا چه حاجتست

ازشمع بی نیاز بود خاك کشتگان
در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجتست

فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

احوال ما به‌تیغ توچون آب روشنست
عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست

سرگرمی محبت خوبان پر آتشست
صائب مرا به نشئهٔ صهبا چه حاجتست

آب حیات شبنم آنروی چون گلست
عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست

یکچشم پر خمار به‌از صد قدح شراب
یکچهرهٔ شکفته به از صد چمن گلست

نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست
چین جبین که جوهر تیغ تغافلست

زانخال عنبرین نتوان سرسری گذشت
هر نقطه زین صحیفه محل تاملست

بر روی دست باد مرا دست سیر من
تا بادبان کشتی من از توکلست

در دور خط تمام شود گیر و دار زلف
بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست

در پیری از حیات اقامت طمع مدار
سیل‌است عمروقامت‌خم گشته چون پلست

این خرده‌ایکه کرده گره گل در آستین
صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

دست‌برهرچه فشاندم برگ‌جان آویخت
دامن ازهرچه کشیدم‌بگریبان آویخت

دامن‌گرم روان شعلهٔ بی زنهارست
چون‌مرا خار غم عشق بدامان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
گوهم‌ازپای گران‌خواب‌بدامان آویخت

رنج غربت‌نکشد هرکه درین‌فصل بهار
قفس بلبل ما را بگلستان آویخت

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
جان‌کسی‌برد که‌دردامن طوفان آویخت

تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
همچو اخگر بکباب دل‌سوزان آویخت

بادب باش که ازدیدهٔ پاکان صائب
عشق درمرکز آئینهٔ رخشان آویخت

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت
فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دلرا درست دار که موج سبک عنان
با کشتی شکسته زبحر خطر گذشت

ایکاش صرف مشق جنون میشدی تمام
از زندگانی آنچه بکسب و هنر گذشت

گر سر رود زتیغ فنا سر نمیکشم
نتوان بتلخ روئی بحر از گهر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است
چون رهرویکه گرم شداز راهبر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صائب گرفت دامن عمر رمیده را
برخاك هر که سایهٔ آن سیم بر گذشت

بادهٔ بی‌درد در میخانهٔ افلاك نیست
دانهٔ بی‌دام در وحشت سرای خاك نیست

آسمان ازتلخ کامیهای ما آسوده است
دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاك نیست

ساده کن از نقشها دل راکه غیر از سادگی
هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراك نیست

در بهشت افتاد هر کس در بروی خویش بست
غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناك نیست

اهل دل را عشق از خامی برون می آورد
آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست

دل بچاك سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاك نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست
بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردن است

بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا
چارهٔ من باغ را بایکدگر افشردن است

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند
ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است

لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری
با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است

خون بخون شستن در ینمیدان گلدر دانگیست
چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردن است

غم ندارد راه در دارالامان خامشی
غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

غیر شغل دلفریب عشق صائب در جهان
رو بهر کاریکه آری آخرش افسردن است

خوشم بدرد که در پردهٔ شکیبائیست
بدم بداغ که آئینه دار رسوائیست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائیست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چون به‌پرده شوی صرفهٔ تماشائیست

نظر بقامت او رایت است خوابیده
اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست

مشو بسینهٔ چاك از گزند عشق ایمن
که سینه چاك زدن فتح باب رسوائیست

بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد
مدار مردم عالم بظاهر آرائیست

خوشست ناله که ازروی درد برخیزد
وگرنه نالهٔ بیدرد باد پیمائیست

چگونه دیدهٔ صائب حریف گریه شود
عنان سیل سبکرو بدست خود رائیست

از ابر گرچه هوای بهار ناصاف است
غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است

صفای روی زمین در صفای دل بسته است
که آبجوی بود صاف چشمه تا صاف است

نمیتوان زگرانان بگوشه گیری رست
که کوه بردل عنقا زقاف تا قاف است

میان کعبه و میخانه مانده‌ام حیران
که جای کودك بی معرفت در اعراف است

باهل دل رسد از روزگار خون جگر
که جای مشك ز آهو همیشه در ناف است

بطوطیان سخنگو که میدهد شکر
در این زمانه که انصاف دادن اسرافست

هزار خرقهٔ آلوده رهن می برداشت
چه نعمت است که پیر مغان با نصاف است

زنقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل
هنوز آینهٔ سینهٔ تو نا صافست

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی ولاف است

چه التفات بسنگ محك کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صرافست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست

هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست

دل سودا زده را وصل نیاورد بحال
چکند عید بآنکس که محرم با اوست

هرکه چون سوزن عریان مژه برهم نزند
میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست

صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاك
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هرکس که در آن زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست

هرکه زد مهر خموشی بلب چون وچرا
گرچه موراست درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است
سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است

سازگاری پیشه کن بامردم ناسازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست
روشنائی خانهٔ تاریك را از روزن است

از دل بی آرزو داریم منتها بعشق
رشتهٔ هموار رامنت بچشم سوزن است

هر که قانع شد ببوی گل زگل در پرده ماند
بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
موج بر آب لطیف اندام بند آهن است

دست رد برسینهٔ خواب پریشان مینهد
چون سبودستی که در میخانه بالین من است

صافی سرچشمه صائب میکند در جوائر
هر سر مو چشم بینائیست دل گر روشن است

شکر این آب و علف ضایع کنان یکدم بجاست
شکر ارباب سخن باقیست تا عالم بجاست

نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان
تا نیفتاده است جام از دور نام جم بجاست

بی کشاکش نیست عیسی گر برآید بر فلك
چشم سوزن میپرد تا رشتهٔ مردم بجاست

میکند اشك ندامت پاك دل را از گناه
نیست از دوزخ غمی تا دیدهٔ پرنم بجاست

کعبهٔ حاجت روا راچشم زخمی لازم است
گر رگ تلخی بود با چشمهٔ زمزم بجاست

نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را
باد در دست سلیمانست تا خاتم بجاست

لازم شمع است صائب اشك و آه آتشین
تا اثر از زندگی باقیست درد و غم بجاست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس زسینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون بجگر مشکناب گردیده است

اگر زدل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است

زقرب دیدهٔ من از وصال محروم است
محیط پردهٔ چشمم حباب گردیده است

اگر زاهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرور است درد سر بردن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جویش — دلی که از نگه گرم آب گردیده است
زترکتاز حوادث مسلمی مطلب — زسیل کعبه مکرر خراب گردیده است
نفس زسینهٔ من زنگ بسته می آید — زبسکه‌دردل‌من‌شکوه آب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه — بدور حسن توپادر رکاب گردیده‌است
زتخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار — تراکه آینه در دست آب گردیده است

کسی زسوز دل ماست باخبر صائب
کزآفتاب قیامت کباب گردیده است

ازبدن آزادی جانهای غافل مشگلست — پای‌خواب آلوده‌بیرون کردن‌ازگل‌مشگلست
برنگردد جسم یك پهلو بهر جانب فتاد — راست گردانیدن دیوار مایل مشگلست
جان عاشق درتن خاکی چسان گیرد قرار — موج دریا دیده‌را بستن بساحل مشگلست
نیست آسان دربدن جان رامصفا داشتن — زنگ ازین آئینه بردن درته گل مشگلست
زنگ صحبت‌را بخلوت میتوان ازدل زدود — زندگانی درجهان بی‌گوشهٔ دل مشگلست
نیست غیر ازمرگ ساحل مورشهد افتاده‌را — برگرفتن دل از آن‌شیرین شمایل مشگلست
میتوان بردن بآسانی زبرگ لاله داغ — خون ماراشستن ازدامان قاتل مشگلست
عشق دریك پله دارد کعبه وبتخانه را — چشم حیران‌را تمیزحق وباطل مشگلست

هرکرا راه درازی هست صائب پیش ما
تن بخواب ناز دردادن بمنزل مشگلست

گرنباشد حسن معنی خط زیباهم خوشست — گرزبان گویا نباشد دست گویاهم‌خوشست
شمع هم یاریست در هر جانباشد آفتاب — گردل روشن نباشد چشم بیناهم خوشست
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردنست — چشم عبرت بین‌اگرباشد تماشاهم خوشست
چند باشی همچو خون مرده دریك‌جا گره — باغزالان چند روزی سیر صحراهم خوشست
نیست دلگیری زکو بیستون فرهاد را — عشق چون مشاطه گردد سنك خاراهم خوشست
در مذاق قدر دانان قهر کم ازخلق نیست — گراگر برسر نباشد خار در پاهم خوشست
شسته رویان نیز میشویند گاه از دل غبار — نو خطی هرجا نباشد روی زیباهم خوشست
برتو ازبی لنگری دریای پرشوراست خاك — ورنه هرکس دل بدریاداد دریاهم خوشست

گرچه دارد نوبهار حسن اوجوش دگر | برگ ریزان دل صد پارهٔ ماهم خوشست
دیدهٔ یوسف‌شناسی نیست‌درمصر وجود | ورنه بااین تیرگی‌زندان دنیاهم‌خوشست

وصل دائم میکند افسرده صائب شوق را
صحبت‌دریاخوش‌ودوری‌زدریاهم‌خوشست

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست | پروانه را ز شمع نظر برلباس نیست
تیغست ماه عید زجان سیر گشته را | این خوشه را ملاحظه‌اززخم داس نیست
بالاتر ازوصال شمارد خیال را | شکر خدا که دیدهٔ ما ناسپاس نیست
اشك من ورقیب بیك رشته می کشد | صدحیف چشم‌شوخ‌تو گوهر شناس‌نیست
تیغ دودم زسنگ فسان تیز تر شود | دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست
باقاتل است کار چو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
دردل نهفته‌ایم سویدای بخت را | چون کعبه تیربختی مادر لباس نیست

صائب مبند لب زفغانهای دلخراش
هر چند زخم دردل سنگین اساس نیست

زلف‌کج تو سلسله جنبان آتش است | هندو همیشه در پی سامان آتش است
هرچشمه را براه نمائی سپرده اند | پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است
درعهد خوی‌گرم توچون لاله داغ چرخ | پای بخواب رفته دامان آتش است
برداغ نا امیدی ما رشك می‌برد | پروانهٔ که چتر سلیمان آتش است
از شور ماست کان ملامت جهان عشق | اشك کباب ما نمك خوان آتش است
از پیچ وتاب ما جگر عشق تازه شد | خاشاك برگ عیش گلستان آتش‌است
هر نکتهٔ زعشق بهاریست دلفروز | درهر شرر نهفته گلستان آتش است
دارد زبیقراری ماخار درجگر | دودی که گردباد بیابان آتش است
استاده‌اند بر سرپاشعله ها تمام | امشب‌کدام سوخته مهمان آتش است
بر خود چوعقل عشق‌دکانی نچیده است | یك مشت خار مایهٔ دکان آتش است
تاعشق دفتر پروبال مرا گشود | پروانه فرد باطل دیوان آتش است
ایجاد تن برای سپر داری دلست | خاکستر فسرده نگهبان آتش است

جانسوزتر ز آفت قهر است لطف عشق
اشك کباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلك
چون مهرهای موم بفرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی توتختهٔ دکان آتش است

عشق هرچند که در پرده بود مشهور است
حسن هرچند که بی پرده بود مستور است
حسن از دیدن آئینه نمیگردد سیر
آب سرچشمهٔ آئینه همانا شور است
بسخن دعوی حق را نتوان برد ازپیش
هر که سردر سراینکار کند منصور است
سپری زود شود زندگی تن‌پرور
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زوراست
یك کف خاك ز بیداد فلك پرخون نیست
گر شگافند جگر گاه زمین یك گور است

سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شوراست

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست
باهمت مردانه گذشتن ز دو عالم
یك منزل کوتاه دل نو سفر ماست
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار
گر دیدهٔ مور است که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست بصدراه چو مژگان
هر چند که آن پاك گهر در نظر ماست
سرمایهٔ عیشی که بآن فخر توان کرد
خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشك دل ما
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
بر چهرهٔ هرلاله که داغ جگر ماست

گردل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال است
گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
خاری که نسازی ترش از دیدن آنروی
درچاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد | در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هرچند که زندان فرنگست جگر خوار | اما بجگر خواری زندان ادب نیست
خون جگراست آنچه با برام ستانی | رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را | ازخویش برون آمده دربند نسب نیست
بادامن خلق است ترا دست بدآموز | ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال تراجای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت زخونین دلان گلستانیست | زخود بر آ که عجب دامن بیابانیست
نهان بزیر سیاهی زتیره بختی ماست | وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
شکفته باش جهان راشکفته گر خواهی | که بر گشاده دلان چرخ روی خندانیست
زخود بر آ که چو گردید راهرو بی برگ | بچشم رهزن بیرحم تیغ عریانیست
بعقل هر که هوا را کند مسخر خود | اگرچه مور بود پیش ما سلیمانیست
مراست چشم رهائی زبحر خونخواری | که هرحباب درو پرده دار طوفانیست
که در قلمرو توحید در شمار آمد | که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست
بچشم تست زسر گشتگی فلك گردان | وگرنه دائرهٔ چرخ چشم حیرانیست
سراغ یوسف مصری زناتوانان جوی | که چشمه‌های فرورفته چاه کنعانیست
وجود عشق درین خاکدان پروحشت | چو آتشیست که در دامن بیابانیست
شکایت از تو ستمگر کجا برم که جهان | زسایهٔ سر زلف تو کافرستانیست
خوشست رشته بقرب گهر ازین غافل | که در گسستن اوتیز کرده دندانیست

زتنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور بنازك خیال میدانیست

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست | که حسن چهره بدیهی وحسن خط نظریست
خموش باش که آن کوه نازوتمکین را | خروش هر دوجهان خنده‌های کبك دریست
زخاکبازی اطفال میتوان دریافت | که عیش روی زمین درجهان بی خبریست
مخور فریب عمارت درین خراب آباد | که فرش خانه خرابان همیشه بال و پریست

مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد	که همچو ریگ روان خرده‌های جان سفریست
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان	که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشك	که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست
شود شکستگی دل زفیض عشق درست	که مومیائی مینا دکان شیشه گریست
درین دیار به بیحاصلی قناعت کن	که تازه روئی سرو چمن زبی ثمریست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دورخوبی گلهای بوستان سپریست

از چه زندان بر آید هر که جان از تن شناخت	شد عزیز آنکس که یوسف را از پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم سرا	خانه زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود	بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
بینش ظاهر بکنه روح نتواند رسید	چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از رو دیوار می‌پرسد خبر آئینه را	گرچه طوطی خویش را ز آئینهٔ روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد	مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه‌اش سیماب شد	سنگ از روزیکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه وبتکده سنگ ره اهل دل نیست	رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه	غنچه‌ای نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گرو سوختن است	وای برجان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد	دانه پوچست اگر صید زخود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد	رهروی نیست درین راه که درمنزل نیست

خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب
هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست	طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشك فکندن ز نظر هر دو جهان را	سهلت اگر همت مردانه بزرگست

باوسعت مشرب چکند کوه غم عشق — درحوصلهٔ تنگ تواین دانه بزرگست
دارد صدف ازسینهٔ هر قطره دل تنگ — هرچند که آن گوهر یکدانه بزرگست
درذره بحشمت نگرد دیدهٔ عارف — هرخرد درین گوشهٔ میخانه بزرگست
خون درخور پیمانه دهد ساقی دوران — مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایهٔ خود هیچکسی خرد نباشد — تاجغد بود ساکن ویرانه بزرگست
بر پشت فلکهای پریشان سفری هست — خودرا چه کنی جمع تواینخانه بزرگست

در کعبه وبتخانه زگفتار دلاویز
هرجا که رود صائب فرزانه بزرگست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت — خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد — زخنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
زسوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه — ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری ما — بقرب دریا ازموج پیچ وتاب نرفت
نظر بقطره و دریا یکیست نسبت من — چوریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست — میکند هموار هرچاهی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم — میکنم سر سبز هر خاری که در راه منست
بابل از غیرت بخون من گواهی میدهد — ورنه هر برگی درین گلشن هوا خواه منست
دشت مجنون آهنین پائی ندارد همچو من — دود ازهر جاکه برخیزد قدمگاه منست
مشت برخارا زدن بازوی خود رنجاندنست — میکند باخویش بد هر کس که بدخواه منست

اینجواب آنغزل صائب که میگوید کلیم
هرچه جانکاهست دراین راه دلخواه منست

کوه رابای ادب در دامن تمکین ازوست — پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه شکرخنده اش در پردهٔ شرم وحیاست — دردل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
بادل مجروح ماحاشا که کوتاهی کند — آنکه خون در ناف آهوی خطا مشکین ازوست

نیست غافل آفتاب ازحال دور افتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست

دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود
دستها چون پنجهٔ مرجان بخون رنگین ازوست

تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من
برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست

درحریمش دولت بیدار خواب آلوده است
آنکه خواب غفلت ما اینچنین سنگین ازوست

آنکه میدارد ز نان گندمی از ما دریغ
تخم انجم خرمن مه خوشهٔ پروین ازوست

نیست صائب غیر کوه غم که بادا پایدار
آنکه گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

چون کند روی تو با خط سیاه ازشش جهت
رو باین آئینه آورده است آه ازشش جهت

کاش سرتا پای میگشتم نظر چون آفتاب
تا برخسار تو میکردم نگاه ازشش جهت

کعبه و بتخانهٔ در عالم توحید نیست
عاشق یکرنگ دارد قبله گاه ازشش جهت

کاهلی پیچیده دارد دامن ما را بدست
ورنه دارد کعبهٔ کوی تو راه از شش جهت

هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست
برعلم دارد نظر دائم سپاه ازشش جهت

هر که گردد بی سروپا درخم چوگان چرخ
نور از خورشید میگیرد چو ماه ازشش جهت

تا بکی در جستجوی آن نگار بی جهت
کاروان گریه اندازم براه از شش جهت

چون بتلخی عاقبت برجای میباید گذاشت
چند چون زنبور سازی تکیه گاه ازشش جهت

نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
درمیان دارد مرا ازبس گناه ازشش جهت

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست
نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

چه نسبت است بعمر ابد شهادت را
که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت
سزای سنگ بود پسته‌ای که خندان نیست

تمام رحمت و لطف است حق بنده نواز
چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست

ز درد وداغ محبت مگو بمرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیکدو هفته زمنت هلال شد مه بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم زقرب جوار وجود زندانست
وگرنه کیست که اززندگی پشیمان نیست

هوا بدولت پیری مسخر من شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست
هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علائق
این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تو را کاهربائیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست

رزق تو زخوان فلك ارشد غم روزی
غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست

در هرچه برغبت نگری راهزن تست
بر هر چه کنی پشت ترا راهنمائیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پای طلب عقده گشائیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند
هر رنجش بیجای فلك لطف بجائیست

هر ناله و آهی که زخود پیش فرستند
از خویش برون آمده را خانه جدائیست

ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

از فقر مکن شکوه که آزاد روان را
بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صائب چکند سینهٔ خود را نکند چاك
با حوصلهٔ تنگ غم عشق بلائیست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

لباس تقوی ما را فروغ گل برق است
کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست

برای زیر و زبر کردن بنای صلاح
هوای ابر و نسیم بهار سیلابیست

اگرچه دولت بیدار گلشن است بهار
برای مردم بیدرد پردهٔ خوابیست

زفکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنگ ظرف بادهٔ نابیست

بکیش ما که وضو دست شستنست ز جان
زخویش هر که تهی گشته است محرابیست

بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق
زهر دری که در آئی زمعرفت بابیست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
بروی آینه ازدست رفته سیمابیست

بلاغری خط پاکی زفربهی بستان
وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابیست

باحتیاط سخن گو که دولت بیدار
در آن حریم که صائب بود گرانخوابیست

بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنیست جهان و هرچه درو هست واگذاشتنیست
نظر بهرچه گشائی درین فسوس آباد دریغ و درد بر اطراف او نگاشتنیست
چه بسته‌ای بزمین و زمان دل خود را گذشتنیست زمین و زمان گذاشتنیست
ترا بخاك زند هرچه را بر افرازی بغیر رایت آهی که بر فراشتنیست
همین باشك ندامت بود دل شبها درین زمین سیه دانه‌ایکه کاشتنیست
بشکر اینکه تراچشم دل گشاده شدست بهرچه هست زغیرت نظر گماشتنیست
اگر بخون بنویسی بآب زر بنویس که عزت سخن اهل درد داشتنیست

کسیکه درد دلش را فسرده میداند
که دردنامهٔ صائب بخون نگاشتنیست

ابر بهار گلشن رخسار آینه است آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر اندیشه مور و این درو دیوار آینه است
بارو یار چهره شدن نیست کار گل دارد کسیکه جوهر اینکار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است گر چشم روشنست گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دوعینکست طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده‌ایکه نرفت است آب ازو
صائب درین زمانهٔ غدار آینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست مد بسم‌الله دیوان قضا شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرات ما گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابریکه باحسان چو گهر بار شود عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست
نفس عیسوی اینجا گرهی بر بادست دم جانبخش درین معرکه با شمشیرست
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند پیجگران را از پای دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست
هر که دارد سر پرخاش بما خوش باشد خاکساری زره و دست دعا شمشیرست

صائب امروز کریمی که بارباب سوال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

ازدم تیغ که از آب بقا سیراب است / آب بردار که صحرای فنا بی آبست
پیر کنعان نظراز راه نظر بستن یافت / چشم پوشیدن‌ازین‌طایفه‌فتح‌الباب‌ست
ذره‌ای‌نیست‌در آفاق که‌سر گردان‌نیست / این‌محیطیست که‌هر قطره‌او گردابست
فارغ ازدرد سر منت تعمیرم ساخت / صندل جبهۀ ویرانهٔ من سیلابست
حیف‌صدحیف که‌از آب‌مروت‌خالیست / اینهمه کاسهٔ زرین که برین دولابست
خواب‌وبیداری آگاه‌دلان‌نیست‌بچشم / شب‌اینطایفه‌روزیست که‌دل‌در خوابست
تارسیده‌است‌با‌نموی کمر پیچیده‌است / رشتهٔ جان من و موی کمر هم تابست

تاگرفته‌است زلب مهرخموشی صائب
گوش‌این نغمه‌شناسان‌صدف سیمابست

خوشا سریکه زتدبیرعقل نومیدست / که سال وماه بدیوانه سربسرعیدست
ز شهر دور شدنها کفایت مجنون / همین‌بسست که‌فارغ‌زدیدو وادیدست
غرورحسن گرفته‌است دیدهٔ خورشید / وگرنه لاغری ماه عید خورشیدست
بگوشمال مکن روسیاه را تهدید / که بنده راخط راه گریز تهدیدست
همین بسست زقهرخدا سزای بخیل / که فقردارد واز مزد فقر نومیدست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد / که‌همچوخضر گرفتارعمرجاویدست

مباش بی نفس سرد یکزمان صائب
که آه سرد در آن نشئه سایهٔ بیدست

حال‌گویاست‌اگر‌تیغ‌زبان‌گویانیست / شکوه‌وشکر‌بفرمان‌زمان‌تنها نیست
پیش‌فرهاد که‌زدشیشهٔ‌ناموس بسنگ / خندهٔ کبک کم از قهقهٔ مینا نیست
لنگرعقل بدست آر که در عالم آب / آنقدرموج‌خطرهست که‌دردریانیست
گرمی لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ / ورنه‌مجنون‌مرا وحشتی‌ازصحرانیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند / وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست
ازطلب مطلب اگرخیر بودطالب را / طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی عزلت اگر وحشت از آبادانیست
جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقانیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوختهٔ کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

چگونه قطره تواند محیط دریا شد
ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
وگرنه سیری آب حیات ممکن نیست

بداغ عشق درینجا اگر نسوخته ای
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست

بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند
بدوستان عدم التفات ممکن نیست

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو
ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهائی ز دست او صائب
که از کمند خدائی نجات ممکن نیست

کنون که ابر گهربار و دست زنگاریست
ز خویش خیمه برون زن چه وقت هشیاریست

برآر سر ز گریبان که دامن صحرا
ز بسکه زنگ ز دلها زدود زنگاریست

صدف بخاك نشسته است از گرانباری
حباب تاج سر بحر از سبکباریست

در آن رهی که بمستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهان دلیل هشیاریست

مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید
که خواب مردم بیدار عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشك گلناریست

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست

در چشم تو گل پرده نشین است وگرنه
هر مورچه از ریگ روان قبله نمائیست

زنهار مجوئید زما بار که چون سرو
از باغ جهان حاصل ما دست دعائیست

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصائیست

رندیست که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائیست

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کسب من سرگشته همین کسب هوائیست

هرچند گرانی که کند عقل سر انجام ‌ ‌ ‌ ‌ در پیش سبکدستی من بند قبائیست
صائب نتواند ز نظر اشك نریزد
آنراکه نظر بررخ خورشید لقائیست

چینی که طراز جبههٔ یارست ‌ ‌ ‌ ‌ بندیست که بر زبان اغیارست
سیری زنظاره نیست عاشق را ‌ ‌ ‌ ‌ آئینه گرسنه چشم دیدارست
هرچندترا زنام ما ننگ است ‌ ‌ ‌ ‌ هر چندترا زیاد ما عارست
با یاد توام هزار هنگامه ‌ ‌ ‌ ‌ بانام توام هزار ویك كارست
کوته‌نظریست خوشدلی کردن ‌ ‌ ‌ ‌ زاقبال که پیش خیر او بارست
درکوچهٔ گوهر است رفتارش ‌ ‌ ‌ ‌ چونرشته سبکروی که هموارست
کوغم عشق برگ کاهی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ برخاطرمن که برگ گل بارست
ازدل مگذر که خواب آسایش ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ آن شکسته دیوارست
باعشق جدل مکن که نه گردون ‌ ‌ ‌ ‌ یك لقمهٔ این نهنگ خونخوارست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب
دل مرکز ونه سپهر پرکارست

هزار بار درآیم اگر بخانهٔ دوست ‌ ‌ ‌ ‌ بکوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست
فسانه ایست که افسانه خواب می آرد ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم خواب نمك میزند فسانهٔ دوست
بخال چشم سیه ساختم ندانستم ‌ ‌ ‌ ‌ که‌دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهده‌ای میکند سر خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ فتاده‌است بلند آستان خانهٔ دوست
بصبرخویش مکن تکیه‌از غرور که طور ‌ ‌ ‌ ‌ سپندوار برقص آمد ازترانهٔ دوست
بچشم همت سرشار همچو دست تهیست ‌ ‌ ‌ ‌ متاع هر دوجهان در قمار خانهٔ دوست
مرا بخاك در دوست آشنائی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بآشنائی دل میروم بخانهٔ دوست
زشغل عشق چه اندیشه میکنی صائب
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

چیزیکه مرا ساخته بیتاب همین است ‌ ‌ ‌ ‌ خضری که به‌آدم ندهد آب همین است
شوخیکه بیك جلوهٔ مستانه جهان را ‌ ‌ ‌ ‌ داده است بسیلاب می‌ناب همین است

سیلاب خرامی که فکنده است ز رفتار
در کوه گران رعشهٔ سیماب همین است
ماهی که نموده‌است ز رخسار شفق رنگ
خون در دل خورشید جهانتاب همین است
بحری که ز رخسار گهر گرد یتیمی
شسته‌است برخسارهٔ چون آب همین است
آن فتنه ایام که در پردهٔ شبها
آورد شبیخون بسر خواب همین است
آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل
آتش زده در شیشهٔ محراب همین است
آن گوهر شهوار که دریای گهر را
در گوش کشد حلقهٔ گرداب همین است
خورشید عذاری که از وسوخته صائب
خون در جگر لالهٔ سیراب همین است

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست
از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه ازموج خطر صد پاره شد
تختهٔ هر پاره‌اش برفرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش
هر که برخوان فلك چون مه لب نانی شکست
موجهای بحریکرنگی بهم پیوسته است
از شکست خاطرما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پر شور ما دارد خبر
در کنارزخم هر کس را نمکدانی شکست
رونگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
هر که درراه‌طلب چون صبح‌دامانی شکست
دل ز راه عجزو دا‌ار از سر نازو غرور
هر گلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
ازشکست بال صائب در قفس خون میخورم
ای خوشامرغی که بالش در گلستانی شکست

آئینه را توجه خاطر بگلخن است
هرجاصفای قاب دهد روی گلشنست
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد
این ماجراز طوطی و آئینه روشنست
دردورماکه سنگ بساحل نمیدهند
دست ودل گشاده نصیب فلاخنست
پیچیده است خنده‌و شیون بیکدگر
این نکته‌از صدای شکفتن مبرهنست
همت به‌بی نیازی من ناز میکند
یك سرو در سراسر این سیر گلشنست
پیچیده‌است اگرچه‌چوجوهرزبان من
احوال ما بتیغ تو چون آب روشنست
باسر گذشتگان چکند موج حادثات
شمع خموش را چه غم از یاد دامنست

صائب کسیکه عشق بود اوستاد او
در هرفنی که نام توان برد پاك فنست

تا بسته رخنهٔ نظر از هر عیان که هست / از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته سرائی نمی‌شود / تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار خانه بدل کرده هر حباب / دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که میکند که از آن گنج سر بمهر / آفاق پر گهر شد واو همچنان که هست
از سر نوشت هر دو جهان سر بر آورد / خود را اگر کسی نشناسد چنان که هست
سنگ نشان کعبه رسانید حاج را / حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود / ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صائب چسان بحمد تو رطب اللسان شود
ای عاجز از ثنای تو هر نکته‌دان که هست

ما صاف دلان را چه غم از گرد و غبارست / زنگار بر آئینهٔ ما جوش بهارست
چون کام صدف قطره ربائی فن من نیست / چون موج کمند طلبم بهر شکارست
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد / شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست
بلبل شده مشغول به پرواز پر و بال / غافل که شکر خندهٔ گل برق سوارست
چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست / پیشانی صبحم بنظر سینهٔ مارست
در آب وعرق از چه نشسته است زانجم / گر عشق نه بر توسن افلاك سوارست
بگسل زجهان زاطلس افلاك گذر کن / سد ره سوزن گره آخر تارست

در سینهٔ پر ناوك صائب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبالست / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست
از خنجر سیراب نترسد جگر ما / هر چند که می صاف بود مفت سفالست
هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز / زنهار مکن میل که آن تخم وبالست
موقوف بآسایش چرخ است قرارم / هر کار که موقوف محالست محالست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید / آنرا که زطاووس نظر بر پر و بالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست

صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملالست

دستی که ریزشی نکند شاخ بی براست نخلی که میوه‌ای ندهد خشك بهترست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده تا آفتاب روی قناعت میسرست
گر پاکشی بدامن خود به زجنت است ور حفظ آبروی کنی به ز گوهرست
از ناله‌بس مکن نکند گوش اگر فلك گل گوش‌هوش دارد اگر باغبان کرست
در زیر پای عرش فتاده است آسمان عشق این سواد راتل الله اکبرست

صائب کسیکه گوشهٔ عزات گرفته است
درچشمها عزیزچو گو گرد احمرست

زسیم و زر نظر بی نیاز ما سیرست غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی متاع خانهٔ ماچون همین کمان تیرست
مجو نشاط جوانی زچرخ کم فرصت که‌صبح‌تانفسی راست‌میکند پیرست
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد که‌همچوصبح‌جهانتاب‌بادوشمشیرست
شریك دولت خود را نمی‌توانم دید بچشم‌غیرت من مرغ نامه بر تیرست

مرا به‌بندچه حاجت که داغهای جنون
چوداد دست‌بهم حلقهٔ های زنجیرست

آنکه‌درجام‌خضر آب بقاریخته است بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است
خاك‌رادست بافسردن این آتش نبست خون‌عشاق‌عیانست‌کجا ریخته است
طفلی‌وسنگ گهردرنظرت‌یکسانست توچه‌دانیکه‌درین‌خاك‌چهاریخته‌است
نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من ورنه‌در سایهٔ‌من بال هما ریخته است

صائب از چشمهٔ آئینه کجا گیرد آب
آنکه درشوره‌زمین آب‌بقاریخته است

بآسمان‌نرسدهر که‌خاك‌پای تونیست فرورودبزمین‌هر که‌درهوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب — سپهر بی سروپا ظرف کبریای تو نیست
سپرد جا بتو هر کس زبزم بیرون رفت — توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود — وگرنه هر دو جهان درخور گدای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینه — که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
شکر بزاغ فرستی و استخوان بهما — چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست

جواب آنغزلست اینکه گفت عارف روم
چه گوهری تو که کسرا بکف بهای تو نیست

تا زرخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است — دست رضوان پرده بر رخسار خار انداخته است
پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست — عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداخته است
راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی — دوربینی هامرا از کعبه دور انداخته است
می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختی ها مرا از پستی اقبال نیست — از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست — هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا — بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست
هرپریشان جلوه‌ای ما را نمی آرد بوجد — ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست
گوجبین می‌فروشان سرکه نفروشد بما — مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان — بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست — فتح باب ما زچشم نیم خواب دیگرست

کوثر زمزم عبث آب رخ خود می برد
صائب این لب تشنگی ما راز آب دیگرست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است — گل در کمین چاك گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شوریدهٔ کجاست قدم در میان نهد | شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست | این گرد بربساط سلیمان نشسته است
شد مدتی که داغ سیه روزگار ما | در انتظار صبح نمکدان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست | دیوانه‌ای میانهٔ طفلان نشسته است

تا آمدست سینهٔ صائب بجوش فکر
ازجوش بحر قلزم وعمان نشسته است

باریکتر چرا نشوم از میان دوست | می‌بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی و هرخانه مشرقیست | از فیض آفتاب ثریا نشان دوست
نتوان بخامهٔ دو زبان حرف دوست گفت | لب بسته‌ایم یك قلم از داستان دوست
یك موی در میان من و او نمانده است | پیچیده‌ام چو تاب بموی میان دوست
سنگ نشان ز حالت منزل چه آگهست | از دیر وکعبه چند بپرسم نشان دوست
بر هر که دست می‌زنم از دست رفته است | در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم
تا دست ولب‌نسوخت‌نشد همزبان‌دوست

شد آب‌وهنوز درحجابست | این آبله در دل‌حبابست
در دیدهٔ پاك پرتوی حسن | در خانهٔ کعبه ماهتابست
صبحیم ولی ز سرد مهری | در سینهٔ‌ما نفس بخوابست
جائی که نه آسیا بگردد | اندیشهٔ رزق بیحسابست
حرفی سر کن که میهمان‌را | خاموشی میزبان جوابست
بیهوده دل مشوش ما | در فکر گناه یا ثوابست
در مملکت وسیع رحمت | هر جنس که می‌برند نابست

تا روی بطوف کعبه کرده است
فکر صائب همه صوابست

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست | یا زهر بی‌سر وپا نام ونشان بایدجست
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر | دوستداران زبان را بزبان بایدجست

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان همه ذرات جهان را بگمان باید جست
بی‌نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد وانگه از دل نفس‌مشك فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس ناوك سخت‌کمان را زنشان باید جست

صائب این آنغزل سید یزداست که گفت
اهل دل را بسرا پردهٔ جان باید جست

بودی که نمودست وجودش دهن اوست سیبی که سهیلست کبابش ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد هرچند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش رخ یار مگوئید صدبرگ‌خزان دیده چنین درچمن اوست
هر فتنه که امروز از آن نام توان برد زیر علم زلف شکن پر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلك و کاهکشانش موریست که پای ماخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یك آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

ز بسکه واله و حیران و بیقرار خودست گرفته آینه در کف بانتظار خودست
بداغ ذره دل نازك که خواهد سوخت چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست
بصید لاغر خونین دلان که پردازد که صید بیشهٔ این‌بوم‌وبر شکار خودست
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست
عجب که راه تماشای خود توانی یافت چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست
درین ریاض بهر سنبلی که می نگری به پنجه شانه کش زلف تابدار خودست

چه شکوه میکنی از گردش فلك صائب
کدام گردش ساغر باختیار خودست

شادی هر که زیادست زغم کامل نیست هر کرا خرج زدخسلت فزون عاقل نیست

دل گردون متاثر نشد از گریهٔ ما — گنه تخم چه باشد چوزمین قابل نیست
عاشق آنست که سر برقدم دار نهد — میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالعی حلقهٔ زلف توکبابم دارد — کز تماشای تویك چشم زدن قافل نیست
رشتهٔ نسبت بی پاوسران هم تابست — گرهی نیست بزلفش که مرا در دل نیست
گرد هستی اگر ازپیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که درمنزل نیست

چندصائب جگرخودخوری از فکر سخن
جز دل چاك قلم را زسخن حاصل نیست

این هستی باطل چو شرر محض نمودست — یك چشم زدن ره زعدم تا بوجودست
خامیست امید ثمر از نخل تمنا — بگذار که این هیزم ترمایهٔ دودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست — هنگامهٔ مجمر خنك از خامی عودست
ازبید جز افتادگی و عجز مجوئید — مجنون خدا را همه دم کار سجودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند — رخسار زنان لایق این خال کبودست

صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنودست

طومار زلف شرح پریشانی منست — آئینه فرد دفتر حیرانی منست
موئی که نوح را بکمند خطر کشید — باد مراد کشتی طوفانی منست
موازسرم چو دود زآتش هواگرفت — مجنون کجا به بی سرو سامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد — آئینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم زپیرهن سایه و هنوز — عشق غیور در پی عریانی منست

صائب چگونه دست بدارم زدامنش
سودای عشق همسفر جانی منست

صیقل روح طبا شیر جگر مهتابست — جام شیری که برددل زشکر مهتابست
شمع بالین من خسته تب گرم منست — شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
دردل ماست نهان یارجهانروشن ازوست — ماه جائی دگر وجای دگر مهتابست
این چه رمزست که درخانهٔ دربستهٔ دل — از فروغ رخ او تا بسحر مهتابست

هر دلی مظهر انوار تجلی نشود — پیش مهر آنکه کند سینه سپر مهتابست
چشمهٔ مشرب من رنگ نمیگرداند — درسرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتابست

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — باین صفا گهری درضمیر کوثر نیست
مرا بساغری ای خضر نیك پی دریاب — که بی دلیل زخود درفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن — ززندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد — بقلزمی که منم موج او شناور نیست
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری — که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست — وگرنه رشته سزاوارقرب گوهر نیست
ز چاك دل بود امید فتح باب مرا — چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
تراکه پای طلب بسته اند سنگین باش — درین محیط که مائیم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچکس صائب
که خضر داغم محرومی سکندر نیست

ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست — آئینه دار راز نهانست روی دوست
رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق — برداشتست دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی — آئینه خانه ایست دوعالم ز روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان — درمغز هر که ریشه دوانید بوی دوست
درد طلب کجاست که هر ذره خاك من — چون مور پر بر آورد از جستجوی دوست

ازسیل فتنه زیر وزبر گر شود جهان
صائب برون نمیرود از خاك کوی دوست

صدق روشنگر ضمیر منست — صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمی‌شود پا مال — کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان — خلق خوش جامهٔ حریر منست
دولت افتاده است در قدمم — پر و بال هما حصیر منست

بگریبان اگر نپردازم کاوش سینه دستگیر منست
رم آهو بآن سبك پائی داغ طبع کناره گیر منست
بلبل خوشنوای نیشابور خجل از طبع بی نظیر منست
آفتاب شکسته رو صائب
گلی از گلشن ضمیر منست

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست یکحرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که ایندور چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
رازدل عشاق چو خورشید عیانست يك نامهٔ پیچید، بمحشر نتوان یافت
درفکر اثر باش که جز آینه امروز شمعی بسر خاك سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت
امروز بجز کلك گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

پیغام نمك چش وصالست دل خوش کن عاشقان خیالست
هرجا که دل شکسته‌ای هست ریحان خط ترا سفالست
خورشید ترا ز سایهٔ خط پیداست که اول زوالست
با چشم تو آشنائی ما می پنداری هزار سالست
رخسارهٔ آتشین او را پروانهٔ خانه زاد خالست
خورشید فلك سفید ابرو خورشید تو عنبرین هلالست
غیر از لب جام نیست صائب
امروز کسیکه بی سؤالست

سر رشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
موئی شدم ز فکر دهان و میان او هرچند در تصور او هیچ بسته نیست
بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست

گر محتسب شکست خم می فروش را — دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان مرا دگر بفسون صید خویش کرد — مرغ ز دام جستهٔ من چشم بسته نیست
آنجاکه برق غیرت عشق‌است نامه سوز — هرقاصدیکه پی‌نکنی پی خجسته نیست

صائب برو بکوی خرابات فرش شو
کانجا بغیرتو بکسی دل شکسته نیست

ازسرخاك شهیدان بارخوش سنگین گذشت — از محیط آتشین نتوان باین تمکین گذشت
مشك می‌جوشد بجای خون ز داغ لاله زار — تا ازین‌صحرا کدامین آهوی‌مشکین گذشت
دورباشی نیست حاجت حسن شرم آلود را — بارها دست تهی زین گلستان‌گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من — شعلهٔ سرگرمیم یك نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ تر از کام زهر آشام اوست — ازهلاك کوهکن یارب چه برشیرین گذشت
آه حسرت دردلم چون‌سبزه‌زیر سنگ ماند — بسکه ازمن آن سراپا ناز باتمکین گذشت
عصمت یوسف حصار کاروانی می‌شود — دید تاروی ترا از خون گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند — چاره‌خاموشیست‌شعر یراکزوتحسین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صائب آفتست
از جدل آسوده شد هرکس زمهروکین گذشت

آئینه را سیاه کند باغبار بحث — گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه — حیران عشق را نکند بیقرار بحث
برسنگ خاره زدگهر آبدار خویش — بر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
یك عقده وانشد ز دل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هرکه شد نکند اختیار بحث
آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

چو در طراوت گلشن بهار شد باعث — بمعنی از قبل گل نثار شد باعث

به‌بزم فصل گل افتاد عندلیبان را
غم مفارقت گل به‌خار شد باعث

طبیب نبض چه گیری ز پیچ وتاب‌مرا
شکست زلف، بروی غبار شد باعث

بعشق شهره شدن مقصدم نبود رها
فغان بناله سپاری یار شد باعث

رودن دل زار مرا ز گوشه چشم
نگاه پر فن تزویر یار شد باعث

سزاست‌هرچه بدل می‌رسد زعشق‌بتان
چو درد ریخت دل بیقرار شد باعث

سیاه روزی افتادگی صائب را
خیال‌زلف‌چومشک‌تتار‌شد‌باعث

تا چند آه سرد کشی زآرزوی گنج
تاکی بگرد مار بگردی ببوی گنج

صد بار تاز پوست نیائی برون چو مار
چشم توبی حجاب نیفتد بروی گنج

هرکس که راه یافت بمنزل نمیرسد
بس راهرو که خاك شداز آرزوی گنج

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

هر چندوصل گنج بکوشش نبسته است
تا ممکن‌است‌پامکش از جستجوی گنج

لوح طلسم گنج خدایند انبیا
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده است
ایوای اگر نگاه تو افتد بروی گنج

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صائب گل مراد نچینی زروی گنج

چون گذارد خشت اول برزمین معمار کج
گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب ازخوان تهی سرپوش‌را
هر تهی مغزی که بر سرمی‌نهد دستار کج

فقر سازدنقش‌راعاجز که‌چون‌شدتنگ‌راه
راست‌سازد خویش راهرچندباشد بارکج

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را
بیش آویزد بدامنها چو گردد خارکج

هست چون بر نقطهٔفرمان مدار کائنات
عیب نتوان‌کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن کشان
نیست‌عیبی گربود شمشیر جوهردار کج

می‌تراود از سراپای دل آزاران کجی
باشد ار مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست‌شوصائب‌نخواهی کج‌اگر آثارخویش
سایه افتد برزمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ — گلی زشاخ شکستی قدم زخار مپیچ
اگر جراحت خود مشك سوده میخواهی — سر از اطاعت آنزلف مشکبار مپیچ
چه گوهری زکفش رفته است میداند — بچوب تاك مگوئید همچو مار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست — ز شوق داغ بدامان لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن برحدیث مار مپیچ

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح — رطلی بگردش آر گران‌تر زخواب صبح
فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی — داغ سیه گلیمی خود را بآب صبح
سرعشر این کلام مبین است آفتاب — زنهار برمدار نظر از کتاب صبح
از باد صبح خندهٔ خشکی شنیدهٔ — چونشیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح
برعیش دل مبند که کم عمری نشاط — روشن بود زخندهٔ پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق زبیم حشر — پاکست از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجائیکه میکند — مهر از بیاض سینهٔ من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبکروح‌تر شدم — درچشم روزگار گرانم زخواب صبح

صائب سری برآروتماشای صبح کن
سگ نیستی چه مردهٔ ازبهر خواب صبح

قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را قیاس ازشمع کرد — آفتاب گرم روشمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صبحت اشراقیان — سینهٔ خود را مصفا سازد از یونان صبح
میشود درشش جهت حکمش روانچون آفتاب — هرکه‌را برسر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضرازاین سرچشمه عمرجاودانی یافته‌است — ساغری بستان زدست چشمهٔ حیوان صبح
میشود سر پنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش — هرکه آویزد زروی صدق در دامان صبح
مد احسانی که نامش بر زبانها مانده است — میکشد کلك قضا هرروز در دیوان صبح
عقده‌های مشگل مارا یکایك عرض کن — تانگردیده‌ست خونین ازشفق دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراك کن — تا مگرصیدی توانی برد ار میدان صبح

قوت بازوی توفیقی زخود دریوزه کن — خوش بر آ زاین گوی زر اازخم چوگان صبح
در لحد باخود مبر زنهار این مار سیاه — نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون ازخوان قسمت نان صبح
صحبت روشنضمیران کیمیای دولت است — سرمکش تامیتوانی ازخط فرمان صبح

چونشدی محروم صائب از گل شب بوی فیض
برك عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح — جان میشود دو مغز ز آب وهوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود — هر کسکه سود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر ازاین آستانه یافت — زنهار رو متاب زدولت سرای صبح
چونخون مرده قابل تلقین فیض نیست — هر کس زخوابخوش بجهد در هوای صبح
فیضست فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد — هر کس فشاند خردهٔ جانرا بپای صبح
درسلك راستان نتواند سفید شد — چونشمع هر که جان ندهد رونمای صبح
ازخوان روزگار بیك قرص ساخته است — صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی کز آستین بدر آید زروی صدق — سر پنجهٔ کلیم بود از دعای صبح
غافل مشو زغیرت پیران زنده دل — برخیز چون سپند زجایش پای صبح
برغفلت سیاه دلان خنده میزنند — غافل مشو زخندهٔ دندان نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات — خودرا رساند هر که بزیر لوای صبح
گردگناه بادل روشن چه میکند — از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصر است
خورشید باهزار زبان در ثنای صبح

گرنه ازفتنهٔ ایام خبر دارد صبح — ز آفتاب از چه بکف تیغ وسپر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست — درصفا کاری دل دست دگر دارد صبح
مغز بی پرده اش آشفته تر از دستارست — از کدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح
چون گل ازجای هم آغوش گشا میخیزد — قد موزون که در آن مدنظر دارد صبح

نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری — میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون — جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح
ل سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن — پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح
در قدح خون شفق دارد و میخندد گل — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد — تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق میغلطد — از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع — این نمك را زنمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازهٔ صائب به بیاض
همچو خورشید بکف خامهٔ زردارد صبح

از بس مکدرست درین روزگار صبح — از دل نمیکشد نفس بی غبار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را — دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیر خواره ای — هر چند آمدست بدنیا دوبار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یك فرد باطلست درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد — تا دیده است چاك گریبان یار صبح
رخسار نوخط تو خوش آمد بدیده اش — از شب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد — تا لوح ساده کرد ز نقش ونگار صبح
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند — سر برزند ز دیدهٔ شب زنده دار صبح
زان کمترست عمر که گیرند از وحساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاك یکی میشود هزار — از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است — برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکرخنده از کسی است — هر روز سر بر آورد از یك کنار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

تا برلب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شد آب از خجالت قند دو بارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب روشن شود چراغش — هر کس زخواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح

تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان
آبی بروی خود زن ای شیر خوارهٔ صبح
نقد حیات خود را صرف پری رخان کن
کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
در برو بحر عالم شبها دلیل گردد
چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
در سینهای صافست دلهای زنده را جای
خورشید شیر مستست در گاهوارهٔ صبح
پیران پاك طینت رای صواب دارند
صائب مگرد غافل از استشارهٔ صبح

قسم بخط لب ساقی دعای قدح
که آب خضر بریزد برونمای قدح
گذشت عید بهارو زتنگدستیها
رخی برنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابرو نمود باده بیار
که همچو موج دلم می برد برای قدح
اگرچه تخم طمع زرد روئی آرد بار
زکوه رنگ بگلشن دهد گدای قدح
مرا زهمت مستانه شرم میآید
که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو بجائی نمی رسد زاهد
تو و تلاوت قرآن من و دعای قدح
بعندلیب بگو از زبان من صائب
تو وستایش گلشن من و ثنای قدح

گر باخلاص رخ خرد بزمین سائی صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پر خون بکنار آئی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شب تار بره‌رو که بیاسائی صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار
این حنائیست که شب بندی و بگشائی صبح
نخل آهی بفشان در دل شبهای دراز
تا بهمدستی توفیق ببار آئی صبح
صبر بر تلخی پنداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهان تاب شکر خائی صبح

چاك خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح
سینه ام از خاکمال گرد کین بی نور نیست
در صفا سر حلقهٔ نیکان و پاکانم چو صبح
بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن ازلطف نمایانم چو صبح
منکه نور صدق میتابد ز گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

عیسی ازخط شعاعی رشته تابی گومکن جنگ دارد با رفوچاك گریبانم چو صبح

صائب ازروزیکه آن خورشیدرورا دیده‌ام
خوشه‌خوشهٔ اشك میریزد بدامانم چو صبح

مهرهٔ مار است مهر مار گزید است صبح پرده دراست آفتاب چشم دریدست صبح

چون توبسی رابه نیل جامه کشیدست شام پردهٔ بسیار کس چو تو دریدست صبح

یاسمن خویش را عرض بما می دهد از گل شب بوی فیض بو نکشیدست صبح

سر بگریبان خواب ازچه فرو برده‌ای برقد روشندلان جامه بریدست صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشته‌ای خیز وفسونی بدم تا ندمیدست صبح

درشکرستان فیض مور وسلیمان یکیست قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح

حاجت شمع وچراغ نیست شب عمر را تاتو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

برلب شام سحر زمزمهٔ عیش نیست اشك چکیدست مهر آه دمیدست صبح

صائب اگر شب نشد همنفس خامه‌ات
این نفس شکرین ازچه کشیدست صبح

نکشیدیم شرابی بدم تازهٔ صبح سینه را چاك نکردیم باندازه صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح

نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر نشود تازه نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح

دولت سرد نفس زود بسر می آید که بود یکدونفس مستی خمیازهٔ صبح

پیش چشمیکه دل زنده شب را دریافت چونگل روی مزارست رخ تازهٔ صبح

گردل زنده چو خورشید تمناداری
بشنو از صائب ما اینغزل تازهٔ صبح

خاك از خواب عدم جست ز بیداری صبح چرخ یك تنگ شکر شدزشکرباری صبح

دل از آن زلف وبناگوش چه گلها که نچید بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

نیست امید سحر عاشق دل سوخته را شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح

پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند بر فروز آتش آهی بطلبکاری صبح

صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان میتوان دید در آئینهٔ بیداری صبح

همچوخورشیددل زنده اگر میخواهی
صائب ازدست مده دامن بیداری صبح

مستمع‌راکام ناگردیده از دشنام تلخ
میکند گوینده‌را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان‌رانمیباشد سرایت دربدن
کز شکر شیرین نگردد گر بود بادام تلخ
بستر بیگانه‌میریزد نمك درچشم خواب
میشودعیش دل‌رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند درکام زهر عادتی
نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل‌را ازمیوهٔ نارس نمیباشد شکیب
هست‌دایم کام‌خلق‌از آرزوی‌خام تلخ
کارمن‌سهلست‌ای‌بیرحم برخودرحم کن
چندسازی کام‌شیرین‌خودازدشنام‌تلخ
درده‌ان‌تنگ‌از غیرت زبان چرب تو
کردشکرخواب‌را درقند برب‌ادام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را
خواب‌شیرین‌میشودازمرغ‌بیهنگام‌تلخ
ناتوان‌از شربت دینار شیرین ساختن
ازجواب‌تلخ‌سائل‌را مگردان کام‌تلخ
هرقدر شیرین بود شهدگلو سوزحیات
میشودصائب‌زیاد مرگ‌خون آشام تلخ

مکن دراز بطعن فلك زبان گستاخ
ترنج‌دست‌قضا را مکن نشان گستاخ
نهاده‌اند ز هرخار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
زداغ‌شاه نظر هاست هر شکاری را
مده‌زدست‌درین‌صید گه عنان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندارست
بقصد چرخ منه تیردر کمان گستاخ
زعقل نیست بتیغ قضا زبان بازی
میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
زبرق‌خرمن گل‌خانمان شبنم سوخت
بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
زکاو کاو شرر بار میشود آتش
منه‌بحرف کس‌انگشت‌درمیان‌گستاخ
حریف ناوك غیرت نمیشوی صائب
بهرشکاری لاغر مکش کمان گستاخ

مکن‌زبارهٔ‌لعلی‌لب چو مرجان سرخ
زبشت دست‌ندامت مسازدندان سرخ
زغوطه‌ایکه‌بخون زدخدنگ دانستم
که‌عاقبت‌رگ‌گردن کند،گریبان‌سرخ
سیاه خانهٔ ایندشت داغ لاله شود
اگرچنین‌شوداز‌اشك‌من بیابان‌سرخ

بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد — مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ
بتلخ رومکن اظهار تنگدستی خویش — که از طپانچه بحر ست روی مرجان سرخ
بگریه سائل اگر روی خود کند رنگین — از آن بهست که گردد با بر احسان سرخ
چرا نباشد منقار طوطیان رنگین — که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ

سخن زخامهٔ صائب گرفت رنگینی
که روی گل بود از بلبل خوش الحان سرخ

آنچشم اگرچه خود را بیمار مینماید — غافل مشو زمکرش عیار مینماید
وزدیدن تبسم پیداست از لب او — آبی که در عقیقست ناچار مینماید
هرکس زروزن خود در عالمست هشیار — عالم بچشم مستان گلزار مینماید
در پیش پافتادست مستی و هوشیاری — درهر که هرچه باشد رفتار مینماید
از رهرو بصورت معنی طلب کن ازحق — پای بخواب رفته بیدار مینماید
یکدانه بیشمارست از آسیای گردون — از چشم کز اشکی بسیار مینماید
چین جبین دنیا باداغ زرد روئی — درچشم این خسیسان دینار مینماید
دشوارئی ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که در سراغش برهم زدم جهانرا
صائب زروزن دل دیدار مینماید

آزاده رو مقید عالم نمی شود — عیسی شکار رشتهٔ مریم نمیشود
در سجدهٔ خداست برومندی بقا — تاحلقه است زور کمان کم نمیشود
لب بسته در محیط صدف کرد زندگی — قانع رهین منت حاتم نمیشود
ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمیشود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگرست — زخم درون به بخیه فراهم نمیشود
ازقصر اعتبار تویك خشت تابجاست — هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود
برخیز تا بچشمهٔ خورشید رو کنیم — کز گل گشاده عقدهٔ شبنم نمیشود
خاتم برون زدست سلیمان وقت کرد — دیو هوا مسخر آدم نمیشود

صائب سزای پنجهٔ خونین تهمتست
هرکس برنگ مردم عالم نمیشود

زدیدار تو یوسف از زلیخا مهر بر گیرد چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد
از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
زخرمن جوی رزق از خوشه چینان دست کوته کن که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل که این پیمانه چون شد سر نگون خون بیشتر گیرد

من آن لعل گرانقدرم بساط خاك را صائب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاك بر گیرد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد خواب در وقت سحر گاه گران می گردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست آب از قوت سر چشمه روان می گردد
رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب آبها صاف در ایام خزان می گردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد همچو دامیست که در خاك نهان می گردد
آسمان خاك ره مردم بی آزارست گرگ در گلهٔ این قوم شبان می گردد
رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد باده چون پیر بود نشئه جوان می گردد

هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می گردد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاك شود سرمهٔ خاموشی سیلست آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
برچهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد آن راهروی را که بپا خار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دائره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

از تماشائی صفای روی جانان کم نشد عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمی گردد زجود ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد

درهمه‌روی‌زمین‌یك گردن بی‌طوق نیست حلقهٔ هرچند ازان زلف پریشان کم نشد

عاشق ازپاس‌ادب درو‌صل‌هجران میکشد حسرت طوطی زقرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است

شد جهان پرشور وشور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان زود می گردد ایازازحسن‌خدمت‌عاقبت محمود میگردد

زخامی‌دل ندارداضطراب ازعشق او ورنه کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند دربیگناهان خشم عیاران زمین‌رامیدرد شیری که‌خشم آلود میگردد

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم که‌روشن‌خانه‌ام‌زین‌روزن‌مسدود میگردد

بمن‌این‌نکته‌چون‌قندیل‌ازمحراب‌روشنشد که‌ازخودهرکه‌خالی‌میشودمسدودمیگردد

گزیند هرکه سود دیگران را برزیان خود

باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد همواری این راه مرا سر بهوا کرد

این خانه خرابی بحبابست سزاوار بر آب روان خانه نبایست بنـا کرد

بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد

در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت ازراستی آنکس که درین راه عصا کرد

بی رنج طلب روی دهد هرچه نخواهی دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد

در معرکهٔ عشق دلیرانه متـازیـد بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

دور فلك از زمزمهٔ عشق تهی بود

این دائره را نغمهٔ صائب بنوا کرد

هرسخن‌سازی بآن آئینه روهمخانه شد طوطی بیطالع ما سبزهٔ بیگانه شد

توتیاشدسنگ‌طفلان وجنون‌من‌بجاست در کدامین‌ساعتی‌سنگین دلم دیوانه شد

دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب آخر آنگنج گهر سیلاب این ویرانه شد

بیخودی از خود پرستیها بفریادم رسید دامنم چونصبح پاك ازگریهٔ مستانه شد

فکر آب ونان‌برآورد ازحصول دل مرا از بهشت آواره آدم از فریب دانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس
مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد — زمانه‌ایست که در سینه صبح آه ندارد
نسیم تفرقهٔ خاطراست جنبش مژگان — من وسراسر دستی که یك گیاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده‌است زمین را — چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل غبار اشك نداریم — که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد
زبان لاف بریدست در قلمرو معنی — حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد
چه نسبت است عزیزی که کردهٔ ما را — صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد
مدار چشم ترحم ز چرخ وکاه کشانش
که کس خلاصی ازاین آب زیرکاه ندارد

حساب زخم دل ما که میتواند کرد — شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره‌های فلك را شمردن آسان نیست — حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم — نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد
اگر زریگ روان سبحهٔ بدست افتد — شمـار آبلهٔ پا که می تواند کرد
مگر ز چشم عزیزان سواد برداریم — نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد
نگاه حوصله سوزست خنده هوش ربا — ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خودرائیست — ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود — میانجی من ومینا که می تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود راه خضر شود — وگرنه توبه زصهبا که می تواند کرد
گـذاشتیم چمن را ببلبـلان صـائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد میخیزد — ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز — که جای گرد ازین خاك مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترست — که فتنه از فلك لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد — ز خاك مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاك کشد تیغ خود چو سایهٔ بید	بمن کسیکه بصد نبرد میخیزد

کجا مقید همراه می‌شود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

از کمرش کام دل چگونه بر آید	خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید
از درحق کن طلب شکسته دلانرا	شیشه‌چوبشکست‌پیش شیشه گر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا	یوسف ما چون زصحن باغ بر آید
جوهر ذاتی درون پرده نماند	خود بخود این تیغ از نیام بر آید
محنت روی زمین رسید بمجنون	سنگ بهرنخل در خور ثمر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب
چندنشینی که خواجه کی بدر آید

فسردگان که اسیر جهان اسبابند	بچشم زنده دلان نقش پردهٔ خوابند
ز خویشتن سرموئی چونیستند آگاه	چه‌سوداز اینکه‌نهان‌درسمورسنجابند
ز زهد نیست بمیخانه گر نمی آیند	خجل ز آینه داران عالم آبند
نمیشوند چو موج لطیف گوهر بحر	چوخاروخس‌همگی‌خرج‌راه‌سیلابند
مجو زساده دلی رویدست هم گهران	که درشکستن هم‌موج خیز گردابند
خبرزساحل این بحر آنکسان دارند	که سربجیب فروبرده‌همچوگردابند
تهی زبادهٔ حکمت مدان خموشان‌را	که همچو کوزهٔ سربسته پر می‌نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید	ز خود تهی شدگان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه شدست	وگرنه رشتهٔ زنار وسبحه هم تابند

باآشنائی مردم مبند دل صائب
که‌موج خاك چو آئینه خلق سیمابند

عشق شورانگیز جا گردر دل خارا کند	کعبه را چون محمل لیلی جهان پیماکند
جان مشتاقان بپابوس قیامت می‌رسد	یار بی پروای ما تا آستین بالا کند
ازلباس ظاهراز آدم سبکدستی کجاست	کز سرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار	از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد
سر بجیب خاك بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن
رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

پروای خط آنعارض گلفام ندارد
از سادگی این صبح غم شام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر
یکدانه بغیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چکند قرب مکانی
شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبهٔ مقصود
جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد
از شرم در بستهٔ روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایهٔ خود پای نهد هر که فراتر
مستی است که پروای لب بام ندارد
در خانهٔ دلگیر فنا چند توان بود
فریاد که این خانه ره بام ندارد
مادر هوس نام چه خونها که نخوردیم
آسوده عقیقی که سر نام ندارد

از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

جان مشتاقان غبار چشم را صرصر بود
زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود
بادهستی را ز سر بیرون کن از طوفان مترس
بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود
پردهٔ امید باشد نا امیدیهای ما
خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت میکند
دامن مادر بطفلان دامن محشر بود
بیشتر شکرلبان عهد دشمن پرورند
ورنه از خط نسبت طوطی چرا کمتر بود

نیست صائب راه بر افلاك جان تیره را
قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود | در میان شیر خالص موی رسوا میشود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید | قد دوتا چون شد غم روزی دوبالا میشود
خواب‌را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد | کارچون دلچسب شد خود کارفرما میشود
ضعف برمجنون من کردست عالم‌راوسیع | هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود
زشت در سلك نکویان مینماید زشت‌تر | پای طاووس از پر طاووس رسوا میشود
میزنم از بیم جان برکوچهٔ بیگانگی | آشنائی چون مرا از دور پیدا میشود

نیست صائب‌عشق‌را اندیشه از زخم زبان
آتش ما از خس و خاشاك رعنا میشود

خواری از اغیار بحر یار می‌باید کشید | نازخورشید ازدر و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی می خورد بر یکدگر | در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی بشکر اینکه داری برگ وبار | برگ میباید فشاند و بار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخاستن | مد آهی از دل افکار میباید کشید
شیشهٔ ناموس را بر طاق میباید گذاشت | بعد از آن پیمانهٔ سرشار میباید کشید
تا مگر همرنگ‌روی اوشود خورشید وار | از شفق خونابهٔ بسیار میباید کشید

آب ازسرچشمه صائب لذتی دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

نمك صبح در آنست که خندان باشد | بخیه ظلمست بزخمیکه نمایان باشد
نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد | رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای منست | کیست مجنونکه مرا سلسله جنبان باشد
سینه‌ای صاف‌تر از چهرهٔ یوسف دارم | نقش امید من از سیلی اخوان باشد
میکند جلوهٔ خورشید قیامت داغش | راز عشقست دران سینه که پنهان باشد
روزن عالم غیبیست دل اهل جنون | من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید | کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
چون نباشد دل‌خرسند که اکسیر غناست | زین چه حاصل که زروسیم فراوان باشد
شکر ابریست که باران کرم می‌بارد | برق آفت ثمر شکوهٔ دهقان باشد

از سر خوان قناعت گذرد دست افشان
هر کرا مرغ کباب از دل بریان باشد

اهل دل‌را ببدی یاد مکن ، بعد ازمرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

دانه‌ایرا که دل مور ازو شاد شود
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد

نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من
شیر را خواب فراغت به نیستان باشد

سختی آنست که بیرنج طلب دنیا را
بگدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد

جگر گرم نبخشند بهر سنگ دلی
این نه لعلیست که درکوه بدخشان باشد

صبر بر زخم زبان کردن وخاموش بدن
در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سرخود می‌خورد آن‌پسته که‌خندان باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
چکند می بدماغی که پریشان باشد

صائب این تازه غزل کزقلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دیدهٔ زنده دلان اشك فشان میباشد
آب ازقوت سرچشمه روان میباشد

نیست درانجمن وصل اشارت‌محرم
درحرم صورت‌محراب نهان میباشد

طفل‌را هر سرانگشت بود پستانی
روزی بیخبران دست‌ودهان‌میباشد

در دل پیر تمنای جوان بسیارست
این‌بهاریست که‌درفصل‌خزان‌میباشد

میشود زندگی ازقامت‌خم‌پا بر کاب
تیر را شهپر پرواز کمان میباشد

مشواز‌صحبت‌بی‌برگ و نوایان‌غافل
که شب قدر نهان دررمضان میباشد

زندگانی بته تیغ برآرد صائب
آه هرکس که بفرمان زبان میباشد

جان‌زترك جسم‌چون‌گوهرفروزان میشود
چون بخارازگل بر آید ابر نیسان میشود

ترك خواهش‌را جهات جاودانی لازمست
آبرو چون جمع گردد آبحیوان میشود

محوروی‌دوست‌ازخواب پریشان ایمنست
خانهٔ در بسته گردد هرکه حیران میشود

در هوای دانه لعلش همچنان در آتشست
پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند
پسته دائم در میان پوست خندان میشود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق
یوسف از دامان پاك خود بزندان میشود

اهل غفلت را رهائی نیست از زندان خاك
پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود

نور چشم من چو شمع از گریهٔ گرم منست
خانهٔ اهل کرم روشن زمهمان میشود

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را
شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود

هر که صائب چشم پوشد از پسند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

قطرهٔ بیجگری کز جگر ما افتد
شور حشری شود و در دل دریا افتد

خون فرهاد سر از خواب عدم بردارد
آتش لاله چو در دامن صحرا افتد

عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن
چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاك نجف وا افتد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی میاید
دست برسر زدن از هر مگسی میاید

اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه
سیر این بحر ز هر خار وخسی میاید

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری
برسان آینه را تا نفسی میآید

چه شتابست که ایام بهاران دارد
که ز هر غنچه صدای جرسی میاید

زاهد از صید دل عام نشاطی دارد
عنکبوتی زشکار مگسی میاید

ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار
که عجب آتش فریاد رسی میاید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید

دیدهٔ ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما بشکند

برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دلرا ماتمیست
عشق کو این شیشه ها را جمله یکجا بشکند

کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

بال وپروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

چهره‌ات رنگ زگلدستهٔ مینادارد غنچه‌ات درس تبسم زمسیحا دارد

عرصهٔ خانهٔ خشت وگل وخم دلگیرست دختر رز هوس چادر مینا دارد

دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد این گل ابر نظر برلب دریا دارد

بوی پیراهن اگر تندرود معذورست دشمنی درپی چون چشم زلیخا دارد

صائب ایذوق که از نشئهٔ می یافته است
جان اگر در گرو باده کند جا دارد

دلبری از خم گیسوی سخن می آید بوی فیض از گل شب بوی سخن می آید

عقده دل که دروناخن الماس شکست فتحش ازجنبش ابروی سخن می آید

پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن از سبکدستی بازوی سخن می آید

آستین بر رخ گلزار بهشت افشاندن نکهتی کز گل خودروی سخن می آید

عرق کلك سبك سیر مرا پاك كنيد كه زگلگشت سر کوی سخن می آید

صائب ازدست منه کلك گهربارت را
این نهالیست، کزو بوی سخن می آید

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد چون تو بریك طرف افتی که طرف خواهد شد

آن ترنج ذقنی را که به آن مینازی از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقهٔ تنها خیزد صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

روی بازار گر اینست که من می‌بینم گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب ازهند جگرخوار برون می آیم
دستگیر من اگرشاه نجف خواهد شد

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید سرخ رو از سر میدان سخن می آید

شور غیرت بنمکدان مسیح افکندن از شکر خندهٔ پنهان سخن می آید

تیر از جوشن الماس ترازو کردن از کمین جنبش مژگان سخن می آید

سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد طوطئی کز شکرستان سخن می آید

جوی شیری که سفید دست از وروی بهشت | از سیه چشمهٔ پستان سخن می آید
همه جا دست بدستش بسر کلك برند | هر متاعی که ز یونان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استادست | تا که گستاخ بمیدان سخن می آید
چه شکنها که ز سر پنجهٔ ارباب نفاق | بسر زلف پریشان سخن می آید

صبر کن برستم چرخ دو روزی صائب
نوبت قافیه سنجان سخن می آید

دل صاف پروای محشر ندارد | که دریا غم دامن تر ندارد
شود تختهٔ مشق هرخار وخس را | چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن | ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
شود خشك همچو نسبو دست آنکس | که باری ز دوش کسی بر ندارد
بساز ای خردمند با تیره بختی | که دریا گریزی ز عنبر ندارد

نخواهد سر گرم دستار صائب
که خورشید حاجت بافسر ندارد

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند | تا بی‌غبار سجده بر آن خاك کو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند | تا از شراب عشق کرا سر فرو کنند
باز آید آب رفتهٔ هستی بجوی ما | روزیکه خاك تربت ما را سبو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف | مشکل که چاك سینهٔ ما را رفو کنند
جای درست درجگر ما نمانده است | چندانکه دلبران سرمژگان فرو کنند
تا محرمست بال ملك در حریم دل | این خانه‌را بآه مگر رفت و رو کنند

صائب ز سادگیست که آئینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند | بدست بوسه فریب چمن نگار نماند
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت | که جای حاشیهٔ زلف برکنار نماند
زخوشه‌چینی این چهره‌های گندم گون | سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
زپیش آتش خویش چگونه بگریزم | مرا که قوت پرواز یك شرار نماند

ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سروچون قامت عاشق طلبی جلوه دهد چکند فاخته گر طوق بگردن نکند
ما و فرهاد بیك زخم ز عالم شده‌ایم خون ماخواب زراحت به نشیمن نکند
همه شب ناخن من بادل من درجنگست چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلبست عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده است غنچه‌ای دردل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

زین بیشتر متاع سخن رایگان نبود گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا بسر عرش مینهـاد خورشید پایمال بهر آستان نبود
منقار بلبلان بشکر خنده باز بود دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
نازك شدست خاطر گل ورنه پیش ازین در گوش باغ نغمهٔ بلبل گران نبود
نام سرشك میبرد و آه می کشد چشمی که بی بدیههٔ اشك روان نبود
رندانه کرد عقل که از بزم زود رفت مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود
مرغ دل مرا بقفس ربط دیگراست در قید بیضه بود که در آشیان نبود
از من مپرس لذت آغوش یار را دستی بود که درکمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید
سوداگر قلمرو سود و زیان نبود

درین محیط چوغواص هر که ته دارد چوموج به که سر رشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید کرم شب تابست چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین درشب که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چه فیضها صدف ازپرتوخموشی یافت گهر شود بلبش آب هر که نه دارد

چگونه بدر نگردد هلال غبغب او | ز نازبالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چوسیلاب میروم بفرست | توجهی که عنان مرا نگهدارد
چسان برون ندهم شعلهٔ شکایت را | ازان دلی که چو مجمر هزارره دارد
دراز دستی در کاروان احسان نیست | وگرنه چندین یوسف هنربچه دارد

کسیکه فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه باد بکف خاك در کله دارد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی ماند | ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
مگر عریا نشود ورنه چو گل صدجامه گرپوشد | صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا | درین ابر تنك نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد | هنرورگر شود پنهان هنرپنهان نمیماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بونهان کردن | عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
همانا تخم نا امید واران رزق قارون شد | وگرنه دانه‌درخاك اینقدرپنهان نمیماند
لب ازاظهار رازعشق بستم گرچه میدانم | زشوخی‌دردل‌سنگ‌این‌شرر پنهان‌نمیماند

حدیث اهل‌دل مشهود عالم میشود صائب
زدریا چون برون آید گهرپنهان نمیماند

اشکی که گوهرش ز نژادجگربود | هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش العطش ننشیند بآب تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشیست | خون گل پیاده بطفلان هدر بود
قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد | بند قبای گرمروان بال وپر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاك غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشك هرزه در آ درحساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشك که راه نگاه من بندد | که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله‌ام گوش گرچه بتواند در هزار شکایت بیك سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند عبیر خاك رهت را بپیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش جا دارد که بی‌ستون کمر قتل کوهکن بندد
عجب مدار زهره‌و‌چو چنگ اگر نالم که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
خزان زسردی آهم چو بید میلرزد اگرچه در نفسی نخل صد چمن بندد
باین ثبات قدم شرم باد شبنم را که صف برابر خورشید تیغ زن بندد
ازین چه سود که‌دیوار باغ افتاده است که شرم عشق همان در بروی‌من بندد
نگردد از زر گل بی نیاز بلبل را کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد

که غیر شاعر شیرین سخن دگر صائب
بلند نام شود چون لب از سخن بندد

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد گل شگفته درین بوستان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید که‌خواب امن‌درین‌خاکدان نمیباشد
دلیکه نیست‌خراشی‌در‌و‌زمین گیرست زریکه سکه ندارد روان نمیباشد
بطاقت دل آزرده اعتماد مکن که تیر آه بحکم کمان نمیباشد
شکسته‌رنگی ما نامه‌ایست واکرده چه‌شد که شکوهٔ مارا زبان نمیباشد
مکن کناره زعاشق که‌زود‌چیده شود گلی که در نظر باغبان نمیباشد
مخور زساده دلیها نشاط صبح بهار که هیچ مغز درین استخوان نمیباشد
بهر که مینگرم‌همچو‌غنچه دلتنگست مگر نسیم درین گلستان نمیباشد
دلیل رفتن دلهاست آه درد آلود غبار بی خبر کاروان نمیباشد
کناره کردن ازافتادگان‌مروت نیست کسی بسایهٔ خود سرگران نمیباشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چوصائب آتش زبان نمیباشد

عشق لب تشنهٔ بد مستی اظهار بود گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام وقفس خویش بدار ای صیاد نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچهٔ این باغ بگلچین فرضست | که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوا می گیرد | آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصریست که ارزان گردد | ناز اگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
مپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا می گیرد | بارها فال ز دیوان حنا میگیرد
گره ناز بابروی تبسم بستن | غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد | کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد
ناوکی کز دل ابلاس ترازو گردد | زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است | که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هوا داری اشك سحری
لالهٔ باغ سخن رنگ زما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد | راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد
بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات | فتح بابی هر کرا شد زین در نگشوده شد
در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد | عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد
چون مگس طی شد بدست و پا زدن اوقات من | تا بشهد زندگی بال و پرم آسوده شد
اشك شادی زود میسازد مرا پاك از گناه | دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت
شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

عشق در پای گلی رنگ وفا میریزد | فرصتش باد که بسیار بجا میریزد
زان سفر کردهٔ بستانخبری نیست که گل | زرخود را همه در پای صبا میریزد
می چنان دشمن شرم است که گر سایهٔ آن | بر سر حسن فتد رنگ حنا میریزد
بر کف پای تو تا تهمت خونریزی بست | هر کرا دست دهد خون حنا میریزد

صائب از دیدهٔ خونبار کرم دارد یار
کانچه دارد همه در پای گدا میریزد

نشد ازدل غبار ساغر و پیمانه برخیزد | مگر ابری ز بهر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پا بینائی عاشق
بلرزد شمع برخود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین خاك مراد عالم امکان
نشیند گرد اگر بردامنم دیوانه برخیزد

اگر داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی
به پیش پای سیل از جا سبکروخانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم
بجای سبزه فریاد از دل هردانه برخیزد

به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان
که هر ساعت بتقریبی ز مکتب خانه برخیزد

من آنروز از جنون خود دراتسلی میکنم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر زخود بیخبران آه بود
هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود

نتوان در حرم قدس به پرواز رسید
پر سیمرغ درین راه پر کاه بود

پیش چشمی که بیکتائی آنسرو رسید
طوق هرفاختهٔ های هوالله بود

از وصول آنکه ز ندره خبر از راهش نیست
میتوان یافت که جویندهٔ آنماه بود

ایکه کام دوجهان را زخدا میطلبی
هردو موقوف بیك آه سحر گاه بود

غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
که زهر ذره بدرگاه خدا راه بود

از وصال رخ اوبی ادبان محرومند
گل این باغ زدستیست که کوتاه بود

میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا
یوسف آن نیستکه پیوسته درین چاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسودست
هر کرا روی دل از خلق بالله بود

نمیگردد بخاموشی نهان درد
ز رنگ چهرهٔ من ترجمان درد

بود روشن چراغش تا سحرگاه
بهر منزل که گردد میهمان درد

شود محکم بنای دردمندی
دواند ریشه چون در استخوان درد

گره گردد چو داغ لاله در دل
نسازد آه راگر خوش عنان درد

حبابی چون محیط بحر گردد
چه سازد بیم دل با یك جهان درد

از جلوهٔ تو سنگ سبك بال میشود
آتش زخوی گرم تو پامال میشود

فال نگاه گرم زدن بی مروتیست
برچهره‌ای که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل زخانهٔ زین شعله میکشد خونیکه در رکاب تو پامال میشود
آبیکه قطره قطره بلب تشنگان دهند گوهر فرو زعقدهٔ تبخال میشود
این ریشه‌ای که در تو دواندست آرزو رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود
امیدهست کهنه شود عشق تازه روز خورشید پیر اگر بمه وسال میشود
چون امل هر که خون جگر خورد صبر کرد زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود
دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند در کفش تنگ آبله پامال میشود

صائب زموج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگد مال میشود

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود قوت بازوی هرکس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها گردید آب و آبها گردید خشک در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادئی کز دل نباشد شعلهٔ خاروخس است گریه بزان خنده‌ای کز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است حرف بسیارست اگر گوش گران پیدا شود
بر نمیخیزد بتنهائی صدا ازهیچ دست لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
درحریم وصل عاشق راست میسازد نفس گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد در اجرات زخواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد دل خورسند هرکس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن چه خاك دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب با آنگران سنگی حذر کن از صفی کز راستی باخود علم دارد
میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبك سیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد

کجی نبود صراط مستقیم عشق را صائب
بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

می در پیاله کن که گل و لاله میرود این کاروان چو شعلهٔ جواله میرود

از ره مرو بزینت دنیا کزین بساط گوهرعنان گسسته تر از ژاله میرود
دلهای شب بنال که از چشم سوز صبح گرمی زگریه‌واثر از ناله میرود
از چرخ بدگهر بعزیزان نرفته است ظلمی که برلب تو زتبخاله میرود
ازاشتیاق روی تو نعلش در آتش است هرشبنمی که بر ورق لاله میرود
از دل مجوقرار که آن خوشخرام را پای بخواب رفته ز دنباله میرود
از پاك دامنان نکند حسن احتراز ماه تمام در بغل هاله میرود

یك صبح گر کند زسرصدق گریه‌ای
صائب سیاهی از جگر لاله میرود

ازان درخلوت معشوق بر من حال میگردد که ازخشم سخنگو صحبت من فال میگردد
زاکسیر محبت شد طلا خاك وجود من سمندر در وجود شعله زرین بال میگردد
زجوش لاله محضرهاست گردتربت مجنون نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی که ساغر برلب من آتشین تبخال میگردد
در آنگلشن که من چون لاله داغ دل نشیندارم زشبنم ساغر خورشید مالا مال میگردد
زرشك زلف گستاخ تو در دل داغها دارم که چون پر گارگرد ساغر آنخال میگردد

زفضل حق نماند درگره کار کسی صائب
هر انگشتی زبانگردد زبانچون لال میگردد

این ناکسان که فخر باجداد میکنند چونسگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم این بلبلان خام چو فریاد میکنند
آینده‌راقیاس کن از حال خود به‌بین کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
درمکتبی که عشق ادیبست کودکان مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند
بخل از کرم به‌است که بیحاصلان بخل در هر جواب بنده‌ای آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند برسخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید تا نگردی راست چون تیر اینکمان نتوان کشید

خودنمائی راست‌صد زخم نمایان در کمین | در لوای تیر گردن‌چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را | اسب‌سرکش‌را بدست پرعنان‌نتوان کشید
زندگی با هوشیاری‌زیر گردون‌مشکلست | تا نگردد مست‌این بارگران نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار | بیش‌ازین‌خجلت‌زروی کودکان‌نتوان کشید

چند خواهی کرد صائب عشقبازی درلباس
پرده بر رخسارهٔ ما از کتان نتوان کشید

از آه هر طرف دل ما سیر میکند | چون تخت جم‌بروی‌هوا سیر میکند
این دولتی که دل بهوامش نهادهٔ | چون سایه درر کاب هما سیرمیکند
از کاهلیست گرچه‌دل‌ازماشکستگان | وقت نماز در همه جا سیر میکند
موج‌سراب پای بدامن شکسته‌ایست | در وادئی که وحشت ما سیر میکند
چشمم بجای‌دیگرودل‌جای دیگرست | گردون جدا ستاره‌جداسیر میکند

چون برگ کاه هر که سبکروح میشود
صائب ببال کاهربا سیر میکند

طی‌شد زمان پیری ودل داغدار ماند | صیقل شکست و آینهٔ داغدار ماند
چون‌ریشهٔ‌درخت که‌ماند‌بجای‌خویش | شد زندگی وطول امل برقرار ماند
ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما | این‌غنچه‌ناشکفته‌بدین‌شاخسار ماند
زین‌پنج‌روزه‌عمر که‌چونبرق‌وبادرفت | غمهای بی شمار باین دلفکار ماند
خواهدگرفت دامن گل را بخون ما | این آشیانهٔ که زما یادگار ماند
از خودبر آی زود که گردد گزنده‌تر | چندانکه زهردربن دندان‌مار ماند
دست من ازرعونت آزادگی چوسرو | با صد هزار عقدهٔ مشکل زکار ماند
نتوان زمن بعشرت روی زمین گرفت | گردی که‌برجبین‌من‌ازکوی یار ماند

صائب زاهل درد هم آواز من بسست
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

آن آفتاب روچوخریدارمن شود | گوهر سپندگرمی بازار من شود
هر چندگوهرم زحیا آب میشوم | گرخاك راه یارخریدار من شود

بنیاد من بآب رسانید آگهی کوحیرتیکه‌خانه‌نگهدارمن شود
چون‌لشگرشکسته‌بصدراه میروم کوجذبه‌ای که غافله‌سالارمن‌شود
زاقبال‌عشق‌خویش چوبند قبا کنم نه آسمان اگر گرهٔ کار من شود
دریا کف‌نیاز گشود دست چو صدف تاخوشه‌چین کلك گهر بار من‌شود
ازطوطیان گرانی زنگار می کشد آئینه‌ای که دانهٔ زنگار من شود
درعشق‌همچو شمع بجز اشك و آه نیست رحمست بر کسیکه‌خریدارمن‌شود

تا کی‌غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

فغان که‌هستی مه‌صرف آشنائی شد بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین‌قلمرو پرصید از نگون بختی در از دستی ماناوك هوائی شد
در آن‌چمن که بزرمیخرند دلتنگی چوغنچه خردهٔ ماصرف دلگشائی شد
شناوریست که‌بستند کنده برپایش مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو که‌سنگ‌برمن‌دیوانه مومیائی شد
اگرخموش‌نشیند دلش سیاه شود چوشعله‌هر که‌بدآموزژاژخائی‌شد
نشد زشهپر توفیق هیچ رهرورا گشایشی که‌مراازشکسته‌پائی شد

زشهریان خرابات میشود صائب
زراه ورسم جهان هر که روشنائی شد

سیاه‌چون دل رنگین سخن ز آه نگردد حنا نرفته بهندوستان سیاه نگردد
نسیم میشود از فیض نوبهار معنبر نمی‌شودزخط آن‌چشم خوش‌نگاه‌نگردد
بجز شکست ندارد بهار عالم امکان گلی که بار بر آن گوشهٔ کلاه نگردد
هجوم‌خلق‌نگردد حجاب وحدت یزدان علم نهفته زبسیاری سپاه نگردد
مکش‌چوشمع‌برون‌از نیام تیغ زبان را که‌نقد زندگیت خرج رشك و آه نگردد

مپوش‌چهرهٔروشن‌زچشم صائب حیران
که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردد

اگرچه‌شمع کافوری‌خرددرخانه‌میسوزد چراغ‌ازچشم‌شیران‌برسردیوانه میسوزد

شعارحسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی — بپایان تارسد یك شمع صدپروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریك ماهرگز نمی‌افتد — چراغ آشنا روئی که در هرخانه میسوزد
زشمع انجمن آموز آئین وفاداری — که تادارد نفس در تربت پروانه میسوزد
اگرچه درحریم اهل تقوی شمع محرابم — همان دل درهوای گوشهٔ میخانه میسوزد
زهرانگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر ازسیلی بادخزان صائب خبر دارد
که شمع لاله وگل سخت بیتابانه میسوزد

خطیکه ازان چهرهٔ روشن بدر آید — آهیست که‌از سینهٔ خورشید برآید
چشم تو نه‌خوابیست که‌تعبیر توان کرد — زلف توشبی نیست بافسانه برآید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل گهربار برآید
در دور لب لعل تو یاقوت زمعدن — چون‌لاله‌جگرسوخته‌ازسنگ برآید
شدآینه از دیدن رخسار تو محروم — تاروی لطیف توکرا در نظر آید
یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت — هرقطرهٔ اشکی که مرا در جگر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشید توچون دردل شب‌جلوه‌گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بدنیك — بادام همان تلخ برون از شکر آید
صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیرپر آید

از سرخاك شهیدان سبزه گلگون میدمد — چون‌نباشدلاله گون‌تیغی که‌ازخون‌میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد — تا بدامان جزا از خاك قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را — هرسحرگه آفتاب از مشرقی چون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر — لالهٔ کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی درآب وخاك مردم افتاده نیست — در زمین خاکساری دانه واژون میدمد
کوهکن هر کاسهٔ‌خونیکه‌خورداز‌دست رشك — از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق — سرواگر کارندآنجا بید مجنون میدمد
نیست بی‌حسن ادایك نقطه صائب شعرمن
اززمین پاك من‌هردانه موزون می‌دمد

کوه‌کن کیست بگرد من‌شیدا برسد
جنبش کوه محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای تعلق ترسم
سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

حیف صد حیف که در دائرهٔ امکان نیست
اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

عالمی همچو صدف چشم و دهان واکردست
بکه تا گوهر عبرت بتماشا برسد

میگذارند کم نعمت باقی فردا
هرچه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد

هرگز از کبر نکردی نگهی درته پا
بتو چون فایدهٔ فیض ز بالا برسد

شهپر دامن عصمت بفلك میساید
پی یوسف چه محالست زلیخا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
بادهٔ خام محالست به مینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
که خار و خس چو بآتش رسد زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است
که پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست ناامیدی تو
که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

دهد براه روان بال و پر سبکباری
پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

بلبلی که حیاتش ز بوی گل باشد
قفس چگونه گوارا ز آب و دانه شود

گشاده روئی گل عندلیب را صائب
درین شکفته چمن باعث ترانه شود

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند
بنظر آینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان زگریبان خودند

جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان نرسد
این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خودند

چشم چون لاله بخون جگر خود دارند
میزبان خود و مهمان سر خوان خودند

درته تودهٔ خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آینهٔ جان خودند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست
که بصد چشم شب و روز نگهبان خودند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

عشوهٔ خرمن گل را بجوی نستانند
غنچه خسبان ریاضت گل دامان خودند

به نسیم سخن سرد پریشان نشوند همچو دستار سر صبح پریشان خودند

گاه در قبضهٔ بسطند و گهی در کف قبض دمبدم قفل و کلید در زندان خودند

پرتو رزق بافسرده دلان ارزانی خانمان سوختگان شمع شبستان خودند

چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند که ز شیرین سخنان شکرستان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب

که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد نشو و نما ز نخل برومند بگسلد

طفل از نظارهٔ تو ز مادر جدا شود مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

دشمن کمان زهر در باغی که بگذری از ریشه سرو رشتهٔ پیوند بگسلد

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

آزادگی ز شهد محالست مور را دل چون از آن لبان شکرخند بگسلد

آدم باختیار نیامد برون ز خلد

صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد عشق در پردهٔ زنگار تماشا میکرد

از نفس سوختگی خال لب ساحل شد گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد

برق آن حسن جهانسوز بیکدم میسوخت شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد

سنگ اطفال مرا لنگر بی تابی شد ورنه دیوانهٔ من روی بصحرا میکرد

آنکه شد گوهر جان دو جهان پامالش کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاك هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

بتو میداد خط بندگی یوسف را گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

شوق هر چاك که در پردهٔ دل می افکند رخنه‌ای بود که در گنبد مینا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند

صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد خط مسلمی باغ از خزان آرد

خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی که بوسه‌ای ندهد تا مرا بجان آرد
نمیکشد زره آورد خویشتن خجلت بیوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه که هرچه میشنود برزبان همان آرد

ببرگ سبز کند یاد باغبان صائب
سخن باهل سخن هر که ارمغان آرد

از کوچه‌ای که آن گل بیخار بگذرد موج لطافت از درو دیوار بگذرد
چنداز خیال گنج که خاکش بفرق باد عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
تاحشرجای سبزه برآید زبان شکر برهرزمین که سرو تو یکبار بگذرد
ایکار ساز خلق بفریاد من برس زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان این زمان کو سر گذشته‌ای که زدستار بگذرد
خاریست خارعشق که بیدست وپاشود آتش اگر زسایهٔ آن خار بگذرد

قطع نظر زنعمت فردوس مشکلست
صائب چسان زلذت دیدار بگذرد

غنچه‌خسبانیکه از زانوی خود بالین کنند از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
سالهادر خرقهٔ پشمینه خون خود خورند تادم خود را چو آهوی خطا مشکین کنند
در محیط تلخ دندان برسر دندان زنند تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
گرچه درظاهر بزیر دست وپا افتاده‌اند بگذرند از نه فلک چون رخش همت زین کنند
کوههای درد چون رطل گران سر بر کشند تا زطاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند
مایه داران مروت بالب خندان چو گل خون خود باخونبها در دامن گلچین کنند
سنگ راسازند لعل از روی دل چون آفتاب خانه ها را زرنگار از چهرهٔ زرین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند
درهوا چون خردهٔ جان شرر رقصان شوند گرزروی شوق خون مرده را تلقین کنند

صائب ازدامان ایشان دست غفلت برمدار
کابهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

هر که رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد سنگلاخ دهررا بر خویشتن هموار کرد

خیرهچشمان راا گر محجوب سازد دور نیست / روی شرم آلود او آئینه را دستار کرد
از تراشیدن غبار لشکر خط شد بلند / آب تیغ این سبزهٔ خوابیده راپیدار کرد
اعتبار ناقص از بی اعتباری بدترست / قیمت نازل بیوسف چاه را هموار کرد
عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر درسر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد / که در جمعیت دلها خلل ازحال من افتد
مرا بیحاصلی برده است ازیادچمن بیرون / مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی میشمارد دانهٔ روزی / گرههائی که ازدام بلا دربال من افتد
درین گلزار ازهریك راچوابراز خاك بردارم / زهربر گی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانم حلقها در گوش کردن سرفرازانرا / سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران / زساقیعکس اگردرجام مالامالمن افتد
ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیرازسنگ طفلان هر که دردنبال من افتد

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد / غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگر چه بریدبیضا بود صباحت ختم / نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنائی دل هرکه صفحهٔ خواندست / چراغ در نظرش میل آتشین باشد
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط / که چین بقدر بلندی در آستین باشد
ز گریه روشنی دیده میشود افزون / چراغ خانهٔ چشم اشک آتشین باشد
از آن بدیده دهم جای اشك لعلی را / که چشمخشك نگیندان بی نگین باشد
مگوی حرف نصیحت بغافلان صائب
مزن طپانچه بروئی که آهنین باشد

تشنهجانان را کجا سیراب ساغر میکند / ریگ دریك آبخوردن بحررا برمیکند
زاهدان را ترك دنیا نیست از آزادگی / سکه از بهر روائی پشت برزر میکند
شکوه رادردل مکن پنهانکهاین آتشعنان / بیضهٔ فولاد را همچشم مجمر میکند
سد راه قرب یزدانست اوج اعتبار / پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند

ترك دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان
دست شستن کار بازوی شناور میکند
در بزرگان هیچ عیبی نیست چون نقصان حلم
سنگ کم میزان دولت را سبکسر میکند
میفشاند برمراد هردو عالم آستین
بی نیازی هر کرا صائب توانگر میکند

جمعیکه ره بچشم ودل سیر برده‌اند
بی چشم زخم راه باکسیر برده‌اند
باصبح خوش بر آی که غفلت گزیدگان
زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند
پیران کاردیده درین راه پرخطر
باقد چون کمان سبق ازتیر برده‌اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند
جمعی که شرمساری تقصیر برده‌اند
دزدیده اند مار بافسون زمارگیر
آنان که مال خلق به تذویر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان
از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجهٔ ریگ روان کنند
دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون رو برو شوند بقاتل جماعتی
کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند
سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
صائب بگیر دامن پیران اهل دل
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

ز بار درد من کوه گران برخویش میپیچد
زمین از سایه‌ام چون آسمان برخویش میپیچد
مرا ازماجرای شمع موم این نکته روشن شد
که تن چندانکه میکاهد روان خویش میپیچد
پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان
خطائی چون ز تیر آید کمان برخویش میپیچد
نبر از رشتهٔ جان وصل پیچ وتاب بیرون را
در آغوش گهر این ریسمان برخویش میپیچد

سبك مغزی کز اسباب جهان برخویش میبالد
چو حمالیست کز بار گران برخویش میبالد
نشیند زود برخاك سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که ز امداد خسان برخویش میبالد
نمیتابد سعادتمند رو از سستی دوران
زمغز افزون هما از استخوان برخویش میبالد
بقمدار گرانی درسبکباری بود راحت
نهال ما بامید خزان برخویش میبالد
زمهر خامشی دل فیض میبابد ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سرپوش خوان برخویش میبالد

شود خوشوقت دلچون نفس بر شیطان ظفر یابد ‌ ‌ چو سگ بر گرگ غالب شد شبان برخویش میبالد

جوان گردد کهن سال از وصال نازك اندامان ‌ ‌ کشد در بر چو ناوك راکمان بر خویش میبالد

بهر جا دست بر ترکش زند ابروکمان من ‌ ‌ زشادی یکسرو گردن نشان برخویش میبالد

زدرد وداغ میباشد مرانشو ونما صائب
تن مردم اگر از آب و نان برخویش میبالد

آب در دیده و پیمانهٔ می میآید ‌ ‌ اینچه شوریست که از کوچهٔ نی میآید

طمع همت ازین شهر نشینان مطلب ‌ ‌ این نسیمی است که از جانب طی میآید

که بدامان گلستان لب میگون مالید ‌ ‌ کز لب غنچهٔ گل نکهت می‌میآید

نفس عیسوی از سینه خم میجوشد ‌ ‌ بوی روح از لب پیمانهٔ می‌میآید

اشك راموی کشان برسر مژگان آورد ‌ ‌ کار سنگ یده از نالهٔ نی‌میآید

منکه باشم که ز رفتار تو ازجا نروم ‌ ‌ که ترا آهوی رم کرده زپی میآید

آنچه می آید از افکار تو بر دل صائب
از می ناب کجا آید وکی میآید

ابر بهار سینه بگلزار میزند ‌ ‌ خون شفق علم زسر خار میزند

زود آکه خون چکان شود از خار انتقام ‌ ‌ دستی که گل بمرغ گرفتار میزند

می بندد آنکه دل زسر زلف شاهدان ‌ ‌ از .ادگی گره به دم مار میزند

در گلشنی که بال مرا باز کرده اند ‌ ‌ شبنم گره بنکهت گلزار میزند

هرکس صلای باده بزهاد میدهد ‌ ‌ آبی بروی صورت دیوار میزند

خطی قضا بسینهٔ شهباز می کشد ‌ ‌ هر خندهٔ که کبك بکهسار میزند

در فصل برگ ریز کند سیر نوبهار ‌ ‌ منصور خواب خوش بسردار میزند

صائب هلاك زمزمهٔ دلنشین ماست
هرکس که ناخنی برگ تار میزند

از پیچ وتاب عمر درازم بسر رسید ‌ ‌ تا ریشه‌ام چو رشته به آب گهر رسید

آلودگی زرحمت یزدان حجاب نیست ‌ ‌ شبنم باآفتاب ز دامان تر رسید

چون شاخ نازکی که شود خم زجوش بار ‌ ‌ زلف تو ار گرانی دل تا کمر رسید

ایمن ز انقلاب شود آب در گهر آسوده رهروی که بصاحب نظر رسید
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد تادست من بدامن آه سحر رسید

صائب بدار دست زدامان پیچ وتاب
کزپیچ وتاب رشته بوصل گهر رسید

هرکه بال وپر چوسرو ازهمت والا کند سیر بالاستادگی در عالم بالاکند
ازدل پرخون بود در گریه چشم من دلیر دخل دریا ابر را درخرج بی پروا کند
درفشاندن گر کند تقصیر ازدون همتیست هرکه احسان همچو ابر ازکیسهٔ دریا کند
میکندیاد گرانجانان سبك چون برگ کاه قاف اگر گاهی گرانی بردل عنقا کند
این دم گرمی که من ازچرب ونرمی دیده‌ام نخل مومین میتواند ریشه در خارا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن رشتهٔ سر درگم مارا اگر پیدا کند

شهرزندان میشود صائب بچشم وحشتم
گردبادی چون نفس راراست درصحرا کند

گوشه گیرانی که دل درخلوت دل کرده‌اند رشتهٔ جانرا خلاص ازمهرهٔ گل کرده‌اند
کار فرمایان که دنبال تکلف میروند زندگی خویش را برمرگ مشکل کرده‌اند
اهل دنیا درنظر بازی باسباب جهان حلقهٔ هرلحظ افزون برسلاسل کرده‌اند
مداحسان میشمارند این گروه تنگچشم چین ابروئی اگر درکار سائل کرده‌اند
ازورق گردانی افلاك فارغ گشته‌اند خورده بینانی که سیر نقطهٔ دل کرده‌اند
گوشه گیرانی که دل راازهوس نزدوده‌اند خلوت خودرا زفکر پوچ محفل کرده‌اند
دور بینانی که نبض ره بدست آورده‌اند خاررا ازپای خود بیرون بمنزل کرده‌اند
ازپی روپوش واصل گشتگان همچون جرس ناله‌های خونچکان درپای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق اگردستی برون آورده‌اند خونبهای خویش دردامان قاتل کرده‌اند
لنگر تسلیم ازدست تو بیرون رفته است ورنه ازموج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
دربهار بیخزان حشر باصدشاخ وبرگ سبز خواهد گشت هرتخمیکه درگل کرده‌اند

چشم می‌پوشید صائب از تماشای بهشت
ره نوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیك پیاله که وقت سحر رساند ما را از اینجهان بجهان دگر رساند
صدحلقه بر امید من افزود پیچ وتاب هر رشته‌ای که ریشه بآب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارا رساند بی پروبالی بکوی دوست پروانه را بشمع اگر بال وپر رساند
در وادی طلب نفس برق وباد سوخت این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده است زاهل سخن کسی شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند
شاخ از شکستگی بثمر گرچه کم رسد ما را دل شکسته بوصل ثمر رساند

صائب چوخون مرده نرفتم زجای خود
چندانکه روزگار بمن نیشتر رساند

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود چو نصدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خود آرایان را که برون ساز محالست درون ساز شود
شده یك شهر بامید خرابی معمور تا کرا جلوهٔ او خانه بر انداز شود
نیست جز گوش گرانبار درین قافله‌ها بچه امید جرس زمزمه پرداز شود
مغتنم دان دلت از عشق اگر گشت دونیم کاین دری نیست بروی همه کس باز شود
بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر به دریدن مگر این نامه زهم باز شود

دل ما نیست تنکظرف شکایت صائب
صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

آنرا که چشم مست تو بی اختیار کرد آسوده‌اش ز پرسش روز شمار کرد
رحمی نکرد بر جگر آتشین ما مشاطه‌ای که لعل ترا آبدار کرد
نگذاشت چشم باز کند دل غبار چشم این گرد شوخ چشم چه با این سوار کرد
از دل مپیچ روی که شکر سخن نشد هر طوطئی که پشت بر آئینه دار کرد
بی انتظار دامن خورشید را گرفت چون شبنم آنکه آینهٔ بی غبار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است هر کس که خواب امن در اینروزگار کرد
اطعام رزق روح طعام است روح من خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد
این آنغزل که سعدی شیراز گفته است مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دل هر کس بتعظیم سخن ازجا نمی‌خیزد
قیامت گر ببالینش رسد برپا نمی‌خیزد
چنین دستیکه در دل رخنه کردن آسمان دارد
عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمی‌خیزد
چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمی خیزد
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
به حك کردن زدلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد
نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجرانرا
بافشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او
که ازتمکین حسن او سپند ازجا نمی‌خیزد
مرو در زیر دامان صدف بیهوده ای گوهر
که بی آب گهر ابرمن ازدریا نمی‌خیزد
بفریاد و فغان از دل ندارد دست عشق او
بهایوهو ز کوه قاف این عنقا نمی‌خیزد
که‌میآید زاهل درد بر بالین من صائب
که در برخاستن با معجز عیسی نمیخیزد

چون اثر نگذاشت ازمن غم زغمخواری چه‌سود
چون نماند ازدل بجا چیزی زدلداری چه‌سود
کوه طاقت برنمی آید بموج حادثات
پیش این سیلاب بیزنهار خود داری چه‌سود
زخم شمشیر قضا ازسینه می‌روید چو گل
اززره پوشی چه‌حاصل ازسپرداری چه‌سود
میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه‌سود
چند بتوانساخت موی خویش چو نقیر ازخضاب
چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه‌سود
نیست حرف تلخ راتأثیر در دل مردگان
کورچون شد چشم باطل غوره‌افشاری چه‌سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
ازگرانجانی چه‌حاصل ازسبکباری چه‌سود
فرصتی تاهست دل را کن تهی ازاشك و آه
وقت چون گردیدفوت از گریه‌وزاری چه‌سود
یار را نتوان بمکر وحیله رام خویش کرد
چون طرف عیار تر از تست عیاری چه‌سود
درجوانی میتوان برخورد صائب ازحیات
دربهاران اینچنین تخمی نمی کاری چه‌سود

خوشا کسیکه بدامان خودقدم شکند
تمام دست شود خویش رابهم شکند
به شیشه‌خانهٔ دلهای ماچه‌خواهد کرد
بتی که بال و پر طائر حرم شکند
مدار دست زدامان آه روز مصاف
که‌قلب دشمن خونخوار این علم شکند
نیم زاهل شکایت ولیك می ترسم
که‌روز باده سبوی مرا بهم شکند

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی | ببوس دست کسی را که این صنم شکند
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم | به پشت کار کند تیغ را چو دم شکند
بخاکساری ما میبرند شاهان رشك | که دیده است سفالی که جام جم شکند

کجاست سالك از خود گذشتهٔ صائب
که دامنی بمیان در ره عدم شکند

از نظر یکدم که آنشکل و شمائل میرود | حاصل دریا و کان از دیدهٔ دل میرود
در بیابانیکه نعل شوق ما در آتش است | نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود
کوچه باغ زلف، اگر پایان ندارد گومدار | میتوان رفتن بمژگان هر کجا دل میرود
سایهٔ هر خار بن صیاددام افکنده است | آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
طعن نسیانم مزن شرم رخ آئینه کن | خود به بین آن چهره هرگز از مقابل میرود

گر بفردوس از سر کوی تو صائب را برند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

آئینه ام زروشنی آزار می کشد | خاطر بسیر سبزهٔ زنگار می کشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب | چو نخار گردن از سر دیوار می کشد
با زاهدان خشك مگو حرف حق بلند | منصور را ببین که چه از دار می کشد
درماندهٔ ملایمت من شدست خصم | اینجا ز موم نیشتر آزار می کشد
خواهد با برپنبه زدن برق داغ من | این گل سری بگوشهٔ دستار می کشد
آنزلف مشکبار که یادش بخیر باد | یارب چه دور از آن گل رخسار می کشد
از چشمه سار آبله ام آب میخورد | خاریکه نشتر از دهن مار می کشد

ایدوست غافلیکه درین یکدو روزه هجر
صائب چها ز چرخ ستمکار می کشد

خط ترا که دید که زیروزبر نشد | این رشته را که بافت که بی پاوسر نشد
دل آب ساختم بامید گهر شدن | دل شد زدست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندانکه سوختم نفس خویش را چو صبح | هرگز شکوفه ام ثمر بارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست | ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

جز من که نیست خانهٔ من قابل نزول
روی ترا که دید که از خود بدر نشد

بیطالعی نگر که پریزاد تیر او
از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد

شاخیست بی ثمر که سزای شکستنست
دستی که در میان نگاری کمر نشد

از اعتبار طوطی گویا بحیرتم
چون هیچکس زراه سخن معتبر نشد

هر کس بصدق در ره توحید زد قدم
از ره برون نرفت اگر راهبر نشد

چون نی هر آنکه بست کمر درطریق عشق
کام از نوا گرفت اگر پرشکر نشد

چندانکه سیل حادثه‌اش خاکمال داد
صائب ز کوی یار بجای دگر نشد

از عیب پاك شو که هنر ها همیدهند
دست از خزف بشو که گهر ها همی‌دهند

راضی مشو بقلب که نقد جهان دلست
بفشان شکوفه را که ثمرها همی‌دهند

در راه او نثار کن این خردهٔ حیات
وانگه نظاره کن که چا زرها همی دهند

این زهرهای قندنما آستین فشان
زین تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند

بگذر در ین سرا ز سر بیمغز چون حباب
زانسر نظاره کن که چه سرها همی دهند

طاوس وار پیش بر خویش عاشقی
از غیب غافلی که چه پرها همی‌دهند

پنهان مکن چو بی جگر از روی در سپر
از حفظ حق به بین چه سپرها همی‌دهند

برگ است سنگ راه تو ای نخل چو ثمر
بی برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند

درپای تخت عشق که تاج است بی سری
بیرون شو از میان که کمرها همی‌دهند

در پیری از گرانی غفلت مباش امن
خواب گران بوقت سحرها همی دهند

زان پیك بی نشان که خبرها درو گم است
یکبار بشنوی که خبر ها همی‌دهند

این آنغزل که مولوی روم گفته است
امسال بلبلان چه خبر ها همی‌دهند

بمی غم از دل افکار بر نمی‌خیزد
بآب از آینه زنگار بر نمی‌خیزد

مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد
که بوی گل زخس وخار بر نمی‌خیزد

گهر شود چو صدف درزمین قابل تخم
ز خاك میکده هشیار بر نمی‌خیزد

شکستهٔ تو عمارت پذیر نیست چو ماه
فتادهٔ تو چو دیوار بر نمی‌خیزد

کدام سرد نفس درمیان این جمعست | که مهر ازلب گفتار برنمی‌خیزد
بمحفلیکه خوش آمد فسانه پردازست | زخواب دولت بیدار بر نمی‌خیزد

اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب
چرا زخواب سیه کار بر نمی‌خیزد

خال ترا ز دیدهٔ ترسبز کرده‌اند | این دانه را بخون جگر سبز کرده‌اند
ریحان بخط پشت لب او کجا رسد | کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده‌اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور | صاحبدلان زفیض نظر سبز کرده‌اند

دل درجهان مبند که این نونهال را
از بهر سر زمین دگر سبز کرده‌اند

زسودا در دماغم نکهت گل دود میگردد | بچشمم سروبستان تیغ زهر آلودمیگردد
میندیش از سپهر وحملهٔ اوچون شدی عاشق | که‌درخورشیدعشق این سایه‌ها نابودمیگردد
بغل واکرده میتازد باستقبال مرگ خود | دل‌هر کس بمرگ دیگری خوشنودمیگردد
براه آرد من سرگشته را رهبر نمی‌داند | که هر سرگشته گرد کعبهٔ مقصودمیگردد
بمن این نکته چونقندیل ازمحراب روشن شد | که‌ازخود هر که‌خالی میشود مسجودمیگردد
نمی‌دانم کدامین صیدفرصت جسته ازدامش | که‌دل‌درسینه‌ام چون‌شیر خشم آلودمیگردد
مکن از آه‌درد آلود منع من درین محفل | که‌مجمر بارخاطر هاست چونبیدودمیگردد
منه برذرهٔ ای‌بی بصر انگشت گستاخی | که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را برزیان خود
باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد

اهل همت جنس خاری رابهمت می‌خرند | خاك ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
باکباب ترنمك را التیام دیگرست | سینه مجروحان بجان شور قیامت‌میخرند
ناامید از آبروی جبههٔ خجلت مباش | این متاع ناروا را درقیامت میخرند
این گران خوابان گرو ازنقش‌دنیا برده‌اند | برسر بازار محشر خواب غفلت میخرند
از کساد نیشکر انگشت حسرت می‌مکند | موم ازکام مگس شهد حلاوت میخرند
آه‌ازین افسردگان فریاد زین مرده دلان | شمع کافوری بی گرمی محبت میخرند

حج خریدن در دیار عشقبازان راه نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند
گوهر سیراب را صائب درین خاك سیاه
گر بنرخ خاك بفروشی برغبت میخرند

از روی آتشین تو دل آب می‌شود
کوه شکیب چشمهٔ سیماب می‌شود
اشك ندامت است مکافات چشم شور
تا می‌رسد بزخم نمك آب می‌شود
بی‌مژده نیست گریهٔ شبهای انتظار
آخر بیاض دیده شکر خواب می‌شود
پائی که در مقام رضا گردد استوار
دست تسلی دل بیتاب می‌شود
مگسل زاهل شوق که واصل شود ببحر
خار وخسی که همره سیلاب می‌شود

طائری راکه بدام تو گرفتار شود
دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
از خجالت نتواند سرخود بالا کرد
عمر هر کس چوقلم صرف بگفتار شود
بخورندش بنظر گرسنه چشمان چو نماه
ساغر هر که درین میکده سرشار شود
پای هر کس که بگل رفت نیاید بیرون
رشتهٔ سبحه محالست که زنار شود
طرف حرف بود صیقل روشن گهران
طوطی لال برین آینهٔ زنگار شود
ره بمعنی نبرد هر که زصورت صائب
همچو آئینه تهیدست زبازار شود

قربانیان شکفته بقصاب بر خورند
چون پل بغل گشاده بسیلاب برخورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده‌اند
برروی بوریا زشکر خواب برخورند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد
لب بسته کوزه‌ها بمی‌ناب برخورند
اقبال دیدگان بگنهکار و بیگناه
با چهرهٔ گشاده چو محراب برخورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان
شاید بآفتاب جهانتاب برخوردند
سر گشتگی بطالع جمعی که آمدست
در چشمهٔ شراب بگرداب برخورند
جمعیکه از یگانگی نور آگهند
هر جاکه شمع نیست زمهتاب برخورند
هر کس دعا کند، باجابت قرین شود
درهر کجا بیکدگر احباب برخورند
صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
ازسر گذشتگان چو بسیلاب برخورند

ازان سرو ازدرختان سرفرازی بیشتر دارد | که بادست تهی صدبینوارا زیر پر دارد
بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم | همین صبحست درعالم که آهی درجگر دارد
بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی | چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
ازان جوش نشاط ازسینهٔ خم کم نمیگردد | که‌ازمعموری آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر ازسینهٔ مور ضعیفی پرده برداری | هزاران کوه غم بردل ازان موی کمر دارد
صدف‌ازتنگدستی‌شکوه‌ها داردگره‌دردل | نمیداند که‌دریا چشم پرآب گهر دارد

ازان‌پیچیده‌ام‌بررشتهٔ‌جان‌چون گره‌صائب
که‌اندك زینت دوری بآن موی کمر دارد

ازهیچکس سپهر خجالت نمیکشد | آئینهٔ گرفته کدورت نمیکشد
خار شکسته برسر دیوارقد کشید | نخل امید ماست که قامت نمیکشد
فرمانروای مصر حلاوت نمیشود | تاماه مصر تلخی غربت نمیکشد
حشر سبك عنان مکافات قائم است | دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد
میخواره‌ای‌که باده باندازه‌می‌خورد | دارد سر خمار ندامت نمیکشد
فرهاد بدنکردکه خودرا هلاك کرد | عشق غیور ننگ ز شرکت نمیکشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند | یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد

صائب بخاکمال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاك مذلت نمیکشد

غنچهٔ مستور از نقاب بر آمد | گل ز پریخانهٔ حجاب بر آمد
دامن شب را زکف چوصبح ندادم | تا ز گریبانم آفتاب بر آمد
قطرهٔ بسیار زد ز اشاك ندامت | تا دل غافل مرا ز خواب بر آمد
گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را | گردجهان بوی این کباب برآمد
برخوری از عمر گر نظارهٔ رویت | عمر سبك سیر از شتاب بر آمد
آه که از چله خانهٔ صدف آخر | گوهر من‌موج‌چون‌حباب برآمد

گرد علائق کجا وسینهٔ صائب
سیل تهیدست از خراب بر آمد

نو بهارست سر انجام زری باید کرد بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش ازان کین دل صد پاره پریشان گردد فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد
زر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاك بدریا نرسد بی سیلاب سر فدای قدم راهبری باید کرد
تاچو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد سالها خدمت روشن گهری باید کرد
گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد
لاابالی است حقیقت همه جا می‌باشد بخرابات مغان هم گذری باید کرد
چون ببیحاصلی آزاد توانشد چون سرو چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد
تا بکی خرج تماشای جهان‌خواهی کرد در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
پیش ازین کین قفس تنگ بهم درشکند فکر بالی و سر انجام پری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گر بیدار نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد
جای رحم است بآشفته دماغی کورا زندگانی بمراد دگری باید کرد

از سفر کردن خاطر نشود کار تمام
صائب ازخویش‌چومردان سفری‌باید‌کرد

از روی نوخط یار هر جا سخن بر آید گرد از بهار خیزد دود از چمن بر آید
کردند از خجالت سیمین بران قباپوش آنجا که یوسف ما از پیرهن‌بر‌آید
سنگ ازتوجه عشق چو نموم نرم گردد تمکین بت محالست بابرهمن بر آید
روشنگر وجودست پا کوفتن در آتش رحم است بر سپندی کز انجمن بر آید
مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو کین صبح‌طی‌چو گردیدصبح کفن بر آید
بسیار صبر باید گلهای بوستان را تا آتشین نوائی زین نه چمن بر آید

حسن غریب او را خاصیتی است صائب
کز خاطر غریبان یاد وطن بر آید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که دوش رخ ننمودند ازحجاب امروز دسته دسته ببازار میروند
دریاب فیض صحبت روحانیان که‌زود چون بوی گل زسینهٔ گلزار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار پیش ازسحر زبوی گل از کار میروند
دلبستگی بتار ندارند نغمه ها از بهر مصلحت برگ تار میروند
از آه عندلیب محابا نمیکنند این غنچه ها که در بغل خار میروند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باك مرغان دلیر برسر دیوار میروند

آنها که برده‌اند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو باگلستان که پردازد بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
زشور حشر محابا نمیکند عاشق بگفتگوی ملامت گران که پردازد
کنونکه بلبل ما ذوق خارخار شناخت دگر بخار وخس گلستان که پردازد

درین زمانکه بدرمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلهارا بدور خط نگهبانی کند چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست ازعرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
معنی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روی سامان دادنست اهل دل راهر که میخواهد گرانجانی کند
قدچوخم شدزود می آید بسر دوران عمر وسعت میدان چه بااین اسب چوگانی کند

نغمهٔ داودی اینجادرپس صد پرده است
پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند

چشم روشن از فروغ آشنائی می شود رزق چشم است آنچه صرف روشنائی می شود
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست چهرهٔ برگ خزان زرد از جدائی می شود
هر که خاك نیستی در چشم خود بین افکند گرچه درخلوت کند طاعت ریائی می شود
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن سخت روئی سد راه آشنائی می شود

هر سرائی را چراغی هست صائب درجهان
خانهٔ دل روشن از نور خدائی می شود

اثر آه وفغان را در دل خرم نمیباشد
نه پیچد ناله در آن دل که کوه غم نمیباشد
فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت
کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمیباشد
مکن مرهم بزخم سینهٔ صد چاك ما ضایع
که چون چاك قفس زخم مرا مرهم نمیباشد
مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا
که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمیباشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب
نگین را اعتباری بهتر از حاتم نمیباشد

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید
دام پری شکار بروی هوا کشید
هر کسکه رفت داد گریبان بدست غم
ازپای گل کسیکه درین فصل پا کشید
سروترا زسایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که درین سایه وا کشید
سیمای ما قلمرو نقش مراد شد
زان سیلئی که عشق برخسار ما کشید
در آستین همت گردون جناب ماست
دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید
آئینه اش زرنگ کدورت نگشت صاف
چون خضر هر که منت آب بقا کشید
ما را بحرف آینه رویان در آورند
نتوان ز طوطیان بشکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم
نازشکر توان زنی بوریا کشید

سایه بر هر کسکه آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند
عشق بالادست هر کس راکه برگیرد زخاك
آسمان را برزمین چون سایه آسان افکند
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همتست
ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد
دردل شب سائلان را نان بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملك سلیمان افکند
برضعیفان رحم کردن رحم برخود کردنست
وای برشیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب عنانداری کنم خود راکه خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند
درمیان نیست دهانی سخنی ساخته اند
دل روشن گهران فلکی آب شدست
تاتو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند

آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح — بر تن خویش زغفلت کفنی ساخته‌اند
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان — چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
زان غباریکه خط از لعل تو انگیخته است — هر طرف طوطی شکرشکنی ساخته‌اند
زلف مشکین تو بردامن صحرای وجود — سایه افکنده خطا و ختنی ساخته‌اند
نقطه و دایره وقطره و دریاست یکی — خود پرستان جهان مای و منی ساخته‌اند
دردل سنگ صنم قحط شرار افتادست — تا بسر گرمی من برهمنی ساخته‌اند
زان شراریکه گرفته است هنور آتش گل — هر طرف بلبل رنگین سخنی ساخته‌اند

عارفان از نظر پاك چوشبنم صائب
زنگ آئینهٔ دل را چمنی ساخته‌اند

از گردش افلاك کجا دل گله دارد — این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
هرچند شکستن پروبالیست گهر را — یوسف زدل آزاری اخوان گله دارد
ازشکوه همین موج سراپای زبان نیست — دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد
ابلیس کند راهزنی راهبران را — این گرگ نظر ازرمه بر سر گله دارد
چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش — در بزم جهان هرکه زبان گله دارد
در سلسلهٔ اشك بود گوهر مقصود — گر هست زیوسف خبر این قافله دارد
مشتاب دربن ره که نظر سوختگانند — هر لالهٔ دلسوخته کاین مرحله دارد
اززلف حذر کن که دلش چاك چوشانه است — هرکس که فزون ربط باین سلسله دارد

صائب بزرقلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر برصله دارد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد — بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد
نیفکنداست پیری خواجه را اینرعشه براعضا — که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
نه در بتخانه‌ها ناقوس بیتابست از آن کافر — دل قندیل هم در شیشهٔ محراب میلرزد
نلرزد هیچکس بر دولت بیدار در عالم — بعنوانیکه دل بردیدهٔ بی خواب میلرزد
چه شد گر عشق رابر عاشقان دل مهربان باشد — که برهر ذرهٔ خورشید عالمتاب میلرزد
زعریانی عرق میریزد از درویش صاحبدل — توانگر در سمور وقاقم و سنجاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

گوشه گیران کامیاب ازعالم بالا شوند فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ دل چو روشن گشت اعضا سر بسر مینا شوند
قطرهٔ ما چون صدف روزیکه بگشاید دهن تا چه دریاها درین یکقطره ناپیدا شوند
صاف کن آئینهٔ دل را درین بستان سرا تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
محو شد در روی او هر چشم بینائی که بود اختران در پرتو خورشید نا پیدا شوند
سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد زین آبله بین خار مغیلان گله دارد
بردر یتیم است صدف دامن مادر یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریك شود خانهٔ آئینه زجوهر حیران جمال تو زمژگان گله دارد
این خواب بصد دولت بیدار نبخشند دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
مقراض سرسبزه بود خندهٔ بیوقت از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد
از اختر خود زیر فلك شکوهٔ نادان ماند بقربقی که زباران گله دارد
درمانش همین است که با درد نسازد دردی که زناسازی درمان گله دارد
چون دانهٔ بیمغز بود پوچ کلامش هر شوره زمینیکه زدهقان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات حرفیستکه مور از شکرستان گله دارد
درعالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث ازدیدهٔ حیران گله دارد

غنچه هائیکه درین سبز چمن خنده زدند ای بسا زخم نمایان بدل زنده زدند
همچو یکتائی نقاش نگردید کسی همه چون آینه برنقش پراکنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت ساده لوحان که درطالع فرخنده زدند
دست منعی که فشاندند بزرگان بفقیر پشت پائی استکه بردولت پاینده زدند
مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید خال مشکین چو بر آنچهرهٔ زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریابار — میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری — مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق
دست بر سینهٔ غم‌های پراکنده زدند

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند — که زخود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطه‌هائیکه درین دایره فرد آمده‌اند — همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند
انچه ازمایدهٔ فیض درین نه طبق است — رزق جمعیست که در پردهٔ شب بیدارند
میبرند زود بمعراج فنا دست بدست — هر کرا خانه برانداختگان معمارند
خاکساری نه بنائیستکه ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی — در نهانخانهٔ ما آینه‌ها ستارند
من گرفتم چمن آرا زچمن بیرون رفت — سر بسر شبنم این باغ اولوالابصارند

صائب آنانکه درینعهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید — ز مردمان سیه کار احتراز کنید
محیط عشق حقیقی درانتظار شماست — گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر آینهٔ سیل صیقلی گردد — معاشرت بحریفان پاکباز کنید
اگر چه تیغ شهادت بلند پروازست — زروی عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمر دریابند — باه نیمه‌شب این رشته‌را دراز کنید

ز هرچه هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود — دیوانه است هر که بهامون نمیرود
هرچند پیر گشت و فراموشکار شد — بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست — از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود
هرجا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست — مرکز ز حکم دایره بیرون نمیرود

عنقا زکوه قاف نخیزد بهای و هوی
از سنگ کود کان غم مجنون نمیرود

در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار
سودای گنج از سر قارون نمیرود

از خود برون شدن نتوانند غافلان
پای بخواب رفته بهامون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پر شکن
این درد پا شکسته بافسون نمیرود

صحبت بحریفان سیه کار مدارید
بر روی سخن آینهٔ تار مدارید

خون میچکد از غنچهٔ سر بستهٔ این باغ
کاری بسرا پردهٔ اسرار مدارید

با تاج زر از گریه نیاسوددمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی
دل را زغم و درد سبکسار مدارید

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران
با گوشه نشینان جهان کار مدارید

چون صائب اگر موی شکافید درین بزم
دست از کمر رشتهٔ زنار مدارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد
ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش
کسیکه دامن شب را زدست نگذارد

کسیست صاحب خرمن درین تماشا گاه
که غیر اشك دگر دانهٔ نمی کارد

بزرگ اوست که بر خاك همچو سایهٔ ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

تو بر خلاف بدان تخم نیکنامی کار
که هر کس آن درود از جهان که میکارد

چو دور عقده گشائی بمن رسد صائب
بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

پای بر چرخ نهد هر که زسر میگذرد
رشته چون بی گره افتد زگهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد

درچنین فصل که نم درقدح شبنم نیست
خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد

غنچهٔ زنده دلی در دل شب میخندند
فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد

دل دشمن به تهیدستی من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست
کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد

عارفان از سخن سرد پریشان نشوند　　عمر گل در قدم باد سحر میگذرد

چو صدف مهر خموشی نزند بر لبخویش

سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

بر انگیزد غبار از مغز جان درد　　بر آرد گرد از آب روان درد

که میگیرد عنان صبرها را　　اگر گیرد کناری از میان درد

تو مست خوابی و ما را تا دم صبح　　سراسر میرود در استخوان درد

نمیدادند درد سر دوا را　　اگر میداشتند این ناکسان درد

اگر بازوی مردی را بگیرد　　نخواهد کرد دست آسمان درد

همان درد یکه ما دادیم خورشید　　چو برگ بید میلرزد از آن درد

اگر هر موی صائب را بکاوند

فتاده کاروان در کاروان درد

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید　　درون بیضه صفای بهار نتوان دید

خط عذار تو تارست بر دل عاشق　　که چشم آینه را در غبار نتوان دید

بریز خون مرا و خمار خود بشکن　　که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید

اطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد　　که التفات ترا آشکار نتوان دید

تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست　　بدیده‌ای که ره انتظار نتوان دید

ره صلاح بدست آر در جوانی ها　　که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید

بغیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب

پی نجات درین نه حصار نتوان دید

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند　　تهمت آلودگی بردامن مریم نهند

اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند　　وای اگر این ناکسان بر زخم من مرهم نهند

کیمیای سازگاری خار را گل میکند　　غمچه سازد باحریفانی که دل بر غم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار　　هرچه زین سر بر تو افزودند زانسر کم نهند

صائب ارباب هوس دارند جوش العطش

رواگر بر روی گل چون قطرهٔ شبنم نهند

من کیستم که یار خریدار من شود گوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب می‌شود کز خاك راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی کوحیرتی که خانه‌نگهدار من شود
چون لشکر شکسته‌بصد راه میروم کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود
تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

هر کرا از خانه بیرون جذبهٔ دل میکشد حلقه‌ای‌از نقش دل در گوش‌منزل میکشد
عقدهٔ دلبستگی را اندك اندك باز کن ورنه مرگ‌این‌رشته‌رایکبارغافل‌میکشد
پنجهٔ مژگان گیرائی که من دارم ازو ریشهٔ جوهر برون از آینه دل میکشد
حسن‌عالمگیرلیلی‌نیست‌درجائی که نیست از کلوخ و سنگ‌مجنون‌نازمحمل‌میکشد
زخمها در چاشنی دارد تملق‌های خصم سگ ز بهر دوستی دامان سائل میکشد
میکند عاشق دل خودرا تهی‌دربزم وصل رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد
هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد بدیههٔ عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف ز آرمیدگی این بحر یك حباب ندارد
زبخت‌ماست‌چنین‌تلخ‌گوی آن‌اب شیرین وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
بس است بیخبری عذرخواه جرات صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

زوعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد سر کمند فریب مرا سراب ندارد
دران‌محیط که‌من‌میروم‌چوموج سراسر سپهر ذوق تماشای یك حباب ندارد
شکسته خاربچشمم ز بدگمانی غیرت که‌از خیال که چشم ستاره خواب‌ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد که هم ز نقش قدم پای در رکاب‌ندارد

دلت زجهل مرکب سیه شدست ورنه
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
هلاك حسن خدا داد او شوم که سراپا
چوشعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

شده‌است بسته‌چنان راه فیض بر دل صائب
که ازخدنگ تو امید فتح باب ندارد

درین چمن سرسبز آن برهنه پادارد
که چار موسم چون سرو یك قبا دارد
حریص رانکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای بپهلوی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خون بها دارد
چنان زنقش تعلق رمیده‌ام که بسهو
بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست
وگرنه هرگرهی صدگره گشا دارد
ازان زمان که بخون جگر فرو رفتم
بهرچه مینگرم رنگ آشنا دارد
مبر شکایت روزی بآستان کریم
که مسجد ازهمه جابیشتر گدا دارد
شگفته باش که پامال حادثات شود
کسیکه چین بجبین همچو بوریا دارد

کسیکه طعن‌خطا زدبفکرت‌صائب
یقین‌شناس که دراصل‌خودخطادارد

عاشقان راچه غم از سلسلهٔ پا باشد
موج‌کی مانع آمد شد دریا باشد
بانسیم سحری دست و گریبان گردد
رشتهٔ شمع گراز پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
درتنوری چقدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزترست
نقطه‌ای نیست درین‌صفحه‌که بیجا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند
بصد هزار گره یك گره گشا چکند
زتیغ برق دل‌ابر چاك چاك شدست
بحسن شوخ سپر داری حیا چکند
گره زغنچهٔ پیکان شود بآتش باز
بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما
سپهر سفله دگر پیش ازین سخا چکند

ز چشم منتظران ره سفید گردیدست
نسیم پیرهن مصر رهنما چکند

نشد حریف فلک چون بدشمنی صائب
نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند

دستی ز روی لطف بر آری چه میشود
ما را دگر بما نگذاری چه میشود

یکعمر گنج در دل ویرانه آرمید
یکشب درین خرابه سر آری چه میشود

ایخونی امید درین دستگاه حسن
این یك دو بوسه‌را نشماری چه میشود

بعد از هزار بار که یك‌وعده داده‌ای
در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود

دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن
تخمی درین بهار بکاری چه میشود

ای ابر بی جگر که ز دریاست دخل تو
بر مزرع امید بباری چه میشود

شرم گناه دوزخ از اهل حیا بس است
جرم مرا بروی نیاری چه میشود

این یك نفس که دیدهٔ ما میهمان تست
آئینه پیش رو نگذاری چه میشود

در قلزمی که سعی بجائی نمی‌رسد
صائب عنان بموج سپاری چه میشود

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد
عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد

ازین چه سود که در گلستان وطن دارم
مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد

ز پیش خرمن من برق از کم آزاری
بآرمیدگی ماهتاب میگذرد

بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد
اگر بهار باین آب و تاب میگذرد

کسی چگونه کند هوش را عنان داری
که موج لاله و گل از رکاب میگذرد

بتشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسیکه موسم گل از شراب میگذرد

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
آئینه را رخ تو پریخانه میکند

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانه میکند

آزادگان بمشورت دل کنند کار
این عقده کار سبحهٔ صد دانه میکند

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی
دست بریده‌ای که ترا شانه میکند

غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن
فانوس پرده داری پروانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ میکنند
صائب تلاش معنی بیگانه میکنند

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود / اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم میشود
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکلست / میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
پیش پا دیدن بلا گردان سنگ تفرقه است / ایمنست از سنگ هر شاخیکه خود خم میشود
بسکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم / در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم زبرق
زرع ما خشك از این اشك دمادم میشود

نه از رحمست اگر نخچیر ما بسمل نمیگردد / بخون من زبان خنجر قاتل نمی گردد
تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی / کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی گردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن / نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی گردد
نرفت از می غبار زهد خشك از جبهه ٔ زاهد / بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمی گردد
بیك طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم / که رزق من بغیر از عقده ٔ مشکل نمی گردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید / نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمی گردد
بهر جانب که رو آرم نظر برچشم او دارم / که صید زخمی از صیاد خود غافل نمی گردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصمست عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قائل نمی گردد

قد ترا ز جلوه ٔ ناز آفریده اند / روی مرا ز خاك نیاز آفریده اند
لعل ترا که نقطه ٔ پرکار حیرتست / پوشیده تر ز گوهر راز آفریده اند
گر یار را غنی و نیاز آفریده اند / ما را نیازمند بناز آفریده اند
از آفتاب دل نرسد نور هیچکس / دست تصرف تو دراز آفریده اند
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی / روی ترا نظاره گداز آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف را / دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه / صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند
دل آب شد ز پرتو آن لعل آتشین / این باده را چه شیشه گداز آفریده اند

بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای — یك قبله از برای نماز آفریده‌اند
کوته ز آفتاب قیامت نمی‌شود — شبهای هجر را چه دراز آفریده‌اند
چندانکه ناز کند ز عشاق بی‌نیاز — ما را نیازمند به ناز آفریده‌اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار — کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند
کبکم ولیك خون من بیگناه را — گیرنده تر ز چنگل باز آفریده‌اند

صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

هر که زشتست همان زشت بعقبی خیزد — کور از خواب محالست که بینا خیزد
خازن مرگ مبدل نکند گوهر را — جاهل از خواب محالست که دانا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را — منزلش بحر بود سیل ز هرجا خیزد
رحمت ازدامن دل گرد گنه پاك کند — تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد
هر نسیمی که بگرد سر یوسف گردد — آه بیطاقتی از جان زلیخا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ هرلاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهری ازمحضر رسوائی مجنون باشد
آنچه ازچرخ بارباب سخن میگذرد — جای رحمست بران سرو که موزون باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتادست — کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایرهٔ چرخ کبود — وقت آنخوش که ازین دایره بیرون باشد
کیست با اوطرف بحث تواند گشتن — هر کرا پشت بخم همچو فلاطون باشد
گرچه رنگین بنظر جلوه کند عالم خاك — نیك چون در نگری یکدل پر خون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
باخیال دوست صحبت داشتن خوش دولتیست — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش — ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود

ای خزان بیمروت باد دستی واگذار — صبح میسوزد نفس تا غنچهٔ وا میشود
خود نمائی کارما را در گره انداختست — قطره‌چو نبرداشت‌دست‌ازخویش‌دریامیشود
چون‌رودبیرون‌زباغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود
شرط قطعی وادی هستی مجرد گشتن‌است — تند می آید بره رهرو چو تنها میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

غمی هر دم بدل ازسینهٔ صد چاك میریزد — ز سقف خانهٔ درویش دائم خاك میریزد
زمین یك قطرهٔ لعلست ازخون شهیدانش — هنوزش رغبت خون از خم فتراك میریزد
عرق افشاندی ازرخ آبشددلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاك میریزد
سر مینا از آن سبزست در میخانهٔ همت — که‌سرجوش‌عطای‌خویش‌رابرخاك میریزد
زحرف‌سخت‌بردل میخوری هردم نمیدانی — که از لرزیدن دل انجم از افلاك میریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد — زلال زندگی را زیر پای تاك میریزد

ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمی‌داند
که می در سینه رنگ شعلهٔ ادراك میریزد

داغ از حرارت جگرم داد میزند — آتش بسوز سینهٔ من باد میزند
هر لاله‌ای که از جگر سنگ‌می‌دمد — دامن بآتش دل فرهاد میزند
از ترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد — این سیل بر خرابه و آباد میزند
آئینه خانهٔ دل من از خیال او — چون کوه قاف موج پریزاد میزند
در خانمان خرابی خود سعی میکند — چون‌غنچه‌هر که دم ز دل شاد میزند
از دل نمیرسد نفس عاشقان باب — بلبل ز بی غمیست که فریاد میزند

صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

بذوقی تکیه بر شدشیر جسم لاغرم دارد — که شبنم درکنار گل حسد بربسترم دارد
بدریای پر ازشور حوادث آن صبورم من — که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تراز من — ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

باین تردامنی درحشر اگر ازخاك برخیزم خطر ها آتش دوزخ زداما ن ترم دارد
نمیگردد بگشتن صاف بامن سینهٔ گردون که این آئینه چشم صیقل از خاکسترم دارد
دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من چرا در پیچ وخم گردون چوموج جوهرم دارد

چوجوش می نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی ازدست سبوچشم نوازش ساغرم دارد

گل رخسار تو هرجاکه نمودار شود لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افکار زمن دارد بیش دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تن چو کاهید زغم رشتهٔ جان میگردد دل چو گردید تنك پردهٔ اسرار شود
آنکه ازچشم تو افکند مرا بی تقصیر چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
میتوان رفت بیك چشم پریدن تامصر بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

سخن از مستمعین قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

کناره گرد خطرهای بیکران دارد میانه رو ز دوجانب نگاهبان دارد
شکایتی که زدوران کنند بی بصران شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
زکد خدائی عقلست آسمان برپای وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است در آن چمن که درو زاغی آشیان دارد
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد
فراغبال زمرغان این چمن مطلب اگر همای بود درد استخوان دارد
کند چوموم رگ گردن جهان رازم چوشمع هر که زبان شرر فشان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب سد راه شده است نسیم مصرچو پروای این و آن دارد

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدر نشین رو بر آستان دارد

درسخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود تیر کج چوب ازکمان بیرون رود رسوا شود
پردهٔ پندار سد راه وحدت گشته است چون حباب ازخود کند قالب تهی دریا شود
درمقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود

دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتیست / سعی کن تا بی کلید این در برویت واشود
مهر خاموشی چه سازد بادل پرشور من / حلقهٔ گرداب چون مهرلب دریا شود
میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت / صبر آن دارم که خط گرد رخش پیداشود
چو نصدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش باعیسی چو عیسی باخداست / میشود عیسی خدا، خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد / این ترازو سنگ و گوهررا برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر می‌سوزدش / هر که اینجا درد وداغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین روئی که من پروانهٔ او گشته‌ام / هر شرارش روغن ازچشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباك ما / شمع ماگردن بامید صبا بر میکشد
کوری فرزند روشن میکند چشم گدا / ناز دونان را سپهر سفله پرور میکشد
نیست هر ناشسته روئی قابل جولان اشك / این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
میگدازد رشته را گو هر ولیکن رشته هم / انتقام کاهش خود را زگوهر میکشد
دوزخ روشندلان دربند هستی بودنست / شمع این هنگامه آه از بهر صرصر میکشد
میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی / خنجری هرخار بر نخجیر لاغر میکشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را / بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد
میکشد آنروی نازك از نگاه گرم ما / آنچه ازخورشید محشر سایه پرور میکشد

سر زجیب صبح بر می آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب یکدو ساغر میکشد

بکشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ روئی زهر از تیغ قضا ریزد
نگیرد صبح اگر ساقی بیك پیمانه دستم را / چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خود را / که یکبار دگرخونم بجای خونبها ریزد

شکوهی هست با بی‌برگی ارباب قناعت‌را که آتش را دل ازچین جبین بوریا ریزد
بدشواری‌زرنگ‌وبو گرانجان‌دست بردارد که از سیمای‌ناخن دیرتررنگ‌حنا ریزد

چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد
محالست اینکه صائب رادل از تیغ‌فنا ریزد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاك را زیر و زبر کردن دران کشور که‌چاك‌سینه‌محراب‌دعا باشد
قدم برجسم خاکی نه‌سرافرازی تماشاکن بااین تل چون‌برآئی آسمان‌درزیرپا باشد
چه سان‌آیدبرون از زیردیوار گرانجانی تن‌زاری که درشش‌درچونقش بوریا باشد
باندك‌روی‌گرمی‌پشت برگل میکند شبنم چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

اگر چه‌دست‌برتاراج‌دل‌هرخوش کمردارد میان بهله‌داران ترك ما دست دگر دارد
زمضمون نگاهش‌هیچکس سر برنمی آرد زمژگان گرچه آن‌خطمبین‌زیروزبر دارد
سراسرمیرود درکوچه باغ عمر جاویدان قد رعنای او را هرکه در مد نظر دارد
اگرچه‌از حیا دارد نظر بر پشت پای خود ولی مژگان شوخش ازنه دلها خبر دارد
ندیدم روزخوش‌تارفت سامان دل ازدستم که‌درغربت‌بودهر کس‌عزیزی درسفر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی نه‌اندیشدزخار آنکس که آتش‌زیرسردارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملك درویشی که‌طوفان‌دیده‌از آسایش ساحل خبر دارد

اگرچه میوهٔ جنت دل ازجا می‌برد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

خویش راپیشتر ازمرك خبربایدکرد درحضر فکرسرانجام سفر باید کرد
پیشترزانکه شودکشتی تن پا برکاب کشتی فکردرین بحرخطر باید کرد
فکرجان درسفرعشق بخاطر بارست از گرانباری این راه حذر باید کرد
مادر خاك بفرزند نمی‌پردازد روی در منزل ومأوای پدرباید کرد

تامگر اختر توفیق فروزان گردد / گریهٔ چند بهرشام و سحر باید کرد
حاصل کارجهان‌غیر پریشانی نیست / فکر شغل دگرو کار دگر باید کرد

یکجهت گرشدهٔ در سفر یکتائی
صائب‌ازهردوجهان‌قطع نظر باید کرد

شب که‌سروقامت اوشمع این کاشانه بود / تا سحر که بر گریزان پر پروانه بود
طرهٔ موج نو آموز کشاکس نیستم / عمر ها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد / سنگ طفلان‌راکه رزق مردم دیوانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم زپا / مورمن‌تادست‌وپائی داشت قحط دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد / نالهٔ‌گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ‌عاجزکشی ازخسروان زیبنده نیست / بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که‌مهتاب‌خیالش‌شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالت که سیراب شود / گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه‌غم از تابش خورشید قیامت دارد / هر که‌درسایهٔ‌مژگان تودرخواب شود
تخم امید برومند نگردد زبهار / سبزوقتی‌شوداین دانه که دل آب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد / مژهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

این آهوان که‌گردن دعوی کشیده‌اند / خال بیاض گردن او را ندیده‌اند
جمعی که درکمین گه صبح قیامتند / آن‌سینه‌را ز چاك گریبان ندیده‌اند
مد رسائی از قلم صنع برده‌اند / تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
ازشرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
آنهاکه وصف میوهٔ فردوس می کنند / زان‌نخل‌حسن‌سیب‌زنخدان‌نچیده‌اند
آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند / ازلعل روحبخش توحرفی شنیده‌اند
این‌کور باطنان که زحسن توغافلند / خورشید را بدیدهٔ خفاش دیده‌اند

تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند | آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است | تا چشم نیم خواب ترا آفریده‌اند
ازخجلت رخ‌تو که‌خون دارلاله است | گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند | این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است | مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن | این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو | گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند
امروز درقلمرو خواری کشان‌تست | آنرا که مصریان‌بعزیزی‌خریده‌اند

صائب بحسن طبع تو اقرار داده‌اند
جمعیکه در نزاکت معنی رسیده‌اند

تا سالکان بآبله پائی نمی‌رسند | صد سال اگر روند بجائی نمی‌رسند
تا التجا بناخن تدبیر می‌برند | این عقده‌ها بعقده گشائی نمی‌رسند
دارند تا نظر به پروبال خویشتن | این بی سعادتان بهمائی نمی‌رسند
چون نی ببرگ وبارنیفشاند آستین | عشاق بی نوا بنوائی نمی‌رسند
واقف نمیشوند که گم کرده‌اند راه | تا رهروان براه نمائی نمی‌رسند
جمعی که چون قلم بی گفتار میروند | چون‌طفل نی سوار بجائی نمی‌رسند
داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند | این ابر ها بداد گیاهی نمی‌رسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمی‌رسند

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من‌دامن‌دشتست‌وحصارم سر کوه | من نه آنم که مرا باغ وحصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس ازمرگ‌تراشمع مزاری باشد
خس و خاریکه زراه دگران‌برداری | در دل خاك ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشرمکافات ترا | بر دل موری اگر ازتوغباری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار زحرص | هر سرموی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

چرا با دل من صفائی ندارد مگر درد امشب دوائی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی زمین حرم بوریائی ندارد
کرا میتوان شیشهٔ دل شکستن کدامین بت اینجا خدائی ندارد
سپهریست با آفتاب درخشان بزرگی که دست سخائی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن خرد در سفر دست وپائی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهدکیشان کسی کو عصا و ردائی ندارد

از آنست یکدست افکار صائب
که جزدست خود متکائی ندارد

در گلشنی که حسن توعرض جمال کرد گل ز آب ورنگ خود عرق انفعال کرد
درروزگارحسن‌تواز خجلتی که داشت گلزارخون خویش بگلچین حلال کرد
گل‌کرد چون شفق زگریبان دامنش چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
شیرازهٔ بهار تماشا گذشته بود تا مرغ پر شکستهٔ ما فکر بال کرد
پیچد زبان سبزهٔ خاکش زیکدگر حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
هرسیل تیره‌ایکه از آن تیره‌تر نبود روشنگر محیط به موج زلال کرد
هر بلبلی که ازرخ گل نسخه‌ای گرفت عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد

صائب بسست چند کنی فکر آن دهن
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

هرگز عنان‌رشته بگوهر نداده اند شوخی زحد مبر که ترا سر نداده‌اند
رخساره‌اش زسیلی دریا سیه شدست این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده‌اند هر چند همچوسرو مرا بر نداده‌اند
نومیدنیستم ز ترا زوی عدل حق زان‌سر دهندهرچه ازین سر نداده‌اند
دم‌راشمرده‌دارکه‌مردان خود حساب دامن بدست پرسش محشر نداده‌اند

روشندلان بخرمن خود برق گشته‌اند فرصت بشوخ چشمی اختر نداده‌اند

صائب بخواب امن زایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده‌اند

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه‌ای دارد سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد

اگر سیل پریشان گرد، اگر مهتاب می آید دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانه‌ای دارد

بخود از پیچ و تاب رشك چون زنجیر می پیچم چو بینم کودکی سردر پی دیوانه‌ای دارد

در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی گره در کارش افتد هر که اینجا دانه‌ای دارد

ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش وگرنه هر شراری دردل آتشخانه‌ای دارد

بکنج آشیان تاچند خون دلخوری صائب
قفس هرچند دلگیرست آب و دانه‌ای دارد

تاخط مشکین لب لعل ترا در بر کشید موج بیتابی الف بر سینهٔ کوثر کشید

این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست ماه ازشرم جمال او سپر بر سر کشید

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند بید از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید

زنگ هستی ازدل ما برد ذوق نیستی عود تا آخر دم خوش دردل مجمر کشید

کاسهٔ دریوزهٔ دریا صدف از کف گرفت
هرکجا مژگان صائب رشته آن گوهر کشید

حسن آنروز که تشریف حیا می‌پوشید عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت شمع پیراهن فانوس چرا می‌پوشید

یاد آن قرب که آنشعلهٔ بی پروائی بصلاح من یکرنگ قبا می‌پوشید

چه شد آنلطف که گر برگ گلی میچیند زلف دامن بچراغ دل ما می‌پوشید

اینزمان دست زد بوسهٔ هر بوالهوس است پشت دستی که رخ از رنگ حنا می‌پوشید

صائب امروز چو گل مست و گریبا نچاکست
غنچهٔ من که رخ ازباد صبا می‌پوشید

دل اگر ازسر اخلاص زجا بر خیزد خضر چون سبزه زبوم و بر ما برخیزد

فیض بی پرده تمناکن اگر اهل دلی چه سعادت زپر و بال هما برخیزد

پیش روشن گهران محنت ناجنس بلاست بنمك چون رسد از شعله صدا برخیزد
شبنم سوخته‌ائی گریهٔ شادی باشد لاله‌ای کز سر خاك شهدا برخیزد
آه اغیار دلیلیست بمحرومی عشق از نشان گرد کی از تیر بلا برخیزد

میکند آب دل سوختگان را صائب
ناله‌ای کز جگر خامهٔ ما برخیزد

عمر رفت و خارخارش در دل بیتاب ماند مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل سر گشته سر بیرون نبرد در دل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی دولت بیدار رفت و پای مادر خواب ماند

اهل دردی صائب از عالم دچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بر دارند جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهرشناسی این بیغمان نمك دارد که خون دیدهٔ ما را بآب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند که نخل موم من از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

دل آزاده از طول امل بسیار می‌پیچد که مصحف برخود از شیرازهٔ زنار می‌پیچد
باین بی ناخنی چون میخراشم سینهٔ خود را صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می‌پیچد
ازین بستان سرا در دست خالی میرود بیرون سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می‌پیچد
بدور چشم او انگشت زنهاریست هر مژگان که از بیمار بدخو روز و شب غمخوار می‌پیچد
نمیدانم چه میریزد ز کلك نامه پردازم که هر سطری بخود از درد چون طومار می‌پیچد

مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد ز بیمغزی صدا بسیار می‌پیچد

کجا پروای ماسرگشتگان آن مه‌جبین دارد که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ گمنامی که از آئینه اسکندر حصار آهنین دارد
ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غافل که آنجاصاحب‌خرمن‌نظر برخوشه‌چین دارد
چه‌شیرینی‌است‌یارب‌برزمین پاك خورسندی که‌هرنی‌راکه‌میکاری شکردرآستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ندانستم که ازخط زهر در زیر نگین دارد
عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت نیابد نان جو هر کس که نان گندمین دارد
اگرعارف سفر از خودکند یکباره می‌یابد که دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد

ندیدم تا بخاك افتاد نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعوری داشتم میکرد وصل ازمن کنار من‌چورفتم‌ازمیان آنخوش‌میان آمد پدید
چشمهٔ خورشید درگرد کدورت غوطه زد تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید

کلك گوهر بارصائب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازهٔ در اصفهان آمد پدید

از شقاوت در دماغش بیضهٔ پندار بود مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق‌درهردل که شمع بیقراری برفروخت اولین پروانه‌اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
تا نیفتادم ندیدم کعبهٔ مقصود را در میان ما همین استادگی دیوار بود
تا دماغ ما بهوش آمدجهان‌افسرده‌گشت عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تودرپیمانه می‌میریختم خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کارمن‌شد بسته‌تر آنکه روشنگرتصور کردمش زنگار بود

تا فکندم بارخلق ازدوش افتادم‌زپای کشتی ما در گرانباری‌سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب بمن آئینه را

طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

مکن ملاحظه‌از آهم ای‌بهشت وجود که عود مجمر آزادگان ندارد دود

تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت که در رکاب تو آمد قیامت موعود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم‌ضعیف که پشه گرد بر آورد از سر نمرود

درین‌دوهفته که‌مهمان این چمن بودم ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

ز خاکساری بدطینتان فریب مخور شود گزنده‌چوزنبور گشت خاك آلود

جواب آن غزل مولویست این صائب

که در هوای دیست آفتاب چرخ کبود

زبان شکوهٔ ما لعل یار می‌بندد لب پیاله دهان خمار می‌بندد

باین امید که در دامن تو آویزد نسیم پیرهن از مصر بار می‌بندد

غبارخاطرمن آن‌قدر گران‌سنگست که ره بجلوهٔ سیل بهار می‌بندد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد که‌بررخ تو درنه حصار می‌بندد

جواب آنغزل بلبل نشابور است که رنگ لاله‌و گل‌برقرار می‌بندد

بدست کار جهان را تمام نتوان کرد

جهان ز دست که همت بکار می‌بندد

در شوره زار دانه‌اگر سبز می‌شود ازچرخ‌بخت اهل‌هنر سبز می‌شود

روزیکه برف سرخ ببارد ز آسمان بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود

از دل در ینجهان طمع خرمی مدار کاین‌دانه‌درزمین‌دگر سبز می‌شود

آلوده‌ام چنانکه اگرخارخشك مغز چسبدمرا بدامن ترسبز می‌شود

پیران‌هم‌از خضاب برومند می‌شوند برگ‌خزان‌رسیده اگرسبز می‌شود

صائب ز اشك تلخ پر و بال طوطیان

از اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

مراجلای‌دل‌ازچشم خونفشان باشد که آب‌صیقل‌خاکست‌تاروان باشد

مده غبار بخاطر زخاکساری راه — که چشم صدر نشینان بر آستان باشد
درازدستی شیطان زدل سیاهی ماست — چراغ دزد بشب خواب پاسبان باشد
غم مرا دگران بیش میخورند ازمن — همیشه روزی من رزق دیگران باشد
خوشم چو سبزه به بیحاصلی درین بستان — که بی بری خط آزادی از خزان باشد

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن ترا! نیست نسبتی باگل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق زجبههٔ من چون شرار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعانرا — شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گردباد زبس زخم خاروخس خوردم — زجنبش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلك بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار میریزد
کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار میریزد

زمی پرستی خود لاله برنمی گردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملك عدم همین کافیست — که هر که رفت بآن راهبر نمیگردد
مدار چشم اقامت زدولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
زشست صاف تو صیدیکه زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نمیگردد
مکن بچتر مرصع به بیکلاهان فخر — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

زآفتاب دل ذره سرد شد صائب
دل من استکه از یار برنمیگردد

چوعشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
زاه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار — بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند

بشبنمی نتوان سردکرد دوزخ را — بآتش دل ما چشم تر چکار کند
نمی‌شود زسفر راست تیر کج هرگز — سفر بآدمی بی‌بصر چکار کند
چوپیشدستی خودکرد سرنوشت قضا — محبت پدری با پسر چکار کند

چونیست سوخته‌جانی دراینجهان صائب
زسنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

گرچنین خوبان صلای جان الفت میدهند — بلبل محجوب مارا بال جرات می‌دهند
خون‌ما اروزمحشر شاهدی در کار نیست — لاله‌رخساران بخون ما شهادت می‌دهند
خضر راحت گر کند از راهزن ایمن مباش — درخور بیداری اینجا خواب غفلت می‌دهند
دولت حسن غریب آسان نمی آید بدست — روزگاری خاك مال گردغربت می‌دهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند — آب این لب تشنگانرا خوش بحکمت می‌دهند

صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده‌اند
سراگر خواهد بخصم بی مروت می‌دهند

درمشرب من صبح چگویم چه اثر داد — این شیر مراغوطه بدریای شکر داد
هرمورکمربسته سمندیست دربن دشت — زان حسن گلوسوزکه لعلت بشکر داد
تامرد ز گفتار نیستان و جودست — چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
برشعلهٔ بیتابی دل هرکه سوارست — میدان فنا طرح تواند بشرر داد

این آن غزل میرفصیحی است که فرمود
بیدچمن ماگل خورشید ثمر داد

زهر قدح از صاف دلان رنگ ندارد — آئینهٔ گوهر خبر از زنگ ندارد
دل درخم آنزلف ندانم بچه روزست — در خانهٔ تاریك گهر رنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری ازو به — بگریز زطفلیکه بکف سنك ندارد
هرچشم‌زدن چشم‌کبود تو برنگیست — نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دوصد بوسه زخورشید گرفتست
یك بوسه زلعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد — بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

ابن همان عشق غیورست که صدیوسفرا　از فراموشی جاوید بزندان دارد
نافه از چین نفس سوخته آوردست　سر پیوند بآنزلف پریشان دارد
صفحهٔ خاك کجا ورقم عیش کجا　این سفال ازنفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست تاگوش برین مرغ خوش الحان دارد

نیست ازخورشید وماه این گنبدگردان سفید　زاستخوان بیگناهانست این زندان سفید
تیر آه ازسینهٔ بیرنگ می آید برون　وای برصیدی کزو آید برون پیکان سفید
یوسف من زان همه قصر وسرای دلپسند　خانهٔ چشمی زجانان داشت در کنعان سفید
قطع پیوند ازرخ آهو نگاهان مشکلاست　ازجدائی نافه راشد موی سرزین سان سفید
نامهٔ چون برف میخواهند در دیوان حشر　تادر آن فکری که باشد سفره ات ازنان سفید
پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را　ایکه از مسواك هردم میکنی دندان سفید
خانه پردازی چراغ خانهٔ کوراست وتو　میکنی ازساده لوحی خانهٔ دیوان سفید
پاك طینت میرساند فیض بعداز سوختن　عودخاکستر چو گردد میکند دندان سفید
گرد راه عشق بر میخیزد از دریای نور　میشود زنگی درین میدان بیاك جولان سفید
صبح پیری در رکاب پرتو منت بود　زان بیاك شب گشت ابروی مه تابان سفید

ماه رویان بسکه درهر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

صاف باما دل آن شعلهٔ بیباك نشد　سوخت پروانهٔ ما و زگنه پاك نشد
شبنم آورد سر ازروزن خورشید برون　سرما بود که شایستهٔ فتراك نشد
خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است　هیچکس شاد نگردید که غمناك نشد
ماند چون خرمن ناکوفته دردامن دشت　هرکه زیر قدم راهروان خاك نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد　دل هرکسکه ززنگار خودی پاك نشد

نگشودند برویش در جنت صائب
سینهٔ هرکه بشمشیر جفا چاك نشد

فسردگان که طلسم وجود نشکستند　ازین چه سودکه چون کف به بحر پیوستند

زجوش بیخبری کرده‌ایم گم خود را — وگرنه توشهٔ ما برمیان ما بستند
جماعتی که بافتادگان نپردازند — اگر بعرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان — درین محیط دل یك حباب نشکستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد — درین ریاض زپا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند — در آن جهان زحساب وکتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم — زخود نیند اگر نیستند وگر هستند
جماعتی که مجرد شدند همچو الف — چو تیر آه ز نه جوشن فلك جستند
هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار — که طوق عشق ترا بر گلوی مابستند
چه باده شوق‌تودرساغر شهیدان ریخت — که درزمین چوخم می‌زجوش ننشستند
گمان بری که زجنگ پلنگ می آیند — زبسکه مردم عالم بروی هم جستند

زآشنائی مردم کناره کن صائب
که ازسیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که‌دردخود بدرمان‌داده‌اند — دامن یوسف زدست ازمکر اخوان داده‌اند
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال — تا من دیوانه را سر در بیابان داده‌اند
یك گل بیخار گردیدست درچشم جهان — تامرا چون‌شبنم گل چشم گریان داده‌اند
عارفان‌راشکوه‌ای ازگردش افلاك نیست — اختیار کشتی خود را بطوفان داده‌اند
گفتگوی ماست بیحاصل وگرنه مور را — مزد گفتار از شکر خند سلیمان داده‌اند

ازدل پرخون وآه‌آتشین واشك گرم
آنچه میباید مراصائب‌سامان داده‌اند

پیر گردیدی وکشت املت زرد نشد — بوی کافور شنیدی ودلت‌سرد نشد
عشق‌تردست توصد خانهٔ دل کردخراب — که زیك سینه‌نمایان اثر گرد نشد
ازحوادث دل آزاد چه پروا دارد — چهرهٔ سرو زبیداد خزان زرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آمد — که باین‌طایفه‌پیوست که‌نامرد نشد
خام چون سروبباغ آمدوبیرون‌شدخام — هرکه‌صائب‌بجهان‌حادثه‌پروردنشد

آرام‌را خرام تو آتش عنان کند
آئینه را حجاب تو آب روان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را
اکسیر خاکساری من آستان کند
ازسیم وزرمگو که‌سزاوار خنده‌است
زندانئی که فخر به بندگران کند
برگشتنی‌است پرتو خورشید بیزوال
صد سال‌اگر قرار دربن خاکدان کند
بیدرد بلبلیکه در ایام جوش گل
اوقات صرف خار وخس آشیان کند

صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بندگی کاروان کند

آنجا که خنده لعل ترا پرده درشود
طوطی چومغز پسته نهان در شکر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است
بیچاره آن کسی که زخود باخبر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد
عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
قمری زطوق حلقه کند نام سرو را
در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
آئینه خانه‌ایست خموشی که‌هرچه هست
بی گفتگو تمام درو جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکند بال وپر شود
عزلت گزین که قطره باین سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشدپا گهر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جای دگر شود

چنین که گل بسر شاخسار می‌آید
بپای خود سر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرمائیست
که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکارهر که دربن نشئه سایه اندازی
در آفتاب قیامت بکار می‌آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکساری ماست
زبحر موجه اگر برکنار می آید

اگر بکار جهان من نیامدم صائب
کلام بیغرض من بکار می‌آید

دل محالست زما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد
بیش‌ازان‌نیستکه‌هرکسکه‌توانگرگردد
حسرتی چند زمایش زدنیا ببرد

نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز
که بیك جام ز خاطر غم فردا ببرد

کاش میماند بجا تختهای از کشتی ما
که ازین ورطه بساحل خبر ما ببرد

کردهز چندز غیرت عرق خون پرویز
نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد

صائب آهسته روی پیشهٔ خودساز که آب
پنجهٔ آتش سوزان بمدارا ببرد

سمندر داغها آسایش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه تنها نقطهٔخاکست‌چون‌ناقوس ازو نالان
که چرخ‌از کهکشان‌هم‌بر کمر زنار او دارد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد
که‌دل‌تعلیم‌از خود رفتن از رفتار او دارد

به تیغ کوه‌خون‌خویش‌راچون لاله میریزد
زبس کبك‌خرامان‌خجلت ازرفتاراو دارد

نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند در داغها
اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

نگرداندز خورشید قیامت‌روی‌خودصائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد
تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در قیامت‌سر به‌پیش‌افکنده‌میخیزد ز خاك
هرکه اینجاگردن از بهر تماشا میکشد

لذت پرواز در یکدم تلافی میکند
هرقدرسختی شرردرسنگ خارا میکشد

دردل من درد را نشو ونمائی دیگرست
زنگ بر آئینه‌ام چون سرو بالا میکشد

جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار
موج‌از آن‌گاهی‌عنان‌ازدست دریا میکشد

ره رو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد

سهل مشمرهیچ کاری را که عقل دوربین
در گذار مرغ بی پر دام عنقا میکشد

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
کف‌بساحل‌زودرخت‌خود ز دریا میکشد

گوشهٔ‌چشمی که‌ازوحشی‌غزالان‌دیده‌است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سرپر شور میکند
آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست
حیرانی از وصال مرادور میکند

برق تجلی ونفس اهل دل یکیست
منصور دار را شجر طور میکند

هرگز نبوده‌است ملاحت باینکمال — عکس تو آب آینه راشور میکند
آن ساده‌دل که سنگ ملامت بمن زند — رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من — طالع همین شراب مراشور میکند
ازمن متاب روی که زیر لب منست — آهیکه صبح‌راشب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست — اظهارحق کسیکه‌چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کندهما
فیروزه یاد خاك نشابور میکند

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود — طوطی ز پشت آینه گویا نمی‌شود
دیوانه کیست چارهٔ دل چون گرفته شد — این قفل از کلید دگر وا نمی‌شود
دل صاف ساز و معنی باریك رابه‌بین — ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود
داری اگرطمع که شوی پادشاه وقت — این بی گدائی در دلها نمی‌شود
از زاهدان خشك رسائی طمع مدار — سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاك برق را — افسون عجز ماست که گیرا نمی‌شود

چون گوشه‌ای نگیرد از ابنای روزگار
صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

از ناله عندلیب به برگ ونوا رسید — رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست، دم روح بخش ما — هر کس بما رسید بآب بقا رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطل است — منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس زدشمنی مازیان کشد — شد خار سبز تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی‌سوار به بین تا کجا رسید
چون می اگرچه تلخ چنین اوفتاده‌ایم — خوشوقت شد کسیکه بسر وقت مارسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما — دردی بما رسید بهر کس بلا رسید

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشئی که با من دیوانه رام شد

صید حرم‌نیم بچه جرم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

هر چندعشق دشمن کامست‌ازان‌دولب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی
روزیکه سرو قامت او را غلام شد

ته جرعه‌ای که لعل‌تو بر کائنات‌ریخت
در ساغر فلك شفق صبح و شام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت مبندلب
کین عمر پنجروز ازو مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی‌ازان زلف‌گره گیر نبود

عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت
عالم خاك کم از عالم تصویر نبود

بی تو گر روی بمحراب نماز آوردم
چون‌کمانخانهٔ ابروی توبی تیر نبود

عشق‌برداشت‌ز کوچکدلی‌از خاك مرا
ورنه ویرانهٔ دل قابل تعمیر نبود

خشکی طالع ماسد سکندر گردید
ورنه‌پستان‌نصیب‌اینهمه بی شیر نبود

نالهٔ اهل جنون بود برون از پرگار
صائب امروزکه در حلقهٔ زنجیر نبود

رخسار او ز می چو عرقناك می‌شود
هرسینه‌ایکه هست ز دل پاك می‌شود

افزود آب و رنگ لبش از غبارخط
این خون‌کجانهفته‌باین خاك می‌شود

زانسان که‌موم‌میشودازشعله نور پاك
دل‌چون‌گداخت شعلهٔ ادراك می‌شود

آدم ز خلق خوش بمقام ملك رسد
خونی که مشکناب شودپاك می‌شود

از زهد خشك سرکشی‌نفس‌شد زیاد
آتش بلند از خس وخاشاك می‌شود

بر هر که تیغ میکشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینهٔ تن چاك می‌شود

اگروطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان‌ناخوش‌اگرصد کدورت آردپیش
زوقت‌خوش همه‌راباصفا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

جمال‌کعبه ز سنك نشان توانی دید
اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
اگرچو شبنم گل ترك رنگ و بوی کنی — درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره روزان داد — چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آنزمان حساب کنند — که جغد را بتصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد — سفر بعالم بی منتها توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی — که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جواب آنغزل است اینکه گفت عارف روم — تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

تو آنزمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترك عالم چون و چرا توانی کرد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هر چه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند — با خود هزار غافله تشویش میبرد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب — با خویشتن زشأن عسل نیش میبرد
از بوتهٔ گداز زر نقد را چه نقص — از نیکوان چه صرفه بداندیش میبرد
آنرا که تازیانه زرگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کی تیر راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی پیش میبرد

گردن کشی بسرو سرفراز میرسد — آزاده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بی صداست چو آئینه آب عمر — از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار کزین خاکدان پست — شبنم بر آسمان بیك انداز میرسد
جویای نامهای سیاهست ابر فیض — آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت — آخر بکام خویش نظر باز میرسد
خون گریه میکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه برانداز میرسد

از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
اینشیشه پاره‌ها که دراین خاك ریختست در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد
آنروز میشویم زسر گشتگی خلاص کانجام مابنقطهٔ آغاز میرسد

صائب خمش نشین که درین روزگار حرف
ازلب برون نرفته بغماز میرسد

داغ باسینهٔ ارباب محبت چکند لاله بردامن صحرای قیامت چکند
فارغ ازبیش وکم بحر بود آب گهر خشکی دهر بارباب قناعت چکند
آسمان ازسپر انداختگانست اینجا درچنین معرکهٔ تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب بپیراهن یوسف خوشوقت آنکه دادست زکف دامن فرصت چکند
میشود قیمت یوسف زغریبی افزون باعزیزان جهان خواری وغربت چکند
زهر درمشرب ما بادهٔ لب شیرین است بادل ما سخن تلخ نصیحت چکند

شب تاریك بود پردهٔ جمیعت دل
صائب از تیر گی بخت شکایت چکند

زین سعادت که زبال وپر ما میریزد استخوان بندی اقبال هما میریزد
بسبکدستی ما نیست درین بزم کسی اول از ناخن ما رنگ حنا میریزد
خارصحرای جنون میبردش دست بدست هر کرا پلهٔ گل درته پا میریزد
رهروی راکه بود درد طلب دامنگیر خار در رهگذر راهنما میریزد
زخم ناسور منٔاز حسرت مشکست کباب زلف او عطر بدامان صبا میریزد
بادل خونشده درگرد جهان میگردیم تانصیب این کف خون رابکجا میریزد
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن آبروی که بدریوزه گدا میریزد
ازلحد خاك گشاده است بغل درطلبش خواجه ازبیخبری رنگ سرا میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که زنظارهٔ ما میریزد

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد سینهٔ دردکشان طرفه صفائی دارد
کشتن دل بخرابات مرا راه نماست خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره‌است
کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
هردلی‌راغمی‌ازعشق ومرا هرسرموی
غم تنهائی و اندوه جدائی دارد
بوسه گر نیست بپیغام دلم را بنواز
کز شکرنی چوتهی گشت نوائی دارد
گریه‌ماست که‌درهیچ‌دلی‌راهش‌نیست
ورنه‌باران‌و صدف خانه خدائی دارد
بحراگر برصدف گوهر خود مینازد
دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه‌و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد
گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
چه‌حیاتست‌شود روزی‌ماشادی وصل
گرغمش را نگذارند که بامن باشد
جلوه‌ضایع مکن‌ایشوخ که بیتابی ما
آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
دیدهٔ تنگ کندفخر بدنیای خسیس
خس‌وخاشاك‌شرار رگ گردن باشد
حسن هرجاکه بود در نظر من باشد
مهر را آینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که‌چو نرشته‌زباریك خیالان گردید
روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد
خطر مردم آگاه زمأمن باشد
موردرحسرت‌یکدانه‌دل‌خویش خورد
روزی برق جهانسوز بخرمن باشد

ازسیه بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آئینه زگلخن باشد

ازقضا چشم‌سیاه تو بیادم آمد
شرز انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق‌رادست و گریبان گیاهی دیدم
بیگنه سوز نگاه توبیادم آمد
موی پر پیچ وخمی برسر آتش دیدم
زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
بدل سادهٔ خود راه نگاهم افتاد
صفحهٔ روی چو ماه تو بیادم آمد
عندلیبی بسر شاخ گلی می لرزید
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

صائب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد
سینه پردازی آه تو بیادم آمد

چه‌شد که‌دامن یارم ز کف رها گردید — که بوی گل‌نتواند ز گل‌جدا گردید
نسیم‌عهد که یارب گذشت ازین گلشن — که سربسر گل این باغ بیوفا گردید
مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب — که‌استخوان‌من‌ازسنگ توتیا گردید
چو ماه عید بانگشت مینمایندم — ز بار درد اگر قامتم دوتا گردید
از آنزمان که‌مرا عشق زیر بار کشید — قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا گردید
ز ریزش دل من اندکی خبر دارد — کسیکه‌دامن گل از کفش رها گردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمی‌توان ز لب بحر تشنه وا گردید

دل مرا نگه گرم یار میسازد — ستاره سوخته را این شرار میسازد
نوای مرغ سحر خیز حالتی دارد — که‌غنچه‌رادل شب زنده دار میسازد
شکستگان جهان اند مومیائی هم — دل مرا شکن زلف یار میسازد
کسیکه بردل درویش میگذارددست — بنای دولت خود پایدار میسازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان — مرا چو لاله دل داغدار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کردست — اگر چه دیگری او را سوار میسازد
چها کند بدل صائب آتشین روئی
که آب آینه را بی قرار میسازد

چه باده غنچه این باغ در سبو دارد — که هرنوا طلبی برگ عیش ازو دارد
نمیتوان باثر از بهار قانع شد — وگرنه‌سنبل‌وگل آب‌و تاب ازو دارد
وضوی‌عشق‌همین‌دست‌شستن از دنیاست — همیشه پاك بود هر که این وضو دارد
چوعنکبوت تراکار ریسمان بازیست — دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
مرا بحلقهٔ دامیست هرنفس سروکار — خوش آن‌اسیر که‌یك‌طوق‌درگلو دارد
بآفتاب ز افتادگان توان پیوست — وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب‌تلخ‌صدف‌تلخکام‌از آن نشود — که رخنهٔ لبش از خامشی‌رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سروست چون سبو دارد

از سر گذشته سر بگریبان نمیکشد | این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست | منت زلاله کوه بدخشان نمیکشد
از سبزهٔ خط توچکد آب زندگی | این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد
اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس | صف در برابر صف مژگان نمیکشد
شادم بضعف خویش که بیماری نسیم | ناز طبیب ومنت درمان نمیکشد
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او | یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
کوه غم است در نظرش سایهٔ کریم | آزاده‌ای که منت احسان نمیکشد
موریکه بال حرص بدامن شکسته است | خود را بروی دست سلیمان نمیکشد

صائب کسیکه سر بگریبان خود کشید
ناز بهشت ومنت رضوان نمیکشد

مرا ازغفلت خود برسر این بیداد میآید | نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید
دل سخت توسنگ سرمه میگردد فغانها را | وگرنه کوه از یك ناله در فریاد می آید
دل بی‌صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را | باین تمکین که شیرین برسر فرهاد می آید
ندارد صرفهٔ خون ریختن تا بیگناهان را | که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می آید

از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب
که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد می آید

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند | عمر دوباره یافت ز راه گداز قند
بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب | صیدی که همچوتاب نه‌پیچد زان کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما | نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند
از روی گرم شکوهٔ ما می‌شود تمام | یك ناله است سرمهٔ آواز این سپند
جون گل شگفته باش درین انجمن که صبح | تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند
در آتش زوال بود نعل رنگ وبو | زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

از گل بوام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که نالهٔ صائب شود بلند

خوشا سعادت آندل که آب میگردد | که‌شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

با آتشی است دل خونچکان من مایل | که شسته روی باشك کباب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل | که هردعا که کنی مستجاب میگردد
ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
هلال غبغب جانان لطافتی دارد | که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
اگرچه موی‌سفیدست تازیانهٔ مرگ | بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
نه ازبرای‌تماشاست کوچه گردی‌من | ز بیم سوختن خود کباب میگردد
همان که‌درطلبش‌رفتهٔ زخود بیرون | درون خلوت دل بی نقاب میگردد

طپیدن دل من صائب اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

ساقی از جامی اگرخاطرما شاد کند | به از آنست که صد میکده آباد کند
چشم خفته‌است‌غزالی که‌نداردشوخی | من و آن‌صید که‌خون‌در دل صیاد کند
آخرای پادشه حسن‌چه‌انصافست‌این | که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند
یادایام جنون بر سر من بارد سنگ | کودکانرا چوزمکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که تواند که پریزاد کند
ماتم واقعهٔ لیلی و مجنون دارد | هر درائی که درین بادیه فریاد کند
بر زبانش بجز از نام خدا ناید هیچ | هر که نظارهٔ آن حسن خدا داد کند

خندهٔ کبك شود نالهٔ خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد | مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
گردباش‌نفس سوخته خواهد گردید | گر غبار دل من دامن صحرا گردد
ما بیك‌نقطهٔ‌خال‌از رخ او محو شویم | وقت آن‌خوش که برین‌صفحه‌سراپا گردد
شمع را جامهٔ فانوس پر و بال شود | هر کجا دلبر من انجمن آرا گردد

صائب ازچهرهٔ مقصود تواند گل چید
هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

آنکه منع‌من مخمور زصهبا میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت — حسن آنروز که آینه مصفا میکرد
آنکه تسبیح زدستش نفتادی هرگز — دیدمش دوش سر شیشه بلب وامیکرد
یاد آنعهد که خون درقدحم گر میریخت — بنگه کردن دزدیده گوارا میکرد
شبکه ازتاب می آنچهره برافروخته بود — شمع بال وپر پروانه تمنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست — روی نو خط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمیبود تماشای غزالان مانع — گرد ما راکه درین بادیه پیدا میکرد
گر زافتادگی این راه نمیشد کوتاه — دوری کعبهٔ مقصود چه باما میکرد

صائب ازخواجه مددخواست درین تازه غزل
که در احیای سخن کار مسیحا میکرد

اگریك جرعهٔ خود یار برخاك من افشاند — غبار من ز استغنا به گوهر دامن افشاند
مگر بی طاقتیها بال پروازم شود ورنه — کرا دارم که مشت خاك من بر گلشن افشاند
کسی از رشتهٔ سر درگم من آگهی دارد — که شب ازخار خار دل به بستر دامن افشاند
دماغ گل پریشان تر شود از نالهٔ بلبل — عبیر زلف او را باد اگر در گلشن افشاند
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد — چه امکان داردازخود برگ نخل ایمن افشاند
زهی خجلت زلیخارا که یوسف در حریم او — غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند
بافشاندن غبار ما نرفت از دامن پاکش — گهر گردیتیمی را چسان از دامن افشاند

زسودا خشک شدخون دردل من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
زاهل دل توهمین نقش دیده ای ازدور — که روز روشن از آتش بچشم دود آید
فلك زعهدهٔ این عقدهای سر در گم — برون چگونه بیك ناخن کبود آید
جهان سفله بهشتیست زاژ خایان را — بخار وخس چو رسد شعله درسرود آید
شدی دوتا و همان میدوی پی دنیا — نشد رکوع ترا نوبت سجود آید
نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم — کجا بسوختن ماسرش فرود آید
بناخنی که رساند بداغ من گردون — هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

ظهورعشق زما خاکیان غریب مدان کز ابرهای سیه برق در وخود آید
دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
کجابدست من افتد که پنجهٔ خورشید زطرف دامن او رعشه دار برگردد
مدار بوسه از آن روی شرمناك طمع که‌خضر تشنه‌ازین‌چشمه‌سار بر گردد
زمار مهره بافسون جدا نمی گردد چگونه دل زسر زلف یار بر گردد
رهین منت دونان نمی‌توان گردید خوشا کسیکه‌ازو روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه که‌گل‌پیاده در آید سوار بر گردد
نمیشود زمگس خیرگی براندن دور زمنع سفله کجا شرمسار بر گردد
زبیوفائی آن شوخ چشم نزدیك است
که صائب ازسر مهر و قرار برگردد

دل خام مرا رخسار آتشناك می‌سازد که‌عودخام‌را آتش زهستی پاك میسازد
زدام سرو بالائی رهائی آرزو دارم که‌طوق قمریان را حلقهٔ فتراك میسازد
زهم‌راهان‌یکدل‌شوق‌سالك بیشتر گردد گرانی‌سیل‌رادر جستجو چالاك میسازد
تمنای ترحم دارم ازخونریز مژ گانی که‌تیغ‌خود بدامان قیامت پاك میسازد
صفای‌روی‌خوبانست در دلسوزی عاشق که هم آئینه را خاکستردل پاك میسازد
خروش‌سیل‌صائب‌میشوددر کوهسارافرون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاك میسازد

خویش‌راگر زخور وخواب توانی گذراند کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید این نه‌صحبست که‌درخواب توانی گذراند
وقت خود تیره زهم صحبت ناجنس مکن تا بآئینه و با آب توانی گذاراند
دل‌روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند که شبی زنده بمحراب توانی گذاراند
حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب
هرچه از عمر باحباب توانی گذراند

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد | ترا کسیکه ندارد که آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب | بقیمتیکه ز دریا مرا جدا دارد
براستی زفلك پیش میتوان افتاد | ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
زخود برون شده را نقش پا نمیباشد | عبث سر از پی ماعقل نارسا دارد
بخون طپیدن من دورباش عشق بسست | زپیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هرکس یافت | حذر زسایهٔ بال و پر هما دارد
سفینه‌ای که بدریای بیکنار افتد | چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
شده‌است خواب بمخمل حرام ازغیرت | زنقشهای مرادی که بوریا دارد
ترحم است درین بوستان بران طاوس | که چشم بد زپروبال برقفا دارد
زخوردن دل ما نیست عشق راسیری | که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

خوش آنکسانکه در دل بآرزو بستند | باشك تلخ ره لقمه برگلو بستند
به‌نقد جنت در بسته یافتند اینجا | بروی خلق گروهی که در فرو بستند
بزیر خاك نماندند ره نوردانی | که‌دامنی بمیان بهر جستجو بستند
بچاره درد سر خود مبر که ازصندل | بچوب دست طبیبان چاره جو بستند
نژادگوهر من از محیط یکرنگیست | مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی | که‌پیش خم دهن خود زگفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بنالهٔ ما | بخانهٔ دل خود راه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتاریست | چه‌روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که‌جز قفس چه تمتع زگفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته ها گداخته‌ام | عیار شرم وحیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست در بسته عیبگویان را | بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موجه‌ای که بد: پای بیکنار افتد قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد که عیب‌دار بود گوهری که تف دارد
بلاست صحبت نا جنس وقت طوطی خوش که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شدست سفله نواز آنچنان فلك که پدر امید بیش ز فرزند نا خلف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم کدام در گرانمایه نه صدف دارد
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد

شکسته‌بال زپیری شدست صائب لنگ
امید جاذبه‌ای از شه نجف دارد

ز بسکه سنگ ملامت فلك بکارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب چسود ازین که فلك لعل آبدارم کرد
دویده بود بعالم سبك عنانی من گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود بیك تبسم دزدیده شرمسارم کرد
مرا بحال خود ایعشق بیش ازین مگذار که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

همان ز پردهٔ دل گشت جلوه‌گر صائب
کسیکه خون بدل از درد انتظارم کرد

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد این شور زمین از گل روی تو چمن شد
کامت‌شکرین باد که هر رخنه‌ای از دل شیرین ز شکرخندتو چونکنج دهن شد
بوی خوش آهوی تو بر دشت گذر کرد داغ جگر لاله ستان ناف ختن شد
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
گردون که درین باغ ثمر بود بتلخی از تاب سهیل لب تو سیب ذقن شد
در نشئهٔ سر در گم خود راه نبردم هرچند که‌در جام من این باده کهن شد
هر قطره که‌دریردهٔ‌شب ریخت ز چشمم چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد

صائب به تکلف گره دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند جنت دربسته ازدلهای خاموشت دهند
سر مپیچ ازگوشمال آن دوزلف عنبرین تالب خندان تر از صبح بنا گوشت دهند
پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار تاپریزاد سخن را سردر آغوشت دهند
تانگردد خانهٔ‌زنبور دل از زخم خودیش نیست ممکن‌در گلستان جهان نوشت‌دهند
لنگر تمکین این بزمست بیهوشی ترا میروی بیرون ازین‌محفل‌اگر هوشت دهند
برتواز گوش گران اینوحشت آبادست‌خوش زود درفریاد می آئی اگر گوشت دهند
چون نجوشی درخم گردون زروی‌اختیار
جوش بیتابی مزن صائب‌اگرجوشت دهند

ازآه دل سرآمد ارباب غم شود میدان ازآنکس است‌که صاحب علم‌شود
هرسر سزای افسر بخت سیاه نیست این تاج از کسیست‌که شق چون قلم شود
این‌جسم‌چون سفال‌شکستست ازاو دریغ گر پروری بخون جگر جام‌جم شود
درگوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشید ازبار درد قامت هرکس که خم شود
آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست داغم زخانه‌ای که پریشان رقم شود
در موج خیز حادثه دیوانهٔ ترا هرسنگ لنگریست که ثابت قدم شود
زنهار درکشاکش دوران صبور باش کزشکوهٔ توتیغ حوادث دودم شود
خورسند شو بقسمت دنیاکه این هما برهرسری که سایه کند محترم شود
فریاد عندلیب چه بیداد هاکند برخاطری که سایهٔ گل کوه غم‌شود
مست نوای عشق نگردد زحال خویش وضع جهان زنغمه اگر زیروبم شود
طوفان بسوز سینهٔ عاشق زبون شود چون شبنمی کز آتش خورشیدکم‌شود
ساید کلاه گوشهٔ قدرش بر آسمان چون شرم هر که آب زشرم کرم شود
صائب روا مدار که بیت الحرام دل
ازفکرهای بیهده بیت الصنم شود

کی سراز تیغ شهادت‌جان‌روشن میکشد شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
نیست مانع‌حسن‌رامستوری‌ازخون‌ریختن گل بخون بلبلان درغنچه دامن میکشد
منعمان‌راحرص روزی گرچنین‌خواهدفزود موررا گردانه‌ای باشد بخرمن میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشد

تا بفکر حسن عالم سوز گل افتاده است
صائب از هر خار ناز نخل ایمن میکشد

خلوت ز گفتگوی دو کس انجمن شود
از خاموشی هزار سخن یك سخن شود

در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

تا دل نمی برم بکسی دل نمیدهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی
هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

از خجلت عقیق لبت اختر سهیل
یك قطره خون گرم بچشم یمن شود

چون خارپشت میگزدش گوی آفتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن شدست فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی سر آمد در فن گفتار میگردد
که چون پرگار گرد نقطه‌ای صد بار می گردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم مار می گردد

ندارد همچو من دیوانه‌ای دامان این صحرا
که کوه از ناله‌ام کبك سبکرفتار می گردد

حباب از ترك سر در یك نفس دریای گوهر شد
خوشا مستی که در میخانه ی دستار می گردد

نماند از درد و داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون این گلزار می گردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیجوش می گردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش می گردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش می گردد

ز خجلت طوق قمری دام زیر خاك خواهد شد
اگر سرو چمن با قامتش هم دوش می گردد

در آن محفل گل از کیفیت می میتوان چیدن
که ساقی بیشتر از دیگران مدهوش می گردد

قناعت کن کزین گلشن ببوئی هر که قانع شد
چو زنبور عسل کاشانه‌اش پر نوش می گردد

خطر بسیار دارد در کمین هموار دشمن
زسگ غافل مشو زنهار چون خاموش می گردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب
که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندك نسیمی بحر جوشن پوش می گردد

فغان زسینهٔ آسوده محشر انگیزد | گرستن از جگر گرم کوثر انگیزد
چه‌تن بمرده‌دلی داده‌ای بشیون‌گوش | که آه نالهٔ دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود | تراعجب که باین دامن تر انگیزد
چو مورهر که قناعت کندبتلخی عیش | بهرطرف که رود گرد شکر انگیزد
بدام‌عشق سزاوار آتشین نفسی است | که‌چون سپند زجادانه را بر انگیزد
مکن‌بهرخس‌وخاری‌دهان‌خودرا باز | که خامشی زدل غنچها زر انگیزد
ز آه ما مشوای پادشاه حسن ملول | که کیمیاست‌غباریکه لشگر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال بود | که‌چون‌محیط‌بهر موج گوهر انگیزد
دل غیور من از جا نمیرود به‌نگاه | مگر سپند مرا روی دل بر انگیزد

ربوده است زمن هوش ساقئی صائب
که می زساغر چشم‌کبوتر انگیزد

تو ازنام بلند ای‌نوجوان بردار کام خود | که پیران میکنند از قامت‌خم حلقه نام خود
ز آواز شکست من دل احباب می‌لرزد | وگرنه‌من نمیدارم دریغ از سنگ جام خود
گراز بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم | فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود
شکاری‌چون ببخت ما نمی‌افتد همان بهتر | که درخاك فراموشان نهانسازیم دام خود
حذر کن‌ازمی‌سرکش که‌تاکش‌باز مین گیری | بچندین دست نتواند نگهدارد ز بام خود

بشورمن‌ندارد بلبلی‌این گلستان صائب
روان گرددبخون مرده گرخوانم کلام‌خود

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گرد | مسلمان کافر حربی دربن بتخانه می‌گردد
مشواز‌تیغ‌رو گردان که‌چو نصدچاك گهرددل | سراسر درحریم‌زلف او چون شانه می‌گردد
درین محفل خبر ازسر وحدت عارفی دارد | که برگرد سرهر شمع چونپروانه می‌گردد
بروی تازه‌نان خشك را بر خود گوارا کن | که‌مهمان‌ازفضولی‌بارصاحب خانه می‌گردد

ندارد‌حاصلی‌باسخت رویان گفتگو صائب
که‌چون‌باشدهدف‌ازسنگ‌چار آئینه می‌گردد

چسان مژگان خونین گریهٔ مارا نگهدارد | کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد
ز آتش دستی ما کوهکن سیماب جولان شد اگر مرد دست کوه بیستون جا را نگهدارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه‌ای دارد که از جولان غزال دشت پیما را نگهدار
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شوخ چشمان آب در یاقوت میسوزد خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدارد
ندارم دست بر دامان آنسرو روان ورنه زطوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

نه گل نه لاله درین خار زار می‌ماند دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
مگر شهید باین تیغ کوه شد فرهاد که لاله‌اش بچراغ مزار می‌ماند
همه تمام هلال و هلال شد مه بدر بیک قرار که در روزگار می‌ماند
بعشق کن دل خود زنده کز نسیم اجل چراغ زنده دلی برقرار می‌ماند
چنینکه تنگ گرفته است بر صدف دریا چه آب در گهر شاهوار می‌ماند

زلاله و گل این باغ و بوستان صائب
بباغبان جگر داغدار می‌ماند

سودا کدورت از دل دیوانه میبرد از تیغ برق زنگ سیه خانه میبرد
مرغیکه شد زدام تو آزاد در بهشت سر زیر بال خویش غریبانه میبرد
در حشر از صراط سبکبار بگذرد هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد
نسبت کند دو رشتهٔ همتاب را یکی دیوانه وحشت از دل دیوانه میبرد
فانوس اگر چه پردهٔ چشمست شمع را غیرت بدور گردی پروانه میبرد

صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ
شمع لعیم روشنی از خانه میبرد

نظر بازی که چشم بر خماری در نظر دارد همیشه مستی دنباله داری در نظر دارد
مشو در پردهٔ شرم از فریب چشم او غافل که شبهاز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

توای خضر اززلال زندگی بردار کام خود که این لب تشنه لعل آبداری درنظر دارد
غبار پیکرش چون گردباد ازپای ننشیند سبك مغزی که اوج اعتباری درنظر دارد
ندارم هیچ جا آرام ازان سروسبك جولان خوشا قمری که سر وپایداری درنظر دارد

مرا درچارموسم هست گل پیش نظر صائب
اگرده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریص افزون بقانع فیض احسان می‌رسد روزی مور از شکر خند سلیمان می‌رسد
بیدمیگردد پس ازخشکی برومند نبات از سر منصور دار آخر بسامان می‌رسد
حاصل عالم بود ازقانعان کز کشت زار هرچه ازموران زیاد آید بدهقان می‌رسد
حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار بوی پیراهن بداد پیرکنعان می‌رسد

تیره روزان خوب می‌دانند صائب قدرهم
شام زلف او بفریاد غریبان می‌رسد

رفتی، وخط وخال تو ازدل نمی رود این نقش دلنشین زمقابل نمیرود
گرد کدورت ازدل بیرحم گلرخان بی بال وپرفشانی بسمل نمیرود
دل رابهم شکن که ازین موج پرخطر تانشکند سفینه بساحل نمیرود
تاغوطه درعرق نزند چهرهٔ کریم گرد خجالت از رخ سائل نمیرود
یکسو گذارشرم که‌بی‌روی گرم‌شمع پروانه بیحجاب بمحفل نمیرود
بی‌پیچ وتاب نیست غبارم چو گردباد از مرگ خار خار تو ازدل نمیرود

ازدور باش وحشت مجنون دوره‌گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل زناوك مژهٔ او رها نشد این تیر کج زهیچ شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریهٔ مارا شب وصال از سنگ سرمه آب روان بیصدا نشد
مارا ببوریای گرانجان چه نسبت است پهلوی خشك مابزمین آشنا نشد
ازآه ما گرفتگی دل نگشت کم برباد رفت عالم واین ابر وا نشد
عاشق کجا و پیروی کاروان عقل هرگز دلیل بر اثر نقش پانشد
زانده که ریخت رنگ شب وزلف او قضا چون اشك شمع گریهٔ عاشق قضا نشد

از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور
هرجا که‌رفت بوی گل از گل صدانشد

شکر خدا بچاشنی فقر می‌رسد
داغست نیشکر که چرا بوریا نشد

آب گهر زگرد یتیمی گرفت رنگ
صائب زگرد غم دل مابی صفا نشد

باعشق انتقام توان زآسمان کشید
نتوان بزوربازوی عقل این کمان‌کشید

دیگرچه لازم است که مشق‌جنون‌کند
دیوانهٔ که خط بسواد جهان کشید

باخامشی بساز که تلخی نمیکشد
این شهد راکسیکه بکام وزبان کشید

دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد
خط انتقام ما زرخ دلستان کشید

شدکند از ملایمت من زبان خصم
دندان ماررا به‌نمد میتوان کشید

مستغرق وصال خودش ساخت بی‌سخن
ازکام بحر هرکه چوماهی زبان کشید

صائب بغیر گوشهٔ دل نیست درجهان
امروز گوشهٔ که نفس میتوان کشید

که ساکن در دل ویرانهٔ مامی تواندشد
که‌غیر از بیکسی همخانهٔ مامیتواندشد

زبزم آن شمع مارادور میسازد نمیداند
که صحبت گرم از پروانهٔ مامیتواندشد

زکافر نعمتی ازپایهٔ خود آنکهٔ می‌نالد
زمینش آسمان خانهٔ ما میتواند شد

عنان سیل بی زنهار راهرکسکه میپیچد
حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

سر آزاده‌ای داریم صائب باتهی دستی
که خرمن خوشه چین دانهٔ مامیتواندشد

اندیشه چرا عشق زکس داشته باشد
پروانه چه پروای عسس داشته باشد

در سینهٔ صد چاك نگنجد دل عارف
سیمرغ محالست قفس داشته باشد

از مردم کمظرف نیاید سفر بحر
پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

رخسارهٔ چون ماه تو امروز گرفتست
آئینه کرا پیش نفس داشته باشد

چشمی که درو نور حیاپرده نشین است
ره در همه جاهمچو مگس داشته باشد

در میکده‌صائب چه‌نفس راست نماید
از سایهٔ خود هرکه‌عسس داشته باشد

گلستان ارم جز عارض خوبان نمیباشد پریزادی بغیر از چشم خوش مژگان نمیباشد
دل تاریك را ازفکر دنیا نیست دلگیری که باغ دلگشای جغد جز ویران نمیباشد
بر آ ازچشم خاکی گر دل آسوده میخواهی که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد
مگردان از ملامت روی خود گراز عزیزانی که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمیباشد

دوش برمن سایه آنسرو روان افکنده بود شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
شرم رویش از عرق صد دیدهٔ بیدار داشت چشم را هر چند در خواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه‌اش چون ابر رحمت میچکد از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوهٔ مستانه‌اش از طرهٔ عنبر فشان همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود
نرگس مستانه‌اش از سرمهٔ شرم حیا شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهرهٔ مطلب نبود نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان افروز او چاك در جیب فلك چون کهکشان افکنده بود
در زمین از جلوهٔ مستانه نقش پای او هرطرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بود دست اینکه ریزد در د بر عضو ضعیف پیچ وتاب زلف در موی میان افکنده بود

از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ
گرچه برمن سایه آن ابرو کمان افکنده بود

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
یك چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد
ازشرم زلف و روی تو در ناف آهوان صد بار مشك خون شد و خون مشك ناب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل آلود منت است خوشوقت تشنه‌ای که دیار سراب شد

صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

سبکروان ز خم آسمان بر آمده‌اند | زراستی چو خدنگ از کمان بر آمده‌اند
کدام غنچهٔ محجوب در خود آرائیست | که بلبلان همه از گلستان بر آمده‌اند
زچشم شوخ بتان مردمی مدار طمع | که آهوان ختایی شبان بر آمده‌اند
نسیم صبح جزا را فسانه پندارند | جماعتی که بخواب گران بر آمده‌اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست | بتازیانهٔ آه از جهان بر آمده‌اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان | چو آفتاب بگرد جهان بر آمده‌اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف | همین بسست که از آستان بر آمده‌اند

جماعتی که خموشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهر فشان بر آمده اند

ز حسن شوخ طرفی دیده های تر نمی‌بندد | درین دریا زسوزش درصدف گوهر نمی‌بندد
نظر برخطهٔ ملکست دایم پادشاهان را | چرا ساقی دهان ما بیك ساغر نمی‌بندد
مزن چین برجبین ای سنگدل در انتهای خط | که درفصل خزان گلزار راکس در نمی‌بندد
ترا روزیکه رعنائی کمر بستست می‌دانم | که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد

گرفتم عقل محکم کرد کارخویش راصائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی‌بندد

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد | خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد | غنچه بوی‌خویش را تسخیر نتوانست کرد
گرچه‌خط دادسخن درمصحف روی‌تو داد | نقطهٔ آن خال را تفسیر نتوانست کرد
محوشدهر کسکه‌دیدآنچشم‌خواب آلودرا | هیچکس اینخواب را تعبیر نتوانست کرد
نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست | چشم موری را سلیمان‌سیر نتوانست کرد
حلقهٔ در از درون راز باشد بی خبر | مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشگلست | برق را از نیستان شیر نتوانست کرد
درکنار خاك‌عمر ما بخون‌خوردن گذشت | مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر | باکمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد | بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد | یقین شناس، که در سر هوای او دارد
زهیچ ذرهٔ تا چیز سرسری مگذر | که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ | چوتاك گریهٔ مستانه در گلو دارد
بشوی دست و دل خویش از علائق پاك | که در نماز بود هر که این وضو دارد
گلیکه رنگ من از بوی او شکسته شدست | هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
زتاج پادشهان پای تخت میسازد | کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

جواب آنغزلست آنکه عارفی میگفت
ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بود دارد

شکسته حالی من پیش یار باید دید | خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریانیست | چوموج گوهر من در کنار باید دید
مرا زروز قیامت غمی که هست اینست | که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم‌را | ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

نالهٔ کز دل بیدرد برون می آید | تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید
رنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت | لاله از تربت من زرد برون می آید
چون گهر گرچه جگر گوشهٔ این دریایم | از یتیمی ز دلم گرد برون می آید
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نا مرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان | هر شبی کان مه شبگرد برون می آید

سببش تنگی خانه است نه بیدردی ها
از دل صائب اگر درد برون می آید

اگراز همسفران پیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بوحشت زدگان | گر زخود یکدو قدم پیشتر افتم چه شود
هر که در مغز رسد پوست بروزندانست | اگراز هردوجهان بی خبر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
اینکه در جستن عیب دگران صدچشمم بعیوب خود اگر دیده ور افتم چه شود
عمرها رفت که چون زلف پریشان توام زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود
مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آمده‌ام در دل سوخته‌ای چون شرر افتم چه شود

نیست در یوزهٔ دیدار گدائی صائب
از نظر بازی اگر دربدر افتم چه شود

از یاد وصل دیدهٔ من سیر میشود مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم آخر پر عقاب پر تیر میشود
هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام می‌رسد می چون دوسال عمر کند پیر میشود
طومار شکوهٔ تو بافلاك می‌رسد یك لحظه روزی تو اگر دیر میشود
آن را که روزگار نگیرد بهر گناه چون جمع شد گناه خدا گیر میشود
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کند مجنون اگر چه در دهن شیر میشود
تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدست ورنه کدام کار به تدبیر میشود

صائب بگریه گرد بر آورد از جهان
سیل بهار را که عنان گیر میشود

گر بشاهان جهان مسند عزت دادند گوشهٔ هم بمن از ملك قناعت دادند
دیولاخیست جهان در نظر وحشت من تا مرا ره بپریخانهٔ عزلت دادند
لب بخون تر کنم از نعمت الوان جهان تا چو شمشیر بمن جوهر غیرت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه پشت از جسم بدیوار اقامت دادند
یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب دیده از هر که گرفتند، بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب می نابش کردم
گر بمن درد ز میخانهٔ قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند باده از شیشهٔ سر بسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو تا درین دایره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله‌الحمد که‌از خوان جهان‌روزی من
رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب‌ازبی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق در گردجهان
آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
عمرچون سیل‌وعدم‌دریاوما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
در طریق عشق‌خارازپا کشیدن‌مشکلست
ریشه در دل میکند خاریکه در پا میرود
در قیامت هم نمی‌یابد حریم سینه را
از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم‌مجنون‌شوخی‌از چشم‌غزالانبرده است
بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی و از بد گمانیهای عشق دوربین
تا تو می آئی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
نیست صحبت را اثر درطینت آهن دلان
تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود

میرود داغ کلف صائب اگر از روی ماه
فکر خال وخط اوهم از دل ما میرود

آنچه روی بخت من با سیلی استاد کرد
کی تواند بیستون با پنجهٔ فرهاد کرد
بندهٔ مقبل بآزادی سزاوار است لیك
بندهٔ شایسته را چون میتوان آزاد کرد
درد بر من ناگوار از صحبت احباب شد
تلخ بر من عید از رسم مبارکباد کرد
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که‌ماراشاد کرد

این غزل را پیش‌ازین‌هرچندانشا کرده‌بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
بر سرش ابر بلا بال هما میگردد
چه ضروریست کشیدن زمسیحامنت
کامرانی چو کند درد دوا میگردد

واصلان گوش ندارند بافسانهٔ عقل — راه گم کرده پی بانگ درا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن — مه چولاغر شود انگشت نما میگردد
در تمنای تو ای قافله سالار بهار — گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد — کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که ازو چشم رهائی دارم — مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد — که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف حوصله را میبازی — بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام میالا هرگز — کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد — هر کرا ساقی آن دلبر طناز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرداز دهد

بوی دل از نفس باد صبا می آید — میتوان یافت کزان زلف دوتا میآید
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد — کار تیغ دو دم از قد دو تا میآید
بی قناعت نتوان شد بسعادت مشهور — این صفیریست که از بال هما میآید
با ازو خندهٔ این باغ بهم پیچیدست — غنچه در وقت شکفتن بصدا میآید
میشود گرچه بیابانی از آواز تو هوش — دل رم کرده ز بوی تو بجا میآید

نیست در غیب اگر باد بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا میآید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان نرسد — بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است — سیل هر روز محالست بعمان نرسد
درمقامیکه ضعیفان کمر کین بندند — آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد — دارم امید که دستش به گریبان نرسد

شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند — تا دل خسته بآن چاه زنخدان نرسد

درد چون سرخ کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که بسامان نرسد

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد — اگر در کعبه رو می آورد بتخانه میسازد
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم — مرا زیر و زبر یك جلوهٔ مستانه میسازد
ز گردش مشت خاك بیقرار من نمی‌ماند — اگر چرخ از گلم تسبیح و گر پیمانه میسازد
نماند حسن بی‌عاشق که شمع آتشین جولان — چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد

من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب
که وحشت آشنا را معنی بیگانه میسازد

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد — ز عاجز نالی من آسیا گرداب می گردد
ز بال افشانی پروانه میریزم ز یکدیگر — سرشك شمع در ویرانه‌ام سیلاب می گردد
بآن موی میان از پیچ وتاب امیدها دارم — که‌می گردد یکی چوز رشته‌ها هم‌تاب می گردد
منم آن‌ماهی حیران درین‌دریای سرگردان — که‌از خشکی نفس در کام من قلاب می‌گردد
ندارد هیچکس چون ابر ائین سخاوت را — که گوهر میفشاند وزخجالت آب می گردد

به بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌های خواب می گردد

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می آید — که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
تعجب‌نیست گرجان‌رفت‌باتیرش ز تن بیرون — که‌باهمهان برون‌ازخانه صاحبخانه می آید
سبك بر خیز ای خار ملامت از سر راهم — که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید
صدای شیر بود آوازنی زین پیش در گوشم — کنون از نی به گوشم نعرهٔ شیرانه می آید
چنان از بادهٔ توحید سر گرمم درین گلشن — که خاروگل بچشم من بیك دندانه می آید

اگر بر کلبهٔ من جغد را صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند — در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
نیست چندان ره بملك بیخودی ازعارفان — تا برون از خویش می آیند در میخانه‌اند

در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست | بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست | ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند
برنمیدارد شراکت ملك تنگ بیغمی | زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
دیر می گردند رام وزود وحشی میشوند | آشنا رویان عالم مردم بیگانه اند

دیدهٔ بد صائب از نازك خیالان دور باد
کز دل صدچاك خود زلف سخن راشانه‌اند

دل پریشان ازپریشان گردی نظاره شد | ازورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی کشان ازسنگ میآید برون | کی غم روزی خورد مرغیکه آتشخواره شد
میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم | تالب خونخوار آن پرین صنم میخواره شد
در تماشاگاه او چون دیده‌ای قربانیان | جمله ایام حیاتم صرف یك نضاره شد
آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت | شوخی این طفل بیش ازبستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان درسینه داغ سینه را
سینهٔ صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

تایکی درخواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی درسنگ خاراچون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی‌سواد | در ورق گردانی لیل ونهارم بگذرد
بسکه نازکار نشناسان ملولم ساخته است | دست میمالم بهم تاوقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زسر | آتشین رخساره‌ای گربر مزارم بگذرد
باخیال اوقناعت میکنم من کیستم | تا وصالش در دل‌امید وارم بگذرد
چونکشم آه‌ازدل پرخون که بادخوش‌عنان | میخورم صد کاسه‌خون کزلاله زارم بگذرد
ازدل پردرد وداغم زهره می‌بازد پلنگ | پر بریزد گر عقاب از کوهسارم بگذرد
باضعیفی برزبر دستان عالم غالبم | برق میلرزد بجان کزخار زارم بگذرد
ازشکوه خاکساری بحرما آن دستگاه | می‌شود باریك تا از جویبارم بگذرد

منکه چون خورشید تابان لعل‌سازم سنگرا
ازشفق صائب بخون دل مدارم بگذرد

چشم توزدلها چه خبرداشته باشد | آن بیخبر ازماچه‌خبرداشته باشد

در عالم حیرت نبود تفرقه را راه — محو تو ز دنیاچه خبر داشته باشد
حیران تو یك عمر ابدهر که نبودست — زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
درحلقهٔ زلفش چقدر جلوه کند حسن — گرداب ز دریاچه خبر داشته باشد
آنراکه نبردست برون بیخودی ازخود — از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق — کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
هرکسکه نداد دست زکف دامن فرصت — از گم شدهٔ ما چه خبرداشته باشد
آن خواجهٔ غافل که فرورفته بدنیا — از عالم بالا چه خبر داشته باشد

آنچشم سیه مستکه ازخودخبرش نیست
صائب زدل ما چه خبر داشته باشد

بسینه هرکه تمنای نو گلی دارد — زهر الف بنظر شاخ سنبلی دارد
چوموج بیخطر از بحر میرسد بکنار — بدست هر که عنان توکلی دارد
بپای هرکه خلیدست از گلی خاری — بران قفس نزند گل که بلبلی دارد
کدام برق تجلی ز ابر بیرون تاخت — که کوه تور عجایب تزلزلی دارد
بجز فتادگی ما که برقرار بود — ترقی همه در پی تنزلی دارد

توئیکه فارغی ار فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تامی دارد

عاشق محو بدلدار نمی پردازد — بلبل مست بگلزار ندی پردازد
ریسمان بازی تدبیر بود پیشهٔ عقل — عشق باسبحه و زنار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد حلاوتشرین — که باقرا و بانکار نمی پردازد
خبرش نیست زتعجیل بهاران ورنه — گل بآرایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا — اینچمن راز خس و خار نمی پردازد
زاعتمادیستکه کردست باعجاز نفس — عیسی ما که ببیمار نمی پردازد

گرم کردست چنان بیخبررا صائب
که زگفتار بکردار نمی پردازد

از زیر خاك نالهٔ ما میتوان شنید — بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید

باور که‌میکند که‌ازان‌چشم سرمه دار — آواز دور باش حیا میتوان شنید
سنگین‌دلی و گرنه زظرف کلاه خود — آواز دل شکستن ما میتوان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را — یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم — از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید
برگ‌خزان رسیده بود ترجمان باغ — از رنگ‌چهره حال مرا میتوان شنید
هر چند بردل تو گرانست بوی‌گل — حرفی زما برای خدا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را — از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

از دست بازی مژه‌های دراز او
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

سزد که خوردهٔ جانرا کند نثار سپند — که یافت‌راه سخن‌در حریم یار سپند
فروغ‌حسن‌نفس‌سرمه میکند در کام — چه‌دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره‌سوختگان ایمن اند از دوزخ — نسوختند بهیچ آتش دوبار سپند
سرشك گرم که‌گوهرفروزاین‌دریاست — که مجمرست صدف در آبدار سپند
چنین که‌عشق‌مرا بیقرار ساخته است — ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او — زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند
چه‌شدکه ظاهر اهل دل آرمیده بود — که‌مجمراست‌زمین گیر وبیقرار سپند
نشست‌وخاست‌بعاشق که‌میدهد تعلیم — اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره‌زهستی موهوم خویش تانگشود — ز وصل شعله نگردید کامکار سپند

باضطراب دل ما نمیرسد صائب
اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپند

بآئین تمام از خم شراب صاف میآید — عجب فوج پریزادی زکوه قاف میآید
باین آتش‌زبانی عاجزم در شکر بیدادش — دل من کی برون از عهدهٔ الطاف میآید
تراوش‌میکندخونیندلی‌از مهر خاموشی — که‌آهوی‌ختن را بویمشك ازناف میآید
اگرازپردهٔ شب ظلمت غفلت هوا گیرد — زخط‌هم آن ستمگر برسر انصاف میاید
اگر آب حیات معنیم ریزند در ساغر — بچشم وحشتم موج سراب لاف میآید

ز سنك خاره دارم چار بالش چون شرر صائب
ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف میآید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
مریز خون غزالی که‌مشك‌خواهدشد — مچین به‌غنچگی آنگل کزو گلاب‌شود
بدادمن‌برس‌ایعشق‌بیش‌ازاین‌مپسند — که‌زندگانی‌من‌صرف‌خوردوخواب‌شود
اگربقاطلبی‌باشکستگان خوش باش — که‌مه‌تمام‌چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
بنیم چشم زدن پست چون‌حباب‌شود

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمك ابتدا کنند
ظاهرشود که خاق چه‌دارند دربساط — در کشوری که یوسف ما رابها کنند
نقش مراد طرح باقبال می‌دهند — جمیکه تکیه‌گاه خود ازبوریا کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود — مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باشد به از ملائمت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند
تسخیر دل بیك سخن آشنا کنند

آنکه از عمرسبك سیر وفا می‌طلبد — لنگر از سیل و اقامت ز هوا میطلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر — ساده‌لوحیست که از درد شفا میطلبد
کشتئی راکه شود گرد غم من لنگر — ناخدا موج خطر را ز خدا میطلبد
هوس دیدن روئیست مرا در خاطر — که لقایش دو جهان روی نما میطلبد
صدف لوح گرانست بدل دریا را — دامن دشت جنون آبله پا میطلبد
نیست از پایهٔ دیوار قناعت خبرش — آنکه دولت ز پر و بال هما میطلبد

چشم بر دست فقیرست غنی را صائب
شه که از مردم درویش دعا میطلبد

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد — ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

زخط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای | فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود | بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب | مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد
اگر بآب رسانند خاك عالم را | نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاك کرد آهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من آنروز تیره شد صائب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

مشکل دل رمیده هوای وطن کند | شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل | خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینهٔ ما بیدلان رجوع | گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من | راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بسیار رومده دل عشاق را مباد | زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است | تا انتقام عشق چه باکوهکن کند
بال ملك چو برگ خزاندیده ریخته است | پروانه راکه یاد در آن انجمن کند

صائب مرا زدرد سخن خورد و خواب نیست
عیسئی که چارهٔ درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد | برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
اشك من و توقع گلگونهٔ اثر | طفل یتیم را بگلستان که میبرد
دیوانه‌ای بتازگی ازبند جسته است | این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
هرمشکلیکه هست گرفتم گشود عقل | ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به‌بیابان که میبرد

چارهٔ درد مرا درد محبت دارد | پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
همه کس ازدل وجان امت خاموشانند | خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد
سرنیاورد برون هیچکس ازمزرع عشق | دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد
بوسهٔ از دهن تیغ شهادت نربود | خضر اززندگی خویش چه لذت دارد

گنه از بسکه عزیزست بدیوان کرم — عاصی از جرم خود امیدشفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق ز فلك بیرونست — درصف پیش بود هرکه شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش ازملك سلیمان باشد — مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هما گر چه سعادت دارد

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند — با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین بگریبان چه میکند
آنراکه عشق نیست چه لذت ز زندگیست — آنراکه جان‌ستان نبود جان چه میکند
مطلب ز سیر بادیه ازخود رمیدنست — ازخود رمیده سر ببیابان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشائیان بسست — آنروی شرمناك نگهبان چه میکند
در کان لعل لالهٔ سیراب گو مباش — شمع وچراغ خاك شهیدان چه میکند
بیموج یك سفینه بساحل نمی‌رسد — یوسف حذرزسیلی اخوان چه میکند
دل‌چون نماند گوخردوهوش‌هم ممان — این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب — با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب — لب تشنهٔ توچشمهٔ حیوان چه میکند

بی غم نیافتست کسی وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه میکند

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید — وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید
صافیکه بود قسمت یاران رفته شد — درد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید
بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی — دندان‌نمانده بودچونعمت بمن رسید
شد مهربان سپهر بمن آخر حیات — درووقت‌صبح خواب فراغت بمن رسید
شدسینه‌چاك‌همچوصدف‌استخوان‌من — تا قطره‌ای ز ابر مروت بمن رسید
چون‌چشم‌یار ازنفسم گردسرمه‌خاست — تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید
صیاد بی کمین بشکاری نمی‌رسد — این فیض‌هاز گوشهٔ عزلت بمن رسید

این خوشه‌های گوهر سیراب همچو تاب
صائب ز فیض اشك ندامت بمن رسید

سخن کی بجانهای غافل نشیند زدل هرچه برخواست بردل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا میکند سنگ طفلان حصاری اگر جوش دریا بساحل نشیند
بدنیا نگردد مقید سبك رو بویرانه سیلاب مشکل نشیند
تو کز اهل جسمی سبکساز خودرا که دل کشتئی نیست در گل نشیند
چو دریا نگردد تهیدست هرگز کریمی که در راه سائل نشیند
شود محو در یکدم از جلوهٔ حق دو روزی اگر نقش باطل نشیند
مرا خاك گشتن درین راه زان به که گردی بدامان منزل نشیند

بافشاندن دست صائب نخیزد
غباریکه بر دامن دل نشیند

سوادشب دل شب زنده دار میخواهد زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
مگر بداغ عزیزان نسوختست دلش کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار که زنگی آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدلخوردن کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد
ببوی گل ز گلستان کجا شود قانع کسیکه خرمن گل در کنار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رشته‌اند بخون حجاب خوبانی که باده باهمه کس بی حجاب مینوشند
چه کشوریست محبت که خاك سارانش ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده‌اند بسرچشمهٔ رضا جمعی که آب تلخ بجای گلاب مینوشند
بمرگ شسته نگردد زدل محبت می بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

مگر ز روز حساب اندبی خبر صائب
جماعتی که می بی حساب مینوشند

کو جنون تا خاك بازیگاه طفلانم کند
رو بهر جانب که آرم سنگبارانم کند
هست بیماری مرا صحت چوچشم دلبران
میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من
ازمروت نیست بیرون زین گلستانم کند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای فلك
چشم آندارم که با یوسف بزندانم کند
میفشانم‌چون‌صدف دندان غیرت‌برجگر
گر بجای آبرو گوهر بدامانم کند
گربدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا
خلق ز ابروی اشارت تیر بارانم کند
نورمن‌چونبرق صائب پرده‌سوزافتاده‌ست
نیستم برقی که پنهان زیر دامانم کند

اگر درد مرا زان بیمروت چاره می آید
نه آخرچشمه‌هم‌بیرون زسنگ‌خاره می آید
کدامین خانه پردازست درجانم نمیدانم
که جای اشك از چشمم دل آواره می آید
نمی‌بیند بدنبال خود از حرص طلب غافل
وگرنه روزی ازدنبال روزی خواره می آید
بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت
که گل ازشاخ بیرون بادل‌صد پاره می آید
نظر برچشم شیر انداختن بندد دهانش را
توگر ثابت قدم باشی چه از سیاره می آید
بغیر ازبیکسی صائب که می گیرد خبرازمن
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

بهر آب تنك کی همت ما آشنا گردد
منم‌بحری که‌ازیك موجش‌این‌نه‌آسیاگردد
سکندر میکند در یوزهٔ آب ازخضرغافل
کز اکسیر قناعت آبرو آب بقاگردد
چه‌رسمست‌اینکه‌هرکس ازسعادت‌بهره‌دارد
برای استخوانی گرد عالم چون هماگردد
محالست‌اینکه‌پیکان ترا ازدل برون آرد
اگر سنگ ملامت سر بسر آهن رباگردد
مباداهیچکس‌را روزسختی‌درکمین‌یارب
دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیاگردد
اگردل‌رازتن خواهی جدا برباه زور آور
که روزباد کاه ازدانه دریکدم جداگردد
خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
زخودهرکس که‌بیرون‌پاگذاردرهنماگردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

اگرچه خاکسارم برجهان پا میتوانم زد
کف خاکی‌همان درچشم عالم میتوانم زد

ز فکر زاد عقبی پایم از گل برنمیآید — و گرنه پشت پا آسان بدنیا میتوانم زد
مروت نیست درغربت فکندن سنگ طفلانرا — وگرنه خیمه چون مجنون بصحرا میتوانم زد
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه میلرزد — اگر چه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
اگر سودامرا چون گرد باد از خاك بر دارد — سراسر پا درین دامان صحرا میتوانم زد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در بساطهن — بقلب چرخ چون خورشید تنها میتوانم زد

بآزادی نمیسازد دل عاشق گرفتاران
ز دام زلف صائب ورنه سروا میتوانم زد

کو سرو قامتیکه دل من ز حا برد — زنگ از دلم بیك نگه آشنا برد
عجز و فتادگیست سر انجام سرکشی — چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد
نوبت بکس نمی‌دهد این چرخ سنك دل — سر گشته آنکه بار باین آسیا برد
در ره گذار باد فروزد چراغ خویش — آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد
از مال حرص طول امل کم نمیشود — کی پیچ وتاب گنج و گهر ز اژدها برد
چین از جبین ما نبرد عیش روزگار — آتش مگر شکستگی از بوریا برد

زین درد جانستان که مسیحاست عاجزش
صائب مگر بشاه نجف التجا برد

حسن چون بی برده شددلها بحون غلطان شود — خاك اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالم سوز را تسلیم سازد مهربان — بر خلیل‌الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر — آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
مرگ نتواند زکویش پای من کوتاه کرد — خار در ایام خشکی حافظ ریحان شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه — خانهٔ ظالم باندك فرصتی ویران شود
می گران گردیده است از می‌پرستیهای من — توبه از می میکنم چندانکه می ارزان شود
عشق مارا بی نیاز از درد وداغ عشق ساخت — ملك ویران از عدالت زود آبادان شود
در نگیرد صحبت زاهد بصافی مشربان — زشت دریك دیدن از آئینه رو گردان شود
میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان — میشود آفاق روشن صبح چون خندان شود
میکند نان بخیل آئینهٔ دل را سیاه — وای بر آنکس که بر خوان فلك مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن
خون‌خودرامیخوردگرگی که‌بی‌دندان شود

سیل‌بیکارست‌چون ازخودبرآرد خانه آب
نفس‌چون‌طغیان‌نماید بر تر ازشیطان شود

خامهٔ صائب چو آغازگهر ریزی کند
زنده‌رود تازه‌ای پیدادر اصفاهان‌شود

شاخ گل‌ازدست وچوگان تو یادم میدهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد

جلوهٔ خورشید رخشان درته دامان ابر
زیر زلف از ماه تابان تو یادم می‌دهد

جلوهٔ ابروی ماه عید در ابرتنک
از اشارتهای پنهان تویادم می‌دهد

میدهد یاد از دل پر خون‌من هرغنچه‌ای
هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد

درمیان‌جان شیرین چون الف جامیدهم
هرچه از سرو خرامان تو یادم می‌دهد

درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تویادم می‌دهد

بیغرض چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد
آب روشن را صدف تشریف گوهر می‌دهد

عزم چون افتاد صادق راهبر در کار نیست
اشتیاق وصل شکر مور راپر می‌دهد

داغ‌را در سینهٔ من چون سپند آرام نیست
این زمین گرم یاد از دشت محشر می‌دهد

آه ازین گردون کم فرصت که می گرددسحر
در سرشب هرکرا چون شمع افسر می‌دهد

هرکرا شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست
نامه را رنگینی از خون کبوتر می‌دهد

هرگدا چشمی ندارد راه در درگاه دل
ورنه کام هردو عالم را همین در می‌دهد

مابدست تنگ خورسندیم ورنه روزگار
این گره‌را در عوض صد عقد گوهر می‌دهد

میکند صائب گرانبارش زداغ بی‌بری
دل‌بهرکس‌چرخ افزون‌چون‌صنوبر می‌دهد

ز دل رم میکند چشم بلاجو اینچنین باید
نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید

نگه‌میلغزداز رویش خرد میلرزد از مویش
تکلف برطرف رو آنچنان مو اینچنین باید

بخود کردست‌رو‌یهردو‌عالم چونصف مژگان
تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

بر آورد از خماری بوی پیراهن عزیزانرا
بلی هم چشم ماه مصر رابو اینچنین باید

بوجد آمدزمین‌و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

حرفی که ازان لعل گهر بار بر آید، رازیست که از مخزن اسرار بر آید
تاحشر محالست که ازسینه کندباد هر دل که بدریوزهٔ دیدار بر آید
گل بردرزندان زند ازشرم زلیخا چون یوسف ما برسر بازار بر آید
در خلوت آئینهٔ رخسار تو ازلطف طوطی بگرانجانی زنگار بر آید
از باده لعلی بسرش تاج گذارند مستی که بمیخانه ز دستار بر آید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل بادست تهی هر که ز گلزار بر آید
افسرده‌تر از عقل بود معرکهٔ عشق روزیکه‌مرادست ودل از کار بر آید
هرجانبود اهل دلی گوش بر آواز رحم‌است‌بر آن‌نغمه‌که ازتار بر آید
گرسوزن‌عیسی‌شود اینوادی‌پرخار از دل چه خیالست مرا خار بر آید
دارد بجگرداغ ز محرومی فرهاد هر لاله که از دامن کهسار بر آید
شیری‌که برغبت ندهد دایه باطفال خونگردد و ازدیدهٔ خونبار بر آید
فردای قیامت رگ ابریست گهربار هر آه که از سینهٔ افکار بر آید

درسرمه اگرغوطه دهد چرخ جهانرا
صائب چه خیالست ز گفتار بر آید

بکف شعله اگر نقد شرر می‌آید دل رم کردهٔ ما هم ز سفر می‌آید
هست تا بر فلك از اختر سیاره اثر سنگ بر شیشهٔ ارباب هنر می‌آید
دست پیچیدن ودل بردن و پنهانگشتن هرچه میگوئی ازان موی کمر می‌آید
این نه‌دریاست که‌از کاوش این‌سنگدلان اشك تلخیست که از چشم گهر می‌آید
لاله دارد خبر از برق، سبك سیر بهار که نفس سوخته از خاك بدر می‌آید
چرخ‌را آه شرر بار من ازجا برداشت دیگ‌کم حوصلگان زود بسر می‌آید

صائب از سیر گلستان سخن می‌آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می‌آید

عیش جهان برند می آشام داده‌اند خط مسلمی بلب جام داده‌اند
جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند با خود قرار تلخی دشنام داده‌اند
نقصان نکرده است کسی از ملایمت قند از زبان چرب ببادام داده‌اند

ترسم ز بوسهٔ لب ساقی کنند گم بوسی که میکشان بلب جام داده‌اند
آسودگی ز خاطر نام آوران مجو کاین منزلت بمردم گمنام داده‌اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرئتند آنها که تن بسختی ایام داده‌اند

صائب چه فارغ‌اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده‌اند

مجنون تو بر دامن صحرا نه نشیند این گرد بهر دامنی از پا نه‌نشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم از باد بهار آتش سودا نه‌نشیند
در کوی مکافات محالست که آخر یوسف بسر راه زلیخا نه‌نشیند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست عصیان چه غباریست که ازپا نه‌نشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماید در دامن مریم دل عیسی نه‌نشیند
گر باد مرادست و گر باد مخالف از جوش طاب سینهٔ دریا نه‌نشیند

صائب دل هرکس که رمیدست ز دنیا
خوبست که با مردم دنیا نه‌نشیند

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد هر کرا سد رمق هست سکندر باشد
حرف سامان مزن ایخواجه که در کشور عشق هر که آهش بجگر نیست توانگر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست تلخی تازه به از قند مکرر باشد
هر که چون بحر بتلخی گذراند ایام ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد
زندگی بی جگر سوخته ظلمست ار نه جام تبخالهٔ ما بر لب کوثر باشد
پیش جمعی که ز منت دلشان سوخته است تشنه لب مردن ار اقبال سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد
مست نازی که دل وحشی ما کرد شکار شاهبازش می چون خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

یاد رویش نه چراغیست که خاموش کنند نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکند بادهٔ روشن بخردهای ضعیف | آنچه چشمان سیه مست توباهوش کنند
کار صد رطل گران میکند از شادابی | گوهری را که زگفتار تو درگوش کنند
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب | ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند
قد برافراز که سیمین دهنان نقد حیات | همچوگل صرف بخمیازهٔ آغوش کنند
عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد | شعله رعناتر از آنست که خاموش کنند
صاف طبعان که بزندان بدن محبوسند | خشت را ازسرخم دور بیك جوش کنند
نیست ممکن که بمعراج اجابت نرسد | هر دعائی که دران صبح بناگوش کنند
سردمهران جهان گرهمه صرصر گردند | دل روشن نه چراغست که خاموش کنند

مست آیند بصحرای قیامت صائب
خلق اگرازدل خود فکرترا گوش کنند

بکمان پشت و بشمشیر دهن بخشیدند | سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود | بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند
رنگ و بوئی که ازان باغ وجان رنگین بود | گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
پیچ وتابی که ز موی کمر افزون آمد | بسر زلف پریشان سخن بخشیدند
لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد | بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذرمیخوردن ماروزجزاخواهد ساخت | چشم مستیکه بآن توبه شکن بخشیدند
نوررا باده کند در قدح چشم سهیل | جرعه‌ای کز لب لعلت بیمن بخشیدند
خورده بینانجهان خوردهٔ جان پیش ازمرگ | نقد کردند و بآن غنچه دهن بخشیدند
قمریانیکه درین دائره بینا بودند | عمرخود جمله بآنسرو چمن بخشیدند
بود اگر پیرهنی در تن یوسف صفتان | وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کرد بر شکر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی ما را بسخن بخشیدند

هر که درزنجیر آن مشکین سلاسل ماندماند | عقدهٔ کز پیچ و تاب زلف دردل ماند ماند
پاکشیدن مشگلست از خاك دامنگیر عشق | هر کراچون سرواینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آنکس که ازفیض جنون کامل نشد | درچنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند

میبرد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
تشنهٔ آغوش دریا را تن آسائی بلاست
چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند ماند
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
در بهاران تخم بیدردی که در دل ماند ماند
هر دلی کز بیم آتشهای بی زنهار عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
سیل هیهاتست تا دریا کند جائی مقام
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
دیدهٔ هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
می‌شود هر دم عجب تر نقش روزافزون حسن
هر کرا از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند
بی سر انجامیست خضر راه بی پایان عشق
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

برنمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
خود بخود چون غنچه واشد عقده‌ها از کار من
تا درین بستان سرا دست و دلم از کار شد
دور گردون را وصال پرده داران هم خوشست
طوطی ما از ادب یکرنگ بازنگار شد
گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را
نقطهٔ بی طالع من بسکه بی پرگار شد
هر کرا بیماری چشم تو در بستر فکند
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
پردهٔ خوابم نقاب دولت بیدار شد
ننگ قیمت بر ندارد گوهر روشندلان
ای خوش آن گوهر که آب از گرمی بازار شد
در شبستان فنا صبح امیدی میشود
هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد
شبنم گستاخ گردد حلقهٔ بیرون در
هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد
وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد

بیش ازین صائب نمیباشد عبادت را اثر
رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

پیش ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند
زود عالم را کند زنگار در چشمش سیاه
هر که چون آئینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر دشت پیمای جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ما جهان تنگ را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

سرو سرتاپا زطوق قمریان گشته است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

میکند تاثیر در دلهای سنگین اشك و آه
آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند

شاهد آئینه رخساری درین بازار نیست
طوطی ما را مگر ذوق سخن گویا کند

شمع کافوری فروزد پیش راه جان من
چون قصد کشتن من آستین بالا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلك صائب میتواند صد غزل انشا کند

زفیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد

یکی صد شد زپند ناصحان سرگرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشای رخش بی‌پرده ازچشم که می آید
مباد آنروز کین آئینه بی آئینه دان گردد

مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را
مروت نیست ماه عید ازطفلان نهان گردد

بسیل نو بهار از جا نمی‌خیزد غبار من
خوش آنرهرو که تا گویند راهی شوروان گردد

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاك و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب ازسفرهٔ گردون
همانقرص است گر صدقرن بر گرد جهان گردد

زکوه غم مترسان سینهٔ دریا دل مارا
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را
که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

نیست ممکن دل آشفته بسر پردازد
بید مجنون بسرانجام ثمر پردازد

نیست درخاطر سودا زدگان فکر وصال
بچه دل غرقهٔ دریا بگهر پردازد

چشم بیمار تو درماندهٔ تدبیر خودست
فرصتی کو بمن خسته جگر پردازد

محو در پرتو خورشید جهانتاب شود
هر که چون شبنم گل دیده بزر پردازد

نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد
هر که آئینهٔ دل وقت سحر پردازد

عیش شیرین نشود با نفس گیرا جمع
بی‌نوا ماند اگر نی بشکر پردازد

هر که در تربیت جوهر بینش باشد
بجگر سوختگان همچو شرر پردازد
زان عقیق لب سیراب چه کم می گردد
یك نفس گر بمن تشنه جگر پردازد

دایم از تنگدلی سر بگریبان باشد
هر که چون غنچه درین باغ بزر پردازد

بی روی تو دل هر که بآئینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگارین که بر آرد زبغل سرو
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بردل من سنگ ملامت
دستی که گهر بردل گنجینه گذارد
این دست که عشق تو بتاراج بر آرد
مشکل که بما خرقهٔ پشمینه گذارد
مفت است اگر سنگدلی های معلم
دلجوئی اطفال به آدینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
به آه داشتم امید ها ندانستم
که این فلك زده هم رنگ آسمان گیرد
مجوز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما زدهان سگ استخوان گیرد
زبرق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول بریسمان گیرد
اگر زخویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمندست در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخجیر باکمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسك از می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزتست
قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آرزوست
خار وخس بر شعله بال وپر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نباشد پیچ وتاب
از جلا آئینه بی جوهر شود
باتهی دستی قناعت کن که نی
بی نوا گردد چو پر شکر شود

سرمتاب از تیره بختی‌ها که زلف — از خط مشکین نکو محضر شود

گر به بیند ماه شبگرد مرا — مه سپند وهاله‌اش مجمر شود

آن سبکروحم که در دریای عشق — باد بـان بر کشتیم لنگر شود

گوش گیرد عندلیب از گل بوام

هر کجا صائب سخن گستر شود

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود — ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

دران مقام که مستان برقص برخیزند — فلك چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مه چهارده هلال شود

بجلوه‌ای ز تو چون چشم ما شود خورسند — چگونه آینه قانع بیك مثال شود

نمیکشند صراحی کشان سرازحکمش — لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود

فلك بخاك نهادان چه می‌تواند کرد — سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر — کز احتیاج حرام جهان حلال شود

فلك ز خوردهٔ انجم تمام چشم شدست — که همچو شبنم گل محو آن جمال شود

تو سعی کن که بروشن دلی رسی صائب

که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

ز حرف برلب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور بر شکر ماند

نثار سوختگان ساز خوردهٔ جانرا — که چون بسوخته پیوستهٔ شرر ماند

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر پرداز — که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن — که چون قلم زتو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسیکه‌ازینخاکدانچو در گذرد — ز نقش پای چراغی برهگذر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده‌ای که‌چون‌نعلین — خیال پوچ دو عالم برون در ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاك نماند — روا مدار سر ما بزیر پر ماند

بخنده زندگی خویش را مده بر باد — که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

زفکر بیش وکم رزق خون مخورصائب

که راه طی شود و توشه درکمرماند

بافسون پیرو طول امل هشیار کی گردد ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را کسی کز خود تهی گردید بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم رهروان را میکند رهرو اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانرا زخط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب در دریاست جولانش جدائی عاشقان را مانع دیدار کی گردد

زقرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب
دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجائیکه ز پا بنشینیم ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
درفضائیکه دل از تنگی جا می نالید آسمان یك گره خاطر آن صحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود
یك سرتیر ز ما سایه جدا میگردد روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
حسن یك جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد تنگی حوصله‌ها مهر لب مینا بود

نرسیدیم به پروانهٔ راحت صائب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

تا تو در پرده شدی لاله رخان خوار شدند همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیك چشم زدن چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
هیچکس نیست که داند بچکار آمده است بسکه مردم بتماشای تو از کار شدند
کار موقوف بوقت است که اشجار چمن به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
یارب ایعشق گرانمایه چه اکسیری تو که همه بی جگران از تو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق بی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر می‌دهد | شیشهٔ ما سنگ را پرمی‌دهد
شوق از افتادگان راه عشق | می‌ستاند پا و شهپر می‌دهد
نا امیدی اول امید ماست | نخل‌ماچون‌خشك شد بر می‌دهد
همت مردان مگر کاری کند | نقش ما کی دادششدر می‌دهد
هوشیاری گرچه‌جان گفتگوست | می‌سخن را رنگ دیگر می‌دهد
میدهد زر را بزر هر کس چوگل | خردهٔ خود را بساغر می‌دهد
بی مکس هرگز نماند عنکبوت | رزق را روزی رسان پر می‌دهد

میشود چون خامه صائب سرخ رو
هر که در راه سخن سر می‌دهد

سرهر کس که گرم از بادهٔ منصورمیگردد | بچشمش‌چوب‌خشك‌دار نخل‌طور میگردد
سردارالامان نیستی گردم که هرموری | در آن مهمانسرا همکاسهٔ فغفور میگردد
مگردان‌روی‌جرأت ازدم شمشیر نومیدی | که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی | که‌تنگ‌شکرت آخر نصیب مور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که میافتم | بچشمم چاردیوار عناصر گور میگردد

تلاش‌بزم‌بی‌کیفیت گردون مکن صائب
که‌جای‌جام‌می آنجاسرمخمورمیگردد

چه گل‌ازخود آن‌مرده‌دل چیده باشد | که زخمی برویش نخندیده باشد
کسی را رسد پابدامن کشیدن | که صد بار برخویش گردیده باشد
شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی | که یکچند چون باده جوشیده باشد
تواند بمجنون کسی کرد کاوش | که پیشانی شیر خاریده باشد
ازین‌ششدر آنکس برد مهره بیرون | که بر چهرهٔ گل نچسبیده باشد
کسی را رسد دعوی پاك چشمی | که چشم خود ازعیب پوشیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

باخاطر گرفته کدورت چه میکند | با کوه درد سنگ ملامت چه میکند

وحشت چورو دهد همه جا کنج عزلتست
از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
در خشك سال آب گهر کم نمی شود
بخل فلك باهل قناعت چه میکند
باران بی‌محل ندهد نفع کشت را
دروقت پیری اشك ندامت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست
آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط
باسینهٔ گشاده کدورت چه میکند
دیوار پشت بر دهن سیل می‌زند
با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغست
محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بی دماغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود با ما برسر بیداد بود
روی ما دائم بطرف سیلی استاد بود
سروچون شمشیر زهر آلوده میآید بچشم
بسکه از سیر گلستان بی‌تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هرخشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
ازقبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد برسینهٔ ما سیلی استاد بود
یاد ایامیکه ما را برسر از آزادگی
سایهٔ بال هما چون سایهٔ جلاد بود
میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازه‌ای گر داشت از فرهاد بود

کم بلائی نیست صائب پرسش ارباب رسم
چشم زخم عید ما دائم مبارکباد بود

رنگ خط برلعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند
در تماشای تو ارباب نظ
بر سر هم همچو مژگان ریختند
ار شکرخند تو موران زیر خاك
قند ها از شیرهٔ جان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین
چون عبیر از زلف جانان ریختند
گوهر جان را سبکروحان عشق
چون عرق از جبهه آسان ریختند

سیرهٔ خط جوش زد از لعل یار
طوطیان در شکرستان ریختند

عاقبت در سینه‌ام دل از طپیدن باز ماند
بس که پر زد در قفس اینمرغ ازپرواز ماند

رفت ایام شباب و خار وخار او نرفت مشت خاشاکی زسیل نوبهاران باز ماند
ناخنی بردل نزد ما را درین عالم کسی نغمهٔ محجوب ما در پردهٔ این ساز ماند
مردحق‌راچون‌شناسد زاهد خود ناشناس چون‌رسددردیگری‌هرکسکه از خود باز ماند
اززبان نرم خاکستر بر آتش دست یافت شمع از آتش زبانی در دهان گاز ماند
سوختم ازخاطرم‌زنگ کدورت‌برنخاست رفت خاکستر بباد آئینه بی برداز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای‌دلست
بلبل مادر قفس از شعلهٔ آواز ماند

هرکه پشت پای چون شبنم بآب ورنگ زد در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست میتوان میخانه ها زین بادهٔ بیرنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند تا کدامین سنگدل‌یارب بمجنون سنگ زد
نیست امید برومندی زخال نو خطان حاصلش‌افسوس‌باشددانه را چون زنگ زد
درد پنهانرا زبان از عرض مطلب کوته است بوی‌می‌ازشیشه نتواند برون چونرنگ زد

ازشبیخون‌حوادث لشکرش درهم شکست
هرکه‌صائب‌در مقام صلح طبل جنگ زد

بزهرچشم‌بتوان‌کشت‌دشمن را چوکار افتد نمی‌خواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را بفکر عندلیبان اینچنین گر نوبهار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین که کشتی بی‌خطرباشدچو دریا بیکنار افتد
ازان‌زخسارشبنم‌خیزچون گل‌پرده‌یکسوکن که‌چون‌برگ‌خزان‌بلبل‌بخاک‌ازشاخسار افتد
تمام شب نظر بازی کند بادام زلف خود ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد

چه افتاده است سرازبیضه بیرون آوردصائب
نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند شهدیست‌شکرخنده که‌درشأن‌تو‌یابند
هردل که شود آب درین باغ چوشبنم زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان تا بوی گل از چاك گریبان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشك بمیرند از بسکه ترا واله وحیران تو یابند

یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند — تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
آهیست که برخاسته از خاك شهیدان — هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
بیمار دلان روی به بهبود گذارند — بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت — شیرازه‌اش از زلف پریشان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند — کاین تیره دلان ره بشبستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه بپرداز — تا روزی جانها ز سر خوان تو یابند

این آن غزل خسرو معنیست که فرمود
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

از سر زانوی خود آئینه دارت داده‌اند — بنگر این آئینه از بهر چکارت داده‌اند
آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل — کام بخشان فلك بی انتظارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی — رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند
توشه‌ای چون پارهٔ دل بر میانت بسته‌اند — مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند
چون پذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر — باد پائی همچو جان بیقرارت داده‌اند
چند چون نا دیدگان وام تماشا میکنی — حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده‌ای — کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن — این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
در گره تا چند خواهی بستن از طبع لئیم — خوردهٔ جانی که از بهر نثارت داده‌اند
طفل بازی گوش و بی پروا و خام و سرکشی — زان بدست گوشمال روزگارت داده‌اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده‌اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار — کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته‌اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید — علاج شورش آن بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاك کرد آئینه تسخیر آن پریرورا — چنین فتح ندابانی ز اسکندر نمی آید

مگر یاقوت سیرابش بداد ما رسد ورنه   علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی آید
چنین کزعالم آب آمد آن سرو روان بیرون   نهال طوبی از سر چشمهٔ کوثر نمی آید
بدشواری توان سر ازلباس فقر بر کندن   بپای خود ز بند نی برون شکر نمی آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسانش   ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید
خموشی پیشه کن تادامن عصمت بدست آری   که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو میکند در سینه‌ام جولان   که از دریای دل یکموج بی‌عنبر نمی آید
بگردون جنگ دارد چشم کوته بین نمیداند   که بی‌تحریك ساقی باده درساغر نمی آید
گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی‌طلب سویش   مرازین پای بی‌فرمان چها برسر نمی آید

به آهی خرمن افلاك را برهم زدم صائب
زیکدل آنچه می آید زصد لشکر نمی آید

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد   عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
ازچشمهٔ خورشید، جگر سوخته آید   هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
چون برق سبك سیر بود شمع مزارش   هرسوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که‌به ازدولت بیدار توان گفت   خابیست که درسایهٔ دیوار تو باشد
هرچاك قفس ازتو خیابان بهشتی است   خوشوقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سرابست   آن را که نظر والهٔ رفتار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند   عزیز اوست که خودرا ذلیل میداند
درین محیط چوغواص هر که محرم شد   نفس کشیدن خود قال و قیل میداند
کسیکه آتش خشم وغضب فرو خوردست   میان شعله حضور خلیل میداند
خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی   سرشك تلخ مرا سلسبیل میداند
ازین سیاه درونان باهل دل بگریز   که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند
کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان   عزیز مصر به از رود نیل میداند
زچرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت   که راه حیلهٔ سائل بخیل میداند

دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
سعادت ازلی بی حجاب می‌تابد
چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند
زهر شکست ترا شهپری دهند چو موج
اگر بحکم روان قضا شوی خورسند
به آشنائی بیگانگان بر آمده‌ای
تو آن نه‌ای که بیك آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود
اگر زعشق به درد و بلا شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس
زچشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب
اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خورسند

باین منگر که برلب مهر آن خورشید رودارد
که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد
بغیر از گرم رفتاری من بیکس کرا دارم
درین شبها چراغم پیش راه جستجو دارد
ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش
ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنك و بو دارد
مجو برگ نشاط از عالم دل مردهٔ امکان
که تاك این گلستان اشك خونین در گلو دارد
کنند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
گوارا باد ذوق گریهٔ پنهان بر آن بلبل
که گل را در لباس اشك شبنم تازه بو دارد
مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن
کزین بی آبرو پیراهن یوسف رفو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

بقتل ما چنان بیباك آن شمشیر می آید
که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید
زتوحید آنچنان مستم که از هر جنبش بادی
بگوش من صدای خامهٔ تقدیر می آید
اگر نه پیچ و تاب درد کوته سازد این ره را
چه از ابوار میخیزد چه از شبگیر می آید
نگردد تیر باران ملامت سنگ راه من
نیستان کی برون از عهدهٔ این شیر می آید

چه‌صورت‌دارداز بیهوده گردی‌منع‌منکردن که‌عکس‌من برون ز آئینهٔ تصویر می آید
نشد باز از دم گرم بهاران عقده از کارم چکار از برگریز ناخن تدبیر می آید

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می آید

جوش درون کم‌از دوسه تبخال چون شود دریاتهی بچشمهٔ غربال چون شود
پیچد بدست وپای مگس تار عنکبوت شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
شرط وصول از دوجهان در گذشتن است این راه دور قطع بیك بال چون شود
نقش‌و نگار خواب پریشان آینه است دلهای ساده محو خط وخال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است یك ترجمان زبان دوصدلال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیرچشم زتمثال چون شود

بدور حسن تو با گلستان که پردازد بلاله و سمن وارغوان که پردازد
نسیم‌درسکرات‌است‌و گل پریشان حال بعندلیب درین گلستان که پردازد
بوادئی که سبیل است خون نافهٔ مشك باشك گرم ودل خونچکان که پردازد
زشور حشر محابا نمیکند عاشق بگفتگوی ملامت گران که پردازد
نمی کنند توجه بخضر گرم روان بنقش پاو بسنگ نشان که پردازد
دل از حواس وحواسم زدل پریشان‌تر بجمع کردن این کاروان که پردازد
چنین که‌سیل‌حوادث سبك‌عنان‌شده‌است درین زمانه بخواب‌گران که پردازد
بآب تیغ تو بردند راه سوختگان دگر بزندگی جاودان که پردازد
دران حریم‌که راه سخن ندارد شمع بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
بروی گرم بهاران نمی‌کند اقبال بحسن پا برکاب خزان که پردازد
کنون‌که‌بلبل ماذوق خار خار شناخت دگر بخار وخس آشیان که پردازد
بساط آینه طبعان بگرد حادثه رفت دگر بطوطی شکر زبان که پردازد

درین‌زمان‌که‌بدرمان نماند درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

برق‌ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند / پیش ما کی نالهٔ اهل هوس گردد بلند
تا زدریا سر برون آورد خالی شد حباب / زود میریزد بنائی کز نفس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر / نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من / ناله چول چاك گریبان جرس گردد بلند
از سرمستی صراحی گردنی افراخته است / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

می در آن لعل گهربار تماشا دارد / آب در گهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را / خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
ماه هر چندخوش آینده نباشد هر روز / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم / عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
هر کجا لاله‌رخان سیب ذقن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به‌پریخانهٔ خم باید دید / سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تر دستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد
درته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند / اول مرا ببرگ گلی یاد میکنند
از درد رو متاب که‌یك قطره خون گرم / در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر اب شکند دردمند عشق / در سینه کار تیشهٔ فولاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من / چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
در ناف حسن سعی شود مشك عاقبت / خونیکه صید در دل صیاد میکند
هر چندروی صحبت شیرین بخسرو است / آئینه را ز تیشهٔ فرهاد میکند
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر / هر کس که‌در شکست من امداد میکند
پیوسته سرخ رو بود ازپاك گوهری / هر کس که‌چون شراب دلی شاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد | بر چهره کار سیلی استاد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگه است
چون سرو هر که مصرعی زخود ایجاد میکند

هردم نه بی‌سبب دل ما رقص میکند | کز شوق کعبه قبله نما رقص میکند
بی‌شور عشق درتن مانیست ذره‌ای | هرقطره زین محیط جدا رقص میکند
وجدو سماع صوفی صافی زخویش نیست | این استخوان ببال هما رقص میکند
خونین دلان کجاو سماع طرب کجا | این شاخ گل زباد صبا رقص میکند
پیچیده است درد طلب هرکرا بهم | داند که گرد باد چرا رقص میکند
داریم عالمی زخیالش که نه سپهر | در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که مطرب از دل پر جوش خود بود | دایم چو بحر بی‌سرو پا رقص میکند
ما مانده‌ایم درته دیوار ورنه کاه | از اشتیاق کاهربا رقص میکند
پیرو جوان زهم نکند فرق شور عشق | اینجا فلك بقد دوتا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص | در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشك گشت کجا رقص میکند

تاکی درین جهان مکرر بسر کنید | خود را بیك پیاله جهان دگر کنید
چون تاك سر زکوچهٔ هستی بر آورید | یا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان | یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت | چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
هنگامه‌ای بخون دل آماده کرده‌ایم | معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
دروقت خویش لب بگشائید چون صدف | زاحسان چو ابر دامن خود پر گهر کنید
خونریز تر زتیغ بود نیش رگ شناس | از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

چون حسن یاد بیسرو پایان خود کند
زنهار یاد صائب خونین جگر کنید

دردمندان که بناخن جگر خود خستند | چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند

خود حسابان که کشیدند بدیوان خود را
در همین نشئه ز دیوان قیامت رستند

خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند
در ره آب بقا سد سکندر بستند

چه به غیر از نفس سوخته حاصل دارند
دانه‌هائی که درین شوره زمین پا بستند

عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند
شبنمی چند که بر دامن گل بنشستند

دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
که چونی در جگر خاك کمر را بستند

عمر در ماتم احباب به افسوس مبر
شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند

ای خوش آن مایه درستانکه زبی آزاری
هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند

صائب ازخلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

تا نگردد محوانجم مهر تابان کی شود
تا نریزد اشك گردون صبح خندان کی شود

جلوهٔ عدلست در چشم ستمگر ظلم را
آسمان از کرده‌های خود پشیمان کی شود

گرد باد آسمان در وادی عشقست محو
در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود

سینهٔ عاشق نمیباشد تهی از درد وداغ
خانهٔ اهل کرم خالی ز مهمان کی شود

هرهوسنا کیکه‌سوزد داغ اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری باید سلیمان کی شود

باچراغ برق می‌جوید ضعیفان را سحاب
در بهار این دانه زیر خاك پنهان کی شود

عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان
سیل ازدریا بخاری روی‌گردان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب خویش را
هرکجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه‌بیند زیرپای خویش رعنا اینچنین باید
نپردازد بکس آئینه سیما اینچنین باید

زشکر خنده‌اش هرچشم موری تنگ‌شکر شد
تکلف برطرف لعل شکرخا اینچنین باید

فلك را سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش
قیامت جلوگانرا قد و بالا اینچنین باید

نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین
بنای بیستون را کار فرما اینچنین باید

زگردش ماندور آسمان‌چون‌چشم‌قربانی
عیار جلوه‌های حیرت افزا اینچنین باید

زنقش پای من روی زمین‌دریای آتش‌شد
طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید

بنیل چشم‌زخمش نیست‌چرخ نیلگون کافی
عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون زخود درم کرده‌راداماز صحرا اینچنین باید
نهادم دست تابردل جنون من یکی صدشد زلنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نکرد ازخواب حیرت جوش دل بیدارصائب را
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

تا یکی مردم چشمم هدف خار بود رگ من جادۀ نشتر زن آزار بود
همچنان در ته دیوار شکستست تنم اگرم بال هما طرۀ دستار بود
نتوان‌حرف کشیدازلب‌ماچون‌لب‌جام ساکن میکده شرطست که ستار بود
تازه‌ تر برساند به بهار دگرش گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
چند در کوی توای خانه برانداز وفا نامه‌ام در بغل رخنۀ دیوار بود
نمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار سر منصور ز خامیست که بردار بود
کمترین عقدۀ سردرگم او آبله است دررہ عشق که یك عقده گشاخار بود

لذت عشق فراموش نگردد صائب
این نه‌دردیست که محتاج بتکرار بود

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود یکی هزارشود دل چوپاره پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام زخود تهی چو شود قابل اشاره شود
مراچو آینه‌سیری‌زوصل‌ممکن نیست تمام عمر اگر صرف یك نظاره شود
زخودبر آی که‌جزعیسی مجرد نیست تهمتنی که برخش فلك سواره شود
باصل خویش کند فرع میل میترسم که شیشۀدل من‌رفته رفته خاره شود
توآن زمان بنظرها عزیز میگردی که آتش‌توچو یاقوت بی‌شراره شود
نمی‌توان بجگرداغ عشق پنهان کرد کز آفتاب گریبان صبح پاره شود
ز تنگنای فلك حال من کسی داند که همچو طفل مقید بگاهواره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچوصبح‌ترا زندگی دوباره شود

هرکه گفتار صواب از سرغفلت شنود مایۀ جهل شودهرچه‌زحکمت شنود
دل آگاه‌درین‌غمکده چون شاد شود که زهر ذرۀ او نالۀ حسرت شنود

اززبان بازی امواج صدف آسودست
غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریستکه تصدیق نمیباید کرد
اگرازصبح کسی حرف صداقت شنود

سخت‌روئیکه بخود راه نصیحت بستست
باش تا یك بیك ازاشك ندامت شنود

دل آگاه زهر ذره شود پند پذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

عندلیبی که زتجلیل بهار آگاهست
از شکر خندگل آوازهٔ رحلت شنود

هرکه از نرم زبانی نشود نرم دلش
سخن سخت زهرسنگ ملامت شنود

نیست پیش توخبرورنه زهردزهٔ خاك
گوش معنی‌طلب اسرار حقیقت شنود

قصهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که هرطفل برغبت شنود

در توفیق شود باز برخسار کسی
کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود

همچو پروانه جگرسوخته‌ای‌میباید
که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

بادهٔ ناب بساغر کند از پردهٔ گوش
هرکه صائب سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگرچه خواهد‌کرد
بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد

ازان فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم
بخون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد

منم که پای بدامن کشیده‌ام چون کوه
دراز دستی موج خطر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ
بدامن تر من یك شرر چه خواهد کرد

نشد ز بی پر و بالی گشاده کار مرا
بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد

گرفتم اینکه شود روزگار روئین تن
به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد

مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

زپای تا بسرش ناز و عشوه میجوشد
بآن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد

بغنچه‌ای که ز پیکان‌فسرده تر شده است
گره گشائی باد سحر چه خواهد کرد

بطوطئی که ز زهر فراق سبز شدست
زدور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد

زخشك سال نگردد دهان گوهر خشك
فلك بمردم روشن گهر چه خواهد کرد

زعقل یك‌تنه صائب دلم‌شکایت داشت
سپاه عشق‌باین بوم وبرچه‌خواهد‌کرد

دل آگاه به هرشورشی از جا نرود | آب جوهر بسراز جوشش دریا نرود
بارغم ازدل مجنون که تواند برداشت | ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود | درد عاشق بفسون‌سازی عیسی نرود
می اگرباخبر از آفت صحبت گردد | هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
گره از کارجهان‌وانکند چوندم‌صبح | دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاهست | خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند | عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یك پیرهن خوابیده ام | برندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند
شد ززنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود | سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
چون رك سنگست ازخواب‌گران مژگان من | سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

عاشقان بادرد از روزازل خو کرده‌اند
درد بی‌دردی‌مگرصائب خریدارم کند

پند ناصح بجنون من افکار فزود | شربت تلخ بید خوئی بیمار فزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود | هرکه‌دردل گرهی‌داشت‌برین‌تار فزود
هیچ‌کس‌عقده‌ای‌ازکارجهان‌بازنکرد | هرکه‌آمد گرهی‌چند برین کار فزود
هرکه آمد غمی از روی دلم بردارد | رخنه‌ای چند برین سینهٔ افکار فزود
گرم‌ترکرد من سوخته را زخم‌زبان | شعلهٔ آتش سوزان زخس وخار فزود

آه ازین رسم که هرچند که مشکل شد راه
عشق صائب بدل راهروان بار فزود

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند | این کبك خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین‌ترا بجاست زسنگیندلانکه حسن | در دامن تو تربیت ناز میکند
ازخون دل همیشه‌نگارین بود کفش | مشاطه‌ایکه زلف ترا باز میکند
بلبل براز غنچهٔ سربسته میرسد | این نامه را نسیم عبث باز میکند

خودرا چوداغ لاله کند جمع شام هجر
چو نصبح وصل روشنی آغاز میکند
مرغی که زیرکست درین بوستان سرا
گل را خیال چنگل شهباز میکند
خون میچکد چو زخم نمایان زخنده اش
کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند
نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت
این نه صدف چه باگهر راز میکند
در گوشمال عمر سر آمد مگر قضا
ما را برای بزم دگر ساز میکند
صائب دلم بسیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد
سفر زخود بپر و بال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار
مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد
بزر هر آنچه بر آید بزور نتوان کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشیست
بحرف ترك بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست اینکه مردهٔ دل را
چومردهٔ تن خاکی بگور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حجاب ازلب ما بردارد
نه حبابست که هر موج زجا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش
هر که خار ازره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد
منفعل رفت ازین میکدهٔ ما سیلاب
کیست آن گرد ملال ازدل ما بردارد
از مه عید جوانی دل ما صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
آنقدر دورمشو ازنظرای صبح امید
که دل خون شده دستی بدعا بردارد
میکند ساده زمین را زعمارت صائب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تابهله محرم کمر آن نگار شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها
هرجا که آن نگار بعزم شکار شد

هر خندهٔ ایکه کبك درین کوهسار زد — شدزخم چون بناخن شاهین دچار شد
دریاك نفس رسید چوشبنم بآفتاب — آنرا که ختم عمر ببوس وکنار شد
شد داغدارچهره‌ام از اشك آتشین — برگ خزان رسیدهٔ من لاله زار شد
دلخوش کنی نماند اسیران عشق را — هر جاغمی که بود مرا غمگسار شد
گلرنگ شد زخونجگر پرده های دل — تا همچو بوی دل نفسم بی‌غبار شد
عالم بخاکروئی میخانه چشم داشت — این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم زسلامت نگاهداشت — دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

جان بتنگ آمدز کلفت غمگساران راچه‌شد — دل بجان آمدزوحشت دل فکاران راچه شد
زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی بخشك — همت دریا رکاب میگساران را چه شد
بر نمی آرند خاری همرهان از پای هم — گردل‌سوزن‌ز آهن گشت‌یاران را چه شد
عافیت‌در روزگارروشنی در سوز نیست — کس نمیداند که‌روزوروزگاران‌راچه شد
سردی ازحد میبرد باد خزان باگلستان — ناله های سینهٔ گرم هزاران را چه شد
عمرهاشد خاك از ته‌جرعه‌ای‌لب‌تر نکرد — همت بی‌اختیار باده خواران را چه شد
نیست گر آب مروت دیدهٔ احباب را — گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران را چه شد
نه‌زدل‌ماندست در عالم اثر نه ز اهل دل — یارب این آئینهٔ آئینه دران را چه شد

بخت چون بر گشت بر گشتند یاران سر بسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران راچه‌شد

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یارند — چون کعبه‌روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند ازخط تسلیم بهر حال — گر بر سر تخت‌اند وگر بر سر دارند
در دامن یارند چوآئینه شب وروز — هرچند گرفتار درین گردو غبارند
دارندبرین سبزچمن سیر چو پرگار — هرچند که‌چون نقطهٔ مرکز بقرارند
خود را بشمارند ز ارباب بصیرت — باآنکه‌شرردرجگرسنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظرِ خودِ زِ دو عالم — از داغ درون والهٔ آن لاله عذارند

آه است درین باغ نهالی که نشانند — اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلك و گردش چرخند — حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو باخویش کم از مور ضعیفند — در بیخبری پشهٔ سیمرغ شکارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان — در دامن گلزار بخورشید سوارند
ازخرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع — بی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند
جمعیکه بآن گلشن بیرنگ رسیدند — آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهارند
قانع بشکار خس و خارند ز گوهر — چون موج گروهی که طلبکار کنارند

صائب خبری نیست نهان دررخ ایشان
هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید — که ازخامی شراب نیمرس بیرون نمی آید
مگر آنروی آتشناك سوزد آرزوها را — که برق ازعهدهٔ این خاروخس بیرون نمی آید
عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را — گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمی آید
نواسنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری — بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی آید
ز گیرودار عقل آسوده گردد چوندل روشن — که درمهتاب ازمنزل عسس بیرون نمی آید
مرا از کاروانی دور افکندست گمراهی — که ازدلبستگی بانگ جرس بیرون نمی آید
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی آید

دران محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم
صداغیر ازسپند ازهیچکس بیرون نمی آید

تا منزل من بادیهٔ بی خبری بود — هر موج سرابم بنظر بال و پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش — باریکه مرا بود بدل بی ثمری بود
زانروز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس — اوراق دلم صرف پریشان نظری بود
بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم — تا جوشن داودی من بیخبری بود
رسوائی شمعست ز پیراهن فانوس — در پرده سخن گفتن من پرده دری بود
از عجز چو شبنم نفتادیم درین باغ — افتادگی ما گل روشن گهری بود
باریکه غبار از دل غمدیدهٔ ما برد — بی منت وبی مزد نسیم سحری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد | از عمرهمین بهرهٔ من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه‌طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که ازگوش شود | نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه‌ای نیست دوزلفش که بر آید ازگوش | یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان می‌سوزد | چون کسی غافل از آن صبح بنا گوش شود
جام در دست بصحرای قیامت راند | هر که ازگردش چشمان تومد هوش شود
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت | چون زخط آن لب جانبخش سیه پوش شود
زاهد خشك اگر قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشك در دیدهٔ من بیش شد از سوز جگر | آب دریاچه خیالست کم از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینهٔ ما جوهر این کار ندارد
گل میکند ازرنك پریشانی خاطر | حاجت بتنك ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموئی دلم آویخته باشد | واپس ده اگر زلف تودر کار ندارد
واعظ چه شود گرم لب بی نمك تو | تبخاله‌ای ازگرمی گفتار ندارد
يك ذره وفا را بدوعالم نفروشم | هرچنددراین عهدخریدار ندارد
مشکل چه گشاید گره ازرشتهٔ کارم | ابروی توپیشانی این کار ندارد
آغوش مرامحرم آن خرمن گل کن | موی کمرت طاقت این بار ندارد
کاریست بدل ناخن الماس شکستن | هر بیجگری دست درین کار ندارد
ایشاخ گل ازدور چه آغوش گشائی | گل رنگی از آن گوشهٔ دستار ندارد

صائب بجگر شعله زند نالهٔ گرمت
آتش نفسی مثل توگلزار ندارد

مراکه بستگی قفل از کلید بود | دگرچه دل نگرانی بماه عید بود

جهان زصبح شکر خندهٔتوروشن‌شد | که دیده است شکر اینقدرسفید بود
اگر سپهر به بیحاصلان ندارد لطف | نبات بهر چه پهلو نشین بید بود
نه‌دل نه‌بوسه نه دشنام میدهد لب او | بلاست دشمن جانیکه ناپدید بود
اگر دو عید بود خلق را بسال دراز | مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیك تبسم دزدیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه نا امید بود

از نمك تبسمت رنگ شراب میپرد | در هوس نظاره‌ات چشم حباب میپرد
چون بکرشمه‌وا کنی نرگس پرخمار را | ازمژهٔ غزال چین سرمهٔ خواب میپرد
چون پرو بال واکند چنگل شاهبازتو | ازسرشاخ بال زن مرغ کباب میپرد
درچمنیکه باغبان شرم بهانه جو بود | رنگ حنا زدیدن رنگ شراب میپرد
قصهٔ اشتیاق را بال و پری دگر بود | نامهٔ من چو نامهٔ روز حساب میپرد
چشمهٔخوداگر نشدخشك‌ترازدهان‌ما | مرغ امید من چرا رو بسراب میپرد
چون برباب‌میزند مطرب‌عشق‌چنگرا | ناخن‌شیر بوی‌ازچنگ‌و رباب میپرد
قطع نظر چگونه ازچشمهٔ تیغ‌او کنم | منکه‌زتشنگی‌دلم همچوسراب میپرد

صائب اگرخیال‌اودرنظرست ازچه رو
دیدهٔ استراحتت از پی خواب میپرد

نقطهٔ خال لبت خط بر سویدا میکشد | در گوشت حلقه در گوش ثریا میکشد
حسن را در عشق میجوید دل بینای ما | بوی یوسف از گریبان زلیخا میکشد
داغ سودا میزند چشمك به برگ لاله‌ام | نالهٔ زنجیر شوقم را بصحرا میکشد
چونحبابم‌چشم‌برسرجوش صاف‌باده نیست | قسمت من انتظار درد مینا میکشد
تا بفردای جزا زهر ندامت میخورد | هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد
ابرچشمم چون بمیدان جگر داری رود | قطرهٔ اشك مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخراین‌سررشتهٔ افسون‌بسودامیکشد

بدرد هرکه بر آید دوا نمیخواهد | اگر ز پای در آید عصا نمیخواهد

مرو زمصلحت خاك راه او بیرون　　زبان چشم کسی توتیا نمیخواهد
برآر تیغ وبکش این سیه درونان را　　که خون لاله کسی از صبا نمیخواهد
همیشه‌دردل‌تنگم شکستگان فرشند　　زمین مسجد من بوریا نمیخواهد

گذاشتم بخدا کار خویش را صائب
سفینه‌ام مدد از ناخدا نمیخواهد

چو در پیالهٔ رنجش می عتاب کند　　پیاله رو ترش از تلخی شراب کند
نسیم بی ادب امروز تند می آید　　مباد رخنه در آن غنچهٔ نقاب کند
بس‌است‌شوربرآید زجان مخموران　　تبسم نمکین چند در شراب کند
رخش‌زباده‌فروزان‌شد آفتاب کجاست　　که‌بهرخرمن‌خود برق انتخاب کند
زسوزعشق‌رگ‌وریشه‌ام‌چنانکرمست　　که‌برق‌راخس‌وخاشاك من‌کباب کند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد　　چه خاك‌ها که نه‌در کاسهٔ حباب کند

فروغ عقل شود محوچون ستارهٔ صبح
چوآفتاب قدح پای در رکاب کند

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌برد　　در پی آزار زخمم چشم سوزن می‌برد
شعلهٔ‌آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست　　ازچه رو دائم‌چراغ ازچشم گلخن می‌پرد
داغ ناسورمرا تحریك کس در کارنیست　　آتش ما کی بهال طرف دامن می‌برد
فتنه‌دستی‌ز آستین بر کرده کاندرشهروکوی　　بی محرك سنگ از چنك فلاخن می‌پرد
بلبل ما چونکند آهنگ دوری از چمن　　آب ورنگ اعتبار از روی گلشن می‌برد

صائب ازنظاره‌ات گلزاراگرشد دور نیست
در تماشای تو رنك از روی گلشن می‌پرد

چشم فتانت که داد دلربائی میدهد　　غمزه را تعلیم کافر ماجرائی میدهد
اینچنین کزسرمهٔ‌بیگانگی مستست مست　　کی‌نگاهش بانگاهم آشنائی میدهد
وه‌چسازم‌بادل بیطاقت خودکان نگاه　　ساغر لبریز طاقت آزمائی میدهد
شانه‌درزلف تودست‌بادرا برچوبست　　سرمه‌درچشم‌تودادخودنمائی میدهد
تندرستی بر نمیدارد مزاج عاشقان　　استخوان ماشکست مومیائی میدهد

صائب از آرایش دستار خواهش در گذر
غنچهٔ این باغ بوی بیوفائی میدهد

از خال توان راه بآنکنج دهان برد — بیخضر بسرچشمهٔ جان پی نتوان برد
بیرون سری از سبزهٔ خط تو نبردم — هرچند سوادم سبق از آب روان برد
چونکار بران کنج دهن تنگ نگردد — مور خط و ره بشکر خنده‌نهان برد
ای باد مخالف تو هوا داری من کن — کشتی مرا موجهٔ غفلت بکران برد
غم از دل ما کم نکند خنده که تلخی — از طینت بادام بشکر نتوان برد
از من قدمی چند بود سنك نشان پیش — ازبس برهش پای مرا خوابگران برد

روزیکه کمر بست میانش بنزاکت
آنروز دل صائب مسکین ز میان برد

غنچهٔ راز مرا آه بناخن وا کرد — خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست — داغ در سینهٔ من چشم تماشاوا کرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت — شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
برو ای زورق بیظرف حباب از سر اشك — موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته‌ای می‌طلبید — عشق درهر دوجهانگشت و مراپیدا کرد
در هوا داری آنزلف کم از شانه مباش — که سرخود همه را در سراینسودا کرد

صائب اینتازه غزل‌راز توهر کسکه‌شنید
از سویداش بمجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی‌آرد — بچشم کاغذی از توتیا نمی‌آرد
زمانه‌ایست که باد بهار با آن لطف — به سبزه مژدهٔ نشوو نما نمی‌آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمك را بجا نمی‌آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوزاخست — که تاب دوری آهن ربا نمی‌آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا بخاطر آن بیوفا نمی‌آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را — بدست برق بده گر صبا نمی‌آرد
بترك فقر کلاه کسی سزاوارست — که سر فرود ببال هما نمی‌آرد

نسیم برق‌عنان‌راچه‌پیش آمده‌است | که رو بکلبهٔ احزان مانمی آرد

مجوز سینهٔ اغیار داغ غم صائب
زمین شور گل مدعا نمی‌آرد

باد را راه در آن طرهٔ پیچان نبود | شانه‌را دست بران زلف پریشان نبود
در شهادت دل من همت دیگر دارد | نشوم کشته بزخمی که نمایان‌نبود
عندلیبی که بهر غنچه دلش می‌لرزد | بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
شانه را ناخن تدبیر بسر پنجه نماند | مشکل زلف گشودن زهم آسان نبود
دل‌زتسخیر سرزلف تو شد شادی مرگ | مور را حوصلهٔ ملك سلیمان نبود
صحبت دختر رز طرفه خماری دارد | هیچکس نیستکه از توبه پشیمان نبود
شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند | تیغ این طایفه در معرکه عریان نشود

مصرعی سرنزند از لب فکرت صائب
اگر آن زلف سیه سلسله جنبان نبود

چشم‌شوخ تو محالست‌که خوابش ببرد | مگر از مستی سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشك نگشته‌است هنوز | مگذارید که گلچین بشتابش ببرد
بحراگرازگهر خویش زند جوش گزاف | طفل اشکم بزبان آید و آبش ببرد

صائب‌این‌باربصددست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگرجان زعتابش ببرد

ازشاخسارشمع شرر وار می پرد | پروانه‌ای که‌گرد تویکبار می‌پرد
تا در بغل کشد کمر نازك‌ترا | از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌پرد
امروزنوبت جگرتشنه زخم کیست | کزشوق‌بوسه‌اش‌لب‌سوفارمی پرد
ازدستبردسنگ‌حوادث‌چه غافلست | مرغیکه‌شاخ‌شاخ بگلزارمی‌پرد
برقطره‌ای‌ندوخته‌ام‌چشم‌چون‌حباب | موج دلم بساغر سرشار می‌پرد
حسن‌غرور رازنگهبان گریزنیست | چشم گل از پی‌مژهٔ خار می‌پرد
روزیکه هست آینهٔ ساغرم‌بدست | چشمم‌بروی‌سبزهٔ زنگار می‌پرد

کم ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است
چشم حباب از پی رفتار می‌برد
بال طپش اگر دل پر خون بهمزند
رنگ بهانه جوی ز رخسار می‌برد

صائب شراب شوق چنین گرانر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌برد

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد
بشور سوختگان قحطی سپند افتد
هوای قامت او فکر را بلندی داد
سخن بلند شود عشق چون بلند افتد
بچشم کج نظران میل آتشین نکشید
که آتشی بهوا داری سپند افتد
بصد چراغ گل و لاله ره برون نبرد
اگر نسیم دران طرهٔ بلند افتد

مناز بر بسخنهای آتشین صائب
زبان شمع درین انجمن بلند افتد

از گرد راه قاصد مطلوب می‌رسد
روشنگر دو دیدهٔ یعقوب می‌رسد
من کز پیام عام تو یك گل نچیده‌ام
دستم کجا بغنچهٔ مکتوب می‌رسد
گل سر فراز شهرت اقبال بلبلست
ما را چه نازها که بمطلوب می‌رسد
آدم بسخت جانی من نیست درجهان
صبر من از زیارت ایوب می‌رسد
گر پی کنی بناخن پای نسیم مصر
پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد

صائب حدیث خام ز ما پختگان مجو
می در شراب خانهٔ ما خوب می‌رسد

هر رهروی دچار بمنزل نمیشود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
گلگونهٔ خجالت روح است روزحشر
خونیکه زیب دامن قاتل نمیشود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
یکساعت است جلوهٔ عشق درینجهان
پروانه بار خاطر محفل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد
آواره‌ای که هم سفر دل نمیشود
ابر تنك نهان نکند آفتاب را
لیلی نهان به پردهٔ محمل نمیشود
دستی که از دو کون نشویند همچوموج
در گردن محیط حمایل نمیشود

عارف زموج حادثه برهم نمیخورد — از آب شور بحر گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمیشود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند — وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند — خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
درسر آن زلف جان عالمی برباد رفت — آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
اب بشستند از حیات خود بآب زندگی — نقد جان جمعیکه صرف تیغ جانان ساختند
میزند موج قیامت سینه‌های زخمدار — زلف مشکین کرا دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب ترا روزیکه عریان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد — وای بر جمعیکه وقت خود پریشان ساختند
وه‌چه صیادیکه از سهم تو شیران جهان — هم زپهلوی نزار خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم — تا مرا بیمدعا چون چشم حیران ساختند
غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاك — تنگ چشمانیکه باملك سلیمان ساختند

اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچهٔ صائب گریبان ساختند

خنده‌ات را چاشنی از شیرو شکر کرده‌اند — پسته‌ات را خوش نمك از شور محشر کرده‌اند
کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبل داده‌اند — شعله‌ات را صاف از بال سمندر کرده‌اند
نامه پردازان که از مضمون غیرت آگهند — در حرم هم سعی در خون کبوتر کرده‌اند
ازضعیفان گوشهٔ چشم مروت وامگیر — فربه انصافان شکار صید لاغر کرده‌اند

از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار
چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

خوشا رندی که‌در میخانه‌اش آن آبرو باشد — که‌چون‌از پافتد بالینش از دست سبو باشد
گهی زانو بزانو باصراحی تنگ بنشیند — گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای دردمی فکری بحال خاکساران کن — سرما تابکی از مغز خالی چون کدو باشد
زتاب عارضت آب طراوت موجت در خونش — میان مردمان آئینه دیگر باچه رو باشد

سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی که زخم سینه‌چاکان تشنهٔ خون رفو باشد
پریشان گفتگوئی کز خط تعلیم سر پیچد بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن تند خو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلك صنع همانروز آفرین برخاست که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش اگر چه هاله ببر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوارست که کاسه از سر منصور کرد وجام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت بیك نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سرانکس برد که چون خورشید هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

ز پرتو نظر التفات مردانست
که گفتگوی توصائب باین مقام کشید

چون زتاب می رخت برلاله پهلو می‌زند غنچه در پیش گل روی تو زانو میزند
چون شود ازعارضش آب طراوت موج‌زن از خجالت دست خود آئینه بررو میزند
از شبیخون خزان سنگش بمینا میخورد باغ کز بادام خواب چار پهلو میزند
در خلاف وعده‌ات ابرو سر آمد گشته است در کجی ها این ترازو راستی مو میزند
کیست تا همچشم یار شوخ چشم ما شود هر نگاهش برصف صد دشت آهو میزند

صائب از بس سینه را ازمهر صیقل داده‌ایم
پیش ما صافیدلان آئینه زانو میزند

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود بر افلاك فشاند آنقدر هست که از جا شرری برخیزد

دل سرگشتهٔ ما راه بمنزل نبرد — گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
گو برد ماتم دل مردگی خویش بدار — هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
نام بلبل رهوا داری عشقست بلند — ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری بر خیزد

اگر آن غنچه دهن مهر زلب برگیرد — جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد
مست عشق توچه پروای ملامت دارد — گردن‌شیشه‌بکف دامن‌محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق — دیگری مهر مگر از لب ما بر گیرد
رشك بر دولت بیدار حبابست مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست‌این‌شمع‌پریشان‌شده‌راسر گیرد

جلوه گاهش غم چوگان حوادث بادا
صائب آنروزکه سر از قدمت برگیرد

گرچنین‌نشوونما آن نخل موزون میکند — سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت — سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
نیست غیرازدست خالی‌پرده پوشی سرورا — بی‌سرانجامی چه با یاران موزون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند — دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
ازغبارخط‌مشوایمن که چون‌برگشت‌نقش — خاتم از دست سلیمان دیو بیرون میکند
هر که میگویدبگردون‌در گرفتاری‌سخن — حلقهٔ دیگر بزنجیر خود افزون میکند

اندکی دارد خبر از درد نایاب سخن
هر که‌صائب مصرعی چونسرو موزون میکند

مرا بهر مژهٔ اشك بی اثر چسبد — چو غرقه‌ای که بهرموجهٔ‌خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی — که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدار الفت منصور حجت خامیست — که میوه خام چوافتاد برشجر چسبد
بغیرشهد خموشی کدام شیرینی است — که ازحلاوت آن‌لب بیکدگر چسبد

کسیکه دست بزلف دراز او دارد چرا بدامن این عمر مختصر چسبد

میسر است چو اندیشهٔ تو صائب را
چرا بدامن اندیشهٔ دگر چسبد

مردان ز جان خویش بآسان گذشته‌اند خون خورده‌اند تا زسر جان گذشته‌اند
فردای باز خواست چه آسوده خاطراند امروز آنکسان که زسامان گذشته‌اند
از صدر تارسند بزرگان به آستان از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند
گردیده است آب دل رهروان عشق تا از پل شکستهٔ امکان گذشته‌اند

پروانهٔ حلاوت افکار صائب‌اند
آن‌طوطیان که‌ازشکرستان گذشته‌اند

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم بی طاقتی مرا بدیار دگر کشید
گیرنده‌تر ز چنگل بازاست‌خون‌من نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذر کند این جاکسیکه بار ستم بیشتر کشید
تا پرده بر گرفت ز رخسار داغ من خود را زشرم لاله بکوه‌وکمر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار بیچاره دانهٔ که سر از خاک‌بر کشید

امید صائب ازهمه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد هر که شب سیرخورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر به که چون نی‌ز زمین بسته میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می‌آرم سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن بنشینید که آن سرو روان برخیزد
برسر تربت هر کس گذری چون نرگس تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست باابروی کج و قامت‌راست بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد
ایکه چون غنچه بشیرازهٔ خود می‌نازی باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

ازخزان زیر وزبر گشت گلستان‌صائب
شبنم ما نه شد از خواب‌گران برخیزد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند — چشم می‌پوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را — نرگس بیمار این جا کار عیسی میکند
بی‌حجابی آرزو را میکند مطلق عنان — خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند
روی آتشناك راچون بوسه می آرد بجوش — جلوهٔ مستانه در حشر آرزوها میکند
آنکه رودر خلوت آئینه تنها کرده است — کاش دانستی که تنهائی چه با ما میکند
چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم — هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند
هر سرخاری چومجنون گردنی افراختست — ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر — شاخ گل دستی که درگلزار بالا میکند
کار روشن گوهران هرگز نیفتد درگره — کشتی ما بادبان از ابر پیدا میکند

صائب این حسن بسامانیکه من‌دیدم ازو
دیدهٔ آئینه را سیر از تماشا میکند

هر کف خاك زاحسان تو جانی دارد — هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی زکلید دگری وا نشود — هرزبان‌گوشی وهرگوش زبانی دارد
خبر دوری راه دگران می‌شنود — هر که‌چون بی‌خبری‌تخت‌روانی دارد
جگر ماست ولینعمت هرجا داغیست — لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی ازخار مغیلان گل چید — که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
چشم بر روی مه عید گشاید، هرشام — هر که از خون قناعت لب نانی دارد
چرخ‌دل‌زنده‌زهم‌صحبتی‌خورشیدست — پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمیباید — که آهوان حرم را شبان نمیباید
نگاه حسرت‌اگردست و پای گم‌نکند — برای عرض تمنا زبان نمیباید
چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را — درخت بادیه را باغبان نمیباید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود — برای رفتن دل کاروان نمیباید
شکوه حسن تو راه نگاه را بستست — گل عذار ترا دیده بان نمیباید

سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست | برای تیر هوائی نشان نمیباید
بسست گرد یتیمی لباس گوهر من | مرا لباس دگر درجهان نمیباید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را | ز خود بر آمده را نردبان نمیباید
بسست نامهٔ پروانه بوی سوختگی | بعرض حال مرا ترجمان نمیباید

بسست نغمهٔ صائب گره گشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمیباید

بمستی از ته دل آدمی خوشنود میباشد | نشاط هوشیاران قلب روی اندود میباشد
ز فیض چشم‌حق بین‌در بیابانیست جولانم | که آنجا هرسیاهی کعبهٔ مقصود میباشد
زیان نقصان ندارد مایه داران مروت را | فرومایه‌است‌هر کس‌دیده‌اش برسود میباشد
نشددست‌زرافشان مهررا خاك ازفرورفتن | نمی‌ریزد زهمدستی که صائب جود میباشد
مآل کفر ایمان را نمیدانم همیدانم | که‌هر کس‌عشق‌ورزدعاقبت‌محمود میباشد

بغیرازدردوداغ‌عشق صائب‌هرچه اندوزی
ببازار قیامت سر بسر نابود میباشد

آه زآنروزی که عاشق‌شکوه‌را سرواکند | مهر بردارد ز لب دیوان محشر واکند
گل درین‌گلزار میریزد ز استغنا بخاك | نامهٔ ما را که از بال کبوتر واکند
میتوان زیر فلك آهی بکام دل کشید | بال اگر در بیضهٔ فولاد جوهر واکند
برشکوه دل فلك درغنچه چینی تنك بود | آه ازآنروزی که این‌سیمرغ شهپر واکند
من گرفتم بحرسرتا پا شود ناخن زموج | نیست‌ممکن عقده‌ای ازکار گوهر واکند

شکوهٔ دل را باه سرد صائب میبرم
غنچه در پیش نسیم صبح دفترواکند

چه‌نقصان درقفای عاشق ازپرداز میگردد | نگه هرجا رود آخربمژگان‌باز میگردد
دل من بیقرار از شعلهٔ آواز میگردد | سپند من ازین آتش سبك‌پرواز میگردد
نسیم حسن بی‌پرواست‌خودداری نمیداند | بکنعان میرود هردم بمصر وباز میگردد
دل مارا نوای مطربان در وجد می آرد | کباب ما ببال شعلهٔ آواز میگردد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه‌ای دارد | که انجام محبت خوشتر ازآغاز میگردد

صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را ــ که پنهان جوهر آئینه از پرداز میگردد
در افشای محبت نیست جرم عشق بازانرا ــ صدف آب ازفروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم ازخال و خط خوبان ندانستم ــ که مرغ زیرك آخر قسمت شهباز میگردد
باندك روزگاری میگشاید شهپر شهرت ــ بصائب هر نواسنجی که هم آواز میگردد
غبارتن نگیرد دامن دلهای قدسی را ــ قفس برمرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چوطوطی هر که دارد در نظر آئینه روئی را
باندك فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار از ساغر و پیمانه برخیزد ــ مگر ابری زبحر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاك مرادی عالم امكان ــ نشیند گرد اگر برتربتم دیوانه برخیزد
کرا داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی ــ که پیش پای سیل ازجا سبکروحانه برخیزد
کند معشوق رابی دست و پابیتابی عاشق ــ بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم ــ بجای سبزه فریاد از دل هردانه برخیزد

من آنروز از جنون خود تسلی می شوم صائب
که ازجوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

صراحئی که دم صبح قلقی دارد ــ چو بلبلست که مد نظر گلی دارد
زبان شانه زوصفش بیکدگر پیچد ــ کجا بهشت چو آنزلف سنبلی دارد
سرم زشعلهٔ سودا چو دود میگردد ــ مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوارست ــ گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

زحال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش توکلی دارد

عمری گذشت نامهٔ جانان نمی رسد ــ دیریست پیك مصر بکنعان نمی رسد
چشمی بداغ لاله عبث سرخ کرده ایم ــ فیض سیاه کاسه بمهمان نمی رسد
دیروز سیل گریه زطوفان گذشته بود ــ امروز پیك اشك بمژگان نمی رسد
درهیچ نشئه نیست که سیری نکرده ایم ــ کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

با آنکه حق اوست ادا فهمی سخن
صائب بشعر همچو ظفرخان نمی رسد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند | گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه ازوحشی نگاهان برشدست | چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم زگل بالین وبستر ساختی | این زمان چون غنچه بالین را ززانو میکند
چشم میگونی که من زان باده پیما دیده‌ام | درد می را در قدح بیهوش دارو میکند
حرف پهلو دار گر از خط چین سر میزند | رفته رفته کار را با زلف یکرو میکند

صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه‌ای
هرچه با من میکند آن خال هندو میکند

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد | تذرو رنگ از رخسار گل پرداز میگیرد
بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی‌آید | نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیر زلفی عشق رو کرده‌است رزقم را | تذروم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین از سر نوشت پیچ وتابم می‌شود ظاهر | که دل از دستم آنزلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد | ز برگ گل صبا هر روز پای انداز میگیرد
بمن درس، مقامات محبت میدهد بلبل | سیه‌مستی به‌بین کز دست مطرب ساز میگیرد
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سر کن | گل این باغ رنگ از شعلهٔ آواز میگیرد

علاج حسرت دیرین خود رامیکند صائب
اگر این بار جا در بزم آن دمساز میگیرد

ساقی بزم گران دلبر رعنا باشد | دود اول همه را نشئه دو بالا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی | درد می در قدح آخر مینا باشد
دورازان بزم شرابی بقدح می‌ریزم | که کبابش همه از سینهٔ عنقا باشد
داغ اینست، که‌در سینه‌من بهن شده است | لاله آن نیست که دردامن صحرا باشد

چون کشم با لب او بادهٔ پنهان صائب
رشك بر چشم حبابست اگر وا باشد

خاکسارانی که همت بر تحمل بسته‌اند | دست رستم را بتدبیر تنزل بسته‌اند
از ثبات پای خود لنگر بدست آورده‌اند | بادبان بر کشتی خوداز توکل بسته‌اند
درچه ساعت درچمن رنگ محبت ریختند | غنچه‌ها یکسر کمر درخون بلبل بسته‌اند

صائب امشب درچمن چندانکه خواهی عیش کن
روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه یا بالا نهند

از لب پیمانه ها خیزد نوای العطش
پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند

این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام
در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند

کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان
بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

پرتو رویش چنین گرمجلس افروزی کند
زود باشد شمعها سرها بجای پا نهند

غنچه‌خسبانی که سرپیچیده‌اند ازروزگار
سر چو صائب برسر زانوی استغنا نهند

مست‌است و خنده برمن مهجور میکند
کان نمك ببین چه بناسور میکند

نزديك او اگر چه مرا راه حرف نیست
اما نگاهبانیم از دور میکند

ما صلح میکنیم بیك کوکب ازفلك
خرمن چرا مضایقه بامور میکند

سر سبز باد تاك که زهاد خشك را
سیلی زنان ز سایهٔ خود دور میکند

غیرازسپند سوخته جان در حریم او
دیگر که یاد صائب مهجور میکند

گردش سال است می درساغرعشرت کنید
گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید

سزرهٔ یاسمن چه‌می‌خوانید چل نوبت‌بیار
نارپستانی بدست آرید وصد عشرت کنید

آفتاب امروز در برج شرف پا می‌نهد
دست پیش آرید وباجام سبو بیعت کنید

شب‌نشین بامه جبینان‌چشم روشن‌میکند
همچوشمع قدردان سردرسرصحبت کنید

آسمان ازسنگ انجم‌سنگلاخ‌تفرقه است
تا میسر هست ای احباب جمعیت کنید

برمدارید ازنگاهش چشم اگرافتدبدست
گوشهٔ چشمی کزو ادراك کیفیت کنید

یوسف مادرترازوچند باشد همچوسنگ
ای بهمت از زلیخا کمتران عزت کنید

این‌غزل‌را تازه‌صائب درقلم آورده‌است
درنوشتن‌دوستان‌بریکدگرسبقت‌کنید

کار ما از ساغر پر می بسامان می‌شود
مجلس ما ازگل ابری گلستان می‌شود

ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد
مشکل‌من کی‌بسعی‌سوزن‌آسان می‌شود

یوسف این زخمیکه داری ازعزیزان وطن مرهمش خاکستر شام غریبان می‌شود
تنگ‌ظرفی را که‌همزانو چو مینا کرده‌ای که ببوسد دست تاك ازدورمستان می‌شود
ای حباب‌تنگ‌ظرف این‌پیکرپربادچیست تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان می‌شود
جای هرنیشی که ازدست تودارم برجگر گر بهم دوزند صد زخم نمایان می‌شود
بر سر خاك شهیدان شمع آهی برده ایم خون ما با دامنی دست وگریبان می‌شود

صائب ازتنگ دهان یار پیش‌دل مگو
طفل‌ما بدخوست بهرهیچ گریان‌میشود

تا غنچهٔ شکایت من وا نمیشود این عقده‌ها زلف سخن وا نمیشود
صد خنده بلبل‌ازگل‌تصویرواکشید آن غنچه لب هنوز بمن وا نمیشود
زنگ کدورت ازدل غربت‌پرست‌من بی صیقل جلای وطن وا نمیشود
ازسنگ کودکان بتراشید لوح من کاین خار خار ازسرمن وا نمیشود
خوشوقت بلبلی که تواند صفیر زد ز افسردگی لبم بسخن وا نمیشود
ای عقل‌خشك مغزبرو درد سرمده بی باده طبع اهل سخن وا نمیشود

صائب کجا رویم که هرجاکه میرویم
از سر هوای حب وطن وا نمی‌شود

زلف مشکین‌را چرا آن نازپرورمیبرد بی‌خطا افتادهٔ خود را چرا سر میبرد
عشق عالمسوزبرمن‌مهربان‌گردیده‌است جامه بر بالایم از بال سمندر میبرد
ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته ایم روزی ما را چرا چرخ ستمگر میبرد
درقیامت میشود شیرین زبان در کام ما تلخی بادام ما را شور محشر میبرد
ازشهیدان یکسرو گردن‌نباشم‌چون‌بلند تیغ او در ماتم من زلف جوهر میبرد

هرکه‌چون‌صائب دوئی‌راازمیان‌برداشتست
میکند پی قاصدان خامه را سر میبرد

خوش آن‌گروه که مست بیان‌یکدگرند ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم بی رواج متاع دکان یکدگرند
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

زنند بر سرهم گل ز مصرع رنگین ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند
حباب وار ندارند چشم بر کوثر ز شعرهای تر آب روان یکدگرند
زخوان رزق بیکرنگ چشم دوخته‌اند چوداغ لاله بخون میهمان یکدگرند
چه احتیاج بگلزار غنچه چینان را که از گشاد جبین گلستان یکدگرند
فتادگان بفلك سر فرو نمی آرند که از بلندی طبع آسمان یکدگرند

بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم
دگر که زاهل سخن مهربان یکدگرند

گر چنین چشم ترم میراب هامون میشود رفته رفته گردبادش بید مجنون میشود
پسته‌اش گر درشکرریزی چنین بندد کمر خواب تلخ از دیدهٔ بادام بیرون میشود
ازضمیر صاف خود گرد تعلق شسته است قطره دردست صدف زان درمکنون میشود
پیر دیر ازخشت خم گرلوح تعلیمش کند طفل ما در هفتهٔ اول فلاطون میشود
چون نسوزددل درون سینهٔمن چون چراغ چهرهٔ آئینه از عکس تو گلگون میشود
دست رنج کوهکن حاشا که ماند بیش عشق تیشهٔ فولاد نعل پای گلگون میشود
در دیار ما که رسم بی کلاهی کسوتست هر که سر از تاج می‌پیچد فریدون میشود

در دل شب صائب ازدل نالهٔ گرمی بکش
لشگرغفلت پریشان زین شبیخون میشود

چه عجب دل اگرازشوق جگرمیبازد نقد جان را بسر شعله شرر میبازد
پیش ما سوخته جانان که نظرمیبازیم حرف پروانه مگوئید که پر میبازد
پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست شمع از تیززبانیست که سر میبازد
چون زفرهاد نگیرم سندجان سختی بسکه از تاب غم کوه کمر میبازد
نتوان همچوخضر آب بتنهائی خورد تشنهٔ ما بلب بحر جگر میبازد
آنکسی‌چشم وچراغست نظربازانرا که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با اشك
عمرها رفت که باگریه نظر میبازد

لب‌خوش‌بوسه‌ای درتنگنای حیرتم‌دارد میان نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد

عجب دارم که کار من برسوائی نینجامد نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
غبار هیچکس را نیست برمن دست بالائی همیشه خاکساری بر سریر عزتم دارد
اگرچه خود بخاك راه یکسانم ولی شادم که بال لامکان سیر همای همتم دارد
حضور گوشهٔ خلوت بعنقا باد ارزانی خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون سمندر داغها بردل ز رشك جراتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با اینجوهر ذاتی همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد

چسان شکر ظفرخانرا نسازم درد خود صائب
که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

چون بیاد آشیان مرغم صفیری سر کند دانه را سازد سپند، و دام را مجمر کند
نالهٔ من اینچنین پست از فضای عالمست شعله‌ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
هر رگم چون برق میتابد ز زیر ابر جسم خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند
روزگار غنچه چینی خوش کز استغنای فقر همچو عنقا بوریای خود ز بال و پر کند
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد بخاك آه سردم گر گذاری برصف محشر کند
قطرهٔ اشك مروت نیست در چشم سحاب دانهٔ امید ما از خاك چون سر بر کند
راز دل گاهی بخاموشی نهان ماند که موم پرده داری پیش چشم روزن مجمر کند
صبح از رویش دهد خورشید تابان چشم آب چو نگل از شبنم دل هر کس که چشمی تر کند

گرنه صائب داغدار از رفتن پروانه است
شمع خاکستر چرا در انجمن برسر کند

کیفیت می زاهد فرزانه نداند تا سر نکند درسر پیمانه نداند
زاهد که بود خشك تر از دانهٔ تسبیح حق نمك گریهٔ مستانه نداند
در کعبه‌ام و یا صنم آید بزبانم سرگرم جنون کعبه و بتخانه نداند
با آنکه دو صد میکده پرداختهٔ ماست می خوردن ما را لب پیمانه نداند
شوخی که ندارد نگه گرم بعاشق شمعیست که دلسوزی پروانه نداند

هرکس بسخن خویشی نزدیك ندارد
صائب مزهٔ معنی بیگانه نداند

خط تو سلسلهٔ خود بمشکناب رساند | کمند زلف تو خود را بآفتاب رساند
چه چشمهای خمارین و لعل میگونست | که میتوان زتماشای اوشراب رساند
هلاك فیض سبکروحیم که از گلشن | بیك نفس سر شبنم بآفتاب رساند
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد | چو تیغ تا بمن ایام یکدم آب رساند
درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف | پی گذشتن من زورق حباب رساند
بلند گشت بهر گوشه هایهوی سپند | دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
همان بچشم تو از ذره کم عیارتریم | اگر چه شهرت ما را بآفتاب رساند

عجب که مصرعی از پیش کلك او نجهد
چنین که صائب ما مشق انتخاب رساند

ز دین ناقصم از سبحه استغفار برخیزد | ز ننگ کفر من مو بر تن زنار برخیزد
بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبك روحی | که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد
بخود چون مار می پیچم ز رشك زلف کی باشد | که این ابر سیه زان دامن گلزار برخیزد
اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم | چو شمع کشته دودم از سر طومار برخیزد
عبث صیقل عرق میریزد از بهر جلای من | عجب دارم که از آئینه‌ام زنگار برخیزد
پی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش | زخواب ناز گل از شوق آن دستار برخیزد
چنین کافتادم از کاخ دل نشو و نما مشکل | که مو از پیکرم چون کاه از دیوار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ سازم نکته سنجان را
عجب دارم کز آمل چون تو خوش گفتار برخیزد

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد | پیش از دم هلاك ببالین من رسد
دانی چه روز دست دعا میرسد بعرش | روزیکه این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست | اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
چون شمع آههای گلو سوز می کشم | تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حد ماست دست درازی بشاخ گل | ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکر لبان که هست
بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

از آن از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد
که داغم از سواد شهر مشك اندود میگردد

زما اندیشه دارد خصم بیحاصل نمی‌داند
که چوب بید در آتشگه ما عود میگردد

گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن
که بدعهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد

بچشم بد بداغ لالهٔ صحرانشین منگر
که شمع ایمن اینجا در مباش دود میگردد

اگر اینست برق بی نیازی غمزهٔ او را
متاع کفر و ایمان سر بسر نابود میگردد

من از زناریان کفر نعمت نیستم صائب
باندك التفاتی خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند
پای رفتن بشکستند و عنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند
جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن من آینهٔ یك رنگست
سینه‌ای صاف‌تر از ریگ روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش
بسویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم
بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

دل انگشتر زنهار گرفتن از من
بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

خامه‌ام گفت و شنیدم بزبان دگریست
من چه‌دانم چه سخنها بزبانم داد د

سالها در پی بی‌نام و نشانان رفتم
تا بسر منزل مقصود نشانم دادند

لب پر خنده گرفتند گر از من صائب
بتلافی مژهٔ اشك فشانم دادند

در سینهٔ عشاق هوس راه ندارد
در مجمر ما شعلهٔ خس راه ندارد

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست
در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد

ای هرزه درا در گذر از همرهی ما
در قافلهٔ عشق جرس راه ندارد

تسلیم شو آن آینهٔ تیغ چو دیدی
اینجا دم همراه نفس راه ندارد

صائب من و اندیشهٔ آغوش محالست
در خلوت عشاق هوس راه ندارد

نغمهٔ عشق بگوش من دیوانه زدند
اینچه اکسیر بهارست برین دانه زدند

کعبه چون خامهٔ مقصد نکند برتن چاك
رقم حسن خداداد به بتخانه زدند

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست — اشك شمعیست بخاکستر پروانه زدند
حلقه‌در گوش سخن باش که ازسین سخن — بسر زلف گره گیر عدم شانه زدند
عوض گنج و گهر نقد دل درویشان — خواب امنیستکه در گوشهٔ ویرانه زدند
شهد فردوس کجا چاشنی وصل کجا — راه اطفال بشیرینی افسانه زدند

چشم بیدار ازانقوم طلب کن صائب
گو سرزلف سخن‌رادل‌شب شانه زدند

داروی بیهشی از جام صفاتم دادند — سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گردراه عدم‌ازخویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان حوادث برإتم دادند
توجفاورز که‌صدگونه گرانسنگ‌فراق — دست دادند بهم پای ثباتم دادند
گر چه از عشق کشیدند بصدبندمرا — از گرفتاری ایام نجاتم دادند
آخر کارمن وبید تهی دست یکیست — که پس ازخشك‌شدن‌آب نیاتم دادند

چشم برهرچه درین باغ گشودم صائب
یاد ازان دلبر شیرین حرکاتم دادند

چشم تو که پروای نظر باز ندارد — چونست که از سرمه نظر باز ندارد
طومارشکایت چه بدستش دهی‌ایدل — پروای سر زلف خود از ناز ندارد
هر کس نتواند بتو حرف‌دل‌خود گفت — هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
چون روبره شوق گذاریم که‌ازضعف — رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست — در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد
کبکی که نریزد ز لبش قهقهٔ شوق — شایستگی چنگل شهباز ندارد
گل آب شد از نالهٔ بیتابی بلبل — آتش اثر شعلهٔ آواز ندارد

صائب من و تو بلبل دستان زن عشقیم
ما را زنوا فصل خزان باز ندارد

چگونه بادهٔ عرفان جماعتی نوشند — که‌باده‌دررگ‌تاکست‌ومست‌ومدهوشند
حدیث بیش وکم مهروذره بدمستیست — ز یك پیاله دو عالم شراب مینوشند
ز ما سلام بدارالسلام داد رسان — که در زمانهٔ ما خلق پنبه در گوشند

بشمع موم قناعت کنند از خورشید جماعتی که چومحراب تنگ آغوشند
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا مکیده‌اند لب خامشی و مدهوشند
کلید گلشن فردوس آنکسان دارند که در بروی خود از کائنات میپوشند
ز رفتن دگران خوشدلی ازاین غافل که‌مزجها همه بایکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی بصر صائب
بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

حاشا که خلق کار برای خدا کنند تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه‌است پوشند اگر بدیر باو اقتدا کنند
شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ در استخوان مضایقه‌ها باهما کنند
چون اژدها کلید، درگنج وگوهرند ازبهر نیم حبه جدل با گدا کنند
هرجاکه بگذرد سخن سوزن مسیح خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند
مصحف بزیر پای گذارند از غرور دستار عقل از سرجبریل وا کنند
برهرطرف که روی نهند این سیه‌دلان در آب روی ریختهٔ خود شنا کنند
شرم‌وحیاچولازم هرچشم روشن‌است این کورباطنان زچه‌چشمی‌حیا کنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

روزیکه زخم کاهکشان را رفو کنند برروی چاك سینهٔ مادر فرو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند بالین‌زدست کوته‌خود چون سبو کنند
دردی کشان در آینهٔ خشت دیده‌اند رازیکه در حقیقت آن گفتگو کنند
چشم‌صدف زآب سیه لاله خون‌شود در بحر اگر گلیم مرا شستشو کنند
گوهر فروز عقدهٔ تبخال می‌شود آبیکه قطره قطره بحلق سبو کنند
از دل غبار غم بگرستن نمی رود این خانه‌را بسیل‌مگر رفت وروکنند
دائم بغیرت اند کسانیکه چون گهر ازچشمه سار آب رخ خودوضو کنند

صائب‌زجوش‌فکرتو از بسکه‌مست‌شد
وقتست بلبلان دهن غنچه بو کنند

از همت بلند اثر در جهان نماند — یکسرو درسراسر این بوستان نماند
روشندلان چوبرق گذشتند ازجهان — خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیدهٔ یعقوب ز انتظار — از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند — جز بیضهٔشکسته درین آشیان نماند
در گلشن همیشه بهار بهشت جود — برگی زباد دستی فضل خزان نماید
ازچشم‌سرمه‌دار دوات آب شد روان — شیرین زبانی قلم نکته دان نماند

صائب زبان خامه بکام دوات کش
امروز چون سخن طلبی‌درجهان نماند

غزال چشم توره بر پلنگ میگیرد — حباب بحر تو باج از نهنگ میگیرد
بودمصاف توای چرخ باشکسته دلان — همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد
بچشم جوهریان آب چون نگرداند — زآب این گهر آئینه رنگ میگیرد
زقید عقل مرا هر که میکند آزاد — اسیری از کف اهل فرنگ میگیرد
مکش‌سرازخط تسلیم عشق‌کین‌صیاد — بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکندهٔ صائب
چه قیمت آینه در شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند ما نخورد — اگر هلاك شود بازی دوا نخورد
توئی که از دم عیسی فسانه پردازی — بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است — کسیکه رو بقفا میرود قفا نخورد

بلاله طعنهٔ مستی چه میزنی صائب
میسراست قدح خوردنش چرا نخورد

نه هر سخن بشناسی سخنوری داند — نه هر سیاه دلی کیمیا گری داند
عیار آبلهٔ دست را که می‌داند — نه قیمت گهرست آنکه جوهری داند
نماززاهد خود بین کجا رسدجائی — که چرخ‌سجدهٔ خودراسکندری داند
توسعی کن که درین بحرناپدیدشوی — وگرنه هرخس وخاری شناوری داند

کمال حافظ شیراز را زصائب پرس
که قدر گوهر شهوار جوهری داند

بهمت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید
درین دریای بیپایان نشستم تا چه پیش آید

یکی صد شد ز تسبیح ریائی عقدهٔ کارم
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید

ز بیتابی گره نگشود از کار سپند من
مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید

فریب کعبه جویان پردهٔ خشم خدا بین شد
دل بت‌را زندانی شکستم تا چه پیش آید

به ننگ هوشیاری ساختن از من نمی آید
گهی دیوانه گاهی نیم مستم تا چه پیش آید

نشد نقش مرادی جلوه گر ز آئینهٔ گردون
پس آئینهٔ زانو نشستم تا چه پیش آید

لب گفتار بستم‌چون صدف‌ازحرف نیك وبد
بفال گوش در دریا نشستم تا چه پیش آید

نرفت از پیش کاری چون‌بدست‌وپازدن صائب
دو دست سعی را بر پشت‌بستم تا چه پیش آید

ز آهم بیستون سر چشمهٔ سیماب می گردد
دل آهن ز برق تیشهٔ من آب می گردد

درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمی‌داند
زبان موج می‌پیچد سر گرداب می گردد

بداد حق قناعت کن که بااکسیر خورسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب می گردد

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد

اگرداری‌تلاش‌وصل‌دست‌ازجان‌بشوصائب
دل شبنم زوصل صحبت گل آب می گردد

یاد ایامیکه گلچین در گلستانت نبود
بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود

بوسه‌ازیاقوت آتش مشربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
نکهت گل محرم چاك گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا
شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود

العطش میزد تمنا در بیابان طلب
محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود

زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکد
سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود
دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این‌زمان‌گردیدوقف‌عام‌ورنه پیش‌ازین
غیر صائب بلبلی درباغ وبستانت نبود

سپند خال لبت آتشین عذارانند
بخون طپیدهٔ لعل تو تاج دارانند

اگر چه سبعهٔ سیاره گردشی دارند — نظر به شعلهٔ خوی تونی سوارانند
کراست زهره که بر حرف او نهد انگشت — که زیر مشق خطش آتشین عذارانند
نوشته است بروی بتان بخط غبار — که آفتاب رخان صید خاکسارانند
حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست — مرو گرفته بزمیکه می گسارانند
نظر بخط ورخ یار کن که پنداری — در آفتاب قیامت گناهکارانند

جواب آنغزل حافظ است این صائب
که مستحق کرامت گناهکارانند

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد — ستاره از فلك فتنه بار می‌ریزد
بنای زندگی خضر هم بآب رسید — هنوز از لب تیغش خمار می‌ریزد
حذر زصحبت ناجنس حرز عافیتست — که خون گل زسرانگشت خار می‌ریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عامست — چگونه رنگ ز دست بهار می‌ریزد
چوتاك سر زده هر جا که حرف او گذرد — سرشکم از مژه بی اختیار می‌ریزد
مرا بزخم زبان خصم میدهد تهدید — بچاك پیرهن شعله خار می‌ریزد

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد
ز آبگینهٔ دلها غبار می‌ریزد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد — کجا نزاکت آن نونهال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد — دعای من بدودست آن نهال را دارد
نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم — سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
بهار رفت وخزان آب زد بر آتش گل — هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاك شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بسست که او این کمال را دارد

کور باد آنکه ز روی تو نظر میپیچد — سر مبادش که زشمشیر توسر می‌پیچد
سنبلی از ته هر سنگ برون می آید — آه فرهاد چودر کوه و کمر می‌پیچد
شیوهٔ دل بود از چشم که در خانه صدا — دائم از رهگذری حلقهٔ در می‌پیچد
تا قیامت دردل بسته نخواهد ماندن — عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد

بر تهیدستی آغوش بگریم صائب
هاله‌ای را چو به‌بینم بقمر می‌پیچد

بوسه چون محروم زان لبهای خندان بگذرد
مور ما چون تلخ کام از شکرستان بگذرد
می‌رساند رشتهٔ نسبت بآن زلف، دراز
چشم من چون از سر خواب پریشان بگذرد
طوق هستی برگرفت از گردنم روز جنون
مهر چون طالع شود صبح از گریبان بگذرد
خاك میمالد به‌تیغش رنگ خون دل ازو
آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سبکروحان حریف یار مرهم نیستم
دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را
شیره ره وامیکند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمك در دیدهٔ خود ریختست
تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاك شهیدان بگذرد

نه همین فکر مرا روز بمن نگذارد
که بخوابم گل شب بوی سخن نگذارد
هر عقیقی که دلش در گرو نام بود
پشت آسوده بدیوار بمن نگذارد
سر زلفی که من از شام غریبان دیدم
هیچ سودا زده‌ایرا بوطن نگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند
آرزو در دل مرغان چمن نگذارد
چون سهیل عرق شرم دلم میلرزد
که کسی دست بران سیب ذقن نگذارد
در فسون سازی آنچشم سیه حیرانم
که خموشست و کسی را بسخن نگذارد

چون برم سر به گریبان خموشی صائب
که گریبان من از دست سخن نگذارد

آنانکه دل بعقل خدا دور داده‌اند
مغز سر همای بعصفور داده‌اند
ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم
سر رشتهٔ نظاره بمنظور داده‌اند
زان باده‌ای که میکده پرداز آن منم
ته جرعه‌ای بانجمن طور داده‌اند
در دشت عشق ملك سلیمان عقل را
رندان باد دست بیك مور داده‌اند
باچرخ پرستاره چه سازم کجا روم
عریان سرم بخانه زنبور داده‌اند

در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس هر کس نشان آتشی از دور داده‌اند
باخون دل بساز که در خاکدان دهر خط مسلمی بلب گور داده‌اند
چشم تر از میکدهٔ قسمت ازل نزدیکی دل و نگه دور داده‌اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت به صائب پرشور داده‌اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
از انخوار شید بر گرد جهان سر گشته میگردد که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که می ترسم گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آبحیوان دست بردارد غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد
الف از سایه‌اش برصفحهٔ الماس می افتد که حد دارد نظر برتیغ مژگان تو اندازد

زشوق کعبهٔ وصلش چنان ازخود بر آ صائب
که برق وباد شهپر در بیابان تو اندازد

فال وصال او دل رنجور می‌زند این شمع کشته بین که در سور میزند
باشهپری که پرتومهتاب برق اوست شوقم صلا بانجمن طور میزند
در سینه عمرهاست که زندانی منست رازی که بوسه برلب منصور میزند
آنکس که خرمنش زثریا گذشته است از حرص دست در کمر مور میزند
مردی وازسرشت تو این خوی بدنرفت خاک تومشت بردهن گور میزند
جوشی بدوش خود چو می ناب میزنم نشنیده‌ام که عقل چه طنبور میزند

براوج فکر خامهٔ صائب مپرس چیست
کبکیست خنده برکمر مور میزند

دانهٔ خال تو روزیکه مرا در دل بود حاصل روی زمین از من بیحاصل بود
کیست یاری که تسلی بخرد بودم ازو در میان من و او بیخبری حائل بود
سیلئی خورد که تا تاج سرش رفت بباد گل مغرور که از باد خزان غافل بود
آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

صائب اوراق جهان را بنظر آوردم
هرچه جز نقطهٔ شك بود خط باطل بود

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد لالهٔ خون گرم خاکستر بدامان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست رخش میباید که رستم را بمیدان آورد
سخت میترسم که آخر نارسائیهای شرم تشنه بیرونم از آن چاه زنخدان آورد
بر سر بالین من هر شب خیال زلف او دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد
بوی پیراهن غباری از دل ما بر نداشت جذبه‌ای خواهم که یوسف رابکنعان آورد
گریه‌ها در پرده دارد عیشهای بی گمان خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صائب ازعشق سخن سنجاب کاشان آورد

بناز افراختی قامت فلکها در سجود آمد دمی افروختی رخساره آتش دروجود آمد
نمود این جهان بودی ندارد بار ها دیدم من و تنگ دهان او که بود بی نمود آمد
نه تنها سیلی عشق تو ما را روسیه دارد مکرر چهرهٔ یاقوت ازین آتش کبود آمد
ندانم چیست مضمون خط ساغر همین دانم که تااززیرچشمش دید مینا درسجود آمد
نمیدانم که بوداین آتشین جولان همین دانم که تا درپا رکاب آورد در خاطر فرود آمد

چنان گفت این غزل را در جواب مولوی صائب
که روح شمس تبریزی ز شادی درسجود آمد

هر که دامن برمیان در چیدن گل میزند آستین شعلهٔ پرواز بلبل میزند
هر که باخود تلخ میسازد شکرخواب صبوح بوسهٔ تر همچو شبنم بر رخ گل میزند
نغمه‌اش ازبس گلو سوزست دردلهای شب بوسه ها پروانه بر منقار بلبل میزند
همتی در کار ما ای عاشقان و عارفان بر در دل حلقه شوق سیر کابل میزند

هر که چون صائب بطرز تازه‌دیرین آشناست
دم بذوق عندلیب باغ آمل میزند

چشم پرحرف لبی بوسه ربا میباید | حسن سهلست زمعشوق ادا می باید
سنبل زلف ترا یکسر مو نیست کجی | گل رخسار ترا رنگ حنا می باید
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا | دست گستاخ مرا بند قبا می باید
نتوان رفت بیکپای فتادن از دست | پا چو از کار فتد دست دعا می باید
نتوان دست بیك کاسه بیکسان کردن | کاسه و کوزهٔ زهاد جدا می باید
برگ کاهی چقدر راه نوردی بکند | جذبهٔ او طرف کاه ربا می باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروئی از راهنما می باید

دل می‌طپد مگر خبر یار میرسد | جان در تردد است که دلدار میرسد
ازچشم خانه رخت برون میبرد غبار | گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل | یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون در دمن رسد بدوا کز هجوم شوق | دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
باخاکسار خویش چنین بد گمان مباش | از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب زنده دار باش که شبنم بآفتاب | از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
رزق آنچنان خوشست که کم کم فتد بدست | زهرست روزئی که بیکبار میرسد
از کار من گره نگشود دست هیچکس | گاهی بداد آبله‌ام خار میرسد
مستان ز فیل مست محابا نمیکنند | زور فلك بمردم هشیار میرسد

خواهد رسید رتبهٔ صائب بمولوی
گر مولوی برتبهٔ عطار میرسد

یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود | مغز ما از نشئهٔ می پرده دار حور بود
شیشهٔ می‌هم هوائی داشت از هم صحبتان | روی مجلس در نقاب بی‌خودی مستور بود
لاله رویان را دل ما تشنهٔ نظاره ساخت | آب این سر چشمهٔ آئینه گویا شور بود
آنچه باچشم ازحباب آب حیوان داشتم | در حجاب پردهٔ زنبوری انگور بود
قرب منزل نعل ما را برسر آتش گذاشت | داشتم آسایشی تامنزل ما دور بود
آب لعل اوزخط شد تیره ورنه بعد ازاین | صافی این خانه شمع خانهٔ زنبور بود

خاطر روشن درفردوس بر رویم گشاد
قحط یوسف بود تا آئینه‌ام بی نور بود

مدام چشم تو مست شراب میباید / همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید
بخون خویش دل داغدار من تشنه است / کباب سوخته را این شراب میباید
کمست مستی غفلت ترا که چون طفلان / فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید
ز تازیانهٔ موجست آب زیر و زبر / زبان خموش ببزم شراب میباید
کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل / درین خرابه همین ماهتاب میباید
بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم / هزار جوش ترا چون شراب میباید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست / دلی بروشنی آفتاب میباید
چو زلف تابهم آری دومصرع موزون / هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید
علاج مرده دلان جسم راگداختن است / زمین سوخته را این سحاب میباید
لباس عاریتی دور کن که دریا را / کمر ز موج وکلاه از حباب میباید

گدائی در دل میکنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب میباید

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمی‌ماند / که جز خاك سیه ازعود درمجمر نمی‌ماند
توچندان سعی کن کزدل نیاید برزبان رازت / زمینا چون بر آید باده درساغر نمی‌ماند
اثررفت ازسرشکم تاشکستم آه را دردل / علم چون سرنگون شدجرات لشگر نمی‌ماند
بروز تیرهٔ ما صبح شکر خنده‌ها دارد / نمیداند که این شادی دم دیگر نمی‌ماند
چومجنون کرد رام خود غزالانرا یقینم شد / که اقبال جنون درهیچ کاری در نمی‌ماند
سرهرخار مژگان نامهٔ بهجت فزا دارم / کنار چشم من از دامن محشر نمی‌ماند
بصد خون جگر دل را صفا دارم ندانستم / که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمی‌ماند

بکش دست طمع ازدامن طول امل صائب
که زلف دود درسر پنجهٔ مجمر نمی‌ماند

غنچهٔ باغ حیا سر بگریبان خندد / گل بی‌شرم بود آنکه پریشان خندد
شد چراغ ره باریك عدم خندهٔ برق / کس درین غمکده دیگر بچه عنوان خندد

داغ خورشید گذارند بلخت جگرش | هر که چو نصبح درین بزم پریشان خندد
صبح راشرم شکرخند تو دندانی کرد | غنچهٔ گل بکدامین لب ودندان خندد
از ندامت همه‌دانند که گل خواهد چید | بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرم روان | ریگ بر کشمکش خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود | یوسف آن نیستکه‌در گوشهٔ زندان‌خندد

مایهٔ عشرت صائب دل آگاه بود
دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد | صدف ما گره خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت‌نکند‌عصیانرا | سیل یك لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم | درد عشقم که مراد همه دل ها باشد
اشك عشاق نظر بسته بدامان آید | طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که بادختر رز دست در آغوش کند | میخورم خونش اگر پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند | عرق از بس برخش محو تماشا باشد
هر که رادرد طلب نیست غم رزق خورد | رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد

دل صائب نکشد ناز ترشروئی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه‌ام نفسی خوش برون نمی آید | نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت زسینهٔ گرمم | که از قلمرو ترکش برون نمی آید
زخوی‌سرکش خوبان ملایمت مطلب | که‌نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

این زهد فروشان ز خدا بی‌خبرانند | ایندست ودهن آب کشان پاك برانند
غیراز گهر عشق که پاینده و باقیست | باقی همه چون موج زدریا گذرانند
من کیستم و درچه شمارم که فلکها | در دائرهٔ عشق ز بی پا و سرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ | انصاف توان داد که از دیده ورانند

در دست چه دارند بجز دیدهٔ خامی — آنها که در این باغ چو نرگس نگرانند
آسودگی خلق فرو مایه بصد عیب — زانست که معیوب بعیب دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند — شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبك سیر از جهان رفتند — بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت — که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
بزلف سنبل و خط بنفشه کی پیچم — مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت — که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس — نمك بزخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز کریمان چه طرف بربندد — در بن زمانه که دست و دل اباغ نماند

در آنحریم که صائب چراغ کلك افروخت
ز پر فشانی پروانه یك چراغ نماند

چون خرامان از نظر آن سرو قامت میرود — همچو سرو از پیش پای کوه قامت میرود
رنگ پرداز وداع از چهرهٔ گل یافتم — چشم حسرت وا کن ای بلبل که فرصت میرود
در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست — کاروان در کاروان سنگ ملامت میرود
در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
پیروی های خضر ما را بیابان گرد کرد — این سزای آنکه در دنبال شهرت میرود
سوخت از گرمی نفس در سینهٔ باد سموم — گرد باد از وادی ما کی سلامت میرود
در حقیقت منتی دارد ز ارباب کرم — هر که بی منت بزیر بار منت میرود

از دل صد پارهٔ صائب چه میپرسی نشان
مدتی شد در رکاب اشك حسرت میرود

کعبه از کوی تو لبیك زنان می گذرد — زمزم از خاك درت اشك فشان می گذرد
با همه تار تعلق که درو پیچیده است — شمع در نیم نفس از سر و جان می گذرد
صاف شو تا همه خوبان برضایت باشند — در گلستان سخن آب روان می گذرد

اگر اینست فلک روز و شب عشرت ما در شب جمعه و روز رمضان می گذرد
قصهٔ خنجر الماس مگوئید بما که درینجا سخن از تیغ زبان می گذرد
غیرت از مدعیان خون مرا خواهد خواست باغبان کی ز سر جرم خزان می گذرد

صائب از شرم برون آ که درین یکدو سه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان می گذرد

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود
شعلهٔ موج ملاحت ز رخش می تابد آبحیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم بر سرمه نمیکرد سیه مژگانت وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان رعونت بودی شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی بلب ساغر و رفتی از دست
حیف ازان هیکل شرمی که ببازوی تو بود

خطش دمید بعشاق مهربان گردید ازان بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
به نوبهار خط سبز چشم بد مرساد که در زمان خط آن حسن قدردان گردید
جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید
ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید ز شرم روی و هر جا عرق فشان گردید
چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری که شمع بزم بپروانه سرگران گردید
بخشک مغزی ما ای گل شگفته بساز که چرب و نرمی ما حرف باغبان گردید
نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را که خضر دل زده از عمر جاودان گردید
بچشم رخصت پرواز ما نخواهد داد قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
نسیم لطف پروبال عالم افروزیست کنون که شکوهٔ ما آتشین زبان گردید
همیشه صبح امیدش ز چاک می خندد ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
زبار عشق قد هر که چون کمان گردید

بحسن نقش ازان نقاش هر کس چشم بر گیرد چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد
مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی که بی منت حیا را تنگدست از خویش در گیرد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سرو اینجا بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
بنور دل تواند پنجهٔ خورشید تابیدن ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد
میندیش ازغم عالم چو با عشق آشنا گشتی که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک بر گیرد
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد نماند برزمین هر کس جهان را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

باهل حق نپردازند صائب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک بر گیرد

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد ز هفت پردهٔ نیلی گذر توانی کرد
چنان ز خویش برون آ که از اشارهٔ موج حباب وار سبک ترک سر توانی کرد
ز قعر گلشن هستی برو باوج فنا که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
ببلبلان چمن ایگل آنچنان سر کن که در بهار سر از خاک بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون که همرهی بنسیم سحر توانی کرد

بپیچ و تاب حوادث بساز چون صائب
مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

ترک یاران کرده‌ای بیوفا یار این کند دل ز پیمان بر گرفتی هیچ دلدار این کند
ترک ما کردی و کردی دشمنی با دوستان شرم بادت زین عملها یار با یار این کند
جور تو با عاشقان سرگشته امروز این نبود آزمودم عشق را صد بار هر بار این کند
طالب عشق رخ خوب تو بودم سالها خود ندانستم که با من آخر کار این کند

نرگست درعین بیماری کند قصد دلم
کس ندیدم درجهان باهیچ بیمار این کند

مرا تعجب ازان پر حجاب میآید که در خیال چسان بی نقاب میآید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط چو عاملی که بپای حساب میآید

حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس کجا نهفتن بحر از حباب میآید
زخط یار نظر بستن اختیاری نیست که از مطالعه بیخواست خواب میآید
ببر چگونه کشم آن میان نازك را که در خیال بصد پیچ وتاب میآید
ز نوشخند تو زهر عتاب میبارد ز حرف تلخ تو کار شراب میآید
جز اینکه گرد بر آرد ز هستیم صائب
دگر چه زین دل پر اضطراب میآید

پیش ازاین حسن مجرد تشنهٔ زیور نبود چشم دریا در خمار شبنم گوهر نبود
بلبل ماهرزمان برشاخساری می نشست بیضهٔ افلاك ما را زیر بال و پر نبود
در گلستانیکه ما گلبانگ عشرت میزدیم زهرهٔ فریاد کردن حلقه را بر در نبود
خط اواین نقش زد بر آب ورنه پیش ازین پرده دار آتش یاقوت خاکستر نبود
خاطری ازموی سر آشفته ترمیخواستند پیش ازین آشفتگی تنها بموی سر نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست غنچهٔ این باغ را درجیب هرگز زر نبود
درصدف تاداشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم برخاطرم ازسنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید بنظر باز نگردد چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد
آغاز ترا رتبهٔ انجام کلامست انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
ای وای اگر طایررم کردهٔ جانرا جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد
هرگز زکمانخانهٔ ابروی مکافات تیری نگشایم که بمن باز نگردد
هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب
یك نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعیکه قطع راه بمژگان ترکنند چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
در بحر نیلگون فلك پاك گوهران شرطست در غبار یتیمی بسر کنند
قومیکه در مقام توکل ستاده‌اند در بر گریز شکوه زجوش سحر کنند
چون رشته ازخیال دهان تو عاشقان وقتست سر زچشمهٔ سوزن بدر کنند
زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گرچون صدف دهان‌ترا پر گهر کنند

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند

در دور خط سبز مگر صائب این گروه
رحمی بحال عاشق خونین جگر کنند

از بهر دل چه رنج عبث سینه می برد
آئینه دان چه فیض ز آئینه می برد

از مشك خود فروش بگیرید نافه را
این خام عرض خرقهٔ پشمینه می برد

درسنگ خون لعل زشرم تو آب شد
گوهر عبث پناه بگنجینه می برد

ذوق شب وصال تو ای مایهٔ نشاط
از یاد کودکان شب آدینه می برد

در حشر سر ز خانهٔ زنبور بر کند
هر کس بخاك سینهٔ پر کینه می برد

صائب غم لباس به تن پروران گذار
در زیر یك نمد بسر آئینه می برد

آتش خشم بیاقوت مدارا چکند
تندی سیل بهمواری دریا چکند

بیمدد کاری دل دست دعا بیکارست
تیشه بی بازوی فرهاد بخارا چکند

نشود طول امل دام ره گرم روان
کشش رشتهٔ مریم بمسیحا چکند

درنگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
با دماغ من سودا زده سودا چکند

عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت
نبرد سیل غبار از دل صحرا چکند

در مصافیکه جگرداری رستم را بست
صائب خسته روان با تن تنها چکند

سر منصور بار آن تیغ بی زنهار میآرد
نهالی را که خون آبش بود سر بار میآرد

بخورشید درخشان میرسد آهم زصد گرمی
باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار میآرد

چه افسون کرد در کارچمن این بوستانی را
که هر جا بید مجنونست لیلی بار میآرد

چو نی هر کس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش تنگ شکر بار میآرد

چراغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
باین بازار هر کس چشم چون دستار میآرد

بمی آئینهٔ دل میکنی روشن نمیدانی
که از یك قطرهٔ او صد چمن زنگار میآرد

خمارم گرچه از حالی بحالی میرود صائب
بحال خود مرا یك ساغر سرشار میآرد

سینه‌ام از دود داغ عشق روشن میشود — آنچه زنگ دیگران آئینه من میشود

کی حذر از انجم افلاك دارد مرد عشق — برتن مرغ همایون دام جوشن میشود

داغ ما را سودهٔ الماس آب ورنگ داد — زین‌جواهر سرمه چشم کور روشن میشود

هرکرا ازپا در آوردم به تیغ انتقام — در بیابان طلب سنگ ره من میشود

درحقیقت‌مرگ خصم آئینه دار عبرتست — غافلست آنکسکه‌شادازمرگ‌دشمن میشود

گرچنین کلك‌توصائب نغمه پردازی کند

عالمی ازفکر رنگین تو گلشن میشود

خوشا افتاده‌ای کزخاك ره چالاك برخیزد — کنددرخاك‌دشمن راوخودازخاك برخیزد

گناه ماغبار خاطر رحمت نمی‌گردد — فروغ مهر از دریای پرخون ناب برخیزد

مباد از نشئهٔ می سرخ‌روئی می‌پرستی را — که در ایام بی‌برگی زپای تاك برخیزد

جراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن — که‌دودخط‌از آن رخسار آتشناك برخیزد

ندارد اعتبار خاك خون مشك در زلفش — بیك‌سودا درین بازار باد از خاك برخیزد

مکن‌درك‌سخن‌از خام طبعان سخن صائب

که از خاکستر دل شعلهٔ ادراك برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود — آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

آب حیات آتش افسرده دامنست — مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود

ما را مبر بکعبه که مستان عشق را — جز پای خم بجای دگر پا نمیرود

ای‌اشك‌شوخ‌چشم برفتن‌شتاب چیست — یوسف چنین زپیش زلیخا نمیرود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل — زنگ‌از سرشت شیشه بصهبا نمیرود

زان‌روی آتشین که‌دوعالم کباب‌اوست — دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم

از پیش چشم آن‌قد رعنا نمیرود

خشت از سرخم پنبه زمینا بربائید — برچهرهٔ خود روزن جنت بگشائید

در پرده نشستن بزنانست سزاوار — مردانه ازین پردهٔ نیلی بدر آئید

گل پیرهنانید بگردید در آفاق
یوسف صفتانید ازین چاه برآئید

پهلو اگر از پرتو خورشید ندزدید
چون ماه درین دایرهٔ بی سرو پائید

سربرخط چوگان حوادث بگذارید
تا در خم این دایرهٔ بی سرو پائید

جزحرف الف نقش دوعالم همه هیچست
این آینه‌های دل اگر راست نمائید

درپردهٔ چشم است نهان گوهر مقصود
یکبار بگرد نظر خویش برآئید

درابرسفید ولب خاموش خطرهاست
با شیشه و پیمانه دلیری منمائید

تا صائب ما بر سرگفتار بیاید
ای اهل سخن برسر انصاف بیائید

نمی‌بندد کمر هرکس کزوزنار بر گردد
مباد آن روز کزمن روی زلف‌یار بر گردد

نگه‌چون پرتوخورشیددرچشم آب گرداند
چو ازنظارهٔ آن آتشین رخسار بر گردد

مرا بیمار داریهای چشمی ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار بر گردد

درآن کشور که جنس من فشاند گرد راه خود
غبار آلوده خجلت یوسف ازبازار بر گردد

محبت سینهٔ شیرازه است اوراق خوبی را
بریزد گل اگر یك بلبل ازگلزار بر گردد

اگر گل صائب آبروی خوددرپای او ریزد
محالست اینکه ازخاصیت‌خودخار بر گردد

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند
شراب لعل تو پا دررکاب میگردد

مرا از آن لب میگون ببوسه‌ای دریاب
که دمبدم مزهٔ این شراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه‌موجهٔ اوست
غرور پردهٔ چشم حباب میگردد

فغان که شبنم بی آبرو در این گلشن
میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد

زوعده‌اش دل پراضطراب تسکین یافت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

بجستجوی لبت آب خضر گرد جهان
عنان گسسته چوموج سراب میگردد

بزلف‌وچشم بتان را توجه دگرست
که فتنه گرد سر انقلاب میگردد

زاشك من جگر بحر آنچنان شد گرم
که دردهان صدف گوهر آب میگردد

بسنگ ناخن هرتشنه لب که می آید
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال — نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
طپیدن دل عشاق اختیاری نیست — بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

چه فکرهای لطیفست این دگر صائب
که گل ز شرم تو در غنچه آب میگردد

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد — خوشا چاکیکه چون خرما بجیب استخوان باشد
همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید — مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
خموشی ترجمان صحبت جانست زندان را — کسی اینجا سخن گوید که مهرش برزبان باشد
دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور می سوزد — چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد

خزان از دور میبوسد زمین و باز می گردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد — فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد
کدام آتش زبان کرد این دعا درحق من یارب — که دامن هر کرا سوزد مرا آتش بجان گیرد
ضعیفان خار و خاشاکند سیلاب حوادث را — که ازشمع آتش اول در نهاد ریسمان گیرد
چه پروا دارد ازبرق اجل کشت تهیدستان — چه دارد سرو در کف تا که ازدست خزان گیرد
طلب دار ترا فردوس دامنگیر می گردد — اگر خار مغیلان دامن ریگ روان گیرد
کسی گل می تواند چید از افسانهٔ بلبل — که حرز خامشی او را چو در زیر زبان گیرد
بیك پیمانه می‌انداختی در آتش تهمت — عقیقی را که میبایست کوثر در دهان گیرد
مکش دست امید از دامن اشك پشیمانی — که یوسف میشود هر کس چو پی اینکاروان گیرد

بپیچ و تاب هر کس می‌تواند ساختن صائب
گدارا تنگ در آغوش خود چو نریسمان گیرد

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید — نه پردهٔ فلك را بیرون درید باید
کرسی چه حاجت آنرا کز عرش برگذشته است — از زیر پای منصور کرسی کشید باید
سالی دو عید ما را از غم برون نیارد — از بادهٔ دو ساله هر دم دو عید باید
گر حنظل فلك را در ساغری فشارند — با جبههٔ گشاده بر سر کشید باید
با هر سیه گلیمی نازکدلان نجوشند — تشریف پیرهن را چشم سفید باید

نوش دکان هستی آمیخته است بانیش چون‌خنده‌ای دهد روی لب را گزید باید
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد از میفروش می‌را باجان خرید باید
نتوان بپای رفتن این راه را بریدن چندانکه هست میدان از خودرمید باید

این آن‌غزل که گفته است‌وقتی کلیم غزنین
ای یار بی‌تکلف ما را نبید باید

در زلف نا امیدی روی امید باشد صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
بیداز ثمر نظربست وصل نبات دریافت عاشق زترك لذت چون نا امید باشد
درروستای مشرب هر روز روزعیدست در شهر بند مشرب سالی دوعید باشد
برخانهٔ وجودم از دل زدست گردون قفلی که آه و فریاد آنرا کلید باشد
عاشق‌نمیتوان گفت دیوانه مشربان را هر کس‌بخون نغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر شستم دست امیدواری تا چند قاصد ما این پی سفید باشد

دوران نا امیدی سر حلقهٔ امیدست
صائب زنا‌امیدی چون نا امید باشد

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد این راه سبك حاجت شبگیر ندارد
درهردوجهان کیست کزوشرم کندعشق نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دایرهٔ عقل برونست خواب من سودا زده تعبیر ندارد
خورشید کبابست ازان جاذبهٔ حسن چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه‌نکرده‌است‌کسی‌برگ خزانرا مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تابلبل باغ فرح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سرگشتهٔ ما چرخ را برکار می بندد کمردر خدمت این نقطهٔ پرکار می‌بندد
حجاب روی‌گل نظارگی را آب میسازد عبث این بوستان پیرا در گلزار می‌بندد
گل‌ازباغ تماشا عشق آتش دست میچیند پریشان می‌شود گل‌عشق تادستار می‌بندد
زپیش دیدهٔ گستاخ ماکی دست بردارد گلستانی که‌در بر رخنهٔ دیوار می‌بندد
چه‌میلرزی‌زبیم‌مرگ‌برخودباده پیش آور که‌این‌تب‌لرزه‌را یکساغرسرشار می‌بندد

پناه از چشم فتانش بزلفش میبرم صائب
که بر هر کس ستم رو آورد زنار می بندد

عشق صد لخت جگر بر مژهٔ تر دارد گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
عاشق آنست که پا بر سر افلاك نهد باده آنست که خشت از سر خم بر دارد
رشك بر دولت بیدار حبابست مرا که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد
از خط سبز چه پرواست لب لعل ترا چه زیان موج بسر چشمهٔ کوثر دارد
گریه و آه گل و سبزهٔ باغ هنرست تیغ در آتش آبست که جوهر دارد
غنچه در جامهٔ خود چاك زدن عاجز نیست دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد

هر قدر مرتبهٔ عشق بلند افتاده است
سخن صائب ما رتبهٔ دیگر دارد

یکبار دل باهل وفا میتوان نمود تعمیر کعبهٔ دل ما میتوان نمود
دل سوختن علاج تب عشق می کند این درد را بداغ دوا میتوان نمود
تا نیم قطره در قدح آبروی هست قطع نظر ز آب بقا میتوان نمود
در روزگار صبح بناگوش آن نگار پیش نماز صبح ادا میتوان نمود
ازدست و پا زدن نرود کار عشق پیش اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
سر پنجهٔ تصرف اگر در نگار نیست گلرا ز رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یك بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد رفت از میان چو گل کمر خویش وانکرد
چندانکه تاختیم بدنبال عمر را این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
جز من که راه عشق بتسلیم میروم با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
رنگ گهر شکسته شود از بهای کم ما را عبث فلك بدو عالم بها نکرد
موی سفید سبز شد از دست شانه را از زلف مشکبار تو یك عقده وا نکرد
با آه سرد من چکند چرخ پر نجوم هرگز بخرج باد زر گل وفا نکرد

تا اقتدا بکار گذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر می‌ریزد
شوق از خانه برون رخت سفر می‌ریزد

صدف از تشنه‌لبی مشرق تبخال شدست
ابر در کام نهنك آب گهر می‌ریزد

با سبکدستی ما برق حوادث چکند
جرات کشتی ما رنگ خطر می‌ریزد

بسکه ازسبزهٔ آن طرف‌بناگوش ترست
خط ریحان چمن خاك بسر می‌ریزد

هر زمین تخمی و هر تخم زمینی دارد
داغ هر جرعهٔ خود را بجگر می‌ریزد

دیده‌ازاشك‌ولب از آه ودل‌ازداغ‌براست
عشق در هرگذری رنگ دگر می‌ریزد

جلوهٔ ساغر خورشید گل سادگیست
عشق کی باده بهر کاسهٔ سر می‌ریزد

نیست جزخامهٔ صائب که زوالش مرساد
رگ ابری که شب و روز گهر می‌ریزد

چمن زنده دلی دیدهٔ گریان باشد
شاهد مردگی دل لب خندان باشد

مهرزن بر دهن خنده که در بزم جهان
سرخودمیخورد آنپسته که خندان باشد

بر سرخوانفلك شکوه‌زطالع کفرست
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

مرگ بیدار دلان صحبت بیدردانست
شرر از کار و سیه کار گریزان باشد

مستی از دایرهٔ عقل برون برد مرا
کرد خوابی که کلید در زندان باشد

میکند پرتو خورشید سزاواری خود
حسن آن‌نیست که محتاج‌نگهبان باشد

عشق را بی‌گل رخسار سخن روندهد
مور را آینه از دست سلیمان باشد

همچوخورشیدبذرات جهان قسمت کن
که نصیب توزگردون همه‌یك‌نان باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
می چه سازد بدماغی که پریشان باشد

بگریزند ز مردم که دران غیرت گاه
فتح از آنستکه از خلق گریزان باشد

خاك درچشمش اگر نعمت‌الوان خواهد
هرکرا لخت دلی برسر مژگان باشد

اهل دل‌اوست که‌در وسعت خلق‌افزاید
کعبه آنستکه در ناف بیابان باشد

صائب این تازه غزل ازقلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

سبزهٔ خط دود ازان رخسار آتشناك کرد
دیدهٔ آئینه را جوهر پر از خاشاك کرد

چون نترسد دیدهٔ من از غبار خط او
زلف صیاد است اینجادام را در خاك کرد

ابر رحمت در دهانش گوهر سیراب ریخت
چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاك کرد
سر بر آورد از زمین در عهد ما بیحاصلان
تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاك کرد
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را
کهربائی میتواند خرمنی را پاك کرد

گرچه صائب میچکد آب گهر از کلك من
دام بتوان در غبار خاطرم در خاك کرد

ساغر پرمی علاج جان محزون میکند
گرد پاك از چهرهٔ سیلاب جیحون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
ازغبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش
خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
روی ما راکی میٔ گلرنگ گلگون میکند

عشق میسازد هوس را سینهٔ پرشور من
جغد را ویرانه ام صائب همایون میکند

دل زقید جسم چون آزاد گردد واشود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی
سنگ زن بر سینه تا این در برویت واشود
گر بسنگ آهن ار چشم بدان گیرم پناه
چشم بد از سنگ آهن چون شرر پیدا شود
میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
اززلیخای جهان بگریز تا هرجا دریست
بی کلید سعی چون یوسف برویت وا شود
میشود هر گرد با انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

آبرو دادن بگوهر صائب از دون همتیست
وقت ابری خوش که دست خالی از دریا شود

کسی تاکی خورد چو شمع رزق از استخوان خود
بدندان گیر داز افسوس هر ساعت زبان خود
بهر جانب که رو می آورم خود را نمییابم
چه ساعت بود حیرانم زکف دادم عنان خود
مرا چون مهر اگر دور فلك فرمان روا سازد
بخون شبنمی هرگز نیالایم سنان خود
گلست از آبروی تشنه چشمان عرصهٔ عالم
منه تا میتوانی پا برون از آستان خود

خریداران بزیر خاك گم کردند چون قارون بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود
خراباتست هر حاجت که میخواهی تمنا کن نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب
ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده تا ازدیده اشك لاله رنگ آمد نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد
غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد
حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید ازین دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آمد
صفیر دلخراشی میفشارد بر جگر ناخن کدامین شیشهٔ دل بازدر راهش بسنگ آمد
بدست کوتهم رحمت کن ای دامان عریانی که از چین جبین آستین دستم بتنگ آمد
نه از مسجد فتوحی شدنه ازمیخانه امدادی بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

باندك روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

ازلبش آنها که خود را درشراب افکنده‌اند خویش را از آبحیوان در سراب افکنده‌اند
تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده‌اند عندلیبان مهر گل را در گلاب افکنده‌اند
سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز زین سرپل تشنگان خودرا در آب افکنده‌اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده‌اند آسمانها را مکرر در رکاب افکنده‌اند
جز ره باریك دل در دامن دشت وجود تا نظر جولان کند دام شراب افکنده‌اند
قطره‌هائی کز سر انجام فسردن آگهند ازصدف خود رادر آغوش سحاب افکنده‌اند
هوشمندان میرمند از چشم شیر حادثات میکشان صدره بدین آتش کباب افکنده‌اند

چون نخیزد شور محشر صائب از گفتارشان
اهل معنی کم نمك درچشم خواب افکنده‌اند

عشاق سر بجیب نه آسان کشیده‌اند سر داده‌اند و سربگریبان کشیده‌اند
بهر خدا ز خاق شکایت نکرده‌اند در راه کعبه ناز مغیلان کشیده‌اند
چون بوریا شکسته دلان حربم عشق مشق شکستگی بدبستان کشیده‌اند

در هیچ ذره نیست که شوری ز عشق نیست هر جا سریست در خم چوگان کشیده‌اند

آنها که کار را بدرستی بنا کنند پا را شکسته‌اند و بدامان کشیده‌اند

از تاب آفتاب رخ یار فتنه‌ها خود را بزیر سایهٔ مژگان کشیده‌اند

اهل نظر بدیدهٔ مردم چو مردمك در گردشند و پای بدامان کشیده‌اند

ای حشر خلق را بشکر خواب نیستی بگذار یك دو روز که طوفان کشیده‌اند

صائب جواب آنغزل سیدست این
کین نقش بین که بر ورق جان کشیده‌اند

دلا رم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد نسیم سرد مهری بدو ورق گرداندنی دارد

به گل یکباره نتوان زد در امیدواران را اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد

بقرب ساحل از طوفان آه ما مشو غافل که این باد مخالف هم سر جنباندنی دارد

ز بس دنبال او رفتم بحال مرگ افتادم دویدنهای بی تدبیر ناخوش ماندنی دارد

مکن عیبم اگر در عشق بر یك حال کم باشم کباب نازك دل هر نفس گرداندنی دارد

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

نرگس از دور بآن چشم نگاهی دارد وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد

سر سودا زدگان را سبك از جای مگیر کین کدو چون خم می پشت و پناهی دارد

دست ارباب دعا را مکن از دولت دور کین چراغیست که از دست پناهی دارد

برق تازان بصف خرمن ما میآید هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار و پود نظر ما ز نظام افتادست داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان درد بیش و کم بدل افزوده اند ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده‌اند

شور محشر را صفیر نی تصور می کنند این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده‌اند

هر که دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده‌اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق و باد از دور گردان قدم افسرده‌اند
با چنین عجزی که بیکاری نمیآید ز ما
کار دنیا را و عقبی را بما فرموده‌اند

این جواب آنغزل صائب که میگوید حکیم
بر بناگوشت مثال کفر و دین بنموده‌اند

حرف زن تا برلب عیسی نفس سوزن شود
روی بنما تا سواد طوطیان روشن شود
ای صبا جان تازه میگردد ز تغییر لباس
چند اوقات تو صرف بوی پیراهن شود
چشم مجنون چشم لیلی‌را سخنگو میکند
عشق چون پر کار افتد حسن صاحب‌فن شود
گرد رنگ سایه نتوانست گردیدن خراب
خاکساری سد راه جرأت دشمن شود
عارفان را دل قوی گردد ز فوج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آنغزل صائب که می گوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

از قید فلك بر زده دامن بگریزید
چون برق ازین سوخته دامن بگریزید
یك اوج باندازهٔ پرواز شرر نیست
در سینهٔ سنگ ودل آهن بگریزید
چون اخگر دل زنده ازین سرد مزاجان
درپردهٔ خاکستر گلخن بگریزید
هرجاکه نماید غمی از دور سیاهی
زیر علم بادهٔ روشن بگریزید
ماتم کدهٔ خاك سزاوار وطن نیست
چون سیل ازین دشت بشیون بگریزید
از ناوك دلدوز قضا امن مباشید
هرچند که در دیدهٔ سوزن بگریزید

چون صائب اگر زخم نهانی است شما را
زنهار که از دیدهٔ سوزن بگریزید

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند
نمیشود که قلم از سخن زیان نکند
سفر به از سفر بیخودی نمیباشد
بمصر هر که ز کنعان رود زیان نکند
کسیکه در سر زلفت شبی بسر نبرد
چو صبح از ته دل خنده برجهان نکند
برای تیر حوادث نشانه میخواهد
چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره گرد دیار محبت است آنکس
که در میان بلا یاد دوستان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته ای صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد — صبحدم برصدق اینمعنی گواهی میدهد
ما بدریالب نیالائیم و چرخ نیلگون — می بمادریاکشان از گوش ماهی میدهد
هرکه‌میداندکه دردسر بقدر دولتست — کی کلاه خود بتاج پادشاهی‌میدهد
قهرمان عشق بیتابست درخون ریختن — اینمحیط ازموج خودسوزن بماهی‌میدهد

اینجواب آنغزل صائب که‌ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نتوان بفلك شكوه ز بیداد قضا برد — ازشیشهٔ ما دهشت این‌سنگ‌صدا برد
مرغ نفس این بخت برومند، ندارد — باد سحر این دامن گل را بکجا برد
جست ازخم‌چوگان‌حوادث‌سرمنصور — این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
قسمت بطلب‌نیست که باهمرهی‌خضر — در خاك سکندر هوس آب بقا برد
عشق ازدل‌بی‌نام ونشان‌گرد بر آورد — این سیل کجا راه بویرانهٔ ما برد
شکر قدح تلخ مکافات چگویم — از خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
در دست توچون‌مهرهٔ مومیم وگرنه — سر پنجهٔ ما آب ز شمشیر قضا برد
دل بیهده دارد زسخن چشم سعادت — از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد

چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد
صائب بسخن آب رخت آب بقا برد

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد — دل ما آب ز هر چاه زندان نخورد
تا کسی نشکند ائینه خود بینی را — آب‌چون‌خضرزسرچشمهٔ حیوان نخورد
می این بزم بخوناب جگر آغشته است — طفل بی‌گریه دمی شیر زپستان نخورد
بتهی دستی و بی برگی خود ساخته‌ایم — چون سردار سرما غم سامان نخورد
طرهٔ خم بخمش شب همه شب میلرزد — که نسیمی بچراغ دل سوزان نخورد
نشود واسطهٔ رزق جهان یوسف را — هرکه‌یکچند دل خویش بزندان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست — نان‌کسی می‌خورداینجاکه‌غم‌نان نخورد

نیست سرگشتگی‌عشق بصائب مخصوص
کشتئی‌نیست درین بحرکه طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد / چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
بنای شعر بماتم گذاشت چون آدم / سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابرو نمی‌توانم کرد / ز بس که بر دل من رفت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شده است / که زلف در نظرم گشته است موی زیاد
حذر ز سایهٔ طوبی کند گزیدهٔ حرف / ز آب خضر کند رم دل رمیده سواد
ز شوخ چشمی انجم دلم چها نکشید / که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
ازان زمان که مرا غنچه کرد پیچش فکر / دگر گشاد دل آغوش بر رخم نگشاد
بدست خاك قلم دید پنجهٔ خود را / کسیکه بر دهن ذوالفقار دست نهاد
پی شکست سپاه خودم جوانمردم / نه کودکم که بالزام خصم گردم شاد
مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
خوشا کسیکه درین کارگاه مینائی / چو عکس آینه پنهان شد و کمر نگشاد

یقین شناس که درطینتش خطائی هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

از طوطی من روی سخن رنگ بر آورد / این آئینه را حرف من از زنگ بر آورد
فریاد کزین نغمه شناسان مخالف / نتوان نفس از سینه باهنگ بر آورد
خورشید دو صد بوسه بسر پنجه خود زد / تا لعل مرا از جگر سنگ بر آورد
امید که از چشم دل دام نیفتد / آنکس که مرا از قفس تنگ بر آورد
رو سخت چو گردید کلید در روزیست / آهن چه شررها ز دل سنگ بر آورد

این آنغزل خواجه نظیریست که فرمود
اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

به بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید / بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
گلی نشگفت بر رخسارم از میخانه‌پردازی / مگر در خون خود غلطم که رنگم برقرار آید
سرشك تلخ من آنروز نقل انجمن گردد / که یارم با لبی شیرین تر از خواب بهار آید
بفرصت میتوان خصم سبکسر را ادب کردن / مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید
براه عشق گر خاری مرا در دامن آویزد / چنان گریم بدرد دل که خون از چشم خار آید

مگر اشك پشیمانی بفریادم رسد ورنه　　چه دارم در بساط زندگی تا درشمار آید

نمی آید بکاری صائب اوراق پریشانم
مگر آن رخنهٔ دیوار را روزی بکار آید

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد　　استخوانم سر پیوند همائی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است　　کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
دهر را رهبرئی چونکشش خاطر نیست　　خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
درد درمان طلبهاست که بیدرمانست　　ورنه هر درد که دیدیم دوائی دارد
درصف اهل ریا از همه کس درپیش است　　چون علم هر که عصائی وردائی دارد
مژه بر هم نزند آینه ز اندیشهٔ چشم　　خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد　　هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست
مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد

مهر را سوختگان بوتهٔ خاری گیرند　　ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشاید　　بازچون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند　　ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن　　عاشقان چون زغم درد کناری گیرند
اینقدر ریگ روان نیست درین قحط آباد　　که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم و اندیشه می‌خورد　　این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر　　بیچاره آنکه روزی ازین پیشه می‌خورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه‌اش　　این نخل سرکش آب ازین ریشه می‌خورد
جائیکه خون زناخن خورشید میچکد　　فرهاد ساده لوح غم تیشه می‌خورد
پرورده‌اند شیشهٔ افلاك را بزهر　　بیچاره آنکه زخم ازین شیشه می‌خورد
موقوف یاك پیاله بود زهد خشك ما　　ازچشم شیر برق باین بیشه می‌خورد

یارب چه کرده‌ام که چو جام سنگدل
خون مرا سپهر سر شیشه می‌خورد
صائب کجا رسد بهما استخوان ما
ما را چنین که آتش اندیشه می‌خورد

ز ناقصان خرد من کمال میگیرد
ز زنگ آینهٔ من جمال میگیرد
چه حالتست که دشمن اگر شود ملزم
مرا ز شرم تعب انفعال میگیرد
جنون بهانه‌تراشست و شوق طفل‌مزاج
ز رقص ذره مرا وجد حال میگیرد
من و متابعت خضر نیك پی هیهات
ز سایه فرد روان را ملال میگیرد
کس است صوفی صافی که خرقه‌اندازد
نه آن فسرده که بردوش شال میگیرد
مرا ز نقش بنقاش چشم افتاده است
کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزارست
که مهر روشنی از خاك مال میگیرد
ز هر کجا که غمی پای در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را
مرا که دست و دل از هم شکسته‌تر باشد
زسیل حادثه از جا روند بی خبران
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق زتردمنان در آزارست
بلای چشم بود هیزمی که تر باشد
مرا از آنسفر بیخودی خوش آمده‌است
که بی‌نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه‌خور که خون در رگ
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا بمن آن تلخ‌زبان رام شود
تلخی من نمك تلخی بادام شود
بوسه در ذایقه‌اش بادهٔ لب شیرینست
تلخکامی که بد آموز بدشنام شود
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن
بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام ازهوس بوسه دهن غنچه کند
چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود
موج گرداب نیم گردش پرگار نیم
تا بکی نقطهٔ آغاز من انجام شود

تادران زلف توان رفت سراسر صائب
دل رم کرده چه افتاد بمن رام شود

چه‌شد قدرمرا اگرچرخ دون پرور نمیداند — صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمیداند
بحاجت‌حسن‌هرچیزی شودظاهر که آئینه — نگردد تا سیه دل قدر خاکستر نمیداند
در اقلیم تصور نیست از شه تا گدا فرقی — جنون موی‌سرخود راکم ازافسر نمیداند
گل هشیارمغزبهاست فرق نیك وبدازهم — لب شمشیر را مست ازلب ساغر نمیداند
دو رنگی در بهارستان یکتائی نمی‌باشد — خزف‌خوددرادرین‌دریاکم‌ازگوهر نمیداند
امل باتلخ و شیرین فکر ملك آشتی دارد — مذاق قانع ما حنظل ازشکر نمیداند
بدرمان دل بیتاب درمانده است مژگانش — زبان این رگ پیچیده را نشتر نمیداند

در آغوش‌صدف آن قطره‌گوهرمیشودصائب
که در قطع ره‌مقصود پا از سر نمیداند

شوخی که عرض حسن باغیارمیدهد — آب خضر بصورت دیوار میدهد
زود آکه‌رخ‌بخون جگرلاله‌گون کند — آنساده دل که پرورش خار میدهد
روشندلان زخصم ندارند جان دریغ — آئینه آب سبزهٔ زنگار میدهد
ازپاك طینتی است که ابر گرفته روی — رزق صدف ز گوهر شهوار نمیدهد
بیحاصلیست حاصل دل تابود درست — این‌شاخ‌چون‌شکسته‌شود بار میدهد

صد عقده باز میکند از کارخویشتن
صائب کسیکه سبحه بزنار میدهد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس، این چراغ ز دست دعا بود
هرغنچه وا شود بنسیمی درین چمن — مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش — هردل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار — آئینه را بچشم چه نور حیا بود
پیکان دهن بخنده چوسوفارباز کرد — تا کی گره بکار من بینوا بود
آمادهٔ شکست خودم زیر آسمان — چون دانه‌ای که‌در دهن آسیا بود
روزی درین‌بساط ببخت‌است واتفاق — ورنه‌شکرخوشست که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته‌ای که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید
نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

رزق چون دیر دهد دست بهم زود رود
نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان توکل نزند
چون برون از گل لغزیدهٔ تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد
چون سر زلف تو در دست بتدبیر آید

دل رم کردهٔ مارا بنگاهی دریاب
این چه صیدیست که دایم بسر تیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن
قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلك اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی چه زشمشیر آید

غباری از بیابان جنون بالا نمیگیرد
که دل از سینهٔ لیلی دل صحرا نمیگیرد

زمین سینهٔ عاشق عجب خاصیتی دارد
که تا سرکش نباشد نخل در وی پا نمیگیرد

رسانیده است جای همت من بی‌نیازی را
که آتش را خس و خارم ز استغنا نمیگیرد

اگر پای حسابی روز محشر درمیان آید
سر خاری ازین گلزار پای ما نمیگیرد

غبار غم زمین و آسمان را تنگ میسازد
فضای گوشهٔ دل را کسی از ما نمیگیرد

ندارد همچو من غالب شریك محنت عالم
کسی از پا نمی‌افتد که دست ما نمیگیرد

زبان گندمین تنخواه نان خود بود صائب
فلك روزی عبث از مردم دانا نمیگیرد

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد
ماتم و سور جهان زود ز هم میگذرد

خواب آسودگی و عرصهٔ هستی هیهات
صبر زین مرحله باتیغ دودم میگذرد

چکند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی ما
سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد

ماه و خورشید نتابد رخی از سیلی عشق
سکه را حکم بدینار و درم میگذرد

هیچکس نیستکه در فکر دل خود باشد
عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد

لب لعل تو باین آب نخواهد ماندن
دور فرماندهی خاتم جم میگذرد

اینچه چشمست که از غمزهٔ بی‌زنهارش
آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد

صائب از اهل حسد میگذرد بر دل من
آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

هر که بردار فنا مردانه پشت پا زند
چون سر منصور مهر خویش بر بالا زند

پشت‌پابرچشم‌زدجان تاهوای عشق‌کرد جامه‌را بخشد بساحل‌هر که بردریا زند
از که دیگر میتوان چشم ترحم داشتن چون تجلی سنگ برهنگامهٔموسی زند
کند سازد تیغ دشمن را سپر انداختن بحردرشورش بود تاغرقه دست وپا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست میطپم گرگل کسی برخاراین‌صحرا زند
چون قلم‌شق درسرفرهاد سنگین‌دل‌فتاد این‌سزای آنکه ناحق تیشه برخارا زند
کلك گوهر بارصائب چون گهرریزی کند
گوشها چون گوش ماهی‌غوطه دردریازند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند گریهٔ پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلندآسان نمی‌آید بدست سرومی‌پیچد بخودتامصرعی‌موزون کند
دست لیلی را غرورحسن دارد درنگار پنجهٔ شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای‌ما ازخارصحرای جنون‌را ساده‌کرد وای‌بردستی که خارازپای ماییرون کند
کار با عمامه و دور شکم افتاده است خم‌ درین‌محفل بزرگیها باافلاطون کند
صفحه را جیب وبغل گنجینهٔ گوهرشمرد
خامهٔصائب چودست از آستین‌بیرون کند

دل صد پاره زان گرد می گلفام میگردد که این اوراق‌را شیرازه‌خط جام میگردد
درینمحفل که صاف‌ازدرد ودرد از صاف میجوید صفای وقت‌دارد هر که دردآشام میگردد
غزال شهری من سایه را صیاد میداند وگرنه آهوی‌وحشی بمجنون رام میگردد
کدامین مرغ‌زیرك را قضا دردام می آرد که اشك شادئی برگرد چشم دام میگردد
بدست آرزو دادم عنان دل ندانستم که‌این گلگون‌سرکش‌ازدویدن‌جام‌میگردد
اگرنه مستحق محروم‌می‌باشد چرا صائب
ادای خاص او دائم نصیب عام میگردد

سرو را شیوهٔ رفتار تو ازجا ببرد کبك را با همه شوخی روش از پا ببرد
خانهٔ چشم تو پرداخت مرا از دل و دین رخت را خانه ندیدیم یغما ببرد
راه باریك فنا راه گران بازانست سوزنی را نتوانست که عیسی ببرد
بیش‌ازین نیست که‌هرکسکه‌توانگرباشد حسرتی چند ز ما بیش بدنیا ببرد

شکوهٔ عفو زگردنه ما بیجا است
سیل جز خار چه دارد که بدریا ببرد

حیف صد حیف که در مجمع خوبان صائب
نیست امروز حریفی که دل ما ببرد

لعل تو چون بخنده گهر بار میشود
این نه صدف پر از در شهوار میشود
ازخار پا مدزد که این عاقبت بخیر
چون دور میزند گل بی خار میشود
از جلوه های صورت بی معنی جهان
آئینه زود تشنهٔ زنگار میشود
طول امل که این همه پیچیده‌ای براو
در وقت مرگ رشتهٔ زنار میشود
چندانکه درکتاب جهان میکنم نظر
یك حرف بیش نیست که تکرار میشود
آن نونهال را چه دماغ شکایت است
این شاخ از شکوفه گران بار میشود
در زیر بار قرض نماند کف کریم
با دستگیر خلق خدا یار میشود
در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود
باگریه خندهٔ شکرین راچه نسبت است
آخر دلی زگریه سبکبار میشود

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشك سحاب گوهر شهوار میشود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد
شب این طایفه در پرده سحرها دارد
برسر راز تو چون بید دلم می‌لرزد
شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد
دل از آن موی میان چون بسلامت گذرد
از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب اظهار است
ورنه هر ذره زخورشید خبرها دارد
سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرطست
شمع از بهر همین کار شررها دارد
گل فتادست بچشم تو بغفلت ورنه
خار در هر سرانگشت هنرها دارد

مرو از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف خامش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور می‌برد
فیض نمك ز مرهم کافور میبرد
پروانهٔ مرا جگر ماهتاب نیست
موسی مرا بانجمن طور میبرد

اکنون‌که‌چرخ برسر انصاف آمده است فیروزهٔ مرا به نشابور میبرد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد
تا کی زحسرت‌لب‌خاموش خون خورم این آرزو مرا بلب گور میبرد
تا گرد هستی از نمد خود فشانده‌ایم دار فنا چه صرفه ز منصور میبرد
زنهار از دماغ برون کن غرور را کین باد افسر از سر فغفور میبرد
می‌هوش میرباید این طرفه‌تر که یار هوش مرا بنرگس مخمور میبرد
نزدیك تر بکعبهٔ مقصود می‌شوم چندانکه اضطراب مرا دور میبرد

صائب فریب مرهم راحت نمی‌خورد
داغ دلی که غیرت نا سور میبرد

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود این مست بین‌که روی بدیوار میرود
آسوده‌اند مرده دلان از سؤال حشر این اعتراض با دل بیمار میرود
کارخوشیست‌شغل‌محبت ولی‌چه‌سود کز حسن‌کار دست ودل از کار میرود
در کاهش وجود بجان سعی میکند چون خامه هرکه ازپی گفتار میرود
ترسانده است چشم ترا وهم‌بی‌جگر ورنه برهنه گل بسر خار میرود
منصورسر گذاشت‌درینراه وبرنگشت واعظ درین غم است که دستار میرود

این آنعزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه پی گفتار میرود

لالهٔ شبنم فریبت برگ گل را آب کرد در مذاق لعل آب و رنگ‌را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
درزمین پاک‌من ریگ روان حرص نیست میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد
هرکه‌چون شبنم بخون‌دل شبی‌راروز کرد دست در آغوش‌با خورشید عالمتاب کرد
خون زغیرت دروجودم دست برتن‌میدرد تا لب زخم کرا تیغش دگر سیراب کرد

اینجواب مصرع نوعی که‌خاکش سبز باد
سایهٔ ابر بهاری کشت‌را سیراب کرد

راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود گره ازرشته بدندان گهر وانشود

محفل آرای سخن را طرفی در کار است
طوطی از آینه بیواسطه گویا نشود
عشرت روی زمین در گرهٔ دلتنگیست
غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیهٔ عشق تامل هیهات
سیل هرگز گره از سینهٔ صحرا نشود
پاك گردید ز داغ کلف آئینهٔ ما
صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود

جوهر آینه شد موج شکستن صائب
هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

زهر را صبر جوانمرد شکر میسازد
خار را نخل برومند ثمر میسازد
سر ما گرد سر دارفنا میگردد
میوه چون پخته شود برگ سفر میسازد
تو نداری سر آمیزش عاشق ورنه
بالب خشك صدف آب گهر میسازد
ناوك غمزهٔ الماس ترازو شده است
طاقت ساده دل از موم سپر میسازد
چون برم پی بسر خویش که نیرنگ قضا
هر گل صبح مرا رنگ دگر میسازد
هرسبك سیر درین دشت کمندی دارد
دل بیتاب مرا موی کمر میسازد

صائب از پرتو خورشید تواند گل چید
هر که چون شبنم گل دیده سپر میسازد

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
پردهٔ خورشید تابان پرده دار انجمست
خـردهٔ راز مرا روشنـدلی مستـور کرد
جذبهٔ دار فنا مشکل پسند افتاده است
ورنه چندین سر صدای کاسهٔ منصور کرد
نفس دلرا غوطه در زنگ قساوت میدهد
چون گدائی کز طمع فرزند خود را کور کرد
هر که رخت اینجا بوحدت خانهٔ عزلت کشید
خواب راحت میتواند در کنار گور کرد
نام شاهان را نسازد محو دور روزگار
خاصه آن شاهی که دور عدل را معمور کرد
بانگ زنجیر عدالت درجهان پیچیده است
گرچه عمری شد که کسری طی اینمنشور کرد
راهرو چون سیل میباید که بردریا رود
پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

نیست صائب چشم در پی نغمهٔ درویش را
نغمهٔ بخت مرا چشم که یارب شور کرد

چون زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود
خط شبرنك براتیست که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند — یك کف خاك درین میکده ضایع نشود
لازم حسن فتادست پریشان نظری — حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود
بوسه هرچند که درکیش محبت کفرست — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا — ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه ازدوجهان گوشهٔ غمی دارد — همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی — که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملك عدم کم عمارت افتادست — غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد — که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم — زمین میکده خوش خاك بیغمی دارد
مباد پنجهٔ جرات در آستین داری — کمان چرخ مقوس همین دمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب مانیز عالمی دارد

سیل اشك من بساط سبزه را پامال کرد — گوشمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد
التفاتی هست با نازك خیالان حسن را — ساغر خود را هلال از مهر مالامال کرد
عندلیب ما ز قید بیضه تا آزاد شد — در شبستان قفس مشق شکست بال کرد
در حریم کعبهٔ فانوس دیگر ره نیافت — تا صبا خاکستر پروانه را پامال کرد
شکوهٔ بیطاقتان یاقوت را سازد کباب — لعلش از آتش زبانیهای ما تبخال کرد
خنده‌ات مهر خموشی بر لب پیمانه زد — چشم شوخت شیشهٔ آتش زبان‌را لال کرد

صائب ازچشم ودلم افتاده ماه و آفتاب
تا بصید من نگاه گرم او اقبال کرد

چه وسعتست که این‌بحرپر گهر دارد — که هر حباب درو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجه‌ای که می‌بینم — دل رمیده‌ای از ریگ تشنه تر دارد
بغیر دل که دو عالم بود بفرمانش — کدام خوشه‌درین‌خاکدان دوسر دارد

چه حکمتست که آسوده تر بود در راه
زدوش راهروان هر که بار بردارد

همیشه خازن شهدست از حلاوت عشق
کسیکه خانه چو زنبور مختصر دارد

بداغ عشق منه دل که این ستارهٔ شوخ
بهر تجلی خود مشرق دگر دارد

فراغ بال زمرغان ایمن چمن مطلب
اگر هماست سر استخوان بسردارد

باشك تاك دل باغبان نمی‌سوزد
سرشک مابدل چرخ کی اثر دارد

زگرد تا نفتادست آسیای فلك
چرا کسی زغم رزق دیده تر دارد

دران محیط که باد مراد تسلیمست
سفینه از نفس ناخدا خطر دارد

اثر مجو ز دعا تادلت درست بود
که‌در شکستگی این بیضه بال‌وپر دارد

تو گوش چون صدف از سنگ کرده‌ای ورنه
زبان موج خبرها از آن گهر دارد

دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست
و گرنه نالهٔ او شعلهٔ اثر دارد

گریهٔ من آب در جوی سحر میافکند
نالهٔ من شعله در جان اثر می‌افکند

آناب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می‌افکند

گر تبسم اینچنین برلعل او زور آورد
لرزه بر آب زمین گیر گهر می‌افکند

رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش
خویش‌را در کوچهٔ تنگ گهر می‌افکند

گر نخواهی کام‌خودرا تلخ خوش گفتار باش
پسته‌را شیرین زبانی در شکرمی‌افکند

من کیم تا دفتر دعوی گشاید بام من
در بیابان طلب سیمرغ پرمی‌افکند

هرچه باما میکند عقل سبکسر میکند
کشتی ما را معلم در خطر می‌افکند

بندهٔ باد بهارانم که از شرم کرم
غنچه‌رادر آستین پوشیده زرمی افکند

دور دستان را باحسان یاد کردن همتست
ورنه هرنخلی بپای خود ثمر می‌افکند

هر که چون صائب دل‌از گرد تعلق پاك کرد
ازدهن‌همچون صدف درج گهر می‌افکند

خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد
این‌سزای آنکه روی دست اخوان میخورد

منکه روزی از دل خود میخورم در آتشم
وای بر آنکس که نعمت های الوان میخورد

رونمیسازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ
سگ‌زحرص‌طعمه سوزن همره‌نان میخورد

نه‌همین روزی خورد مهمان زخوان میزبان | میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد
تشنه لب مردن میان آبحیوان همتست | ورنه ریگ این بیابان آب حیوان میخورد
پیش ازین میماند در خارا نشان پای من | این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد
تا مبادا بار باشد بر تن سیمین او | خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد
با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند | روی کف پیش از صدف سیلی ز طوفان میخورد
بیدلان در پنجهٔ خوار حوادث عاجزند | پنجهٔ شیران کجا زخم نیستان میخورد

چند صائب سر بزانو در غم زلفش نهم
عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد

چه خوش است نالهٔ من بنوا رسیده باشد | دل پا شکستهٔ من بدوا رسیده باشد
نفس آنزمان بر آرم بفراغت از ته دل | که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم | که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد
بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت | که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد | بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
همه حیرتیم و وحشت ز شکوه حسن جانان | نرود بجائی آنکس که بما رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد
بکجا رسیده باشد تک و پوی عقل ناقص | چو بکنه رأی کوری ز عصا رسیده باشد
دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد | ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب پردهٔ چشمم پر آب میگردد | وگرنه دلبر ما بی نقاب میگردد
چه عارضست که از پرتو مشاهده‌اش | بچشم جوهر آئینه آب میگردد
اگر ز ساغر خورشید ذره سر گرمست | ز باده‌ای که سر آفتاب میگردد
بخون قسمت من خاک آنچنان تشنه است | که شیر در قدحم ماهتاب میگردد
ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت | چگونه دود جدا از کباب میگردد

در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب میگردد

زیر سپهر دست دعا موج میزند ... در خانهٔ کریم گدا موج میزند
غفلت نگر که پشت بمحراب کرده‌ام ... در کشوریکه قبله نما موج میزند
آفاق را تردد خاطر گرفته است ... هرقطره زین محیط جدا موج میزند
بردار میطپد سر منصور وتن بخاك ... دریا کجا سفینه کجا موج میزند
درحیرتم که آن گل بیخارچونگذشت ... از سینه‌ای که خار جفا موج میزند
تا خورد استخوان من دلشکسته را ... جوهر ز استخوان هما موج میزند
چون‌سر بر آورم که‌درین بحر نیلگون ... شمشیر آبدار بلا موج میزند
تیغ برهنهٔ تو زجوهر منزهست ... این بحر از کشاکش ما موج میزند

صائب مکش سر ازخط تسلیم زینهار
کارام در مقام رضا موج میزند

مژگان زموج اشك پریشان نمیشود ... جوهر ز آب تیغ درافشان نمیشود
گردون بوادی غلطی اوفتاده است ... این راه دور قطع بجولان نمیشود
نتوان بآه لشکر غم را شکست داد ... این ابر از نسیم پریشان نمیشود
نتوان گره باشك زدن راز عشق را ... شبنم نقاب مهر درخشان نمیشود
پیوسته‌همچوخانهٔ آئینه روشن است ... کاشانه‌ایکه مانع مهمان نمیشود
موری که‌روزی‌ازقدم خویش میخورد ... قانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین‌در کمندزلف‌فکندن برای چیست ... سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود
جان داد صبح برسریك خندهٔ خنك ... غافل همان زخنده پشیمان نمیشود

صائب‌تلاش‌صحبت درمان ز بی بهی‌است
ورنه کدام درد که درمان نمیشود

گریه ابریست که ار دامن دل می‌خیزد ... آه گردیست که از رفتن دل می‌خیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند ... این‌نسیمیست که‌ازگلشن‌دل می‌خیزد
در حریم دل اگر ماه رخی مهمانیست ... این‌چه‌نورست که‌ازروزن‌دل‌می‌خیزد
هرحجابی که بعلم نظر از پیش نخاست ... بدو پیمانه می روشن دل می‌خیزد
چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز ... که زهر حلقهٔ اوشیون دل می‌خیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
کاین‌نوائیست که از رفتن دل می‌خیزد

کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه میداند — سمندر نشئهٔ این آتشین پیمانه میداند
جدائی نیست از صیاد صید آشنا رو را — کمان او مرا با خویشتن همخانه میداند
مگو حرف ندامت کین دل کافر نهاد من — غبار معصیت را صندل بتخانه میداند
ز دلهای پریشان پرس حال زلف و کاکل را — که مضمون خط زنجیر را دیوانه میداند
نواسنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد — اگر صد عقده می‌افتد ببالش دانه میداند
شکست خاطر اطفال سنگ راه میگردد — و گرنه راه صحرای جنون دیوانه میداند
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمییابم — وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند

بمعنی هر که دارد آشنائی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه میداند

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود — خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروت در حنای غفلتست — زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
نرگس مست تو از می میشود هشیار تر — سرمهٔ خواب گران در چشم آهورم شود
برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست — راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود
در خم هر حلقه یك عالم پریشان خفته است — آه اگر آن زلف از باد صبا در هم شود
سرکشی تا چندخواهی کرد ای ابرو کمان — صبر آن دارم که زوراین کمانها کم شود
از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته‌اند — دل درین ماتم سرا چون میشود بیغم شود
پا بکش چون کعبه در دامن که در ملك وجود — هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوه کن — عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی ما هست سنگ راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد — که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد
دل صد چاك را کردم نثار او ندانستم — که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد
نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم — زمین خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد
مگر زین خاکدان بیرون روم بر مدعا گریم — تنور خام این ویرانه طوفان برنمیدارد
مگر از طوق خود امروز قمری غافل افتادست — وگرنه گردن عاشق گریبان برنمیدارد

از آن همچو نصدف دندان طاقت بر جگر دارم — که آن سیب زنخدان بار دندان بر نمیدارد
شکست افتاد بر زلف از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

سبزهٔ زنگار در تیغ تو جوهر می‌شود — کف درین دریای عنبرخیز گوهر می‌شود
در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست — نامه مقراض پر و بال کبوتر می‌شود
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چو نشبنم نبست — تکمهٔ پیراهن خورشید انور می‌شود
گرمی رفتار اگر این است مجنون مرا — خار صحرای جنون کبریت احمر می‌شود
صحبت روشن جبینان آفتاب رحمتست — سنگ در میزان ماه مصر گوهر می‌شود
علم عشق از سینه می آید بطرف سینه‌ها — بی معلم طفل این مکتب سخنور می‌شود
گنج خورسندی نهان در زیر پای عزلتست — در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر می‌شود
پنجهٔ تدبیر را بشکن که چون برگشت نفس — موج دریا بند بازوی شناور می‌شود
سعی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد — ملك آب و گل بآسانی مسخر می‌شود
گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب — تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور می‌شود
نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چراغ از نقش ما پر می‌شود

جویای تو با کعبهٔ گل کار ندارد — آئینهٔ ما روی بدیوار ندارد
در حلقهٔ اینزهد فروشان نتوان یافت — یك سبحه که شیرازهٔ زنار ندارد
هر لحظه برنك دگر از پرده بر آئی — دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
دور سفر سنگ فلاخن بسر آمد — سر گشتگی ماست که پرگار ندارد
یك داغ جگرسوز در ین لاله ستان نیست — این میکده یك ساغر سرشار ندارد
از دیدن رویت دل آئینه فروریخت — هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست — این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد
از گرد کسادی گهرم مهرهٔ گل شد — رحمست بجنسی که خریدار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم — در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظر بازی شبنم گله مندست — مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

درملك رضا زخم زبان شاخهٔ بیداست سرتاسر این بادیه یك خار ندارد
پیش ره آتش ننهد چوب خس وخار
صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو زمی درعرق افشانی بود دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی میریخت بسکه چون تیغ مرا ذوق زعریانی بود
تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه و سنگ بغلگیری هم میکردند چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو مرا می گرداند آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر از حسن غریب تو بیابانی شد عاشق لیلی اگر یك دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجنت رفتم توشهٔ راه من از اشك پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود
تا بر آورد سر ازحلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

گلی که ازعرق شرم دیده بان دارد خط امان زشبیخون بلبلان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
بعشق نسبت خاصیست ناتوانان را گهر علاقهٔ دیگر بریسمان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب که گرهمای بود درد استخوان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آدابست وگرنه شکوهٔ ما مهر بردهان دارد
فغان که آینه رخسار من نمیداند که آشنائی تردامنان زیان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن چه‌دلخوشی خضرازعمرجاودان دارد
چرا زغیرت پروانه خویش‌را نکشد که شمع با همهٔ انجمن‌زبان دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم که‌هرچه‌جزدل‌خودمیخورم‌زیان‌دارد
چگونه دیدهٔ صائب گهر فشان نشود
که روز ملك خراسان باصفهان دارد

چشم ناقص‌گهران پرزر وزیور باشد زینت ساده دلان پاکی گوهر باشد

پردهٔ چشم خدا بین نشود خود بینی
مرد را آینه زندان سکندر باشد

خود حسابان نگذارند بفردا کاری
عیداین طایفه روزیست که محشر باشد

گشت در سنگ ملامت تن زارم پنهان
رشته شیرازهٔ جمعیت گوهر باشد

جلوهٔ شاهد غیبی بتو رو ننماید
خانهٔ چشم تو چندانکه مصور باشد

غم افسر نخورند اهل خرابات مغان
سر گران چون زمی لعل شد افسر باشد

اهل مسجد ز خرابات سیه مست ترند
گردش سبحه چو در گردش ساغر باشد

شمع و پروانه بدل گرمی هم میسوزند
شعلهٔ خواهش ما نیست که یکسر باشد

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا بس در میان دور گردان این سر افرازی
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویانرا
نسیم بی ادب را غنچهٔ تصویر میسازد

خرد وحشیست از وحشت نژادان میکند وحشت
بیابانیست سودا با پلنگ و شیر میسازد

گل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد

هم آوازی چو باشد نعره داری نیست تا منزل
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

زبس دلها نیامیزد بهم صائب عجب دارم
که چون در روزگار ما شکر با شیر میسازد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود

سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد
غوره بچشم پختگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسهٔ هر که سر نگون همچو حباب میشود

رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان
باده هوا چو میخورد پا بر کاب میشود

باهمه کس بیگانه‌ام از اثر یگانگی
گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود

صائب اگر چنین زند جوش عرق ز عارضش
خانهٔ عقل و صبر و دین زود خراب میشود

جمال را نگه تلخ او جلال کند | حرام را لب میگون او حلال کند
زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت | نه خون ماست که هر خار پایمال کند
خم سپهر نیاورد تاب بادهٔ عشق | دل شکسته چه مقدار احتمال کند
شکسته است بسی استخوان من ترسم | که همچو سایه هما را شکسته بال کند
سراب تشنه لبی را غبار منت نیست | فرو رود بزمین به که گر سوال کند
سماع اختر چرخ و فلك زنالهٔ ماست | زجوش فاختگان سرو وجد حال کند

روان تیرهٔ من آب خویش را صائب
مکر بلنگر استادگی زلال کند

نمرده عمر کسی جاودان نمی گردد | خراب تا نشود این دکان نمیگردد
چنان ز قید تعلق سبك بر آمده‌ام | که از خمار سر من گران نمیگردد
مرا بسست همین آبرو که سجدهٔ من | غبار خاطر آن آستان نمیگردد
تو از گداز سخن چون هلال تا نشوی | زبان خامه ثریا فشان نمیگردد
کدام قافله پا مینهد بوادی عشق | که ذره ذره چو ریگ روان نمیگردد
گرانی و سبکی لازم هم افتادست | کسی سبك نشود تا گران نمیگردد

اگر چه بلبل این باغ نغمه پردازست
حریف صائب آتش زبان نمیگردد

نه زر و سیم نه باغ و نه دکان میماند | هرچه درراه خدا میدهی آن میماند
دل مبندید بدین عمر که ازصحبت تیر | عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
ازجهان گذران کیست که آسان گذرد | رفرف موج درین ریگ روان میماند
روزگاریست که دریا چو دهد قطره به ابر | درعقب چشم حبابش نگران میماند
ازدل تنگ ندارم سر صحرای بهشت | که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خار خاریکه زرفتار تو در دلها هست | خس و خاریست که در آب روان میماند
پردهٔ شرم وحیا شهپر عنقا شده است | پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نام هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست براوراق جهان میماند

نالهٔ نی بندبندم را ز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را
جبهه‌ام از سنگ صندلسای هر بتخانه کرد

پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست
بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد
سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد

هر کرا بر خاك بنشانی بخاکت میکشد
شمع آخر تکیه برخاکستر پروانه کرد

رویگرم عشق دل را کرد صائب بی‌ادب
میهمانرا اینچنین گستاخ صاحبخانه کرد

تا حسن گلوسوز تو در جان شرر افکند
در سینهٔ من داغ مکرر سپر افکند

من خوردهٔ جانرا چو شرر باختم اینجا
پروانه درین راه اگر بال و پر افکند

تا سبزه و گل هست زمی توبه حرامست
نتوان غم دل را بهار دگر افکند

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم
از بس که مرا درد طلب دربدر افکند

دستی که بآرایش زلف سخن آویخت
اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند

در دامن تسلیم درآویز که چون تاك
هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم در افکند

زلف مشکینت که خون در ساغر ایمان کند
شانه در یکسر اسیر پنجهٔ مژگان کند

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را
پرتوی آنروی عالم سوز بی مژگان کند

چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من
مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فکندن پیش پا
هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب
تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

مرد خون خوردن نه‌ای همکاسهٔ گردون مشو
لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند

گردباد از دشت بیرون رفت تا قد راست کرد
کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته‌است
اینك آنروئی که ماه و مهر را رخشان کند

نگه ز چشم تو چون نشئهٔ مدام نگیرد
چگونه این می بیرنگ رنگ جام نگیرد

سلام ما چه که از حسن بیمثال بجائی — رسیده است کز آئینه هم سلام نگیرد
بزیر گرد خط آن زلف رفته‌رفته نهان شد — که خون صید محالست چشم دام نگیرد
چنان ز لعل تو سیراب شد زمین جگرها — که هیچ تشنه جگر از عقیق نام نگیرد
چو سایه محمل لیلی نهد سر از پی مجنون — شکوه حسن اگر ناقه را ز نام نگیرد
عبث بدیدهٔ حسرت مبین بعمر سبکرو — که پیش آب روان را کسی مدام نگیرد
تو تابخویش نه پیچی نفس شمرده نگیرد — تو تا چو باده نجوشی سخن قوام نگیرد

مکش بوعده‌زدامان‌یاردست چو صائب
که‌هر که‌پخته‌بود کارخویش خام نگیرد

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند — سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند
آنکه میگوید قیامت برنمیخیزد کجاست — تادر آن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او — دامن گل را بشبنم آتشین بستر کند
ازعدالت‌نیست‌افکندن‌در آتش روز حشر — عودخامی راکه خون در دیدهٔ مجمر کند
سینهٔ‌خودعالمی چون صبح صیقل داده‌اند — آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

از نگاه تلخ صائب زهر میریزم برو
دایهٔ بیدرد در شیرم اگر شکر کند

خوشا کسیکه دل‌خود بچشم مست توداد — ز سر گذشت و بدنبال این بلا افتاد
تو تا شکفته شدی گل بخویشتن بالید — تو تا بلند شدی قد کشید نخل مراد
چگونه دل بدو زلف معنبرش ندهم — نمیتوان بدو عالم بیك طرف افتاد
چنین که رحمت او بیدریغ می‌بخشد — چرا خموش نباشد زبان استعداد
رود زپنجهٔ جوهر کنون چو موم برون — دلی که بود بسختی چو بیضهٔ فولاد
قضا چو دست بر آورد ناله بی اثرست — سپند ز آتش سوزان بجست از فریاد
درست چون نگذارند خشت اول را — اگر بچرخ رسد کج بود همان بنیاد

هنوز از جگر چاك بیستون صائب
بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

سیرچشمی تنگدستان را توانگر میکند — موم را این بحر عنبر خیز گوهر میکند

داغ دارد سینه‌ام از بیقراری های دل
این سپندشوخ را در چشم مجمر میکند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند

عندلیب از بیقراری سینه میمالد بخار
شبنم بیشرم گل بالین و بستر میکند

میدهداهل نظر را بر سرخود عشق جای
از حباب این بحر گوهرخیز افسر میکند

تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید
گوهر از گرد یتیمی خاك برسر میکند

جسم زارمانخواهد ماند زیر دست وپای
شوق خرمن مور ما را صاحب پرمیکند

لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این جواب آنغزل صائب که میگوید مثال
عالمی را یك نگاه گرم کافر میکند

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می‌شود
ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود

دردل ما خاکساران عشق میگردد هوس
در سفال ماخس و خاشاك ریحان میشود

عشق راگر اختیاری هست در واقع چرا
چون زلیخابد کند یوسف بزندان میشود

کوه صحرا آمداز شور جنون ما به تنگ
تنگ جابرسفره اینجا در نمکدان میشود

درديار ماکه خود بینی حجاب مطلبست
چون شکست آئینه‌را طوطی سخندان میشود

هر که معراج فنارا صائب آرد در نظر
چون شرر ازصحبت آتش گریزان میشود

حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود
داغ فرزنداست فوت وقت از دل چون رود

تابگنج شایگان چشم تواندر آه برد
چون سبو باید که خون از خم افلاطون رود

فیض یکرنگی تماشا کن که از سنگین دلی
رگ گشاید تاك را از دست ساقی خون رود

چشمهٔ کوثر دهان را غنچه سازد ازحباب
برلب کوثر اگر با آن لب میگون رود

فکردنیا هرکرا سر تا گریبان غوطه داد
روزباشددرضمیر خاك چون قارون رود

برسر آب آورد قصر صدف را چون حباب
سیل اشکم گربا این شورش سوی جیحون رود

طبع صائب چون شکر ریزی کند کلك بلند
در شکر تا سینه درشیرینی مضمون رود

فسون صبر در دلهای پرخون در نمیگیرد
چودریائی گران افتدبخود لنگر نمیگیرد

سیاهی برسرداغ من آتش زیر پا دارد | زشوخی آتش من گرد خاکستر نمیگیرد
نگردد بخت‌دل‌از گریه‌مانع خارمژگانرا | گره بر رشتهٔ ما راه برگوهر نمیگیرد
غرض‌اززندگی نامست گر آب خضر نبود | کسی آئینه را ازدست‌اسکندر نمیگیرد
دورنگی‌نیست هرجاپای وحدت‌درمیان‌ماند | درین‌دریاخذف‌خودرا کم‌از گوهر نمیگیرد
ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد | که آب زندگانی جای چشم‌تر نمیگیرد

لبی کزحسرت آب‌خضرخون‌میخوردصائب
چرا یك بوسهٔ سیراب از ساغر نمیگیرد

سیرچشمی خاك‌درچشم سخاوت میکند | موراین‌وادی سلیمان را ضیافت میکند
ایدل بیدرد چندین درد را صاحب مشو | لاله‌داغ خویش‌را برسینه قسمت میکند
درگلستانی‌که جولانگاه سرو همتست | شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس درقید خود آرائی مباش | کعبه بایك جامه‌درسالی قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن | در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
باغ‌چون‌بی‌برگ‌شد خواب‌فراغت میکند

جمعی‌که افسر از خرد خام کرده‌اند | از بحر اختصار بیك جام کرده‌اند
در بند غم منال‌که مرغان دور بین | سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده‌اند
مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند | رو در پیاله پشت بایام کرده‌اند
صد برگ‌زیر ناخن تدبیر دیده است | این غنچهٔ گره‌که دلش نام کرده‌اند

صائب ز آگهیست‌که دریا کشان عشق
عادت بخامشی چولب جام کرده‌اند

فروغ ذره بچشم من آب میآرد | که تاب شعشهٔ آفتاب میآرد
فدای آبلهٔ پای جستجو گردم | که ازسراب سبوی‌پرآب میآرد
شکسته‌رنگی‌مارا علاج‌خواهد کرد | رخیکه‌رنگ بروی نقاب میآرد
زعشق‌قسمت‌مانیست‌غیرسینهٔ‌چاك | کتان چه ازسفر ماهتاب میآرد
زفیض‌عشق‌ضعیفان‌چنان قوی‌شده‌اند | که‌موج رخت بقصرحباب میآرد

در آن‌ریاض ببیحاصلی ثمر شده‌ام / که نخل موم گل آفتاب می‌آرد
هزار میکده خون میکند تهی صائب
کسیکه یك سخن تلخ تاب می‌آرد

تا روشنی صدق بدل بار نگردد / گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
دستی که نگار می گلرنگ ندارد / شرطست که بردوش کسان بار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدی / پروانه بشه‌گرد گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می‌طفل‌مزاجی / افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوائیست / چون‌چشم گران‌خواب‌تو بیمار نگردد
تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده‌را سیر گلستان میگزد / شور بلبل‌خندهٔ گل بوی‌ریحان‌میگزد
موسی ازشرم صفای ساعد سیمین او / همچوطفلان آستین‌خود بدندان میگزد
هر کرا افتاد برلبهای میگون‌تو‌چشم / تاشکر‌خند‌قیامت لب‌بدندان میگزد
برق میخواهد بمن تعلیم بینائی دهد / شعلهٔ‌شوق مرا تحریك دامان میگزد
تاز‌کف‌دادست صائب دامن وصل ترا
گاه‌پشت‌دست گاهی‌لب بدندان‌میگزد

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند / آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند
تا دغل از دوستداران دیده‌ام رنجیده ام / پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند
آبروی سعی را گوهر کند ویرانه‌ام / گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
چون قفس‌درهر رگم‌چاکی‌سراسرمیرود / سوزن عیسی به‌تنهائی چه تدبیرم کند
دایهٔ بیدرد شکر میکند در شیر من / شیر مردی کو که‌آب تیغ درشیرم کند
کی بمردان آسمان از خاك مالم بگذرد / بالم ازپرواز چون ماند پرتیرم کند
منت روزی چرا از خرمن دونان کشم / منکه چشم مور گندم دیدهٔ تیرم کند
میکنم ازسر برون صائب‌هوای خلدرا
بخت اگرازساکنان شهر کشمیرم کند

در حریمی که گل روی ایاغ افروزد خار در دیدهٔ آنکس که چراغ افروزد
هر که در مذهب ما عزت عشرت دارد شب آدینه بمیخانه چراغ افروزد
خشک‌سالیست که درساغرخورشید شراب آنقدر نیست که یك ذره دماغ افروزد
انفعالی که ز داغ دل من لاله کشید شرم بادش که دگر چهرهٔ باغ افروزد
آنکه ترساندم از داغ بدان میماند که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چرا دیده بدلجوئی زاغ افروزد

سفر گزین که سخن دروطن غریب نگردد شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله‌ای‌بدرد کشیدن نوای مرغ چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله نغلطی سخن سرشته نگردد تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تودارد مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی که‌هیچکس‌بوطن همچومن غریب نگردد
گذشت کوهکن داغ دیده با دل پرخون چگونه لالهٔ خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع و نسیم گل ازپی توبرون‌رفت ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نبیند از نظرم گرم تا غریب نوازی
نوای‌صائب شیرین‌سخن غریب نگردد

برق را در نظر آور بخس وخار چه‌کرد تا بدانی که بمن شعلهٔ دیدار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ برو زندانست سر منصور بآرامگه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود پردهٔ گوش گربگویم بمن آنغمزهٔ خونخوار چه کرد
مشتی ازخار فراهم کن و در آتش ریز چند پرسی بتو گردون ستمکار چه کرد
از ترشروئی گردون گله بی انصافیست خندهٔ برق شنیدی بخس و خار چه کرد
سر بداماں بهارست رگ خواب ترا تو چه دانی که بمن دیدهٔ بیدار چه کرد

غافل ازخویش نه‌ای نیم‌نفس‌چون‌دانی
که تمنای تو باصائب افکار چه کرد

خرد بزور می ناب برنمیآید کتان ز عهدهٔ مهتاب بر نمیآید

در آنزمین که شهیدی بخون نغلطیدست — بهار لالهٔ سیراب بر نمیآید
اگر بآینهٔ آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلك آب بر نمیآید

زشور نالهٔ صائب زخواب مخمل جست
هنوز چشم تو از خواب برنمیآید

دم زخواهش چون مصفا شد دم عیسی بود — دست چون شد از طمع کوته ید بیضا بود
هیچ روزن بی فروغ آفتاب فیض نیست — دیدهٔ سوزن بکار خویشتن بینا بود
در سواد شهر نتوان عشق را پوشیده داشت — پردهٔ اسرار عاشق دامن صحرا بود
چشم ما از خاك عزلت می پذیرد روشنی — صیقل آئینهٔ ما شهپر عنقا بود
هر که از خود شد تهی پر شد ز آب زندگی — از سبکباری کدو تاج سر دریا بود
مجلس آرائی بدستوریکه باید کرده اند — نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود

پرتو شمع تجلی را نپوشد لاله زار
فکر صائب درمیان فکرها پیدا بود

بهشت و دوزخ ماهجر و وصل آن پسر باشد — صراط مردم باریك بین موی کمر باشد
بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم — عیار شعلهٔ نیلوفری جانسوز تر باشد
عیار بد گهر از صحبت نیکان نیفزاید — گره بر دل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد
سر تسلیم برخط ارادت نه فراغت کن — که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمهٔ خورشید باز آمد — حضور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد

زبان کلك شکر بار را چندی نگر صائب
مکرر میگزد دل را اگر شهدو شکر باشد

خضر چشم حیات از آبحیوان سخن دارد — دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد
سیاهی از سیاهی نگسلد از کعبهٔ مقصود — چه معموریست حیرانم بیابان سخن دارد
فضای تنگ گردون بست راه گفتگوی من — خوشا طوطی که از آئینه میدان سخن دارد
بصبح سرد مهر خویش ای گردون چه مینازی — چنین صد شمع کافوری شبستان سخن دارد
سخن شیرازهٔ اوراق عمر بیوفا باشد — زپا هرگز نیفتد هر که را پای سخن دارد

تلاش سر خرخ‌روئی میکنی رنگین ترنم کن　　که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد
زرشك نامهٔ خود همچو موی خویش‌میپیچم　　که دایم دست در زلف پریشان سخن دارد

سرخورشید درخون شفق غلطیدازصائب
که تاب دستبرد تیغ مژگان سخن دارد

سخن غریب چو شد دروطن نمیماند　　عزیز مصر به بیت‌الحزن نمیماند
گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل　　چوگل شکفته شوددرچمن نمیماند
مبند دل‌بجگر گوشه‌چون‌رسدبکمال　　که‌خون‌چومشك‌شوددرختن نمیماند
عبث سهیل نظر بند کرده است مرا　　عقیق نام طلب در یمن نمیماند
صدف‌بصحبت گوهرعبث‌دلی‌بسته‌است　　سخن بزرك چوشد در دهن نمیماند
بفکر چشم براهان خویش می‌افتد　　سخن ز یوسف گل پیرهن نمیماند
خروج میکند از بیضه آتشین نفسی　　همیشه باغ بزاغ وزغن نمیماند

سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب
غریب نیست اگر در وطن نمیماند

وقت مجنون خوش که‌پا بردامن‌صحراکشید　　خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیخار دارد در قفا هر زهر خار　　پای زد بر دولت خود هر که‌خارازپا کشید
نیست‌ازخونابه‌نوشان‌هیچکس خرمن بجای　　ساغر صد بزم می باید مرا تنها کشید
میکند در سایه افکندن کنون استادگی　　سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میبرد ازشوق می چشم امیدم همچنان
ازخرابات مغان هرچندصائب‌پاکشید

وقت‌مجنون‌خوشکه‌پا در دامن صحراکشید　　در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
مگذر از دریوزهٔ دلها که از ارباب فقر　　آن توانگر شد که هوئی بردر دلها کشید
سد راه‌عجز ترك شیوهٔ عاشق کشی است　　کور شد هر کس عصا ازدست نابینا کشید
ابر ما بر آب گوهر میفشاند آستین　　پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی　　تا بکی‌این‌لعل خونین سختی‌از خارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت — آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او — تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید

از سواد خاك صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد — باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد — کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد
در بروی طوطیان آئینه از زنگار بست — این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد
پر تو لعل لب او گر نیفروزد چراغ — راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد
نیست بیش از یکدو ساعت دولت دنیا ترا — زود شبنم هستی خود از چمن بیرون برد
سرمه خط خامشی گرد لب ساغر کشید — تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد

هر که میخواهد شود فکر جهانگردش غریب
به که چون صائب گرانی از وطن بیرون برد

دار هرچند بظاهر ثمر عور بود — ثمر پیش رس او سر منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گران جانانست — بند بند من اگر در ته ساطور بود
خاك در پردهٔ زنبوری انگور افکند — شیوهٔ دختر رز نیست که مستور بود
بندهٔ حسن خدا داد شوم همچو کلیم — آتش داغ من از مجمرهٔ طور بود
شور عالم همه از پستهٔ لب بستهٔ تست — ورنه در ساغر محشر چه قدر شور بود
خلوت خویش اگر بیضهٔ عنقا سازم — گوشم از جوش سخن خانهٔ زنبور بود
جون نسیم سحر از بسکه سبك میگردم — پای من دست حمایت بسر مور بود

عیش بیغم نتوان یافت بعالم صائب
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

در چراغ دیدهٔ من آب روغن می‌شود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست — سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت سویش در لباس گرد باد — کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آئینۀ بینش شود خط غبار　　از غبار خط او چون چشم روشن میشود

خون بهای لاله نتوان خواست از بادسحر　　خون عاشق کی وبال طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پردۀ گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچوشیر گرداند　　دماغ خشك مرا جوی شیر گرداند

خمار سرد نفس را مجال حرف مده　　که صبح را نفس سرد پیر گرداند

سخن پذیر دلی نیست درقلمرو خاك　　سخن برای چه کس دلپذیر گرداند

نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم　　اگر قضا وطنم کام شیر گرداند

مرا چه رتبۀ پیغام آن دهن صائب
همین بسست مرا در ضمیر گرداند

ز ماه نو سفرم تا خبر نمی‌آید　　حضور خاطر من از سفر نمی‌آید

خمار سرد نفس را مجال حرف مده　　که دل رمیده مرا درد بر نمی‌آید

رگ بریدۀ تاك از گریستن بس کرد　　زبان گریۀ من چون بسر نمی‌آید

غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را　　که صبح را نفس از سینه‌بر نمی‌آید

چگونه بیسبب آید زدل سخن بزبان　　گهر بپای خود از بحر بر نمی‌آید

سخن شکسته تراود ز کلك پرسخنم　　چها بشاخ ز جوش ثمر نمی‌آید

مدار چشم گشایش ز کلك خودصائب
گره گشائی از نیشکر نمی‌آید

صباح مستی و شام خمار می‌گذرد　　خوشی و ناخوشی روزگار می‌گذرد

اگر ز شش جهة آئینه پیش رو آرم　　ز هفت پردۀ چشمم غبار می‌گذرد

بیا که جوش گل بوسه است روی ترا　　مرو که عمر چو ابر بهار می‌گذرد

غبار خط بزبان شکسته می‌گوید　　که فیض صبح بناگوش یار می‌گذرد

بدامن افق آن صبح شور بختم من　　که عمر خندۀ من در خمار می‌گذرد

بغیر خامۀ دریا نژاد من صائب
که از سر گهر شاهوار می‌گذرد

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید　　امید هست بجوی من آب باز آید

شکستهٔ پروبالم درست خواهد شد — باشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم ازطبیعت آهوی چشم اگر برود — امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضوررفته زدوران مجوی هیهاتست — که شبنم از سفر آفتاب باز آید
دوبار اهل نظر را بآب نتوان راند — بچشم من کی ازافسانه‌خواب باز آید
چوایستاد زگردش کباب می سوزد — چنان مکن که‌دل‌ازاضطراب باز آید
دلم زآینه رویان بسینه بر گردید — بحیرتی که سکندر زآب باز آید

عنان آه توان باز زد زدل صائب
اگر بروزن دود کباب باز آید

عارفان رانکهت سیب ذقن جان میدهد — طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد
باسبکروحان‌نیفتد دل گرانجان‌چون‌کنم — شمع درراه نسیم صبحدم جان میدهد
سر بدنبال جنون عشق نه کین باد دست — وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل‌زفکرپوچ‌خواهدیافت خودراچو‌نحباب — کشتی مارا سبکباری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف — قطره‌ای دارد گدای ابرنیسان میدهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود — از دهان خضر آب زندگانی می‌رود
هیچکس از کاروان شوق دردنبال نیست — آتش اینجا پیش پیش کاروانی می‌رود
حاجت دام و کمندی نیست درتسخیرمن — چون ترا می‌بینم از خونم روانی می‌رود
ناامیدی میدواند موسی مارا به‌طور — دیگ شوق مابسر از لنترانی می‌رود

صائب‌ازدل می‌رودبیرون‌خیال وصل‌او
گر زخاطر یاد ایام جوانی می‌رود

شورش عشقم زتدبیر نصیحت گرفزود — کعبه برزنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود
خصمی بخت سیه‌ما بیکسان‌را بس نبود — کاسمان‌برروی آن داغی‌هم‌ازاختر فزود
مهربانی آب درجوی هنر می آورد — روی گرم شعله برخوشبوئی عنبر فزود
جوهر ذاتی رهین منت مشاطه نیست — بحر نتواند بکوشش آب بر گوهر فزود

آه صائب را بصحرای قیامت چون نهاد
شعله ها بر گرمی هنگامهٔ محشر فزود

تیغ ستم به بین چه بزلف ایاز کرد — پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
پستان حنظلم بدهن تنگ شکرست — نتوان به تلخ روئیم از شیر باز کرد
بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد — سیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد
در آستین بخت بلندست این کلید — نتوان بزور دست در فیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده روی — منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ره آزاد گی گذاشت — رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی میکند — خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه‌ام — این شرر در سنگ‌مشق جان‌فشانی میکند
جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده‌ام — بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی ازاحوال مجنون غافلست — در لباس چشم آهو دیده‌بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلك صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید — روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چونصدف مشرق خمیازه شدست آغوشم — بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس پا برکابم دم عیسی گردد — اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید
به پر کاغذی از آتش هجران گذرم — نامه در دست اگر نامه برم باز آید
بتماشای سر زلف تو عقل از سر من — نچنانست که دیگر بسرم باز آید

صائب از عمر گرامی گروی می‌گیرم
اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید

دست اسباب بگیرید بسیلاب دهید — بدل جمع دگرداد شکرخواب دهید

دل بی عشق چه در سینه نگهداشته اید
بر سرش جان بگذارید و بقصاب دهید
آبرو در چمن خشك مرا جان جهان
آنقدر نیست که خار مژه را آب دهید
صحبت صافدلان برق‌صفت در گذرست
هرچه دارید همی درشب مهتاب دهید
روی دل بر طرف خانهٔ حق می‌باید
چه زبان دارد اگر پشت بمحراب دهید
هیچ کاراز مدد بخت نگون پیش نرفت
سراین رشته بشاگرد رسن تاب دهید
بلبلان گر سر همچشمی صائب دارید
اول از نغمهٔ تر تیغ زبان آب دهید

خرد ازسرزجوش شعلهٔ سودا برون آمد
جنون‌عشق‌موجی‌زدکف‌ازدریابرون آمد
باین‌واژونی‌طالع درین میخانه چون باشم
مکررخون بمینا کردم وصهبا برون آمد
پریشان گرد را آغاز وانجامی نمی باشد
کدامین گردباداز دامن‌صحرا برون آمد
چنان‌برسنگ‌بیرحمانه زدپیمانه را زاهد
که‌بی‌تابانه آه از سینهٔ خارا برون آمد
غلط بودست شمع صبح را پرتو نمیباشد
شرابی‌چون‌شفق‌ازمشرق مینا برون آمد
نیام دشتهٔ الماس شد پهلوی من صائب
اگرخاری‌بسعی‌سوزنم ازپا برون آمد

نیست ممکن که دل ما زوفا برگردد
چون ز خاصیت خود مهرگیا برگردد
رفتن‌از کوی خرابات مرا ممکن نیست
مگر از کعبه رخ قبله نما برگردد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است
خاك شو تادم شمشیر قضا برگردد
آخر از همرهی خضر بچاه افتادم
وقت آن شد که ازو راهنما برگردد
دولت‌و سایه دو مرغند که هم پروازند
صبر دارم ورق بال هما برگردد
مس‌خود را بدو پیمانه طلا گر بدهید
صائب از کوی خرابات چرا برگردد

تا عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد
نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
طفل مامشق جنون برتختهٔ گهواره کرد
زخم ما هرجاهلال گوشهٔ ابرو نمود
تیغ‌چون‌دیوانگان‌زنجیر جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد بآسانی گلاب
در عرق هرکس گل روی ترا نظاره کرد
کارما اکنون‌بلطف بی گمانت بسته است
کانچه‌میبایست کردن‌سعی‌ما یکباره کرد

هیچ کافر را خدایا کودك بد خود مباد
چاره جوئیهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن ای کاه سبکروح شوی روش جاذبه را کاهربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد تیشه‌را برسر خود بال هما میداند
بوتهٔ خاری اگر در کف صرصر بیند دل سر گشتهٔ من راهنما میداند
گاه‌در خواب گهی مست و گهی مخمورست چشم پرکار توکی حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آئین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد که دل آبله بر رنگ روان میسوزد
حرم عصمت میخانه چه‌دارالامن است شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد
آتشین شکوای از امل تو در دل دارم که اگر لب بگشایم دوجهان میسوزد
صبح‌محشر زجگر صد نفس سرد کشید همچنان نغمهٔ عشق تو دهان میسوزد

چون‌بدیوان‌برم این‌تازه غزل را صائب
که‌بیك‌چشم زدن کلك وبیان میسوزد

مفلس از بزم شراب ما توانگر میرود ابر اینجا تاکمر در آب گوهر میرود
چشم‌ما در حشر خواهد داد شکر خواب داد تلخی بادام ما از شور محشر میرود
عشق‌را با صبر وطاقت جمع کردن مشکلست کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود
تاگشودی چاك پیراهن زدست انداز رشك چاك در پیراهن یوسف سراسر میرود
در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم شمع بی تابانه از دنبال صرصر میرود

دیدهٔ بد او نهال کلك صائب دور باد
کزخرام از دل از دست صنوبر میرود

از آن‌فرهاد دایم جای در کوه‌کمر دارد که‌از هر لاله نقش‌پای گلگون‌در نظر دارد
گهی بر دل‌شبیخون میزند گاهی بر ایمانم همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد
شکست‌ازسر کشی های نهال او پرو بالم خوشا قمری که‌بار خویش‌را در زیر سر دارد

سواد طرهٔ موج از بیاض گردن مینا
خوش آینده‌است امازلف‌ازجای دگردارد
دلم ازفکرمژگانش نمی آید برون‌صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

آتش لعل از رخت در عرق شرم برد
سیب ز نخدان تودست ز خورشید برد
نقش شب وروزما بامه وخور بدنشست
یکره از این کعبتین خنده نزد نقش برد
گرچه‌سرم‌رفته‌است‌صرفه‌همان بامنست
تیغ کشید آفتاب قطرهٔ شبنم سترد
قدر شناسان وقت جان بصبوحی دهند
بر سر پیمانهٔ صبح نفس را سپرد
ازستم روزگار صائب آسوده باش
هرکس نیشی که‌داشت‌برجگرمافشرد

گره تاکی ز ابروی‌سخن پرداز نگشاید
دررحمت‌برویم چندآن طناز نگشاید
سراسر گرد دام از سایهٔ‌گل راه‌گرداند
بدآموز قفس آغوش بربروانه نگشاید
ز بخت تیره امید گشایش نیست در کارم
بسعی سرمه هرگز عقدهٔ‌آواز نگشاید
بخوان نغمه رنگین باد منقار نواسنجی
که بال بیغمی در چنگل‌شهباز نگشاید
اگرذوق سخن‌داری بروصائب قلم‌سرکن
کسی این عقده‌را بی‌ناخن‌اعجاز‌نگشاید

محبوس آسمان چه پروبال واکند
درزیرسنگ سبزه چه‌نشو ونما کند
ازبس درست میرود این توسن فلك
وقتست بند بند من ازهم جدا کند
بادخزان که‌خار بچشمش‌شکسته باد
فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند
انجام کارما وغم یار روشنست
یك‌شمع بیزبان‌چه بچندین‌صبا کند
زودآ که در قلمرو شهرت علم شود
هرکس سخن بطرز تو صائب اداکند

نتوان ز عندلیب نسیمی ز جان خرید
گل‌چین‌نهال شدکه‌گل از باغبان خرید
پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب
برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خردکسی
گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
کشتی شکسته‌ایم و بساحل رسیده‌ایم
دانسته میتوان گهر از ما گران خرید

همت شهید ساقی ارزان فروش باد / می‌دادو عقل وهوش زدردی‌کشان خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی / گوهر بنرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که نازکنی بود چون گهر
گوهر ز ملك صائب شیرین زبان خرید

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد / غذای من چوصدف گوهر ثمین باشد
بلعل‌درجگرسنگ آب‌ورنگ‌رسید / برای رزق دگرکس چرا غمین باشد
بجرم‌پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید / چولعل قسمت من آب آتشین باشد
شکوفهٔ یدبیضا که صبح اعجازست / نظر بساعد او صبح اولین باشد

کباب شد دل صائب زناله‌ات بلبل
ترقی نفس آتشین همین باشد

چینی اگر ز سنبل زلف تو وا شود / خون‌ازدماغ مشك روان‌درخطا شود
صد پیرهن عرق کند از شرم‌بادمصر / یك عقده گر ز بند قبای تزوا شود
این شیوه ها که من زمیان تودیده‌ام / مشگل بصد عبارت نازك ادا شود
بگشای‌لب که آب‌شودگوهرازحجاب / بنمای رخ که آینه محو صفا شود
آب‌گهربچشم‌صدف اشك حسرتست / آنجا که لعل او بشکر خنده‌وا شود
خط‌شکستهٔ است مرا خط سرنوشت / بال هما بطالع من بوریا شود

هرکس بذوق معنی بیگانه آشناست
صائب بطرز تازهٔ ما آشنا شود

با لب تشنه جگرسر بسر آبم دادند / آتشم را ننشاندند و بآبم دادند
نمك شوری بختم بجگر افشاندند / تکیه بر بستر آتش چوکبابم دادند
خندهٔ بیغمی و گریهٔ شادی بردند / جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
حاش‌لله که بیابد گهرم آب قبول / منم آن قطره که واپس بسحابم دادند
نیستم خال بر آتش چه نشاندندمرا / نیستم زلف چرا اینهمه تابم دادند
صلح‌در ذائقه‌ام بادهٔ لب شیرینست / بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند
من جدا میروم و خرقهٔ پشمینه جدا / تا ز خمخانهٔ تجدید شرابم دادند

فکر من همچو ظفرخان همه باشد بصواب
صائب از مبداء فیاض خطابم دادند

باقد تو سرو اعتدال ندارد — گلشن فردوس این نهال ندارد
رتبهٔ درویش را بشاه چه نسبت — دولت آزادگی زوال ندارد
هیچ دلی نیست بی‌غبار کدورت — روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
درسر اینچارسو که‌سنگ‌عقیق‌است — گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم‌ما از رخ زوال چکیده است — طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست — حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد
مهر طلا برقبای آل ندارد

کسی بملك رضا خشمگین نمیباشد — درین ریاض گلی آتشین نمی‌باشد
زخندهٔ گل‌صبح این دقیقه حاصل شد — که‌عیش جز نفس آتشین نمی‌باشد
درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ — وگرنه جامهٔ بی آستین نمی‌باشد
بهرطرف‌نگری دور باش برق بلاست — بگرد خرمن‌ماخوشه چین نمی‌باشد
زسر فرازی ما اینقدر تعجب نیست — همیشه دانه بزیر زمین نمی‌باشد

تمام مهر وسراپا محبتم صائب
بعالمی که‌منم‌خشم‌و کین نمی‌باشد

کنونکه ناخن تدبیر من شکسته دمید — ز چشم آبله‌ام خار دسته دسته دمید
درین‌چمن که گلش خار در بغل دارد — خوشا کسیکه ببادام چشم بسته دمید
زتنگ گیری این روزگار در عجبم — که‌صبح‌خنده‌چسان‌از دهان پسته دمید
بغیر داغ که صد برگ گشت از ناخن — چه گل‌مرا دگراز طالع خجسته دمید

نظر بلاله‌و گل چون سیه کنم صائب
مراکه‌سنبل آه از دل شکسته دمید

از شرم ناله‌ام که دل از کار میبرد — بلبل بزیر پر سر منقار میبرد
بر باغبان بچشم دگر می کند نگاه — مرغیکه ره برخنهٔ دیوار میبرد

زلف ز پا فتاده بود رشتهٔ امید | چشم زکار رفته دل‌ازکار میبرد
هرکس که پی‌شراب رود در کنار کشت | آئینه را بچشمهٔ زنگار میبرد

صائب‌چه نعمتی‌است که طبع غیورمن
منقار بسته ام ز شکر زار میبرد

ازدیارمردمی دیار در عالم نماند | آشنا روئی بجز دیوار درعالم نماند
گوشهٔچشمی نماندازمردمی درروزگار | سرمه‌داری‌نرمی گفتاردرعالم نماند
تیشهٔ فولاد انگشت ندامت میگزد | حیف‌یك‌فرهادشیرین کاردرعالم نماند
هرکجاخاریست درپیراهن‌من‌میخلد | گرچه‌درچشم‌ترمن‌خاردرعالم نماند
از بنای استوار شرع با آن محکمی | غیر برفین‌گنبد دستار در عالم نماند

طالب آمل گذشت وطبعها افسرده‌شد
گرچه‌رو آن آتشین گفتاردرعالم نماند

آن‌خرمن گل‌چون زدر باغ در آید | سروازلب‌جوچند قدم پیشتر آید
گر دربغل غنچهٔ فردوس در آیم | چون‌چاك گریبان‌قفس‌درنظر آید
با آه جگرسوختگان‌اشك نباشد | غواص چوتعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون بلبل‌ما بال‌فشاند | از صد قفس آواز پروبال بر آید

با بی هنران اختر بد کار ندارد
این سنگ بر آئینهٔ اهل‌هنر آید

کی‌زسیل گرم‌رو بر روی‌صحرا میرود | آنچه از مژگان بزیردیدهٔ ما میرود
عشق را درکشورما اعتبار دیگرست | یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
برامید وعدهٔ شب در میان زلف او | روزگاری‌شد که‌روزاز کیسهٔما میرود
سرو مشرب درزمین هندبالا میکشد | آب میآید باین گلزار صهبا میرود
رفتی و ازبد گمانیهای عشق دوربین | تا تومی آئی‌بمجلس‌دل بصدجا میرود
بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند | آب این‌بیحاصلان‌یکسر بدریا میرود

کی‌نهد صائب قدم بردیدهٔ‌گریان من
آنکه ازرنگ‌حنایش‌خاردرپا میرود

کجا تدبیر پیران کهن سال جوان خیزد
نیاید ازدم تیغ آنچه از پشت کمان خیزد

بروز عجز تمکین بزرگی بر نمی آید
باندك ناله‌ای فریاد از کوه گران خیزد

سرایت میکند در ظالمان آزارمظلومان
که‌فریاداز دل سخت کمان،پیش از نشان‌خیزد

مشو در دور خط از فتنهٔ رخسار او ایمن
که گرد فتنه‌پیش‌ازدامن آخرزمان خیزد

دل سنگین گرفتم آب شد ازشرم‌عصیانم
بیك‌شبنم چه گرداز‌چهرهٔ آن‌بوستان خیزد

فسان شمشیررا درخون نشانی تیزه‌یسازد
نباشدچون‌دل‌سنگین‌چه‌ازتیغ‌زبان خیزد

در آن گلشن که‌صائب غنچهٔ منقارنگشاید
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

ز جوش نشئهٔ مغزم بهار میخیزد
ز فیض اشك گلم از کنار می‌خیزد

چنین که گوشهٔ ابروی صیقلست‌بلند
کجا ز آینهٔ ما غبار می‌خیزد

سپند آتش عشق ترا شماری نیست
اگر یکی بنشیند هزار می‌خیزد

بهرچمن که‌چوطاوس جلوه‌گر گردی
تذرو رنگ ز شاخ بهار می‌خیزد

اگربسوختگان گرم‌برخوری‌چه‌شود
که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله‌زار می‌خیزد

میشوددل‌مضطرب چون‌گریه‌ام زورآورد
ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد

چین زلف مشکبیزی کو که ازتحریك‌او
زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد

بی ادب پروانه‌ای دارم که جذب همتش
مو کشان‌صد شعله را ازخلوت‌طور آورد

در خم دام فراموشی بخود درمانده‌ایم
دانه‌ای از بهرمرغ ما مگر مور آورد

هر شرابی‌نیست صائب با دماغم سازگار
عشق کوتاجرعه‌ای‌از خون منصور آورد

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

چون بگلزارروی‌خواب خمارآلوده
گل زخمیازهٔ آغوش پریشان گردد

هر سیه روز بکیفیت چشمش نرسد
سرمه‌راجوهر آن‌نیست که‌حیران گردد

رنگ ازچهرهٔ گلهای هوس محوشود
چون‌سهیل عرق شرم فروزان گردد

شرط عشقست که تاشور محبت باقیست زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده‌است

طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر فسرده لب خشك و چشم تر ندهند قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بگوشمال ستم سرزحکم عشق مپیچ که هیچ رشتهٔ بی‌تاب را گهر ندهند

فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه همان بهست که در بیضه بال و پر ندهند

بزیر بار تعلق که شاخهای درخت نمی‌شوند سبکبار تاثمر ندهند

زروی تلخ مکافات زهر می‌بارد چه نعمتست که کام مرا شکر ندهند

چنان چکیدهٔ بخلند این گرانجانان که نیم قطره بابرام نیشتر ندهند

چه‌شکوه میکنی از اشك تلخ خود صائب

ترا شرابی از این خوشگوارتر ندهند

تاکیم نوحه بگوش از دل ناشاد رسد تانظرباز کنم ناوك بیداد رسد

برسر هرگره زلف تو ترسم که مباد دست خشکیده‌ای از جانب شمشاد رسد

جگرم تازه نشد ازگهر افشانی ابر مگراین سوخته را برق بفریاد رسد

مور شو مور که حکمت بسلیمان گذرد گر بصحرای تو بالشکر بیداد رسد

بر سر قسمت تیغ وقلم آید چو قضا منشی ظلم تو را خامهٔ فولاد رسد

نرود کاوش رشك ازدل عاشق که‌هنوز نالهٔ تیشه بگوش از دل فرهاد رسد

میشود دل نشود مضطرب از آمدنت دست و پا گم نکند صید چو صیاد رسد

رو بدل بردن صائب چه کند چهرهٔ او

از دو جانب سپه زلف بامداد رسد

در آن مجلس که ازمستی رخت طاقت گذرافتد اگر خورشید تابان چهره افروزد بکارافتد

علاج من همان از چشم بیمار تو می‌آید کجا درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد

بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

هجوم بی‌قراران تیغ غیرت بر نمی‌تابد مبادا دیدهٔ محمود برزلف ایاز افتد

ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود کزان رو آب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته‌اند — گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته اند
در گلستانیکه غیرت باغبانی می کند — روی گل واکرده اندوچشم بلبل بسته‌اند
از غبار لشکر خط خال روگردان شود — خوشدلی این غافلان بر زلف و کاکل بسته‌اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ — بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته اند

برنیامد شور صائب از شکر زار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته‌اند

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد — نمك بدیدهٔ من رنگ طوطیا گیرد
بخصم کینه نورزد دل ستمکش ما — چراغ کشتهٔ ما جانب صبا گیرد
گر از کمین بناگوش خط برون‌ناید — دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد
چنان ز شوق تو کاهیده‌ام که نتواند — عنان سیر مرا جذب کهربا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم — عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد

چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشد — بوی پیراهن سرخود در گریبان میکشد
طرهٔ شمشاد را خاك و خون خواهم کشید — شانه گردستی به آن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق — انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

در حریم خلد اگر باحور همزانو شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

سرخوش ازصحبت ارباب هوس میآید — شعلهٔ طور زدلسوزی خس می آید
نا کسی بین که سر از صحبت من می پیچد — سرزلفی که بدست همه‌کس می آید
ایگل شوخ که درشیشه گلابت کردند — هیچ یادت ز اسیران قفس می آید
رو بگردان نشود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس می آید

صائب از گردش چرخست فغان دل‌ما
میرود محمل و آواز جرس میآید

چشم طمع ندوخته حرصم بمال هند | پایم بگل فروشده از برشکال هند
ای خاك سرمه خیز بفریاد من برس | شد سرمه‌استخوان‌من ازخاکمال‌هند
بوی ستاره سوختگی برمشام‌خورد | روزیکه دودکرد بمغزم خیال هند
سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس‌است | چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
روزیکه من‌برون‌روم ازبندبرشکال | باصد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکر فشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند

درجهان کس می‌عشرت نتوانست کشید | آروز پای فراغت نتوانست کشید
آه کزپستی این مجمر بی روزن چرخ | نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
فردشوفرد که تاخضر نشد دور از خلق | دم آبی بفراغت نتوانست کشید
دل‌که خمخانهٔ آفاق تهی کردهٔ اوست | بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست تفتیدهٔ عشقست که خورشید بلند | پااز آنجا بسلامت نتوانست کشید
نرمی ازخلق مدارید توقع که مسیح | روغن ازریگ بحکمت نتوانست کشید
بچمن رفتم واز شرم‌گل عارض تو | غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
هرکه بالین قناعت زکف دست نکرد | رخت بربستر راحت نتوانست کشید
دید تاروی ترا آینه روپنهان کرد | خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

صائب ازسایهٔ ارباب کرم سردزید
کوه برفرق زمنت نتوانست کشید

خط سیه مبادا زان خال سربر آرد | عمرش درازباداچون موربر بر آرد
دم رابلب گره زن کزقعر بحرغواص | از دولت خموشی عقد گهر بر آرد
درغنچگی چولاله ماشوخ طینتان را | داغ سیاه بختی دود ازجگربر آرد
تنها نمیبرد چشم بردانه های خالش | وقتست‌خیل‌مژگان‌چون‌موربربرآرد
هرشاخی ازبنفشه‌میلست سرمه‌آلود | بیچاره عندلیبی کزبیضه سر بر آرد

سهلست اگر ز تیرش داریم چشم پیکان | از بید می‌تواند همت ثمر بر آرد
خضر بلند فطرت با آن سواد روشن | از خط جوهر تیغ مشکل که سر بر آرد

از زلف دل گرفتن بازیچه میشمارد
از قید هند صائب خود را اگر بر آرد

حسن خط باحسن خلق و مردمی انباز شد | رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم | نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
بلبل ما گر چنین گرم نواسنجی شود | تخم گل خواهد سپند شعلهٔ آواز شد
تا بر آمد بر سپهر شاخ گلچینش ربود | شوخی گل چون شرر آخر بیك پرواز شد
بسکه حسرتهای رنگین دل بروی هم نهاد | رفته رفته سینه‌ام چون کلبهٔ بزاز شد

صائب از خون جگر خوردن نیاسودم دمی
تا بروی داغ همچون لاله چشمم باز شد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند | سرشك برصف مژگان خونچکان بزند
مرا رخیست که چون آفتاب روز خزان | هزار خندهٔ رنگین بزعفران بزند
بگیر دست مرا ای کمند جذبهٔ تاك | مئی دو آتشه چند آتشم بجان بزند
فغان که بلبل مست مرا کشا کش دام | نهشت یك نفس خوش بگلستان بزند
حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ | که زخم خار خورد گل بباغبان بزند
نمیزنم گره انتقام بر ابرو | اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان بزند
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد | سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند

چه نعمتیست که صائب زهند بر گردد
سراسری دو ببازار اصفهان بزند

لاله ازرشك رخت خون جگر میگرید | آتش از گرمی خوی تو شرر میگرید
حلقه زد تا خط شبرنگ به گرد رخ او | هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میگرید
سنگرا گریه بجان سختی فرهاد آید | آن نه چشمست که در کوه و کمر میگرید
نیستم شمع که یکرنگ بود گریهٔ من | هر سحر مو بتنم رنگ دگر میگرید
دیدهٔ گریه شناسی اگرت در سر هست | شمع بسیار بدرد و به اثر میگرید

بر سر سوختگان گریهٔ نرمی سرکن — شمع در ماتم پروانه شرر میگرید

شرمت آید که بری ابر بهاری را نام
گر ببینی تو که صائب چه قدر میگرید

آبحیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد — از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد
از پریشان گردی گلشن زهم پاشیده بود — دام اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد
نشئهٔ شادی چه میجوئی درین دیر خراب — گل تمامی عمر خود را صرف یك خمیازه کرد
طوق زنار گلوی قمریان را تازه ساخت — سرو پیش قد موزون تو ایمان تازه کرد
شرکت فیض شهادت بر نتابد رشك عشق — کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد
با بزرگان باش تا نامت بماند در جهان — خم فلاطون را درین عالم بلند آوازه کرد

پیش ازین هرچند شهرت داشت در ملك عراق
سیر ملك هند صائب را بلند آوازه کرد

عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دوید — زشوق لعل تو خون در رگ شراب دوید
ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید — هلال عید ترا یافت در رکاب دوید
پی نظارهٔ آن چشمهای خواب آلود — هزار مرحله را پای من بخواب دوید
دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت — غبار خط تو بر روی آفتاب دوید
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت — عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید
پی شکستن دل قطرهٔ بزن چو حباب — که همچو موج توانی بروی آب دوید
نسیم صبح قیامت وزید و بیهوشم — چه نشئه بود که رو بر من خراب دوید
مگرنه بحر کله گوشهٔ غرور شکست — که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صائب اینغزل تازه خواند در محفل
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند — صباح آینه را تیره تر ز شام کند
فسون غیر زبان تواضعش بسته است — مگر بگوشهٔ ابرو بمن سلام کند
بلند بخت حریفی که همچو شیشهٔ می — سر اطاعت خود وقف خط جام کند
زبال فاخته سرو تو سایبان دارد — بهر طرف که چو آب روان خرام کند

امیدوار چنانم که عشق زخم مرا
رفو برشتهٔ آن زلف مشکفام کند
چوشانه گردل صد چاك صدزبان گردد
بزلف او نتواند سخن تمام کند
توان بشب رخ رازنهان درو دیدن
جلای آینهٔ خاطری که جام کند
فتاده‌ام بزبانها چو شعر عام پسند
سزای آنکه چو عنقاتلاش نام کند
تن چوسیم از آن چاك پیرهن منما
مباد بوالهوسی آرزوی خام کند
تلاش نام کند هر که درجهان صائب
سخن ز مدح ظفر خان نیکنام کند

چون زباد آن زلف چون زنجیر برهم میخورد
عشق را سر رشتهٔ تدبیر برهم می‌خورد
چشم او چون ناخن مژگان بیکدیگر زند
مجلس آسودهٔ تصویر برهم می‌خورد
رسم آمیزش نمیباشد درین وحشت سرا
ازشکر اینجا مزاج شیر برهم می‌خورد
بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست
دام از بیتابی نخجیر برهم می‌خورد
تابکی عیب شرابی میکند این محتسب
اختلاط ما واین بی‌پیر برهم می‌خورد
تاقیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زود این هنگامهٔ تذویر برهم می‌خورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما
خواب ما از دهشت تعبیر برهم می‌خورد
جلوه‌ای ازقامتش صائب جهانی رابس است
عالمی نخجیر از یك تیر برهم می‌خورد

اشك ما را عاقبت شمع دمادم می‌خورد
حاصل این بوستان را چشم شبنم می‌خورد
می‌خورم خون ازسفال ولب بدندان میگزم
وای بر آنکس که می از ساغرجم می‌خورد
بادهٔ لعلی نهان درسنگ اگر کردی رواست
درچنین عهدی که آدم خون آدم می‌خورد
شعلهٔ خاشاك را پا در رکاب رحلتست
گرمی هنگامهٔ خط زود برهم می‌خورد
لطف حق درسنگ روزی میرساند بیدریغ
بهر روزی آدمی چندین چراغم می‌خورد
پشت بر گل کرده شبنم تازخودخورشیدرا
صحبت زود آشنایان زود برهم می‌خورد
گر نگیرد پنجه‌اش راسیر چشمیهای حسن
تیغ او خون دو عالم را بیکدم می‌خورد

چراشراب بزاهد کسی بزور دهد
بدست بی بصر آئینه‌ای بکوردهد

مئی که اهل شعورند داغ نشئهٔ آن — چرا کسی بفقیهان بی شعور دهد
چو هست نقد میسر وصال دختر رز — چرا به نسیه‌دل‌خویش کس‌بجور دهد
چرا دلیر نباشند باده پیمایان — که جوش بادهٔ صدای هوالغفور دهد
زخویش‌خیمه‌برون‌زن‌صفای‌وقت ببین — چراغ تا ته دامن دهدچه‌نور دهد
دل فسرده نباید بکار بعد از مرگ — چراغ مرده کجا روشنی بگور دهد
به آب تیغ قضا بشکند خمارش را — بهر که دور فلك بادهٔ غرور دهد

ببیزبانی ما رحم می‌کند صائب
کسیکه شمع تجلی بدست حور دهد

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد — وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست — نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد
چشم ما شوربود ورنه کدامین ورق است — که تماشای تو خورشید بدامان نبرد
خط گستاخ چها بر گل روی تو نکرد — مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودا زده عمریست هوائی شده است — آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد
ترك سر کن که درین دایرهٔ بی سر و پا — تا کسی سرننهد گوی ز میدان نبرد
زلفش‌ازحلقه‌سراپای‌از آن‌چشم شده است — که کسی دست بآن سیب‌زنخدان نبرد
خاکیان را چه بود غیر گنه راه آورد — سیل غیر از خس و خاشاك بعمان نبرد
در و دیوار بمحرومی من میگریند — هیچکس دامن خالی ز گلستان نبرد
تو که درمکروحیل دست زشیطان بردی — چه خیالست که ایمان ز تو شیطان نبرد
بازوی همت ما پست عنان افتادست — ورنه گردون چه گمانست که فرمان نبرد

صائب از بسکه خریدار سخن نایابست
هیچکس ز اهل سخن شعر بدیوان نبرد

مردم ز فیض عالم بالا چه دیده‌اند — غیر ازحباب موج زدریا چه دیده‌اند
ماپیش‌پای خویش ندیدیم‌همچوشمع — تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده‌اند
جمعی که بسته‌اند کمر درشکست‌ما — غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند
دل‌چون گشاده نیست‌چه‌صحرا چه کوچه بند — سودائیان‌زدامن صحرا چه دیده‌اند

آنها که ترك دولت جاوید کرده اند — زین پنجروز دولت دنیا چه دیده اند
جمعیت است سلسله جنبان فراق را — مردم ز جمع کردن دنیا چه دیده اند
ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم — تا نه فلك ز پرورش ما چه دیده اند
صد زخم می خورند ز دنبال می‌روند — مردم ز خار خار تمنا چه دیده اند
پوشیده چشم میگذرند از در بهشت — تا اهل دل ز رخنهٔ دلها چه دیده اند
جمعی که راه عقل بپایان رسانده اند — جز ماندگی ز آبلهٔ پا چه دیده اند
چون می‌کند بوعده وفا عاقبت کریم — این شوخ‌دیدگان ز تقاضا چه دیده اند
چون کار کردنیست همین‌روز خوشترست — این کاهلان ز فرصت فردا چه دیده اند
این عقل نیست دل بسر زلف باختن — یاران موشکاف درینجا چه دیده اند
در حیرتم که نغمه سرایان این چمن — در گل بغیر خندهٔ بیجا چه دیده اند
در چشم بستن است تماشای هر دوکون — این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه‌در شکست‌خودامید نصرتست
احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

عشرت روی زمین بیسر و پایان دارند — دخل بی خرج اگرهست گدایان‌دارند
فارغند از غم دستار و سرانجام لباس — چه حضورست‌که خورشید قبایان‌دارند
گرچه‌چون غنچهٔ‌نورسته بظاهر گرهند — در سرا پردهٔ دل عقده گشایان دارند
سرو از کشمکش باد خزان آزادست — بی‌کلاهان چه غم‌از فوطه ربایان دارند
بر سر گنج بخون جگر افطار کنند — اینچه‌فقرست که اینخواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب تنعم صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصهٔ آن طرهٔ کاکل گذرد — موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد
گر گذشتست‌ازین‌باغ که تادامن‌حشر — عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
دامنش در گرو خار ملامت ماند — شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد
دامن حسن غیور تو ازآن پا گیرست — که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد
نتهم پای ارادت بحریمی که درو — حرف طول امل عرض تحمل گذرد

گریهٔ حسرت ما از سر افلاك گذشت — سیل پرزور چو افتد ز سر پل گذرد
کشتی عقل خراباتی این گرداب است — زهرهٔ کیست دلیر از قدح مل گذرد
بسکه درسر گذری راهبری پنهانست — رشته از کوچهٔ گوهر بتامل گذرد

اگر از عمر گرانمایه بیابد مهلت
صائب آن نیست ز کشمیر بکابل گذرد

دعوی بوسه بآن غنچه دهن نتوان کرد — درمیان چون نبود هیچ سخن نتوان کرد
بسکه تقریب پی آب شدن میجوید — نکیهٔ گرم بآن سیب ذقن نتوان کرد
خلوتی نیست که خالی زسخن چین باشد — پیش آئینه درین عهد سخن نتوان کرد
آنکه بر آتش گل داشته دست از روزی — خنده برنالهٔ مرغان چمن نتوان کرد

دعوی خون من و دعوی دلدار کم است
که بافسون مه وسال کهن نتوان کرد

قطع امید از آن موی کمر نتوان کرد — راه باریك چو افتاد گذر نتوان کرد
صبر را حوصلهٔ جنبش مژگان تو نیست — پیش شمشیر قضا سینه سپر نتوان کرد
دلم از رشك تماشائی او پرخونست — گرچه درچشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خردست قدم را بحریفان مگذار — که باین بدرقه از خویش سفر نتوان کرد
نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب — سر این قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی پر خار گداخت — از تمنای جهان زود گذر نتوان کرد
عقده‌ای نیست درین دایرهٔ بی سروپا — که زهم باز بیك آه سحر نتوان کرد
دهن از خبث بشو پاك که مانند صدف — ابر را بیدهن پاك گهر نتوان کرد

تانمی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند — درپردهٔ دل شب همه شب باده گسارند
هرچند که در پردهٔ شمع اند نکویان — چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کن دلها زسرینهای گران سنگ — فربه کن غمها زمیانهای نزارند
در ریختن دل همه چون برگ خزانند — در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

چه کار از یاری دوران بر آید — بهمت کارها آسان بر آید
سر آید چون زمان ناامیدی — بخوابی یوسف از زندان بر آید
هم از کودك مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان بر آید
چو می باید گذشت آخر زسامان — خوشا آن سر که بی‌سامان بر آید
نمیگیرد تنور سرد نان را — تن افسرده چون تا جان بر آید
بود مژگان خونین حاصل عشق — ز دریا پنجهٔ مرجان بر آید
چو شبنم هر که خودرا جمع سازد — سبك از گلشن امکان بر آید
زهی سر گل خدا را ای سبکرو — که جان از دست جان افشان بر آید
ندارد حاصل آمیزش خلق — که شمع از انجمن گریان بر آید
بصبر از پردهٔ هستی توان رست — بلنگر کشتی از طوفان بر آید
بزیر پوست هر دل راست مغزی — چو پسته بالب خندان بر آید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان بر آید

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد — هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق — این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار — دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی ازمن است نه ازسرونازمن — دست زکار رفته بدامان نمیرسد
آه منست در دل شبهای انتظار — طومار شکوه‌ای که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار — آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
ازجوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق — تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد
در کشوریکه پارهٔ دل خرج میشود — انگشتری بداد سلیمان نمیرسد

هر چند فیض عید ز دل زنگ میبرد
صائب بفیض چاك گریبان نمیرسد

یادآنعهد که دل درخم گیسوی تو بود شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
نورچون چشم زپیشانی من می بارید تامرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود
آنکه میبرد مرا از خود وازراه کرم باز میداد بخود هر نفسی بوی تو بود
غمگساریکه برویم که بیهوشی آب میزد از راه مروت عرق روی تو بود
همزبانی که غمی از دل ما برمیداشت در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود
تخم امید من آنروز برومندی داشت که سویدای دلم خال لب جوی تو بود
خال رخسار جهان بود سیه روئی من دل سودا زده آنروز که هندوی تو بود
دل کافر بتهی دستی رضوان میسوخت روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود
بود برخون گل آنروز شرف خاک مرا که دل خون شده‌ام نافهٔ آهوی تو بود
پرده‌ای بود بچشم من گستاخ نگاه هیکل شرم وحیائیکه به بازوی تو بود
خار درپیرهن شبنم گل بود از رشک تامرا تکیه گه ازخاک سر کوی تو بود
تاتو رفتی زنظر دیدهٔ من شد تاریک صیقل دیدهٔ من آینهٔ روی تو بود
عشرت روی زمین بود سراسر ازمن تاسرم درخم چوگان توچو نگوی تو بود

دل یوسف هوس حلقهٔ زنجیر توداشت
صائب آنروزکه در سلسلهٔ موی تو بود

در دل ما بخت سبز بار ندارد دانهٔ ما زنگ نوبهار ندارد
چشم شرردر کمین سوختگانست بادل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلانراست ترس سنگ ملامت سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق گنج غم پیچ وتاب مار ندارد
هرکه بمرهم گرفت رخنهٔ دل را راه برون شداز این حصار ندارد
درد باندازهٔ طبیب فرستند نیست غم آنراکه غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
سر زگریبان برون میارکه این بحر موج بهر تیغ آبدار ندارد
در دل خورسند نیست حسرت دنیا نعمت آماده انتظار ندارد
پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش از دل شب هر که رازدار ندارد

هرکه نگیرد کناره از همه عالم راه در آن بحر بی کنار ندارد
سنبل‌فردوس اگرچه‌دیده‌فریبست رتبهٔ آنزلف مشکبار ندارد

سوخت‌دل عالم ازنوای توصائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افکار میگیرد نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم که این آئینه ازآب گهر زنگار میگیرد
خیانتهای پنهانی کنند آخر سیه روزی که دزدخانگی راشحنه دربازار میگیرد
فریب عقل خوردم دامن مستی رها کردم ندانستم که اینجا محتسب‌هشیار میگیرد
ز جوش لاله پروا نیست ابر نو بهاران را کجاخون‌دامن آنسروخوش‌رفتار میگیرد
اگر چه شبنم این بوستانم در عزیزی ها غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میگیرد

به آتش بود عشق افکند درخرمن مرا صائب
که‌جوش مغز هر دم از سر دستار میگیرد

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد که ماه عید درو نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوهٔ‌تنگ نظری مراکه داغ درون زینت برون باشد
چه خون که‌دردل‌نظارگی کندنگهش بیاض‌نرگس‌چشمی که‌لاله‌گون باشد
عرق ز روی تو بی اختیار می‌ریزد در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان عقل دراوصاف‌عشق کوتاهست که صبحدم علم شمع‌سرنگون باشد
فغان که دیدهٔ رهبر شناس نیست ترا وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لالهٔ دلمرده زد قدم بیرون چراغ زنده دلان‌زیرخاک‌چون باشد

کجا ز نالهٔ صائب دلت بدرد آید
ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

در گلستانیکه بلبل جوش غیرت میزند باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود ازسنگ طفلانچون‌تن‌مجنون‌کبود خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانیکه میسوزد برون در سپند بی ادب پروانهٔ ما بال جرات میزند
هرکرا چونخال حسن‌عنبرین خطروی‌داد مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هر که دردولت نه‌بیند پیش پای خویش را گر سراپا چشم گردد پا بدولت میزند
عشق‌ازهر کسکه میخواهد حدیثی واکند خامه‌اش را شق بشمشبر شهادت میزند
هر که‌چون‌عنقا کنار از مردم عالم گرفت در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

ابر رحمت‌شست صائب نامهٔ اعمال من
اشك گرم‌من‌همان‌جوش ندامت میزند

طلبکار خدا را منزل از ره دور تر باشد بدریاچون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
زسیلاب حوادث عارف از جا برنمی آید کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد
بر آازخودجهانراز بر دست‌خوداگر خواهی که‌در پروازعالم مرغ را در زیر پر باشد
حواس‌جمع‌خواهی‌نازك‌اندامی‌بدست آور که‌این‌اوراق‌راشیرازه‌از موی کمر باشد
نسازدمضطرب‌سیل‌حوادث زود پیران را عمارت‌چون‌نشست‌خودنمایدبی‌خطر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را دران گلشن که‌سروقامت‌اوجلوه گر باشد
منه‌خشت اقامت برزمین در کشور امکان که‌چون‌ریك‌روان‌اجزای‌عالم‌درسفر باشد
محبت بیشتر دلهای‌شاهان را بدام آرد حباب‌وموج‌بحر عشق را تاج و کمر باشد
ندارد در حریم عشق ره آئینه رویان را میان‌پاکبازان‌هر که آهش در جگر باشد
بطوفان گوهر از گرد یتیمی برنمی آید همیشه گرد غم بر جبههٔ اهل نظر باشد
بحیرانی‌توان‌شد کامیاب از چهرهٔ خوبان ازینگلشن گل آنچیند که‌دستش پرززر باشد
در آغوش‌حریم‌وصل‌هجران میکشد عاشق که‌چشم شرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را چوزنبورعسل آنراکه منزل مختصر باشد
توان سیر پر طاوس کرد از هر پر زاغی اگر آئینهٔ انصاف در پیش نظر باشد

تهیدستی‌سخن‌رامیدهد رنگ دگرصائب
نداردنالهٔ جانسوزنی چون پرشکر باشد

نقدجان را لب خاموش نگهبان باشد رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
سینهٔ صاف تر از چهرهٔ یوسف دارم نقش امید من از سیلی اخوان باشد
روزن عالم غیبست دل اهل جنون من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
چون‌نباشددل‌خرسند که اکسیر فناست زین‌چه‌حاصل که زروسیم فراوان باشد

دانه‌ای را که دل موری از آن شاد شود
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را ببدی یاد مکن بعد از مرگ
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگدلی
این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت
عکس در بحر محالست نمایان باشد

برسر خوان فلك شکوه ز طالع کفرست
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ستارهٔ سحر نو بهار پیدا شد

ز سبزه خط تراشیدهٔ چمن سر کرد
ز لاله خار لب جویبار پیدا شد

نشانهٔ می گلگون وسیر برق بهار
ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد

ز لاله در بن هر خار از ترشح ابر
هزار جرعهٔ می بی خمار پیدا شد

نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد

زخاك ریشهٔ اشجار ازصفای بهار
چورشته از گهر آبدار پیدا شد

زجوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن بنسب نیست زادگی صائب
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

میشود آب روان چون برگ تاك رود
صرفهٔ آب درانست که در خاك رود

همه شب گرد دل سوختگان میگردی
کس ندیدیم در آتش چو تو بیباك رود

گرد گشتیم و بلندست همان پایهٔ ما
خاکساری علمی نیست که در خاك رود

خشك شد چشمهٔ شمشیر زسرگرمی من
تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراك رود

چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است
نظر عشق بهر کس که فتد پاك رود

حیف وصد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناك رود

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده‌اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند

ازسر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا دم جان بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون نباشم منفعل ازصورت کردارخویش / با همه زشتی دو صد آئینه دارم داده‌اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم / بوالعجب دست ودلی دراین قمارم داده‌اند
از رگ من نیشتر بی رنگ میآید برون / تنگ چشمان جهان ازبس فشارم داده‌اند
گرچه‌چون‌مژگان‌تهیدستم‌زاسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده‌اند

کار من صائب چنین از بد گمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

غیررا در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد / یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
خون چوگرددخشك هیهاتست‌ماندوطن / نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
آن حریف خار زخم من که صحرای جنون / هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد
پرده‌ای بر روی‌کار ازجوی‌شیرافکنده است / عشق شیرین را بخون کوهکن می‌پرورد
گارخان را میدهد تعلیم عاشق پروری / گل که بلبل را در آغوش چمن می‌پرورد

این غزل‌راهر که‌گوید صائب ازاهل‌سخن
میگدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

میشودعارف خجل نادان چو ملزم میشود / میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا / دررگ‌این سخت جانان نیشترخم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساندخویش‌را / هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

خاطر آزرده راهرلالهٔ داغ حسرتست
کی دل صائب ز سیر باغ خرم میشود

طوفان گل وجوش بهارست به‌بینید / اکنون که‌جهان برسر کاراست به‌بینید
این آینه‌هائی که نظر خیره نمایند / در دست کدام آینه دارست به‌بینید
درسبزه‌و گل آب‌روان‌پرده‌نشین است / ماهی که درین‌سبز حصارست به‌بینید
از شوق هم آغوشی آنقامت‌موزون / گلها همه آغوش و کنارست به‌بینید
مژگان بگشائید به بندید زبان را / آفاق پر از جلوهٔ یارست به‌بینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن / حسنی که‌نهان‌درخط یارست به‌بینید

بار برداشته‌اند ازدل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند

سالها غوطه چوشب دردل ظلمت زده‌اند
تا ز چاك جگر خود سحری یافته اند

گر سر از جیب نیارند برون معذورند
در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند

بسته اندازدو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دلشان تنگتر ازچشمهٔ سوزن شده است
تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند

دست بیدار دلان آبله فرسود شدست
از تن خانهٔ تاریك دری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دلخویش
بارها سوخته تا بال وپری یافته اند

مکش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار
که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز
چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که زهر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌طپد
میشود قلاب محکم تر چوماهی می‌طپد

زاضطراب دل درون سینه‌ام آرام نیست
بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می‌طپد

نیست آسان بحر رادر کوزه پنهان داشتن
عارفان را دل ز اسرار الهی می‌طپد

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون
دزد را درسینه دل خواهی نخواهی می‌طپد

تحفهٔ جرمی بدست آور که در میدان عفو
جان معصومان زجرم بی گناهی می‌طپد

بی‌زران از دستبرد رهزنان آسوده‌اند
غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌طپد

برق گر گردد بگرد کعبه نتواند رسید
رهروی را دل که از بهر سیاهی می‌طپد

این جواب آنغزل صائب که میگوید ملك
نور در ظلمت سفیدی در سیاهی می‌طپد

شکسته پائی من برفلك گران باشد
پیاده هر که رود بار کاروان باشد

قدم برون منه ازخود که تیر کج رفتار
همان بدست که درخانه کمان باشد

درین دو هفته که گل گرم محفل آرائیست
کسی چه درپی تعمیر آشیان باشد

زبان شکوهٔ مانیست شمع هرمجلس
چوسنگ آتش ما درجگر نهان باشد

نتیجهٔ نفس گرم عندلیبانست
که عمر شبنم گستاخ یکزمان باشد

بروزعالم گل عشق راگلستان هاست که سرو کوته اوعمر جاودان باشد

امید هست خدا مهربان شود صائب
طبیب اگر بمن خسته مهربان باشد

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان ندهند
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دلت رەبسرچشمهٔ خورشیددرخشان ندهند
روزگاریست که با پای ملخ نزدیکان مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند
بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند خار را فرصت گیرائی دامان ندهند
عام رسمی ورق سینه سپر ساختن است عارفان کودك خود را بدبستان ندهند

این‌چه رسمیستکه ارباب سخاوت صائب
بکسی تا دل خود را نخوردنان ندهند

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی‌آید نگردد پاك تا یوسف ز زندان بر نمی‌آید
گریبان حسد را چاك خواهد کرد اشك‌من تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی‌آید
براه دشمنان خود کدامین خار میریزد که‌ازپیش دوچشم‌من‌چومژگان بر نمی‌آید
دل گرمم مگر هنگامه آرائی کند ورنه باین بزم خنك خورشید تابان بر نمی‌آید
چه‌حیرت چشم‌بندی میکند درخواب عالمرا چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی‌آید
حیا چندانکه خودرامیکشد درپرده پوشیها بشوخیهای آن چاك گریبان بر نمی‌آید
تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمیآئی نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی‌آید
کدامین می نمیریزد زکلکم مصرع رنگین کدامین روزشیری زین نیستان بر نمی‌آید

مگر جولان اوصائب قیامت راعیان‌سازد
وگرنه‌هیچ گردی زین نمکدان‌بر‌نمی‌آید

گلرخان‌ازخون مارخساره گلگون کرده‌اند صدجگرافشرده‌تا یك جام پرخون کرده‌اند
سهل باشد سر بر آوردن ز جیب آسمان از قبا مردان بطفلی دست بیرون کرده‌اند
آنچه میپیچددرین‌دریابخود گرداب نیست اشك ریزان‌حلقه‌هادر گوش‌مجنون کرده‌اند
در بیابان جنون هر جا که جوش لاله‌است عاشقان خاری زپای‌خویش بیرون کرده‌اند

عارفان صائب زسعد ونحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

جمعی که زیرخاك دل پاك میبرند
با خود بهشت را بته خاك میبرند

روحی که شدلطیف چوشبنم درین چمن
با صد کمند مهر بر افلاك میبرند

در حشر سرز روزن جنت بر آورند
آنانکه سر بحلقهٔ فتراك میبرند

آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده‌اند
چون گل زباغ سینهٔ صد چاك میبرند

نتوان بنور شرم بجز پیش پای دید
از حسن فیض مردم بی باك میبرند

صائب مکن زچرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینهٔ پاك میبرند

گرخلق را بحرف دهن باز کرده‌اند
چشم مرا بروی سخن باز کرده‌اند

باز آ که از جدائی تیغ تو زخمها
چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته‌است
چشم سهیل را به یمن باز کرده‌اند

فردا زپشت دست ندامت خورند رزق
جمعیکه پیش پای خلق دهن باز کرده‌اند

یارب چه گل شکفت که امروز در چمن
گلها بجای چشم دهن باز کرده‌اند

صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیدهٔ ما باز کرده‌اند

مرا ناله از پردهٔ دل بر آید
بنازی که لیلی بمحمل بر آید

درین باغ چون سرو آزادگان را
بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید

اگرمزرع هستی این رنگ دارد
بران دانه رحم است کز گل بر آید

خوشا کعبهٔ دل که در آستانش
بیك آه صد کار مشکل بر آید

جگر تشنگان محیط فنا را
چه کام ازلب خشك ساحل بر آید

ز آگاهی خویش در زیر تیغم
خوشا حال صیدی که غافل بر آید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد
غریبی که با گوشهٔ دل بر آید

بران خال شد دلبری ختم صائب
زصدبنده یك بنده مقبل بر آید

نه زروسیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط توهمین گرد سفر خواهد ماند

زین گلستان که برنگینی آن مغروری
مشت خاکی بتو ای باد سحرخواهد ماند

کام بی برگ و نوایان بثمر شیرین کن
در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

توشهٔ ره دل ازین عالم فانی بردار
که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند

چون فلك وام عناصر ز تو واپس گیرد
از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند

عشق دلرا چه خیالست بما بگذارد
بصدف سینهٔ خالی ز گهر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستارانت
از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

زین همه لالهٔ بیداغ که در گلزار است
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود
آرزو در سینهٔ من چند زندانی بود

میشود زاشك ندامت دانهٔ امید سبز
سرخ روئی لالهٔ باغ پشیمانی بود

کو جنون تا سر بصحرایم دهد چون گرد باد
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

خار را بردامن اهل تجرد دست نیست
جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

در پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد
شبنم عبث چو آینه پرداز میدهد

امروز در قلمرو جرات دل من است
کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد

در بزم عشق کیست که سازد صدا بلند
اینجا سپند سرمه بآواز میدهد

دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است
این جام طوطیا شد و آواز میدهد

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

زینسان که شیشه خندهٔ مستانه میزند
آخر شراب شیشه به پیمانه میزند

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع
آبی بر آتش دل پروانه میزند

رطل گران تکلف مخمور میکند
طفلی که سنگ بر من دیوانه میزند

آن نوش که درنیش نهانست بجوئید
آن گنج که در کسوت مارست به بینید

از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند
این دشت که پرخون شکارست به بینید

چون نیست شما را نظر دیدن آتش
این جوش که درمغز بهارست به بینید

اینگرد که بر عرش کله گوشه شکستست
از جلوهٔ آن شاهسوارست به بینید

زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند
آن ماه که در زیر غبارست به بینید

زان پیش که از هر دو جهان گرد بر آرد
ای بیخبران اینچه سوارست به بینید

در جامهٔ خود چاك زدن بی سببی نیست
در پیرهن غنچه چه خارست به بینید

از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت
خالی که بکنج لب یارست به بینید

این آن غزل اوحدی ماست که فرمود
ای بی نظران اینچه بهارست به بینید

مخمور را نگاه تو سرشار میکند
بدمست را عتاب تو هشیار میکند

آئینه را که مست شکرخواب حیرتست
مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند

خال تو هر زمان بدلم میکند قرار
این نقطه بین که سیر چو پرگار میکند

هر عزلتی مقدمهٔ کثرتی بود
یوسف ز چاه روی ببازار میکند

دل میخورد ز حرف سبك خون خویشرا
این شاخ را شکوفه گرانبار میکند

شستند گرد پنبهٔ حلاج را بخون
زاهد همان عمارت دستار میکند

حیرت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
این خواب کار دولت بیدار میکند

خورشید هر کجا که دوچار تو میشود
از انفعال روی بدیوار میکند

بلبل ز ناله فاخته از گفتگوی ماند
صائب همان حدیث تو تکرار میکند

نور شمع طور کی گردد بهر محفل بلند
کی شود این شعلهٔ جانسوز از هر دل بلند

دوری راه طلب از همت کوتاه ماست
چون بود شبگیر کوته میشود منزل بلند

ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم
از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند

خضر را ما رهبر این بوم و بر پنداشتیم
گرد بادی هم نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر برلب زن که در خاموشی جاوید ماند
چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

سحر که چهرهٔ خورشید را بخون شستند — گلیم بخت من از آب نیلگون شستند
رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی — که گرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند
صباح روز قیامت چه سرخ رو باشند — کسانکه رو بقدح‌های لاله‌گون شستند
خبر کبوتر چاه ذقن ببال برد — تمام بابلیان دست از فسون شستند
بهم پیاله ومینا یکی شدند امشب — زکاسهٔ سر من عقل ذوفنون شستند

سخن زطبع تو صائب گرفت قیمت وقدر
جبین شعر بآب گهر کنون شستند

فلك بآبلهٔ خار دیده میماند — زمین بدامن در خون کشیده میماند
شکفته‌چو نشوم‌از بوستانکه‌لاله وگل — بسینه های جراحت رسیده میماند
گلیکه دیدهٔ شبنم بخون تشنهٔ اوست — به‌پشت دست ندامت گزیده میماند
ز آبچشم که این تاك سبز گردیدست — که‌این شراب بخون چکیده میماند
زبسکه آبلهٔ دل زهم نمی‌گسلد — نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
زمین‌ساکن و خورشید آتشینجولان — بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
زرشته‌های‌سرشکم که‌چشم بد مرساد — بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
زبسکه مردم دنیا تمام مدهوشند — جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
کمند حادثه راچین نارسائی نیست — رمیدنی بغزال رمیده میماند
مگر همای سعادت هوای من دارد — که دل بطائر شهباز دیده میماند
جواب آنغزلست‌اینکه گفت‌عارف روم — خزان بدیدهٔ هجران کشیده میماند

سخن شناس‌اگر در جهان بود صائب
مرا کدام غزل از قصیده میماند

سرو‌اینچنین‌زشرم تو گر آب میشود — طوق گلوی فاخته گرداب میشود
شبنم گل از مشاهدهٔ آفتاب چید — دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود
عکس تو چون بخانهٔ آئینه میرود — در پشت بام آینه مهتاب میشود

چون نخل موم توبهٔ پا درر کاب ما ‌ ‌ ازروی گرم ساغر می آب میشود
هر کس درین زمانه بدیوار میخزد ‌ ‌ مسجود خاص وعام بمحراب میشود
نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادتست ‌ ‌ ازعمر آنچه صرف خوروخوابمیشود
لب تشنه‌ای که خضر طلب صدق راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب میشود

دامن دشت عدم گیاه ندارد ‌ ‌ وای بر آنکس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان زسینه عیان است ‌ ‌ عرصهٔ محشر گریز گاه ندارد
بیخبرست از بهار عالم بالا ‌ ‌ باغ وجودیکه سرو آه ندارد
سیر نشد تشنه‌ای از آن لب نو خط ‌ ‌ آب حیات این دل سیاه ندارد
هرکه بر آید زسرد سیر تعین ‌ ‌ فکر لباس و غم کلاه ندارد
هرسر موی تو تیغ ملك گشائیست ‌ ‌ هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
در دل خورسند آه سرد نباشد ‌ ‌ باد خزان در بهشت راه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب ‌ ‌ قصر وجود تو پیشگاه ندارد
در نظر اعتبار عمر عزیز است
صائب اگر قدر خاك راه ندارد

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود ‌ ‌ از باغ خلد برگ ونوا کم نمیشود
تیغ شهادتست دل گرم را علاج ‌ ‌ این تشنگی بآب بقا کم نمیشود
موج ازشکست روی نمیتابد از محیط ‌ ‌ اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود
آنراکه چون هدف رگ گردن بود بلند ‌ ‌ آمد شد خدنگ بلا کم نمیشود
هرداغ حسرت تو کم از آفتاب نیست ‌ ‌ عمر شب فراق چرا کم نمیشود
دندان بدل فشار گراهل سعادتی ‌ ‌ بی‌استخوان غرور هما کم نمیشود
نتوان زطبع شعله برون برد اشتها ‌ ‌ تازنده است حرص گدا کم نمیشود
دندان‌ما زخوردن نعمت تمام ریخت ‌ ‌ اندوه روزی از دل ما کم نمیشود
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد ‌ ‌ شوق حرم به قبله نما کم نمیشود
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

در دل پرشور ماتا ریگ سودا ریختند لاله ها پیمانهٔ خود را بصحرا ریختند
بی تأمل میکشیدم بادهٔ منصور را ورنه‌صدبار‌این‌می‌از ساغر بمینا ریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر هرخس‌و خاریکه در راه تماشا ریختند
هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت نخل‌ایمن‌در گریبانش چو مریم ریختند
ظرف داغ آتشین عشق‌گردون را نبود عاقبت‌این‌طشت آتش برسرما ریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف زبهر امتحان مصریان خونی که‌از جام زلیخا ریختند
ازدورنگیها که‌دوران‌داشت‌در زیر لباس جرعه‌ای در دامن گلهای رعنا ریختند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آنروزی که‌رنگ‌نوبهاران خام بود
در قدح چون لالهٔ ماداغ سودا ریختند

درخویش‌چوگردون‌نکنی تاسفری چند از ثابت و سیاره نیابی خبری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار تا سر ننهی در سر موج خطری چند
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد تادر رگ جانت نرود نیشتری چند
شیزازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست شکرانهٔ هر شهد بنوشان شکری چند
ازلال هر انگشت زبانیست سخن گوی یکدرچو شود بسته گشایند دری چند
از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین حق‌را چه شناسند زخود بی‌خبری چند
سرچشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر است زنهار مشوهم سفر بی‌جگری چند
هرچند رهائی زقفس قسمت مانیست آن‌نیست که برهم نزنم بال‌وپری چند
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را عیسی نتوان گشت بتصدیق خری‌چند
در سایهٔ دیوار سلامت ننشیند ازسنگ ملامت نخورد هر که بری چند

صائب سر خورشید بفتراك نه‌بندی
برخواب شبیخون نزنی تاصحری چند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند بی‌خبر گشته زخود تا خبری یافته‌اند
چشم این سوختگان آب‌سیاه آورده است تا ز سر چشمهٔ حیوان خبری یافته‌اند
سالها کف بسر خویش چو دریا زده‌اند تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

مستی از شیشه وپیمانهٔ خالی کردند ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلك بی سروپا حلقهٔ بیرون درست در مقامیکه سرا پردهٔ جانانه زدند
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد که بسر پنجه سر زلف تراشانه زدند
خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش هر که داراه‌بآن نرکس مستانه زدند
شکوه از عالم تجرید نکردم هر گز بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند
نیست ممکن که بصد گریهٔ مستانه رود مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند
تن چه خاك است که مسجود ملایك باشد بهرمن بوسه بکنج لب میخانه زدند
چشم ازان دانه بپوشید که در روز نخست برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
تا بآن گنج گهر دیده بدبین نرسد جغد نیلیست که برچهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتشدستان سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند
عشق وهنگامهٔ آغوش طرازی هیهات شمع دستیست که برسینهٔ پروانه زدند
صائب ازشرم برون آی که در روزازل
طبل رسوائی ما بردر میخانه زدند

دل در آن زلف زره‌سان جای خود وامیکند شصت چون صافست پیکان جای خود وامیکند
موشکافان زود در دلها تصرف می کنند شانه درزلف پریشان جای خود وامیکند
طوطی ازشیرین زبانی محرم آئینه شد در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن بوسه درلبهای خندان جای خود وامیکند
ناخن جوهر شود در بیضهٔ فولاد بند دردل آن خطچوریحان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد برزمین درصدفها اشك نیسان جای خودوا میکند
روی شرم آلود در گلزار جنت محرمست گل دران چاك گریبان جای خود وامیکند
از هوا گیرند چشم پاك را سیمین بران شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
ازسخن آخر بدولت میرسند اهل سخن مور در دست سلیمان جای خود وا میکند
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را
برق صائب درنیستان جای خود وامیکند

شرمیکه بود ساخته مطلوب نباشد شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

یوسف صفتی راکه زلیخا برد از راه — پروای نظر بازی یعقوب نباشد
حسنی که‌زصورت نبود معنی او بیش — گر ماه تمامست که مرغوب نباشد
درد همه کس بیشتر از تاب و توانست — در پلهٔ خود کیست که ایوب نباشد
عقلست حجاب کشش عالم بالا — دیوانه محالست که مجذوب نباشد
چندانکه‌چو گل گوش فکندیم در ینباغ — حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
با سختی ایام بصیرت نتوان یافت — کورست‌همان‌ره که لگد کوب نباشد
از چهرهٔ بی‌شرم شود عشق هوسناك — زان حسن بپرهیز که محجوب نباشد

صائب دل عاشق بچه امید شود خوش
خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

زخویشتن سفری اختیار خواهم کرد — دل پیادهٔ خود را سوار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل — از ین کریوه بهمت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نو بهار ریختنست — چو عنبر از نفس خود بهار خواهم کرد
زاشك روی زمین را چو دامن افلاك — پر از ستارهٔ شب زنده‌دار خواهم کرد
مرا بهمت مردانه دستگیر شوید — که‌دست در کمر کوهسار خواهم کرد
همینقدر که‌سرم زین شراب گرم شود — نگاه کن که‌چه‌باروزگار خواهم کرد
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی — بر طلهای گران سنگسار خواهم کرد
رسد بدامن آن آفتاب گر دستم — چوصبح‌زندگی‌خوددوبار خواهم کرد
چو صبح یکدو نفس کزحیات من باقیست — بآفتاب جبینان نثار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را — نثار سوختگان‌چون‌شرار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص را تشنگی افزون بزر ومال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه زاسباب بجز محنت نیست — عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص — راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تار بیکروز سیه میسازی — گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکستی که زدوران رسد آزرده مباش | که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست زشیرین سخنان خاموشی | زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد | دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش درقدم سرو توپامال شود

یار مادر کشتن عشاق درهم کی شود | آنچنان باغ بهاری نخل ماتم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت رانمیگردد نصیب | مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق | بوی گلرا مانع از پرواز شبنم کی شود
ازگهر گرد یتیمی بحر نتوانست شست | کلفت عاشق کم ازاشك دمادم کی شود
پیش گوهر درصدف آویختن دون همتیست | همت عاشق تسلی با دوعالم کی شود
شوخ چشمی پردهٔ شرم وحیارا میدرد | سوزن عیسی نهان درجیب مریم کی شود
دست ما گستاخ و آن موی میان نازك مزاج | رشتهٔ پیوند ما ویار محکم کی شود
ازدوحرف قالبی کزدیگران آموخته است | دعوی گفتار برطوطی مسلم کی شود
اضطراب دل زغمخواران ظاهر بیش شد | چارهٔ این زخم پنهانی بمریم کی شود
در دل سنگ این شرار شمع جولا نمیکند | سخت جانی مانع آمدشد غم کی شود

آدمی راعشق صائب میکند کامل عیار
نیست هر کس را که دردعشق آدم کی شود

کجا مرامی گلگون دماغ تازه کند | که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
درین بهار که صدجامه خار گردانید | نشد که جامهٔ خود سروباغ تازه کند
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش | دماغ خود بکدامین اباغ تازه کند
درین صحیفه من آن خامهٔ سیه روزم | که مغز خشك بدود چراغ تازه کند
کجاست سوختگان رادماغ خودسازی | بناخن دگران لاله داغ تازه کند
دماغ ساقی ما میخورد زجیحون آب | مگر به خون جگر دل دماغ تازه کند
زخط سیه نشود زور آتشین روئی | که داغ کهنهٔ مارا بداغ تازه کند

دمیکه صائب از آن بوی صدق میآید
چوباد صبح جهان را دماغ تازه کند

عشق را پردهٔ ناموس نگهبان نشود — بادبان پردهٔ مستوری طوفان نشود

خط پاکیست ز اوضاع جهان حیرانی — وقت آئینه بهر نقش پریشان نشود

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل — تا بر افروخته از سیلی اخوان نشود

اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران — دیدهٔ شمع بمغراض چو گریان نشود

دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل — دل پروانه تسلی بچراغان نشود

نیست در عالم تسلیم پریشان نظری — دیدهٔ کشته محالست که حیران نشود

موم در دامن دریای کرم عنبر شد — کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود باهم جمع — مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین رنگ بر آید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد — علم زلف درین گرد نهان خواهد شد

گرچه دست ستم زلف درازست خطش — چون شب قدر شفیع رمضان خواهد شد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم — که تراجوهر شمشیر زبان خواهد شد

هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت — در ته خاك بچشم نگران خواهد شد

دل چو اطفال مبندید برین نقش ونگار — کین بهار بستکه یکدست خزان خواهد شد

بحر از موج شود گر لب دریوزه تمام — در نصیب صدف پاك دهان خواهد شد

نیست در سایهٔ اقبال هما آرامش — استخوانیکه به تیر تو نشان خواهد شد

هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا — عاقبت موج خطر خط امان خواهد شد

شوق خواهد تن افسردهٔ ما را جان کرد — با قفس طایر ما بال فشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل — گر روش در سر این خواب گران خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

ماند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد — در بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

شد بیابان مرگ غفلت رهروی کز پیچ و تاب — در بیابان طلب زنجیرهای خود نشد

سفرهٔ گردون ندارد لقمهٔ بی زهر چشم — سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد

تا کعبه هست دیر ز آفت مسلم است — این برق خویش را بسیه خانه میزند

درمشك سوده تابکمرغوطه میخورد — مشاطه‌ایکه زلف ترا شانه میزند

صائب کسیکه بگذرد ازسرسپندوار
خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد — آتش از سرزنش خار چه پروا دارد

سخن سرد نسیم جگر سوخته است — از نصیحت دل افکار چه پروا دارد

سنگرا سرمه کند نقش پی گرم‌روان — پای مجنون‌زخس‌وخار چه پروا دارد

بوی‌خون‌سنگ‌ره‌بیجگران میگردد — سیل‌ازوادی خونخوار چه پروا دارد

تیرمژگان‌تودرکاوش‌دل بی پرواست — نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد

دامن تر نکند تیره دل روشن را — تیغ خورشید ززنگار چه پروا دارد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن را پوشیده درخطچوعنبر کرده‌اند — چشمهٔ آئینه راخس پوش جوهر کرده‌اند

خاکساران محبت را بچشم کم مبین — پادشاهان گنجها را خاك برسر کرده‌اند

جای‌حیرت‌نیست‌جسم‌ماا گرجان‌شدزعشق — اهل همت موم را بسیار عنبر کرده‌اند

تلخکامانی که دندان برجگر افشرده‌اند — ساغر تبخاله را پر آب گوهر کرده‌اند

در چنین دریای بی‌زنهارمردم چون‌حباب — بادبان کشتی خود دامن تر کرده‌اند

ازوجود ما چنین تیره است دریای وجود — ماهیان این‌آب‌روشن را مکدر کرده‌اند

از سخنهای تو صائب صفحه‌های ساده دل
دامن خودچون‌صدف‌لبریز گوهر کرده‌اند

عرق‌چوبررخت‌از گرمی شراب آید — شفق بساغر زرین آفتاب آید

خیال خام تو آمد بدل ز روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید

بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل — که آب در دل آهن باضطراب آید

ز کوه نالهٔ ما بیجواب بر گردید — چگونه نامهٔ ما از تو با جواب آید

شراب گرد کدورت نبرد از دل ما — چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون ازان حریم که بوی دل کباب آید
ترا ز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

تراکه نیست خیالی بخواب رو صائب
من آن نیم که مرا بیخیال خواب آید

درین صحرا که یارب ازپی نخجیر می آید که آهوبی محابا در پناه شیر می آید
ز بس بر سینهٔ من میخورد بریکدگر پیکان بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
بزور مرگ ازهم نگسلد پیوند روحانی هنوز از بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید
مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد و گرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
دل بیدار می باید وصال زلف جانان را رهخوابیدهٔ طی کردن ازشبگیر می آید

ز دلگیری بخون خودبنوعی تشنه‌ام صائب
که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

موحدان که به لیل و نهار ساخته‌اند بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته‌اند
بهیچ حیله در آغوش در نمی‌آئی مگر ترا ز نسیم بهار ساخته‌اند
ز لاله‌زار تجلی ستاره سوختگان چو لاله با جگر داغدار ساخته‌اند
گشاده‌اند جگر تشنگان دهان طمع ز بس عقیق ترا آبدار ساخته‌اند
بوصف زلف ورخ او رسیدن آسان نیست کلید گنج ز دندان مار ساخته‌اند
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی‌مانند کسانکه آینه را بی غبار ساخته‌اند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج محیط عشق ترا بیکنار ساخته‌اند

چراغ زنده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته‌اند

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
چنین که حرص فلك میفزاید از پیری برزق من چه امید است دانه افزاید
اگر ز خواب شکایت بروزگار برم بر غم من بفسون و فسانه افزاید
رسیده است ترا خواب بیخودی جائی که آگهی ز شراب شبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که توسن بد رگ لگد بکجروی از تازیانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

زشکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صائب
که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

دل از مشاهدهٔ لاله زار نگشاید ز دستهای حنا بسته کار نگشاید
ز اختیار جهان عقده ایست در دل من که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید
خوش آنصدف که گر از تشنگی کباب شود دهان خویش بابر بهار نگشاید
اگرچه ذره سزاوار مهر تابان نیست نمیشود که زبر تو کنار نگشاید
مجوی خاطر جمع از جهان نا امنی که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
زخون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان دل غمین زمی خوشگوار نگشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست خوش آنکه چشم بدود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچهٔ صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد فلك ما را کجا انگشتر پا می‌تواند شد
ندارد این قدر استادگی ای چرخ سنگیندل کف خاکستری روشنگر ما می‌تواند شد
اگر مجنو نشوی گر دیکه بر دل از جهانداری بیکدم خوشتر از دامان صحرا می‌تواند شد
دل از درد طلب برداشتن دشوارئی دارد و گرنه قطرهٔ ما نیز دریا می‌تواند شد
دو عالم محو شد تا پرده از عارض بیفکندی تو چون پیداشوی دیگر که پیدا می‌تواند شد
بقرب لاله و گل کی چو شبنم میشود قانع سبکروحی که از پستی به بالا می‌تواندشد
دل افسردهٔ ما را گدازی هست در طالع نماند برزمین سنگی که مینا می‌تواند شد

دل روشن ز هم میپاشد آخر جسم را صائب
کتان کی بردهٔ این ماه سیما می‌تواند شد

شبی ستارهٔ دولت ببام ما افتد که از لب تو شرابی بجام ما افتد
چنین که شرم گرفته است درمیان او را کجا رهش بغلط در مقام ما افتد
سیاه روئی مانیست قابل اصلاح ز مه گره بسر زلف، شام ما افتد

سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم زمه گره بسر زلف شام ما افتد
لبی که رنگ نمیگیرد ازفروغ سهیل کجا بفکر جواب سلام ما افتد
بکشوریکه هما مرغ خانگی شده است نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد
دلی که نقد کند نسیهٔ قیامت را بفکر یار قیامت خرام ما افتد
چنینکه از خط مشکین سیاه مست شدست امید هست لب او بکام ما افتد
ز نارسائی طالع نمیشود قسمت که راه نکهت گل برمشام ما افتد
باختیار محالست ترك جام کنیم چگونه بیخودی ازترك جام ما افتد

زخط سبز مگر تنگ شکرش صائب
بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشایند در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایرهٔ کون ومکان چندان نیست که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات این نه فالیست که ازبال هما بگشایند
ره نوردان تو از دزد طلب در هرگام جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من و آشفته دماغی برخاست رشته ای نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیاگر نکند چشم بهر قلب سیاه بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقانرا نتوان داشت بزنجیر نگاه در مقامیکه ره ملك فنا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی دارند که فلك را زمیان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گرههای فلك واکردند کاش یك عقده ازان زلف دوتا بگشایند
سینه برسنگ زنان محرم این درگاهند در توفیق بهر خام کجا بگشایند
در فردوس بروی تو نه بندد رضوان که درینجا در تسلیم و رضا بگشایند
بادل تیره جهان درنظرما زشت است آه اگر چهرهٔ آئینهٔ ما بگشایند
در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامهٔ ما روز جزا بگشایند

سالکانی که قدم در رجانانه زدند پشت پا بر فلك ازهمت مردانه زدند

تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند
هرکه‌ازسوزدرون شمع سرای خود نشد
آشنای خویش گشتن دروطن‌دیوانگیست
در غریبی ماند هر کس آشنای‌خود نشد
دوزخ دربسته‌ای با خود بزیر خاك برد
هر که دراینجا بهشت دلگشای خود نشد

دررضای حق برد صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که‌بیرون‌ازرضای‌خودنشد

دانه از سینهٔ خودمرغ نظر می‌چیند
صدف ازحوصلهٔ خویش گهر میچیند
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان
از دل سوخته زنگار شرر میچیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی ما موج خطر میچیند
کام حرصست که‌ازشهدنگرددشیرین
ورنه قانع زنی خشك شکر میچیند
هر که اززخم زبان میدهد آزارمرا
خس وخاریست که‌ازراه‌تو بر میچیند
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت
مورهر ریزه که از راهگذر میچیند
گل بی خاربود قسمتش ازخارستان
هر که از باغ جهان‌گل بنظر میچیند
بادب باش درین‌باغ که‌هر کس‌اینجا
می نهد بر سرهم دست‌ثمر میچیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبك سرمست گل از کوه وکمر میچیند

ز ماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد
به خاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسارخاکساران بیصدا خیزد
بوصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
که ممکن نیست زنك آهن از آهنربا خیزد
درون پردهٔ دل با خیالش خلوتی دارم
که‌صحبت‌میخورد‌برهم سپندی گرزجا خیزد
دو عالم را بیك پیمانه می‌بخشند مخموران
اگر قارون نشیند با می آشامان‌گدا خیزد
ز عشق پاکدامن مدعا اینست عاشق را
که از بزم تو یکره با دل بی مدعا خیزد
اگرقسمت نگیرد دست ماگم کرده راهانرا
چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد

ازان صائب نظر از خاکپایش برنمیدارم
که‌سازدچشم‌روشن گریه‌ای کزتوتیاخیزد

دل چه تلخیهای‌رنگارنگ از آن‌دلبر کشید
قطرهٔ خونی چه دریاهای خون‌برسر کشید
در میان عاشقان من بی نصیب افتاده‌ام
ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

پختگان رازندگی با خامکاران مشکلست
اخگر ما خویش را در زیر خاکستر کشید

از کنار آب حیوان خشك لب باز آمدن
مرگ را درزندگی برروی اسکندر کشید

گرچه مجمر ازستمکاری، زد آتش درسپند
دود تلخش انتقام از دیدهٔ مجمر کشید

من بزور عشق پیچیدم عنان مرگ را
ورنه چندین شمع رابرخاك این صرصر کشید

ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه گردیهای من این صفحه رامسطر کشید

هرکه صائب ازقناعت کرد حفظ آبرو
درهمین جا آب ازسرچشمهٔ کوثر کشید

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانهٔ خویشندهرجا میروند

روح مجنون رار تنهائی برون می آورند
عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند

موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر بآغوش پدر بگزیده‌اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

خانه پردازان چو سیلاب ازجهان آب وگل
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

رهروان را چشم شور صبح میسازد خنك
زین سبب این راه را مردان بشبها میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

فارغ ازهمراه گرددهر که‌خودراجمع ساخت
مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن‌بر ستانی که‌صائب از خودی نگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بحال مرا چاره ساز میآرد
زخویش هر که مرا برده باز میآرد

اگر نه عشق حقیقی درینجهان باشد
که روی من بجهان مجاز میآرد

بمهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد
رخی که آینه را در گداز میآرد

بحمله کوه گران راسبك رکاب کند
غمی که بر سر من ترکتاز میآرد

اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت
که تاب جلوهٔ آن سرو ناز میآرد

چنانکه ناز ترا دور میکند از من
مرا بسوی تو عجز و نیاز میآرد

مده ز دست حیا را که صید عالم را
بچشم دوخته این شاهباز میآرد

حضورقلب بود شرط درادای نماز
حضور خلق ترا در نماز میآرد

ازان بچشم ره گریه بسته‌ام صائب
که جای اشك گهرهای راز میآرد

جماعتی که به‌تن ازجهان جان‌سازند
بتخته پارهٔ از بحر بیکران سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب
جماعتی که بدلهای خونچکان سازند
ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم
اگرهمای مرا سیرزاستخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
اگردوروزباین تیره‌خاکدان سازند
نمی‌کشند خجالت اگر تهیدستان
بنالهٔ جرس ازوصل کاروان سازند
جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند
بیك حباب ز دریای بیکران سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارند
اگرچوسیل مرا مطلق‌العنان سازند
بجاست تا رگ گردن ترامثال هدف
زهرطرف که‌رسدناوکی‌نشان‌سازند

بران گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

رخسارجانسوز تو بی پا و سرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من ازان زلف بخط بود
سر زدخط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نا دیدهٔ یوسف
ازشوخی نکهت چوصبا دربدرم کرد
هر خار ز رخسارهٔ او داغ غریبیست
آن‌حسن‌غریبیکه چنین‌دربدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هر گاه
رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمك دیدهٔ من گردش افلاك
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبانرا
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
زانروز که افتاد ببالای تو چشمم
هرموی‌سنانی‌شد واز خودبدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ اوسیر دوچشمم
این آب روان هرنفسی‌تشنه‌ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که‌لطف‌تو در آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلك سفله چرا بی سپرم کرد

زبرق حسن تو هر خار نخل ایمن شد ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از وچشم باغ روشن بود زشرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا پریدن چشم است، نامهٔ اعمال که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه‌اش دائم آب میگردد ز آفتاب تو هر خانه‌ایکه روشن شد
خوشم بسینهٔ صد چاك خویش همچو قفس که دام عیش بود خانه‌ایکه روزن شد
ز آشنائی آن زلف دست کوته دار که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
بتازیانهٔ غیرت سری بر آر از خاك که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

بشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب
چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

کی بعاشق بوسه‌ای آن لعل لب میگون دهد نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
بر نیارد سرمه‌دان دریا کشان را از خمار دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد
حکمت آموزیکه شد گوهر شناس وقت صاف بوسه ها بر پای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پر آشوب فناست پشت بر دیوار آسایش کس اینجا چون دهد

زان خوشم صائب بنان جو که بر خوان جهان
نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

زگل محافظت رنگ و بو نمی‌آید بغیر لطف زروی نکو نمی‌آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است ز آب آینه این شست و شو نمی‌آید
زجنبش مژه آسوده است قربانی تردد از دل بی آرزو نمی‌آید
شود زبخیهٔ انجم فزون جراحت صبح علاج سینهٔ ما از رفو نمی‌آید
بپای خم برسانید مشت خاك مرا که دستگیری من از سبو نمی‌آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی‌آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل بنوك خامهٔ تقدیر مو نمی‌آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی‌آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نه کشید دامن گل بکف آورد و گلابی نه کشید
خاك در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب بر رخ دولت بیدار نقابی نه کشید
رشك بر موج سرابست درین دشت مرا که ز دریای کرم منت آبی نه کشید
هر که چون کوزهٔ لب بسته نگردید خموش در خرابات جهان بادهٔ نابی نه کشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد در ته پای خم آنکس که شرابی نه کشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد نفسی راست نکرد ودم آبی نه کشید

جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صائب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نه کشید

هر نقطه کزین دائره بیکار شمارند صاحب نظران خال لب یار شمارند
رومی که در آن راز نهان را نتواند دید روشن گهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خودرا تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بدامان تو چو نگل هر خرده که دارای همه یکبار شمارند
هر قطرهٔ او شبنم ریحان بهشتست اشکی که بدامان شب تار شمارند
چشمیکه رگ خواب درو پرده نشینست بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
مستان تو برهمزدن هر دو جهان را آسان تر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که بیکتائی گلشن نرسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

من کیم تا یاربی پروا بفریادم رسد آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پایکوبان چو نسپند تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند

رشتهٔطول امل کرده است مردم را مهار
خضرشدزین کاروان‌هر کس که‌دردنبال ماند

گوهر دندان زپیری ریخت چون‌شبنم بخاك
عقده ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

ازحریصان نیست چیزی‌درجهان‌جز آه سرد
یاد گار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند

آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید
در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند

ازجوانی نیست غیر از آه و حسرت در دلم
نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

شوق‌لیلی‌بردمارا صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تابیکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد

غوطه بخون شفق دهند چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضه پروبال از آشیانه برآرد

هر که فرو برد سربجیب تامل
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزی برقست خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیك دودانه بر آرد

ترك‌کجی کن که تیر راست چو گردد
گرد بیك حمله از نشانه برآرد

دانهٔ امید را چو خوشهٔ پروین
ازدل شب گریهٔ شبانه برآرد

مطرب آتش نوای خامهٔ صائب
از دو جهانت بیك ترانه بر آرد

شوق می‌از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسه ها بلب جام تازه شد

از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد

زان‌بوسه‌های‌تر که‌زشبنم‌به‌گل رسید
امید من به بوسه وپیغام تازه شد

زان خنده‌ای که غنچه‌بروی‌نسیم کرد
شاهدپرستی دل خود کام تازه شد

میلی که داشتند حریفان بنقل ومی
از چشمك شکوفهٔ بادام تازه شد

حاجت‌برفتن‌چمن‌ازکنج خانه نیست
زینسان‌که از بهار درو بام تازه شد

ز احرامی شکوفه ولبیك بلبلان
دلرا بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد — پردهٔ دریا درد موجی که بی پروا فتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق — آن شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد

رویگرم لاله‌و آغوش گل زندان اوست — هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد

درجهان ساده لوحی رهبری در کار نیست — خضر شد هر کسکه‌دردامان اینصحرا فتا

چاره جوئیهای غمخواران مرا بیچاره کرد — این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد

میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن ازپا فتاد

سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست — عمر اگر باشد فلك خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

مستان چو غنچه بند قبا را نبسته‌اند — بر سینه راه فیض هوا را نبسته‌اند

ایسرووقت رفتن ازین لاله زار نیست — نخل مصیبت شهدا را نه بسته‌اند

سهلست گر زپای فتادیم در رهش — بال طپیدن دل ما را نه بسته‌اند

گر شانه پا شکستهٔ آن زلف گشته است — پای نسیم و بال صبا را نه بسته‌اند

مستست و باز کرده گریبان نازرا — داغم که دست بندقضا را نه بسته‌اند

صائب اگر چه پای گریزم شکسته است
اما خوشم که دست دعا را نه بسته‌اند

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد — همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است — زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شرر کذب بیك چشم زدن میریزد — تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد

نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن — ترك وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت — سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد

صائب از طول امل دست هوس کوته کن
که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

دیده چون تاب صفای آن بنا گوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانیکه شمشاد تو آید در خرام — بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناك نیست / دیگ دریا را نگر خورشید در جوش آورد
موج اگر گاهی بساحل میگشاید خویش را / میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد
غنچهٔ تصویر از مستی گریبان پاره کرد / تا دل افسردهٔ ما را که در جوش آورد

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

جان در بدن خاکی ما زنگ بر آورد / این گوهر صاف از صدف این رنگ بر آورد
در هر هنری دست دگر بود چو سروم / در جیب ز افسردگیم زنگ بر آورد
عشق تو حوالت بدل سوخته‌ام کرد / تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد
تمکین خرد را که ز کوه‌است گران‌تر / سیلاب خرام تو سبك سنگ بر آورد
بر دار دل خویش که در هر کششی عشق / چندین پسر ادهم از او رنگ بر آورد
از خشکی زهاد فرو شست جهان را / این مطرب تردست چه آهنگ بر آورد
بر آینه‌ام طوطی خوش حرف گرانست / روشن گهری خلق مرا تنگ بر آورد
در عشق تو شد محو هر آن نقش که ایام / با خون دل از پردهٔ نیرنگ بر آورد
یارب نشود تنگ دل آن غنچهٔ خندان / هر چند که ما را ز دل تنگ بر آورد
چشم تو غزالیست که دیوانهٔ ما را / از پنجهٔ شیران قوی چنگ بر آورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می یکرنگ بر آورد

گر غیر مرا از تو به نیرنگ بر آورد / نتوان در دل رابگل و سنگ بر آورد
خورشید نفس سوخته آمد بتماشا / تا آن رخ گلگون خط شبرنگ بر آورد
از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت / هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد
با سینهٔ عاشق چکند ناخن خاشاك / نتوان بخراش دل ما سنگ بر آورد
با زور محبت چکند سختی هجران / معشوقهٔ خود کوهکن از سنگ بر آورد

سیمای خزان بود گل روی سخن را
صائب زدم گرم من این رنگ بر آورد

چندانکه چشم کار کند در سواد خاك / مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند

گردنکشان شیشه و افتادگان جام در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند

آن‌خسروان که‌روزبزرگی کنندخرج چون‌شب‌شود گدای در خانهٔ تواند

جمعی کز آشنائی عالم بریده‌اند در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند

نه آسمان‌زطاق بلند تو شیشه ایست این خاك طینتان همه پیمانهٔ تواند

ماخودچه‌ذره‌ایم که خورشید طلعتان بادروی آتشین همه پروانهٔ تواند

آزادگان که سر بفلك در نیاورند در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند

صائب‌مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانهٔ تواند

روزیکه‌مرا موج نفس دام سخن شد شد طوطی چرخ آینه و والهٔ من شد

هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد شدشاخ گل‌وسرخط‌مرغان‌چمن شد

خاری که کشیدم زقدم راهروان را چون‌شمع‌درین‌بادیه‌خضر ره من شد

درخدمت آئینه‌دلی صرف شدی کاش عمریکه مرا صرف بپرداز سخن شد

ریحان که‌رخ‌گلشن او تازه و تر بود از باز کی خط تو تقویم کهن شد

هشدار که‌ازباغ‌سرافکنده برون رفت هرکس که مقید بتماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب‌عجبی نیست اگر بال سخن شد

دیدهٔ ما سیر چشمان شأن دیبا بشکند همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما بشکفد

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی اینسبوامروزاگر نشکست فردابشکند

گوهرماراشکستن مومیائی کرده است سبز گردد خاراگر در دیدهٔ ما بشکند

هرسرخاری کلیدقفل‌چندین آبله است وای بر آنکسکه خاری‌بیمهابا بشکند

ازحباب‌ماگره در کار موج افتاده است میکشددریا نفس هرگاه ما را بشکند

همت‌مردانه‌میخواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

شوق لیلی کم نمیگرددزچشم آهوان اين‌خماری‌نیست کزهرجام‌صهبا بشکند

حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم آسمان‌گرشیشهٔ خود برسر ما بشکند

بال‌پروازش‌درآن‌عالم بود صائب فزون
هرکه اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

دل ماکی تهی از درد بافغان گردد / این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند آنروز جهان‌را روشن / که بر افروخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر / که‌چودل آب شود چشمهٔ حیوان گردد
میتواند مژه پیچید عنان اشك ترا / بحر اگر عاجز سر پنجهٔ مرجان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع / برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم / تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
نیست‌ممکن که‌ز تنگی‌ازخیمه برون / دیدهٔ مور اگر ملك سلیمان گردد
دیده‌ای راکه چو آئینه‌پریشان نظرست / هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد

حکمت این‌بود درین سیروسفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بردل نهاده‌اند / چون راه سر بدامن منزل نهاده‌اند
در دامن مراد دو عالم نمی زنند / دستی که عاشقان تو بردل نهاده‌اند
پاك‌اند ازان زعیب نکویان که‌پیش‌رو / چندین هزار آینهٔ دل نهاده‌اند
جمعیکه واقفند زخوی‌توهمچوشمع / از سر گذشته پای بمحفل نهاده‌اند
این‌خواب‌راحتی که بدرویش‌داده‌اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند
عذر بخون طپیدن‌خود کشتگان‌عشق / بر گردن مروت قاتل نهاده‌اند
حال‌گهر مپرس که از گوش ماهیان / مهر سکوت بر لب ساحل نهاده‌اند
چون‌نالهٔ‌جرس‌تهی‌از خویش گشتگان / گستاخ رو بدامن محمل نهاده‌اند
رم میکند ز سایهٔ دیوار کوه غم / این بار را بمردم عاقل نهاده‌اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند / آنانکه دل بعقدهٔ مشگل نهاده‌اند
بر جبههٔ منور خورشید داغ عشق / مهر نبوتیست که بر گل نهاده‌اند
از ملك بی نشان بفلاخن نهد ترا / سنگی که در ره تو ز منزل نهاده‌اند

صائب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند
آنها که پا برون ز سلاسل نهاده‌اند

دل‌عاشق چه غم‌ازشورش دوران دارد / کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد
دل‌در آن زلف ندارد غم تنهائی ما / فیض‌صبح وطن این شام غریبان دارد

آفتابست چو شبنم ز نظر بازانش
گلعذاری که مرا واله و حیران دارد
آرزو از دل ارباب هوس میشوید
چهره‌ای کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن شب مده ازدست که این ابر سیاه
در ته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد
مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا
مور در زیر نگین ملك سلیمان دارد
ازجگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر خاك شهیدان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

مردم روی زمین بیسر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهرهٔ خوددارد سرخ
چه سر انجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که‌چو گل خیمه‌در آنجازده‌ای
چیست دردست توجز چاك گریبانی چند
دو سه روزست تماشای گلستان جهان
در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
دل شد ز پریشان سخنان صبح کجاست
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود
چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت
کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد
عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یك صبح قیامت همه عالم پر سوز
چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
وقت آن‌راهروی‌خوش که‌چودریای سراب
دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
رهروان تو چه پروای علائق دارند
چکند خار باین بر زده دامانی چند
نبرد آینه از آینه هر کز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

صائب ازقحط سخندان‌همه‌کس‌موزونست
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

رخ بهار ز ته جرعهٔ تو گلگون شد
ز درد عشق تورنگ خزان دگرگون شد
ز جوش حسن توشد تنگ آنچنان گلزار
که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشم شوخ‌توظاهرهم آسمان‌گون شد

زر تمام عیار از محك شکفته شود / زسنگ روی نتابد کسیکه مجنون شد
زشور حشر بدنبال خود نمی‌بیند / بجستجوی‌توهرکس زخویش‌بیرون شد
چنانکه‌سنگ‌فلاخن بسیر وابسته است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد
برگ سبز همان به‌که از ثمر سازد / چوسروهرکه‌درین‌روزگار موزون شد

شرا بخانه‌اش ازسینه جوش زد صائب
زخار خار محبت دلی‌که پرخون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد / عقیق مادل پر خونی ازیمن دارد
چوغنچه‌هرکه‌بوحدت‌سرای‌دل ره برد / حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکرشد / چوطوطیان زپروبال خود چمن دارد
سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار / بهر طرف که رود چشم بریمن دارد
دلی‌خزینهٔ گوهر شود که چون دریا / هزار مهرز گرداب بر دهن دارد
زنافه باد صبانامه های سر بسته / زهرغزال بآن زلف پرشکن دارد
زناله‌ایکه کندخامه میتوان دانست / که‌کوه درد بدل صاحب سخن دارد
زیوسفی که ترا در دلست بیخبری / و گرنه هرنفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه‌گرفتست ازجان صائب
خبر زچاشنی گنج آن دهن دارد

چه غم زسینه بیاد وصال برخیزد / چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیداد / ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد
زپای تانه نشیند سپهر ممکن نیست / که زنگ زآینهٔ ماه وسال برخیزد
زداغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز / زد چگونه غبار ملال برخیزد
بشبنمیست مرا رشك در بساط چمن / که‌پیش‌ازآنکه‌شود پایمال برخیزد
زبارعشق‌قدهرکه چون کمان گردید / زخاك تیره بنور هلال برخیزد
زآب شور شود داغ تشنگی ناسور / کجا بمال زدل حرص مال برخیزد
مشو بصافی عیش ایمن از کدورت غم / که این غبار زآب زلال برخیرد
ترا زاهل کمال آنزمان حساب کنند / که از دل تو غرور جمال برخیزد

ز قیل و قال غباریکه در دلست مرا
مگر بخامشی اهل حال بر خیزد
ز صد هزار سخنور که درجهان آمد
یکی چوصائب شوریده حال بر خیزد

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد
مایه ور شد ز دل آدم و برعالم زد
دردل و جان ملك شور قیامت افتاد
زان نمك کزلب‌خودبرجگر آدم زد
تن‌خاکی که‌همان دید زانسان‌ابلیس
مشت‌خاکیست که‌بردیدهٔ نامحرم زد
من‌همانروز زجمعیت دل‌شستم دست
که‌صبادست‌در آن‌طرهٔ خم درخم زد
چون گل صبح بخون شست همان‌دم رخسار
بخوشی‌هر که دمی‌چنددرین‌عالم زد
برد از دست و دل تاجوران گیرائی
پشت پائی که بدولت پسر ادهم زد
شادی برد نیرزد بحریف آزاری
بیش‌برد آنکه درین‌دائره‌نقش‌کم زد
معنی ازدعوی گفتار قلم را لب بست
عیسی این‌مهرخموشی بلب مریم زد
گرچه جانبخش بود همچومسیحا نفست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

ازتپش منع دل بی‌سروپا نتوان کرد
منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت ازجگر تشنهٔ تیغ
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد
باگهر ازصدف پوچ گذشتن سهلست
دوجهان‌چیست که‌درعشق‌فدانتوان کرد
شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
بیقد خم شده این‌تیغ جلانتوان کرد.
صبح درخون شفق میطپد ومیگوید
که‌نفس‌راست‌درین‌تنك‌قضانتوان کرد
نگذری تازسردانهٔ خود چون پرکاه
دست خود در کمر کاهربا نتوان کرد
بزبانی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

یاد آن جلوهٔ مستانه کی از دل برود
این‌نه‌موجیست که ازخاطر ساحل برود
نیست بیرون ز سرا پردهٔ دل لیلی ما
هر که خواهد بتماشائی محمل برود
صرف افسوس شود مایهٔ اشك وآهش
هر که چون‌شمع‌ندانسته به محفل برود
دیدهٔ روزنه‌اش داغ ندامت گردد
نا امید از در هر خانه که سائل برود

بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم — چند این قافلهٔ آینه در گل برود
میکشد در دل شبها نفسی موج سراب — وای بر حال نگاهی که پی دل برود
هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت — چون قلم راه سخن را باناملِ برود

منع صائب مکن از بیخودی ایعقل فضول
هر که مجنون بود از میکده عاقل برود

بهار میرسد آمادهٔ جنون باشید — ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد — چه لازمست مقید برهنمون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را — اگرچو لاله و گل کاسه‌سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد — اگر هزار خردمند وذوفنون باشید
بفکر پوچ مگردید چون حباب گره — ز شور موجهٔ این بحر نیلگون باشید
چو ابر باده شما را بموج می آرد — اگرچو کوه زمین گیر از سکون باشید
از آن بداغ شما راجنون سرا پاسوخت — که با هزار نظر والهٔ جنون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا — که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشد

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگند — تو چون ز پرده بر آئی همه یك آهنگند
بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن — که این پلنگ وشان با ستاره‌در جنگند
چو آب مردم روشن دل از سبك روئی — بجام‌و شیشه‌و سنگ وسفال یکرنگند
سپهر کوزهٔ سر بسته‌ایست در خم او — ازان شراب که مستان عشق گلرنگند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت‌عیش — که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند
مبین بدست نگارین نازك اندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
کز آب گهر من نه سپر در رنگند

از سوز دل گرم من اخگر بگریزد — از بزم نفس سوخته مجمر بگریزد
اشکم چو عنان ریز نهدروی بدریا — دریا بنهانخانهٔ گوهر بگریزد

در حشر چو آهم علم شعله فرورد | خورشید بسر چشمهٔ کوثر بگریزد
از گرمی خونم چو دل سنگ گدازد | چون برق نفس سوخته نشتر بگریزد
خواری کش عشق توبگل دست فشاند | سر گرم تو از سایهٔ افسر بگریزد
گر سینه کند باز دل داغ فریبم | داغ از جگر لالهٔ احمر بگریزد
چون دست گهر بار برون آورد از جیب | از پشت صدف نطفهٔ گوهر بگریزد

صائب چو شوم گرم بتو صیف ظفر خان
از خامهٔ من بال سمندر بگریزد

از شب نشین هند دل من سیاه شد | عمرم چو شمع درقدم اشك و آه شد
پنداشتم زهند شود بخت تیره سبز | این خاك هم علاوهٔ بخت سیاه شد
صبح وطن کجاست که در شام انتظار | چون شمع افعی و گهرم اشك و آه شد
مگذر زحسن گندمی و بگذر از بهشت | زین برق فتنه خرمن آدم سیاه شد
میجستم از زمین خبر صدق لب بلب | از غیبت اشاره‌ام بدم صبحگاه شد
محراب سر بسجدهٔ افتادگی نهاد | روزیکه طاق ابروی او قبله گاه شد
سنگ ملامت از کف طفلان گرفت اوج | داغ جنون بفرق مرا تا کلاه شد
غافل نظر بچهرهٔ زرد منش فتاد | زانروز باز رنگ ز رخساره کاه شد

صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار
یوسف بریسمان برادر بچاه شد

چون شبنم می بررخ جانان بنشیند | در آب عرق چشمهٔ حیوان بنشیند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر | نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند
دل صاف کن آنگاه زما حرف طلب کن | از آینه طوطی بدبستان بنشیند
مژگان شمرم بوسه زنم برگل رویش | در چشم اگر خار مغیلان بنشیند
آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی | شرطیست که یکچند بزندان بنشیند
از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت | کی آتش شوریده بدامان بنشیند
گر خضر ببیند لب جان پرور او را | در ماتم سرچشمهٔ حیوان بنشیند

هر کس چو تو صائب بتکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم وخندان بنشیند

چو تیغ او بجبین چین جوهر اندازد / به‌نیم چشم زدن قحطی سر اندازد
خوش آنکه گر بسرش تیغ همچو موج زنند / حباب وار کلاه ازطرب براندازد
زبسکه تشنهٔ سر گشتگیست کشتی من / همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
مرا مسوز که آخر کباب خواهی شد / سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد
نماند آینهٔ بی غبار در عالم / غبار خاطر من پرده گر بر اندازد
چوشیر گیر شود می پرست جا دارد / اگر بدختر رز مهر مادر اندازد
لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق / اگر دهان تو عکسی بساغر اندازد

بغیر خامهٔ گوهر فشان من صائب
که دید مرغ زمنقار گوهر اندازد

زر وبال خود نمایان در قیامت میشود / عاقبت هرفلس ماهی داغ حسرت میشود
دست هر کسرا که‌میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
میشود شیرین بمهلت آب دریا درصدف / میگساری مایهٔ اشك ندامت میشود
بوی خون می آید ازتیغ زبان اعتراض / خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود
تاپریشانست دل در شهر بند کثرتی / خویش راهر گاه‌سازی جمع وحدت میشود
عشق راسنگ‌ملامت‌میشود سنگ‌فسان / عقل‌خامست آنکه‌دلسرداز نصیحت‌میشود
از تماشا دیدهٔ عاشق نمی گیرد قرار / لنگر این بحر خون آشام حسرت میشود
تابر آمد ازوطن یوسف عزیز مصر شد / دانه گوهر در زمین پاك غربت میشود
هر کسی راحد خود باشد حصار عافیت / جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب‌ازهر کس که‌داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون‌دردل گره شدتخم کلفت‌میشود

عاشقانی که بتسلیم ورضا میباشند / تابگردن همه در آب بقا میباشند
برحذر باش که‌ایندست ودهن آبکشان / خانه پرداز تر ازسیل بلا میباشند
غنچه‌خسبان که‌بظاهر گره کارخودند / از برای دگران عقده گشا میبا ند
نیك‌چون در نگری رو بقفا میتازند / ساده لوحان که گریزان‌زقضا میباشند
در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد / گردن افراختگان سر بهوا میباشند

مرکز حلقهٔ دامند بمعنی صائب
دانه‌هائیکه درین خدعه‌سرا میباشد

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد
درین گلزار آخر یك گل بیخار پیدا شد
زچشم بد خدا آن خط مشکین‌را نگهدارد
که از هر حلقه‌اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت بدست آری
بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
محك از کارهای سخت باشد شیر مردان را
بمردم جوهر فرهاد در کهسار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویشرا چو نشد دلم روشن
ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار پیدا شد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

صحبت روشنضمیران چشمها را جان کند
کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان را نقشبند دیگرست
نفس هیهاتست این آئینه را حیران کند
فیض مردان در زمان بیخودی افزون‌ترست
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز او
گرد بادی را که شور عشق سرگردان کند
عشق سیل گوهر رازست در هرجا که هست
شمع نتوانست اشك خویش را پنهان کند
چون زند جوش زبردستی محیط اشك من
پنجهٔ خورشید را سر پنجهٔ مرجان کند
دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید بدست
پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند
برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن
ماه کنعان را بجرم ناز درزندان کند
[illegible]د دستان را باحسان دستگیری کن که بحر
در سخای ابر با روی زمین احسان کند

غیرت پروانه صائب چون برآید ازلباس
شمع را از جامهٔ فانوس در زندان کند

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ
از زور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربیست که در کام ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو ماهیان
در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران تو را
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن
عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروتست تا بر توزهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن

چون میوهٔ بهشت سرا پا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ در فراقت در دل شبهای تار افغان لذیذ

از درو دیوار جانان حسن میریزد تمام زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ

بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق

لیك صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

از سعی کار عشق شود خام بیشتر پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

ازحد فزود شوخی آن چشم پرخمار در نوبهار دور کند جام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق مست غرور افتد ازین بام بیشتر

ازسنگهای عقیق بهموارئی که داشت تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

موی سفید مرهم کافوری دلست بیمار را سحر بود آرام بیشتر

مانند آب چشمه زکاوش فزون شود چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

از ره مرو بظاهر هموار مردمان در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیدهٔ سفید

آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

نادان زحرص در تب وتابست بیشتر در شوره زار موج سرابست بیشتر

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه در چشم باز پردهٔ خوابست بیشتر

کام زمانه پردهٔ ناکامی دلست این آبها نقاب سرابست بیشتر

زین آبها که درگره سخت گوهرست امید من بموج سرابست بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال بدر از هلال پا برکابست بیشتر

افزود ازدمیدن خط پیچ وتاب زلف بیم ستمگران زحسابست بیشتر

صائب بوصل گنج وگهر زود میرسد

ازعشق هر دلی که خرابست بیشتر

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار
نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار

هست در دست فلاخن نبض سرگردانیم
چون رگ سنگست در دستم عنان اختیار

حلقهٔ زهگیر شد قد خدنگ سرو را
شوق قمری ز انفعال قامت موزون یار

ماتم وسور جهان بایکدگر آمیختست
آب میآید بچشم از خندهٔ بی اختیار

خرقه‌پوشان‌را ز مردم برد باری لازمست
رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار

در تلافی کوه غم بردارمش صائب ز دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل پروانه شمر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر

نشئهٔ فیض باندازهٔ آزار دهند
هر شکاف دل خود را در میخانه شمر

خلوتی کز خودی خویش ترا نستاند
گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شمر

هرچه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید
گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان
در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر

سخنی کز اثرش خواب بسوزد در چشم
گر همه سحر حلالست که افسانه شمر

بر گریزان فنا جوش بهار طربست
هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر

در خرابات جهان حوصله‌ای پیدا کن
چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار
چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

باحجاب تن خاکی نتوان واصل شد
کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار

خون شود مشک ز هم صحبتی ناف غزال
دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار

حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون
نعل وارو مزن ای فاخته کو کو بگذار

نیست صائب بزر و سیم گران بادهٔ لعل
صرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

نیست در ظاهر مرا اگر گلعذاری در نظر
از دل صدپاره دارم لاله زاری در نظر

مدعیش من چو ابرو در بلندی طاق بود | داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف آنزمان | نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشم بادل سیاهی خجلت از کردار خویش | آه اگر میداشتم آئینه داری در نظر

دانهٔ من صائب از برق حوادث سوخته است
وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

بیا ای محتسب از وادی دردی کشان بگذر | ازین یك گل زمین دانسته‌ای باد خزان بگذر
نمیگفتم حریفی نیستی کاوش مکن بامن | بچندین کشتی از دریای چشمم این زمان بگذر
ازین صحرای کنعان کز حسد چاهیست هر گامش | زلیخا گوش بر زنگست زود ایکاروان بگذر

غبار آلوده اشکی در خمار سرمه بیتابی
بگیر از گوشهٔ چشمم بخاك اصفهان بگذر

برق سبك عنان نرسد در شتاب عمر | زنهار دل مبند بمد شهاب عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست | هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نتافتست | شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
داغم زعمر کوته و رعنائی امل | میبود کاش طول امل در حساب عمر
صائب اگر امان دهدم عمر میکنم
از بوسه های کنج لبی انتخاب عمر

بیرون میاز گوشهٔ میخانه در بهار | لب بر مدار از لب پیمانه در بهار
در موج سبزه نشئهٔ می گل نمیکند | زندان زمی‌پرست بود خانه در بهار
تا گل شکفت شمع دگر سر برون نکرد | داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی‌اختیار چشم ترا هوش میبرد | محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست زقربم حذر کنید | جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابرست
یك‌های های گریهٔ مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر | گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا | بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سیب زنخدان یار را آبیست
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر

چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد
عقیق خون بمکیدن نمیشود آخر

مگر بلطف خموشم کنی و گرنه چو شمع
زبان من ببریدن نمیشود آخر

فلك ز گردش خود ماند کی نمیدارد
جنون من بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنبالهٔ دار
گر به بیند چشم او را چشم آهو در خمار

ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار

میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل
ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

سروبا آن تازه روئی میکند دردیده‌ام
جلوهٔ مینای خالی بر لب خود در خمار

جام چون خالی شد از می خشك میآید بچشم
میچکد صائب می از لعل لب او درخمار

برد دستم را بیاض گردن جانان زکار
دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

از بیاض گردن او در نظر ها شد عزیز
بود اگر حکم بیاضی پیش ازاین بی اعتبار

چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

آنچه بارخسار یوسف سیلی اخوان نکرد
میکند با گردن او عکس زلف تابدار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار و مار

بی نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش
خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

دل را ز سینه در نظر دلستان بر آر
آئینه پیش یوسف از آئینه‌دان بر آر

کار غیور عشق شراکت پذیر نیست
دل را بنقد از همه کار جهان بر آر

با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار
خود را بزخم خار درین گلستان بر آر

مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاك
این مغز را بنرمی ازین استخوان بر آر

آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش
دامان خود چو سرو ز دست خزان بر آر

گلزار خود زسبزهٔ بیگانه پاك كن آنگاه در ملامت مردم زبان بر آر
در شوره زار تخم نکوئی ثمر دهد چون‌دوستان مراد دل دشمنان بر آر
در بند خار زار علایق چه ماندهٔ دستی بجمع کردن دامان جان بر آر
چون پای قطع راه نداری زکاهلی خاری بدست از قدم رهروان بر آر
شاید دچار دامن اهل دلی شوی چون‌آفتاب دست بگرد جهان بر آر

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه‌رخت‌خویش‌ازین‌خاکدان بر آر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون‌زمین‌نرم از من گرد بر می آورند میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون‌آب شور می‌طپدازتشنگان برخاك دریا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریك باشد پرده پوش میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چونجبهٔ بگشاده نیست میکشدصاحبدلان را دل بصحرا بیشتر
درسیاهی میتوان گل چید از آب حیات گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانه‌های کهنه‌صائب‌مسکن مارست‌ومور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر داغت‌اگر یکی کند از لاله زار گیر
داغیکه نیست سکهٔ ناسور بر رخش بی اعتبار تر ز زرکم عیار گیر
باد مراد رفت بطوفان نیستی ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر

ذوقیست جانفشانی یاران باتفاق
همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر می‌شبانه‌بکش صبح را بخواب بگیر
وصال شیروشکر تازه میکند دل را پیالهٔ دو سر برروی ماهتاب بگیر
بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن چو ماه نولب نانی ز آفتاب بگیر
گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست بهرطرف که‌روی‌فال‌ازین کتاب بگیر

در آب وخاك عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خلق
گلی که میرود ازدست از و گلاب بگیر
درین دو هفته که مهمان این خراباتی
غذای روح ز دود دل کباب بگیر
بدست عجز گریبان مده چو بیجگران
غمی فرو چو بگیرد ترا شراب بگیر
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
بغل گشاده سر راه مشکناب بگیر
ز روی صبح بناگوش زلف یکسو کن
زمین تشنه جگر را بآفتاب بگیر

دریندو روز که میدان گیر ودار از تست
بکوش صائب و داد دل از شراب بگیر

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر
گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی گشاد
بانفعال من افزود انفعال دگر
اگردهی ز نفس جان بخلق چون عیسی
نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
گدا ز لقمه محالست سیر چشم شود
که میشود لب نانش لب سوال دگر
زیان نکرد سلیمان ز دلنوازی مور
بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

مساز روترش از خوردن غضب صائب
که در جهان نبود لقمهٔ حلال دگر

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار
روی اشك آلود بر رخسار خندانش گذار
با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل
کوزه بشکن سر بجوی آبحیوانش گذار
چون درین میدان نداری دست و پائی همچو گوی
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
در همین جا کرده‌های خود بمیزانش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خودضایع مکن برطاق نسیانش گذار

صائب ازاشك ندامت چون نداری بهره‌ای
شست وشوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز نشئهٔ پر طاوسی ارنداری رنگ
بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر زبرق میگذرد | چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن | هزار نکتهٔ رنگین ببرگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازك است ای بلبل | خدای‌را بر خود پیش سنگ ژاله بگیر
نصیحتی است زپیر مغان بیاد مرا | غمی فروچو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از بادهٔ دوساله بگیر

درین جهان مزور نترس و پاك نگر | بدام نیشتر از دانه زیر خاك نگر
مسیح برفلك از راه خاکساری رفت | اگر بچرخ برائی همان بخاك نگر
خزان عمر شب عید باغ و بستانست | بدستهای نگارین به برگ تاك نگر
بگیر دامن پاکان به‌پنجهٔ خونین | بچشم پاك دران روی شرمناك نگر
زخون سوختگان طشت خاك لبریزست | بجام لالهٔ پر خون درین مغاك نگر
لباس کعبه بزنار دوختن کفرست | دران شکاف گریبان بچشم پاك نگر
مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار | باحتیاط دران چشم خوابناك نگر
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور | بسینه‌ها که زبیداد اوست چاك نگر

گذشت عمر چه ازدست رفته‌ای صائب
دلیر در رخ او در دم هلاك نگر

گشاده‌روئی من بردست خصم از کار | شراب شیشه‌شکن در پیاله‌شد هموار
مکن زسختی ره شکوه همچو نوسفران | که‌خاك نرم کند آب را گران رفتار
بزهد خشك بجائی نمی‌رسد زاهد | که‌پای آبله‌دارست‌دست سبحه شمار
گناه مانع ایجاد ما نشد اول | چگونه‌مانع غفران شود در آخر کار
جگرخراش‌تر از شیشه است بادهٔ عشق | بشوی دست زجان لب برین پیاله گذار

شود پراز گهر از حفظ آبرو صائب
صدف اگر نگشاید دهن بابر بهار

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر | مژگان بلندت زسر زلف رساتر
ازچشم هوسناك تر افتاده دل من | ازبرگ بود ریشهٔ من سر بهوا تر

این طرفه که گنجایش غم میشود افزون — هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی — از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

صائب چه نهان دارم از او صورت احوال
کز آینه آن روی بود روی نماتر

مطربا چنگ را بکش بکنار — رگ این خشك مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چو برق — از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز پسته زندان است — مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را — پس بیفکن بکوچهٔ دلدار
چون زند کف بیکدگر عاشق — هر دو عالم بهم خورد یکبار
ترك دستار کن که نخل امید — چون فشاند شکوفه آرد بار
حسن یوسف حریف زندان نیست — پرده بردار از رخ اسرار
سخن از زلف دلستان سر کن — رگ جان را به پیچ و تاب درآر
نی سواران نالهٔ نی را — نیست میدان بجز دل افکار
کشتی از بادبان بر آرد پر — آه دل را کند سبك رفتار
دیگ جوشان چه میکند سرپوش — سر عاشق کجا برد دستار
بنوا نرم ساز دلها را — تا شود نقش را پذیرفتار

چه قدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار

ای صبا برگی از آن گلشن بیخار بیار — حرف رنگینی از آن لعل گهربار بیار
بیهاران برسان قصهٔ بی برگی من — برگ سبزی پی آرایش دستار بیار
هرچه میگوئی از آن لعل شکربار بگو — هرچه می‌آوری از مژدهٔ دیدار بیار
وعدهٔ آمدنی گر همه باشد بدروغ — بمن ساده دل از یار جفا کار بیار
خبری داری اگر از دهن یار بگو — حرف سر بسته‌ای از عالم اسرار بیار

صائبا این غزل حافظ شیرین سخنست
کای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر — فرات را زشهیدان کربلا چه خبر

تمام عمر به بیگانگان بر آمده است — دل ترا زسخن های آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شناس — خبر نیافته ازخویش را زما چه خبر
زپشت آینه روی مراد نتوان دید — تراکه روی بخلق است ازخدا چه خبر
زحال صائب مسکین که خاك راه توشد
راکه نیست نگاهی بزیرپا چه خبر

ازدل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار — هرطرف چون لاله صدخونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنهٔ بیگانگیست — ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل زیوسف گشته‌اند — شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن — همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر سنبلی — معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگرست — از خمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند — بالش نرمی که از گل زیرسر داردبهار
بسکه می‌نالد زشوق عالم بالا بخود — خاك رانزدیك شد از جای بردارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — قد موزون گران رو در نظردارد بهار
قاصد مکتوب ماصائب همان مکتوب ماست
از شکوفه نافه‌های نامه بر دارد بهار

ای زلف وعارض تو زهر دیده زیب تر — خطت زخال وخال زخط دلفریب تر
چشم بدت مباد که حسن لطیف تست — صد پیرهن زیوسف مصری غریب تر
موج سراب شب نفسی راست میکند — دلهای شب زروز منم ناشکیب تر
دلوی که خالی از چه کنعان بر آورند
در بزم وصل نیست زمن بی نصیب تر

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور وشر — کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بدان را زود رسوا میکند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر
گفتگوی ناصحان کردست خون دل سیاه — نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
هر کرا در پرده های چشم آب شرم نیست — زود می آید برون از پوست چون بادام تر
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن — تافلك چون بندگان در خدمتت بندد کمر

لالهٔ داغست باغ دلگشای عاشقان

برندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار

از غرور کهنگان چندان مکدر نیستم
کشت ما را ناز این نو کیسه گان اعتبار

یکزمان در گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن
خوشتر است از گنجهای بیکران اعتبار

دامن شبها بود خط امان حادثات
مگذر از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی‌اعتباری عالم بی آفتی است

زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

در چشمهٔ سوزن نبود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

در قافلهٔ ماجرس هرزه درائیست
دستی زخموشی بدهان گله بگذار

شاید سری از منزل مقصود بر آری
چون گرد سری در پی این قافله بگذار

دلجوئی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صائب دو سر از خوشه توقع نتوان داشت

تحسین چو بخالیست حدیث صله بگذار

گربما همسفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دوجهان را و پی ما بردار

جوش می از سر خم خشت بیکسو انداخت
توهم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار

نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از جا بردار

تا غبار خط شبرنگ نگشتست بلند
از بنا گوش بتان کام وتمنا بردار

ما قدم برقدم سیل بهاران داریم
گر توهم تشنهٔ بحری قدم ازجا بردار

گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخهٔ نیك وبد خلق زسیما بردار

تا بروشن گهری نام بر آری صائب

گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر
در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

از سر خوان فلك برخیز کین باریك بین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

منکه با اسلام کار خویش یکسو کرده‌ام
غمزهٔ کافر نباشد تا مسلمان دگر

طوق منت بر ندارد گردن آزادگان
ترك احسان از بزرگانست احسان دگر

از گریبانش بر آمد آفتاب بی‌زوال
هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر

جان رسمی زندگی را تلخ برمن کرده بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینئی دل میبرد بی‌اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر
میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

تا بچشمم نور وحدت سرمهٔ بینش کشید
گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر

تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه وار
میکشم از هر پری ناز پریروی دگر

نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری
دست دیگر خواهد اینشمشیر و بازوی دگر

روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشناروی دگر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار
بر آ ز چرخ ازین تیره خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چو نصبح
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
گران مباش درین بحر بیکران زنهار

چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را
مخور بجای تباشیر استخوان زنهار

چه حاجتست کزین قبله بر نمی آئی
مکن ز روضهٔ دل رو بآسمان زنهار

توان بسایهٔ دیوار ساختن جائی
مساز خانهٔ چندین درین جهان زنهار

زهیچ و پوچ بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه بآرایش جهان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام از میان زنهار

گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیرست
مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار

چو آبروی نباشد گهر چه کار آید
با برهم چو صدف وامکن دهان زنهار

عنان موج بدست ارادت دریاست
مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار

بشکر آنکه تراره درین‌چمن دادند — مباش در پی تاراج بوستان زنهار
کنونکه شاه سواری نمانده دردنبال — مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار
بس است روح ضعیف ترا گرانی تن — توهم‌زخواب‌مکن‌بارخود گران زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صائب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

هر چند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار — این شعله دو بالا بود از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون کمر نازك آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
درجامهٔ گلگون زمی افروخته‌عارض — با این دوسه آتش چکند تشنهٔ گلنار

افزوده شد اسباب جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین بته جامهٔ گلنار

ای هر دل از خیال تو میخانهٔ دگر — هر گردشی ز چشم تو پیمانهٔ دگر
هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو — دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر
از چشم نیم مست توهر گوشه‌گیر را — از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
زلف تراست از دل صد چاك عاشقان — در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر
هر دم ز سایه طرهٔ کافر نهاد تو — در کعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر
ازاشتیاق ذکرتودردیده‌ها شده است — هر تار اشك سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب مرا ز نشئهٔ سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

داغ دلست عیش گلستان روزگار — دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تاتمام نسوزی نمی‌دهند — خط امان ترا ز شبستان روزگار
در نوشخند برق خطرهاست زینهار — بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
دندان بدل فشارکزین راه کرده‌اند — جانهای پاك رخنهٔ دندان روزگار
دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات — حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

گردید توتیا قلم استخوان من
صائب زبار منت احسان روزگار

میکشد عزت طلب خواری زدوران بیشتر
هست یوسف، راخطر ازچاه وزندان بیشتر

آرزو گوهر تهیدستان قسمت را چه سود
خشك گردد در میان بحر مرجان بیشتر

از بخیلان حق آزادی مرا بر گردنست
چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

دولت از دست دعا دارد حصار عافیت
خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر

هر کرا آئینهٔ تار است صائب در بغل
میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر

عارف زنه سپهر چو صرصر کند گذار
چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار

از سرسبك بر آکه درین بحر چونحباب
دولت در آن سراست که ازسر کند گذار

همت بلند دار که با زور این کمان
هر کس گران ترست سبکتر کند گذار

تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد
آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار

از دامگاه حادثه پای سبکروان
چون خامه از قلمرو مسطر کند گذار

روشندلان ز سختی ایام خوشترند
کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار

صائب ز هرچه هست تواند سبك گذشت
رندی که در خمار ز ساغر کند گذار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر
در هر نفس بکوی تو راه دل دگر

جویای عشق باش که جز درد وداغ عشق
نخل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آنشوخ چشم را
جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون زنه سپهر
آراستند بهر تو یك منزل دگر

گردن مکش که نیست درین باغ سرو را
جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

غافل مشو زحق که کشیدست هر طرف
دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاك نیست
جز قطره‌های اشك چراغ دل دگر

درویش را زخرقهٔ صدپاره نیست عار
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گردید رشته آه ندامت ز زخم من
سوزن شد ازجراحتم انگشت زینهار

جوهر قبول پرتو منت نمیکشد
آتش بر آورد ز دل خویشتن غبار

زنگ از جبین آینه صیقل نمی‌برد
زینسان که میبرد لب خامش ز اعتبار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو زصائب آشفته روزگار

کام‌دل‌ازان چهره بر افروخته بر گیر — درهر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر
در دانهٔ ماسلسله بسیار گسسته است — زنهار زدل در خم آنزلف خبر گیر
مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را — هرچشم‌زدن‌ساغرزر خون جگر گیر
ازجبههٔواکرده طلب حاجت خود را — ای غنچهٔ نشکفته گریبان سحر گیر
مگذاردرین سبز چمن شبنم خود را — این آینه را زود ازین دامن تر گیر
ای‌سرو گر آسودگیت میکند آزاد — ازبرگ بشودست‌وگریبان ثمر گیر

این آنغزل خواجه نصیرست که‌فرمود
ای مطرب جانسوز دلم راه دگر گیر

بیقرار عشق دریکجا نمیگیرد قرار — کوه‌اگرلنگرشوددریا نمیگیرد قرار
بخیه‌نتوان‌زد بشبنم دیدهٔ خورشید را — خواب‌درچشم‌ودل بینا نمیگیرد قرار
عاقبت از خانهٔ آئینه هم دلگیر شد — دربهشت آنشوخ‌بی‌پروانمیگیرد قرار
تانظر بازست‌دل‌در سینه‌دارد اضطراب — شمع‌بی‌فانوس‌در دریا نمیگیرد قرار
گرنباشد‌گوشهٔ‌چشم غزالان در نظر — یك‌نفس‌مجنون‌دربنصحرانمیگیردقرار
میدوددر کوچه‌و بازار آخرراز عشق — این شرر درسینهٔخارا نمیگیرد قرار
غیردل کزپهلوی‌من‌بر نخیزد روزوشب — هیچ‌پیکان‌در بدن‌یکجانمیگیرد قرار
غیردریاسیل‌درهرجابودزندان اوست — عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه‌غم‌لنگر نیفکندست صائب بردلش
نقش‌پای هر که درخارا نمیگیرد قرار

هرکراچون شانه در دل زخم‌کاری بیشتر — میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هرکه امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود — می‌برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هرقدر پیغام نومیدی زمعشوقان رسید — عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دور تر شد راه ما از سعی ناهنجار ما — کودکان را محو سازد نی‌سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد — سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید میآرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر — در دل هر ذره‌ای خورشید تابان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گر شود — اشك ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر کرا پیچد بهم چون گرد باد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان — کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چو نسیر چشمی نیست بر خوان وجود — هست هر موری درین وادی سلیمان دگر
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك بین — میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

نیست در بیداری من صرفهٔ صائب که هست
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

میشوی آوارهٔ عالم عنان ما مگیر — راه بر سیلی که دارد روی بر دریا مگیر
بخیهٔ منت جراحت را کند ناسور تر — رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسا مگیر
رتبهٔ کامل عیاران از محك پیدا شود — تن بسنگ کودکان ده دامن ضحرا مگیر
دوزخ نقداست صحبت باخدا بیگانگان — رحم کن بر خود درین زندان وحشت جا مگیر
جوش این میخانه از رخسار آتشناك تست — ای بهشتی روی از خاك شهیدان پا مگیر
میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب — رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار — این آینه را در بغل آه نگهدار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری — جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمائی — در دامن خود پا بشکن راه نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی — ته شیشه‌ای از بهر سحرگاه نگهدار
زان پیش که مجروح کند خار ندامت — دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار
هر چند درین بادیه خضر است دلیلت — دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار

صائب اگر از سینه سیاهی نزدائی
باری چو کلف پردهٔ این ماه نگهدار

صحبت ساقیا می چون آفتان گیر
عیش رمیده را بکمند شراب گیر
فیض صبوح پا برکابست زینهار
دستی بر آراین سفری را رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو
تسبیح‌را ز دست بیفکن شراب گیر
دل میشود ز فانوس بی‌چراغ
در روز ابر بادهٔ چون آفتاب گیر
باسینهٔ کباب زتر دامنی مترس
دامان تر بدرد دل‌این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی‌نشین‌واز نفس‌خودحساب گیر

صائب بروز عالم صورت بگوشه‌ای
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

چوشمع‌جان‌ز نسیم سحر دریغ مدار
ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
درین‌حدیقه‌اگردوستدارچشم خودی
نظر زمردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن‌خون‌خوارخود گره‌میبند
زهیچ آبله‌ای نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری
زهیچ ذره فروغ نظر دریغ‌مدار
سری زرخنهٔ دیوار باغ بیرون کن
زهیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار
یکی‌شمار دهان نهنگ‌و کام صدف
ز هر که‌لب بگشاید‌گهر دریغ مدار

درین بهار که میراب این چمن‌شده‌ای
نظر زصائب آتش جگر دریغ مدار

در سینه‌های گرم بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندانکه عشق راهزنی بیشتر کند
رو می‌نهند خلق درین راه بیشتر
ازخودسبك بر آکه درین کهنه آسیا
شخصی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در مطلب بلند بسختی توان رسید
در کوه پیچ وتاب خورد راه بیشتر
شب‌زنده‌دار باش که‌آب حیات فیض
دلهای شب بود زسحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار
زسبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار

نگاه‌تشنه لبان شیشه در جگر شکند — ازین سفال می ناب را دریغ مدار
بشکر اینکه ترا عیسی زمان کردند — زخسته شربت عناب را دریغ مدار
زهر که همچو صدف وا کند دهن بسؤال — چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
درین دو هفته که سیراب این چمن شده‌ای — زهیچ تشنه جگر آب‌را دریغ مدار
زهر که بر تو و بر دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
یکی هزار شود در زمین قابل تخم — ز آب پرتو مهتاب را دریغ مدار
دهان‌شکوهٔ سائل نهنگ خونخوارست — ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
دهان سوختگان را بمأمنی برسان — زشمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار

خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

ازجهان برخاستن چشم از زمینداران مدار — راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست — مرحبای چشم زنهار از پرستاران مدار
حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان — پرده‌پوشی چشم از آئینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشگر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
درخزان ازعندلیبان بانگ افسوسی نخاست — چون ورق برگشت چشم یاری ازیاران مدار
خانهٔ آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش — چون شدی ازخانه بردوشان غم یاران مدار
سد راه نشئهٔ می میشود چین برجبین — روترش زنهار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را — گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار

حرف دل صائب بهمکن سر پیش ارباب هوس
زینهار آئینه پیش این سیه کاران مدار

سبزهٔ خط میدمد ازلعل جانان غم مخور — میشود سیراب خضر از آبحیوان غم مخور
برسر انصاف خواهد آمدن چشم سیاه — میشود آن غمزهٔ کافر مسلمان غم مخور
حسن بی‌پروا بفکر عاشقان خواهد فتاد — میشود عالم‌زعدل خط گلستان غم‌مخور
از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن — دل برون می آید از چاه زنخدان غم‌مخور

بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر
خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور

صبح امیدی که پنهانست در دلهای شب
میشود طالع ازان چاك گریبان غم مخور

دیدهٔ لب تشنه از دیدار شبنم خیز او
غوطه‌خواهدخوردردریای احسان غم مخور

خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را
میرسد غمهای بیپایان بپایان غم مخور

آتش بی زینهار حسن در دوران خط
بر دل بیتاب خواهد شد گلستان غم مخور

چون فتد دامان ساحل کشتی ما را بکف
خاك خواهد زد بچشم شورطوفان غم مخور

گرد خواری پیش خیز شهسوار همت است
زینهار ای ماه مصر از چاه زندان غم مخور

چون خط شبرنگ صائب ازاب سیراب‌خواست
غوطه ها خواهی زدن در آبحیوان غم مخور

میشود هر لحظه حسن او به نیرنگ دگر
می‌تراود هر نفس زین پرده آهنگ دگر

اختلافی نیست در شست و کمان و تیرلیك
میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر

گرچه غیرازیك‌نوا در پردهٔ خورشید نیست
میشود هر ذره دست افشان بآهنگ دگر

وحشت ما ازجهان موقوف دست‌افشاندست
میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت
میشود بهر خراش سینه‌ام چنگ دگر

در چنین‌وقتیکه‌شدچون‌شیشه‌نازك پای من
میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

غیر رنگ منت صیقل که می‌ماندبجا
میرود از خاطر آئینه هر رنگ دگر

گرچه‌بیرنگ‌است صائب‌بادهٔ‌پر زورعشق
زین قدح‌هرچهره‌ای برمیکند رنگ دگر

از ره مرو بجلوهٔ ناپدیدار عمر
کز موجهٔ سراب بود پود وتار عمر

فرصت نمیدهدکه‌بشویم‌زدیده خواب
از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

برگ سفربساز که‌با دست رعشه دار
نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

کمتر بود زصحبت برق وگیاه‌خشك
در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر

آبی که مانده در ته جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زنگ ندامتست که روزم‌سیاه‌ازوست
در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر

دست‌ازثمربشوی که‌هرگزنرسته است
جز آه سرد سنبلی از چشمه‌سار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر بر آورد از خواب روز حشر آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود هر چند تلخ می‌گذرد نو بهار عمر
روز مبارکیست که با عشق بوده‌ام روز گذشته‌ای که بود در شمار عمر
برچهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چو غنچه نکهت گل از صبا دریغ مدار ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شکستگان جهان را خوشست دلدادن دل شکسته ز زلف دو تا دریغ مدار
مکن مضایقه با آن نگار در کف خون ز دست و پای بلورین حنا دریغ مدار
بشکر آنکه ترا خون چو نافه مشك شدست نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
شود حلاوت شکر دو چند از بادام شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
ز رهروی که بدنبال کاروان ماند نوای خویش زبانگ جرس دریغ مدار
ز تلخکام شکر باز داشتن ستم است ز هیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید ز صاحبان نظر طوطیا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خردهٔ نیفشانی گشاده روئی خود از گدا دریغ مدار
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین چو سرو و سایه بهر بینوا دریغ مدار
ز کوه راستی از کجروان مگردان روی ز هیچ کور درین ره عصا دریغ مدار

درین ریاض چو ابر بهار شو صائب
ز خانه قوت نشو و نما دریغ مدار

ای دل غافل زمانی از گریبان سر بر آر نیستی از مور کم از شوق شکر پر بر آر
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر بر آر
بر در دلها چه میگردی برای حبه‌ای دست کن در جیب خود چو غنچهٔ گل زر بر آر
پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر بر آر

چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل — از گریبان تجرد همچو سوزن سر بر آر
شعلهٔ هستی ببادی میشود پا در رکاب — فرصتی تا هست سراز روزن مجمر بر آر
بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل — کشتی خود را ازاین دریای بی‌لنگر بر آر
شکوهٔ تاریکی دل را باهل دل بگو — از بغل آئینه را در پیش روشنگر بر آر
صلح کن بانان خشك ازنعمت‌الوان دهر — ازجگراین خون فاسد رابااین نشتر بر آر
غوطه‌زن در آب چشم خویش دردلهای شب — پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر بر آر

خویش راصائب درین عبرت سرا پامال کن
ازسرافرازی علمها درصف محشر بر آر

سوخت خوددراو برون جست زبند آخر کار — ناله‌ای از ته دل کرد سپند آخر کار
همت آنست که آتش بزند در عالم — می‌جهد برق ازین ابر بلند آخر کار
زینهار ای نی بیمغز سر از بند مپیچ — که شود تنگ شکربرسر بند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود — میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
جان محالست که درجسم بماندجاوید — میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
سخن حق چه مجالست که افتد برخاك — میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
کاش درزندگی ازخاك مرا برمیداشت — آنکه برتربت من سایه فکند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان — که شود روزی موران لب قند آخر کار

مشت خاك من سودا زده را صائب چرخ
ازچه برداشت نخست ازچه فکند آخر کار

اقبالمند آنکه بتائید کردگار — در زیر پا کند همه از اوج اعتبار
تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان — بر گرد خود ز لشکر دلها کند نثار
لب را بحرف خواهش حق باز کن که دوست — غیراز رضای خلق نخواهد ز کردگار
سعیش همیشه صرف شود در رضای حق — جز کار حق شتاب نورزد بهیچ کار
در بزم چون نسیم سبکروح سر کند — در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد اقویا بضعیفان ستم کنند — بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین — سجاده مسندش بود وسبحه دستیار

صائب بگو صریح که این گل زباغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار — آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
بانیك و بد چو آینه صافست باطنش — ننشسته است بر دل موری ازو غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب — چون آب گوهرست ستاده بیك قرار
باشد نظام ملك برأی متین او — بی او نظام پا ندهد در نظام کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را — آید بچشم شعله کجا خردهٔ شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست — روی توجهش نبود سوی هیچکار
دلهای مضطرب شده رادست چاره جو — سیماب را بدست توازن دهد قرار
قدر سخن شناس خدیوا ز روی قدر — گوشی بداستان من دلشکسته دار
شش سال پیش رفت که از اصفهان بهند — افتاده است توسن عمرمرا گذار
در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو — آسوده بوده‌ام زسخنهای روزگار
محسود روزگار ظفرخان که همچو او — دریا دلی نشان ندهد چشم روزگار
گویا دعای خیر پدر از پی تو بود — کایزد ترا چنین پسری داد کامکار

با جبهٔ گشاده تر از آفتاب صبح
دست دعا ببدرقهٔ راه من بر آر

بیاو تازه کن ایمان به نوبهار امروز — که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت — نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
زجوش لاله و گل کز رکاب میگذرد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را — توان کشید بآغوش جای یار امروز
هوا خمار شکن گل پیاله گردانست — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
محیط رحمت حق در طلاطم آمده است — کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز
بشغل عیش شب و روز را برابر دان — که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
زلاله جوش خم باده میزند کهسار — شراب لعل بر آید زچشمه سار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چوغنچه‌سرزگریبان خودبر آر امروز

حسنش از خط عالمی‌زیرو زبردارد هنوز
سینه چاکان‌چون‌قلم‌درهر گذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او
منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوهٔ مستانه‌اش سیلاب صبر و طاقتست
کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله‌زارش‌میپرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش اوسرکشی‌ازسر گذاشت
کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

چون غنچه زجمعیت دل انجمنی ساز
برگ‌طرب‌خویش‌زرنگین‌سخنی ساز

چون کرم بریشم نظراز مرگ مپوشان
در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز

از جسم مکن بستر و بالین فراغت
زین پنبه چو حلاج مهیا رسنی ساز

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری
ازبال وپرخویش چوطوطی‌چمنی ساز

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری
یکچندچویعقوب‌به بیت الحزنی ساز

کمتر ز حبابی نتوان‌بود درین بحر
از دیدهٔ پوشیدهٔ خود پیرهنی ساز

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ
از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

کرا بگوشهٔ گلخن کشیده‌اند امروز
که‌شعله‌هاهمه‌گردن کشیده‌اند امروز

ز بخیه زخم کهن‌پاره میکند زنجیر
کدام رشته بسوزن کشیده‌اند امروز

چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر
کسانکه‌تنگی‌مسکن کشیده‌اندامروز

مجوی تفرقهٔ خاطر از رضا کیشان
که‌رخت‌خویش‌بمأمن کشیده‌اندامروز

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد
که خارها همه گردن کشیده‌اندامروز

اجل چکار کند با جماعتی صائب
که تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

درآ بزمزمه‌ای بلبل غزل پرداز
که تازیانهٔ شوق است شعلهٔ آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی — به پیشگاه حقیقت ز تو رسم بمجاز
بر آر از جگر گرم نالهٔ سردی — که شیشه‌خانهٔ دلهااز آن رسد بگداز
مگر ببدرقهٔ این براق گردون سیر — رسم بمنزل‌ازین راه پرنشیب و فراز
خدایرا حدی عاشقانهٔ سر کن — که بی‌حدی‌نشود قطع راه دورحجاز
گره ز بال پری پیکران دل وا کن — به نغمه‌های سبکروح‌این روان‌پرداز
چراغ از نفس گرم پیش را هم دار — بااین فروغ مگر راه خود ببینم باز
درخت خشك بآب و هوا نمی‌پیچد — بزاهدان چه سرایت کند ترانهٔ ساز
درآ بانجمن صوفیان تماشا کن — که مرغ با قفس آهنی گریزد باز
دل رمیده بفریاد بر نمی گیرد — شرربآتش سوزان چگونه گردد باز

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرداز

بمژگان اشك پوشیدن میاموز — با بر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد — بدریا اشك غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد — بسرما خورده لرزیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهدچه‌داند — بچوب خشك نالیدن میاموز
مجو وجد سماع از زاهد خشك — بخون مرده جوشیدن میاموز

خدا دادست ناز و شیوهٔ حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

از کاو کاو آن مژه‌ام بیخبر هنوز — نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزیکه آه من بهوا داری توخاست — در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه‌ای ز دهانش گرفته‌ام — میسوزد از حلاوت آبم جگر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من — گرم‌است‌زخم خصم ندارد خبر هنوز
صبحی که چشم من برخی اشکبارشد — پیمان‌نه‌بسته بود صدف را گهر هنوز
با آنکه‌عمرهاست که از سر گذشته‌ام — صندل نمیبرد ز سرم درد سر هنوز
دل‌خون‌شدوهمان‌ستم آسمان‌بجاست — گل‌گرد شمع باد صبا دربدر هنوز

شامیکه طرهٔ تومیان را بفتنه بست
سنبل نه‌پسته بود بگلشن کمر هنوز

صائب اگرچه برسر طوبی است جای من
در آتشم ز کوتهی بال‌وپر هنوز

صحبت عشق وخرد ساز نگردد هرگز
بلبل وجغد هم آواز نگردد هرگز

من میخواره و همراهی زاهد هیهات
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز

ازخود آرا طمع سیرت شایسته خطاست
که‌برون ساز درون سازد نگردد هرگز

تاکسی گل نزند روزن بینائی را
بررخش رخنهٔ دل باز نگردد هرگز

عجز را مهر بلب زن چو بلا نازل شد
زکمان تیر قضا باز نگردد هرگز

کبك گر خندهٔ بیجا نکند من‌ضامن
که گرفتار بشهباز نگردد هرگز

تاتو صائب زخس‌وخار نیفشانی دست
شعلهٔ آه سر افراز نگردد هرگز

چه شد که یار خط آورد باصفاست هنوز
فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز

اگرچه‌خط‌رقم عزل خوانده در گوشش
دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

بیاد بوسه دهن خوش کنید ازان نوخط
که نوسواد سخنهای آشناست هنوز

بدستهای نگارین عذار نوخط و
زکار درهم عاشق گره گشاست هنوز

اگرچه دود بر آورد خط ز رخسارش
هزار تشنه جگر رالبش دواست هنوز

ازو توقع حلوای آشتی زود است
عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز

نگشته است بدلهاگران غبار خطش
عزیز دیدهٔ مردم چو طوطیاست هنوز

بنا امیدی ازین در مرو که حاجتها
زفیض صبح بناگوش او رواست هنوز

هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان
لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز

فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن
ازو توقع مهر وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز
که‌رنگ‌من بزبان شکسته شد غماز

مباش‌ایمن ازان چشمهای شرم آلود
که‌چشم‌دوخته گیر دشکاراین شهباز

چودید طاق دو ابروی یار برگردید
کسی که گفت‌روادردوقبله‌نیست نماز

ازان زحلقه بگوشان خط مشکینم
که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
زعرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است ببند
که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بفکر صائب ازان میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز
سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
باش تا صبح رعونت زنهانش بدمد
نکشیدست قد آن فتنهٔ ایام هنوز
آهوی چشم غزالان زرمیدن استاد
دل وحشت زده بامن نشود رام هنوز
دعوی پختگی اینجا ثمر خامی هاست
عود ما در جگر شعله بود خام هنوز

تو که از پختگی خویش نداری خبری
فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

میدهد یادی زحسنش نرگس پرفن هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز
گرچه خورشید عذارش روی در زردی نهاد
ازشفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید میآرد پیام
از درو دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
درته دامان خط رخسار آتشناك او
شمع امید جهانی میکند روشن هنوز
سبزهٔ خط گرچه از رویش طراوت برده است
میتوان گل بردازان رخسار بادامن هنوز
شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را
میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد
چین ابرو در زبان بازیست از سوسن هنوز
گرچه شد برباد خرمن میتواند برد فیض
سالها از خوشه چینی موراین خرمن هنوز
چشم گستاخ هوس از دور نتواند گذشت
حسن شرم آلودهٔ او را ز پیراهن هنوز
گرچه ازباد خزان زیروزبر شد گلشنش
می پرد چشم و دل صائب دران گلشن هنوز

ای چشم تو پرده دار اعجاز مژگان تو سایه پرور ناز
افسوس ز ناز و وای بر جان فریاد ز بی نیازی ناز
پیشانی صبح آفتاب است در سینهٔ پاك گوهر ناز
در پردهٔ خون دل حصاریست از لعل لب تو آب اعجاز

کردند ز خلق روی امید
کار صائب بود خدا ساز

نه بسته‌ای گره عهد بر قبا هرگز نرفته‌ای بسر وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه‌در آئینه خانه میگردی ندیده‌ای رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی نگشته‌ای هدف ناوك قضا هرگز
بگرد رفت ز حوض تو خرمن افلاك دهان زشکوه نبستی چو آسیا هرگز

ندیده‌ام اثر آه سرد خود صائب
گلی نچیده‌ام ازصحبت صبا هرگز

مگر بفکر سواریست آن نگار امروز که نیست فتنهٔ‌خوابیده راقرار امروز
گذشت آنکه‌صدف اعتبار گوهر داشت بنرخ خاك بود در شاهوار امروز
فغان که نیست دربن شیشه‌های مینائی می آنقدر که‌مرا بشکندخمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند نالهٔ او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز داغها در سینه دارد لالهٔ هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاك کرد میتراود از سر خاك شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست‌اندازمرگ میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق برلوح دلم‌روزیکه رنگ داغ ریخت ساده بود ازنقش‌اختر صفحهٔ گردون هنوز

صائب ازاشکیکه چشم‌من تراوش کرده‌بود
میجهد چون‌برق‌نبض‌موجهٔ جیحون هنوز

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز ز بوی گل نشده جغد شادمان هرگز
میان آینه و زشت رو صفائی نیست باهل دل نشود چرخ مهربان هرگز

بتلخ و شور جهان همچو بحر ساخته‌ایم　نخورده‌ایم غم رزق در جهان هرگز
اگر چه کوه غم روزگار بر دل ماست　نبوده‌ایم بطبع شهان گران هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم　نداده‌ایم بدست کسی عنان هرگز

اگر چه غنچهٔ این گلشنیم ما صائب
نبسته‌ایم دل خود بگلستان هرگز

بالا نکرده ساعد او را حیا هنوز　بیعت نکرده است بدستش حنا هنوز
آواز عندلیب بگوشش نخورده‌است　برگرد او نگشته نسیم صبا هنوز
در غنچه است جلوهٔ گلزار سوسنش　دستش گلی نچیده زرنگ حیا هنوز
گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد　نشنیده است عهد تو نام وفا هنوز
صد بار چین ابروی او داد رخصتم　من سر نمیکشم ز کمند وفا هنوز
ای دیده از غبار ره او چه دیده‌ای　در پرده است خاصیت توتیا هنوز

صائب هزار قاصد یاس آمد و گذشت
چون برق می‌پرد برهش چشم ما هنوز

خط بر آورد و تر و تازه‌است بستانش هنوز　میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش همان　میتوان می‌خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت　طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد　از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریختست　می‌چکد زهرعتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد زخط　داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه طی روزگار دولت طومار زلف　ازخط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه درابر سیاه خط نهان کردست رو　خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
مینشاند صبح را در خون بیاض گردنش　خنده بر گل میزند چاك گریبانش هنوز
گرچه خضر تشنه‌لب جائی درو نگذاشته‌است　میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

در خزان حسن صائب ازهجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز　مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز

در خون خود مضایقه باتیغ میکند خام است جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز
هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام زعقل در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
عمریست گرچه‌دور زمیخانه مانده‌ام گردد زبوی می سرپیمانه‌ام هنوز
خاکسترم بباد فنا رفت و شمعها خون میکنند بر سر پروانه‌ام هنوز
هرچندهفت خوان فلك را شکسته‌ام در ششدرست همت پروانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام زثریا گذشته است ازروی‌غیرت‌است خجل دانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال وپرم رابهم شکست دل میدود بصحبت طفلانه‌ام هنوز

صائب گذشته است زسر آبو میجهد
بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
شدبناگوشت‌سفید و ظلمت غفلت بجاست صبح‌روشن گشت‌ودرخواب‌پریشانی هنوز
شاهراه کشور مرگست برموی سفید توهمان‌سر گرم‌بازی همچو طفلانی هنوز
قامت خم گشته‌چوگانست گوی مرگ را ره‌نمایان‌گشت‌و در رفتن گرانجانی هنوز
گرچه‌پیری‌در سردست تو گیرائی نهشت با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز

درچنین‌وقتیکه‌صائب‌ساده‌لوحیهاست باب
والهٔ خال وخط رخسار جانانی هنوز

چو آفتاب بهر ذرهٔ نگاه انداز چه ابرسایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلندوپست‌جهان درقفای یکدگرست اگر بماه برائی نظر بچاه انداز
شبی برآی بگلگشت ماهتاب برون چومهررعشهٔ غیرت بجان ماه انداز

بپوش‌جامهٔ فتح از شکست خود غلغل
کتان‌طاقت خود را به پیش ماه انداز

خضر راه حقیقت است مجاز مکن‌این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی دست کوته‌مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی وبرق ناموس است می گلرنگ و شعلهٔ آواز

پای در دامن قناعت کش — تا نسوزی بآتش تك و تاز
گل وزر داری و دو روزه نشاط — سرو بیحاصلی و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد — هر چه بر دل گران بدور انداز

صائب از خاك پاك تبریزست
هست سعدی گر از گل شیراز

سبك ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز — ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات — باین سیاه دلان کم نشین وکم برخیز
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
بدار عزت موی سفید پیران را — زجای خویش به‌تعظیم صبحدم برخیز
درین دووقت اجابت گشاده پیشانیست — دل شب ارنتوانی سپیده دم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن — زخاك تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست — بهشت میطلبی از سر درم برخیز
گرفت دامن گل شبنم ازسحرخیزی — زگرد خواب بشودست وروتوهم برخیز
امید فتح وظفرهست تاعلم برجاست — فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بفکر دوست ببالین گذار سر صائب
چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

یاد دارم بنظر خط غباری که مپرس — سایه کردست بمن ابر بهاری که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جزعشق — بی تامل زده‌ام دست بکاریکه مپرس
شب که آن‌موی میان‌تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که‌خورم بار دگر بازی چرخ — خورده‌ام‌زین‌قفس‌تنگ فشاری که مپرس

غنچه‌چینان گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ‌دل‌باغ و بهاری که مپرس

میکنم سیر گل از چاك گریبان قفس — نبض گلشن‌را بدست‌آورده‌ام‌ازخاروخس
عندلیبی‌را که‌از گل‌باخیال گل خوشست — هیچ باغ‌دلگشائی‌نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا — هر که‌دره‌اه‌طلب‌چون‌لاله میسوزد نفس

بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص
ازلعاب عنکبوتی می شود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعائی ملتمس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
صد تاك خشك گشت و شرابی ندید کس

باتشنگی بساز که در ساغر سپهر
از دل گداخته آبی ندید کس

آب حیات میطلبد حرص تشنه لب
در وادئی که موج سرابی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا بته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

از گردش فلك شب کوتاه زندگی
زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

حرفیست اینکه خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از دانش آنچه داد کم رزق مینهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست
هرچند ساقئی وشرابی ندید کس

ازما حدیث زلف ورخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس

ناخن مزن بسینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ اوسخن از نیشکر مگو
تاهست مغز یك قلم از استخوان مپرس

چون گل نظر بسینهٔ صد چاك ما فکن
از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس

از دشمنان خود نتوان بود بی خبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

درخاك وخون طپیدن خورشیدرا ببین
دیگر زبی نیازی آن آستان مپرس

بنگر چه رغبتیست بساحل غریق را
صائب عیار شوق من و اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
بوی گل از گیا نشنیدست هیچکس

از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین
از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس

بیگانه شو زخلق کزین دور مطلبان
پیغام آشنا نشنیدست هیچکس

خامش نشین که نالهٔ دلسوز از سپند
در محفل رضا نشنیدست هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود | از خامشان خطا نشنیدست هیچکس
عشق ازدو کون گرد بر آورد نرم نرم | سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس
عاشق ،ببال جذبهٔ معشوق میپرد | تمکین ز کهربا نشنیدست هیچکس

صائب خموش باش کزین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

شرح دشت دلگشای عشق را ازما مپرس | میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق | غوطه‌درخون‌میدهدمارااز آن دریا مپرس
میکنی زیروزبر ما را از آن کشور مگو | سر بصحرا میدهی مارااز آن صحرا مپرس
قسمت ساحل زدریا جز کف‌افسوس‌نیست | حال ابن در یتیم از مشت خاك ما مپرس
عاشقان دور گرد آئینه دار حیرتند | شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
نقش حیران را خبراز حالت نقاش نیست | معنی پوشیده را از صورت دنیا مپرس
در تنورسینهٔ خم جوش ابن‌طوفان‌به‌بین | نشئهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس
میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو | میکنی قائم قیامت را از آن بالا مپرس
گل چه میداند که‌سیر نکهت‌او تا کجاست | عاشقان را از سر انجام دل شیدا مپرس
کاسه در خون جگرداران عالم میزند | از خمار ظالم از آن چشم بی‌پروا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود | دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس
پشت وروی نامهٔ ما هردویك مضمون بود | روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
برنمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا | سرگذشت سنگ‌طفلان‌ازمن شیدا مپرس

نشئهٔ می میدهد صائب حدیث تلخ ما
گرنخواهی بیخبر گردی‌خبر ازما مپرس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس | یار دلسوزی که می‌بینم نمکدانست و بس
نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو | این‌جواهر سرمه‌درچشم‌غزالانست‌و بس
میکشد هرکس که درقید لباس آرد مرا | حلقهٔ فتراك من طوق گریبانست‌و بس
چشم عبرت بار را آنگه‌ز شبنم بندگیر | حاصل‌قرب‌نکویان‌چشم گریانست‌و بس
پی بکنه خویش نتوان‌بردبی‌ترك خودی | راد این ویرانهٔ در بسته ازبانست‌و بس

از دل آگاه در عالم همین نامست وبس
چشم بیداری که دیدم حلقهٔ دامست وبس

روبهر خاریکه کردم خانهٔ صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پردهٔ دامست وبس

چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه
بیشتر تاریکی این خانه از دامست وبس

سیر نرگس را زچشم خوبرویان کرده‌ایم
پردهٔ شرم وحیا در چشم بادامست وبس

سرنوشت برگ برگ این چمن راخوانده‌ایم
حاصل نخل تمنا میوهٔ خام است وبس

هر کرادیدیم صائب پخته میگوید سخن
درمیان اهل معنی فکرما خامست وبس

زپرده داری هستیست درحجاب نفس
که در فنازته دل کشد حباب نفس

میان گریه وگفتار من تفاوت نیست
زبسکه درددل گرمم شدست آب نفس

دران محیط نشان گهر زجمعی جوی
که‌سر بمهر کشیدندچون حباب نفس

علاج خنجر سیلاب عشق تسلیم است
چه‌دست وپای تواند زدن‌در آب نفس

بمرگ باز نمانند سالکان زطلب
همان تردد خود میکند بخواب نفس

نفس شمرده زدن عمر را درازکند
که میشود ز تأمل گران رکاب نفس

زبیم‌خوی‌تو چو نموی‌زنگیان شده‌است
درون سینهٔ صائب ز پیچ وتاب نفس

زشست‌صاف‌ازدل‌میجهد گرم آنچنان‌تیرش
که از بوی کباب‌افتد بفکرزخم نخجیرش

بتاریکی‌سر آمدروزگارمن خوشامجنون
که بر بالین چراغ میفروزد دیدهٔ شیرش

زخون‌صیدا گرصحرا شوددریاچه غم‌دارد
که‌ازسنگین‌دلی بر کوه‌باشدپشت‌شمشیرش

درین‌مکتب‌سر آمدمیشود طفل‌جگرداری
که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی پیرش

اگرچه‌خواب‌یوسف‌رابه‌بنداندا‌خت‌در آخر
همان از محنت زندان برون آوردتعبیرش

درین زندان سرا ثابت‌قدم دیوانه‌ای دارم
که‌چونجوهر نمی‌خیزدصداصائب‌ززنجیرش

زدل برون نرود چشم آشنا رویش
سری بدامن مجنون نهاده آهویش

فکند از سر گردنکشان عالم خاك
کلاه عقل تماشای طاق ابرویش

هزار صید بیك تیر می‌تواند کشت
فتاد برسر هم بسکه صید در کویش

بغنچهٔ سرو کارست عندلیب مرا
که از حیا بگریبان نمیرسد بویش

زخواب حیرت آئینه را کند بیدار
اگرچنین شوداز می عرق فشان رویش

زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین بر آید از مویش

که دید نافه ز آهودونده تر باشد
که دیدزلف که باشد رساتر از بویش

زبار دل کند آزاد سرورا صائب
در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش
گلو تر می‌شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و نازو دشنامش چه خواهد بود حیرانم
ستمکاریکه باشد چین ابرو مداحسانش

گل شبنم بچشمش روی اشك آلود می آید
نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجتی آئینه از بهر خود آرائی
زبس کز هرطرف آئینه رویانند حیرانش

ز دامن گیری او آستینها جوی خون گردد
زخون عاشقان ازبسکه سیرابست دامانش

گوارا باد شرم همت آن لبهای نوخط را
که جان بخشی کند در پردهٔ شب آبحیوانش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت بر افرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر
زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش

زبان العطش گوئیست هر گردی کز و خیزد
بخون عاشقان تشنه است ازبس خاك میدانش

از آن برمیوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کزان سیب ذقن خونین نگردید دست دندانش

باب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبك چون پنبهٔ مینا مباش
ازسبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش

ازمحیط می برون آور گلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را
دشمن هوش وخرد چون نشئهٔ صهبا مباش

دیدهٔ روشندلان از انتظارش شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش

فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد
درحجاب رخت صوف واطلس خارا مباش

سایبان مهر خورشید قیامت فکر کن
غافل ازسرما نهان در موسم گرما مباش

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دلچو برجانیست گو دنیا ومافیها مباش

آشنایان قدیمی تازه میسازند روح | از خدا بیگانه‌ای مغرور بی پروا مباش
سربنه بر کاسهٔ زانوی خودهمچون حباب | یك نفس بی لنگر اندیشهٔ دریـا مباش

گوشهٔ عزلت ترا با شمع میجویدزخلق
بیش ازین صائب ترا هنگامهٔ غوغا مباش

سیراب درمحیط شدم ز آبروی خویش | در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
هرکس که همچوصبح نفس‌راشمرده زد | پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن | هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش
از نوبهار عمر وفائی نیافتم | چونگل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم | ترسم مرا سپهر بر آرد بجوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاك مراد خلق شود آستانه‌اش | هرکس که بگذرد زسر آرزوی خویش

صائب نشان بعالم خویشم نمی‌دهند
چندانکه میکنم زکسانجستجوی خویش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش | تادریغ ازچشم‌خود میداشتی دیدار خویش
سر بدلها داده‌ای مژگان خواب آلود را | بر نمی‌آمی مگر با تیغ لنگر دار خویش
حسن عالم سوزرا مشاطه‌ای در کارنیست | گرم دارد از فروغ شعلهٔ رخسار خویش
ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان‌ازما بود سر گشته تر از کار خویش
میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی | تا کجا سر بر کنم‌زین‌سیر بی پرگار خویش

روزگار برق فرصت خنده واری بیش نیست
مگذران صائب بغفلت دولت بیدار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیریست که از خانهٔ زین است کمانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کـار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج‌لب وگوشهٔ چشم است | رحمست بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان والهٔ آن قامت رعناست | خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
پیداست که با روی لطیفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ   پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از خانهٔ آئینه صبوحی زده آید   از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش
باریك شوای دل که بسی موی شکافان   کردند بزنار غلط موی میانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد
سیبی که سهیلست زخونابه کشانش
چنان زدل گذرد صاف تیر مژگانش   که گرد سرمه نریزد زظرف دامانش
نهفته است درین رشته عقده گوهر ها   مشو بچین جبین نا امید از احسانش
چوشانه هر دل چاکی کف نیاز شدست   فتد بدست که تا زلف عنبر افشانش
دگر برشتهٔ تدبیر بر نمی آید   نگاه هر که فتد برچه زنخدانش
بآب تیغ کند سبز خط مشکین را   زبسکه تشنهٔ خضرست آب حیوانش
بزور چهرهٔ خود را شکفته میدارم   چو بسته ایکه کند زخم سنگ خندانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار   که غیر چین جبین نیست مد احسانش
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش   از هر که دم شمرده زند در حساب باش
گر خود چو آفتاب نگردی بنور عشق   باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران   از خود زیاده از همه کس در حجاب باش
هر گاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی   آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی   آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش
رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش   که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بدو نیك در سفر ظاهر   یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت   چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشترست   عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر وفنا از قرار خویش نگشت   بخشکی و تری آب گهر نشد کم وبیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد
نمك چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش — ورنه درچشم خلیلست گلستان آتش
دوزخ ازسردی ایام بهشتی شده است — میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بیمغز انست — که بفریاد در آید زنیستان آتش
ژاژ خارا نبود بی سخن پوچ حیات — میشود درخس وخاشاك فروزان آتش
سرو دودیست که از آتش گل خاسته است — تا که زد ازنفس گرم به بستان آتش

در ته دامن فانوس گریزد صائب
بسکه داغست ازان چهرهٔ خندان آتش

مرغیست روح قطرهٔ می آب ودانه‌اش — دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه‌اش
دروقت خویش هر که دهن بازمیکند — از گوهرست همچو صدف آب ودانه‌اش
امید هیچکس بقیامت نمانده است — از بسکه روز میگذراند بهانه‌اش
نرمی زحد مبر که چودندان مارریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا — فال نزول میزند از بهر خانه‌اش

صائب اگر بیار سخن فهم می‌رسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

شمع برخاك شهیدان گر نباشد گو مباش — لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تاز روی — باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
بی سر انجامی غبار لشکر جمعیت است — روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

پیش از خزان بخاك فشاندم بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده‌ام　　عاجز بدست گریهٔ بی‌اختیار خویش
ازوقت‌تنگ‌چونگل‌رعنا درین چمن　　یك کاسه کرده‌ایم‌خزان‌و بهار خویش
انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب　　ورنه شکستمی گهر آبدار خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند　　آخرجنون ناقص ما کرد کار خویش
دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند　　هر کس‌شناخته‌است‌یمین‌ویسار خویش
انجم بآفتاب شب تیره را رساند　　دارم امیدها بدل داغدار خویش

صائب چه فارغست زبی برگی خزان
مرغیکه در قفس گذراند بهار خویش

فارغ زبدونیك جهان گذران باش　　بی‌داعیه‌چون‌دیدهٔ‌حیرتٔ زدگان باش
از راه تواضع بفلك رفت مسیحا　　پادرره‌منزل‌کن‌وخورشید مکان باش
درحقهٔ سر بسته گذارند سخن را　　خاموش‌نشین محرم اسرار نهان باش
آئینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار　　چون‌شبنم گل تادم آخر نگران باش
شدمخزن‌گوهر صدف از پاك دهانی　　یکچنددرین‌بحرتوهم پاك دهان باش
سر رشتهٔ میزان عدالت مده از دست　　زنهار که‌باهر که گرانست گران باش

جائیکه بکردار شود قیمت مردم
صائب که‌ترا گفت که‌چون‌تیغ زبان‌باش

هر که‌میکوشدبه تعمیر تن ویران خویش　　گل زعفلت میزند بررخنهٔ زندان خویش
ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت میکند　　میکندبیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست‌جرأت‌خون‌ناحق را بلند افتاده است　　قاتل ماجمع میسازد عبث دامان خویش
جمع‌سازد برگ‌عیش از بهر تاراج خزان　　دربهار آنکس که‌می‌بندد دربستان خویش
صدق‌پیش آور که‌صبح‌صادق از صدق طلب　　ازتنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

چون شرر صائب نثار آتشین روئی نما
درگره‌تاچندخواهی‌بست نقدجان خویش

یکی‌صدشدزخط‌کیفیت‌چشم گران‌خوابش　　مگرخطمیکند بیهوش دارو در می نابش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی　　که گردد آفتابی‌چهره‌ازگلگشت مهتابش

زخونخوردن ندارد چشم خواب آلود او سیری چه سیرابی دهد آبیکه نوشد تشنه در خوابش
بود یك چشمه از کیفیت سرشار حسن او که ساغر بر نمیگردد تهی از لعل سیرابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی که مژگان چو نرگ سنگست از سنگینی خوابش
ندیده حسن خود را کس حریف او نمیگردد نگهدارد خدا از صحبت آئینه و آبش
زخواب ناز گفتم چشم او را خط بر انگیزد ندانستم کزین ریحان گران ترمیشود خوابش
اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

زدریا کم نگردد سوزش پنهان من صائب
مگر آبی زند بر آتش من لعل سیرابش

بسکه آمیختهٔ ناز بود رفتارش باشد ایمن زچکیدن عرق رخسارش
گو بیا سیر رخ وزلف و بنا گوشش کن هر که دین ودل وطاقت نبود در کارش
میکند نامهٔ سربسته لب قاصد را نقل پیغام زلعل لب شکر بارش
میکند حورصت آرائی مژگان در خلد بامیدیکه شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گوهر اشك بدامان صائب
چشم هر کس که فتد بر مژهٔ خونبارش

چه سازد صنعت مشاطه باحسن خدادادش زطوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانی که بااین ناتوانی چون توانم رفت ازیادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت مگر رحمی کنندو از قفس سازند آزادش
زبس از زلف او در شانه کردن مشك میریزد چو پای شمع تاریك است پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

داغدار از عرق شرم بود نسرینش آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشك از نفس سوخته اش می آید دردل هر که کند ریشه خط مشکینش
اینچه لطفست که چو نسر و شود مینا رنگ از بغلگیری آئینه تن سیمینش
بجهان چشم چو بادام تو تلخ افتادست که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون چو کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاك بالایش | سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در پایش
زسایه سرو صنوبر الف کشد باخاك | بهرچمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظارگیان را زجلوه آب کند | از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
غزاله‌ایکه مرا کرده است صحرائی | سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش

مدام دور زند جام عاشقی صائب
که باشد ازدل پرخون خویش صهبایش

از بیقراری دل اندوهگین خویش | خجلت کشم همیشه زپهلو نشین خویش
در وادئی که رو بفنا میروند خلق | درقصر چاهم از نظر دوربین خویش
ای وای گر مرا نکند آب انفعال | زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
ازبس گرفته است مرا در میان گناه | از شرم ننگرم به‌یسار ویمین خویش

صائب زهر که هست بکردار کمترم
در گفتگواگر چه ندارم قرین خویش

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش | جامی چوآفتاب باین خاکسار بخش
چون تاك اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم | ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش
زان پیشتر که خون تو رزق اجل شود | این جرعه را به نرگس مخمور یار بخش
دل نازکست پر توهمت گران رکاب | آئینه را بطلعت آئینه دار بخش
ای آن که پای کوه بدامن شکسته‌ای | یك ذره صبر هم بمن بی‌قرار بخش
چونبرق خشك بگذر ازاین دشت آتشین | آبی ز جوی آبلهٔ دل بخار بخش
نقصان نکرد خضر زسر چشمهٔ حیات | جانرا بجبههٔ عرق آلود یار بخش
می درسر برهنه پروبال واکند | دستارخویش را بمی خوشگوار بخش

این آنغزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ای فلکها زفروغ رخ زیبای تو خوش | عالم خاك هم از سایهٔ بالای تو خوش
روزت از روزد گر خوشتر و نیکوتر باد | که شدامروزمن ازوعدهٔ فردای تو خوش

نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت — دل هر کسکه نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید با نگشت نمایندش خلق — لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بددور ز ابروی بلند تو که هست — چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می باشد — میشود وقت دل از زلف سمن‌سای تو خوش
کیست در بار تو ای تاجر کنعانکه شدست — دل یك شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

بر تو صائب نمك عشق وجنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن — در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خانهٔ دربسته است فیض — دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی — در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوك را — در عین آشنائی مردم رمیده باش
پای گریز شهپر پرواز روشنست — گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صائب ببند لب ز بد و نیك مردمان
در دفتر جهان سخن نا شنیده باش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش — ز رنگ ماهتابی آفتابی میشود رنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو ونما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
نمیدانم قماش دست سیمینش همی‌دانم — که کار مومیائی میکند با سینه‌ام سنگش

ز ترك تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم
که تلخ افتاد چون بادام گوئی دیدهٔ تنگش

شکار انداز صیادی که من هستم نظر بازش — ز گیرائی مریزد خون صید از چنگل بازش
چه میپرسی ز احوال شرار ما و پروازش — که در یك نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش
بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون — اگر در خانهٔ آئینه گردد عکس دمسازش
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید — ز تمکین زیر پای خود نه‌بیند چشم طنازش
ز راه آب چون دزدان رود سرو چمن بیرون — در آن گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

چو مژگان هردوعالم‌رابهم‌افکند از شوخی همان‌ناخن‌زندبریکد گرچشم سخن سازش
مشو نومید ازلطفش ز خواریهاکه پرتو را بخاك ارافکند خورشیدبا خود میبرد بادش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاك بنشیند ببال‌دیگران هرکس بود چون تیر پروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد که من کیفیت انجام میابم ز آغازش
دربن‌یك‌قطره‌خون‌چون‌رازعشقش‌رانهان‌دارم که‌تنگی‌می کنداین‌نه‌صدف در گوهر رازش

سر سودا ندارد بی نیازیهای او صائب
وگرنه میفروشم هردوعالم را بیك نازش

از صحبت افسرده روانان بحذر باش جویای‌جگرسوختگان همچوشرر باش
بی درد و غم و عشق گرامی نشود دل از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج وگهرروی جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
این نکتهٔ سر بسته بهشیار بگوئید در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چونکبك‌سبکروح‌دربنکوه‌وکمرباش

ز هرسیاه درون مشنو آن ترانهٔ خویش زمین پاك طلب کن برای دانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بر آبگینه مبند مکن چوسنگدلان‌شکوه‌اززمانهٔ خویش
درین دوهفته که گل میهمان این چمنست مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف ماتمیان در همست کار جهان ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
کمند گوهر مقصود رشتهٔ اشك است مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
بگنجها نتوان درد را خرید از من بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
اگر چه هر نفسم گرد کاروان غم است بجان رسیده‌ام از وضع بی غمانهٔ خویش
زبان خویش بدیوار ناتوان مالید قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
چو یوسفم که بچاه افتم از کنار پدر اگر بچرخ برآیم ز آشیانهٔ خویش

به بینوائی آزادگی خوشم صائب
مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

یوسف من بعد ازین در چاه‌ظلمانی‌مباش تخت‌کنعان خالی‌افتاده‌است‌زندانی مباش

خنده روبودن به از گنج گهر بخشیدنست | تاتوانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست | دلچو برجانیست گوتخت سلیمانی مباش
درهوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است | بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کارمن مدار ای آسمان | در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
آتش بیتابی من سربلند افتاده است | ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش

چندصائب بردل گم گشته خواهی خونگریست
دربساط سینه گویك لعل پیکانی مباش

مایل بسوختن بمثال شرر مباش | مغرور حسن پا بر کاب اینقدر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است | زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین مکن اگرنکنی شاد خاطری | گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
پیشانی گشاده به از گنج و گوهرست | دلتنگ چون صدف زبرای گهر مباش
چون نی گراز نوای گلو سوز مفلسی | در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
هنگامهٔ شراب کمین گاه آفت است | درمحفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چوشبنم گل در رکاب تست
غافل زحال صائب خونین جگر مباش

گرفت ازسرخم خشت پیر باده فروش | چراغ عیش برون آمد از سر سرپوش
زحرف تلخ ملامت گران نیندیشند | بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقهٔ آلوده را بقیمت می | گرفته از سر انصاف پیر باده فروش
بآفتاب رسانیده‌ایم پر تو را | زباد صبح نگردد چراغ ما خاموش
در آفتاب قیامت عرق نمیریزد | زبارخلق ندارد هر آنکه اینجا دوش
زجوش لاف دل چشمها تهی گردید | درین دوهفته که دریای ما نشست ازجوش
فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند | که کار تیغ دودم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چوسایهٔ ابر | مکن چوسیل زپست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد
ترا که نالهٔ صائب نمیبرد از هوش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش | چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی‌آید | بهر که سایه کند طرهٔ همایونش
منم که روی زچین جبین نمی‌تابم | وگرنه رهزن خضرست نعل واژونش
شب امید من آنروز صبح عید شود | که سر زند زبنا گوش خط شبگونش
سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا | چولاله‌داغ گرفته است درمیان‌خونش
دربن‌ریاض تراچشم‌موشکافی نیست | وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش
مرا بوادئی افکنده است شور جنون | که ناز سرو کند گرد باد هامونش

بدام شاهسواری فتاده‌ام صائب
که‌لاله‌لاله چکد خون زلعل میگونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | والهٔ یك نقش چون آئینهٔ تصویر باش
روزی خود میفزاید بندهٔ فرمان پذیر | راضی وشاکر بحکم والی تقدیر باش
رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت | درفروغ خودفروزان‌همچو چشم شیرباش
سیرچشمی هرکرا دادند نعمتها ازوست | گرتوعاشق نعمتی جویای‌این اکسیرباش
شیرخالص‌میشودهر خونکه‌ا بنجامیخوری | چندروزی صبر کن میراب جوی شیرباش
چون توبیرون آمدی‌ازبند وزندان لباس | سربسر روی زمین گوخار دامنگیر باش
خصم‌روگردان‌چوشدازز‌خم‌اوایمن‌مباش | واقف پشت کمان بیش ازدم شمشیر باش
ازحدیث‌راست روگردان مشو چون بیدلان | چون‌هدف ثابت قدم دررهگذار تیرباش
از گرفتاری مشو غافل درایام نشاط | چون‌بگلشن میروی چون‌آب درزنجیر باش

مرد نیرنگ خزان ونوبهاری نیستی
دربساط خاك صائب غنچهٔ تصویر باش

هررهروی‌که شوق توسازد روانه‌اش | ازموج خود چوآب زند تازیانه‌اش
در قلزمیکه موجهٔ من سیر میکند | خاروخسیست هردو جهان بر کرانه‌اش
نرمی زحد مبر که‌چودندان مار ریخت | هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش
هرکس بنازپایهٔ خود بیشتر کند | فال نزول میزند از بهر خانه‌اش
هردم هزار بوسه طلب کرد گفتگوی | وامیکند زسرلب شیرین بهانه‌اش
مرغیکه دربهارچکد خونش از فغان | در فصل برگریز چه باشد ترانه‌اش

از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد | تیر هوائی که نباشد نشانه‌اش
گر روی سخت ما چو کمان افکند بدور | چون تیر هر که سر زده آید بخانه‌اش

صائب اگر بیار سخن فهم می‌رسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

دلیکه خانهٔ زنبور شد ز مژگانش | شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوارست | که دست پنجهٔ مرجان بود ز دامانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار | که غیر چین جبین نیست مداحسانش
نفس گداختگانند موجهای سراب | که شسته‌اند ز جان دست در بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر | نظر سیاه مگردان بآب حیوانش
بسرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار | که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش
ز میر قافلهٔ عشق چشم زخم مدار | که پر زیوسف مصریست چاه کنعانش

بصدق هر که بر آورد سر زدل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش | خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
پیش تیغ آسمان هرگز نیندازد سپر | جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خورده‌ای از مال دنیا در بساط هر که هست | جبهٔ واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل باخود کند | صد هزاران نغمهٔ رنگین چو بلبل بایدش
نازك اندامی که خواهد در کمند آرد مرا | تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلك کن تا بری روی سفید | دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معمار پیری را که برگیرد زخاك | زیر بار ره‌نوردان صبر چون پل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن | از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که میخواهد که از سنجیده گفتاران شود | بر زبان بند گرانی از تأمل بایدش

هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش | با سبز کرده‌های سخن سرگران مباش

در جبهۀ گشادۀ گلها نگاه کن / دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوۀ خوبان سنگدل / قانع زوصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید در دل شبهاست بی شمار / قانع زخوان فیض بیك استخوان مباش
سالمترست از دم شمشیر پشت تیغ / دلتنگ از نیامد کار جهان مباش
در چشمها سبك زگرانی شوند خلق / در محفلی که راه نیابی گران مباش
ای غنچه‌ای که دل بزرخویش بسته‌ای / غافل ز باد دستی باد خزان مباش
هر کس زخوان قسمت خود رزق میخورد / از کم بضاعتی خجل ازمیهمان مباش
یاران رفته را بنکوئی کنند یاد / گرعمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر از استاده خوشترست / آزرده از گذشتن این کاروان مباش

در موسمی که روی زمین یك طبق گلست
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

از آب بازی مژۀ اشکبار خویش / کردیم همچو دامن صحرا کنار خویش
راه سخن بمحمل مقصود یافتیم / همچون جرس ز نالۀ بی اختیار خویش
خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت / آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش
دزدان بوسه خال ز رخسار می برند / غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
ناموس دودمان حیا میرود بباد / چون گل مساز خندۀ رنگین شعار خویش
چون لاله لاله میچکد از چشم آفتاب / تر کرده‌ای ز شبنم می تا عذار خویش
سنگ غرور بر دهن جام جم زنیم / چون بشکنیم از آن لب میگون خمار خویش
آغوشم از کشاکش حسرت چوگل درید / شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش
چوش سرشك بر سر مژگان ندیده‌ای / ای شعله برمناز برقص شرار خویش

سهلست کار دشمنی خصم کینه جوی
غافل مشو ز دوستی دوستدار خویش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیدست نازك اندامی / که هم ز موی میان خودست زنارش
کجا باهل نظر بنگرد خود آرائی / که صبح آینه سازد زخواب بیدارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

برهنه پا سر گلگشت وادئی دارم که تیشه برجگر برق میزند خارش
بخون طپیدن خورشید پرمکرر شد بیك کرشمۀ دیگر تمام کن کارش
مرید مولوی شمس تانشد صائب
نکرد درکمر عرش دست گفتارش

هر کراداغ نهان عشق سوزد پیکرش آتش ایمن برون می آید ازخاکسترش
ازهواداران آن شمع که بتوان هرسحر همچو برگ گل پرپروانه رفت ازبسترش
گرچنین آئینۀ دل از غبار آید برون زودخواهدشدیدبیضا کف خاکسترش
مستی چشمش بدورخطفزونتر میشود گردخط بیهوش دارومیکند درساغرش
نوح گرکشتی بدریای محبت افکند درفلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

درگلستان بلبل و در انجمن پروانه باش هرکجادام تماشائی که بینی دانه باش
کفرو دین را پرده دار جلوۀ معشوق دان گاه دربیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجاسر برزند بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوۀ مردان راه از خویش بیرون رفتنست جوهرمردی نداری چون زنان در خانه باش
دامن هرگل مگیرو گرد هرشمعی مگرد طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران نشئۀ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
تاشوی چشم وچراغ اینجهان چون آفتاب پوشش هرتنگدست و فرش هر ویرانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
مازبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش
خضرراه رستگاری دل بدست آوردنست در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
تامگر صائب چراغ کشته ات روشن شود
هردل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

گه درون خرقه گاهی در کفن میجویمش او درون ماو من در پیرهن میجویمش
او درون صحبت اندیشه گرم خلوتست من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آنپریرو همچو حسن خود غریب افتاده است　　من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

اینجواب آنغزل صائب که یاران گفته‌اند

سخت کمیابست آنگوهر که من میجویمش

بنوحه خانه ایام شاد و خرم باش　　بگیر ساغر گلرنگ گومحرم باش

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی　　درین بساط سبکروح تر زشبنم باش

چو آفتاب سرت تاز آسمان گذرد　　چو ابر فیض رسان تمام عالم باش

مکن نمك بحرامی بسودهٔ الماس　　چو شاخ پنبه بدوش از حدیث مرهم باش

زشرم تست که آزار میکشی صائب

تونیز بر در عرفان زن و مکرم باش

حرف غبغب که درین نشئه کنی تقریرش　　همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهانست　　نکته‌ای نیست که پوشیده بود تعبیرش

عشق ار پردهٔ فانوس برون می آید　　این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

هر کرا دایرهٔ خلق وسیع افتاده است　　چار دیوار عناصر نکند دل گیرش

صائب از حلقهٔ این سخت کمانان سخن

خانهٔ ماست که برسنگ نیاید تیرش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش　　بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش

زبخت شور مکن روی تلخ چون دریا　　گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست　　ثمر قبول مکن سرو این بیابان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی　　گشاده روی تر ازراز می پرستان باش

تمیز نیك و بد روز گار کار تو نیست　　چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقست　　بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

خوادی بوردای حیرت فکنده است ترا　　برون خرام زخود خضر این بیابان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست　　قدم برون منه ازحد خویش و سلطان باش

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب

مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

هر که بیند بچشم بیمارش　　میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خرابانی
لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیدست
آبحیوان ز شرم گفتارش
مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکر بارش
خون بدلهای عاشقان کردن
میچکد چون عرق زرخسارش
صلح دادست آب و آتش را
آتش آبدار رخسارش
صبح عیدست در دل شب قدر
در شبستان زلف رخسارش
خار دیوار میشود مژه‌اش
هرکه آید بسیر گلزارش
در ترازو بجای سنگ نهند
یوسف مصر را خریدارش

قامت اوست سر خط صائب
چون نگردد بلند گفتارش

تا بهمواری بر آید کار در تندی مکوش
بد خماری دارد از پی این شراب خام جوش
طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف
ایکه میخواهی سخن ازما بهمواری بکوش
حجت خامی بود وجد سماع صوفیان
تا رگ خامی بود در باده بنشیند ز جوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خودست
عیب خود می‌پوشد ازچشم خلایق عیب پوش
زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست
هرکه حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری درمده صائب باستغنا بکوش

چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش
سر آمدی زنکویان بیمن کاکل خویش
کمینه حکم شهنشاه عشق اینحکمست
که گل پیاده رود دررکاب بلبل خویش
اگر چه هست لبت بی نیاز از پرسش
بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش
فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه نعمتیست درین راه پر خطر صائب
که بسته‌ایم بران توشهٔ توکل خویش

گاه در پای خم وگه بر سر سجاده باش
باسفال وجام زر یکرنگ همچون باده باش
کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض
از قبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف | پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد | برگزیر ناخن تدبیر را آماده باش
از ثبات پا بیابان طلب طی می‌شود | ازسرت گربگذرد صدنیزه‌خون‌استاده باش
ایکه‌داری‌چون‌هدف ذوق لباس سرخ رو | تیر باران نگاه خلق را آماده باش

قسمت غواص گوهر گشت صائب ازصدف
زینهار از خاکرویان در نگشاده باش

به‌دم‌چو آتش‌سوزان‌بچهره‌چون زر باش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد | تو هم ز آبلهٔ کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهیدستی | همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین | چو سرو و بید بهرحال سایه‌گستر باش
غنای طبع تو و کیمیای روحانی | چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
ز گاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش | میان بحر بلا در کنار مادر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
زخویش‌خیمه‌برون‌زن‌جهان‌دیگر باش

ز موج لطف آن سیمین بناگوش | مرا گردست‌چون‌خط‌حلقه در گوش
بچشم من بهشت و جوی شیرست | رخ گلرنگ و آن صبح بناگوش
همان در زیر خاکم می‌برد چشم | که این می در قدح بنشسته ازجوش
خلد چون خار گل در پردهٔ چشم | گران‌چون‌سنگ باشد پنبه در گوش

خرام خامهٔ مشگین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوش

بر سر حرف آمدست چشم سیاهش | نو خط جوهر شدست تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسد | میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهرشرم وحجابست | داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه‌کس گرم الفتست چوخورشید | ساده‌دل افتاده است روی چو ماهش

دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
دست کشیده است از تصرف دلها زلف نکویان زشرم موی نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست زسامان حسن خویش خبردار سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش نیست حصاری زهاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذر خواه نگاهش

گذشته است زتعریف قد رعنایش بزلف گشته زمین سرو زبرو بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند که سرزند زافق ماه عالم آرایش
فتد رهش بخیابان عمر جاویدان چو سایه هرکه تواند فتاد در پایش

مرا بگلشن جنت چه میبری صائب
فکنده است مرا در بهشت سودایش

در نقابست نظر سوز بود دیدارش آه زآنروز که بی پرده بود رخسارش
هوس جلوهٔ اونیست باندازهٔ من که جهان زیرو زبر میشود از رفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون تادم صبح چرا گرم بود بازارش
سینه‌ای نیست که بیداغ تجلی باشد محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش

نشد از صبح نوای دل صائب بیدار
نالهٔ نی مگر از خواب کند بیدارش

سرو گر جلوه کند پیش قد رعنایش قمر از شهپر خود اره نهد برپایش
جرعهٔ اولش از خون مسیحا باشد چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
عارف آن نیستکه بربستر گل خوابکند بر دهن در دهن شیر فلك مأوایش
هرکه همواری و آهسته گری پیشه کند چون نگه چشم دهد در بغل خود جایش
هرکه انگشت بشهد دگر آلوده کند نیش زنبور چومو سرزند از اعضایش

صائب این آنغزل خواجه کمالست که گفت
سرو دیوانه شده از هوس بالایش

همان یوسف که مصر آمد بتنگ از بس خریدارش
به پشت کار حسن او نیرزد روی بازارش

هر آن بلبل که با من دعوی همنالگی دارد
بخون او گواهی میدهد سرخی منقارش

ز بس آب صباحت صیقلی کردست رویش را
نگه صدجای لغزد تا گلی چیند زرخسارش

درین مزرع کدامین دانهٔ امید افشانم
که در خاك فراموشی نسازد سبز زنگارش

چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی
که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش

چواز هندی دوات آید برون طاوس کلك من
خورد صدبار پیچ رشك کبك از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش
پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش

پوست چون کرباس بر تن میدرد اوراجنون
ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش

در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا
گر غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش

با سبکروحان بهار زندگانی بگذران
چشم باطن واکن و باشبنم گلشن بپوش

جوشن داودی اینجا شاهراه پاکی است
از دل محکم زره درزیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

دل ز تن چون دور شد واميشود غمگين مباش
کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

گر ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست
رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش

چون حباب اینعقده کز کسب هوا در کارتست
از نسیمی عین دریا میشود غمگین مباش

گر ترا در پردهٔ دل نیست حسن یوسفی
مشتری بسیار پیدا میشود غمیگین مباش

در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان
آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش

آن پر و بالیکه کوتاهست از بام قفس
سایبان فرق طوبی میشود غمگین مباش

گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود
گریه‌های تلخ صهبا میشود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان را لاف یکدم بیش نیست صید کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش

نقطهٔ خال سیه صائب اگر صاحبدلی
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

روح قدسی بیش ازین در تنگنای تن مباش عیسی وقتی گره در چشم هر سوزن مباش
شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش
در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار در غم آب و زمین و دانهٔ خرمن مباش
چون ز زنگار خودی آئینه را برداختی همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلشن مباش
میتوان دیدن زچشم عیب جویان عیب خود تا میسر میشود زنهار با دشمن مباش

این جواب آنکه می گوید حکیم غزنوی
ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

حرف سبک نمیبردم از قرار خویش از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش
گر بگذرد چو خوشهٔ پروین سرم زچرخ افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت ما را بسست نان جوین دیار خویش
تا کی کسی بسبحهٔ ریگ روان کند در دشت غم شمار غم بیشمار خویش
عشق غیور تن بگرستن نمیدهد این شعله تشنه‌است بخون شرار خویش
فرصت بشور چشمی اختر نمی‌دهیم خود میشویم چشم بد روز گار خویش
بر شمع مضطرب شده دست حمایتم عاجز کشی چو باد نسازم شعار خویش
شیرین کند بخون دهن تیشهٔ مرا چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش
از دیدهٔ حسود همان نیش می‌خورم چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده‌ام عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش
از من کلاه گوشهٔ شاخی نگشته کم چون سرو بسته‌ام بدل تنگ بار خویش
چون آفتاب گوهرم از کان عزتست بر خاك اگر فتم نفتم زاختیار خویش
چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند بر هم نمیزنم مژهٔ اشکبار خویش
صد وعدهٔ امید بدل داده‌ام دروغ چون من مبادهیچکسی شرمسار خویش

پوشیده چشم میگذرد از در بهشت

صائب فتاده است بفکر دیار خویش

چنین که گم شداز زلف پای تا بسرش — به‌پیچ وتاب توان یافتن مگر کمرش

زسایهٔ مژه بالش شود نگاه آلود — اگربدیدن روشندلان فتد گذرش

بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش — اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش

اگر زنند رگش با خبر نمی گردد — کسیکه گردش چشم تو کرد بیخبرش

اگربکوه بدخشان رسد فروغ لبش — چوخون مرده شود در نگ لعل در نظرش

غم ازشکستن کشتی مخور بقلزم عشق — که هست شهپر توفیق کعبهٔ خطرش

چه‌لاف قوت پرواز میزند عنقا — زنقش ساده نگردیده است بال و پرش

حریف گریهٔ خونین نمیشود صائب

نزاکت که شکسته‌است شیشه‌درجگرش

شوخی که جلوه گاه بود دیدهٔ منش — چون‌طفل اشك‌روی‌توان‌دید در تنش

پیداست .همچو قبله نما از ته بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

آب حیات جامه بشبنم بدل کند — شاید که در اباس ،کندسیر گلشنش

هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم — حکم‌بیاضئی گذرانده است گردنش

هرکس که دید سروترا در خرام ناز — در خواب نوبهار رود پای رفتنش

مجنون که‌ناز از سگ‌لیلی نمیکشید — امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند

آزاده‌ای که گوشهٔ فقرست مسکنش

سهی‌سروی که‌من دارم نظر برقد رعنایش — دوعالم‌چون‌دوزلف‌عنبرین افتاده در پایش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی — بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

خماروخواب وبیماری‌وشوخی‌وسیه‌مستی — زیك‌پیمانه مینوشند می‌در چشم شهلایش

سخن‌چندانکه میریزد زچشم دل بآسانی — بدشواری‌برون‌می آیداز لعل شکر خایش

بدامان قیامت میکشد دوران حسن او — که‌خوبی‌رارهائی‌نیست‌ازمژ گان گیرایش

از آن روسروسیمین در نظرها سبز می آید ‌ ‌ ‌ که پیچیده است دود آه عاشق درسراپایش
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را ‌ ‌ ‌ ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گوئیست هر مژگان آن ظالم ‌ ‌ ‌ بخون عاشقان تشنه است ازبس چشم شهلایش
گلستان کاسهٔ در یوزه سازد لاله و گل را ‌ ‌ ‌ زتاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

باب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب
که سیری هست ازجان نیست سیری از تماشایش

هرجا که میخزند قناعت گران مباش ‌ ‌ ‌ پروازگیر وخار وخس آشیان مباش
چون بوی گل ردای تجرد بدوش کن ‌ ‌ ‌ چون سبزه پاشکستهٔ یك بوستان مباش
ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش ‌ ‌ ‌ بسیار بر رضای دل باغبان مباش
یك حرف بشنو ازمن و درخلد سیر کن ‌ ‌ ‌ درمجلسی که گوش توان شد زبان مباش

صائب که منع میکند از جلوه یار را
خورشید را که گفت که آتش عنان مباش

در جهان دل مبند واسبابش ‌ ‌ ‌ میجهد برق زیر سنجابش
گل سیراب ازین چمن مطلب ‌ ‌ ‌ العطش میزند لب آبش
بسکه بادام چشم او تلخست ‌ ‌ ‌ زهر میبارد ازشکر خوابش
ملك حیرت چه عالمی دارد ‌ ‌ ‌ کارمیدست نبض سیمابش
میکشد شمع خویشرا ازرشك ‌ ‌ ‌ پیش رخسار آتشین آبش
کی کند یاد از فراموشان ‌ ‌ ‌ طاق نسیان شدست محرابش

صائب از آسمان امان مطلب
که بخون تشنه است دولابش

چه سان دل را نگهدارد کسی از چشم فتانش ‌ ‌ ‌ که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش
ندیده از غرور حسن هر گز سایهٔ خود را ‌ ‌ ‌ ندارد رحم بر خود هر که میافتد بدنبالش
زرویش چون نگهدارم نگاه طفل مشرب را ‌ ‌ ‌ که صددام تماشا هست در هر دانهٔ خالش
مرا آئینه روئی همچو پرتو مظطرب دارد ‌ ‌ ‌ که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

ندارد زهرهٔ گفتار صائب درقناعت‌هم
گرفتاریکه‌میسازدشکوه‌حسن‌اولالش

خودکرده‌ام‌زشکوه‌تراخصم‌جان خویش   کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش
یك مرد در قلمرو جرأت نیافتم   دردل چو آفتاب شکستم‌سنان خویش
آتش بمصحف پر پروانه میزند   این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
گرمست میروم زجهان جای طعن نیست   یك کس نیافتم که بپرسم نشان خویش
نانش مدام گر بودم همچو آفتاب   هرکس بذره‌فیض‌رساند زخوان خویش
در وادئی که خضر زند جوش العطش   دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام   آسوده‌خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبهٔ مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

شهسواریکه منم گرد ره جولانش   آفتاب از مژه جاروب کند میدانش
عافیت میطلبی روسرخود گیر که‌عشق   مهربانیست که از دار بود چوگانش
برگ آسایش ازین خاك سیه کاسه‌مجو   که بود از نفس سوختگان ریحانش
همت‌سرمه‌بآن‌چشم‌سیه عین خطاست   سرمه گردیست که‌خیزد ز کف‌مژگانش

نظر تربیت از ابر ندارد صائب
گلستانیکه منم بلبل خوش الحانش

شکست‌رنگ‌مراهمچورنگ‌مهتابش   ربود خواب‌مرا نرگس گران‌خوابش
محیط عشق محالست آرمیده شود   به تیغ موج بریدند ناف گردابش
بخانه خانهٔ گردون نظر سیاه مکن   حذرکه‌گرد رخ‌اخگرست سنجابش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط زهر در شکر خوابش

از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش   خانه را زیروزبر کن آسمان‌خرگاه باش
در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی   همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
یوسف من درد سر بسیار دارد اعتبار   با عزیزی بر نمی‌آئی همان درچاه باش

شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

شبنم بیدست وپاخورشید را تسخیر کرد
چون بلند افتاد همت دست گو کوتاه باش

تامگر صائب شکست خویشرا سازی درست
دربی خورشید تابان روز وشب چونماه باش

زاضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

پرتو خورشید را آئینه دروجد آورد
از دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

شوق درهردل که باشدمطربی در کار نیست
بی‌نی‌ودف میکند گردون مینا فام رقص

پیش عاقل دربلا بودن به‌ازبیم بلاست
مرغ زیرك میکند در حلقه‌های دام رقص

تا رگ‌خامی بود در باده ننشیندز جوش
میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص

رقص مارا نیست چون‌دورفلك آخر شدن
وقت‌خوش‌مطرب‌چو گردون نیست بی‌انجام‌رقص

درطریق عشق بی‌تابی بود باد مراد
داد کف‌دابر کران‌زین بحرخون‌آشام‌رقص

ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد
آتشین‌روئی‌چوباشدنیست بی‌هنگام رقص

هرکجا آن مطرب خورشیدروطالع شود
خردهٔ جان‌میکند چون ذره‌بی آرام رقص

شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را
چون‌کند درانجمن آن یارسیم اندام رقص

پای‌کوبان میرود سیلاب صائب تا محیط
هرکراشوقیست‌درسرمیکند هرگام رقص

محبت توبدل داد پیچ وتاب عوض
گرفت خاك سیه داد مشکناب عوض

بنورعقل درین انجمن کسی بیناست
که‌کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب زبیم خراج ازین غافل
که‌گنج میطلبد ازمن خراب عوض

متاع دل بکسی داده‌ام که‌خورسندم
زبد معاملگی گردهد حساب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله‌را
که‌می‌فروشد و گیرد زمن کتاب‌عوض

مگر بعشق‌دل‌خویش‌خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

افتاد ماه عارض او در وبال خط
زلفش هواگرفت ببك گوشمال خط

منسوخ گشت‌چونخط کوفی‌زخطنسخ
طغرای چین ابروی او از مثال خط

خواهد فتاد کوکب خال بلند تو — از آه دود سوختگان در وبال خط
رحمی بخاکساری عاشق نمیکنی — تا روی نازکت نخورد خاك مال خط

صائب چه دولتیست که روشن نموده است
چشم سواد خط زغبار از خیال خط

چون برق زود میگذرد آب وتاب خط — زنهار دل مبند بموج سراب خط
یك ساعت است شعلهٔ حسن انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هر جا غراب سایه کند میشود غریب — . ایمن مشو ز سایهٔ پر غراب خط
زینسانکه چشم مست تو در خواب غفلتست — ترسم ترا بهوش نیارد شراب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال — تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشهٔ فردوس میکشد — در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است — تاکرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود — رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ لاله مرهمش ازمشك سوده است
صائب دلیکه گردد داغ کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ — اگر زخود نفشانی زبرگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را — دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوشست سوختن داغ باسیه چشمان — تراکه داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ
چراغ صبح بیك جلوه میشود خاموش — مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشك زنشو ونما نمی جوشد — تراکه نیست جنون در سر از بهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار درعشق است — تراکه عشق نورزی زروزگار چه حظ

تراکه غم نگرفتست در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

سوزدل برداشت آخر پرده از کارم چوشمع — ازگریبان سر برون آورد زنارم چوشمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد — طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چوشمع
میشمارم بوی پیراهن شمیم صبح را — منکه دایم ازفروغ خود در آزارم چوشمع

آب میگردد دل سنگین خصم ازعجزمن
میتراود آتش ازانگشت زنهارم چوشمع
ازنسیم صبح برهم میخورد هنگامه ام
دردل شبهاست دایم روز بازارم چوشمع
از گذشت آه وحسرت آنچه آید درشمار
مشت اشکی دربساط زندگی دارم چوشمع
خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چوشمع
از نسیمی میوهٔ من مینهد پهلو بخاك
پختگی روشن بوداز رنگ رخسارم چوشمع

طعنهٔ خامی همان صائب زمردم میکشم
گرچه میریزدشرراز سوز گفتارم چوشمع

می‌پرستان برسر کوی مغان گردند جمع
تیرهای راست درپیش کمان گردند جمع
گرچه‌چونبرگ‌خزان امروزبی‌شیرازه‌اند
زیریك پیراهن آخرغنچه سان گردندجمع
این پریشان قطره‌ها کزهم جدا افتاده‌اند
در کنار لطف‌بحر بیکران گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است
جمله باهم درفضای لامکان گردند جمع
چون نسوزد نور وحدت پرده‌های امتیاز
ثابت وسیاره دریك آسمان گردند جمع
راست کیشان محبت ناوك یك ترکشند
چون گشادی‌شد بنزدیك نشان گردندجمع
برفراز ای‌قهرمان عشق قدی چون علم
تا زاطراف‌این سپاه بیکران گردند جمع

صائب ازدرد جدائی خون خود رامیخورد
هرکجا باهم دویار مهربان گردند جمع

زسیرباغ نگردد دل پریشان جمع
که‌خویش‌را نکندآب در گلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رشك می آید
که‌بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو
که‌این دوشمع نگرددبیك شبستان‌جمع
زموج حادثه مردان نمیروند ازجا
که زیر تیغ کند کوه پابدامان جمع
بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتاد
که‌دام ودد همه باشند در بیابان جمع

بآفتاب جهانتاب می‌رسد صائب
چوشبنم آنکه کند دل درینگلستان جمع

درکشاکش اززبان آتشین بودم چوشمع
تانه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنی مد نگاهم آه بود
درشبستان جهان تاچشم بگشودم چوشمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها زءین
برجهان بخشودم‌و برخود نبخشودم چو شمع

سوختم صدبار وازبی اختیاریها نگشت
قطرهٔ آبی بچشم روزن ازدودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشك را
گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

پرده‌های خواب را میسوختم از اشك گرم
دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چو شمع

روزی‌ما در دل این تنگ چشمان باز بود
گرچه در محفل زبان بر خاك میسودم چو شمع

مایهٔ اشك ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده‌ام صائب و گرنه پیش ازین
میچکید آتش زچشم گریه آلودم چو شمع

منم به نکهت خشکی زبوستان قانع
زوصل گل بخس وخار آشیان قانع

درون خانه شکارش مدام آماده است
کسیکه گشت بخمیازه چون کمان قانع

زبان دراز بود هرکه همچو تیغ بود
بخون زنعمت الوان اینجهان قانع

چرا طفیلی داغ سیاه کاسه شود
کسیکه همچو هما شد باستخوان قانع

نسیم دامن یوسف زدست نتوان داد
از آن جهان نتوان شد باینجهان قانع

همیشه درلب بام خطر بود در خواب
ز صدر هرکه نگردد بآستان قانع

زآب خضر حیات ابد تمنا کن
مشو زتیغ حوادث به‌نیم جان قانع

شود خزینهٔ اسرار سینهٔ صائب
کسیکه شد بلب خامش از بیان قانع

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع
بخاکپای قناعت ز توتیا قانع

ازان شده‌است بچشم جهانیان شیرین
که از لباس شکر شد ببوریا قانع

بدامن عرق انفعال دست زنیم
بعذر خشك نگردید از خطا قانع

همیشه راه بآب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن ازان لعل جانفزا قانع

خطر زچشم بد چه ندارد آن رهرو
که‌شد براستی خویش از عصا قانع

میان دام وقفس وحشتی عجب دارم
دل رمیده نگردد به هیچ جاقانع

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
بآبروی نگردد کسی چرا قانع

اسیر بند گران شکم پریشان باد
ز رزق هر که نگردد باشتها قانع

نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع

ز لاله‌زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاك کربلا قانع

ز سوزعشق بود خار خارگریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

بیا که تا توچو گل رفته‌ای‌زبزم‌برون
ز هم نمیگسلد پودوتار گریهٔ شمع

چه‌سودازین که‌بلندست دامن فانوس
چوهیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

اگر چه دورم ازین بزم می‌توانم داد
حساب خندهٔ گل باشمار گریهٔ شمع

ز خاك سوخته پروانه را بر انگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

خبر نداشتم از شعله‌های بی زنهار
بآب راند مرا جویبار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن
که‌نیست‌گریهٔ او درشمار گریهٔ شمع

چندانکه‌بهارست‌وخزانست‌درین‌باغ
چشم‌ودل شبنم نگرانست دراین باغ

پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل
کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
استادگی سرو از آنست درین باغ

چون‌بلبل‌اگرچشم‌تراعشق‌گشودست
هرشبنم گل رطل گرانست درین باغ

مهرلب خود باش که خمیازهٔ افسوس
باخندهٔ گل‌دست‌ودهانست درین باغ

صدرنگ‌سخن‌درلب‌هربرگ گلی‌هست
فریاد که‌گوش تو گرانست‌درین باغ

هرگل که سرازپیرهن غنچه برآورد
برغفلت ما خنده زنانست درین باغ

ای دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم
از دوربحسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد
پیوسته ازان سروجوانست درین باغ

از برگ‌سفر نیست تهی دامن یك‌گل
آسوده همین آب روانست درین باغ

بلبل‌نه‌همین میزند ازخون جگرجام
گل نیزز خونابه‌کشانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ — شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
بنا امیدی من رحم کن که میسوزد — طبیب بر سربالین من بجای چراغ
همیشه زیرسیاهیست داغ روزن من — دران حریم که تاریك نیست پای چراغ
بس است معذرت کشتنم پشیمانی — که آه سرد نسیمست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت زهم تارو پود فانوسم — بگردش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

این سرشك آتشین کزدیده میبارد چراغ — تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ
گریهٔ ظاهر ندارد جنگ باسنگین دلان — میکشد پروانه را و اشك میبارد چراغ
میکند کان بدخشان را ببرگ لاله یاد — بر سرخاك شهیدان هرکه میآرد چراغ
سوز بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست — تاسحر کوکب زاشك خویش میبارد چراغ
شعلهٔ ادراك را لازم بود بخت سیاه — زیرپای خویش را روشن نمیدارد چراغ
چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین — فرصتی کوتا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشك میبارد مدام
ازمآل کارخود صائب خبر دارد چراغ

شعله‌ور گردد زشور عشق آواز چراغ — از پر پروانه باشد پردهٔ ساز چراغ
بسکه سوداکرده عالمراسیه در چشم من — میکند هر کرم شب تابی بمن ناز چراغ
صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلتست — خواب میسوزد بچشم از دیدهٔ باز چراغ
چارهٔ بیهوده نالان منحصر در کشتن است — غیر خاموشی ندارد سرمه آواز چراغ

کرد رسوا داغ صائب سوز پنهان مرا
شد دهان روزن خاموش غماز چراغ

هرسرائی راکه باشد از دل روشن چراغ — میجهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ
میخوردخون از فروغ سینهٔ من داغ عشق — میکشدخجلت زخود دروادی ایمن چراغ

سوختم زافسردگی یارب درین محفل کجاست
سینهٔ گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ

نیست غیر ازگرم رفتاری درین ظلمت سرا
یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب درروغن چوباشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است
پای خودرا چون تواند داشتن روشن چراغ

قدر عاشق میشناسد مرقدش پرنور باد
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در دل ودر سینهٔ من روسیاهی کیمیاست
ورنه دارد سینهٔ من از دل روشن چراغ

دودمان دوستی ازپرتو من روشن است
میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلك صائب شعله ریز
چاك سازد جامهٔ فانوس را برتن چراغ

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ
بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

بکشوری‌که دل ساده میخرند آنجا
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

بخطوخال مقیدشدی ز چهرهٔ دوست
نشدنصیب توجز گرداز ین کتاب دریغ

درین بهار که یك چهرهٔ نشسته نماند
رخی باشك نشستی ز گرد خواب دریغ

بوعده های دروغ زمانه دلبستی
شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

زپیچ وتاب شود رشتهٔ امل کوتاه
توتن چورشته‌ندادی به‌پیچ‌وتاب دریغ

زباده‌ای که‌حریفان سبوسبو خوردند
به‌نیم دورشدی پای در رکاب دریغ

زوصل دوست بفردوس آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

تمام عمر تو درفکرهای پوچ گذشت
نشد محیط توصافی‌ازین حباب دریغ

زعکس دیدهٔ آئینه سیر شد صائب
توسیر چشم نگشتی‌زخوردوخواب دریغ

دل چه‌باشد تاکسی از دلستان دارد دریغ
عاشق از معشوق هیهاتست جان دارد دریغ

آنکه ازدندان ترا بخشید چندین آسیا
با دهن واکردنی حاشا که نان دارد دریغ

آنکه از دندان دهانت پر زگوهر ساخته
نیست ممکن تالب گور ازتونان دارد دریغ

آنکه می‌بخشدسگان را لقمهٔ بی‌استخوان
از همای ما ز خشت استخوان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
غافل‌است آنکس که‌مال‌ازدشمنان‌دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود
کس چرا جانرا از ان جان جهان دارد دریغ

به که نطق خویش از اهل زمان دارم دریغ — نغمهٔ داودی از آهن دلان دارم دریغ
حرفهای راست را چون تیر بر دل بشکنم — این خدنگ راست رو را از کمان دارم دریغ
در خور بیجوهران گوهر ببازار آورم — حرف جوهر دار از تیغ زبان دارم دریغ
گوهر من بی بها و اهل عالم مفلسند — گوهر خود را زچشم مفلسان دارم دریغ
گوش گل از پردهٔ انصاف چون خالی شدست — به که منهم نغمه را از بوستان دارم دریغ
در نقاب خامشی یکچند رو پنهان کنم — بکر معنی را ازین نامهربان دارم دریغ

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود
به که جنس خویش را زین کاروان دارم دریغ

ازبسکه شد زلعل تو با آب و تاب حرف — شوید غبار عقل زدل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان یك کتاب حرف
هرحرف ازدهان تو پیچیده نامه‌ایست — ازبس خورد زتنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو از آنست کز حجاب — در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
گر هوش کوتهی نکند میتوان شنید — ازچشمهای شوخ تو درعین خواب حرف

صائب ره صواب خموشیست یکقلم
ورنه بود میان خطا وصواب حرف

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف — چین وخطا بیکطرف آن مو بیکطرف
آخر نشانه‌ای چکند با هزار تیر — دل یکطرف هزار پریرو بیکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار — هرجا فتاده غمزهٔ جادو بیکطرف
یکسان بدیر کعبه نظر کن که میل نیست — شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف — میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر مارا ز عزلت نیست برخاطر غبار — دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف

در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند | چون تواند بال و پرواکرد دریا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد ملال | می‌نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دلشد از طول امل محبوس در زندان جسم | گوهر ما را بر آمد رشته ازپا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف | که عصمت سر زند ازجیب تا پیراهن یوسف،
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را | دران ساعت که تهمت چاك زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی‌ماند | چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف
بخون زن کجا رنگین کند سر پنجهٔ عبرت | دل ازمردان رباید غمزهٔ مرد افکن یوسف
مه وخورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی | کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف
چو از درد غریبی بندبندش در فغان آید | شود زنجیر آهن دل شریك سوزن یوسف
منال ای صاحب بیت الحزن ازچشم تاریکی | که خواهی گشت بینا ازجمال روشن یوسف

چرا از تهمت ناگاه غمگین میشود صائب
ترست ازخار تهمت دامن پیراهن یوسف

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف | پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف
بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را | میشوی قانع بکف ازبحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر | بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
مغز را وا میکنند ازسر سبکروحان و تو | میزنی چون بیغمان گل برسر دستار حیف
پر بر آوردند از درد طلب موران و تو | پای ننهادی برون چون نقطه ازپرگار حیف

استخوانت توتیا گردید از خواب گران
ترنشد زاشك ندامت دیده‌ات یکبار حیف

نیست بر آئینهٔ دردی کشان گرد خلاف | میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف
زان شراب لعل سرگرمم که کمتر جرعه‌اش | سوخت کام لالهٔ آتش زبانان تا بناف
بادهٔ بیدرد از میخانهٔ دوران مجو | لاله نتوانست یك پیمانه می را کرد صاف
خاکساران محبت را شکوهی دیگرست | سبزه از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
چون دو شمشیر ست عقل و عشق و دل چون یک غلاف
هر که دستش برزبان سبقت کند مردست مرد
ورنه هر ناقص جوانمردست در میدان لاف

در جواب اینغزل گستاخ اگر پیش آمده است
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلو دار و من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاك اگر با مرگ هم بستر شوی
به که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق
چون بریزد از بن هر موی من سیلاب خون
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق
چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است
سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق
پیش ازین چو نگل جبینم چین دلتنگی نداشت
تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام
تیغ سیرابست در کام من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهائیم
میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امیدی بدل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
مگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان روئی
که چهره سوز بود خاك آستانهٔ عشق
بزور عقل گذشتن زخود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند
سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
حدیث باده چگویم که آب میگردد
بهر دلی که زند برق شیشه خانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بوجدست از ترانهٔ عشق

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده پوشد چون کسی بر سوزش پنهان عشق

در کف هرموج افتد خشت یونان خرد
ازتنوردل بر آرد جوش چون طوفان عشق

بگذرازسرتاحیات جاودان یابی که هست
تیغ زهر آلودخضر از چشمهٔ حیوان عشق

عاشقی نقش تعلق از خمیر دل بشوی
فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق

عشق شوری نیست کزمردن زسر بیرون رود
سر کشدچونگردباداز خاك سر گرداز عشق

من کدامین ذره‌ام صائب که وصف او کنم
گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

آسمان کهنه سبوئیست زمیخانهٔ عشق
بحر یك قطرهٔ تاخیست ز پیمانهٔ عشق

مکن ازداغ شکایت که درین روز بهار
میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم بربن در دارند
تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
سنگ طفلان چه کند باسر دیوانهٔ عشق

سوز عشقستکه در مغزجهان پیچیدست
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون میبود
کعبه‌میداشت اگرحسن سیهٔ خانهٔ عشق

ازمن آداب‌مجوئید که چون سیل بهار
خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش
هر که‌از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خونشده‌ات آب نگردد صائب
نیست‌ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

درزلف تو آویخت دل از قید علایق
سر رشتهٔ پیوند بود تاب موافق

پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف
این‌است‌سوادی کو باصلست مطابق

ازعشق‌شکایت چه کند حوصلهٔ ما
باکودك بدخو چه کند دایهٔ مشفق

دیگر نشود جمع به شیرازهٔ محشر
هردل که پریشان شود از نالهٔ عاشق

ای سروهزن باقد اولاف رعونت
کاین‌جامه بهر بی سروپا نیست موافق

آگاه زعیب و هنر خویش نگردد
تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق

نشگفت‌اگر از تیغ تو واشد دل صائب
جان تازه کند صحبت یاران موافق

چه غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق / چون فلك دردل خود کینهٔ ما دارد عشق

هست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن گیر / ور نه چونصبح دمی عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیبست نهان خورشیدش / ذره‌ای چون فلك بیسر و پا دارد عشق

نیست هر آب وزمین قابل تخم وشررش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق

نه‌همین دردل ما بزم سلیمان‌چیده است / عالمی در دل هرمور جدا دارد عشق

چون فلك دایرهٔ بینش خود ساز وسیع / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سرابیست درین‌دامن‌دشت / که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق / سر منصور بود کنگرهٔ خانهٔ عشق

حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری / شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق

گر درآتش روی ازخامیت آتش‌سوزد / تا سرت گرم نگشته است زپیمانهٔ عشق

صندل از بهر سر مردم بیدرد بود / چوب دار است علاج سر دیوانهٔ عشق

شیشه بندان ظرافت بهمش می‌شکنند / محتسب گر گذرد بر در میخانهٔ عشق

با چه رو روی بطوف حرم کعبه کنیم / نیست بر جبههٔ ما صندل بتخانهٔ عشق

رفته‌ام در رگ و در ریشهٔ دیوار چو کاه / نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق

چون سبو شانه‌نه‌د زدیده‌ام ازباده کشی / کرده‌ام‌ازدل وجان خدمت میخانهٔ عشق

من بمعمورهٔ عقلم به پشیزی محتاج / گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق

قطره‌ای‌نیست هوائی نبود در سر او / میپرد چشم حباب از پی پیمانهٔ عشق

شعله راباخس و خاشاك بهم در پیچند / چون شود برق عنان گریهٔ مستانهٔ عشق

چشم زخمی بسبکدستی آنکس مرساد / که زخاکستر دل ریخت پی خانهٔ عشق

خون دل نیز شریکست درین آمیزش / نه همین اشك بود گوهر یکدانهٔ عشق

سر پیچیدن دستار ندارم صائب
میروم گرد سر وضع غریبانهٔ عشق

آتشین‌شد چهرهٔ خاك‌ازمی گلرنگ عشق / چرخ‌شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق

چون گذشتی ازقضای دل درین وحشت سرا
در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق

باکدامین شیشه دل گویم که در میدان رزم
کرد کار مومیائی بادل من سنگ عشق

نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا
ساده‌دل آنکسکه‌دل‌بندد‌بصلح وجنگ عشق

ذره‌تا خورشید گلبانگ اناالحق میزند
نغمهٔ خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق

دامن وحشت زلیخا ازکف یوسف کشد
دست‌چون‌بیرون کنداز آستین نیرنگ عشق

خامه‌اش راشق بشمشیر شهادت میزنند
هر که‌چون‌شیرخداصائب بودیگرنگ عشق

جمعیکه‌پیش خلق گذارند رو بخاك
پیش‌از اجل روند زخست فرو بخاك

برمورومارجای‌نفس‌تنگ گشته است
بردند بسکه آدمیان آرزو بخاك

از هجر شکوه با درو دیوار میکنم
چون‌داغ دیدایکه‌کند گفتگو بخاك

غافل بماندگان نظر از رفتگان کند
گرصدهزارخلق‌رود پیش ازو بخاك

نیشست‌درنظررگ ابری که خشك شد
صائب مریزپیش کسان آبرو بخاك

زشبنم است چمن را بروی آتشناك
عرق‌زروی‌تو‌کردست گل بدامن پاك

تواز فشاندن تخم امید دست مدار
که درکرم نکند ابر نوبهار امساك

فروغ آینهٔ جام جم بگیرد زود
زگرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاك

توفکرنامهٔخودکن‌که می پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك

بچشم همت ما سر گذشتگان صائب
یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراك

عاشق‌سرگشته‌را ازگردش دوران چه باك
موج‌دریادیده‌را از ریزش باران چه باك

پاك دامانیست باغ دلگشای آرزو
یوسف بیجرم را ازتنگی زندان چه باك

شمع میلرزد بجان خویش از بی مایگی
شعلهٔ پرمایه را زافشاندن دامان چه‌باك

کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست
موج‌ازخوددرفته‌را از بحربیپایان چه باك

نیست وحشت از غبارتن دل آگاه را
پرتوخورشید را از خانهٔ‌ویران چه باك

سدراه عشق را نتوان شدن تدبیر عقل
سیل‌بی‌زنهار را از تنگی میدان چه باك

سرو ازبیمهری بادخزان آسوده نیست
صائب آزاده‌را ازسردی دوران چه باك

ازبس شدند زهره جبینان نهان بخاك — گردون نشست تاکمر کهکشان بخاك
از آستان عشق غباریست نوبهار — سر سبز آنکه رفت درین آستان بخاك
آزادگان ز آب حیاتند بی‌نیاز — هرسرو کرده است دوصد باغبان بخاك
قارون زبار حرص بروی زمین نماند — دام‌ازگرسنه چشمی خودشدنهان بخاك
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا — خون میخورد کسیکه نمالد زبان بخاك
درگرد سرمه گشت سواد جهان نهان — شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاك
چون‌تیرهر که راست‌کند قد درین بساط — باقامت خمیده رود چون کمان بخاك
آئینه دار سرو گل و یاسمن بود — پهلو زند کسیکه چو آب روان‌بخاك
آید بساط خاك زره پوش در نظر — از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاك

تا میتوان بدامن پاك صدف فشاند
صائب مریز گوهر خود رایگان بخاك

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشك — که‌داغ‌تشنه‌لبی‌بود زیب و زینت خشك
نزد برآتش من آب سبزهٔ خط او — فزود تشنگی شوق از کتابت خشك
به تلخکامی از آن نوبهار خرم باش — که‌عشق‌هاثمری‌نیست جز محبت خشك
درین محیط گرانمایه آن کف موجم — که در بساط ندارم بجز ندامت خشك
زروی خوب طلبکار حسن معنی باش — مروزراه‌چو نادیدگان بصورت خشك
فغان که زاهد بی‌معرفت نمی‌داند — که کار هیزم تر میکند عبادت خشك

سخن‌که نیست درو دردتیغ بی‌آبست
زبان‌خشك‌شودصائب‌ازنصیحت خشك

زبسکه کردنهان‌چرخ نقد جان در خاك — هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاك
مرا چگونه تواند زخاك بر گیرد — چنین‌که تابکمر ماند آسمان در خاك
ریاض جودهمان روز بی طراوت شد — که کرد ریشهٔقارون فلك نهان در خاك
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی — چوتخم‌سوخته‌ماندند جاودان در خاك

شدست گرد ز افتادگی بباد سوار
نشسته است ز گردنکشی نشان در خاك
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود ازین که بود گنج رایگان در خاك
تمیز نیك و بد از سفلگان مجو زنهار
یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاك
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را
دل رمیده کند سیر آنچنان در خاك
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر
که همچو تیر نشیند ز آستان در خاك

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاك

میزنم گرم زبس تیشهٔ خود بر رگ سنگ
میزنند پیچ وخم موی بر آذر رگ سنگ
تا شد از سرمهٔ وحدت نظر من روشن
رشتهٔ شمع تجلیست مرا هر رگ سنگ
شد بفریاد ز کیفیت حسن شیرین
بیستون رطل گران وخط ساغر رگ سنگ
از دم تیشهٔ آتش نفس من کرده است
علم انگشت بزنهار مکرر رگ سنگ
تیغ کهسار در آید بنظر جوهر دار
بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ
آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دارم
که شد از خواب گرانم مژهٔ تر رگ سنگ
خون فرهاد محالست که پامال شود
که بخون خواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
که از شمار شرر میدهد خبر دل تنگ
چکیدهٔ جگر شعله است نغمهٔ عود
کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی
که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ زور
شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل صائب
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
ازجوش لاله شیشهٔ پر باده گشت تنگ
از بس کشیده ابر ببر تنگ باغ را
میدان خنده بردهن غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست
گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ

مطرب چه حاجتست کسی راکه میزند
بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بیدرنگ

صائب درین دو هفته که گل جوش می زند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

ازروی لاله گون تو درخون طپید رنگ
دیوانه وار پیرهن گل درید رنگ

در جام لاله و قدح گل غریب بود
در دور عارض تو بمصرف رسید رنگ

بال و پر رمیدن رنگست موج آب
در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ

آلودگی شود بعلایق روان پاك
کز زخم تیغ تیز بر آید سفید رنگ

بال و پر همند حریفان سست عهد
بو میرود بباد چو ازگل پرید رنگ

صائب شکسته باش که اینشوخ دیدگان
بر روی هیچکس نتوانند دید رنگ

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ
که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

بماه مصر چه نسبت تراکه گردیده است
جهان زجوش خریدار همچو زندان تنگ

بخلق کوش جهان راگشاده گر خواهی
که کفش تنگ برهرو کند بیابان تنگ

دل حبابی اگر بشکند ز تندی باد
چو چشم مورشود ملك برسلیمان تنگ

بقدر کاوش ازین چشمه آب میجوشد
ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ

بچشم هر که ز همت گشاده شد صائب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

میکند بتگرا گر بت هر زمان حاصل زسنك
من بتی دارم که هر دم می تراشد دل زسنك

همچنان ازشوخ چشمی بر سر بازارهاست
راز اورا چون شرر سازم اگر محمل زسنك

تا مبادا از تهیدستی ز من غافل شوند
میکنم پر دامن اطفال را غافل زسنك

شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند
پای خواب آلوده میآید برون مشکل زسنك

غافلان ز اندیشهٔ روزی دل خود می خورند
برك عیش کوچه گردان میشود حاصل زسنك

از محك پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار
سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل زسنك

لالهٔ کوهم شراب من ز جوش غیرتست
میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل زسنك

درجنون ازسنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست
کرد خوان سالار قسمت نقل این محفل زسنگ

این جواب آنغزل صائب که پیر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی دیگران آمد گر ازصحرا بسنگ
در وطن آمدمرا ازخواب سنگین پا بسنگ

بر دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران
میزند پهلو بزور باده این مینا بسنگ

راه سخت وهمرهان ناسازومرکب کند رو
هیچ رهرو را زچندین جانیاید پا بسنگ

بیش وکم را با نظر سنجند روشن گوهران
احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

با گرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید
سخت دشوارست سیر عالم بالا بسنگ

ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند
خامه‌های سست را از نقطه آید پا بسنگ

از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد
از سرمجنون کجا بیرون شود سودا بسنك

آه کز خواب گران در راه سیل حادثات
همچو دست آسیا رفتست پای ما بسنك

نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بخت را
از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنك

گر بسنك آید ز ساحل کشتی امید خلق
صائب آمد کشتی ما در دل دریا بسنك

چرخست حلقهٔ در دولتسرای دل
عرشست پردهٔ حرم کبریای دل

با آنکه پای برسر گردون نهاده است
بر خاك میکشد ز درازی قبای دل

دلرا بخسروان مجازی چه نسبت است
دارد بدست لطف یدالله لوای دل

هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
در خاك هم بگرد بود آسیای دل

چندانکه میروی بنهایت نمی‌رسد
بی انتهاست عالم بی ابتدای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل گرد سر روستای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفسش تنك میشود
هرکس کشیده‌است نفس درفضای دل

ما خودچه ذره‌ایم که نه محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانك درای دل

خودرا اگر گرفت جگر دار عالمست
آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

با نور آفتاب بانجم چه حاجتست
با خلق آشنا نشود آشنای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصرفلك پیش پای دل

تاچند گرد کعبه بگردم ببوی دل — تاکی بسینه‌سنگ زنم ز آرزوی دل
افتد زطوف کعبه و بتخانه در بدر — سر گشته‌ای که راه نیابد بکوی دل
ساحل زجوش سینهٔ دریاست بی‌خبر — بازاهدان خشك مکن گفتگوی دل
گر عاشقی زگرد علایق غمین مباش — کان لعل آبدار بودشست وشوی دل
درهر شکست‌فتح دگرهست عشق را — پرمیشود زسنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جوجگر دایه می‌خورد — بیچاره آنکسی که‌شودچاره جوی دل

میخانه است کاسهٔ سرفیل مست را
صائب زخود شراب برآرد سبوی دل

از آن‌زمان که‌ترا دید درگلستان گل — زشبنم‌است‌سراپای چشم حیران گل
زبیغمی دل پاره پاره گردیدست — زهرزه‌خندی‌خودمیشودپریشان گل
یکی هزار شد امید اشك ریزان را — گذاشت‌تاسرشبنم بروی دامان گل
فتاده است درین دشت سایهٔ لیلی — مزن زآبله برخار این بیابان گل

مپوش‌چشم چوشبنم درین چمن صائب
که‌چون‌ستارهٔ‌صبحست‌برق جولان گل

مکش‌ای سلسله مور وبهم از زاری دل — که شب زلف بود زنده زبیداری دل
بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد — منکه آزاد نگشتم زگر فتاری دل
دوسه روزیکه درین‌غمکده مهمان توام — بودچون غنچه مدارم بجگر خواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه — هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
تیغ‌خورشید زخاکستر شب نور اینست — سبزهٔ بخت ود پردهٔ زنگاری دل

بپرستاری دل روز جزا در ماند
هرکه صائب نکند چارهٔ بیماری دل

مشو چوبیخبران غافل از نظاره گل — که یکدو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند — همان‌گل است‌که چینند از نظارهٔ گل

چه‌خوش نماست زمعشوق شیوهٔ عاشق کباب کرد مراجیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
نه‌شب‌نمست که‌از گوش گل‌چکد صائب
که شد زنالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

خنده کردی در گلستان تازه‌شد ایمان گل آتش بی‌طاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنه‌ای تانیست فیض آفتاب حسن نیست بلبل مادرقفس مست است از احسان گل
بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد گریهٔ رسوای شبنم خندهٔ پنهان گل
حسن‌می‌باید که باشد،عشق گوهر گومباش صد قفس بال و پر بلبل بلا گردان گل
ای‌نسیم مرگ با باد خزان همراه باش عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
یاد ایامی که می‌بست از محبت باغبان
گوشهٔ داهان مابر گوشهٔ دامان گل

گلبانگ‌به‌از زرست ای گل غافل نشوی زحال بلبل
باگوش‌تو نسبت‌است در گوش سر گوشی شبنم است باگل
کاری نگشود ناخن عجز مردانه زدیم بر تغافل
دیریست که خصم آهنین‌تن در خاك منست از تنزل
تا بود دلم خراب غم بود از موج کمر نه بست این پل
صائب زنوای آتشینت
خاکستر شد هزار بلبل

منکه‌هرپاره‌دلم‌هست‌بصد جا مشغول بادل‌جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور بنزدیك نمیفرمایند اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده زهر عضو جدامی گیرم بتماشای توام بسکه سراپا مشغول
هر نفس‌عشق‌دوصدنقش بدیع انگیزد تانگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی هر که‌از ساده دلی‌شد بتماشا مشغول
ماندازجلوهٔ بی‌قیمت یوسف محروم هر که‌در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل — بلبل چگونه آب نشد ازحجاب گل
بلبل ز زخم خاربفریاد آمده است — آه آنزمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق زبوی سوخته کی تازه می‌شود — اینجا گل چراغ بود درحساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ — خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل

صائب جواب آنغزلی هست اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل — که نقد هر دو جهانست درخزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خود فیل مست میگردد — ز خود شراب بر آرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا — ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل
ز نقطه راه بمنزل برند بینایان — و گرنه نیست خط و خال دام ودانهٔ دل
فلك که نقطهٔ پرگار اوست جرم زمین — جزیره‌ایست ز دریای بیکرانهٔ دل
فریب کارگشایان روزگار مخور — ببر ز آه چراغی بآستانهٔ دل

دو عالمند طلبکار این گهر صائب
فتد بدست که تا گوهر یگانهٔ دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل — زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند — شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینا شکسته‌ایست مرا سرو در نظر — تا مست گشتم از قدح رنگ وبوی گل
دود خموشی از دل آتش بر آورد — خاری که‌ترزبان شود از گفتگوی گل
از چاك سینه سیر بیابان گل کند — آنرا که بی نیاز ز گل ساخت بوی گل
شبنم ز شوق روی‌توای نوبهار حسن — خوناب حسرتست ز جام وسبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد — رنگ پریده باز نیاید بروی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار — خالیست از گلاب بروی سبوی گل
گیرد ز اشك من رگ تلخی گلابها — تا ریشه کرد در دل من آرزوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق — غافل که بیش میشود از رنگ بوی گل
هر چند خنده رو بنظر جاوه می کند — ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل

صائب زگلشنی که ندارم نسیم رنگ
پر کرده‌ام چوغنچه گریبان ببوی گل

رفتی ودر رکاب تو رفت آبروی گل / چون‌سایه درقفای تو افتاد بوی گل
بار دم مسیح گرانست بر دلم / اینخانه‌را مگر که گرفتست بوی گل
آبی نزد برآتش بلبل درین بهار / خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم / پر کرده‌ام چوغنچه گریبان‌زبوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم
چشم ترست حاصل شبنم زبوی گل

نیم زپرسش محشر به‌هیچ باب خجل / که‌خودحساب‌نمیگرددازحساب خجل
نکرد تربیت عشق در دلم تاثیر / چوتخم‌سوخته‌گردیدم‌ازسحاب‌خجل
چنین که‌من‌خجل‌از سائلم زبی برگی / زتشنگان نبودموجه‌ای‌سراب خجل
زسنگ ناوك ابرام بر نمی‌گردد / گدا نمیشود از سختی جواب خجل
زخط‌بچشم‌هوسناك شد جهان تاریك / که کورفهم شود زود ازکتاب خجل
نظاره‌اش بنظر اشك گرم میآرد / شد ازعذارتو از بسکه آفتاب خجل

جواب آن غزل حافظست این صائب
که کس مباد زگفتار ناصواب خجل

مرو بیرون زعشرتخانهٔ دل / که می‌میجوشد از پیمانهٔ دل
شراب و شاهدو ساقی و مطرب / برون آرد زخود میخانهٔ دل
زمین گیریست سیر آسمان ها / نظر با گردش پیمانهٔ دل
بمنزل می‌رساند سالکان را / طپیدن های بیتابانهٔ دل
حجاب آسمان‌ها را نسوزد / فروغ گوهر یکدانهٔ دل
پر پروانه گردد پردهٔ خواب / بهر جا بگذرد افسانهٔ دل
زسیلاب فنا بر خود نلرزد / بنای محکم کاشانهٔ دل
ندارد صید گاه عالم غیب / کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل
زبون چون کبك‌درچنگ‌عقابست / جهان در پنجهٔ شیرانهٔ دل

قیامت میشود هرجا که صائب
زمستی سر کند افسانهٔ دل

چون نیست پای آنکه زعالم بدر زنم / دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گرمیزنم بهم کف افسوس دور نیست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان / دستی مگر بترکش آه سحر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب / ای وای گر بآبله‌ها نیشتر زنم
ای سرو خوشخرام زپیش نظر مرا / چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمی‌رسد / در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش زهر خار می‌خورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته برروی یکدگر دستم / وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد / زبس بفکر تو ماندست زیر سر دستم
کنونکه شمع برون آمدست از فانوس / زبال و پر کف خاکستریست در دستم
گره زکار دوعالم گشودن آسانست / نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر موی‌میانی فتاده‌ام صائب
عجب رگی زسخن آمدست در دستم

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم / یوسف بی‌قیمت خود را بکنعان میبریم
چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد / این چراغ مضطرب از زیر دامان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بست / مدتی هم غنچه را سر در گریبان میبریم
ریشهٔ ما نیست درمغز زمین چون گردباد / رخت هستی از بساط خاك آسان میبریم
ما حریف خشك مغزیهای منت نیستیم / کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم
نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما / ما بجای گل زگلشن چشم حسرت میبریم
گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن / مسند خود بر سردست سلیمان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را / ما بامید فنا از زندگی جان میبریم

نیست صائب بیغمی ازوصل گل آئین ما
ما زقرب گل چوشبنم چشم گریان میبریم

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم ازجان سخت خودبشکم سنگ بسته‌ایم
برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم پیوند شاخسار اقامت شکسته‌ایم
موقوف ترکتاز نسیم است گرد ما بر روی برگ گل باامانت نشسته‌ایم
در بندیك اشاره موجست این طلسم دل چون حباب بر نفس خودنه بسته‌ایم
فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم شیرازه‌اش برشتهٔ زنار بسته‌ایم
مردم چرا بخرمن ما اوفتاده‌اند هرگز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم
مکتوب خویش از الف آه بسته‌ایم کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم

صائب بعیب خویش فتادست کار ما
زانرو زبان ز نیك و بد خلق بسته‌ایم

خیمهٔ دل در سواد اعظم سودا زدیم دست ازما بود مهر خویش بر بالا زدیم
آبحیوان در عقیق بی نیازی بوده است ما بظلمت چون سکندر قطرهٔ بیجا زدیم
آستین برهرچه افشاندیم دست ما گرفت رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
چونحباب ازروزن هستی که عین نیستیست سربر آوردیم ودیگر غوطه دردریا زدیم
دست ما و دامن بیدست وپائی بعد ازین خام ترشد کارما چندانکه دست وپا زدیم

کیست صائب خاك تیره تا کند تسخیر ما
خاك بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
بیا ای عشق اگرداری دماغ جلوه پردازی که ازداغ جنون آئینه‌های خوش جلا دارم
خبر شرطست ای دشمن ز خاك آستان او مکن کوتاه پایم را که دستی دردعا دارم
زلال زندگی در ساغر من رنگ گرداند همان خون میخورم گردرقدح آب بقا دارم
بمخمل دستگاهان خوابشیرین تلخ میسازد شکرخوابی که من برروی فرش بوریا دارم
بیك عالم توجه ازتو چون قانع توانم شد که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم
رمد از سایهٔ خود سرو وافتد درقفای او عنان دل چسان محکم من بیدست وپا دارم

گذشت آنشاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم — تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق‌را — هوئی کشیم وهمسفران را خبر کنیم
چون مور درهوای شکر پر بر آوریم — بر هم زنیم بال و زگردون گذر کنیم
تا نقش پای گرم روان پیش راه ما — دارد چراغی این ره تاریك سر کنیم
شبرنك روزگار اگر توسنی کند — رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه زدارالغرور مصر — چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی — پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن و راه گفته‌اند — ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم
باد مراد زود نفس گیر می‌شود — دامن گره بدامن موج خطر کنیم
یا همچو موج بر لب دریا شویم محو — یا چون حباب سر زدل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صائب چرا بعالم صورت سفر کنیم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم — این زرقلب چه‌باشد که بکار تو کنم
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای — تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هاله‌صفت گرد دلم میگردد — که‌ز آغوش‌خودای ماه حصار تو کنم
چو سر زلف امید من ناکام اینست — که شب‌وروزدر آغوش‌وکنار تو کنم
دام من نیست بآهوی تو لایق بگذار — تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف شد چشم سراپا وترا سیر ندید — من بیك دیده‌چسان سیرعذار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی — نیست‌چون گوهر دیگر که‌نثار تو کنم
من و بیروی تو نظارهٔ یوسف هیهات — چون باین جام تهی دفع‌خمار تو کنم

کم نشد درد تو صائب بمداوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم — یا ببانك جرس قافله بیدار شویم

ما در آن صبح و بناگوش صبوحی زده‌ایم — درقیامت چه خیالست که هشیار شویم
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم — به که قانع بنقاب ازرخ دلدار شویم
بحر و کان در نظرش چشم تر ست و اب خشك — حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
میشود از نفس سوخته عالم تاریك — ما باین شوق اگر قافله سالار شویم
سر ما در قدم دار فنا افتاده است — ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر برسر کردار شویم

بدامان میدود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
باندك روزگاری بادبان کشتی می شد — ز زلف ساقیان سجادهٔ تذویر بر دوشم
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را — که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
هنوز از طعن خامی نیش میخوردم درین ایام — که بر میداشت از جا سقف این میخانه از هوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم
من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را — که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
من آن شمعم که نتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم — زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
بگرد من رسیدن نیست کار هر سبك جولان — که از دریا غبار آلود بیرون رفت سیلابم
پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی — گره شد چون گریز تشنه چشمان در گلو آبم
مکن ای شمع بامن سرکشی کز پاکدامانی — بیك خمیازهٔ خشك از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید بادل پرشور من صائب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ام — کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام
چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند — آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام
در کنار گل چوشبنم خار دارم زیر پا — روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام

نشئهٔ صهبای عشرت را نمیدانم که چیست خوشه‌ای از دور در دست ثریا دیده‌ام
پیش چشم من سواد شهر داغ حیرتست عیش خودچون‌لاله‌درداماں صحرا دیده‌ام

نیست صائب هیچکس از خورده‌بینی‌همچومن
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سیه مست جنونم وادی منزل نمی‌دانم کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم
نظر برحال من‌دارندهر کس را که میبینم کسیراچون‌خودازاحوال‌خودغافل نمیدانم
شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید نگارین کردن سر پنجهٔ قاتل نمیدانم
سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان که آداب‌نشست‌وخاست درمحفل نمیدانم
بغیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز دگر هرعقده کایدپیش من‌مشکل نمیدانم
من آنسیل‌سبك‌سیرم که‌ازهر جا که‌برخیزم بغیر از بحر بیپایان دل منزل نمیدانم

اگرسحراینچنین صائب‌که از کلك تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

چو دست در خم آنزلف دلنواز کنم بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
مرا بهر مژه در عالمیست پا در گل نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا که همچوشمع‌زبان‌دردهان‌گاز کنم
یکی هزارشودقطره چون ببحر رسد چرا مضایقهٔ جان بدلنواز کنم
مراکه‌نیست‌دلی‌چون حضوردل باشد مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم ازخویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگر چه نیك نیم خاك پای نیکانم عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودن ونی روی باز گردیدن چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
ز شرم ناله‌ام ازبس بخاك ریخته‌است زبان چو برگ توان رفت‌ازگلستانم
شوم بخانهٔ مردم نخوانده‌چون‌مهمان که‌من‌بخانهٔ‌خودچون‌نخوانده‌مهمانم

مرا بکنج قفس بر ز بوستان صائب
که مغز میشود از بوی گل پریشانم

منکه از وسعت مشرب بفلك ساخته‌ام
پیش خوی تو مکرر سپر انداخته‌ام

روی بر تافتن از من ز مسلمانی نیست
منکه ابروی ترا قبله نما ساخته‌ام

برگ سبزی بمن ازسروتوهرگزنرسید
گرچه سرحلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام

تکمهٔ چاك گریبان خجالت مپسند
آن سری را که بامید تو افراخته‌ام

گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد
تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام

فارغ از خلدم و آسوده ز دوزخ صائب
منکه با سوختن از هردو جهان ساخته‌ام

شکوه از کجروی طالع وارون چکنم
اژدها میشود این مار بافسون چکنم

دام از زخم زبان کاغذ سوزن زده‌شد
همچو عیسی نکشم رخت بگردون چکنم

در و دیوار بوحشت زدگان زندانست
ننهم روی خود از شهر بهامون چکنم

آفت صحبت خلق از دد و دام افزونست
نروم در دهن شیر چو مجنون چکنم

هست در گوشه نشینی دلجمعی گرهست
در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم

چشم بخت فلك از آب مروت خالیست
طمع باده ازین کاسهٔ وارون چکنم

دردها کم شود از گفتن و دردیکه مراست
از تهی کردن دل میشود افزون چکنم

منکه داغست کزان بر سر سودا زده‌ام
چتر کیخسروی و تاج فریدون چکنم

منکه از خون جگر نشئهٔ می میابم
لاله‌گون روی خود از بادهٔ گلگون چکنم

ساز کاران جهان را دل ازو پر خونست
من باین طالع ناساز بگردون چکنم

من گرفتم بگرستن شودم دیده تهی
بالب پر سخن و با دل پر خون چکنم

بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر
رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم

من نه آنم که تراوش کند ازمن گله‌ای
میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم خاك
دست صائب ننهم بردل پرخون چکنم

یك عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم
تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم

گردیده است در نظر ما جهان سیاه
تا جرعه‌ای ز چشمهٔ حیوان گرفته‌ایم

در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته‌ایم
کز خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم

افتاده‌ایم در ته پاسالها چو مور
تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم

انگشت حیر تیست که داریم در دهن
کامی که ما ازان لب خندان گرفته‌ایم

چون صبح از عزیمت صادق بیك نفس
روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته‌ایم

جز پیچ و تاب نیستکه عمرش دراز باد
کامی که ما زسلسله مویان گرفته‌ایم

مارا زچوب منع مترسان که همچو صبح
ما تیغ آفتاب بدندان گرفته‌ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزتست
صائب مشقتی که ز دوران گرفته‌ایم

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده‌ام
تادرین گلزار چون گل یکزمان خندیده‌ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغناء و من
آبروی زندگی را بر زمین مالیده‌ام

زود بر فتراك می‌بندد سر خورشید را
شهسواری راکه من در خانهٔ زین دیده‌ام

میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
نامهٔ او را ز بس بر چشم تر مالیده‌ام

باد می‌سنجم کنون و شکر طالع می کنم
در ترازوئی که گوهر بارها سنجیده‌ام

تا چو می صائب کلامم پخته و رنگین شده‌است
در حریم سینهٔ خود سالها جوشیده‌ام

ما درد می بذوق می ناب می کشیم
از آه سرد منت مهتاب میکشیم

از حیف و میل پلهٔ میزان ما تهیست
از سنگ نازگوهر سیراب میکشیم

پاکیست شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم

بر خاك تشنه جرعه فشانی عبادتست
ما باده را بگوشهٔ محراب میکشیم

داریم با کجی طمع راستی ز خلق
گوهر برون ز بحر بقلاب میکشیم

از رفتن حیات که بودیم دل گران
امروز ناز آمدن آب میکشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار ما
در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکشیم

کجا مایل بهر دل گردد ابروئی که من دانم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازوئی که من دانم

شمارد موج دریای سراب از بی نیازیها
سجود نه فلك را طاق ابروئی که من دانم

ز خاشاك جگر دوز علائق پاك میسازد | زمین سینه‌ها از آتشین روئی که من دانم
فلك رامیکشد چون قمریان درحلقهٔفرمان | بگیسوی مسلسل سرو دلجوئی که من دانم
مشو نومیدا گر یکچندخون در دل کند چشمش | که‌خون‌رامشك‌میگرداند آهوئیکه من دانم

پریشان میکند مغزم نسیم صبح را صائب
زشوخیهای نکهت عنبرین موئی که من دانم

روزیکه چشم بررخ اوبازمی کنم | برخودزیاده‌ازهمه‌کس ناز میکنم
ابرام درشکستن من اینقدر چرا | آخر نه من ببال توپرواز میکنم
ازبس رمیده‌است‌زهمصحبتان دلم | وزبال‌خویش‌وحشت‌شهباز میکنم
ازسوختن‌سپندمرانیست‌شکوه‌ای | احباب را بسوی‌خود آواز میکنم
ازبس نشان‌دوری این ره‌شنیده‌ام | انجام را تصور آغاز میکنم

باسینه‌ای که‌نیست درو آه‌راقرار
صائب تلاش‌محرمی راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خودداریم | روی‌خودتازه‌بآب گهر خودداریم
نیست برناخن‌ما نقش‌دل آزاری‌مور | هرچه‌داریم‌بلخت‌جگرخودداریم
بی گل ابر بهاران نبود دهقان را | این‌امیدی‌که‌بدامان ترخودداریم
ما و اندیشهٔ دستار خدا نپسندد | بسر دوست اگرفکرسرخودداریم
خضراین‌بادیه‌دنبال خطرمی گردد | چه خبر ما ز سر بیخبرخودداریم

صائب آنروزسیه باد که روشن داریم
برق آهی که نهان در جگرخودداریم

نه از خامی درآتش ناله و فریاد میکردم | ازین دولت جدا افتادگان را یاد میکردم
اگر میبود دردل رحم آن سلطان خوبانرا | چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
نمیگردید، اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم | ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
گراز قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن | هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
من‌دیوانه رامیبود اگر مشت‌زری چون‌گل | ز مکتب خانه‌ها اطفال را آزاد میکردم
ز گوش پهن گل بلبل نوا پرداز شد منهم | اگر میبافتم فریاد رس فریاد میکردم

دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب
و گرنه پنجه‌ای در پنجهٔ فرهاد میکردم

گر بملك بیخودی امید جا میداشتم
میشدم بیرون زخود چندانکه پا میداشتم
نرمی ره‌شد چو مخمل تارو بود خواب من
جای گل ایکاش آتش زیر پا میداشتم
کاسهٔ منهم اگر بیمغز میبود از ازل
بهره‌ای از سایهٔ بال هما میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز
سالها برروی دستش چون دعا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صائب زان من
جای پائی گردر اقلیم رضا میداشتم

گوشه‌ای کو که دل از فکر سفر جمع کنم
پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاك سیه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه درکار زتسبیح فزونست مرا
چون دل خویش زصد راهگذر جمع کنم
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت
چه فتادست من خام ثمر جمع کنم
من نه آنم که بشیرازهٔ محشر صائب
جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ایساقی
که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سروبستان تیغ زهر آلوده می آید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن زهر خورشید رخساری
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من
که من درسر هوائ سیر دریای دگر دارم
نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظر بندم
نظر برگوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون
من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم
بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمی‌داند
که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا برنمیدارد
که من چون لاله داغ و کوه صحرای دگر دارم
مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من درسر هوای سرو بالای دگر دارم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم

یك جبهٔ گشاده ندیدیم در جهان
پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم

ابر زکام مغز جهان را گرفته است
بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم

تا در شمار آبله پایان در آمدیم
چون بحرپای برسر گوهر گذاشتیم

روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده است
از بس بخاك پهلوی لاغر گذاشتیم

آئینه‌ایست آب نما ساغر سپهر
بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم

صائب ز انفعال نداریم روی خلق
ما خویش را بخاك برابر گذاشتیم

ماگل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم
دردست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

چون لاله صاف و دردسپهر دور نگ را
در یك پیاله کرده وبرسر کشیده‌ایم

نو کیسهٔ مصیبت ایام نیستیم
چون صبح صدهزار گریبان دریده‌ایم

روی از غبار حادثه از هم نمی کشیم
ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده‌ایم

دل نیست عقده‌ای که گشاید بزور فکر
بیهوده سر بجیب تامل کشیده‌ایم

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله‌ما زصبح ازل داغ دیده‌ایم

چنگ گریزشیوهٔ ما نیست چون شرار
صد بارچون نسیم بر آتش دویده‌ایم

با بخت تیره از ستم عشق فارغیم
در دست زنگی آینهٔ زنگ دیده‌ایم

از جور روزگار نداریم شکوه‌ای
این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده‌ایم

رخت ازین دنیای پروحشت بیکسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم

میکند موج سرابش کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند
کز دو سردایم گرانی چون ترازو میکشم

پیش ازین آهو بچشمم اعتبار سگ نداشت
این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف ازو بی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم | پا برسر گنج و گهر از آبله دارم
آتش بزر اینجا بفروشند ومن خام | گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راه نوردم که تهی پائی خود را | پیوسته نهان از نظر آبله دارم
ازسلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است | عمریست که من ربط باین سلسله دارم
مینای فلك ظرف می عشق ندارد | کی طاقت این می من بیحوصله دارم
گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش | پیش که روم منکه زعالم گله دارم

صائب بجز از سینهٔ خود چاك زدن نیست
شغلی که درین عالم پرمشغله دارم

در آن شبها که ازیاد تو ساغر بود در دستم | زهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم
زطوفان حوادث زان نکردم دست وپارا گم | که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم
دوعالم چون سلیمان بود در زیر نگین من | درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم
چه بامن میتواند شورش روز جزا کردن | که از دل سالها دامان محشر بود در دستم
نمی جنبم چوخون مرده از نشتر خوشاوقتی | که خون از اضطراب عشق نشتر بود در دستم
زهشیاری زبون گردش گردون شدم ورنه | بمستیها عنان سیر اختر بود در دستم
دران گلشن که می از ساغر توحید میخوردم | زهر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

زقحط دلربایان ریختم درپای خود صائب
وگرنه یك جهان دل چون صنوبر بوددر دستم

تا ز بیحاصلی خویش نظر یافته ام | از خذف گوهر وازبید ثمر یافته ام
آب گشتست درین باغ دلم چون شبنم | تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته ام
برسانید بمن قافلهٔ کنعان را | که ازان یوسف گم گشته خبر یافته ام
سیر گل باد بمرغان چمن ارزانی | کانچه من یافته ام درته پر یافته ام

چون کشم پای بدامان قناعت صائب
منکه سود دو جهان را زسفر یافته ام

بدورخط ازان سیب زنخدان بیش میلرزم | زآسیب چه خس پوش پرجان بیش میلرزم
عزیزی خواری و خواری عزیزی بار میآرد | درآغوش پدر از چاه و زندان بیش میلرزم

ز عریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را
من آن شمعم که در فانوس بر جان بیش میلرزم
کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را
در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمی‌دانند
که من از باغبان بر این گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم
میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطر گاهی که من چون خوشه گردن میکشم
تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشند
از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن دادست عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاك چشم
ما ز کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم
هر کسی تخمی بخاك افشاند و ما دیوانگان
دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
ما که سر تا سر درودیم آنچه اینجا کاشتیم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما باخال آن کنج دهن امروز نیست
تخم مهر او بدل بیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس و ندامت بود صائب خوشه‌اش
غیر تخم اشك هر تخمی که اینجا کاشتیم

میدود اشك یتیمی بسکه بر رخساره‌ام
سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره‌ام
دیدن یك روی آتشناك را صد دل کم است
من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست
سختی دوران چه سازد با دل خونخواره‌ام
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه
نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره‌ام
بیخودی چون غنچه در من دست و دل نگذاشته
میکند باد سحر گاهی گریبان پاره‌ام

بسکه صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین
رشتهٔ شمعست گوئی رشتهٔ نظاره‌ام

ترا از خواندن مکتوب من ننگست میدانم | جواب نامهٔ ناخوانده‌ام جنگ است میدانم
نیم از دور باش خار ومنع باغبان درهم | که با خونین دلان آن غنچه یکرنگست میدانم
از آن چون زخم میسازم گریبان پاره از شادی | که خونم رزق آن لبهای گلرنگست میدانم
امید بوسه هردم دستگاه تازه میپیچد | زخط هرچند وقت آن دهن تنگست میدانم
زآه و نالهٔ بیجا چرا خود را سبك سازم | که تمکینش بکوه قاف همسنگ است میدانم

چرا صائب زسنگ کودکان پهلو تهی سازم
گشاد کار من چون شیشه از سنگست میدانم

زخال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم | همه ازمار ومن از مهرهٔ این مار میترسم
از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد | که از چشم تماشائی برین گلزار میترسم
زخواب غفلت صیاد ایمن نیستم از جان | شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم
خطر در آب زیرکاه بیش از بحر میباشد | من از همواری این خلق ناهموار میترسم
زبس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم | اگر بر گل گذارم پا ززخم خار میترسم
ز تیر راسترو چشم هدف چندان نمیترسد | که من از گردش گردون کج رفتار میترسم
بلای مرغ زیرك دام زیر خاك می باشد | زتار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام صائب
زخار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

هو الغفور زجوش شراب میشنوم | صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده دلی زان تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو | تو بستن درو من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هرساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر زصحبت دلهای گرم می آئی | که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه‌ای که سردار آن شود رنگین | بهرچه مینگرم بیحجاب میشنوم

چو حرفهای خنك صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می شنوم

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بوده‌ای که خوابیدست / بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط حیرانی / نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
مباش ببحرکت زینهار در گلشن / بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید / وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
زبان و گوش چه حاجت‌چوهست بینائی / که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز / دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شریف را بخسیس احتیاج می‌افتد / که برگ کاه بود داروی پریدن چشم

چه سرمه مشت وجود غبار من صائب
بباد میرود از یك نفس کشیدن چشم

ما هوش خود ببادهٔ گلرنگ داده‌ایم / گردن چوشیشه برخط‌ساغر نهاده‌ایم
بر روی بحر باد مرادست سیر ما / چون موج ماعنان بکف بحر داده‌ایم
یك عمرهمچو غنچه درین میهمانسرا / خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
چون طفل نو سوار بمیدان اختیار / در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم
گوهر نمی‌فتد ز بها از فتادگی / سهلست اگربخاك دو روزی فتاده‌ایم

صائب بود ازان می‌لب خوش خمارما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

دو عالم شد زیاد آن سمن سیما فراموشم / بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم
چه فارغبال میگشتم درین عالم اگر میشد / غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم
سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم / ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
زمن‌یك ذره تا درسنگ‌باشدچون شرر باقی / نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل نه از ره نی‌ز همراهان خبر دارم / من آن کورم که‌رهبر کرده درصحرا فراموشم
باستغنا توان خون درجگر کردن نکویانرا / ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم

نیم من دانهٔ صائب بساط آفرینش را
که در خاك فراموشان کند دنیا فراموشم

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم / بادل‌روشن‌زظلمت‌چون سکندر ساختیم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ وشور بحر | درصدف باقطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست | ما که خود را در قفس بی بال وبی پر ساختیم
پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد | ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامئی کردیم صائب اختیار
خویش را ایمن زچشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم | شمع بی فانوسم آنروز یکه حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق | چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانهٔ آئینهٔ خود را بآب | چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
برق آفت در کمین خاطر جمعیت است | تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان | در کمین جذبهٔ خورشید تابان نیستم
خویش را فربه نمیسازم زخوان دیگران | چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هردو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشك خویش را
چون صدف درزیر بار ابر نیسان نیستم

بمن گر درد وداغی میرسد خوشحال میگردم | که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
ز وحشت سایه را چون نافه ازخود دور میسازد | غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سگ از همراهی اصحاب کهف از شیر مردانشد | ندادم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
زکوه درد لنگر میتوانم بست دریا را | چو بیدردان بظاهر گرچه فارغبال میگردم
گزیدم خاکساری بسکه ارباب طریقت را | ندانستم زهمواری فزون بربال میگردم
چرا بیهوده گردم گرد خرمن تنگ چشمانرا | چو من قانع بگرداز دانه چون غربال میگردم

چه با من میتواند کرد صائب آتش دوزخ
چو من آب از حجاب زشتی اعمال میگردم

نه امروزست سودای جنون را ریشه در جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در فرامش خانهٔ چاهم | گل خورشید اما در کنار طاق نسیانم
لب افسوس گر غافل بدندان آشنا سازم | دوچندان میبرد مقراض قسمت از لب نانم

چنان محروم که اشك تلخ درچشمم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

زمن سنجند وضع عالم و سنگست رزق من
همانا من درین بازار پر آشوب میزانم

تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد
که چشم شور باشد درجگر خوردن نمکدانم

بگرد خوان مردم چو نمگس ناخوانده چون گردم
که من درخانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب
من آن خضرم که باشد آبرو از آب حیوانم

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم
چو داغ لاله سیه روز نو بهارانم

بپاك چشمی من شبنمی ندارد باغ
ز دست هم بربایند گلعذارانم

ز مشت خار وخس من سفر نمی آید
مگر ببحر برد سیل نوبهارانم

هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال
اگر چه قافله سالار بیقرارانم

بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون
خراب کردهٔ جولان نی سوارانم

همانکه داده غمم غمگسار خواهد شد
اگر بغم بگذارند غمگسارانم

بگرد من نرسد گرد خوش عنان صائب
که من گداختهٔ آتشین عذارانم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده‌ایم

نه سر انجام اقامت نه امید باز گشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در بیابانی که ما سر گشتگان افتاده‌ایم

درخطر گاهی که باکبك است هم پرواز کوه
ما گران جانان بفکر خانمان افتاده‌ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده‌ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده‌ایست
گرچه ما در عرض مطلب بر زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

سر آزاده‌ای چون سرو ازین گلزار میخواهم
دل خود را زمانی محرم اسرار میخواهم

نمیسازم بسنگ کم سبك میزان همت را
مراد هر دو عالم را ازو یکبار میخواهم

نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من
عبث گه رشته که تسبیح و گه زنار میخواهم
بسیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان
من انصاف از خریداران درین بازار میخواهم

مگر کار مرا هم صورتی پیدا شود صائب
دمی از تیشهٔ فرهاد شیرین کار میخواهم

چون قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام
در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند
من زغفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام
خم بفکر خاکساریهای من خواهد فتاد
چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام
چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را
خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او
دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام

منکه صائب تا بگردن در گل تن مانده‌ام
زینچه حاصل کز ازل گردون سرشت افتاده‌ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم
رخنه‌های چشم را محکم ز جان و دل کنم
میشود دل چون صدف در سینهٔ تنگم دونیم
تا درین دریای پرخون گوهری حاصل کنم
کوه میلرزد زبیسنگی درین آشوب گاه
من چسان لنگر درین دریای بی‌ساحل کنم
همت من در فضای عرش جولان میکند
سر بر آرد از فلك تخمی که زیر گل کنم
بس که ازگرد یتیمی مایه دار گوهرم
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میگدازد شرم همت گوهر پاك مرا
بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده‌ام
از جلوهٔ دور روزهٔ گلزار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم
ازقبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
ردو قبول خلق بیکسو نهاده‌ام
زاقرار این گروه وزانکار فارغم
جغد و هماست در نظرم مرغ یك قفس
زاقبال بی نیازم وزادبار فارغم
دانسته‌ام که دردمن از خانهٔ منست
از پستی و بلندی دیوار فارغم
بانور آفتاب چوشبنم سفر کنم
ازسنگ راه کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت خود خاك اگر دهند — ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا — با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را — جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یکعمر ز هر خاروخسی ناز کشیدیم — تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد — ما رخت ز انجامه بآغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی — یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود بر سوائی نکهت — هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

نشناخت کس از جوهریان جوهر ما را
صائب گهر و در بصدف باز کشیدیم

از روی گرم سرزنش خار میکشم — دایم زحسن خلق خود آزار میکشم
نازی که داشتم بپدر چون عزیز مصر — درغربت این زمان زخریدار میکشم
مژگان صفت بدیدهٔ خود جای میدهم — از پای هر که در ره او خار میکشم

ازبس باحتیاط قدم می نهم بخاك
دست نوازشی بسر خاك میکشم

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم — دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم
محرمی نیست در آفاق بمحرومی من — عین دریایم و سرگشته تر از گردابم
خامشی دارد م ازمردم کج بخت ایمن — نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
بسکه آلودهٔ عصیان شده‌ام میترسم — که درین گرد زمین گیر شود سیلابم
نبض من چو نرگ سنگست زجستن ایمن — بسکه سنگین شده زافسانهٔ غفلت خوابم
شور من حق نمك بر همه دلها دارد — نیست ممکن که فراموش کنند احبابم

برگ عیش است مرا باعث غفلت صائب
همچو نرگس برد ایام بهاران خوابم

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم | که در دیوان محشر مهر ازین طومار بردارم
چو مینای پر از می فتنه ها در زیر سر دارم | شود پرشور عالم چون زسر دستار بردارم

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب
اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

اگر چه با گل دمساز میشود شبنم | چو صبح شد بفلك باز میشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیدست | که زود خانه بر انداز میشود شبنم
زپرده خیرگی چشم چون برون آید | بآفتاب نظر باز میشود شبنم
درین حدیقهٔ زنگارگون نمی ماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر زدامن گل تکیه گاه سازندش | چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آور کزین ره روشن | سبك بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده ای صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم | در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هرقسم بندگی که برآید زدست ما | نسبت بسرو وسوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار | در کوه ودشت نالهو فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما | باخلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش | زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است در آئینهٔ حیات | برعیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگر چه دهان تلخ | شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایهٔ هما نظر التفات ما
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم | گمان مبر که زپرواز لامکان ماندم
بباز گشت رقیبان امیدها دارم | اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم | بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
چنانکه معنی نازك زنارسائی لفظ | نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

زگل نسیم سبکدست دفتری واکرد
که‌من‌خموش‌چوسوسن بصدزبان ماندم
غرور جمع روان سد راه توفیق است
گذشتم از دوجهان تازکاروان ماندم

زفکر جسم نپرداختم بجان صائب
زصدشکار بیك مشت استخوان ماندم

چه‌سازد گرد کلفت بادل‌شادی که من دارم
نداردپای در گل سرو آزادی که من دارم
زحیرت چشم آهو را باهو رام می‌سازد
نمیخواهد کمند و دام صیادی که من دارم
گرانی میکندچون‌تیشه برمن هر پر کاهی
زبس‌فرسوده گردیدست‌بنیادیکه من دارم
بمن کفرست در شرع محبت تهمت نسیان
که‌ذکرخیر احبابست اورادیکه من دارم
که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمی آید
که‌دایم‌در نظر باشد پریزادیکه من‌دارم

از آن‌درغور گیهاشد مویز انگور من صائب
که‌برنگرفت از من چشم صیادیکه من دارم

گردر اقلیم رضا کاشانه‌ای‌می‌داشتم
وزبهشت نقد آنجا خانه‌ای میداشتم
گردتنهائی بمن‌این‌خاکدان‌را دلنشین
میشدم آواره گرهمخانه‌ای میداشتم
بی‌سرانجامی‌مرا دارد‌مسلمان اینچنین
میشدم کافراگر بتخانه‌ای میداشتم
نامهٔ‌اعمال را زین بیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه‌ای میداشتم
گرد ویرانی نمیگردید ازجائی بلند
درخورسیلاب اگرویرانه‌ای میداشتم
از نزول غم‌نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گربقدردردوغم کاشانه‌ای میداشتم
آنچه‌ازخون‌جگردر کاسهٔ‌من کردچرخ
جمع گرمیساختم‌میخانه‌ای‌میداشتم
باعث‌آزادی‌چندین دبستان طفل شد
کاش منهم‌طالع دیوانه‌ای میداشتم

میتوانستم گره صائب ببال برق زد
گر بکشت خودامید دانه‌ای میداشتم

اززلف او چگونه دل ناتوان کشم
دردست‌دیگریست عنانم چسان‌کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری‌باشیان مگر از گلستان کشم
ازبیم چشم‌چون گل‌رعنا درین‌چمن
برروی نوبهار نقاب خزان کشم
چون‌موج درمیان‌و کنارم کشد محیط
هرچندخویش‌را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشك چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم — روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم
تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد — تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان — هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
روشندلی نماند درین باغ و بوستان — باخود مگر چو آب روان گفتگو کنم
با تیغ او که از رگ جانهاست جوهرش — چون من برای خردهٔ جان گفتگو کنم

صائب ز پیچ وتاب که عمرش دراز باد
گاهی ازان میان و دهان گفتگو کنم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم — ز چاك سینهٔ گل بوی یار میشنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف — ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم
ازان زسیر چمن میبرم ز خود پیوند — که ذکر اره ز هر شاخسار میشنوم
چه آتش است که در مغز خاك افتاده است — که العطش ز لب جویبار میشنوم
شکایتیست که مردم زیکدگر دارند — حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چو تیشهٔ فرهاد میخراشد دل — صدای کبك گر از کوهسار میشنوم

بگوش پنبهٔ سیماب مینهم صائب
ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر برزدم — بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است — بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه دل — کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض — ساغر خود را عبث بر چشمهٔ کوثر زدم
تشنه دیدار بر گردد ز دریا خشك لب — نعل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم
اخگر افسردهٔ من پردهٔ خاکسترست — ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من — آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم

هرقدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم — چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم
غم‌در دل میخانه خمارم نگذارد — گر جلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم
باشعلهٔ خورشید چه‌سازد نفس صبح — روشن تراز آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند شیشه مرا خندهٔ گلها — آواز تو آندم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش — چون باده زخامی نبود جوش‌و خروشم

صائب‌منم آن نغمه سراکزدل پرجوش
موقوف بهاران نبود جوش وخروشم

چگونه درد خود ازمردمان نهان دارم — که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی — هزار دشمن ویك تیر در کمان دارم
سراب را زجگر تشنگان بادیه نیست — خجالتی که من از روی میهمان دارم
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم — هنوز صبح امیدی زاستخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت — توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن — که‌حق سجده بر آن خاك آستان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
زشوره زار تمنای زعفران دارم

زخال روز سیاهی که داشتم دارم — ز زلف رشتهٔ آهی که داشتم دارم
رسیدا گرچه‌بپایان چوشمع گریهٔ من — زاشك وآه سپاهی که داشتم دارم
تو داد وعده خلافی بده بخاطر جمع — که‌من‌همان سرراهی که داشتم دارم
برو اگر چه گناه مرا نیاوردند — زانفعال گناهی که داشتم دارم

زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب
گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

نیم‌فارغ درین بستان سرا هرچند غمناکم — اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم
زعشقت اینکه دارم‌درنظرها شوکت گردون — چواین‌تیغ ازکفم‌بیرون رودیك قبضهٔ خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی — چه حاصل‌کز سویدا مرکز پرگار افلاکم
زخشکی گرچه ره در کعبهٔ مقصود میپویم — تهی پائی چو آید برسر من خار غمناکم

بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد اگر چه پیش پای سیل افتاده است خاشاکم
از آن باچاکهای سینهٔ خود عشق میبازم که باشد چون قفس راهی بسوی گل زهرخاکم
من آن صیاد خوش خلقم درین صحرای پروحشت که خون صید مشکین ترشود دربند فتراکم
نمی آید گران بر خاطر آزادهٔ بلبل اگر بردست گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

نسازم سبز چون صائب حدیث دشمن خودرا
که طوطی میشود زنگار در آئینهٔ پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چوموج بر سر دریازنیم و خوش باشیم بخویش کارچرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد ز آه چشمهٔ آئینهٔ سراب کنیم
بیاض گردن او گر بدست من افتد چه بوسه‌های گلو گیر انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش می‌رسد صائب
که ما و دختر رز سیر ماهتاب کنیم

ما ز بیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم از زیان و سوداین بازارفارغ گشته‌ایم
کرده‌ایم ازراحت دنیا بخواب امن صبح از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم
بر حواس خویش راه آرزوها بسته‌ایم از علاج یکجهان بیمار فارغ گشته‌ایم
چون گل رعنا خزان ونوبهار مایکیست ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم
از بلند وپست عالم نیست مارا شکوه‌ای ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته‌ایم

بر نمی آریم صائب سرز زیربال خویش
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم زمعمورهٔ قدس دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
پای زنگار بر آئینهٔ ما می‌لغزد صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

صائب از کاسهٔ در یوزهٔ ما بارد نور
تا گدای درشه قاسم انوار شدیم

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم
بصد دریا نگردد پاك دامانی که من دارم
ز وحشت سایه بر گرد من مجنون نمیگردد
ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی آرد
به‌است ازجنت‌دربسته زندانی که من دارم
ز سهمش پنجهٔ شیران چو برگ بید میلرزد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم

زمد عمر جاویدان ندارد آگهی صائب
زدست وتیغ او زخم نمایانی که من دارم

لب چون صدف بآب گهر ترنمیکنم
گوهر بآب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه‌ام که سبیلست خون‌من
با خاك ره مضایقهٔ زر نمیکنم
در کام‌بی‌نیازی من آب‌وخون‌یکیست
نفی خذف ز پاکی گوهر نمیکنم
نتوان بآب برد بسر همچو زاهدان
تا هست می نگاه بکوثر نمیکنم
آئینه‌ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان
بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمیکنم
در کعبهٔ دلست شب و روز روی من
چون آفتاب سجدهٔ هر در نمیکنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد وسر بر نمیکنم

سالها گر در زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین روشن دل و صافی روان گردیده‌ام
سبز گردیدست چون طوطی پر و بالم‌ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام
ازخریداران‌من‌تنگ‌است‌چون یوسف زمین
از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام
سایهٔ من گر چه میبخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده‌ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
منکه در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
بر نمی آیم ز فکر آندهان و آنمیان
منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
هر گلی خاری وهرخاری زبان‌شکوه‌ایست
گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
دوستان از بدگمانی وحشت ازمن میکنند
ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم‌من که از خود دل گران گردیده‌ام

از موج اشك كام نهنگ است مسكنم — از برق آه دیدهٔ شیر است روزنم
پرواز من بشهپر سنگ ملامتست — در دست روزگار همانا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند — آویخت بسکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب — خوشوقت می‌شوند حریفان ز شیونم
در خواب ناز بود نسیم سحرگهی — در فرصتی که بود دست دماغ شکفتنم
چون عنبرست خامی من به ز پختگی — خجلت کشد رسیدگی از نا رسیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من — چون آه زند کردهٔ دلهای روشنم
کو سیل اشك تا برد از جای خود مرا — کز باد آه پاك نگردید خرمنم
از بسکه در نیام خموشی نهفته‌ام — زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
چونبوی گلکه‌میشودافزون‌زبرك خویش — بی پرده گشت راز من از پردهٔ دلم
با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای — در پای هر که میشکند خار سوزنم
در طینت ملایم من نیست سرکشی — باریك تر ز موی میانست گردنم

صائب تلاش گلشن فردوس میکنم
چون‌خاروخس‌اگرچه سزاوار گلشنم

هرچه احسان‌تودادست‌بما آن داریم — ماچه داریم زخودتا زتو پنهان داریم
تیر باران حوادث قفس ما نشود — ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
خیمه‌درمصرچوپیراهن یوسف زده‌ایم — جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل — خار خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبرعافیت از نعمت الوان داریم

بی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم — خندهٔ بیدردی گل دیدم و حیران شدم
عشق‌برهرکسکه‌زور آوردمن گشتم‌خراب — سیل درهرجا که‌پا افشرد من ویران شدم
بیقراران پای نتوانند در دامن کشید — دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میگویند صبح نوبهار عشرتست — من ندیدم‌روزخوش‌چوغنچه‌تاخندان‌شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بیکنار — از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم
منکه از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

چند در خاك وطن غنچه بود بال و پرم / در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند / دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم
عیش موری ز ترشروئی من تلخ نشد / نی بناخن ز چه کردند عبث در شکرم
سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست / گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
جگر سنگ بنومیدی من می‌سوزد / آب حیوانم و در ریگ روان تشنه ترم
تا سر از حلقه بیدار دلان بر زده‌ام / خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
بسکه بیمهری ایام گزیده است مرا / شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم / همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد / جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
چو عاشق صاف از قید تعلق کرده‌ام خود را / بگرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من / گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

پی تحصیل روزی دست و پائی میزنم صائب
نمیروید زر از چشمم که چون گل بر قفا افتم

شیوه‌های یوسف از اخوان دنیا میکشم / ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم
استخوان پختگان چرخ را سازد غبار / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فنای رنگ و بو بسیار میلرزد تنم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موجست از دریا مرا / تیغ در هرجنبشی بر روی دریا میکشم
از لطافت خار پای دل نمی‌آید بچشم / ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم / بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند / همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شیشه‌از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد / من همان‌ازسادگی گردن‌چومینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوحست‌طوفان‌دیده را / دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
موشکافیهاحواسم را پریشان کرده است / از تغافل پرده‌ای برچشم مینا میکشم
سرمه‌میسازد نفس‌راگرمی صحرای حشر / از جگر امروز آه ازبهر فردا میکشم
چشم بیمارم زبیماری ندارم شکوه‌ای / تلخی‌مرگ‌ازدم‌جان‌بخش‌عیسی‌میکشم

استخوانم‌صائب‌از درد غریبی‌سرمه شد
خویش‌رادر گوشهٔ آنچشم شهلا میکشم

زخال گوشهٔ ابروی یار میترسم / ازین ستارهٔ دنباله دار می‌ترسم
چومهره در دهن مار می‌توانم رفت / از آن دو سلسلهٔ تابدار می‌ترسم
شکست‌دشمن‌عاجز نه‌ازجوانمردیست / تراگمان‌که من‌از نیش خار می‌ترسم
زتنگ حوصلگان برنمی‌توان آمد / زبحر بیش‌من‌از چشمه سار می‌ترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند / زشرمساری روز شمار می‌ترسم

زسیل حادثه از جانمیروم صائب
زشبنم رخ آن گلعذار می‌ترسم

بتو به راهنمون گشت بادهٔ نابم / کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرابگوشهٔ ظلمت سرای خویش برید / که زخم دیده نمکسود شد زمهتابم
بحکمت‌ازلب من مهر خامشی بردار / که برچو کوزه سربسته ازمی‌نابم
شدست‌یك‌گره‌از پیچ وتاب رشتهٔ من / هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم
زبان‌شکوه‌بود سبزه تخم سوخته را / از آن‌نمیدهداین‌چرخ شیشه دل آبم
نشد ببار رسد نامهٔ شکایت من / غبار گشت بنزدیك بحر سیلابم
بپای من برسانید سجده‌ای از من / که زنده در ته دیوار کرد محرابم

زچشم شور فلك امن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل می‌برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که برکناررروم / بگوشه‌ای بنشینم بفکر یار روم
مرا زباد مخالف چو موج بردارد / میان گشاده بدریای بی کنار روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام — که نقش چون ننشیند باختیار روم
چو کوه پشت سر سیل دیده‌ام بسیار — سبك نیم که‌بیك جرعه چون خمار روم
چو گل زخوردهٔ من روی باغ رنگین است — روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
ز سنگ ناله بر آورد داغ من چون سیل — قیامتست چو من از دیار یار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم — که در خزان بشکر خواب نوبهار روم

زمن شکست بدشمن نمی‌رسد صائب
سبك چونکهت گل بربساط خاررروم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم — از روی آن دوزلف چلیپا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلك ورنه ما ز آه — بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
گاهی که‌حرف‌زلف‌خط وخال گفته‌ایم — طومار ها بعالم بالا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست — شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
هر چند نیست درد دل ما نوشتنی — ازاشك خود دو سطر بایما نوشته‌ایم
ازپست‌فطرتیست که‌ما رزق‌خویش‌را — بر خوشهٔ بلند ثریا نوشته‌ایم
ما شرح بیقراری مجنون خویش را — از موجها سراب بصحرا نوشته‌ایم
هرچند غرقه ایم‌همان ازحباب‌وموج — مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم
بر فرد آفتاب قلم میکشیم ما — تا نسخه‌ای از آن رخ زیبا نوشته‌ایم
افتاده است شق چو قلم بر زبان ما — تا از دل دو نیم سخن وا نوشته‌ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین — بر دانه‌های آبلهٔ پا نوشته‌ایم
برصفحهٔ دلی که غم عشق را سزاست — ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم

صائب ز طبع نازك روشندلان عهد
شرمنده‌ایم و شعر بهر جا نوشته‌ایم

همان بیگانه‌ام با خلق هرچند آشنا باشم — چونور دیده در یکخانه از مردم جدا باشم
سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را — چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم
اگر چه سایه‌ام منشور دولت در بغل دارد — برای استخوان سرگشته‌دائم چون‌هما باشم
کمند جذبهٔ من گوی وچوگان در کمر دارد — بسوزن بر نمی‌آیم اگر آهن ربا باشم

اگرچه سنگ رادر ناله آرد بار درد من فتدچون سیل اگر در کوه راهم بی صدا باشم
بحمدالله مکافات عمل از پیش دستی ها مرا نگذاشت در اندیشهٔ رو جزا باشم

ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام صائب
که چون خورشید هم بالای سرهم زیر پا باشم

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
ازسیهٔ کاری انفاس دل روشن را آخرالامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشته گوهر سنجیدهٔ عبرتها بود نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم
زر قلب زکف دامن یوسف دادیم دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
نظری راکه گشاد دوجهان بود ازو شانهٔ زلف گرهگیر تمنا کردیم
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج از گهر صلح بخاروخس دریا کردیم
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز ما که در رهگذر سیل کمر واکردیم
هیچ زنگار بآئینهٔ روشن نکند آنچه ما بادل و با دیدهٔ بینا کردیم
نفسی چند که درغم گذراندن ستمست همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

گرچه زافسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام
زانقلاب چرخ میلرزد بآب روی خویش جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام
برلب بام خطر نتوان بخواب امن رفت در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام
هر که بردارد مرا از خاك اندازد بخاك میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده ام
نیست دستی برعنان عمر پیچیدن مرا سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده ام
دست موج اززخم دندان گهر نیلی شدست تامن از دریای هستی برکنار افتاده ام
هیچکس حق نمك چون من نمیدارد نگاه داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام
خندهٔ گل درر کاب چشم خونبار منست گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده ام
خواری و بیقدری گوهر کساد جوهریست نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام

چون نگردد داغ حسرت فلس بر اندام من	از محیط بیکران در چشمه سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا	چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده‌لوحی خط پاکی در جهان	من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام

نیست صائب بی سرانجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

فروغ مهر در پیشانی دیوار میبینم	صفای طلعت آئینه از زنگار میبینم
اگر در چاه و گر در گوشهٔ زندان بود یوسف	ز چشم دوربین من بر سر بازار میبینم
نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر	که در سر هرچه نرگس دارد از دستار میبینم
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن	که از آغاز هر کار آخر آن کار میبینم
سرانجام دل سرگشتهٔ حیران چه خواهد شد	که من این نقطه را بسیار بی پرگار میبینم
تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق برهم زن	که من هر غنچه را گنجینهٔ اسرار میبینم
ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی	بهر جانب که رو می آورم گلزار میبینم
ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشانرا	دل شبها بنور دیدهٔ بیدار میبینم

ز حرف دیده صائب شسته‌ام من لوح خودبینی
بهر جانب که رو می آورم دلدار میبینم

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام	شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چوما	روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام
صد قدم بنشست از ما خاك راه اعتبار	گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام
آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست	شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام

نامرادی‌های ما صائب بعالم روشنست
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم	از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم	ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویش را به میکنم	از نمك آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم
چون گل کاغذ بر نگ خویش قانع گشته‌ایم	از طرب‌های سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه‌میخواهیم‌صائب‌نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

زمین کان نمك گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض درد مندی دامن نخل برومندم
که‌میریزد چو اوراق‌خزان داغ ازسرا پایم

نداد نقطهٔ خاك سیه روشندلی چون من
فلك واکرده طوماریست پیش چشم بینایم

درین‌دریای‌پر آشوب‌خودراجمع چون سازم
که‌وحشت‌میکندازیکدگر چونموج اعصابم

فریب مهربانی خوردم ازگردون ندانستم
که‌دردل‌بشکندخاری که بیرون آرد از پایم

زفکر نرگس مخمور او بیمارئی دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

دراحیای‌سخن‌میکردا نفاسم مسیحائی
اگردردسخن‌میداشت‌صائب کار فرمایم

مازچشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه درهر کوچه‌ای راه طلب فرسوده‌ایم

صرفهٔ خون صدف در بستن لب دیده‌ایم
ورنه ما چون موج برو بحر را پیموده‌ایم

پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست
گرچه‌سرازشعلهٔ فرصت بگردون برده‌ایم

چون‌نیفتد زلف مشکین سخن درپای ما
مابمژگان زلف شب را عمرها پیموده‌ایم

خواه در مصر عزیزی خواه درکنج وطن
همچویوسف‌بیگنه در چاه زندان بوده‌ایم

هرقدر احباب عیب او برون آورده‌اند
در برابر ما زغیرت در هنر افزوده‌ایم

خبث‌ماراشوخ‌چشمان‌نقل مجلس کرده‌اند
گرچه هرگزلب بخبث مردمان نالوده‌ایم

روح را در تنگنای چشم پنهان کرده‌ایم
چهرهٔ خورشید تابان را بگل اندوده‌ایم

گرچه‌آب زندگی‌از خامهٔ ما میچکد
مازبخت تیره صائب در لباس دوده‌ایم

سبك بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام
سزای آنکه به‌بیگانه آشنا شده‌ام

کسی بخاك چو من گوهری نینداخد
بسهو از گره روزگار وا شده‌ام

زخون‌شکوه دهانم پراست چون سوفار
خدنگ راست روم ازهدف خطا شده‌ام

ملایمت شکند شاخ تند خوبان را
زخار نیست غمم تا برهنه پاشده‌ام

کیم من‌وچه بود رزق همچو من موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده‌ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز فقر نیست که قانع ببوریا شده‌ام
نمك بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد / زچشم سرمه فریب تو تا جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بسست که با طرز آشنا شده‌ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم / ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر / نظر بلند شد از پردهٔ حجاب گذشتم
ز هر چه داشت رگ تلخئی امید بریدم / چه‌جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
اگرچه لوح شرابست شیشه‌خانهٔ شرب / رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم
زشیشه چو نگذرد درنگ من بگرم عنانی / ز شیشه خانهٔ مشرب بآن شتاب گذشتم
بزور جذبهٔ توفیق و پایمردی همت / چو برق وبا دزرطل گران رکاب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسردست / هم از کباب بریدم هم ازشراب گذشتم
عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم / که من ز بادهٔ گلرنگ درشباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چومن بموسم گل صائب از شراب گذشتم

چگونه پیش رخ نازك تو آه کنم / دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم
نه آه بر لب ونه گریه در نظر دارم / چسان نگاه برخسار صبحگاه کنم
هزار رنگ گل و داغ در بغل دارم / نه لاله‌ام که همین صفحه راسیاه کنم
دوبار بررخ اودیدن ازمروت نیست / تمام عمر چو آئینه یك نگاه کنم
مرا بگوشهٔ چشم ترحمی دریاب / که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

بسد آهن اگر کار آه ما افتد
به نیم آه برابر بخاك راه کنم

مارنگ وبوی ازگل اوپاك کرده‌ایم / سیر بهار از خس و خاشاك کرده‌ایم
ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست / تا سر برون ز حلقهٔ فتراك کرده‌ایم
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری / تسخیر عالم از نظر پاك کرده‌ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار / هرچند تخم سوخته‌درخاك کرده‌ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما
ما قبلهٔ تو آن جگر چاك كرده‌ایم

بیادر جلوه‌ای‌سرو روان تاجان بر افشانم بیفشان زلف کافر کیش تا ایمان برافشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت پرصفا گردد اگر دل از غبار محنت دوران برافشانم
توصبح‌عالم‌افروزی ومن شمع سحر گاهی گریبان‌باز کن‌در صبح‌تامن جان برافشانم
بخون زخم میجوشم بروی داغ میغلطم به‌پندارم‌که در بستر گل ریحان برافشانم
بدست‌افشاندن بی‌برگ میگردد نهال من ندارد آنقدرمیدان‌که من دامان برافشانم

زشغل بی شمار درد داغ عاشقی صائب
ندارم آنقدرفرصت‌که دست از جان بر افشانم

گفتگوی عشق را من در میان انداختم طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
نامی ازسوز محبت بر زبانها مانده بود این نمك من در خمیر خاکیان انداختم
داشت‌بردورهدف‌جولان‌خدنگ فکرها این پریشان تیررا من برنشان انداختم
روی‌دریای‌سخن‌راخاروخس‌پوشیده بود این‌خس‌وخاشاك‌رامن برکسان انداختم

جلوهٔ یوسف نیفکنده‌است در بازار شوق
صائب‌این شوری‌که من‌دراصفهان‌انداختم

دل درون سینه و مارو بصحرا میرویم کعبهٔ مقصد کجاو ما کجاها میرویم
جام جم آئینه دار کاسهٔ زانوی ماست ما چو طفلان هرطرف بهرتماشا میرویم
برسربخت سیه خاك سیه زیبنده‌است ما بهندستان نه بهر مال دنیا میرویم
دامن دشت است باغ دلگشای وحشیان غم چورو آورد در خاطر بصحرا میرویم
اشك در دامان وآه آتشین در زیر لب چون‌چراغ صبحدم بیرون زدنیا میرویم

اینزمان‌صائب‌حریفان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چوزینجا میرویم

صدای روح زجوش شراب میشنوم صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من وتو توبستن درو من فتح باب میشنوم
دویدن‌می گلرنگ را بکوچهٔ رگ بصد رسائی آواز آب میشنوم

صفای پردگیان خیال می‌بینم صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای‌شهپر جبریل عشق هرساعت زجنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبك صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب میشنوم

گرچه‌در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم دست درگل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشك بی پروای من تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا پیش هرناشسته روئی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
باهمه آزادگی از من کسی آزرده نیست آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی‌آیم زجا از روی گرم انجمن چون سپند بی‌ادب نادیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده‌ام همچو مجنون گوش بر آواز محفل نیستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم

گرچه‌صائب شسته‌ام از دل‌غبار آرزو
یکنفس بی آه ویکدم بی‌غم دل نیستم

تابکی افتم وتاچند بپا برخیزم منکه افتاده نیم چند زجا برخیزم
چون‌لب خشك صدف بستهٔ آب گهرم نه حبابم که بی کسب هوا برخیزم
نی‌سروبرگ‌غریبی نه سرانجام وطن بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
چارهٔ غفلت من صور قیامت نکند این‌نه‌خوابیست که‌ازوی‌بصدابرخیزم
قدمی برسر خاکم بزیارت بگذار تا زخواب عدم آغوش گشا برخیزم

من‌چوگم کردهٔ‌خود یافتم اینجا صائب
دگر از کوی خرابات چرا بر خیزم

تانظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام خاردر چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
دربهم پیچیدن زلف درازش عاجزم منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
منکه‌شمع‌محفل‌قدسم درین وحشت سرا کافرم گر پشت‌پای خویشتن را دیده‌ام
میتوان‌خواندازبیاض‌چشم‌من مضمون آن نامهٔ رنگین او بر چشم خود مالیده‌ام

در بیابان طلب در اولین گامم هنوز
منکه‌چو نخورشید بر گرد جهان گردیده‌ام

کی پریشان‌میکند خواب اجل صائب مرا
منکه‌در بیداری‌این خواب پریشان دیده‌ام

گرچنین شوید غبار زهد از دل باده‌ام
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام

شسته‌ام‌دست ازلباس سرخ وزرد نوبهار
همچو سرو از بر گریز نیستی آزاده‌ام

نیست ناخن‌گیر دلهای عزیزان ورنه من
ناوك خارا شکافم اینچنین استاده‌ام

با ستم از جوهر ذاتیست پرنقش ونگار
گرچه در آئینهٔ ظاهر ضمیر ساده‌ام

عاجزم‌در عقدهٔ دل گرچه‌صائب بارها
عقدهٔ برجستهٔ افلاك را نگشاده‌ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم
مردم ازبس که بی آتش سودا رفتم

منم آنسیل ک. صد بار شدم زیر وزبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش
سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم

درد عشقست خدا داد وگرنه صد بار
من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم

این زمان راه بپای دگران میسپرم
منکه صد بادیه را سلسله پویان رفتم

دل‌چه‌وحشیست‌غم‌از کثرت‌همراهان نیست
منکه این راه بصد قافله تنها رفتم

گرچه بیماری من روی ببهبود گذاشت
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم

عاجزم در ره تاریك محبت صائب
منکه راه کمر مور بشبها رفتم

هرچه احسان تودادست بما آن داریم
ماچه داریم زخود تازتو پنهان داریم

گر قفس زاهن فولاد بود می‌شکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

داغ عشق توز اندازهٔ ما افزونست
دستی‌از دور بر آن آتش سوزان داریم

رزق دست و دهن مازسر خوان فلك
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

زنگیان دشمن آئینهٔ بی‌زنگارند
به کزین تیره دلان آینه پنهان داریم

صائب‌این آنغزل صاحب رومست که گفت
چه غم از زرنبود چون مدد از کان داریم

میزدم برقلب‌هجران گرجگر میداشتم
دست بر دل مینهادم‌دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب ازسیم وزر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت
کز زبان آهنی نشتر اگر میداشتم

گر نمی‌افزود ذوق گریهٔ مژگان مرا
این زمان دریای خونی ازجگر میداشتم

تهمت عجزست سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاك بر میداشتم

به‌تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

ره گریز نه بستست هیچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

چرا زغیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه درعرق شرم من توان انداخت
ز بسکه‌منفعل از کرده‌های خویشتنم

به بی نیازی من ناز میکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن
مراچه‌چاره که زنجیر پای خویشتنم

باعتبار جهان نیست کار من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

عمری چو گرد در قدم کاروان شدم
تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم

از عشق من زچرخ گذشت آفتاب‌نو
سرو توقد کشید چو من باغبان شدم

رنگ‌من‌ازشکستگی آنروفتاده است
شرمندهٔ توجه باد خزان شدم

اول ز رشك محرمیم سرمه داغ بود
چونخواب‌رفته‌رفته‌بچشمش گرانشدم

تا چند باتفاق کسی هم نمك شود
دل سرد ز آشنائی این دوستان شدم

پرواز دانه خور نکند بلبل مرا
چونسبزه پا شکستهٔ این‌بوستان شدم

صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

کو بخت که در میکده با یارنشینیم
درماتم غمهای جگر خوار نشینیم

مانند حباب از دل می‌سر بدر آریم / با نغمه بیك پرده ویك تار نشینیم
هرمصلحت عقل کم از کوه غمی‌نیست / کو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن‌رخ گل چشم براه نگه ماست / از همت پستست که با خار نشینیم
آه‌این‌چه حجابست‌که از شرم رخ تو / در خانهٔ خود روی بدیوار نشینیم

صائب‌چه‌کنی منع من از عاشقی‌وشعر
اینها به از آنست که بیکار نشینیم

چند روزی بر در صبرو تحمل میزنم / دست امیدی بدامان تو کل میزنم
چند پاداش تنزل سر گرانی واکشم / بعد ازین من هم تغافل برتغافل میزنم
درخورپروانهٔ من‌نیست سوزهر چراغ / خویش را برشعلهٔ آواز بلبل میزنم
چون ندارم دسترس برطرهٔ طرار او / درگلستان‌شانه‌را برزلف سنبل میزنم

سوختم‌ازغصه‌صائب‌بعدازین چون بیغمان
میکشم جام شراب و خنده برگل میزنم

یك چشم زدن وقت می‌ناب نداریم / تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم / چون‌شیشهٔ‌خالی بجگر آب نداریم
در روز حریفان دگر باده کشانند / مائیم که می درشب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان / ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
از نقش‌توفانوس خیالی شده هرچشم / چون‌شمع‌عجب‌نیست‌اگرخواب نداریم
در دائرهٔ بی‌سببی نقطهٔ محویم / هرگز خبر از عالم اسباب نداریم

آئینهٔ ما گرد تعلق نه‌پذیرد
ماچشم بخاکستر سنجاب نداریم

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم / هر تیر ناله‌ای که‌بود در کمان نهم
کاری‌مکن‌که پاکشم از آستان تو / داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری‌مکن‌که‌بدعت‌وارستگی زعشق / من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری‌مکن‌که نیم‌شب از رخنهٔ قفس / راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری‌مکن‌که‌راز جگر سوز داغ را / با مرهم حرام نمك در میان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل بر گرفته رو بصف نیکوان نهم

ما روی دل بهر کس و ناکس نمیکنیم
چون باد التفات بهر خس نمیکنیم
در گردشیم ما بسر خود چو آفتاب
مانند سایه پیروی کس نمیکنیم
پشت هزار سخت کمانرا شکسته‌ایم
اندیشه از بهر مقوس نمیکنیم
ما چون سبو ز خانه بدوشان مشربیم
درمیکشی ملاحظه از کس نمیکنیم
سیل ار رسد بخانهٔ ما کوچه میدهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمیکنیم

بر طعمهٔ خسان که پر از موی منتست
آلوده چنگ حرص چو کرکس نمیکنیم

چو عکس چهرهٔ خود در پیاله می‌بینم
خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا بدست طبیبان دهم گریبان را
علاج خود ز شراب دو ساله می‌بینم
مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد
تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می‌بینم

برگ عیش خود از آن تازه چمن میخواهم
یك گل بوسه از آن کنج دهن میخواهم
طفل گستاخم و کامم بشکر خو کرده‌است
بوسه میخواهم و از کنج دهن میخواهم
خون من لاله و گل نیست که پامال شود
خون بهای خود از آن عهد شکن میخواهم
کربلا گشت زمین یمن از پرتو او
از عقیق لب او خون یمن میخواهم
نیستم از سخن ساده چو طوطی محفوظ
پیچ و تابی بسر زلف سخن میخواهم

روز و شب در طلب سینهٔ صافم صائب
طوطیم آینهٔ بهر سخن میخواهم

ما توبه را بطاعت پیمانه برده‌ایم
محراب را بسجدهٔ بتخانه برده‌ایم
ابروی قبله در گره سبحه گم شده‌است
تا رخت خود ز کعبه و بتخانه برده‌ایم
آئینهٔ شکسته تجلی پذیر نیست
دل را عبث برابر جانانه برده‌ایم
خمها چو پیل مست سر خود گرفته‌اند
از بسکه درد سر سوی میخانه برده‌ایم

زان خرمنی که خوشهٔ پروین دروگم است — روزی مور باد اگردانه برده‌ایم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن زعرصه دلیرانه برده‌ایم

یاد ایامی که رو برروی جانان داشتم — آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم
باغبان بی‌رخصت من گل نمیچید از چمن — امتیازی در میان عندلیبان داشتم
شاخ گل یك آب خوردن فارغ از حالم نبود — برگ بخت سبز برسر در گلستان داشتم
هر سحر کز خار خار عشق میجستم زجا — همچو گل برسینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین — بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمیبرد از چمن دزد نسیم — پاسبانی دربن هرخار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بردهان من نبود — راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سرکوی تو میرفتم بچشم — منت روی زمین بردوش مژگان داشتم

صائب آنروزیکه میخندیدم از وصلش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

کو ناخنی که رخنه بداغ جگر کنم — این خون گرم را هدف نیشتر کنم
نه سجده‌ای بجبهه ونه بوسه‌ای بلب — از آستان او بچه سامان سفر کنم
چون تیغ آبدار رود در گلوی من — گر بی‌لبت بآب خضر کام تر کنم
پروانه نیستم که بیکبال سوختن — معشوق را حواله بآه سحر کنم
از بار رفتنم نه زبی‌مهری گل است — چندان دماغ نیست که باگل بسر کنم
در کار عشق دست مرا سعی دیگرست — صد نخل شعله سبز زتخم شرر کنم
آن به که از میان نبرم داغ لاله را — از باطن سیاه زبانان حذر کنم

صائب سرم چو گرم شود ازمی صبوح
خورشید را ز خندهٔ مستانه تر کنم

زگمرهی خود از روی رهنما خجلم — شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا — چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم
گهی ببرگ گلی سرفراز می کندم — درین چمن زهوا داری صبا خجلم

چرا بخاك بماند نشان گمنامان بشاهراه محبت زنقش پاخجلم

من وجدائی و آنگاه زندگی بیتو

بزندگی توکز عمر بیوفا خجلم

بوالعجب مجموعه‌ها از کف بحسرت داده‌ام حاصل عمر گرامی را بغارت داده‌ام

من چرا چون گل بچشم خود ندادم جای او خار مژگان را بسیلاب ندامت داده‌ام

مردم آزاده را یکجامه چون سروست وبس کافرم در عمر خود گرتن بزینت داده‌ام

چشم آن دارم که از ملك اثر یابد نشان از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام

چرخ را برخویشتن فرمان رواگردانده‌ام تیغ بیرحمی بدست بیمروت داده‌ام

عذر خواه معصیت اشك پشیمانی بسست نامهٔ خود را بدست ابر رحمت داده‌ام

صائب این شعر تر آتش زبان را گوش کن

تا بدانی در سخن داد فصاحت داده‌ام

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده‌ام

وای برجانم اگر عزت پرستان پی برند اعتباری را که در بی‌اعتباری دیده‌ام

خضر در ظلمت سرای چشمهٔ حیوان ندید آنچه من از فیض در شب زنده داری دیده‌ام

حسن در زندان همان برمسند فرمان دهیست من عزیز مصر را در وقت خواری دیده‌ام

لخت دل بسیار از چشمم بدامن رفته است

داغ چندین لاله چون ابر بهاری دیده‌ام

از نهان خانهٔ عصمت بتماشا بخرام آهوان چشم براه اند بصحرا بخرام

ایکه از گوهر مقصودنشان میطلبی بر بساط گهر آبلهٔ پا بخرام

ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است بادب در خم آنزلف چلیپا بخرام

کوهکن سخت بسر پنجهٔ خود مینازد ناخنی تیزکن ای آه و بخارا بخرام

قیمت گوهر ساحل صدف دست تهیست گر گهر میطلبی در دل دریا بخرام

چند صائب به پی درد زهر جامددی

قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

از باد دستی خود ما میکشان خرابیم در کاسه سرنگونی همچشم باحبابیم

با محتسب بجنگیم اززاهدان به تنگیم / با شیشه‌ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
آنجا که میکشانند چون ابر ترزبانیم / آنجا که‌زاهدانندلب‌خشك چون سرابیم
در گوش عشقبازان چون مژدهٔ وصالیم / در چشم می پرستان چون قطرهٔ‌سحابیم
با خاص وعام‌یکرنگ‌از مشرب رسائیم / برخاروگل سمن ریز چون نور آفتابیم
چون می بمجلس آمدازما ادب مجوید / تا نیست دختر رز در پردهٔ حجابیم
چون‌سرمه‌ازنظرها هرگز گران نگردیم / ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری / ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفر خان
چون فکرهای‌صائب پیوسته‌برصوابیم

مرا که گفت که دست ازعنان یار کشم / کشد رقیب رکاب و من انتظار کشم
مرا که هست میسر سبو کشی در دیر / چه لازمست که درد سر خمار کشم
مرا که صحبت داغی همیشه داشته‌ام / چه اوفتاده که دامن ز لاله‌زار کشم
مرا که دست‌ودل‌ازروزگارسردشدست / چه سان برشته گهرهای آبدار کشم
مرا که زندگی از آتشست‌همچون‌شمع / چرا زشعله‌برون رخت‌چون شرار کشم
ز شور بختی من هر حباب گردابیست / چگونه کشتی ازین ورته بر کنار کشم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد / بروی آینهٔ دل خط غبار کشم
چو خار خشك سزاوار سوختن شده‌ایم / عبث چه منت مشاطهٔ بهار کشم

ندیده هجردل ناز پرورم صائب
عجب‌نباشداگر ناله‌های‌زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم / هرکرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هرآب تلخی نیستم / خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
صبر ایوبی بخون طاقت من تشنه است / لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
از جواب تلخ‌گوشم چون دهان مارشد / من همان‌ازساده لوحی‌حلقه بردر میزنم
عاشقم اما نمی‌بینم برویش ماه ماه / طوطیم لیکن تغافل‌ها بشکر میزنم
آن غیورم کز حرم گرنامه بنویسم باو / مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان و من
پنجهٔ خونین بجای لاله برسر میزنم

بیغمان بر خاك میریزند ساغر را و من
بر رگ تاك از خمار باده نشتر میزنم

بلبل آزاده‌ام پاسم بدار ای باغبان
ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم
آنکه باآشیانهٔ خود خار می‌کشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته زپا خار می‌کشم

چون زاهدان بمهرهٔ گل دل نه‌بسته‌ام
از سبحه پیش غیرت زنار می‌کشم

امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دلست
خمیازه بر شکفتگی یار می‌کشم

باشانه‌دست کرده‌یکی در شکست من
دست از میان طرهٔ طرار می‌کشم

آئینه‌ام بجامهٔ خاکستری خوشم
از بخت سبز زحمت زنگار می‌کشم

دارم بهر دو دست دل نازك ترا
از موم گرد آینه دیوار می‌کشم

صائب زکوچه گردی زلف آمدم به تنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

زجام بیخودی چون لاله مست از خاك برخیزم
زمهد غنچه چون گل بادل صد چاك برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم
چمن از خواب برخیزد چو من از خاك برخیزم

مرا هر شمع چون پروانه ازجا در نمی‌آرد
مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراك برخیزم

مرا زافسردگی در تنگنای سنگ مردن به
که چون آتش زامداد خس و خاشاك برخیزم

چو شبنم کرده‌ام گردآوری خودرا درین گلشن
باندك جذبه‌ای از هستی خود پاك برخیزم

نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبك چون عکس از آئینهٔ ادراك برخیزم

مرا با خاکساریهاست پیوندی درین گلشن
که می‌پیچم بخود تا از زمین چون تاك برخیزم

من آن ابرم که در جسم گهرها آب نگذارم
زهر بحری که باابن دیدهٔ نمناك برخیزم

نخوابیده‌است با کین کسی هرگز دل صافم
زبستر چون دعا از سینه‌های پاك برخیزم

مراچون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاك برخیزم

چین ز جبین در مقام جنگ گشایم — همچو فلاخن بغل بسنگ گشایم
روی نتابم ز حرف سخت حریفان — سینه چو آئینه پیش سنگ گشایم
خار مغیلان کشیده زابله‌ام رست — این گره از ناخن پلنگ گشایم
ماهی ریگ روان وادی فقرم — کی دهن حرص چون نهنگ گشایم

منکه دلم صائب از نشاط گرفتست
کی ز قدحهای لاله رنگ گشایم

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم — در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم
بود اقلیم جنون در حلقهٔ فرمان من — ناف سوز لاله داغ مشك سودی داشتم
اینزمان‌چو‌نغنچه‌خاموشم‌وگرنه‌پیش‌ازین — در گلستانت لب عاشق سرودی داشتم
از هواداران بابن روزسیاه افتاده‌ام — در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم

در جگر حالا ندارم آه صائب ورنه من
پیش‌ازین چونخاروخس سامان ودودی داشتم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم — ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان نسیم دریا را — ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
بهشت‌برگ‌خزان‌دیده‌ایست عارف‌را — ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآید ز آستین یارب — که یك پیالهٔ می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بد خو — ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشك نیست حیرانم — که چون زخون دلم‌لاله‌زار شد، عالم

ز ناله‌های جگر سوز خامهٔ صائب
چو لاله یك جگر داغدار شد عالم

از سردی جهان لب گفتار بسته‌ام — چون بلبل خزان زده منقار بسته‌ام
چوب قفس ز گریهٔ صیاد کرد گل — من دل بر آشیانهٔ پر خار بسته‌ام
برسینه‌سنگ‌سرمه زند اصفهان ومن — پی بر سواد هند جگر خوار بسته‌ام
دل‌بدمکن که‌ازته دل نیست شکوه‌ام — این نغمه را بزور برین تار بسته‌ام
دزدیده‌ام بسینه نفسهای آتشین — در راه شعله سدخس و خار بسته‌ام

از بس شکستگی نبود روی مجلسم
چون کاه روی زرد بدیوار بسته‌ام
آئینه‌ام ولی ز تریهای روزگار
بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته‌ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
فرداست یخ ز سردی بازار بسته‌ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته‌ام

ما رگ جان را بآن زلف پریشان بسته‌ایم
پیچ و تاب زلف او را بر رگ جان بسته‌ایم
شبنمم اما ز فیض شوخ چشمی‌های عشق
با گل خورشید مژگان را بمژگان بسته‌ایم
دوری ما یکسر تیرست از آن ابرو کمان
بر خدنگ راست کیشش دل چو پیکان بسته‌ایم
از دل پر خون که قربان شهادت میرود
لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته‌ایم
کی رویم از جا بسنگ کودکان شوخ چشم
ما و صحرای جنون دامان بدامان بسته‌ایم
بر بر آورده است چون مرغ نگاه از اشتیاق
نامهٔ خود را اگر بر بال مژگان بسته‌ایم
چون نسوزیم از ندامت چون نمیریم از خمار
ما بزخم خود در فیض نمکدان بسته‌ایم
چشم حسرت از گل روی وطن پوشیده‌ایم
دل بزلف سرکش شام غریبان بسته‌ایم
تا بکی ناخن زنی ای شانه دستت خشك باد
دل بامیدی دران زلف پریشان بسته‌ایم
کعبه از باب السلام آغوش وا کردست و ما
دامن محمل بمژگان مغیلان بسته‌ایم

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
ما نه همچون غنچه صائب دل ببستان بسته‌ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم
چه عرض گوهر خوش آب ورنك خویش دهم
که مرده خون برگ رغبت خریدارم
مگر فلك ز شفق دست در حنا دارد
که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم
من بلند نوا را درین چمن مپسند
که غنچه باشد در زیر بار منقارم
بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی
که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

چگونه‌جان برم ازجور آسمان‌صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوا دارم

روزگاری شد زچشم اعتبار افتاده‌ام چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی در چمن بیکار چون دست حنا افتاده‌ام
نیستم یك چشم زد ایمن ز آسیب شکست گوئیا آئینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
همچو گوهر گر دلم ازسنگ گردد دور نیست دور از مژگان ابر نوبهار افتاده‌ام

منکه صائب کار یکرو کرده‌ام باکائنات
در میان مردم عالم چکار افتاده‌ام

تحفۀ طور شراری داریم نذر آئینه غباری داریم
گرچه در دست نداریم گلی در جگر بوتۀ خاری داریم
گو خزان صحن چمن پاك بروب چون قدح لاله عذاری داریم
نو خطی در دل ما جا دارد مصحف خط غباری داریم
صاف دل با همۀ آفاقیم دل خورشید شعاری داریم
گرچه‌درخرمن‌ما کاهی نیست نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه بخون گرداری جان مشتاق نثاری داریم
شکر ظاهر شود ازشکوۀ ما گلۀ شکر گذاری داریم
آه کز آینه رویان جهان همچو سیماب قراری داریم
دل گرداب بود ساحل ما مانه چون موج کناری داریم

خاکساریم ز ما چشم مپوش
در خور چشم غباری داریم

باشك از اطلس افلاك داغ شام میشویم بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
زخاموشی بهاری دردل‌خودچو نصدف دارم که‌دردریای‌تلخ از آب‌شیرین کام میشویم
لباس کعبه شد ازداغ عصیان پاره‌های دل من از غفلت بظاهر خانۀ احرام میشویم

بابر نوبهاران نیست ما را کام دل حاصل | که‌من از گریهٔ مستانه خط جام میشویم
زپیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم | که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم
بدرد آرد دل صیاد را از لاغری صیدم | غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان‌قدمیکشدچون‌سبزه‌از آب‌روان‌صائب
زبس‌چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بده می که برقلب گردون زنیم | ازین‌شیشه‌چون سنگ‌بیرون زنیم
سر انجام چون خشت بالین بود | بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
بر آئیم از کوچه بند رسوم | قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را | کف خاك برچشم قارون زنیم
برآریم از بحرسر چرن حباب | ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
باین قد خم گشته چوگان صفت | سر پای برگوی گردون زنیم
چوخود پای برتخت خود میزنیم | چرا طعن بربخت واژون زنیم

دل ما شود صائب آن روز بار
که چون سیل گلگشت هامون زنیم

هرچند زپیراهن بحرست کلاهم | مانند حبابست نظر پردهٔ آهم
در پردهٔ بختست نهان روشنی من | چون برق گرفتار درین ابر سیاهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم | مشتاق شکر خندهٔ برقست گیاهم
هرتار من از نور یقین مد نگاهیست | تا همچو کتان ریخت‌زهم پرتو ماهم
چون برق سبك سیر شود بال وپرمن | ریزند اگر خار جهان برسر راهم
غافل که فزون میشود آب گهر من | اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
ازچین جبین چمن آرا جگرم سوخت | هرچند زبال و پر خود بود پناهم

زآنروزکه صائب شدم آشفتهٔ آنزلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم | چشم حیران‌راسفال خط ریحانش کنم
حلقهٔ‌چشمی‌چو دور آسمان می‌خواستم | تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پستهٔ لب بستهٔ او سنگ را دندان شکست من بزور دست میخواهم که خندانش کنم
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم به که از بیرون در شمع شبستانش کنم
بر ندارد سر زبالین دیدهٔ بیدار من گر بجان اشك اخگر در گریبانش کنم
خانه‌ای از خانهٔ آئینه دارم پاك تر هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

زساد گیست تمنای سود ازین مردم که شد بخاك برابر وجود ازین مردم
مبر پناه باخوان سنگدل زنهار که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم
بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم
زخون تشنه لبانست بحر موج سراب مرو زراه بمحض نمود ازین مردم
پلیست آنطرف آب پیش بینایان دوتا شدن برکوع و سجود ازین مردم
چونی زحرص کمر بسته میدمند زخاك چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
به مردمی زدد و دوام مردمند جدا چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
بغل گشائی جان بود پیش تیغ اجل گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا نگاه تو کردست آنچنان وحشی که از خیال تودلهای شب نظاره کنم
نماند در نظر از جوش اشك جای نگاه مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم
من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاك فتد گذار مرا مستی دوباره کنم
درین محیط اگر تختهٔ بدست افتد غلط زطفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش می‌خورم صائب
که یار را بچه افسون شرابخواره کنم

عشق را دربند جسم ازپیچ وتاب افکنده‌ایم خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
هیچکس باخاکساری نیست‌چون من آشنا چشم پیش پای مردم چون رکاب افکنده‌ایم
در چنین بحری که موجش میربایدکوه را کشتی بی لنگرخود چون حباب افکنده‌ایم
چون سمندرغوطه دردریای آتش خورده‌ایم تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم
میشود آسان زهمت مشکل عالم که ما بارها گنجشك خود را با عقاب افکنده‌ایم
زاهدان خشك میترسند از برق فنا ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

چنان برد اختیار از دست آن سروقبا پوشم که آیددر نظرها خشك‌چون محراب آغوشم
جنون من شد از زخم زبان ناصحان افزون نه آن‌دریای‌پرشورم که‌نتوان کرد خس پوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را که جای سیلی اخوان بود نیل بنا گوشم
نه از کم مایگی مهر خموشی بر دهن دارم من آن‌بحرم که‌گوهر درصدف‌شد آب‌ازجوشم
ز خواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را که گر خاکم سبو گردد نمیگیرندبردوشم

فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن‌شمعم که‌بتوان داشت پنهان زیرسر پوشم

ز بیتابی عنان خواهش خود را چسان پیچم که من‌چون‌تاب‌میخواهم‌بران‌موی‌میان‌پیچم
چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی که دست شاخ گل را درحضور باغبان پیچم
حدیث روی او درپردهٔ خورشید و مه گویم ز یم چشم بدگل را در اوراق خزان پیچم
ندارم چون همای‌سخت جان اندیشهٔ روزی که گردد نرم تراز مغز گردر استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی بساط هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

نسوزد در گلستان‌غنچه‌ای را دل بمن صائب
تمام عمراگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که دربحر سفرمیکردم کمرسعی خود از موج خطر میکردم

چو نصدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
گردوصد قافله مخمور بمن بر میخورد سرخوش ازمیکدهٔ خون جگر میکردم
میگرفتند بناگوش چو در افغانم در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم خفتگان را بسر پای خبر میکردم
ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ایخوش آنعهد که درمصر وجوداز هستی یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم
از چمن محو جمال چمن آرا بودم چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب
زهر اگرقسمت من بودشکر میکردم

ز ابر تربیت روزگار نومیدم چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
مرا بعالمی افکنده است حیرانی که در کنار زبوس و کنار نومیدم
پراست از گل بیخار دامن هر خار در آن چمن که من ازنوبهار نومیدم
ز چار موجهٔ دریای غم کفایت من همین بسست که از روزگار نومیدم
زبازگشت گهرچون‌صدف‌بود نومید من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
چنینکه‌بخت‌سیه کاردرشکست منست وگر گهر شوم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صائب
چنین که من ز دیار و ز یار نومیدم

بنظر بازی از آن تنگ شکر ساخته‌ام بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام
زیر یك پیرهنم در همه جا با یوسف من کزان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
چون‌بآسانی‌از آن‌نخل کنم قطع امید دهنی تلخ بامید ثمر ساخته‌ام
نیست‌ممکن که‌دری بررخ‌من بگشاید این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
خاکسارم‌زشکایت‌دهنم‌دوخته است نقش پایم که بهر راهگذر ساخته‌ام
زهراگردرقدحم همنفسان ریخته‌اند بسبکدستی تعلیم شکر ساخته‌ام
منم آن لوح سبك سیر که ازبیخبری هر نفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

موی هرپیکر من حلقهٔ زنار شدست دست خود تا بمیان توکمر ساخته‌ام

زان ربانید زهم جوهریانم صائب
که بیك قطره زدریای گهرساخته‌ام

در ته یك پیرهن از یار دور افتاده‌ام آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام
نیست تدبیری بجز دوری زنزدیکی مرا منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
از بهشت افتاد بیرون آدم وخندان نشد چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده‌ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو برتنم تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام
گاه میخندم زشادی گاه میگریم زدرد زانکه‌هم ازیار وهم ز اغیار دور افتاده‌ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام
شدنفس زنهار انگشت از دهان تلخ من تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده‌ام
پیر کنعان‌چون‌بمن در گریه همچشمی کند او زیوسف من زیوسف زار دور افتاده‌ام
میپرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام
چون توانم عمر صرف جستجوی یار کرد منکه از خود بیشتر از یار دور افتاده‌ام

کیست‌صائب‌تازحال اوخبر بخشد مرا
مدتی شدکز دل افکار دور افتاده‌ام

زدست‌خشك‌مرجان ناامید ازبحر گردیدم زروی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
مرابیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان بیك دیدن زصد نادیدنی آزاد گردیدم
بمن‌هم چون خضر دادند عمر جاودان اما که‌شدسر رشتهٔ‌عمرم‌زبس‌برخویش پیچیدم
بمیزان نظر سنگین تر آمد پلهٔ خوابم چوخواب امن را بادولت بیدار سنجیدم

بعهدمن‌زمین‌نایاب‌چون‌اکسیر شد صائب
زبس‌خون‌خوردم‌وبر لب‌زغیرت‌خاك‌مالیدم

ندیدم روزخوش‌چون باقلم‌روی سخن دیدم بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم
زپیچ‌وتاب جوهر دار گردید استخوان من زبس برخویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست دردستم چوگل‌زین‌دفتر‌رنگین که‌من برخویش پیچیدم

منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری	که بر هر نقطه من صدبار چون پرگار گردیدم
زخون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین	کشیدم کاسه های خون و بر لب خاك مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

مانام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم	از دفتر جهان ورق باد برده ایم
چو نسرو تازه روی درین بوستان سرا	در راه گرم وسرد جهان پا فشرده ایم
نزدیکتر زپردهٔ چشمست از نگاه	راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم
رقص فلك زجوش نشاط درون ماست	چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم
از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم	دندان صبر برجگر خود فشرده ایم
گرخاك ره شویم فرامش نمیکنیم	ازچشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم
ازیك نگاه گرم شویم آتش وسپند	هرچند تخم سوخته در خاك کرده ایم
بگذر زدستگیری مای سبوی خاك	ما انجا بپای خم می نبرده ایم
از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار	این رازها که ما بدل شب سپرده ایم
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد	باعقده های دل غم خود ما شمرده ایم

هر نقش نیك وبد که در آئینه دیده ایم
صائب زلوح خاطر روشن سترده ایم

بیاد آتشین رخساره ای در انجمن رفتم	بپای شمع افتادم چواشك از خویشتن رفتم
بنزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن	که من باداغ حرمان از ته یك پیرهن رفتم
زهمراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من	ببرق تیشه زین ظلمت برونچون کوهکن رفتم
گل ازمن رنگ و بلبل داشت آهنك ازنوای من	نماند از حسن وعشق آثار تامن ازچمن رفتم
چه صورت دارد از تنگی توان دیدن بآتش را	که من خود درانديدم تا بفکر آندهن رفتم
تمام از گردش چشم توشد کار من ای ساقی	زدست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم	نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
زذرات جهان بیشست چونخورشید فیض من	بظاهر چندروزی گرچه در ابر کفن رفتم

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی آید
دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

ز کویش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم
که از اقبال ویران راه در منزل نمی‌یابم
ندارد فکر رحلت راه در جسم گرانجانم
بافتادن من این دیوار را مائل نمی‌یابم
بیار دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی‌یابم
ظهورحق زباطل‌چشم من بستست‌ایخودبین
تو لیلی را نمی‌یابی و من محمل نمی‌یابم
که‌از گرداب افکند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم درو ساحل نمی‌یابم
درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی‌یابم
زآب وگل تراگر حاصلی باشدغنیمت‌دان
که من جزمایهٔ لغزش در آب وگل نمی‌یابم
تراگرهست‌ازین‌دریابکف گوهر غنیمت‌دان
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی‌یابم

مجو صائب نوای دلپذیر عندلیب ازمن
که در عالم نشان ازهیچ صاحبدل‌نمی‌یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده‌ام
نقش ترا بر آینهٔ دل ندیده‌ام
آن صید پیشه‌ام که درین باغ آتشین
آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام
درباغ اگرچه‌چشم‌چوشبنم گشوده‌ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده‌ام
زان‌زنده‌مانده‌ام که‌هنوزازحجاب‌عشق
رخسار یار را بتأمل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از بوی گل شدم
عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دورم زیاد صائب و خامش نشسته‌ام
عاشق باین شکست و تحمل ندیده‌ام

نافه سوز لاله داغ مشك سود آورده‌ام
چون کنم در خانهٔ دل آنچه بود آورده‌ام
ای زمین هند آئین برومندی به‌بند
ازصفاهان دیده‌ای‌چون زنده رود آورده‌ام
از سفر می‌آیم و لخت جگر دارم بیار
مجمرخود را بشارت ده که عود آورده‌ام
گوهرم راچون بسنگ بی‌تمیزی بشکنند
آب مروارید در چشم حسود آورده‌ام
چون‌نگردداشك نومیدی بگرد چشم من
رونمای آتش بیدود دود آورده‌ام

جرأتی گرداری ای بلبل قدم درپیش نه
صائب اورا برسر گفت وشنود آورده‌ام

رنگین شدست بسکه زخونین ترانه‌ام مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند یك نقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام
دل‌خوردنست قسمتم ازگرد خوان چرخ از مرکز خودست چو پرگار دانه‌ام
چونموجهٔ سراب درین دشت آتشین از پیچ وتاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چوشمع نیست بکام سبوی کس از گریهٔ خودست شراب شبانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن بنشست جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن بر باد داد یکنفس بیغمانه‌ام

صائب‌زجای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعدهٔ احسان فلك پیر شدیم نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست‌زین سبز چمن کلفت من امروزی غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
جزندامت چه بود کوشش مارا حاصل ما که در صبحدم آمادهٔ شبگیر شدیم
گرچه‌از کوشش تدبیر نچیدیم گلی اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم
شست آنروز قضا دست ز آبادی ما که گرفتار بآب و گل تعمیر شدیم
دل‌خوش مشرب ماداشت جوان عالم را شدهمان‌روز جهان پیر که ما پیر شدیم
تن ندادیم باغوش زلیخای جهان راضی از سلسلهٔ زلف چو زنجیر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم تا سزاوار بیك حلقهٔ زنجیر شدیم
صلح کردیم بیك نقش زنقاش جهان محو یك چهره چو آئینهٔ تصویر شدیم
گرچه‌ل اول مس ما قابل اکسیر نبود آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم

صائب آن‌طفل یتیمیم در آغوش جهان
که بدریوزه بصد خانه بی‌شیر شدیم

تلخی زلب لعل تو نشنفتم ورفتم خوش باش که نا کام دعا گفتم ورفتم
کردم سفر از خویش بآوازهٔ یوسف بانگ جرس از قافله نشنفتم ورفتم
چون‌سیل‌سبك سیرزخسارهٔ پرگرد خار وخس این بادیه را رفتم ورفتم

غافل نگذشتم ز سر خار ملامت / از آبله هر گام گهر سفتم ورفتم
چون‌عود‌ز‌خامی نزدم جوش شکایت / بوی جگر سوخته بنهفتم ورفتم
نعل سفرم جای دگر بود در آتش / در سایهٔ دنیای پری خفتم ورفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را / جز حسرت ازینها نپذیرفتم ورفتم
چو نغنچه‌ز باغی که‌نسیمش دم‌عیساست / از همت من بود که نشکفتم ورفتم
دود از جگر حوصلهٔ طور بر آورد / زین داغ جگر سوز که بنهفتم ورفتم

هر کس گهری سفت درین بزم‌چوصائب
من نیز چو یاران گهری سفتم ورفتم

ما داغ خود بتاج فریدون نمی‌دهیم / عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره سوز عشق را / عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم / تصدیع اهل درد چو مجنون نمیدهیم
وحشی تراز فروغ تجلیست صید ما / دست از دل رمیده بگردون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر / نم چون گهرزحوصله بیرون نمیدهیم
ازسیم وزر بچهرهٔ زرین خود خوشیم / زین گنج خاك تیره بقارون نمیدهیم
ما راگزیده است زبس تلخی خمار / از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم
ظلمست‌هرچه درخم‌می جای میکنند / جام شراب را بفلاطون نمیدهیم

هرچند زیر خرقه بود خون غذای ما
صائب‌چو‌نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

ز ناتوانی خود اینچنین که خوارشدم / بحیرتم که چسان‌خرج روزگار شدم
درین قلمرو آفت ز ناتوانی ها / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان با من / بآشنائی لیلی امیدوار شدم
همان ز گرد یتیمی فزود گوهر من / ز بردباری خود گرچه شرمسار شدم
نمانده بود بدل جز غبار افسوسی / ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
توشادباش که‌من همچو غنچهٔ تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
به پشت پاست مرا همچولاله دائم‌رو / زدل سیاهی خودبسکه‌شرمسار شدم

چه‌حاجتست بآغوش همچو موج مرا چنین که محودرین‌بحر بیکنار شدم
بگنج راه نبردم درین خراب آباد اگرچه‌همچوزبان‌در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من زراه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هرمو داشت روحی برتنم از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
آرزو درسینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
منکه‌روشن بود چشم نوبهار از دیده‌ام یك‌چمن‌خمیازه‌در آغوش‌چون‌گل‌داشتم
پای‌در‌دامان حیرت‌داشت رقص گرد باد در بیابانی که من سراز توکل داشتم
قطره‌ام‌در ابرنیسان داشت آتش زیرپا بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن ازمروت دور بود ورنه‌من‌غالب حریفی چون تحمل داشتم

ربط‌من‌صائب درین بستانسرا امروزنیست
گفتگوها در حریم بیضه باگل داشتم

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام بیستون کان زمرد شد زآب تیشه‌ام
داغ‌جانسوزی‌بوداز نکته برهر کلك من دیده شیر است کرم شبچراغ بیشه‌ام
ازگلابم در فلکها شیشهٔ خالی نماند میگدازد دل همان در بوتهٔ اندیشه‌ام
آن‌سبکدستم که‌چون‌در بیستون‌رو آوردم چون‌سپنداز‌جای خیزد پیش پای تیشه‌ام
مطرب وساقی نمیخواهد دل‌پرشور من بادهٔ منصور بر میآرد از خود شیشه‌ام

چون کشم‌در گوش‌صائب گوهر فرمان‌عقل
منکه از زناریان عشق کافر پیشه‌ام

تابکی بردل زغیرت زخم پنهانی خورم باتو یاران‌می‌خورند ومن‌پشیمانی‌خورم
گرچه‌پیش‌افتاده‌ام‌درراه‌شوق‌ازبرق‌و باد همچنان‌ازهمرهان‌خودگرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست چند‌گرد کاروان‌چون ماه کنعانی خورم
تشنهٔ مرگم بعنوانیکه چون‌آب خمار زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم‌درکار ساحل این کهن تابوت را تابکی‌سیلی درین دریای طوفانی خورم

در دماغ تیرهٔ من پارهٔ سودا شود — لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
منکه هر جا میروم چون مور رزقم بامنست — روزی خود راچه از خوان سلیمانی خورم
بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من — گر زهر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

منکه شمشیر ازبرای نفس کافر میخورم
صائب ازغفلت چرا نان سلیمانی خورم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آورشدیم — بازچون اخگر نهان درزیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان راستی را راه نیست — چون حباب ازپردهای در پردهٔ دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکها — تا سزاوار گهر چون بحر پر گوهر شدیم
تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت — چون سپنداز نالهای آزاد ازین مجمر شدیم
تن به پیچ وتاب در دادیم چون مردان مرد — تا سزاوار کنار تیغ چون جوهر شدیم
جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ — تا محیط گوهر می چون لب ساغر شدیم
چون فلك آسان نشد سرسبز کشت بخت ما — کاسههای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست — بسکه چون طاوس محو نقش بال وپر شدیم
کم نشد درسر بلندی فیض ما چون آفتاب — سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود — خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار — بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب درسفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

ازجام بیخودی کرد ساقی خداپرستم — بودم زبت پرستان تا ازخودی برستم
راهی که راهزن زد یکچند امن باشد — ایمن شدم زشیطان تاتوبه راشکستم
زاندم که عشق اوبست ازنیستی میانم — زنار تازهای شد احرام را چوبستم
ساقی چوبادهٔ من ازشیشه جوش میزد — روزیکه بود مطرب از نغمهٔ الستم
با دست در کف من تا درخمار باشم — دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
ازخودمرا برون بر تا کی درین خرابات — مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
از صحبت گرانان درزیر سنگ بودم — جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زاندم که صائب آمد زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ و شور شدیم ازجهان خاك — چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثر ها گذاشتند — ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
دادند گر عنان دو عالم بدست ما — از بیخودی ز دست هماندم گذاشتیم
الماس بی نمك شده بود از موافقت — تدبیر زخم وداغ بمرهم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را — از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم

صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم — زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم
مرا دل سرد کرد از اهل دولت دیدن دربان — بیك دیدن ز صد نا دیدنی آسوده گردیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من — بجز دستی که بریکدیگر از افسوس مالیدم
بمن همچون خضر دادند عمر جاودان اما — گره شد رشتهٔ عمرم زبس برخویش پیچیدم
زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرقم — جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم
مکش سر ازملامت گرسرافرازی طمع داری — که من چون شعلهٔ آتش ز زخم خار نالیدم

ازین سنگین دلان صائب چرا چون تیر نگریزم
که پرخون شد دهانم ازهمان دستی که بوسیدم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم — مگر ز بی خبریها بسوی یار روم
نآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد — بذوق داغ مگر سوی لاله‌زار روم
دلم گرفت ازین سایه‌های پا برکاب — بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد — بغل گشاده بدریای بیکنار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید — که همچو شانه در آن زلف تابدار روم
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده‌است — که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی بدست دوش نسیم سحر زکار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست که تشنه از لب آن‌تیغ آبدار روم
بخاکساری‌خودچون‌غبارازآن شادم که در رکاب توای نازنین سوار روم

زظلمت شب هستی مگر برون صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

تاهمچوغنچه سربگریبان کشیده‌ایم گوی‌مراد در خم چوگان کشیده‌ایم
شیرین‌شدست تاچوگهر استخوان ما بسیارتلخ‌وشور چو عمان کشیده‌ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
خود را زدست مکر نمایان روزگار گاهی بچاه وگاه بزندان کشیده‌ایم
چون مور خاکسار زگفتار شکرین خودرابروی‌دست سلیمان کشیده‌ایم
تاچشم ما بدولت دیدار واشده است یك‌عمرمشق‌خواب‌پریشان کشیده‌ایم
خون‌همچونافه‌درتن ما خشك میشود تادست خود زنعمت‌الوان کشیده‌ایم
رنجیده‌ایم‌اگرزوطن‌حق‌بدست ماست چون‌رنجها زسیلی اخوان کشیده‌ایم

صائب زسیل حادثه ازجا نمیرویم
تاپای خود چوکوه بدامان کشیده‌ایم

خوش آنروزی که‌منزل‌درسواد اصفهان سازم زوصف‌زنده‌رودش‌خامه رارطب‌اللسان‌سازم
صبا آسا بگرد سر بگردم چار باغش را بهر شاخی که بنشیند دل من آشیان سازم
شود روشن دوچشمم از سواد سرمه‌خیز او زمژگان زنده رود گریهٔ شادی روان سازم
زشکر بشکنم خسروصفت بازار شیرین را بملك اصفهان شبدیز را آتش عنان سازم
صلای آبحیوان میزند تیغ جوانمردش چراچون‌خضرکم همت بعمر جاودان سازم
بآن‌گرمی که من‌رو از غریبی در وطن دارم اگربرسنگ بگذارم قدم ریگ روان سازم
بمژگان‌خواب‌مخمل‌میدهد جاچشم زارم را چرا آرامگاه خویش از تیغ وسنان سازم
میان آب وآتش طرح صلح انداختم اما نمیدانم ترا برخویشتن چون مهربان سازم

بلند افتاده صائب آنقدر طبع خدا دادم
که‌شمع‌طوررا‌خاموشی ازتیغ زبان سازم

ساده لوحان غافلند از آفت بیجای هم
می نهند از دوستی زنجیرها برپای هم
صاف اگر باشد هوای بی‌غبار دوستی
حال دل را میتوان دریافت از سیمای‌هم
روزیش چون شیر آماده‌است درمهد زمین
هر که چون‌طفلان گذارد دست بربالای هم
داغ آن دریا نوردانم که چون زنجیر موج
وقت شورش برنمیدارند سرازپای هم
درنظرهاچون سفال‌و سنگ گردیدند خوار
سخت جانان از شکست قیمت کالای هم
گرچه در پهلوی‌هم چون سبحهٔ صد دانه‌اند
صد بیابان در میان دارند از دلهای هم

صائب‌ازتن‌برورآن‌یاری‌طمع‌کردن‌چه‌سود
اهل‌دل‌رانیست‌چون در عهد ما پروای هم

چندازین‌پردهٔ‌نیرنگ بصدرنگ‌شویم
پرده‌بردار که‌تاجمله هم‌آهنگ‌شویم
تختهٔ مشق تجلیست دل سادهٔ ما
مانه‌طوریم‌بیك‌جلوه‌سبك‌سنگ شویم
نیست جانسوخته‌ای تا دل‌ماصید کند
به که‌پنهان‌چوشرر در جگر سنگ‌شویم
دانهٔ‌سوخته‌کی‌سر کشد از روی بهار
مانه آنیم که شاد ازمی گلرنگ‌شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه
هیچ‌تدبیر چنان‌نیست که‌بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال وپر خود داریم
بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل‌تنگ است سرا پردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شدست راهبرم
یکیست نسبت زنار و توشه‌در کمرم
چنان ربود مرا لذت سبکباری
که تن‌بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد زحیرانی
همین منم که بپایان نمی‌رسد سفرم
چنینکه‌دررگ‌من‌ریشه‌کرده خامیها
در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم
زخانه‌دشمن‌من‌چون حباب می‌خیزد
نهان به پردهٔ رازخودست پرده درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه روزم
که‌آب‌خضرشودخون مرده درجگرم

چگونه‌خون نچکد از کلام من صائب
که‌موج‌اشك‌شکستست‌شیشه‌در جگرم

رخی‌درماتم‌مطلب‌بخون‌اندوده میخواهم
دلی‌چون دیدهٔ قربانیان‌آسوده میخواهم

زبانی سر بمهر خامشی چون غنچهٔ پیکان
سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخواهم
ز آهوئی که نتوان دید از شوخی غبارش را
من از غفلت برای زخم مشك سوده میخواهم
ز گلزاریکه چون بادصبا صدپرده در دارد
من از مشکل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم
زهی غفلت که از ماتم سرای چرخ مینائی
دل خوش جان بیغم خاطره آسوده میخواهم
ندارد ساده لوحی همچو من دنیای بیحاصل
که روی مطلب از آئینه‌ای نزدوده میخواهم

نمی آید ز من همراهی هر نو سفر صائب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

دست اگر کوتاه باشد آرزوئی میکنیم
زلف مشکین ترا از دور بوئی میکنیم
طاعت مانیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی آید وضوئی میکنیم
نیست غمخواریکه باشد خانهٔ ما را صفا
سینه را از آه گاهی رفت و روئی میکنیم
تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن
خانهٔ تن را بآب و نان رفوئی میکنیم
پیش ما از زاهدان امساك بی انصاف نیست
این غبار آلودگان را شست وشوئی میکنیم
قطره چون در بحر موج آمیخت دریا میشود
جان زار خویش را پیوند موئی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل کجاست
میرود سیلاب تا ما فکر جوئی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صائب جستجوئی میکنیم

لب خموش و زبان گزیده‌ای دارم
چو بوی گل نفس آرمیده‌ای دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده‌ای دارم
چو تاك هرزه مرس نیست آب دیدهٔ من
سرشك پای بدامن کشیده‌ای دارم
بسایهٔ پر و بال هما نمی‌لرزم
سری بجیب قناعت کشیده‌ای دارم
سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف و کمان کشیده‌ای دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده‌ای دارم
زخانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون
چو اشك نام بعالم دویده‌ای دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست
ز بار درد دل آرمیده‌ای دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه‌اش صائب
بهل که آبلهٔ خار دیده‌ای دارم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم — ازدست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن — تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنمم — آویختم ببوی گل و بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا بود در رکاب — در گلشنی که من بهوایت حنا شدم
داغست نوبهار ز فیض جنون من — دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
بر کوه‌ودشت جلوهٔ من جای تنگ داشت — چون سیل درمحیط تو بیدست‌وپا شدم
در طبع برد بار هدف سر کشی نبود — چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من
زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

سوختم تا ره دران زلف معنبر یافتم — خشک چون سوزن شدم کان رشته‌را سر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد — فیض این صبح بناگوشی که من در یافتم
زان بگرد دهر چون پرگار میگردم که من — از سویدای دل خود کعبه را در یافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع راه ظلمت است — آب حیوان را باقبال سکندر یافتم
رخنهٔ گفتار بر من زندگی را تلخ کرد — تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم

به که بردارم زلب مهر خموش شکوه را
منکه صائب دست در دامان شکر یافتم

با کمال محرمی محروم از آن رخساره‌ام — در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست — تختهٔ مشق توکل بود در گهواره‌ام
حلقه تا بر در زنند از سنگ میآیم برون — چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام
روی آتشناک خوبان آبحیوان منست — هست ز آتش زندگی چو نمرغ آتشخواره‌ام
آن سپهر عالم افروزم جهان درد را — کز سرشک وداغ باشد ثابت و سیاره‌ام
غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود — زان غم من زود آخر شد که بیغم خواره‌ام

دل نهاد درد بودم تا فراغت داشتم
چاره‌جوئی کرد صائب اینچنین بیچاره‌ام

خاک صحرای جنون در چشم حیران میکشم — ناز سرو از گردباد این بیابان میکشم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است
خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه
از دل صد پاره تا آهی بسامان میکشم
نیست از بیدست و پائی گر نمی آیم بخود
بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من
نقش یوسف بر درو دیوار زندان میکشم
نیست مور قانع ما در پی تن پروری
منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده‌ام
برسواد آفرینش خط بطلان میکشم

باصد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم
تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گر یکدو روز بار دل کاروان شدم
از خاك راه من گل امید میدمد
اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زینسان که از غبار علائق گران شدم
افتاد حرف من بدهان چون زبان مار
هرچند بیشتر زنظر ها نهان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستان سرا
شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم
درد طلب بمرگ زمن دست بر نداشت
آخر چو موج در پی ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت
روزیکه من ریاض ترا باغبان شدم

تاشد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار زبخت جوان شدم

اگر آرد برون آن گلستان سراز گریبانم
برآرد صد بهشت جاودان سراز گریبانم
اگر بانو بهاران درته یك پیرهن باشم
برآرد چون گل رعنا خزان سراز گریبانم
نیم چون شمع هرگز ایمن از زخم زبان خود
برآرد دشمن من هر زمان سراز گریبانم
اگر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف آنجا
گرانجانی برآرد در زمان سراز گریبانم
ززخم خارا گر خواهم پناهی ازقفس خود را
برآرد خار خار آشیان سراز گریبانم
اگر در پرده سازی بگذرد چون غنچه عمر من
برآرد خردهٔ راز نهان سراز گریبانم

زدلگیری همان چو نغچه می پیچم بخود صائب
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

بدل زخم نمایانی چو پرگار ازدو سر دارم
که یکپا در سفر پیوستهٔ یکپا در حضر دارم

نگردد عقده های من چرا هر روز مشکلتر
که چون سرو از دعونت دست دایم بر کمر دارم

اثر از گریهٔ مستانه میجویم زهی غفلت
که چشم شست و شوی نامه از دامان تر دارم

زدم تا پشت پا مردانه نعلین تعلق را
زهر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم

چنان ازعشق کاهیده است جسم ناتوان من
که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بیطاقتم هرچند دریا را کشم در بر
که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم برخود
که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من
بجوشی می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشك میشویم رگ جان آتشیم

از درد و داغ عشق نداریم شکوهٔ
ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تاغنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری زغیرت ما می طپد بخاك
پروانه وار چتر سلیمان آتشیم

خاشاك را بعشق جهانسوز بار نیست
از پیچ وتاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند
خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم

چون گل زدامن ترما آب میچکد
عمریست گرچه درته دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست
پای بخواب رفتهٔ دامان آتشیم

زین خاکدان بعالم بالاست سیر ما
چون دود گرد باد بیابان آتشیم

کی سوختن بر آتش ما آب میزند
صائب چنین که بستهٔ طوفان آتشیم

ما کمند وحدت از دور قمر می خواستیم
خط آزادی زگرداب خطر میخواستیم

شبنم ما نی زبیجائی سفر کرد از چمن
دامن از دامان گل پاکیزه تر میخواستیم

شد زخورشید قیامت میوهٔ ما خام تر
آفتابی از دل خود گرم تر میخواستیم

بحر را در بر کشیدن کار یك آغوش نیست
هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم

خون دل را آسمان در کاسهٔما زهر کرد | ما که چشم مور را تنگ‌شکر میخواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه | شوخ‌چشمی راکه درمد نظر میخواستیم
یاد ایامی که بی خون جگر آماده بود | مطلبی را آنچه ما از پیشتر میخواستیم

برگ عیش بینوائی بود صائب مدعا
مادرین گلزار گرچون غنچه‌زر میخواستیم

اشکست درین مزرعه‌تخمی که‌فشانیم | آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد | تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیدست | هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما | ما حلقه بگوشان صدف پاك دهانیم
از ما گذرد زود گراندیشهٔ نازك | شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت | کزقامت خم گشته در آغوش کمانیم
گرصاف‌بودسینهٔما هیچ عجب نیست | عمریست درین میکده ازدردکشانیم
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما | آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید | ما بیخبران غافلهٔ ریگ روانیم
چندین رمه‌رابرگ‌ونوائیم زکوشش | هرچندکه بی برگ ترازچوب‌شبانیم

عمریست که در صرفهٔ پرهیز چوصائب
سر حلقهٔ رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم | درماندهٔ متابعت نفس سرکشیم
کردند جمع‌پای‌هدف تیرهای راست | ما از کجی مقید زندان ترکشیم
موج شراب در دل ما آرمیده است | ماروزوشب زطول امل در کشاکشیم
چون‌خاراگر گلی‌نشکفت‌ازوجود ما | از جسم زار سلسله جنبان آتشیم
درجام‌لاله ریخت نمك سردی خزان | ماازمی غرورهمان‌مست وسرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان | ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیوبم چون ز خویش خبردارمیشویم | چون بیخبر شویم ز هستی پریوشیم

صائب چو موج برسراین بحر بی کنار
دایم زخوش عنانی خود در کشاکشیم

چوخامه معنی نازك در آستین دارم | چرا ز سرزنش تیغ دل غمین دارم
چو آفتاب مرا چرخ خاك مال دهد | بجرم اینکه سخنهای آتشین دارم
بفکر معنی نازك شدم چو موباریك | چه غم زموی شکافان خرده بین دارم
چوشاخ گل زشکستن چگونه درپیچم | هزار معنی رنگین در آستین دارم
چو از هزار طرف رو نهاده‌اند بمن | مگر چو آینه من جان آتشین دارم
ز زیر چرخ مقرنس چگونه بگریزم | هزار ناوك دلدوز در کمین دارم
بیا ز وادی من ای گره گشا بگذر | که من بهرسرموصد هزار چین دارم

میان اینهمه نازك طبیعتان صائب
منم که سرخط توفیق برجبین دارم

چند روزی از در میخانه سروا می زنم | پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم
چنددر گرداب سرگردان بگردم چون حباب | میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم
بر نمی‌تابد غبار کلفتم آغوش شهر | میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم
بلبلم اما می گلرنگ معشوق منست | قمریم اما نوا! بر سرو مینا میزنم
خویش را مرغان اشکم بر سر مژگان زنند | من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم
تیشه‌ای کز غمزهٔ خوبان داش نازکتر است | از جنون من دمبدم بر سنگ خارا میزنم
منکه جان‌بخشی چوخضر شیشه‌دارم دربغل | خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم
می‌فتد هر روز در کارش شکست تازه‌ای | من ز سودای سر زلفی که سروا میزنم

عمرها صائب بشهرعقل بودم کوچه‌بند
مدتی هم با غزالان سر بصحرا میزنم

چوعکس چهرهٔ خود درپیاله می‌بینم | خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا بدست طبیبان دهم گریبان را | علاج خود ز شراب دو ساله می‌بینم
بیاض گردن میناست صبح صادق‌من | هلال عید ز موج پیاله می‌بینم
مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسید | تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم
گذشته است هلال رکابم ازخورشید | من از فلك زدگی سوی هاله می‌بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه وناله می‌بینم

بسوز عشق و جنون همچو صبح مشهورم
شکسته است نمکدان چرخ را شورم
زجوش سینهٔ من خم بجوش می آید
چکیدهٔ کف عشق شراب منصورم
سبوی جسم چسان سد راه من گردد
شکست شیشهٔ چرخ از شراب پرزورم
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا
که‌دل‌چوصبح‌وطن سرد شد چو کافورم
به‌نکهتی که ازین باغ رزق من گردید
چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبورم
چه نسبتست بمژگان مرانمی دانم
که پیش چشمم و ازپیش چشمهادورم

براه راست دلالت مرا مکن صائب
که ره‌بخویش نگیرد کمان پر زورم

مادر محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستیست کهکشان که بعالم فشانده‌ایم
خورشید افسریست که ازسر فکنده‌ایم
دردیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فکنده‌ایم
ازما مجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف
درصحن دل بساط چو گوهر فکنده‌ایم
هر تلخئی که قسمت ما کرده‌است چرخ
می نام کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم
مانند عود خام هوس های خام را
در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم
بر آتشی که دست کلیمست داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صائب‌زپیچ وتاب که‌عمرش دراز باد
چون‌رشته‌راه در دل گوهر فکنده‌ایم

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام
مژه‌دستیست که درپیش نظر داشته‌ام
میروم‌هرقدم از خویش بخود می آیم
تاپی قافلهٔ بوی تو برداشته‌ام
بادل تنگ زاسباب جهان ساخته‌ام
این گره را بعزیزی‌چو گهرداشته‌ام
گر در آئینه به‌بینم نشناسم خودرا
بسکه‌از روی ادب پاس نظر داشته‌ام
دلش از برق سبکدستی می آب شده
پیش‌خورشیدگر از موم سپر داشته‌ام

برگران باری من رحم کن ای سیل فنا | که من این بار بامید تو برداشته‌ام
پرده چون از رخ مقصود بیك سو افتاد | گشت روشن که تمنای دگر داشته‌ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
منکه بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم | تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا | بعد ازین گوش بآواز در دل باشم
عالم از جلوه یارست خیابان بهشت | من بیك دیدهٔ حیران بکه مائل باشم
منکه از آبرخ خود چو گهر سیرابم | در دل بحرم اگر برلب ساحل باشم
زعفران‌زار شود ریشهٔ غم در جگرم | اگر از شادی غمهای تو غافل باشم
میشود خاطر صیاد خوش از غفلت من | ورنه از دام محالست که غافل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست | من سودا زده حیران چه محمل باشم
سوخت پروانه بیدردو مرا یاد نکرد | بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم

صائب از دامن خود دست بخون میشویم
چند در ماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

ما دل خود را زغفلت بر گناه افکنده‌ایم | یوسف خودرا زبی‌رحمی بچاه افکنده‌ایم
در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه | چون قلم تا حرف گفتن را براه افکنده‌ایم
نیست غیر از شست وشوی دیدهٔ ما را دگر | بی‌تو بر خورشید تابان گر نگاه افکنده‌ایم

درمیان ما و آتش میشود صائب حجاب
پردهٔ شرمی که برروی نگاه افکنده‌ایم

زرخسار که گل را در جگر خارست میدانم | نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم
نمی‌سازد فروغ لاله وگل آب دلها را | چراغی درته دامان گلزارست میدانم
زبیتابی همان برگرد اوچون سایه میگردم | اگر بوی گلی برخاطرش بارست میدانم
نه‌بیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود | زشرم خویش بیش ازمن در آزارست میدانم
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم
چه‌حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر | کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

ندارد تنگنای خاك صائب اینقدر شكر
نی كلك تو از جائی شكر بارست میدانم

دل را جلا بدیدهٔ نمناك میكنم
آئینه را بدامن تر پاك میكنم

پاس صفای آینه میدارم از غبار
جانرا اگر زتیغ تو امساك میكنم

بر هر زمین كه میرسم از پیچ و تاب خویش
دامی زشوق صید تو در خاك میكنم

در باغ بی تو هر قدح خون كه میخورم
دست و دهن بدامن گل پاك میكنم

دارم باشك بی‌اثر خود امید ها
با آنكه تخم سوخته در خاك میكنم

صائب زضعف تن نفسم میشود تمام
من چون حباب پیرهنی چاك میكنم

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

بیش ازین كی دست گل شبنم فرو ریزد بخاك
سر بر آر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

گردن ما در كمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا كردنیست
مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر بر كشد
نیست كم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خوان ما زنجیر جوهر پاره كرد
نشئهٔ دیوانگی دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون نیست در خاطر ترا
همتی صائب طلب كن از جناب عاشقان

در بیخودی گذشت زمان شباب من
شد پرده دار دولت بیدار خواب من

نسبت بشور من رگ خوابیست گرد باد
صحرا بگرد میرود از اضطراب من

چون ماه نو همان زتواضع دوتا شوم
گرنه سپهر بوسه زند بر ركاب من

جمعیتی كه از دل ویران بمن رسید
سهلست گنج اگر طلبند از خراب من

صائب برون نمیروم از فكر آنغزال
چین گردن كمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند | گر به بینند گل روی ترا برهمنان
تاقیامت نتوانست گرفتن خود را | هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشتهٔ عشق آگاهند | سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما | هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من | ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام | سیل نتواند گذشت از خاك دامنگیر من
آفتاب بیزوال عشق برمن تافته است | موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من
گر بظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار | متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر | قامت خم حلقهٔ افزود بر زنجیر من
یك دل غمگین جهانی را مکدر میکند | باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقه‌ها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

جلوهٔ مستانهٔ آن سروقامت را ببین | چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میرقصد درین نخجیرگاه | تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
نیست چون از غیب روزی دیدهٔ حق بین ترا | چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب | در جبین جغد انوار حقیقت را ببین
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته‌اند | دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

بآه گرم زخود پاك میتوان رفتن | ازین کمند بر افلاك میتوان رفتن
وگر چو موج عنان را ز دست بگذاری | به بحرهای خطرناك میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بروی بحر چو خاشاك میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر شعله میتوان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر زقاتل نیست بچشم حلقهٔ فتراك میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار بر افلاك میتوان رفتن

لب به‌نیسان بگشاید دل غمدیدهٔ من لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل آزاد من وگرد علایق هیهات خارخون‌میخورد ازدامن برچیدهٔ من
نسبت من بغزالان سبك سیرخطاست نرسد سیل بگرد دل غمدیدهٔ من
بنسیمی ز هم اوراق دلم میریزد بتامل کند از نخل خزان دیدهٔ من
ازپر كاه جهان همت من مستغنی‌است التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من

میکند جلوهٔ پیراهن یوسف صائب
پیش صاحب نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن گر بگذری‌زخویش‌چها میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتادگی بنگر که ازکجا بکجا میتوان شدن
چوگان‌مشو که‌ازتورسد زخم بردلی تا همچوگوی بیسرو پا میتوان شدن
دوری زدوستان‌سبکروح مشگلست ورنه‌زهرچه هست‌جدا میتوان شدن

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن آئینه چشم شور بود در دیار حسن
ازعرض‌ملك‌نخوت‌شاهان فزون شود در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون‌خط‌مشکناب‌شود پیچ وتاب من روشن ز روی آینهٔ بی غبار حسن
از یکدگر گریز ندارند حسن‌وعشق رنگین زداغ عشق بودلاله‌زار حسن
در زیرخاك ماند نهان چون‌زر بخیل هرکس‌نکردخردهٔ جان‌رانثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند فریاد عاشقان چکند با وقار حسن

ازصبروعقل وهوش بخون دست خویش شست
روزیکه گشت صائب بیدل شکار حسن

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظرکن زنهار ازین دزد کمر بسته نظرکن

در رشتهٔ بیطاقت جان تاب نماندست | شیرازهٔ اوراق دل آغوش کمر کن
دزدان دل شب دست بتاراج بر آرند | در دور خط از خال رخ یار حذر کن
در قبضهٔ خاك این گهر پاك نگنجد | گر عارفی از کعبه و بتخانه حذر کن
از دامن خواهش بفشان گرد علائق | چون موج میان باز بدریای خطر کن
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد | از بحر بیك قطره قناعت بگهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ چو شبنم
صائب سری از روزن خورشید بدر کن

ای قامت بلندت معراج آفریدن | یك شیوهٔ خرامت در پیش پا ندیدن
پرواز طائر شوق مقراض قطع راهست | صدساله راه طی شد دلرا بیك طپیدن
روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را | از فکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست | شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

کی سخن خام ازلب فرزانه می آید برون | باده چون شد پخته از میخانه میآید برون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا | در لباس معنی بیگانه می آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علائق کرده‌ای | ورنه خرمنها ازین یکدانه میآید برون
جامهٔ فانوس میگردد زغیرت شمع را | لاله‌ای کز تربت پروانه میآید برون
میتند گرد دهانش همچو خط عنبرین | هر حدیثی کز لب جانانه میآید برون
در سواد خامهٔ من گفتگوی سهل نیست | زین نیستان نعرهٔ شیرانه می آید برون
عالمی ازداغ عالم سوز مادر آتش است | دود شمع ما زصد کاشانه میآید برون
نفس رامگذار پا از خط خود بیرون برد | میشود گم طفل چون از خانه میآید برون

میشود صائب زبیتابی دل غواص آب
ازصدف تا گوهر یکدانه میآید برون

جدا شو از دو عالم تاتوانی باخدا بودن | که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی برسر | که باشد دربلا بودن به از بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو که باشد برخلائق پشت بودن مقتدا بودن
تمنا را از دل چون سگ ز مسجد دور میسازی اگر دانی چه مطلبهاست در بیمدعا بودن

سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر بر آر بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
میگداز د نور را در چشم حسن بیحجاب بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود اضطراب سینه را در سینهٔ کوثر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

نیست صائب بی غبار تیرگی بای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

هلاك جلوهٔ برق است آشیانهٔ من بغل چو موج گشاید بسیل خانهٔ من
خراب حالی ازین بیشتر نمیباشد که جغد خانه جدا میکند زخانهٔ من
روانی سخن من ز هم خیالان نیست زموج خویش چو دریاست تازیانهٔ من
مرا ز خاك باندك توجهی بردار چو تیر کج مگذر راست از نشانهٔ من

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغ خشك جهان تر شد از ترانهٔ من

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من امید هست که روشن شود ستارهٔ من
بگریه ربط من امروز نیست کز طفلی ز اشك تخت روانست گاهوارهٔ من
میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من
زسقف پست خطرهاست سر بلندان را مگر پیاده شود همت سوارهٔ من
خراب میشوی ازپیش راه من برخیز که کار سیل کند مستی گذارهٔ من
نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هر چند زسبحه گرد برآورد استخارهٔ من

بنور ماه مرا نیست حاجتی صائب
که پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن
حسن عالم‌سوز یوسف چون بر آید از نقاب نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن
تاتوان گرد آوری گرداب روی خویش را بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
ازلب بیهوده گویان امن نتوان زیستن سوزنی باخویش باید همچو عیسی داشتن

گرچه صائب جنگ دارد خانه داری باجنون
میتوانم خانهٔ زنجیر برپا داشتن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن خورشید راز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه درجگر از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگر چه لنگر دریا نمی‌شود پیمانه‌ای بکام من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند تا ممکن است آئینه را بی‌غبار کن
درد پیاله را بگریبان خاك ریز سنگ وسفال راچو عقیق آبدار کن
خود را شکفته‌دار بهر حالتی که هست خونی که میخوری بدل روزگار کن
شبنم زیان نکرد زسودای آفتاب درپای یار گوهر جان را نثار کن
دندان خامشی بجگر چون ثمر گذار دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب شبی بروز درین لاله زار کن

بادهٔ گلگون نمی‌آید بکار عاشقان ازلب میگون خود بشکن خمار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند نقدخودرا نسیه کردن نیست کار عاشقان
کوه‌طورست اینکه‌می آیدزهر پرتو برقص نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
دردل هر نقطهٔ داغ سواد اعظمست تند مگذر اینچنین از لاله‌زار عاشقان
نیش الماس حوادث باکمال سرکشی خواب‌محمل میشود در رهگذار عاشقان

هرکه میداند شمار داغهای خویش را
نیست‌صائب روزمحشر در شمار عاشقان

نظر بزلف وخط آن بهشت سیما کن　شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلك صنع می‌ریزد　همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمهٔ‌عشق هر کجا نمیگنجد　زکاوکاو دل خویش را چو دریا کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند　وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود　بهر چه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه‌صبرتوان جان‌زموج حادثه برد　برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبلهٔ دل نمیشوی صائب
زتنگنای‌صدف‌روی‌خود بدریاکن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن　راهی که‌مشکلست زهمت سمند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده‌ای　از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این‌راه‌دوربیش زیك نعره دار نیست　ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
ای آنکه سنگرا بیمن نظرلعل‌میکنی　بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر ریزش خود همتی کند
صائب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

ساده است ازنقش انجم آسمان عاشقان　این نشان ازبی نشان‌دارد روان عاشقان
نیست‌خورشیداینکه‌میبینی‌برین‌چرخ‌بلند　مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
درحقیقت دنیی وعقبی دومنزل‌بیش‌نیست　این دومنزل رایکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت　دست‌رهزن کوته است از کاروان عاشقان
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند　ره نمیگیرد بخود زرین کمان عاشقان

هست‌دردل حسرت اکسیر اگر صائب‌ترا
بگذر از خاك مراد آستان عاشقان

نیست آسان‌خوان‌نعمتهای الوان ریختن　بر گریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل‌در گریبان ریختی چون نوبهار　مدتی هم اشك میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت می‌برد از شهد جان　آبرو نتوان برای آبحیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر　در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور — میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقدجان صائب چرا ازتیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آبروی مهمان ریختن

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون — گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
پیچ و تاب ازجوهر شمشیر اگر بیرون رود — جان عاشق هم زپیچ وتاب می آید برون
صبح ازخون شفق دامان خودرا پاك کرد — همچنان از چشم ماخوناب می آید برون
دست تابر تارزد مطرب دل ماخون گریست — از زمین ما بناخن آب می آید برون
بی ظهور عشق عاشق بیحجاب هستی است — ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش — گوهر شهوار خواب از آب می آید برون

نیست صائب ازسرشك بوالهوس رنگ اثر
این گهر ازدیدهٔ بیخواب می آید برون

ای گل بخرابات حقیقت گذری کن — خودرا بدو پیمانه جهان دگری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دوتا شد شودایمن زگسستن — پیوند دل زار بموی کمری کن
درپردهٔ دل گر همه یك قطرهٔ خونست — چون آبله صرف قدم نیشتری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید — این داغ جگرسوز بکار دگری کن
زررا بزر آنکس که دهد اهل شعورست — نقددل وجان صرف ره سیمبری کن

این آن غزل والهی ماست که فرمود
روداغ بحالی نه وخون در جگری کن

گرد غم فرشست دائم در غم آباد وطن — در غریبی نیست مکروهی بجزیاد وطن
همرهش خاکستر شام غریبانست وبس — هرکرا بر دل بود زخمی زبیداد وطن
ازدل وجان بندهٔ غربت نگردد چون کند — آنچه یوسف دید زاخوان درغم آباد وطن
ای بسانعمت که یادش به ز ادراکش بود — از وطن میساختم ایکاش با یاد وطن

اینزمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دلخوش کرده ام پیوسته از یاد وطن

گردهستی نه‌نشسته‌است بکاشانهٔ من
میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
دیدهٔ شیر چراغ سر بالین منست
پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من
برق جانی که ز خرمن بتغافل گذرد
بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد
سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
میکشد دامن رعنائی فانوس بخاك
شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من

صائب از حوصلهٔ هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

صبا برون نرود از غبار خاطر من
فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان نه‌نشیند بخاك تیره شهاب
چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه‌روئی من باغ اگرچه سیرابست
زبار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانی
بگیر از آینهٔ خود غبار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست
همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این
زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این
زلفش ازمعمورهٔ دلها برآورده است گرد
یا بهار بیخزان عنبر سار است این
فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط که‌حسن‌دیگران‌را میشود فرمان عزل
استمالت نامهٔ این حسن بی پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش‌را برآوردن ز دل
میشود هرروز افزون ریشهٔ سوداست این
گر سرخورشید را بندد بزیر پای خویش
آب‌درچشمش نمیگرددچه‌بی‌پرواست‌این

از دمیدنهای خط صائب ازوایمن مشو
جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف‌مشکین‌یا کمند گردن آهوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق
طاق آتشگاه عارض یاخم ابروست این
پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت
تارو پود چادر کعبه‌است‌یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

فتنه‌ها از یك گریبان سر برون آورده‌اند
یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

خضر میجوشد بجای سبزه از جولانگهش
آبحیوان یا خرام قامت دلجوست این

ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوختست
یا بدور ماه رویش زلف عنبر بوست این

اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی
یا پریزاد قبا پوشست یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند
سخت وحشی طینت و بسیار نازك خوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته‌دان صائب چه گفتگوست این

بیدرد مشکلست سخن گفتن اینچنین
رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین

خامش نشین و خون جگر خور که میشود
خون غزال مشك ز بنهفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وانمی شود
در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

بی‌نقش شو که خواب پریشانی تنست
آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه‌است سخن چون گره شود
شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین

کار من سیاه گلیمست در جهان
مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب باك خانه را نتوان رفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاك را
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو
منصور شد هلاك ز حق گفتن اینچنین

کار منست صائب کاین جان بیقرار
بادست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلندی روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

گوشه گیری درد سر بسیار دارد در کمین
در محیط پرشر و شور از کنار اندیشه کن

نیست بی‌زهر پشیمانی حضور این جهان
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

چون فلك آغاز و انجامی ندارد اینجهان
زین محیط بی‌سر و بن زینهار اندیشه کن

ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار | از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت | ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را | زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد | زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
میتوان از نبض پی بردن باحوال درون | مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن

این زمین و آسمان دودی و گردی بیش نیست
ازدخان صائب میندیش از غبار اندیشه کن

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من | پیدا شود دو زخم نمایان بروی من
نزدیك شد که جوش شکایت بر آورم | ظرف هزار بحر ندارد سبوی من
آئینه‌ام ز گرد کدورت برهنه است | پیوسته صاف میگذرد آب جوی من
یارب چه طالعست که هرگز خطا نشد | تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گردنم ز گردن قمری سیاه تر | ازبسکه اشك دست فشارد گلوی من
از بیکسی بآینه گر روبرو شوم | صد حرف سخت آینه گوید بروی من
چون صبح چاك سینهٔ من بخیه گیر نیست | عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر بزور می | خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هر چند خاکمال مرا داد روزگار | راضی نشد به تنگ طلب آبروی من
ازبسکه حرف آن گل رودر چمن زدم | صدعندلیب مست شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاك
تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

دل نشکسته نتوان بردن ازارض وسما بیرون | نمی آید مسلم دانه‌ای زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش خود بفکن | که چون سرو ازتن آزادگان آیدقبا بیرون
نیفتی تا ز پا دست طمع در آستین بشکن | عصا را میکند اینقوم از دست گدا بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد | همین آواز میآید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد | سبك چون روح از پیراهن خالی بیا بیرون
کدامین سنگدل کردست این نفرین نمیدانم | که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون

نئی تصویر دیبا چند در بند قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

زچرخ پست فطرت مردمی جستن بآن ماند
که‌خواهی آوری ازبیضهٔ کرکس هما بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگرخواهد که خاری آورد از پای ما بیرون

پر کاهی توانائی ندارد پیکر زارم
مگر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

ز چشم غنچه تا خار سر دیوار خون‌گیرند
کداءین‌مرغ‌رفت ازباغ بی‌برگ ونوا بیرون

بدست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را
که دست از آستین هرگز نیارد ازحیا بیرون

اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او
زمین شوره چون میاورد هردم گیا بیرون

زعشق‌لاله‌رویان آنچنان کاهیده‌ام صائب
که میآرد مرا ازخانه جذب کهربابیرون

بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من
زدامن گیری او جوی خون شد آستین من

باین طالع چرا از دور دستان راستی جویم
که‌افتاده‌است چپ بادست من‌نقش‌نگین من

اگرچه ظاهرم تلخست شیرینست گفتارم
نهان در پردهٔ زنبور باشد انگبین من

ز بس بر خرمنم برق بلاده تیغه میبارد
بخاکستر نشیند تا بگردن خوشه چین من

شفق‌هرصبحدم‌صد کاسه‌خون درساغرم ریزد
فلك ازکهکشان هرشب کمربندد بکین من

دماغ نالهٔ مجنون صحرائی کجا دارد
جرس رامهر برلب می‌نهد محمل نشین من

امیدی هست آب رفته‌اش دیگر بجو آید
یکی سازد بمژگان دست راگر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگرداری‌خوشت باشد
گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین من

بررخ‌کس‌نیست رنگ وحدتی درانجمن
به که دارم بادل خود خلوتی در انجمن

با خمار محنت و تنهائی خلوت خوشم
نیست‌درگردش شراب الفتی در انجمن

درگذرازشهربندکثرت‌وحدت که هست
حالتی در خلوت و کیفتی در انجمن

بند حیرت میزنم بر دست گلچینان‌شمع
گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چندروزی‌غنچه‌میسازم بر خود را مگر
واکند پروانه بال شهرتی در انجمن

دست چون در دامن سجادهٔ تقوی زنم
داده‌ام با جام دست یغمی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی مشت خاکی بر دهان فال زن
تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بسست
چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر باموج سبکرو بال زن

مطربا خوش نغمه ای سر کن که دل آید بجوش
ساقیا رامست گردان رطل مالامال زن

هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه شو
هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
خرمنت چون پاك گردد پای بر غربال زن

دانهٔ یکدست میخواهند صائب روز حشر
کشت خود را بر محك از دیدهٔ غربال زن

غنچه سان مهر خموشی برلب گفتار زن
یا چو لب وا کردی از هم غوطه ها در خار زن

جانب سنبل عزیز و خاطر گل نازکست
نغمهٔ خونین گره از غنچهٔ منقار زن

چندخواهی پای در گل بود در صحن چمن
ای گل کاهل شبیخونی بر آن دستار زن

بگسل از سر رشتهٔ تسبیح ای باریك بین
حلقه برموی میان کفر چون زنار زن

اختیار باغ در دست رضای بلبلاست
رخصت از بلبل بگیر آنگه در گلزار زن

رو گشاده چون هدف در خاکدان دهر باش
خندهٔ رنگین به پیکان چون لب سوفار زن

روی گرمی از تو دارد چشم کلك تر زبان
نیش برقی برگ این ابر گوهر بار زن

چاشنی هر دهن را یافتی صائب برو
بوسهٔ چندین برغبت بر دهان یار زن

دیده بی نور ما را کرد بینا پیرهن
بر چراغ مردهٔ ماشد مسیحا پیرهن

گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار
چون نسازم در بهاران رهن صهبا پیرهن

پردهٔ عصمت ندارد تاب دست انداز شوق
رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن

پنبه نتواند شدن برچهرهٔ آتش نقاب
میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن

گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است
لاله چون افکند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل را ره بآن اندام نازك داده است
سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شدست از زور صهبا پیرهن

صائب آنروزیکه از دل داغ پنهان شعله زد
جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان بر آورد / هر ذره‌ای جدا شنود بوی پیرهن
دل داده‌ای که باخبر از شرم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هر چه هست / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

صائب چنین که هست شکر خواب غفلتست
مشکل که مغز تا شنود بوی پیرهن

هرگز آهی سر نزد از جام غم فرسود من / چشم مجمر روشنست از آتش بیدود من
سوختم در دوزخ افسردگی یارب که گفت / روی گرم از آتش سوزان نه بیند عود من
گرم چون خورشید یکبار از در یاری در آ / سرمه‌ای شد چشم روزنها ز آه دود من
پنجهٔ مرجان شود در بحر خجلت موج زن / دست چون بیرون کند مژگان خون آلود من
ضعف دل دارم مسیح از نبض من بردار دست / هست در سیب زنخدان بتان بهبود من
از سر سودای تیغ او گذشتن مشکلست / سر درین سودا نهادم تا چه باشد سود من

صائب از گلزار صبح او خرامان میرسم
شیوهٔ رنجش نمیداند دل خوشنود من

ز سینه غم بمی ناب میتوان چیدن / گل نشاط ازین آب میتوان چیدن
چراغ عیش بمی زنده میتوان کردن / گل از شکوفهٔ مهتاب میتوان چیدن
ز یك ترشح ساغر بچهرهٔ ساقی / هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن

درین ستمکده صائب بغیر داغ نفاق
هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن

در کار زار عشق حدیث جگر مکن | باتیغ آفتاب زشبنم سپر مکن
بی‌بادبان سفینه بساحل نمیرسد | زنهار ترك ناله و آه سحر مکن
جوش بهار آبله در خار بسته است | ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که‌چون‌شکوفه‌ازین‌باغ برخوری | با خاك ره مضایقهٔ سیم وزر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای | از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذراندن بهمرهان | زنهار بی‌رفیق موافق سفر مکن
خواهی‌نریزد از مژه‌ات اشك آتشین | در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در تست هرچه میطلبی صائب ازجهان
بیرون زخود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن | پشت‌پازن‌بردوعالم‌خویش‌راسنگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست | ریشه‌محکم در زمین عاریت چندین‌مکن
چشم‌خواب‌آلوده‌رادرگوشهٔ نسیان گذار | راه‌دوری‌پیش‌داری‌بار خود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام | پنجه‌ازخون‌ضعیفان‌سرخ‌چون‌شاهین‌مکن
هرچه‌پیشت‌آوردقسمت‌بآن خرسند باش | از برای زیستن اندازه‌ای تعیین مکن
زخم‌دندان ندامت در کمین فرصت است | کام‌خود از بوسهٔ شکر لبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند | چون‌خود آرایان‌تلاش‌جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه‌است
سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

چیست جان تا زیرتیغ یار نتوان باختن | سهل‌باشد پیش آب زندگی جان باختن
در شبستانیکه اشك شمع آه زندگیست | نیست‌برپروانه مشکل خردهٔ جان باختن
سبزکن‌چون مور درملك قناعت گوشه‌ای | تاشود آسان ترا ملك سلیمان باختن
خون رحمت در دل ابربهار آرد بجوش | برامید نسیه نقد خود چو دهقان باختن
باکمال‌علم ملزم گشتن‌از نادان خوشست | این قمار برده را شرطست آسان باختن
دل زشبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب | اختیاری‌نیست عاشق را دل وجان باختن
زود سرراگوی چوگان ملامت میکند | باقدخم گشته‌چون اطفال چوگان باختن

صائب از اوضاع عالم دیدهٔ بینش بپوش
چندعمر خویش درخواب پریشان باختن

مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن چشم خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن
چشم اگر کافرشود ازکس متاع دل مگیر زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا ناترس آن چاك گریبان رابپوش شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمك بر داغ زن گر بنالم سوده الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست
گرمسلمان‌زاده‌ای‌این کعبه‌را‌ویران مکن

سرمه‌را هم محرم چشم سیاه خود مکن گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس درشهرحیا نامحرم است خلوت آئینه راهم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنااز برگ گل‌ناز کتراست شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشگر غارتگر خط می‌رسد از گرد راه تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

برنگ بیخبران رگ به نیشتر دادن بودبدشمن خونخوارخودجگر دادن
بقیمت گل و مل ده زری اگر داری که بهترین هنرهاست زر بزر دادن
گل سرسبد بوستان خال منست چونخل‌سنگ‌بسر خوردن وثمر دادن
زکینه‌بازی مژگان خونفشان منست عنان چو موج بدریای پر خطر دادن
زپر فشانیم ای شمع رو چه میتابی بمن نخست نبایست بال و پر دادن
چو سایه سرو نهادست سر بدنبالش که یاد گیر ازو پیچش کمر دادن
گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار بباغبان چه ضرورست درد سر دادن

تراکه گرم روی‌هست‌چون‌فغان صائب
چه لازمست کتابت بنامه بر دادن

قدم‌برچشم‌من‌نه‌قلزم خون را تماشا کن بیا درسینهٔ‌من داغ گلگون را تماشا کن

اگر تاب تماشای دل پر خون نمی آری | ززیر چشم باری چشم پر خون را تماشا کن
نه هر چشمی تواند خط سبز عشق را خواندن | بچشم داغ سودا بید مجنون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری | نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری | بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
مبر حسرت اگر فوت توشد نظارهٔ مجنون | بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منحرف با زهره در یکجا | دران دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی | میان بزم ما آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح وطوفان جهانگیرش | زداغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار درایام خط صائب
رقمهای لطیف کلك بیچون را تماشا کن

تراکه گفت وطن زیر چرخ اخضر کن | درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن
نئی عزیز تر از آفتاب عالمتاب | ز سنگ بالش و از خاك تیره بستر کن
بهمت از سر گردون کلاه اوج ربا | سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
ز حرف سرو صبا روی را مکش درهم | زکینه صاف دل خود چو آب گوهر کن
ز عمر خضر اثر خیر پایدار تراست | ز آب صلح بآئینه چون سکندر کن
بخاکمال حوادث بساز زیر فلك | بآسیا نتوانگفت گرد کمتر کن
سزای تست حباب آستین فشانی موج | تراکه گفت سر از بحر بیکران بر کن
مکن بعارض گل شوخ چشمی ای شبنم | حذر ز تیغ جهانسوز مهر انور کن
ز خاك دشت ختن را به نکهتی بر دار | دماغ سوختهٔ مشك را معنبر کن
زبان شعله به تشریف عشق کوتاهست | قیاس این سخن از آذر و سمندر کن

درین غزل نظر از خواجه یافتی صائب
بروح حافظ شیراز می بساغر کن

ساقی دمید صبح قدح در شراب کن | ازروی گرم خود بطمی را کباب کن
زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفد | خود را بیك پیاله گل آفتاب کن
عمریست همچو باد سحرگاه میرود | ساقی چه ذقن قدحی پر شراب کن

چون غنچه تا بچند توان پوست خنده زد — ازیك پیاله همچو گلم بیحجاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش — روی محیط صاف زنقش حباب کن
ای آنکه میدوی بسر زلف چون نسیم — اول دهان زخم پراز مشکناب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبك زمن
عقل سبك عنان را پادر رکاب کن

بیك زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن — چو صبح وصل خندانم ازین لطف نمایان کن
اگر خواهیکه خورشید از گریبانت برون آید — سحرخیزی فن خود همچو صبح پاکدامان کن
نگاه شور چشمان میبرد شیرینی از شکر — لب پر خندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
بزلف خود مشو مغرور و عالم رامزن برهم — حذر از نالهٔ زنجیر سور بیگناهان کن
بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی — چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن
گلت پا در رکاب جلوهٔ باد خزان دارد — برو ای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن

خیال زنده رود ازسینه گرد غم برد صائب
چو غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما رسد برلاله وگل نازمن — دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته‌اند — نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من
جوهرم را تا بسنگ امتحان زد کوه کن — تیشهٔ فولاد خود را کرد پاانداز من
سهل باشد از فغانم گرقفس مجمر شود — بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آواز من
همچو شاخ پر ثمروقتست پشتش بشکند — از هجوم عندلیبان گوشهای ساز من

تا بدار الامن صلح گل رسیدم کبك مست
خواب راحت میزند درچنگل شهباز من

بپوش چشم زوضع جهان وعشرت کن — به بند در برخ کاینات ووحدت کن
نئی عزیز تراز کعبه ای لباس پرست — بجامه‌ایکه بسالی رسد قناعت کن
زاشك وچهره ترا داده‌اند آب وزمین — برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — زگرد خوان فلك ذره ذره قسمت کن
لباس عافیتی به زخاکساری نیست — باین لباس سبك از جهان قناعت کن

نمك بدیدهٔ من شور فکر ریخته است تراکه‌درد سخن‌نیست خواب راحت کن
فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان بجای تربت مجنون مرا زیارت کن

حریف سیل حوادث نمیشوی صائب
درآ بعالم بیحاصلی فراغت کن

در انتهای کار خود از ابتدا به‌بین زان پیشتر که خاك شوی زیر پا ببین
خود بین کجا وصال حیات ابد کجا آئینه را بسنگ زن آب بقا ببین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید بر تاب روز عالم فانی بقا ببین
خودرازبرك کاه‌سبك‌کن‌زهرچه‌هست آنکه کمند جاذبهٔ کهربا ببین
بیماری طمع چوجهان راگرفته است دستی ببر بکیسه و حال گدا ببین
گر نیست باورت که دل ما گرفته‌ای در روزنامهٔ سر زلف دو تا ببین

صائب یکی زحلقه بگوشان‌زلف‌تست
یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من شود سپهر زمین گیر ز آرمیدن من
شکوه دانهٔ من تا بآسمان چکند دونیم شد جگر خاك ازدمیدن من
گذشت‌عمر بخامی مگر قضا افکند بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
فغان‌که زیر فلك نیست اینقدرمیدان که دادوحشت خاطردهد رمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها توان پرید بآواز دل طپیدن من
حیات من به تماشای گلعذاران است ز راه‌چشم چو شبنم بود خزیدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید که‌روشن‌است‌جهان‌ازنفس‌کشیدن‌من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن نهفته است در آغوش آرمیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ز دل مجموعهٔ هر روز املا میتوان کردن ازین‌یك‌قطره‌خون‌صدنامه‌انشامیتوان کردن
نگیری گر بمرهم رخنهٔ غم خانهٔ دل را ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

بزد لشکر خواب گران ازقطرهٔ اشکی بیك پیمانه ازسرعقل را وا میتوان کردن
چه مزدکار خود نمیدانم دو عالم را بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ند بزم باده پنهان با حریفان ساختن خویش را آراستن آئینه پنهان ساختن
ون دل در دیدهٔ مجنون سراسر میرود نیست آسان چشم آهوراسخندان ساختن
چکد جای عرق خون ازجبین آفتاب نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
من لعل و گهر آسان نمی‌آید بکف همچو پای کوه می‌باید بدامان ساختن
ون صدف پیش ترش رویان برای قطره‌ای دست خود درکاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
ی دانا از تمام علمها بالاتر است خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح میاورد
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن بیش ازین مارامروت نیست ویران ساختن
ر ما از گرانی در نظر ها شد گران کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن
ی در جمعیت آزادگان نتوان فکند نیست ممکن سرو را ازبرگ عریان ساختن
گنج الهی نیست هر ناشسته رو از توانگر فقر را شرطست پنهان ساختن
اگر داری که درچشم جهان شیرین شوی چون گهر باید بتلخ و شور عمان ساختن
شد همت روشندلی چون آفتاب خویش راچون صبح نتوان پاکدامان ساختن
مشکل براجل از پا در آوردن ترا بر تو آسانست اگر جاندار بیجان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی رانظام
منکه نتوانم سر خود را بسامان ساختن

شد ساقی نقاب دختر رز بر فکن زان لب شیرین نمك در دیدهٔ ساغر فکن
در دل ز عشق لاابالی برفروز آرزوی خام را چون عود درمجمر فکن
کن سینهٔ خود را ز موج اشك و آه دفتر آئینه را در پیش اسکندر فکن
کن خاروخس اندیشت را چون گردباد در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

ازصدف آئین دشمن پروری را یاد کن	تیغ اگر باردبفرقت از دهان گوهر ف

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

جانا که ترا گفت که ترك می‌ونی کن	بردارلب‌ازساغروخون‌دردل می کن
بر کشتی من نغمهٔ نی باد مراد است	ای مطرب کوتاه نفس بادیه‌طی کن
تا چند پی کبك بکهسار بر آئی	در پای خم امروزشکاربط می کن
تا روی دهد عیش وطرب پشت بغم ده	تا پشت کند محنت وغم روی‌بمی کن
یکجرعه برین خاك سیه کاسه بیفشان	قارون کدهٔ خاك پر از حاتم‌طی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیفشان	هان ای دم عیسی توهوا داری‌نی کن
این لعل گرانمایه بهر تاج نه بخشند	سر گرم شود خنده بتاج سر کی کن

صائب همه کس روی بفریاد تو دارد
یك نالهٔ جانسوز درین بزم چونی کن

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن	رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیش
بگسل از طول امل سر رشتهٔ پیوند دل	میوهٔ نخل حیات خویش را بی ریش
چون بودمعشوق‌شیرین جان‌شیرین‌قحط نیست	نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیش
با پری در شیشه کردن دیورا انصاف نیست	عقل را واکن زسردر کار عشق اندیش

بوتهٔ خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را باتش نفس گرم آب کن	ای‌غافل‌ازخزان گل خود را خراب ک
چونشعله‌خوش‌بر آی‌بدلهای خونچکان	نقل وشراب خویش ز اشك و کباب ک
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد	صبح امید خویش همانرا حساب ک
ویرانه راچه فرش به از نور آفتاب	تعمیر دل بساغر چون آفتاب ک
درشیشه کرده است ترا آسمان چو دیو	این شیشه خانه را بدم گرم آب ک
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر حباب ک
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار	تا ممکن است توبه ز می در شتاب ک

این رنگهای عاریتی نیست پایدار موی سفیدرا ز دل خود خضاب کن
پیش فلك شکایت شبهای خود مبر صبح از بیاض گردن اوانتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن یا عاقلانه ترك در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازك است سخنهای عاشقان بگذار گوش راو سر انجام هوش کن
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب خونابه‌ایکه میدهد ایام نوش کن
از بیقراری توجهان است پر خروش این بحررا بلنگر تمکین خموش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار این زهر را بجبههٔ واکرده نوش کن
وصل گل از ترانهٔ شب عندلیب یافت زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه میتوان بغزال ختن رسید جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن

ساقی صبوح گرد ز میخانه می‌رسد
صائب وداع صبرودل وعقل وهوش کن

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تانزنی دست در میان گهر چوتنك حوصلگان ترك پیچ وتاب مکن
درین محیط اثر تابود زمأمن موج زتنگی دل خودشکوه چون حباب مکن
بدار دست زاصلاح دل چوشد بیدرد گلی که نیست درو نکهتی گلاب مکن
غبارغم زدل خاق شستن آسان نیست شکایت ازدهن تلخ چون شراب مکن
هران نفس که زدل بر نیاید از سر درد ززندگانی خود آن نفس حساب مکن
بهرروش که فلك سیر میکندخوش باش بسیل دشمنی این خانمان خراب مکن

هرانچه با تو نیاید بآنجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

اشك خونین نه زهر آب وگل آید بیرون این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون

نیست ممکن که زهم صحبتی آب روان — سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشهٔ چرخ بجان سختی من مینازد — چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پردهٔ داغ دریدن گل کمظرفی ماست — لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد — تا ز دل یك نفس معتدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته‌ای — که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند — تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

تا بعزم صید آن بیباك می آید برون — خون ز چشم حلقهٔ فتراك می آید برون
ازضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان — بال آتش ازخس وخاشاك می آید برون
زاهدان را نیست آه و نالهٔ تر دامنان — دود بیش از هیزم نمناك می آید برون
جوش مستی میکند ما را خلاص ازحبس خاك — دست ساغر گیر ما از تاك می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا — اززمین گندم گریبان چاك می آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بیباك می آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون — چون ازین شعله ستان خارغم آید بیرون
صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد — از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی ازخندهٔ جان پرور او — که گمان داشت وجود ازعدم آید بیرون
روی اگر درحرم کعبه کند غمزهٔ او — صید با تیغ و کفن ازحرم آید بیرون
سینهٔ چاك ره قافلهٔ غم بوده است — دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

غم باشك از دل غمناك نیاید بیرون — بگرستن گره از تاك نیاید بیرون
هیچ بسمل نکشد سر بگریبان عدم — که از آن حلقهٔ فتراك نیاید بیرون
کشتن عشق شرر ازجگر اشك کشد — آه چون از دل غمناك نیاید بیرون
نیست اندیشهٔ محشر دل سودا زده را — دانهٔ سوخته از خاك نیاید بیرون

دست بیعت بخزان فصل بهاران دادم — بسبکدستی من تاك نیاید بیرون
نظر تربیت دهر علاجش نکند — هر که از توبهٔ دل پاك نیاید بیرون

سخن صائب اگر بگذرد از عرش بلند
آفرین از لب ادراك نیاید بیرون

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی — بود از گرد یتیمی خاك بازیگاه من
بسته‌ام یکروز با سیلاب احرام محیط — کی شود زخم زبان خلق خار راه من
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش — نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان — این کلف راشسته است ازچهرهٔمن ماه من

صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

همچشم آبله است دل اشکبار من — در پردهٔ دلست گره نوبهار من
چون حرف دور از آن لب میگون فتاده‌ام — میخانه ها کم است برای خمار من
چون گرد باد بال و پر سیر من شود — خاری که سر بر آورد از رهگذار من
بر صفحهٔ زمین اثر از کوه غم نماند — تا آرمیده گشت دل بیقرار من
در سایه تخم سوخته را سبز میکند — سروی که قد کشد بره جویبار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه‌ام — همواری منست چو صحرا حصار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یك قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل توای سرو ناز من — یك کوچه است زلف ز راه دراز من
خونیکه بود دردل من مشکناب شد — تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامئیکه دررگ و درریشهٔ منست — نه بوته تافته است فلك در گداز من
خونابه‌اش بصبح قیامت شفق دهد — ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب — در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلك درمقام ناز — این پرده‌ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا کرده‌ام مباد
بر روی من زنند ملائك نماز من

صائب جز آن یگانه که در دست اوست دل
فارغ بود زهر دوجهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خوش‌عنانی در عذابم
خرابات وجود من عمارت برنمی‌دارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید
درین دریای پرآشوب پنداری حبابم
بخاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالك رقابم
هوای گردش چشمی ربوده دست اختیارم را
از آنکه مست و که هشیار و گاهی مست خو

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم
که میراب گل و آئینه‌دار آفتابم من

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشك از قدح شیر بر آید شکر من
درمشرب جان‌سختی من رطل گرانست
بر سنگ که از حادثه آمد بسر من
ازمشرق ومغرب گل خورشید بر آید
در خواب بهارست نسیم سحر من
درحسرت یك مصرع پرواز بلند است
مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من
درخانه و صحراست بلطف تو امیدم
ای خانه نگهدار من و همسفر من
زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم
افتاد خیابان بهشت از نظر من

صائب منم امروز که درنه صدف چرخ
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

سبك جولان‌تر از برقست جوش لاله زار من
بیك خمیازهٔ گل میشود آخر خمار من
ندارد حسن و عشق ازهم جدائی سخت میترسم
که در پیراهن گل خار ریزد خار من
نه در دستست گیرائی نه در آغوش گنجائی
عبث پهلو تهی میسازد آن سرو از کنار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد
بگردن روی زنهار از دو چشم اشکبار من
نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق
محك را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
اگر لنگر نینداز بخاکم سایهٔ قاتل
طپیدن در فلاخن می‌نهد سنگ مزار من
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه
زشوخی بیستون را میکند از جا شرار من

ندارد همچومن دیوانه‌ای‌دامان این صحرا غزالان‌می‌جهند ازخواب‌ازذوق شکار من

من آن رنگین نوا مرغم دربن‌بستانسرا صائب
که چشم شبنم گل می‌برد از انتظار من

اگر اشك پشیمانی نگردد عذر خواه من بپوشد چشمهٔ خورشید را گرد گناه من
باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم دلی ازسنگ میباید که گردد سنگ‌راه من
نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من
اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم ترازو را بفریاد آورد بار گناه من
چومژگان‌میدهم‌درچشم‌خودجاخصم عاجزرا بلند اقبال آن خاری که میروید براه من
من لرزنده جان را نشئهٔ می زنده دل دارد من آن شمعم که دست‌تاك‌میگردد پناه من

بهرکس دل گواهی مید دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه زین مکان بی جبه و دستار میباید شدن
برنخیزد هر که در قید تن آسائی فتاد صد بیابان دور ازین دیوار میباید شدن
ایکه‌چون‌گل‌خنده براوضاع عالم میزنی مستعد گوشمال خار میباید شدن

همچوصائب‌صحت‌جاوید گرداری‌طمع
خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

خانه سوز و آشیان پرداز میباید شدن با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
رخنهٔ گفتار راه سرمه میباید گرفت با لب خامش سخن پرداز میباید شدن
چونقفس‌ازهم‌شکست‌ازخود دمیدن‌مشکلست پیشتر آمادهٔ پرواز میباید شدن
چشم وام ازحلقه‌های زلف میباید گرفت محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
نیست آسان نردباخوبان نوخط باختن تختهٔ مشق عتاب و ناز میباید شدن
تا زبان آور شوی چونشمع‌دردلهای‌شب با خموشی روزها دمساز میباید شدن

تاشوی مانند صائب در سخن عالیمقام
خاکپای هر سخن پرداز میباید شدن

چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویاشدن — چشم پوشیدن زغیر حق بحق بیناشدن
سربجیب خود فرو بردن برآوردن بعرش — پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
با دو ودام جهان مانند مجنون ساختن — صاف باهرخاروخس چون سینهٔ صحرا شدن
باکمال آشنائی زیستن بیگانه وار — در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
عاشقان‌رابافنا از شادی وغم چاره نیست — سیل را پست وبلندی هست تا دریا شدن
زین بیابان‌می برم‌خودرابرون چونگرد باد — بیش ازین نتوان غبار دامن صحرا شدن

شاهباز طبع بال خویش هرجاوا کند
فکرصائب‌راعلاجی‌نیست چون عنقا شدن

برگرانجانی تن دلچه تواند کردن — دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داودیست — شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای‌خوابیده بفریاد نگردد بیدار — پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود — باده بامردم غافل چه تواند کردن
ایمنست‌ازخطر پرده دران پردهٔ غیب — خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
هر سرخار اگر نشتر الماس شود — با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود — پردهٔ نازك محمل چه تواند کردن
دربی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود — آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ‌راازحرکت‌لنگرتمکین‌بودست — باتوظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
باجنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت زبوریا کردن — بخواب مخمل بیدرد را رها کردن
چوعقده‌واکندازدل جهان سست مرا — گره بناخن بامشگلست وا کردن
بکیش‌راه‌شناسان نرفتن است صواب — بآن‌رهی که توان روی برقفا کردن
دران مقام که دریا کف آورد برلب — سبك سریست تظلم بنا خدا کردن

خوشم بسوختگیها که کرده است مرا
چو تخم سوخته فارغ بآسیا کردن

بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان
که مشکلست درین بحر ها شنا کردن

چنینکه گرد علائق تراست دامنگیر
سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن

چنان بخانه فرورفته‌ای که ممکن نیست
ترا زخانهٔ خود چون کمان جدا کردن

زقید محکم هستی کجا برون آئی
ترا که بند قبا مشگلست وا کردن

نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشگلست دودل را زهم جدا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر ازشنا کردن
کمر چون موج باید درمیان بحر وا کردن

زبك حرف سبك صد کوه تمکین رنك میبازد
نسیمی میتواند بحر را بیدست وپا کردن

ندارد مغز مستی مزرع بیحاصل امکان
برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل
بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن

زحق جو آنچه میخواهی که تافرمان حق نبود
نیاید ازسلیمان حاجت موری روا کردن

حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه‌ای دارد
نبایستی ز اول خانه ازدریا جدا کردن

گرانی ازحباب ما مباد این بحر گوهر را
که سیر عالمی داریم از هر چشم وا کردن

شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن
میخورم قند ازشکست آرزوی خویشتن

رشتهٔ این تنگ چشمان رنج باریك آورد
میکنم از جسم زار خود رفوی خویشتن

میفشارم گر بحرفی شکوه بگشاید دهن
چون سبودستی که دارم بر گلوی خویشتن

درکف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی ازحسن گلوسوز شکر
منکه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چارهٔ گرد یتیمی چون کنم
منکه در دریا نکردم شستشوی خویشتن

نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود
تا نپیوندم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه‌ام نارفته است
گرچه عمرم صرف شد دررفت وروی خویشتن

شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن میفرستم قاصدی هردم زبوی خویشتن

چون برنگ زردمن برمیخورد برگ خزان زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

یچ همدردی نمییابم سزای خویشتن مینهم چون بید مجنون سربپای خویشتن

کدامین ذره‌ام تا بی‌نیازان جهان صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

سر اینخاکدان هر کسکه برخیزد چو سرو در صف آزادگان بیندلوای خویشتن

ستی در پلهٔ استادگی دارد مرا میروم در چاه دایم از عصای خویشتن

جفامی بینم و بر خود گوارا میکنم بر نمی آیم چه سازم باوفای خویشتن

که باجمعیت اظهار پریشانی کند میزند فال پریشانی برای خویشتن

ردنکند گردش فلك برمدعای من مدام مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

نیستم صائب حریف منت دربان خلق
بازمیسازم بدرد بی‌دوای خویشتن

ن غنچه هر که بنشست درخار تا بگردن از می‌نشد چو مینا سرشار تا بگردن

ن شمع هر که افروخت گردن بافسر زر در اشك خود نشیند بسیار تا بگردن

ان ز روزن دل دیدن جهان جان را زین رخنه سر بر آورد یکبار تا بگردن

طوق پیرهن‌دان پرگار آسمان را تا در وصال باشی بایار تا بگردن

ر با بزرگان گستاخ در نیائی تیغ جگر شکافیست کهسار تا بگردن

ار غنچهٔ او برروی باغ خندید در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

جمعیکه سر ندادند در راه عشقبازی
مستغرق‌اند صائب در غار تا بگردن

لب لعل ترا خون یمن در آستین هرسرموی ترا چین ختن در آستین

چه دلگیراست چون شام غریبان طره‌اش داردازرخسار او صبح وطن در آستین

ت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانیکه من گریان در آیم غنچه‌ها خنده را پنهان کنند ازشرم من در آستین
دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین
گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل من نه‌ زانهایم که اندازم شکن در آستین
رشك مانع بود ورنه تیشهٔ من داشت نیز نقشهای دار با چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبك سیر بهار از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین
بی‌محرك نیست ممکن حرفی ازمن سرزند گرچه دارم چو نقلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بیحاصلست
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چندچون جانان نظر برماهتاب انداختن تا کی این مشت نمك درچشم خواب انداختن
گرچه ازمن خام‌تر صیدی ندارد کوی عشق میتوان بر سینهٔ گرمم کباب انداختن
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
قطرهٔ نا چیز را دریای گوهر کردنست سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
بسکه ازخواب پریشان چشم من ترسیده است چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات تشنهٔ خود را بدریای سراب انداختن
قلب روی اندود خود را سیم خالص کردنست نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن
دانه درصحرای پر آتش پریشان کردنست درزمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

به که صائب برندارد چشم ازرخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

میخورد خون فراغت تشنهٔ آزار تو دست ازدست مسیحا میکشد بیمار تو
نیم جانی داشتم نزدیك لب آورده‌ام بر سر حرف است اگر شیرینی گفتار تو
بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند سایهٔ بال هما باطرهٔ دستار تو
سرو میترسم که بال قمریان را بشکند سخت می‌پیچد بخود ازغیرت رفتار تو

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای
خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

درهیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست از تو و خالیست جای تو

هر چند کائنات گدای در تواند | یك آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمرچوموج وحباب‌است ریخته | در هر کناره‌ی‌از محیط سخای تو
آئینه خانه ایست پراز ماه و آفتاب | دامان خاك تیره ز موج صفای تو
هرغنچه‌را زحمدتو جزویست دربغل | هرخار میکند بزبانی ثنای تو
عمرابد که خضر بود سایه پرورش | سرویست پشت بر لب آب بقای تو
یك‌قطره اشك سوخته‌یك‌مهرهٔ گلست | دریا وکان نظر بمحیط سخای تو
درمشت خاك من چه بود لایق نثار | هم ازتو جان‌ستانم وسازم فدای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقول | تشریف عشق تابکه بخشد عطای تو
غیراز نیازوعجز که درکشورتن‌است | این مشت خاك‌تیره چه‌سازد فدای تو

صائب چه‌ذره است وچه‌دارد فداکند
ای‌صد هزار جان مقدس فدای تو

یك صاف دل در انجمن روزگار کو | عالم گرفت تیرگی آئینه دارکو
هرجاکه‌هست صاف‌ضمیری‌شکسته‌است | آئینهٔ درست درین روزگار کو
چون ریگ تشنه‌اند حریفان بخون هم | در قلزم فلك گهر آبدار کو
خونین دلی چونافه درین دشت پرشکار | کافاق را کند به‌نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ | یکمرد سر گذشته درین روزگار کو
بیخون دل چرخ فراغت طمع مدار | بر خوان سفله نعمت بی‌انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد | دریای بیقراری مارا کنار کو
ای‌آنکه دم ز رهروی عشق میزنی | در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی | رنگ شکسته ومژهٔ اشکبار کو

این آن‌غزل که حضرت عطار گفته‌است
ازآتش سماع دل بیقرار کو

آتشین روئیکه شد آئینهٔ دل آب ازو | مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد | چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهریراکزمحیط‌عشق‌من‌خوش کرده‌ام | خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو

ه شبگردی کزو ویرانهٔ من روشنست چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
ل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق خون خود در امیخورد خورشید عالمتاب ازو
رف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید ازو
رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

ای فتنه سایه پرور سرو روان تو مه در کمند کاکل عنبر فشان تو
از خاك چو نتو شاخ گلی بر نخاستست بر سرو کم نگاه کند باغبان تو
خون خورده شرم تا چمنت را رسانده است رنگ حجاب میچکد از ارغوان تو
صد تر کش از خدنگ ملامت برد بخاك خورشید اگر بلند شود در زمان تو
مردم در آرزوی شبیخون بوسهٔ یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو
خورشید عمر من بلب بام بوسه زد تا کی بحرف مهر نگردد زبان تو
شرمت بپاسبان خط آزادگی دهد در پای سرو خواب کند باغبان تو
ننموده خویش را و دل از من ربوده است بسیار نازکست ادای میان تو

حاجت بخاك کردن دام فریب نیست
صائب برون نمیرود از گلستان تو

بجلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو نگاه داری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه‌ای بنشین بپایگاه محبت بیك گواه مرو
به تیغ بازی امواج بر نمی آئی حباب وار درین بحر بی کلاه مرو
چو غنچه دست ورخی تازه کن بشبنم اشك نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یاراست چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاك کند اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو

سزای تست طپیدن بخاك وخون صائب
نگفتمت بی آن ترك کجکلاه مرو

هر که چون شبنم گل پاك بود گوهر او چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

عشق پر شور تو دریای گرامی گهریست
که سیه‌بختی عشاق بود عنبر او

سر خورشید از آن درخم نه چوگان است
که رساند رخ زردی بغبار در او

چرخ اگر عودمرا سوخت بخود نقصان کرد
سرد شد گرمی هنگامهٔ نه مجمر او

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او

ای زخود غافل از اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان پا برکابست حواس
از وفا داری اوراق خزان دست بشو

تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی
اول از مائده بی نمکان دست بشو

دست اگر از خودی خود نتوانی شستن
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو

پیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت
داغ بر دل نه‌ازین لاله رخان دست بشو

تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز
بروای عقل ازین سوخته جان دست بشو

تا بشیرین جهان چون شکر وشیر شوی
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

هست تا درجگر از اشك ندامت آبی
صائب از منت ابنای زمان دست بشو

مشو چو موج سبکرو بهر کنارو برو
کمند طوق امل را فراهم آرو برو

جهان تیره نه جای سیاهکارانست
سبك زدل نفسی چون سحر بر آرو برو

قمار عشق ندارد ندامت از دنیا
بباز هردو جهان را درین قمارو برو

بریز برگ تعلق ز خود مسیحا وار
سر سپهر بزیر قدم در آرو برو

نثارتست همه گنجهای روی زمین
مشو مقید سیم و زر نثارو برو

جهان شکار تو چون برق برجناح سواری
بگیر دامن کبابی ازین شکارو برو

مکن چو شمع بیك خانه عمر خود را صرف
چو آفتاب بهر جا سری بر آرو برو

چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری
مکن نگاه بدنبال خود بکار برو

ای دل زاوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو — با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو
یکچند در خواب گران بردی بسر چون غافلان — چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
آن گنج با شمع گهر پروانه جوید دربدر — تا جهد داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی زدست یکدگر گیرند میخواران ترا — دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
از هوشیاری نفس با سد سکندر می‌شود — چون سیل درراه طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو بو — باصد زبان درخامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان — مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود درابسوزی پاك اگر ازعیب خود را پاك کن — دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی — جانرا بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب بشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو — گلگونهٔ همند جلال و جمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوختر — این نافه پیش پیش دود ازغزال تو
ذوق وصال میگزد از دور پشت دست — گرمست بسکه صحبت من باخیال تو
نقاش بر ورق نتواند کشیدنش — ازبسکه سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پاکن وخواهی نگار دست — من مشت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنینکه طبع توشد برسخن سوار
خواهد گرفت روی زمین خیال تو

نیست خالی یك سرموی تو ازسودای تو — پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
درته خاکستر قمری نهان گردیده‌اند — سروها از انفعال قامت رعنای تو
معنی روشن بود در لفظهای دلفریب — در ته زنگار خط آئینهٔ سیمای تو
زود باشد اشك تلخش نقل محفلها شود — هرکرا افتد نظر بر لعل شکر خای تو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته‌است — دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر — ناز چندانیکه میریزد ز سر تا پای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را — چون عرق دل زود برمیدارد از سیمای تو

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها
در گلستانیکه گردد جلوه گر بالای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابانگرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

میشود صائب بساط جوهری روی زمین
گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصدان را لب زپیغام زبانی میشود
نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبر فشان پیچ وخم تار نگاه
مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هرجا بر آمد نام او

عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند
تا کرا از خاك بردارد دل خود کام او

بر گرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست
بسکه گیرندست چشم حلقه های دام او

اینقدر گیرندگی در خاك هم میبوده است
ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کسکه چون صائب بود اقبال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

از کدامین داغ سوزد آتش سودای تو
پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

سروها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم
از گلستانیکه گردد جلوهٔ بالای تو

نازنین تر میشود هر روز از روز دگر
ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو

طوطیان را همچو مغز بسته گیرد در شکر
چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو

از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب
چون برافروزد زمی رخسارهٔ حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقه ها در گوش کرد
در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

ای بهار آفرینش گردهٔ سیمای تو
رشتهٔ جانها خس وخاشاك از دریای تو

جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان
چهرهٔ خاك از فروغ لالهٔ حمرای تو

حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را
چون عرق دل زود برمیدارد از سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاك تا گردن میان آب پنهان گشته است
بسکه میسوزد داش در آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاك نتواند گرفت / چون شرر ازسنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلها زگلرار تو عقد شبنمیست / رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بررخ زیبای تو

صدزبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو / جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو
عطر مغزنافه را خالی کند از بوی مشك / آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
آب خضر ازشرم رفتار توبرجان خشك ماند / سروپادرگل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود / زلف پرکرده است ازحرف پریشان گوش تو
همچومژگان هردوعالم رابهم انداخته است / از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

درمیان گوش وگوهر نسبت دیرینه است
نیست جاگفتار صائب راچرا در گوش تو

میخانه ایکه شوق تو باشد مدام او / دایم بزور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا / چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او
رحمست بر کسیکه شودخرج مردگان / چون حافظ مزار سراسر کلام او

صائب قسست قسمت من خون دل زعشق
دست که می رسد بمی لعل فام او

بسکه تندی کرد باپهلو نشینان خوی تو / تیغ میلرزد چو برگ بید از پهلوی تو
نسخهٔ حسن توازحرف مکرر ساده است / پیچ وتاب خاص دارد چون کمرهر موی تو
تخم قابل در زمین پاك گوهر می‌شود / دانهٔ یاقوت میسازد عرق را روی تو
میشمارد دیدهٔ صیاد داغ لاله را / بسکه وحشت دارد از نظارگی آهوی تو
طوق قمری سرو را گردید طوق بندگی / تا بسیر گلشن آمد قامت دلجوی تو
سیل بی زنهار چون گرداب میگردد گره / بسکه افتاده است دامنگیر خاك کوی تو

گل فتد در دیده‌اش ازدیدن خورشید و ماه
چشم صائب آشنا گردید تا باروی تو

ای خرام آبحیوان گردهٔ رفتار تو
رقص فانوس فلك از شعلهٔ دیدار تو
خطوخال‌وچشمت‌ازمژگان‌بودخونخوارتر
آیهٔ رحمت ندارد مصحف‌رخسار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود
میبرد رنگ از دل آئینه‌ها زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد
بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را
کبك از بس دست وپا گم کرد ازرفتار تو
از سویدای دل ما ای فلك غافل مشو
بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست‌صائب‌تانگردد محودراول نگاه
شد دو عالم محو در آئینهٔ زنگار تو

روزیکه بسته دید لب همچو قنداو
شد خنده زهر در دهن نیم خند او
لیلی‌وشی که شورش‌وسودای من‌ازوست
یك حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او
از لطف همچو اشك شود آب شکرش
ازپرده‌های چشم بود گر پرند او
آید برنگ سبزهٔ خوابیده درنظر
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او
هرچند صید لاغر من نیست کشتنی
نومید نیستم زنگاه کشند او
یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد
دل بد مکن که‌بنده نوازست بند او
از چشم خود بآب رسانند عاشقان
بر هر زمین که پای گذارد سمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خردهٔ خود را سپند او

صائب‌شده‌است‌خانهٔ زنبورسینه‌ام
از دست بازی مژه‌های بلند او

خضراگر درخواب بیند خنجر مژگان‌او
میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
حسن شرم آلود او زیور نمی‌گیرد بجود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمي چون گوی گردون‌بیسروپا گشته‌اند
تا کرا از خواب بر دارد خم چوگان او

خود فروشیهاش میشد با خریداری بدل | یوسف مصری اگر میبود در دوران او
تاچه باشد مشت کاه من که کوه طور را | در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد | هر که یکشب را بروز آورد درهجران او

صائب ازاندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست
هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

چون سرزند زمشرق زین آفتاب تو | صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در پرده حرف گوی که تبخاله بی ادب | دندان نگیرد ازلب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن | دست منست و دامن بند نقاب تو
ازمن مپوش صحبت شب را که میزند | خمیازه موج ازلب همچون شراب تو
بر وعده های پوچ تو تا بسته ایم دل | خوشتر شود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده ای | خون میچکد زحلقهٔ چشم رکاب تو
تعویذ چین حمایل ابرو چه میکنی | حسن ترا بسست نگهبان حجاب تو
هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه | ما را بصد خیال فکندست خواب تو

صائب هنوز اول جوش طبیعتست
افسرده تر ز شیب چرا شد شباب تو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو | من واز دور تماشای تماشائی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید | سروچون سبزهٔ خوابیده زرعنائی تو
سایه نبود ز لطافت قد بالای ترا | نیست یك سرو درین باغ برعنائی تو
هرگزازشرم در آئینه ندیدی خود را | یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو

صائب ازشرم ندیدم رخ خوبان هرگز
یکنفر باز ندیدم بشکیبائی تو

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو | گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز | در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
چشم غزال داغ سیاهی فکنده است | در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دل چون جهد زبند تو بیداد گر که هست | یك حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

در خون آهوان حرم غوطه میزند
صائب چگونه امن شود از نگاه تو

تاکرد تیغ غمزه حمایل نگاه تو — شد سرمه گوشه گیر زچشم سیاه تو
ماامتحان دشنهٔ الماس کرده‌ایم — ازیك ره است تامژهٔ کینه خواه تو
یادم زجلوه های قدیار داده‌ای — ای کبك خوشخرام سر بادراه تو
درچشم‌شور حشر نمك کرده انتظار — در پرده تا بچند نشیند نگاه تو
ای‌شاخ گل‌ببال که‌بااین غرور حسن — گل کج ندیده است بطرف کلاه تو

صائب بهوش باش مبادا دل شبی
خود را بخرمنی بزند برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط در خال او — ریشه‌در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آنروی آتشناك مهرلب شده است — ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او
صورت دیوار می آید بحال بی‌نفس — وقت‌بیرون آمدن از خانه در دنبال او
قامت‌او گراین عنوان کند نشو ونما — زودخواهد گشت‌طوق قمریان‌خلخال او
دورباش ناز او ازبس غیور افتاده است — سایه می آید بترس و لرز از دنبال او

میکندچندین‌دل آشفته راگرد آوری
صائب‌از هرحلقهٔ زلف پریشان حال او

رخی بشبنم‌می همچو برگ لاله بده — دگر بهوکه دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی — شمار قطرهٔ باران کن وپیاله بده
حریف دور گران سیر نیستم ساقی — چوموج آب مسلسل بمن پیاله بده
بیادهرچه‌خوری می‌همان‌نشاط دهد — بذوق نشئهٔ طفلی می دوسالی بده
بهارشد چه بجا خشك مانده‌ئی ابر — سزای شیشهٔ تقوی بسنگ ژاله بده
نهاده بررخ گل نقطه‌های شك شبنم — بباغ‌رو کن‌و تصحیح این رساله بده
زرنگ داغی خود ناز برچمن دارد — بیك پیالهٔ می گوشمال لاله بده
زچشم‌خانه برانداز او ملاحظه کن — کلید خانهٔ دل همره قباله بده
سزای‌تست بخون‌روی‌شستن‌ای صیاد — تراکه گفت‌که فتوی بخون لاله بده

بر آر سر زنهان خانهٔ رخش ای خط — بگرد ماه تنیدن بیاد هاله بده

نشست شعله ز آواز بلبلان صائب
برای خاطر گل ترك آه و ناله بده

میکشد دلرا ز دستم دلربای تازهٔ — در کشاکش داردم زور آزمای تازهٔ
افسر سر گرمیم ازطرف سر افتاده است — ساغری میگیرم از گلگون قبای تازهٔ
گو صبا از خاك کویش کحل بینائی میار — نقش خود را دیده‌ام در نقش تازهٔ
گر زمشت استخوان من نمیگیری خبر — سایه خواهد کرد برفرقم همای تازهٔ
نیستی خار سر دیوار پا در گل مباش — همچو شبنم خیمه زن هردم بجای تازهٔ

صائب از طرز نوی کاندرمیان انداختی
دودمان شعر را هردم بقای تازهٔ

در مجمع ما نیست کسی ر غم خانه — چون ریك روان قافلهٔ ماست روانه
چون تیر که در وصل کمانست گشادش — باشد بمیان رفتن من بهر کرانه
هرچند بر آوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
باقامت خم حلقه بگوش در دل باش — در بحر کمان روی مگردان زنشانه
میبود اگر بادل صدچاك چه میشد — ربطی که سر زلف تراهست بشانه
زلف توچنین گر دل عشاق کند خون — سر پنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت زمیانه

مارا بسست سلسله جنبان اشارهٔ — کافیست بزم سوختگان را شرارهٔ
تا پای برفلك نگذاری زمهد خاك — مویت اگرچو شیر شود شیر خوارهٔ
ازهستی دو روزه به تنگند عارفان — توساده لوح طالب عمر دوبارهٔ
یکبار نقش پای خودای بیخبر به بین — تاروشنت شود که چه مست گذارهٔ
شرطست ریختن عرق سعی موج را — هرچند بحر عشق ندارد کنارهٔ

صائب ز آفتاب رخ یاو شرم کن
از ره مرو بروشنی هرستارهٔ

آتش بخرمن از گل باغی ندیدهٔ — جوش جنون ز صدمهٔ داغی ندیدهٔ
پروانه وار سیلی آتش نخوردهٔ — در دودمان آه چراغی ندیدهٔ
با ناله یك سراسر گلشن نرفتهٔ — با عندلیب گوشهٔ باغی ندیدهٔ
از لاله‌زار آبله یك گل نچیدهٔ — درپای شوق خار سراغی ندیدهٔ
با چاك سینه دست و گریبان نبودهٔ — در دست خود ز داغ ایاغی ندیدهٔ
عمرت چو گل بخندهٔ شادی گذشته است — زخمی نیازموده و داغی ندیدهٔ

صائب زمرگ اینهمه اندیشه‌ات زچیست
هرگز ز عمر خویش فراغی ندیدهٔ

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار — مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار — قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
چندچون مرکز گره باشد کسی در یك مقام — پای از آهن باین سر گشته چون پرگار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست — گنج را ازمن بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بیکار فرما پیش بردن مشکلست — کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت — روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز — خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملك و تخت از دامن کهسار ده

دست اگر در کمر راهبر دل زدهٔ — بی تردد بمیان دامن منزل زدهٔ
دامن خضر رها کن که دلیل تو بسست — پشت پائی که بر این عالم باطل زدهٔ
میشود شهپر توفیق اگر برداری — دست عجزی که بدامان وسائل زدهٔ
پاس دم دار که شمشیر دودم خواهد شد — در دم حشر دمی چند که غافل زدهٔ
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر بر لب سائل زدهٔ

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب
آتشی کز نفس گرم بمحفل زدهٔ

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع
عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
از بیدریغ بخشی خورشید هستیت
هر ذره‌ای بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاختهٔ مرغزار قدس
درجست و جوی سرو توبی آشیان شده
هرسبزه‌ای که ازجگر خاك سر زده است
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یك زبان بذکر تو هرسبزه ده زبان
باصد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر
درزیر بار عشق توخم چون کمان شده
گل را بروی تازهٔ آتش چه نسبتست
دوزخ فسرده‌ایست که باغ جنان شده
بی‌سرمه چشم را که چنین میکند سیاه
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
اینست اگر قریب تو فردست دیده‌ام
صائب یکی زجملهٔ دردی کشان شده

ای آنکه دل بعمر سبك رو نهادهٔ
در رهگذار سیل میان را گشادهٔ
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر
دامان فرصتیست که از دست دادهٔ
کوری نمیرود بعصا کش برون ز چشم
خود خوب شوچه در پی خوبان فتادهٔ
بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست
جز دست اختیار که بر هم نهادهٔ
امروز خانه‌ای بصفای دل تو نیست
گر روزنش ز دیدهٔ عبرت گشادهٔ
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را
تو بیخبر چو سرو بیك جا ستادهٔ
داغ ندامتست سر انجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ بادهٔ

تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه است
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
ازدهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانی که نی درناخن یاقوت کرد
منشیان را چون قلم شق درمیان انداخته

رشته‌های حلقهٔ گوش تو در در صدف / در گهرها پیچ وتاب ریسمان انداخته
کودك این بوم و بر راحاجت تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوك برنشان اندخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان را از بنان انداخته

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شدهٔ / زال میگردی اگر رستم دستان شدهٔ
ایکه چون موج بهازوی شنا مینازی / عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شدهٔ
عالم خاك بجز صورت دیواری نیست / تودرین صورت دیوار چه حیران شدهٔ
آسیای فلك از بهر توسر گردانست / تو زاندیشهٔ روزی چه پریشان شدهٔ
چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کردست / بهر تو شمع توازبهر چه گریان شدهٔ
دامن دولت خورشید چوشبنم بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شدهٔ
چون بمیزان قیامت همه‌را می‌سنجند / بهرسنجیدن مردم تو چه میزان شدهٔ
بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان / تو درین خانهٔ زنبور چه‌عریان شدهٔ

پیش عفووکرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهیست که از شرم پشیمان شدهٔ

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بودهٔ / از حساب زندگانی روز حشر آسودهٔ
چون می گلرنگ روزعاشقان غماز نیست / ازغبار خط چرا این خاك برلب سودهٔ
ازپشیمانی‌مشوغافل که‌روز باز خواست / برگ‌عیش تست هردستی که‌برهم‌سودهٔ
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین / از گرانجانی تو بروی زمین آسودهٔ
بحررحمت‌ازتوهر ساعت برنگی میشود / بسکه دامان را بالوان گناه آلودهٔ
تا ز خود بیرون نمی آئی سفرنا کردهٔ / گر بمژگان سنکلاخ دهررا پیمودهٔ
رو اگردر کعبه آری سجدهٔ‌بت میکنی / تا ز زنگار خودی آئینه را نزدودهٔ
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود / تو زغفلت در خطر گاهی چنین آسودهٔ

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندودهٔ

بی پرده رو در آینهٔ مانکردهٔ / خودراچنانچه‌هست تماشا نکردهٔ

امروز بند پیرهن خود نبستهٔ — چشم که مانده است که بینا نکردهٔ
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سربسر — ای سنگدل بگوکم چه با ما نکرده
با زلف دستبازی از آن میکنی که تو — دستی دراز در دل شبها نکردهٔ
مینازی‌ای صدف بگهرهای پاك خود — گویا که پیش ابر دهن وا نکردهٔ

خشکست زان دهان تو صائب که چون صدف
در یوزه‌ای ز عالم بالا نکردهٔ

کی بخت خفته واکند از کار ما گره — از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود — عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب ویارای حرف نه — صدعقده پیش دارم ودست قفا گره
باسخت گیری فلك سفله چون کنم — با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سرانگشت شانه را — درزلف و کاکل توهمان جا بجا گره
ز ابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد — از کاکلت فتاده بدام فنا گره

تاچند سایه برسر این ناکسان کند
ای کاش میفتاد ببال هما گره

دلربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای — ازدل من چه بجامانده که باز آمده‌ای
ازعرق زلف توچون رشتهٔ گوهر شده است — همه‌جا گرچه بتمکین و بناز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دست قدح در برچنك — چشم بددور که بسیار بساز آمده‌ای
می بده می بستان دست بزن پای بکوب — بخرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
آنقدر باش که من از سرجان برخیزم — چون بغمخانه‌ام‌ای بنده نواز آمده‌ای
چون نفس سوختگان میرسی‌ای باد صبا — میتوان یافت کز ان زلف دراز آمده‌ای

سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
تاتو صائب بسر کوی مجاز آمدهٔ

درخاك وخون کشیدمرا ترك‌زاده‌ای — مژگان بناز بالش دل تکیه داده‌ای
بر باد پای وعده خلافی نشسته‌ای — چون سیل در قلمرو دلها فتاده‌ای

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین هزار خانه بسیلاب داده‌ای

خود را بچشم عرض تجمل ندیده‌ای
بر روی آبگینه نظر نا گشاده‌ای
دلهای بیقرار ز مردم گرفته‌ای
با خویشتن قرار نکوئی نداده‌ای
در انتظار صحبت پروانه مشربان
چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده‌ای
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده‌ای
چون برق بی‌امان به نیستان فتاده‌ای

غیر از عرق که میکند ازروی یار گل
صائب که دید شبنم خورشید زاده‌ای

در کدامین چمن‌ای سرو ببار آمده‌ای
که ربایندهٔ تر ازخواب بهار آمده‌ای
آنقدر باش که اشکی بدود برمژگان
که بدلجوئی دلهای فکار آمده‌ای
قلم‌موی حواس توپریشان شده است
تا باینخانهٔ پرنقش ونگار آمده‌ای
بارها کاسهٔ خورشید پرازخون دیدی
تو بدین‌خانه بدریوزه چکار آمده‌ای
نوش داروی امان درگرهٔ حنظل نیست
بچه امید درین سبز حصار آمده‌ای
باگل روی عرقناك که چشمش مرساد
خانه پرداز تر از سیل بهار آمده‌ای
چشم بد دور ز رخسارهٔ آشنا کیت
درخور بوس وسزاوار کنار آمده‌ای

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که ازخامه رگ ابر بهار آمده‌ای

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای
خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای
ای بسا خانهٔ تقوی که ز سیلست بآب
تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته‌ای
درسر کوی تو چندانکه نظر کار کند
دل ودین است که دریکدگر انداخته‌ای
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه
هیچ آئینه نماندست که نگداخته‌ای
چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل
تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای
دولت حسن تو وقتست شود پا بر کاب
کار ما را چه بوقت دگر انداخته‌ای
نیست یك سرو درین باغ برعنائی تو
بسکه گردن بتماشای خود افراخته‌ای
در سراپای توکم بود بلای دل و دین؟
که ز خط طرح بلای دگر انداخته‌ای

شعله‌ایراکه ازو طور بزنهار آمد
در دل صائب خونین جگر انداخته‌ای

ای شمع طور از آتش حسنت زبانهٔ عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ
شدسبز وخوشه کردو بخرمن کشید رخت زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ
ازهرستاره چشم بدی در کمین ماست با صد هزار تیر چه سازد نشانهٔ
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین پروانه وار خوش نکند آشیانهٔ
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود مرغ قفس نیم که بسازم بدانهٔ
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده‌اند چون نی نمیزنم نفس بی ترانهٔ

صائب فسرده‌ایم بیادرمیان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

شنیدم گرمی می با تو گستاخانه سر کرده بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت ازدلسوزی تب آتشین گشته ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا کز رشتهٔ جانست نازکتر طبیب بی مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد مسیح ازخانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده یکقطره از آن قلزم زخار مرا ده
مستیست کلید در گنجینهٔ اسرار بیش ازهمه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من راه ببهبود ندارد هرچیز که خواهددل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باك ندارم یك ذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم ونه ملك سلیمان دستی بخراش دل افکار مرا ده
یاسهل نما کار جگر خوار جنون را یادست ودلی درخوراین کار مرا ده

این آنغزل آدم عشقست که فرمود
این جام لبالب کن وسرشار مرا ده

چون غافلست دل زحق از دل چه فایده بی لیلی از نظارهٔ محمل چه فایده
اکنون که شدسفید مرا چشم انتظار از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده

سیری زمال نیست تهی چشم حرص را — غربال را ز کثرت حاصل چه فایده
چون هست در تصرف دریا عنان موج — رفتن نفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست — حق جوی را ز عالم باطل چه فایده
پیکان دلش زخندهٔ سوفار وانشد — چون نیست خرمی زته دل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی‌برد
صائب زپرفشانی بسمل چه فایده

ازدل مپرس خانه بسیلاب دادهٔ — تعلیم بیقراری سیماب دادهٔ
درزیر تیغ بستر راحت فکندهٔ — درچشم فتنه داد شکر خواب دادهٔ
عقد خرد بدختر رز بر فشاندهٔ — نقد حیات را بمی ناب دادهٔ
چون خار وخس زکجروشیهای روزگار — خود را بدست سیلی سیلاب دادهٔ
در ابروی تودید وقضای گذشته کرد — ایمان بهچین ابروی محراب دادهٔ
میگفت صفحهٔ رخ اوخوش قلم ترست — جولان بوسه بررخ مهتاب دادهٔ

صائب زخار خار محبت چه آگهست
پهلو بروی بستر سنجاب دادهٔ

مباش ازسخن سخت در شکست پیاله — که بهتر ازیدبیضاست پشت دست پیاله
هزارشیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله
چرا تراودازوصد هزارسجدهٔ رنگین — اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
زهوش ناقص مابیدلان چه کار گشاید — که عقل میخورد امروزروی دست پیاله

بغیر سینهٔ صائب بهیچ جانشیند
خدنگ غمزهٔ اوچون جهد زشست پیاله

شوخ ومیخواره وشبگرد وغزلخوان شدهٔ — چشم بددور که سرفتنهٔ دوران شدهٔ
هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادایاب وادافهم وادا دان شدهٔ
توکه از خانه ره کوچه نمی دانستی — چون چنین راهزن ورهبر و ره دان شدهٔ
تا پریروز شکر خنده نمی‌دانستی — این زمان صاحب چندین شکرستان شدهٔ
برنهال تو صبا دوش بجان میلرزید — این زمان بارور ازمیوهٔ الوان شدهٔ

میتوان مرد برای تو بامید حیات / که زخط خضر وزلب عیسی دوران شده‌ای

توکه از شرم در آئینه ندیدی خود را / باشارات که اینطور صفادان شده‌ای

دل‌وجان‌خواه زعشاق که با آن خط‌وخال / لایق صددل و شایستهٔ صد جان شده‌ای

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون‌سخن‌سازوسخن‌فهم‌وسخندان‌شده‌ای

پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / این‌زمان‌دل‌زده زین جنس فراوان شده‌ای

بود آواز توچون خندهٔ گل پرده نشین / زچه عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای

یوسف از غافلهٔ حسن توغارت زده است / بدعائیکه چنین صاحب سامان شده‌ای

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار / تا توچون آب دربن باغ خرامان شده‌ای

چون‌فدای تونسازد دل وجان‌را صائب
که‌هدا نطورکه‌میخواست‌همان‌سان‌شده‌ای

ز رفتن تو ز چسم‌ضعیف جان رفته / همای ازسراین مشت استخوان رفته

کلاه گوشهٔ دودم بعرش سائیده است / حدیث عشق توهرگاه برزبان رفته

بنوبهار چنان غره‌ای که پنداری / که‌خار در قدم موسم خزان رفته

دودولتست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من وشرم از میان رفته

امید گوشهٔ چشمی بدستگیری تست
که‌درر کاب تو ازدست من عنان رفته

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته‌ای / غافل‌مشو که درته طاق شکسته‌ای

سر میدهی بباد باندك اشاره‌ای / تاهمچو پسته رخنهٔ لب رانه بسته‌ای

ای‌زلف‌یاراینقدر از ما کناره چیست / مادل‌شکسته‌ایم و توهم دل شکستهٔ

امروز از نگاه تودل آب می‌شود / گویابروی گرم‌خودازخواب جسته‌ای

اینك رسید موسم بی‌برگی خزان / ازباغ روزگار چه گلدسته بسته‌ای

گردسفر زخویش فشاندند همرهان / تو بیخبر هنوز میان را نه‌بسته‌ای

از جبههٔغرور عرق پاك میکنی / گویاطلسم‌هردوجهان را شکسته‌ای

خواهی قدم بپلهٔ قارون نهاد زود / کوه تعلقی که تو برخویش بسته‌ای

اینك رسید موسم بی‌برگی خران / از باغ روزگار چه گلدسته بسته‌ای

صائب هزار دام تماشا زموج هست
زین بحر چون حباب چرا چشم بسته‌ای

آن خوش پسر بر آمد از خانه می کشیده | مایل باوفتادن چون میوهٔ رسیده
ناز بهانه جو را بریکطرف نهاده | شرم ستیزه خورا درخاك وخون کشیده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش | خون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم ازفسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی | مژگان زدل فشاری دست نگار دیده
برق سبك عنان رامژگان خوش نگاهی | میدان بطرح دارد چون آهوی رمیده
گل زانفعال رویش در خاك گشته پنهان | ریحان زشرم خطش برخاك خط کشیده
برقی ز ابر جسته هرجا که رم نموده | سروی زخاك رسته هرجا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تادامن قیامت
صائب کسی که او رامست خراب دیده

ای زمین از سبحهٔ ذکرتو کمتر دانهٔ | از خرابات تو مهر گرم روپیمانهٔ
از جلالت برق عالم سوز درهر خرمنی | وز جمالت آفتابی فرش در هرخانهٔ
در سراین غافلان طول امل دانی که چیست | آشیان کردست بازی درکبوتر خانهٔ
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود | گر بقدر همت خود رنگریزم خانهٔ
آسمانها درشکست ماچه یکدل گشته‌اند | کشتی نه آسمان افتاده جیب دانهٔ
میکند چشم سیاهش سرمه سائی ورنه هست | نغمهٔ منصورئی در هرلب پیمانهٔ

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانهٔ

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیدهٔ | در پرده‌ای وپردهٔ عالم دریدهٔ
برق سبك عنانی وکوه گران رکاب | در هیچ جا نه و همه‌جا آرمیدهٔ
تمکین لفظ وشوخی ومعنیست در تو جمع | در جلوه‌ای وپای بدامن کشیدهٔ
صدپیرهن غریب تر از یوسفی بحسن | در مصر ساکنی وبکنعان رسیدهٔ
چشم بداز تودور که چون طفل اشك من | هر کوچه‌ای که هست بعالم دویدهٔ
دربلهٔ غرور تودل گرچه بی‌بهاست | ارزان مده زدست که ارزان خریدهٔ

غیراز نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل زصائب مسکین چه دیدهٔ

بمن شد رام آنسرو جوان آهسته آهسته
بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته

زبس گردسرش گشتم زبس درپایش افتادم
بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته

از آن نازك نهال ایدل ببوی گل قناعت کن
بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

بموئی میتوان ازچرب و نرمی برد گوئی را
چه دلها برد آن نازك میان آهسته آهسته

بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفانرا
کندطی کوه وصحرا را شبان آهسته آهسته

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب
بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

تا رخ از بادهٔ گلرنگ بر افروختهٔ
جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم وحیا باز نظر دوختهٔ

میتوانی بنگاهی دو جهان را دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم انداختهٔ

مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهدسوخت
این چراغی که تو از چهره بر افروختهٔ

سوزنی نیست که درخرقهٔ ما نشکستست
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوختهٔ

میشود کار دوعالم چو بیك عشوه تمام
اینقدر عشوه تو از بهر چه آموختهٔ

من کجا هجر کجا ای فلك بی انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ

میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت
میتوان یافت درینکار نفس سوختهٔ

از نمکدان تو محشر گرد بیرون راندهٔ
برق پیش خوی تندت پای در گل ماندهٔ

پیش ابرویت مه نو یوسف زندانئی
پیش رویت لاله شمع آستین افشاندهٔ

ازمه عید و شفق زخم درونم تازه شد
کس چه گل چیند کراز تیغ درخون راندهٔ

هر کرا بینی بدرد خویشتن افتاده است
از که جوید نسخهٔ درمان خود درماندهٔ

زرپرستی را بتر از بت پرستی گفته‌اند
حرص را چون سگ زصحن مسجد دل راندهٔ

دید تا در سر نوشتم خون زچشمش جوش زد
نامه تا انجام از سیمای عنوان خواندهٔ

مشك بر ناسورم امروز از شماتت میفشاند
در سر مستی سر زلف ترا پیچاندهٔ

کیست جز صائب بموج خاك از اهل سخن
گرد پابوس سخن درلامکان افشاندهٔ

از ناله نسیمیش بـه بستان نـرسیده / از گریه غباریش بدامـان نرسیده
عشقی نفشردست بسر پنجه سرش را / شهباز بآن کبك خرامان نرسیده
این جلوه فروشی گل آنست که هرگز / سر پنجهٔ خاریش بدامان نرسیده
ار فیض نگهبانی شرمست که هر گز / آسیب بـآن سیب زنخـدان نرسیده
رنگش نرسانده است پرو بال پریدن / گلچین خزانش بگلستـان نرسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش / تـا میوهٔ باغ تـو بـدندان نرسیده
ای آه زلیخـا سر راهـی بصـبا گیر / چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهـار بجیب کفن من بگذارید / طومار شکایت که بپایان نرسیده
در غنچگیش گـوشهٔ دستار رباید / هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف عذارش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمای کهٔ / ای تماشاگاه عالم در تماشای کهٔ
عالمی را روی دل در قبلهٔ ابروی تست / تو چنین حیران ابروی دل آرای کهٔ
نعل در آتش زسودای تو دارد آفتاب / ای سمن سیما تو سرگردان سیمای کهٔ
چون دل عاشق نداری یکنفس یکجا قرار / سر بـصحرا دادهٔ زلف چلیپای کهٔ
تلخی زهر حلاوتهای عالم میکشی / چاشنی گیر لب لعل شکر خای کهٔ
چشم میپوشی ز گلگشت تماشای بهار / در کمین جلوهٔ سرو دل آرای کهٔ
نشکنی ازچشمهٔ کوثر خمار خویش را / از خمار آلودگان جام صهبای کهٔ

نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صائب خوب میداند که رسوای کهٔ

ای راز نه فلك ز جبینت عیان همه / در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب / در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدوسیان بامر خداوند امر و نهی / پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه‌ات چون کودکان بر آمده بر آسمان همه

کردی جدا به تیغ زبان هرچه اسم هست نام از تو یافت چرخ زمین وزمان همه

درعرض حال بسته‌زبانان عرش وفرش یکسر نموده‌اند ترا ترجمان همه

غیراز تو نیست شعلهٔ دیگردرین بساط افلاك را شرار کمند و دخان همه

شیران تیز صولت وفیلان جنگ جو دادند عاجزانه بدست عنان همه

از قطره تا بقلزم و از ذره تا بعرش پیش تو کرده راز دل خود عیان همه

از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه

در کار تست چرخ بلند و زمین پست از بهر رزق تست نعیم جهان همه

افلاك پیش قامت همچون خدنگ تو خم کرده‌اند پشت ادب چون کمان همه

غیراز تو هر که هست درین میهمانسرا نان تو میخورند بربن گرد خوان همه

جستند از فروغ دل زنده‌ات چوصبح دل مردگان خاك زخواب گران همه

غیراز تو نیست مردمك چشم چرخ را روشن به تست چشم زمین وزمان همه

پیش تو سر بخاك مذلت نهاده‌اند با آن علو مرتبه روحانیان همه

در خدمت تو تازه نهالان آسمان استاده‌اند بر سر پا چون سنان همه

در آسمان زشوق لب جان فشان تو وا کرده‌اند همچو صدفها دهان همه

پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آنغزل که اوحدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد بزیر پای کبك خوشخرام آهسته آهسته

ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید که مجنون آهوانرا کرد رام آهسته آهسته

همان معنیست برحسن مدار حجت ناطق که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته

خیال نازك آخر میفروشد چهرهٔ شهرت مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته

اگرچه رشته از تار گهر بیجان ولاغر شد کشید ازمغز گوهر انتقام آهسته آهسته

مشو اززیردست خویش ایمن درتهیدستی که‌خون‌شیشه را نوشیدجام آهسته آهسته
دلم از آه میگفتم شود خالی ندانستم که‌پیچد برسرا پایم چودام آهسته آهسته
ندارد اشتیاق نیستی جان گنهکاران که‌تیغ کج برآید ازنیام آهسته آهسته
بشکرخنداز آن‌لبهای‌خوش دشنام‌قانع‌شو که‌خواهدتلخ گردیداین‌مدام آهسته آهسته

اگر نام‌بلند ازچرخ خواهی‌صبر کن صائب
زبستی‌میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

بساغر نقل‌کرد ازخم شراب آهسته آهسته برآمد ازپس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناك او خوردم ندانستم که‌خواهدخوردخونم‌چون‌کباب آهسته آهسته
باین خرسندم ازنسیان روز افزون پیریها که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته
زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم گران‌گشتم‌بچشمش‌همچوخواب آهسته آهسته
سرائی راکه‌صاحب نیست‌ویرانیست‌معمارش دل بی‌عشق میگردد خراب آهسته آهسته
جدائی اندك‌اندك زهر خود را میکند ظاهر که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته
کباب نازك دل آتش همواره میخواهد برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

دلی‌نگذاشت درمن‌وعده‌های‌پوچ‌اوصائب
شکست‌این‌کشتی‌ازموج سراب آهسته آهسته

تو برگریز دل بیقرار ازآن داری که‌غافلی زبهاری‌که در خزان داری
برآوری زگریبان رستگاری سر اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست چرازسایه‌حذر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا چرا تو بیهده‌چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری اگر زمردی ومردانگی نشان داری
سفینه‌ای‌بکف آرازشکست‌خودچونوح درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان‌شکر توچون‌سبزه‌درته‌سنگست ولی‌بوقت شکایت دوصد زبان داری
زکیمیای قناعت نگشت چشم توسیر عبث فناطمع از نعمت جهان داری
برات رزق توبر آسمان‌نوشته خدای عبث توقع رزق از زمینیان داری

زآستانهٔ دل پابرون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاك سیه روز را شمع شبستان توئی | نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی
در قدح تست خون در جگر تست داغ | دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی
هر چه بزیر فلك هست طفیلی تست | مائدهٔ عشق را نادره مهمان توئی
قد فلکها چو دال از پی تعظیم تست | با قد همچون الف بر سر جولان توئی
تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق | تختگه خاك را صاحب فرمان توئی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست | از نفس روح بخش عیسی دوران توئی
گرچه دربن چارسوی هست دکان بیشمار | جمله تهی مایه‌اند صاحب سامان توئی
چرخ بسر میرود این ره باریك را | آنکه بپا میرود در ره یزدان توئی

از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون
در نظر اهل دید صائب انسان توئی

دل چه‌افتادست دراین خاکدان‌بندد کسی | در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلوده منزل را نمیبیند بخواب | بازمین گیری چه‌طرف‌از آسمان‌بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست | درجوانی‌به که‌این زه بر کمان بندد کسی
درگلستانیکه روید دام چون‌سنبل زخاك | به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی
چون‌قفس درهر رگم چاکی‌سراسرمیرود | دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
این بیابان را به تنهائی بریدن مشکلست | چونجرس‌خودرامگربر کاروان‌بندد کسی

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چرا صائب باین افسردگان بندد کسی

حیفست عمر صرف تماشا کند کسی | چون بازیی شکرنظروا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام | هر چند زاد راه مهیا کند کسی
از دار پا بکرسی افلاك می‌نهد | خودراا گرسبك چومسیحا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال را زسنگ | ظلمست ره بدامن صحرا کند کسی
آهن دلان بآه ملایم نمیشوند | چون‌قفل‌بسته را بنفس وا کند کسی
عالم تمام یك گل بیخار می‌شود | دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

غزال از دور باش وحشت من راه گرداند
مرا در دامن صحرا نمی‌باید نگهبانی

کند بر دیدهٔ زندانی من شهر را زندان
نفس چون راست سازد گردبادی در بیابانی

نهان شد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را
کند چون خود نمائی مشت خاری در گلستانی

نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من
اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی

زخط عنبرین گفتم شود سر سبز امیدم
ندانستم که این ابر سیه رانیست بارانی

بپایان میرسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

باادب نه که زخم خار نیابی
بار بدلها منه که بار نیابی

تا نفس خویش را شمرده نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا بجگر نشکنی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فکار نیابی

تا نکنی از غذا بخاک قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق زخویش تا نفشانی
آینهٔ روح بی غبار نیابی

تا نخورد کشتی توسیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیابی

تا بسر بیکسان چوشمع نسوزی
شمع پس از مرگ برمزار نیابی

تا نرسانی بآب خانهٔ تن را
راه برون شد ازین حصار نیابی

پرتو قهر حقست طاعت بیذوق
کار مکن تا نشاط کار نیابی

مشت غباریست جسم روح سوارش
آه درین گرد اگر سوار نیابی

سایهٔ بال هماست دولت دنیا
سایه بیکجای پایدار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

برین مباش که خون در دل نیاز کنی
بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

خوشست غارت دلها ولی نچندانی
که عمر جلوهٔ خود صرف ترک و تاز کنی

نهایتش گرهی چند واکند برزلف
ز دست کوته ما چند احتراز کنی

نظر بجانب من کن که چندروز دگر
غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

وفا جبلی خوبان نمیشود صائب
چه لازمست سخن را عبث دراز کنی

ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشائی
بنفشه‌ایست که گردیده است دریائی

مرا چوسایه نهالیکه میکشد برخاك
خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنائی

ز اشتیاق تو دست ز کار رفتهٔ من
فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی

برغم من لب خود میگزی نمیدانی
که باده نشئهٔ خود میدهد ز بینائی

زبان خموش پسندیده است در پیری
زشمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

بعیب خویش چو صائب کسیکه راه برد
گلی نچید ز نور چراغ رسوائی

نمی آئیم چون یوسف بچشم هرخریداری
بحمداله متاع ما ندارد روی بازاری

بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می‌پیچی
سروکارت نیفتاده است بازلف سیه کاری

چومجنون خانه‌ای در دامن صحرا هوس دارم
که غیراز گرد باد آنجا نیاید هیچ دیاری

چنان افتد که دیگر سیلش ازجا برنخیزاند
نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری

بر افتادست رسم مردمی از صفحهٔ گلشن
ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری

اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد
نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری

اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن
چوشاخ گل برون برازچمن دوش سبکباری

ازین دشت بلا خیز حوادث چون روم صائب
دهان وا کرده است ازهرطرف آتش زبان بازی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست
پای مستانه بصحرای جهان نگذاری

چشم بستن زتماشای دوعالم سهلست
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری

دشمن خانگی ازخصم برونی بترست
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

نخل امیدتو آنروزشود صاحب برگ
که سبکساری خود را بخزان نگذاری

زاد راه سفر دور توکل اینست
که‌در انبان‌خود اندیشهٔ نان نگذاری

عمرچون‌قافلهٔ ریگ‌روان در گذرست
تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری

تا در خانهٔ بی منت دوزخ بازست
دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خودرا زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را بامید دگران نگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صائب
سرخوددرسراین خواب گران نگذاری

ز من مدار توقع سخن در انجمنی — که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطئی نتوان بود کمتر ای بلبل — توهم زبال و پر خویش سبز کن چمنی
چنان زعشق تو ویران شدم که نتوان ساخت — اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش زیاد وطن آه کاین همان وطنست — که از لباس بیوسف نداد پیرهنی
ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکر شکنی

حیفست درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آنروز ترا نخل برومند توان گفت — کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نیفتد قدح تلخ مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست — خوشدل چه عمر خود و مرگ دگرانی
غم نیست غباریکه از آن دست توان شست — از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

صائب دل وجان ازپی دلدار روانست
هشدار که از قافله دنبال نمانی

بمحفلی که رخ از باده لاله‌زار کنی — چه خون که در دل بیرحم روزگار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاك ره ریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله‌زار گر افتد رهت چو پرگاری — بطوف خاك شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد — مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

پرده بردار زرخسار که‌دیدن داری — سربر آور زگریبان که دمیدن داری
منت خضر چرا میکشی از آبحیات — توکه قدرت بلب خویش مکیدن داری
فکر تسخیر تو چون‌در دل عاشق گذرد — که در آئینه ز خود فکر رمیدن داری
میکنی رحم بدلسوختگان ای‌لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
میچکد گرچه‌طراوت‌ز تو چون‌سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

صائب این‌پنبهٔ آسودگی از گوش بر آر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری.

نمی باید ترا مشاطه‌ای بهر خود آرائی — بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می آئی
اگر شبنم رباید آفتاب از تیرهٔ خطی — توبا آن قدرعنا حلقه های چشم بربائی
کمندزلف‌درگردن گذشتی روزی از صحرا — هنوزاز دورگردن میکشدآهوی صحرائی
چه خونها کرددردل عاشقان رالعل میگونت — چه کشتیهادرین‌یك‌قطره‌خون گرديددريائی
بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت — چومژگان ازدوجانب‌صف‌کشد آهوی صحرائی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گرباشد — ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی
لطافت بیش‌ازاین در پردهٔ هستی نمیگنجد — که چون نور نظردر پرده‌ای پنهان و پیدائی
زروی عالم افروز تو دلها آب میگردد — گراز خورشید گردد آب درچشم تماشائی
ز تمکین پا گذاری دست بردل خاکسارانرا — اگرچه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنائی

درین ایام شد ختم سخن برخامهٔ صائب
مسلم گربودزین‌پیش بر سعدی‌شکرخائی

جلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی — گردش چشم است دوران حباب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده بر گل میزند — دل منه بر بادهٔ پا در رکاب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز — آه و افسوست هر سطر کتاب زندگی
هرنفس فردی بخاك افتد زاوراق حواس — چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم — از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
خاك‌وبادوآب و آتش‌رایکدیگر گذار — در گذر از عالم پر انقلاب زندگی
میشوم دلگیر صائب از حیات پنجروز — خضر چون آوردتا امروز تاب زندگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی — آه افسوسست سرو جویبار زندگی
یکدم‌خوش‌راهزاران آه‌حسرت‌درقفاست — خرج بیش ازدخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یك ساغر ند و پشت و روی یك ورق — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگرددسبزدرمیدان جانبازان‌عشق — نیست خضر نیك پی گر شرمسار زندگی
سبزه زیرسنگ نتوانست‌قامت‌راست کرد — چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد — آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گربسختی‌بیستون‌گردیده‌همچونجوی‌شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد ازهرموجهٔ‌صائب‌درین‌وحشت‌سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطره‌ای از قلزم توحید باشد هر دلی — دست‌رد برهیچ مخلوقی مزن گرواصلی
برگرانان مشگلست‌ازبحربیرون آمدن — ورنه خس ازهر کف بیمغز دارد ساحلی
میگشاید عقدهٔ فولاد را آتش چو موم — عشق عالم سوز را یاد آر ازهرمشکلی
بار برداریست بهر توشهٔ فردای تو — مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی
هست دردنبال هم پست وبلند روزگار — سر بجای پاگذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو — اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی درخواب غفلت صرف شد
ازمآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام بر آید عصای درویشی
کف سوال نمودار نعل وارونست — وگرنه بر سر گنجست پای درویشی
بآب دیدهٔ خود آفتاب درماند — اگر ز پرده بر آید صفای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا — اگر ز گرد فتد آسیای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار محضر را — ز پنبه عار ندارد قبای درویشی
همای فقر بهر کس نمیکند اقبال — وگرنه نیست سری بی‌هوای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشك افتد　　بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی　　سر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت　　که بیزوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد　　بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

بمومیائی تسلیم میکند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

ز خاك ره اگر گذری مشکبو کنی　　در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بت شکن　　دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ　　ازسرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست　　در مشت خاك تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست　　بآفتاب زرد خزان به که خو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده‌ایم　　ازشك تاك آب بپای کدو کنی

در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر زخون دل خود وضو کنی

دل را اگر چه نیست زدلدار آگهی　　دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر زدرد بود غافل از طبیب　　دارد دل طبیب زبیمار آگهی
بگشا نظر چو سوزن و باریك همچو تار　　داری اگر ز نازکی کار آگهی
چون میکنند برسر هر خار رهروان　　یابند اگر زلذت آزار آگهی

از پیچ و تاب کشف بود خرده‌های راز
دارد زگنج زیر زمین مار آگهی

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی　　در بهاری اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان آرزو آئینه است　　نیست عیبی در جهان گرپاك بین باشد کسی
نام گر نیکست اگر بدسنگ راه سالك است　　در طلسم نام تا کی چون نگین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست / خانهٔ در بسته باشد تا غمین باشد کسی
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان / حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی / حضور عافیت رایگان چه میدانی
تمام عمر بتن پروری بر آمده‌ای / غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
نکرده‌ای سفری در رکاب بیهوشی / گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون / ره برون شدن از آسمان چه میدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز / تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته‌ای دل سرد / نشست و خاست در بنگلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری ثمر درین بستان / فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نو بهارانی / عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هردو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاك / عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست / در فضای عرش میپرد همای بیخودی
برسر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ای / چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بسست / چند روزی هم‌سفر کن در فضای بیخودی
دانهٔ مارو سفید از گردش این آسیاست / آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سروریها خاك پای بیخودی

تاکی اندیشهٔ این عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلك خواهد بود / خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی

چند درخواب رود عمر تواى بى پروا | آنقدر خواب نگهدار كه‌در گور كنى
شب‌بى‌خواب تو بس نيست كه‌از بيخبرى | روز نورانى خودرا شب ديجور كنى
رستم ازسيلى تقدير بخاك افتاده است | تا بكى تكيه بسر پنجهٔ پر زور كنى
اگر از خوان قناعت نظرى آب دهى | خاك عالم همه در كاسهٔ فغفور كنى
نقد حال تو شود بيغمى عالم قدس | چون غم رفته و آينده ز دل دور كنى
خوشه‌اش روز جزا تاج سليمان باشد | دانه‌اى را كه نثار قدم مور كنى

صائب ازدرد سرهردو جهان باز رهى
سر اگر در ره عطار نشابور كنى

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نكنى | چرا بعالم بى منتها سفر نكنى
نرفته است سررشته تا ز دست برون | سر از دريچهٔ گوهر چرا بدر نكنى
بروشنائى دل راز نه فلك خوانى | اگر تو در دل شبها چراغ بر نكنى
عجب تر از تو ندارد جهان تماشا گاه | چرا بچشم تعجب بخود نظر نكنى
زمين سراى مصيبت بود تو ميخواهى | كه‌مشت‌خاكى‌ازين‌خاكدان‌بسر نكنى
شب دراز كمند غزال مقصودست | چرا بآه شب خود دراز تر نكنى
كدام غبن باين ميرسد كه فصل بهار | كنارخودچوصدف مخزن گهر نكنى
بآه و دود مكافات بر نمى آئى | بحال‌سوختگان‌خنده‌چون‌شرر نكنى
زبان بكام تو چون ميوهٔ بهشت شود | اگرتودست چو طفلان بهر ثمر نكنى
چوخون‌مرده گران خوابى‌تو بى پروا | بآن رسيده كه پرواى نيشتر نكنى

حريف اشك ندامت نميشوى صائب
چو تاك دست بهر شاخ در كمر نكنى

تلخ منشين شراب اگر دارى | شور كم كن كباب اگر دارى
دلى از روزگار خالى كن | شيشهٔ پر شراب اگر دارى
آب درشيرخودمكن زچراغ | در سرا ماهتاب اگر دارى
قدم خويش را شمرده گذار | در رسيدن شتاب اگر دارى
تخت از تاج ميتوانى كرد | چون گهر آب‌وتاب اگر دارى

خشك مگذر ز خار آبله دار | همه يك قطره آب اگر داری
میدهد جا بدیده‌ات گوهر | رشته‌سان پیچ و تاب اگر داری
در صحبت بروی خلق به‌بند | هوس فتح باب اگر داری
میرود سایهٔ خودی همه‌جا | پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

تکیه چند از ضعف بر دوش عصادارد کسی | این بنای سست را تاکی بپادارد کسی
عمر باصد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفادارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترك مدعاست | بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
استخوانم طوطیا شد از گرانیهای جان | این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس زد چو نحباب | این بنا را چند برپا از هوا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حیا
بد نه‌بیند تا نظر بر پشت پادارد کسی

مستی و خمیازه برخون دل ما میکشی | صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
قهر خود را درلباس لطف جولان میدهی | پرده از آب گهر برروی دریا میکشی
یکجهان غماز را در پشت درجا میدهی | از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از موی میان باریکتر | سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هرروز گردن میکشد | این کمند عنبرینی را ببالا میکشی
باکمند آتشین چون آفتاب ازصحن باغ | شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی | آرزو قدمیکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی بالب اونیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی | دو سه جامی بکش از شرم برآ ای ساقی
ازمی و نقل بیك بوسه قناعت کردیم | رحم کن برجگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون شمع زفانوس حصاری باشی | بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی

پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار تا بر آید مه خورشید لقا ای ساقی
شده‌ام برگ خزان‌دیده چو از رنج خمار در قدح ریز می لعل فنا ای ساقی
دهنم از لب میگون تو شد تنگ شکر چون بگویم بدولب شکر ترا ای ساقی
خضر اگر بوی به کیفیت ساغر ببرد آبحیوان بدهد روی نما ای ساقی
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن طبع بی می نکند نشوو نما ای ساقی
قطرگره‌ای بچکد ازمی‌خون گرم بخاك دمد از شوره زمین مهر گیا ای ساقی

صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ تست
از نظر چند برانی بجفا ای ساقی

پشت پازن بردو عالم تا فلك پیما شوی از سر دنیا و دین برخیز تا رعنای شوی
شدحباب ازخود نمائی گوی چوگان فنا سعی کن تا در محیط عشق بی‌پروا شوی
طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف مهرخاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود خاك زن درچشم ظاهر تابجان بینا شوی
غوطه‌زن‌دربحرهستی تا گهر آری‌بدست ورنه‌بادست‌تهی‌چون کف‌ازین‌دریا شوی

باهوسناکان بیك پیمانه می نتوان کشید
سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

اگر دل از علایق کنده باشی بمنزل بار خود افکنده باشی
گریبان تو طوق لعنت تست گر از کبر وعجب آکنده باشی
اگردل بر کنی زین چار دیوار در خیبر ز جا بر کنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر که شمع مردم آینده باشی
ترا زادست زیبائی قماشی که در هر جامه‌ای زیبنده باشی
فلك ها را توانی پشت سر دید بنور عشق اگر دل زنده باشی
لباس آدمیت بر تو پنبه است اگرچون‌گرگ‌وسگ‌درنده‌باشی
ثناگوی تو باشد هر گیاهی اگر سر چشمهٔ زاینده باشی
مکن چون‌صبحدم‌درفیض‌تقصیر که دایم با لب پر خنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا سری کزشرم‌پیش افکنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی

اگر شب را چو انجم زنده داری
همیشه با رخ تابنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

اکسیر شادمانیست خاك دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

درعالم مکافات هر باده راخماریست
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در برگ ریز پیری شد رخنه‌های آفت
هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی

هرچند گرد پیری بر رخ نشست مارا
مشغول خاکبازیست دل درقرار طفلی

شداز فشار گردون موی سفید وسرزد
شیری که خورده بودیم درروزگار طفلی

شد عمر و خارخارش دردل هنوزباقیست
هر چند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلك اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مراچون اشك هرسو میدواند چشم پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی
که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چنان آئینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینهٔ گردون بد گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سرپنجه با آهم
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرائی نمییابم
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

زعاشق حرف درد و داغ پرس ازدل چه میپرسی
حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی

خداوندا دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد
سرانجام نسیم ازسرو پا در گل چه میپرسی

حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
صفای عشق را از مردم غافل چه میپرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی

محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من
زمن احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

توگر خود یکقدم هرگز برون ننهاده‌ای صائب
سراغ کعبهٔ مقصود ز اهل دل چه میپرسی

جامهٔ زرین نگردد جمع باسیمین تنی — یوسف از چه برنمی آید زبی پیراهنی
بی دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا — دود پیچیدست دراین‌خانه از بی روزنی
عشق اگرداری جهان گوسر بسر زنجیر باش — صاحب سوهان نیندیشد زبند آهنی
ازسیه کاران حدیث توبه جرم دیگرست — جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشك را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست — ذره میرقصددران روزن که باشد روزنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را — رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی
گوشهٔ چشمی زغمخواران چو نبود غم بلاست — اژدهائی میشود هر خار دربی سوزنی

بر نمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب ازنادیدگان نادیدنی

فرصتی کوتادل از دنیا کنم گرد آوری — چند روزی توشهٔ عقبی کنم گرد آوری
تابکی چون گرد باد باد پیما از هوس — خاردر دامان این صحرا کنم گرد آوری
چون صدف کو گوشهٔ امنی که ازموج خطر — گوهرخود را درین دریا کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن زگوهر بی نیاز — آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
هست گوهر ازحساب افزون درین دریاو من — خاروخس چونموج بی پروا کنم گرد آوری
ازدل صد پاره‌ام هر پارهٔ در عالمست — چوندل خوددرازچندین جا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه‌ای میخواستم — تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری
عاجزم در حفظ دل هرچند کوه قاف را — زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری

میشکافد این شرار شوخ صائب سنگ را
سوز دل راچون من شیدا کنم گرد آوری

تا ره نورد وادی صحرا نمیشوی — اختر شناس آبلهٔ پا نمیشوی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان — سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمی کند — تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
درمیوهٔ تو تارك خامی بجای هست — درکام روزگار گوارا نمیشوی
تاچون حباب تخت نسازی زتاج خویش — بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی

تا بر محك ترا نزند سنگ کودکان — در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم — چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

صائب بگرد خود نکنی تا سفر چو چرخ
سر تا بپای دیدهٔ بینا نمیشوی

دارد از خط گل رخسار توفرمان خدائی — چون بفرمان خدا از همه کس دل نربائی
چون نشد روز وشب ما زتو یکبار منور — زین چه حاصل که قمر طلعت وخورشیدلقائی
نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی — هیچکس نیست بپرسد زتوای شوخ کرائی
پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت — گر بدانند حریفان که تو در خانهٔ مائی
من سرگشتهٔ حیران زکه پرسم خبرت را — چون نداری توزشوخی خبر ازخود که کجائی
میشود ناف غزالان ختن دیدهٔ روزن — در حریمی که تو آن زلف گره گیر گشائی

سالها خانه نشین گشت بامید تو صائب
چه شود یکره اگر ازره انصاف در آئی

اگر از موج خطر چشم بساحل داری — در دل بحر همان آینه در گل داری
از دل تنگ کنی شکوه نمیدانی حیف — که گشاد دو جهان در گره دل داری
گر شوی آه نفس راست نخواهی کردن — گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری
یاد پروانه کجا گرد دلت میگردد — تو که چون شمع دوصد کشته بمحفل داری
پردهٔ شمع تو غماز تر از فانوسست — میتوان یافت ز سیما که چه در دل داری

از نظر بازی این لاله عذاران صائب
چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری

بهار گشت زخود عارفانه بیرون آی — اگر زخود نتوانی ز خانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آمادست — همین توسعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوقست — زبند خویش باین تازیانه بیرون آی
کنونکه کشتی می راست بادبان ازابر — سبك ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چوصبح فیض بهار شکوفه یکدودمست — چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز — چه حاجتست بچنگ وچغانه بیرون آی

درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف — توهم ز خرقهٔ خودعارفانه بیرون آی
زسنگ لاله بر آمد زخاك سبزه دمید — چه‌مردهٔ توهم‌از کنج‌خانه بیرون آی
ز خاك یکسر گردن بذوق تیر قضا — اگر زاهل‌دلی‌چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری — دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریکند باعسس — پیش فلك شکایت دوران چه میبری
در عشق بدعتست تمنای خون بها — ای‌خودفروش‌عرض‌شهیدان چه میبری

صائب وداع بخت سیه کار خویش کن
این سرمه را بخاك‌صفاهان چه میبری

ز مطلب در حجابی تا نظر برمدعا داری — نگردی آشنای خویش تا یك آشنا داری
از آن چون‌طائریك‌بال کوتاهست پروازت — که دستی بر کمر از نازودستی در دعا داری
دراول گام‌خواهی‌پشت‌پا زد سایهٔ خود را — اگردانی که چون راه‌درازی پیش‌پا داری
تامل راه ناهموار را هموار میسازد — خطر داری ز راه راست‌تا در سرهو داری
عبث خون‌میخورم‌بیهوده‌بر سر خاك‌میریزم — توبا آن حسن بیپروا کجا پروای‌ما داری

نه بینی راه ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گمراه راهی را چراغی پیش پا داری

سر بجیب فکر کن تا از فلك بیرون شوی — بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت دهند — بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
خسروان رادشمنی چون کشور بیگانه‌نیست — از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست — پیش‌خم‌زانوی‌خود خم کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم — والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار — همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرورا یك مصرع از قید خزان آزاد کرد — زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بردار صائب چون حباب
تا چو موج صافدل یکرنگ‌چون‌جیحون‌شوی

در پیری ارتکاب می ناب میکنی — این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت وهمان از شراب تلخ — درشیر زندگانی خود آب میکنی
ازتوبه حرف میزنی وباده میخوری — بیدار میشوی وسپس خواب میکنی
درقلزمی که کشتی نوحست در خطر — بالین زگرد بالش گرداب میکنی
دل را برای جسم زمی میکنی خراب — تعمیر دیر از گل محراب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامتست — وقتست توبه گر زمی ناب میکنی

اول دل وزبان خود از توبه پاك کن
صائب اگر نصیحت احباب میکنی

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تاناخدا گردی
بترك آرزو بر آرزو دل دست میبابد — بر آید مدعای تو اگر بی‌مدعا گردی
بدنبال هوای دل زغفلت میروی اما — بجان‌خواهی رسیدن‌زین‌سفر روزیکه‌وا گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سرسنگی — بگرد طور تاکی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس‌ضایع نمیماند — بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

مسمای کسی‌خوبست بااسمش یکی‌باشد
تو بااین نام صائب‌تابکی گردخطا گردی

عیش فرشست‌دران‌محفل‌روح افزائی — که‌فتد شیشهٔ می جائی وساقی جائی
گرد محنت ننشیند بجبین در بزمی — که‌بود دست فشان سروسهی بالائی
مردمك مهر خموشیست نظر بازان‌را — در حریمی که نباشد نظر گویائی
چشم‌ازان‌حسن‌جهانگیرچه‌ادراك کند — درحبابی چقدر جلوه کند دریائی
درتماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ — خبرازخویش نداری چقدر رعنائی
تنگی خاك مرا برسر آن می‌آرد — کزغبار دل خود طرح کنم صحرئی

هر کف خاك زاسرار حقیقت‌لوحیست
صائب از سرمهٔ توفیق اگر بینائی

ای‌زرویت در کف هرخار نبض گلشنی — هر گلی را درته دامن چراغ روشنی
هرحبابی را درین دریازحسن بیحدت — خلوتی با ماه کنعان درته پیراهنی
ازفروغ آفتاب لامکان جولان تو — حلقهٔذکریست گرم‌ازذره‌درهرروزنی

جلوه در پیراهن بیجرم یوسف میکند | برلب دریای غفران تو هر تردامنی
سوزنی دارد زمژگانت جدا هر رشته‌ای | رشته‌ای دارد جدا از طره‌ات هرسوزنی
حسن‌عالم سوزرا مشاطه‌ای در کارنیست | میزند هر برگ گل بر آتش گل‌دامنی
وحشی دامان صحرای تو هرسر گشته‌ای | ماهی دریای نیرنگ توهرسیمین تنی

جای حیرت‌نیست گر کاغذ یدبیضاشود
کلك صائب‌زین غزل گردید‌نخل‌ایمنی

گذشت عمر وتومست‌شراب گلرنگی | دمیدصبح وتو چون‌سبزه درته‌سنگی
درید پردهٔ گوش فلك ز نغمهٔ صور | همان تو گوش بر آواز نغمهٔ چنگی
زمین‌بچنگ‌پلنگ‌توسنگ‌میدانست | بماه باجدل و با ستاره در جنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران | توسست‌عزم‌همان در شمارفرسنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه ترست | بچهره‌چون‌ورق‌لاله گرچه‌خ شرنگی
زبار حرص نداری قرار بریك جا | گران‌وپر حرکت همچو آسیاسنگی
بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی | بلقمهٔ همه کس ناگوار چون سنگی

زنالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاکی فرح هم آهنگی

بی‌نیازست از دلیل ورهنما افتادگی | میرود منزل بمنزل جاده‌با افتادگی
چون دهم از دست‌دامان‌تنزل‌را که‌کرد | سیر معراج‌اجابت اشك باافتادگی
باگران‌قدران تواضع کن‌که برمیآورد | دانه ها را رو سفید از آسیا افتادگی
ذوق‌منصب‌دیده‌را اندیشه‌ای‌ازعزل‌نیست | از دویدن نیست مانع طفل را افتادگی
سرکشی‌ازسربنه‌چون آتش‌سوزان که‌کرد | سجده‌گاه سر فرازان خاك را افتادگی
دادشبنم را درین بستانسرا چون‌مردمك | در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی
پابدامن‌کش در ایام کهن‌سالی که‌هست | بی‌نیاز ازمنت خشك عصا افتادگی
از ته دیوار ما میآورد سالم برون | باهمه بیدست وپائی سایه را افتادگی
ازتواضع میشود ظاهر عیار پختگی | حجت قاطع بود از میوه ها افتادگی
جابکنج گلخن وصحن‌گلستان‌داده‌است | شعله را گردن فرازی‌خاك را افتادگی
خاکساری پیشهٔ‌خود کرده‌ام تاداده‌است | دانه را بال و پر نشوونما افتادگی

دیگران گرازخداخواهند اوج اعتبار
میکند دریوزه صائب‌از خدا افتادگی

چه بهر سوی چو کوران بعصا می‌بینی چاه زیر قدم تست کجا می‌بینی
اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است فال مصحف پی تذهیب طلا می‌بینی
چشم ما برهنر و چشم تو بر عیب بود ما ز آئینه صفا و تو قفا می‌بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن که زدم سردی ایام سزا می‌بینی
بیتو خواهند نظر کرد بفردا در حشر بهمان چشم که امروز بما می‌بینی
گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی دیده بربند و نظر کن که چها می‌بینی
میتوان رفت بیك چشم پریدن تا مصر تو ز کوته نظری راه صبا می‌بینی

صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون درین دار مکافات جزا می‌بینی

زهی رویت بهار زندگانی به لعلت زنده نام بی نشانی
بد آموز هوس عاشق نگردد نمیآید ز گلچین باغبانی
بحرف عشق سر گرمم که باشد حیات شمع از آتش زبانی
دو زلفت شاهراه لشکر چین دو چشمت خوابگاه ناتوانی
مکن چو نخضر برخود راه را دور که نزدیکست راه جانفشانی
شراب کهنه و یار کهن را غنیمت دان چو ایام جوانی

اگر عاشق نمیبودیم صائب
چه میکردیم با این زندگانی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه‌ایست که ازدست داده لنگر را سبك سری که ندارد وقار خاموشی
در خزانهٔ اسرار را کلید کند زبان هر که بود راز دار خاموشی
سخن که تیغ زبانها ازوست جوهردار خسیست درقدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره گشا باشد گشوده شد دل من ازشعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز هران لبی که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان را بقند چون بادام حلاوت لب شکر نثار خاموشی

اگرخمش نشوی حرف‌زن‌شمرده که‌هست نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بارور صائب

زبرگریزخزان‌شاخسار خاموشی

تاکی غبار خاطر صحرا شود کسی چون گردباد بادیه پیما شود کسی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشید تادر مذاق خلق گوارا شود کسی

آنجاست آدمیکه دلش آرمیده‌است هرلحظهٔ اگر چه بصد جاشود کسی

مژگان هنوز داد تماشا نداده است آنفرصت‌ازکجاست که‌گویا شود کسی

درچشم این سیاه دلان صبح کاذبست در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صائب بسست فکر خط وخال گلرخان

تاکی سیاه خیمهٔ سودا شو کسی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی همیشه خرمن گل درکنار داشتمی

هزارخانه چوزنبور کردمی پرشهد اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

زدست راست ندانستمی اگر چپ‌را چه گنجها به‌یمین ویسار داشتمی

بابراگردهن خود گشودمی چوصدف هزار عقد گهر درکنار داشتمی

اگرغبار تعلق فشاندمی چو صدف دل سبك چو نسیم بهار داشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم چه‌دلخوشی من‌ازین‌روزگارداشتمی

قفس بدوش سفرکردمی ازین گلشن اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

زآه کشتی دل بادبان اگر میداشت ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب

بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرهاست کمانیکه تو‌داری شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری

چون سبزه‌زمین گیر کند آب‌روان‌را این‌قامت جون سرو روانیکه تو‌داری

برروی زمین زنگ عمارت نگذارد این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید ازهر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری

پس‌خون‌که کنددرجگر گوشه‌نشینان این کنج لب و کنج دهانیکه تو‌داری

یك سینهٔ بیداغ محالست گذارد
این چهرهٔ چون لالهستانیکه تو داری

در گلشن حسن توخلل راه ندارد
در خواب بهارست خزانیکه تو داری

صائب چه خیالیستکه بتوان بنشان یافت
زین گوشهٔ بی نام و نشانیکه تو داری

میگزد راحتم ای خار مغیلان مددی
پابم ازدستشدای خضر بیابان مددی

تا یکی خواب گران بنبهنهد در گوشم
ای نوای جرس سلسله جنبان مددی

دانهام خال رخ خاك شد ازسوختگی
چه گره گشتهٔ ای ابر بهاران مددی

گل خمیازه بصدرنگ بر آمد زخمار
چه فرو رفتهای ایساقی دوران مددی

زرد روئی نتوان درصف محشر بردن
خون من برسرجوشست شهیدان مددی

چند پایم بته سنگ نهد خواب گران
سوختم سوختم ای خارمغیلان مددی

چند بی سرمهٔ مشکین سوادت باشم
میپرد چشم من ایخاك صفاهان مددی

خار خار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که کند شام غریبان مددی

غنچه را راه در آن چاك گریبان ندهی
بکف طفل نو آموز گلستان ندهی

میخورد شهر بهم گرتو ستمگر یکروز
سیل زنجیرجنون سربه بیابان ندهی

سینه بر سینه خم گر چوفلاطون ننهی
خشت خم رابکتب خانهٔ یونان ندهی

گر بصحرای تعلق گذر افتد ناچار
خار را فرصت گیرائی داماں ندهی

میچکد شور قیامت زشکر خندهٔ او
دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی

ایفلك در گذرازقسمت ما شرم بدار
چندبر کاسهٔخود دست بمهمان ندهی

صائب ازسوختگی گربسرت دودی هست
مشت خاك سیه هند بایران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
کجا اوراق گل دردست تاراج خزان بودی

کجا گل برسر بازار رسوائی دکان چیدی
کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما
چهبودی گرنفس همسایهرا این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او
نمیشد کار برمن تنگ اگراورا دهان بودی

من آنروزی کهچون شبنم عزیزان چمن بودم
ترا باد سحر گاهی کجا در بوستان بودی

بهشتی گرد راه از خود نشوید یوسف مارا تو ای گرد کسادی در پی این کاروان بودی

کنون خار سر دیوار دامن میکشد از تو

خوشا روزیکه صائب شبنم این بوستان بودی

مکن ای بیوفا نا آشنائی در آتش سوخت گل از بیوفائی

خمار زرد روئی هجر دارد شراب لاله رنگ آشنائی

ندانم جمع چون کردست لاله دل پرداغ با گلگون قبائی

مصیبت خانهٔ پردود مارا ز روزن نیست چشم آشنائی

باین بیگانگان نا آشنا رو مبادا هیچکس را آشنائی

زدست خصم بیرون میکنم تیغ بزور پنجهٔ بیدست و پائی

نمیچسبد بکلك نامه دستم چه بنویسم ز بیداد جدائی

تکلف نیست در طرز سلوکم منم شهری و عالم روستائی

بچندین شانه اززلف درازش برون کردند چین نارسائی

زچشم مشتری گردید پنهان متاعم از غبار نارواني

خزان صائب اگر این رنگ دارد

میان رنگ و بو افتد جدائی

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی دره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی

تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان زیر این شمشیر لنگردار چون خوابد کسی

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده‌است در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی

چشم بیدار بست هر کوکب درین وحشت سرا در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور

در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی چه حاجت با دروغ آمیختن آلوده دامانی

منه زنهار دل بر مهلت صد سالهٔ دنیا که آخر میشود چندانکه یك تسبیح گردانی

تراکردند گرد سر چو پروانه پریزادان اگر از خامشی برلب نهی مهر سلیمانی

نه‌امروزست از اشك یتیمی دامنم صحرا زطفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او زگردش باز میماند فلك‌چون‌چشم‌قربانی

تجردقطع زنار تعلق میکند صائب
لباسی نیست تیغ تیز رابهتر زعریانی

زمین از ترکتاز او غباری فلك از کاروانش شیشه زاری
بهشت از گلشن لطفش نسیمی جهیم از آتش قهرش شراری
بهاراز گلستانش برگ سبزی خزان از دفتر او رقعه داری
بهر سو همچوخالش تیره روزی بهر جانب چو زلفش بیقرای
بسنبل خاطر آشفته بخشید بشبنم داد چشم اشکباری
خراباتست کاسه سر نگونی که از بزمش فتاده بر کناری
بگلشن دادرخساری گشاده بگلخن داد چشم‌سرمه‌داری

خداوندا به صائب رحمتی کن
که‌شدیکقطره‌خوی‌ازشرمساری

می‌وصل توبکم حوصله ها ارزانی نشئهٔ خون جگر باد بما ارزانی
ماتهیدستی‌خود را بدو عالم ندهیم نقد وصل تو باین مشت گدا ارزانی
دست ماکم‌شود ازچاك گریبان‌خالی دست اغیار بآن بند قبا ارزانی
همت مانکشدمنت نازی زکسی بوی پیراهن یوسف بصبا ارزانی
گر نمیشد ادبم بند زبان میگفتم بوسه بر دست تو دادن بحنا ارزانی
درچمن‌خانه گرفتن گل فارغبالست چار دیوار قفس باد بما ارزنی

صائب آنگل‌نکند گوش‌اگر برسخنت
گلشن حسن مبادش بصفا ارزانی

شنیدم ازلب بلبل ستایش کرده‌ای جائی میان عندلیبان دگر افتاده غوغائی
من وعقل‌نخستین‌رابجنگ یکدگرافکن زمن تیغ زبان در کار بردن‌را توانائی
زطبع موشکافم شانه پشت‌دست میخاید بگردم کی‌رسدهمچون‌صباهرباد پیمائی
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت ندارد آسمان‌امروزچون‌من‌نکته پیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته‌ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

چند بر آتش هستی چو دخان میلرزی — توچه‌ای ذرهٔ نا چیز بجان میلرزی

کردهٔ خضر ره خود خرد ناقص را — چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی

آفتاب از تو وچرخ از تو فراغت دارد — چون شرر بر سر این خردهٔ جان میلرزی

دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی — نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی

سود جان بر سرهم ریخته در عالم عشق — تو برین عالم پرسود وزیان میلرزی

در کف دست سلیمان وز خود بیخبری — چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی

عارفان محو تجلی وتو از بی‌جگری — در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست — تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی

چون بر کاه وصال تو وهجر تو یکیست — واصل کاه ربائی وهمان میلرزی

بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین — چند چون حلقه بچشم نگران میلرزی

در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود — که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی

ارزش جان تو ای سرو نه از طوفانست — گوهری در صدف نیست ازان میلرزی

جسم این رتبه ندارد که برو لرزد جان — هست در جان تو جائی که بدان میلرزی

صائب اندیشهٔ روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

حجاب شرم را از پیش جان بردار ایساقی — مرا مگذار زیر این کهن دیوار ایساقی

می انگوری تنها مرا از پا نیندازد — سراسر باغ را در یکدگر افشار ایساقی

بتنگم در وجود خود سرائی آرزو دارم — که زور او شکافد شیشه را چون مار ایساقی

برهنه روی میخواهم به بینم دختر رز را — حجاب شیشه و پیمانه را بردار ایساقی

بیك رطل گران بردار بار هستی از دوشم — من افتاده را مگذار زیر بار ایساقی

ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر — زند آئینهٔ من غوطه در زنگار ایساقی

براهی میرود هر تار از زلف حواس من — مرا از موج می شیرازه کن زنهار ایساقی

چرا از غیرت مذهب بود کم عزت مشرب — مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ایساقی

بشکر آنکه داری شیشه‌های بادهٔ وحدت
بحال خویش صائب را چنان مگذار ایساقی

بی تامل زینهار ز نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از دردل نگذری
باوجود تن پرستی زاهل دل نتوان شدن
صاحب گوهر نگردی تاز ساحل نگذری
تیر کج را ازهدف دست تصرف کوته است
سخت خواب آلود میتازی زمنزل نگذری
نوشها در جست در هر نیش این عبرت سرا
از سرخاری درین گلزار غافل نگذری
خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر- ان تا چومرغ نیم بسمل نگذری

جنونم بهن شد صبر ازمن شیدا چه میجوئی
عنان داری زمن در دامن صحرا چه میجوئی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد
دگر زین مشت خارای برق بیپروا چه میجوئی
نمیآیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
زنخل بی بر من ایچمن پیرا چه میجوئی
نه دینم ماند ونه دنیا نه صبرم ماند ونه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میجوئی
شمار داغهای سینهٔ ما را که میداند
از ین دریای بر آتش نشان ما چه میجوئی
زسنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
دگر از نوبهارای سرو با رعنا چه میجوئی
بنور شمع حاجت نیست چز نخورشید طالع شد
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میجوئی
نفس را تازه کردی بر گرفتی توشهٔ عقبی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میجوئی
مسخر کرده‌ای بالا بلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میجوئی
جمال شاهدان غیب رابی پرده میبینی
دگر صائب از آن روشنگر دلها چه میجوئی

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی
گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی
برون زعالم رنگست اگر نشاطی هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغبال درین بوستان چه میجوئی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
تو از زمین سیه کاسه نان چه میجوئی
خلاصهٔ دوجهان در وجود کامل تست
تو شوخ چشم ازین واز آن چه میجوئی
نکرد کعبه بسنگ نشان ترا ره دان
بااین شعور تو از بی نشان چه میجوئی
نمیشود نکند عشق داغ عالم را
ز آفتاب قیامت امان چه میجوئی
ز آسمان وزمین شکوه میکنی شب وروز
چه دادهٔ به زمین ز آ-مان چه میجوئی

غبار لازمهٔ آسیا بود صائب
امان زحادثهٔ آسمان چه میجوئی

تا کی بهر مشاهده از جا رود کسی | غافل شود ز خود بتماشا رود کسی
دامان خشك موج ز دریا نمی‌برد | پاك از گنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب نیم نفس نیست بیشتر | از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی
چاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست | تا کی بچشم سوزن عیسا رود کسی
دست از سحاب جذبهٔ توفیق بر مدار | آن راه نیست عشق که تنها رود کسی
در پردهٔ دلست تماشای هر دو کون | بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

درچشم این سیاه دلان نور شرع نیست
صائب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی | چون آفتاب سرزده هر جا چه میروی
بالاتر از تو نیست بهاری درین چمن | دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است | در چار سوی مصر بسودا چه میروی
در دست تست گوهر شهوار چو صدف | باجان بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جای | بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست | هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی | کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناك تو هر خار سنانی | از بحر پر از آب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه واین خاك گران سنگ | در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را | عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی | صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان | در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

درین حدیقهٔ پر میوه تاجگر نخوری
زنخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نوناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر هنر داغهای محرومی
فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری
جهان سفله چه دارد کزو طمع داری
زسرو حاصل واز چوب بید بر نخوری
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد
فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
هزار لقمه ندارد زیان در آگاهی
بهوش باش که یك لقمه بیخبر نخوری
قضا بدست توزان داده است لنگر عقل
که روی دست زهر موجهٔ خطر نخوری
گناه میکنی و پس امید رحمت چیست
اگر تو جز دل خود روزگاری نخوری
کمر مبند بآزار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بخوش نفسی وقت خلق راخوشدار
ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روئی صبحست تازه روئی مهر
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیدهٔ منزل شناس در خوابست
همان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تودر دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حجاب دست تهی ساز تازه روئی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی
اگر چه چون خط پرگار میروی بکنار
بدل چو نقطهٔ پرگار در میان باشی
چو ماهیان دهن بیزبان بدست آور
که بیزبان چوشوی بحر را زبان باشی
بشکر اینکه زمین گیر نیستی چونکوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی
بمور وقت سخن دست طرح ده صائب
گرت هواست سلیمان اینجهان باشی

یکروز گل از یاسمن صبح نچیدی
پستان سحر خشك شد از بس نمیکیدی

صد بار فلك پیرهن خویش قبا کرد ‌‌ یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستی ‌‌ ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدی

پیوسته چراگاه تو از چون وچرا بود ‌‌ از گلشن بیچون وچرا رنگ ندیدی

یك صبح دم ازدیده سرشکی نفشاندی ‌‌ از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

چو نصورت دیوار درین خانه شدی محو ‌‌ دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید زدندان تو دندانه لب جام ‌‌ یکبار لب خود زندامت نگزیدی

از زنگ قساوت دلخود را نزدودی ‌‌ جز سبزهٔ بیگانه ازین باغ نچیدی

از بار تواضع قد افلاك دوتا ماند ‌‌ درکبر تو یکره چو مه نونخمیدی

ایام خزان چون شوی‌ای دانه برومند ‌‌ از خاك چو در فصل بهاران ندمیدی

در پختن سوداشب وروز تو سر آمد ‌‌ زین دیگ بجز زهر ندامت نچشیدی

از شوق شکر مور بر آورد پروبال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا وغم منزل باشی ‌‌ گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش وسبك کن خودرا ‌‌ تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی

کعبه درگام نخستین کند استقبالت ‌‌ از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که خاك تو همان خواهد بود ‌‌ همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی

عزم بر همزدن هر دوجهان گرداری ‌‌ هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند ‌‌ تو دران کوش که فرخنده شمایل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون ‌‌ تختهٔ مشق صداندیشهٔ باطل باشی

در خزان مانع سوداست اگر بی برگی ‌‌ در بهاران چه ضرورست که غافل باشی

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار ‌‌ چند در فکر زمین وغم حاصل باشی

دوری راه تو صائب زگران باریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته بهمواری اگر نام بر آری ‌‌ از گرد گریبان گهر سر بدر آری

زین راه بران راه بجائی نتوان برد ‌‌ درخویش فرورو که سراز عرش بر آری

گردید چو صیقل قدت از دور فلك‌خم — آئینه دل را نشد اززنگ بر آری
گرددل خود تنگدلان بار دهدت — حاشاکه دگر یاد زتنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت — هر خارکه از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبری ها خبری گیر — تاچند ببازار روی و خبر آری
باریك نکردی زغم مور میانان — باخویش اگر دست شبی در کمر آری
مردن به از آنست که در روز قیامت — از سینهٔ افسرده دل مرده بر آری
هرگز نه‌نهی برسخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تاکی سخن پوچ دهی عرض بمردم — تاچند زدریا صدف بی‌گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید — خودکشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بردر دونان — یکبار اگر در دل شب دست بر آری

صائب شود آنروز ترا آئینه روشن
از هستی بیحاصل خود گرد بر آری

گر بگذری زهستی آرام جان بیابی — گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
ازبی نشان حجابست نام و نشان سالك — بی‌نام و بی نشان شو تابی نشان بیابی
تاهمچوپیر کنعان چشم ازجهان نپوشی — کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
تاهست ریشهٔ جان در پیچ وتاب میباش — شایدکه وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی مقدر قانع بخون دل شو — تا آب ودانهٔ خود در آشیان بیابی
بی محنت وتردد گردون نیافت قرصی — خواهی توبی‌کشاکش نان ازجهان بیابی
روزیکه نفس‌سرکش فرمان پذیر گردد — نه توسن فلك را در زیرران بیابی
خاك مراد عالم اکسیر خاکساریست — هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی

چون باد صبحگاهی منشین زپای صائب
شاید که برگ سبزی زین بوستان بیابی

قصائد

در منقبت حضرت علی ابن ابو طالب (ص)

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین — مغز خاك از نکهت مشکین لباست نافه چین

موجه‌ای از ریگ صحرایت صراط المستقیم — رشته‌ای از تار و بود جامه است حبل المتین

غنچهٔ پژمرده‌ای از لاله‌زارت شمع طور — قطرهٔ افسرده‌ای از زمزمت در ثمین

در بیابان طلب یك العطش گوی تو خضر — در حریم قدس یك پروانه‌ات روح الامین

مصرع بر جستهٔ دیوان موجودات را — از حجر اینك نشان انتخابت برجبین

میهمانداری بالوانهای رحمت خلق را — چون خلیل الله داری هر طرف صد خوشه‌چین

طاق ابروی ترا تا دست قدرت نقش بست — قامت افلاك خم شد راست شد پشت زمین

مردم چشم جهان بین سپهر اخضری — جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین

شش جهت چون خانهٔ زنبور پرغوغای تست — کهکشان از نوشخند تست جوی انگبین

عالم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای — نیست نقش بوریا در خانه‌ات مسندنشین

تابکف نگرفته بود از سایه‌ات رطل گران — در کشاکش بوده از خمیازه رگهای زمین

با صفای جبههٔ صاف تو از کم مایگی — چون دروغ راست مانندست صبح راستین

آب شوری در قدح داری و از جوش سخا — میکنی تکلیف خلق اولین و آخرین

از ثبات مقدم خود عذر خواهی میکنی — پای عصیان هر که را لغزید از اهل زمین

روی عالم را ز برگ لاله داری سرخ تر — گرچه خود چون داغ میپوشی لباس عنبرین

بوسه در یاقوت خوبان دارد آتش زیر پا — بر امید آنکه خدام ترا بوسد زمین

گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست — نقش دیوارست اینجا شهپر روح الامین

تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست — میکشی چون پرتو خورشید دامن بر زمین

هر گنه کاری که زد بر دامن پاك تو دست — گرد عصیان پاك کردی از رخش با آستین

ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده‌ای
چون برحمت ننگری در سینه‌های آتشین

تا بروی خاك تر دامن نیفتد سایه‌ات
پهن سازد هر سحر خورشید دامن برزمین

تا شبستان فنا جائی ناستد چون شرار
گر بروی آتش دوزخ فشانی آستین

انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو
گنج رحمت نیست گردر زیر دیوارت دفین

در هوای حسن شورانگیز آب زمزمت
جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین

نیستی گر مهردار رحمت پروردگار
چون نگین بهر چه داری این سیاهی برجبین

هست اسمعیل یك قربانی لاغر ترا
کز نم خونش نگردی لاله‌گون روی زمین

گر زبان ناودانت چون قلم میداشت شق
پاك میشد از غبار معصیت روی زمین

تا در تکلیف بر روی جهان واکرده‌ای
در پس در مانده است ازشرم فردوس برین

در حریم جنت آسای تو اهل دیدرا
در نظر میآید از هر شمع جوی انگبین

ناودان گوهرافشانت ز رحمت آیه‌ایست
ازحریم لطف نازل گشته درشأن زمین

گرنه‌ای روشنگر آئینهٔ دلها چرا
جامه و دست ورخت پیوسته باشد عنبرین

ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو
حق‌گزاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین

غفلت ونسیان ندارد بر مقیمان تو دست
برنچیند دانه‌ای بی ذکر مرغی از زمین

هیچکس ناخوانده نتواند بیزمت آمدن
چون دررحمت نداری گرچه دربان در کمین

میزنی یکماه دامن برمیان در عرض سال
میدهی سامان کار اولین و آخرین

هیچ تعریفی ترا زاین به نمیدانم که شد
در تو پیدا گوهر پاك امیر المومنین

بهترین خلق بعد از بهترین انبیا
ابن عم مصطفی داماد خیرالمرسلین

تاابد چون طفل بی مادر بخاك افتاده بود
ذوالفقار او نمی‌برید اگر ناف زمین

خانهٔ زنبور دل بی شهد ایمان مانده بود
گر نمیشد باعث تعمیر اویعسوب دین

تا نگرداند نظر حیدر نگردد آسمان
تا نگوید یا علی گردون نخیزد از زمین

در زمان رحمت سرشار عصیان سوز او
مد آهی می کشد گاهی کرام الکاتبین

نقطهٔ بسم‌اللهی فرقان موجودات را
در سواد تست علم اولین و آخرین

شهپر رحمت بود هر حرفی از نام علی
این دو شهپر برد عیسی رابچرخ چارمین

سرفراز از اول نام تو عرش ذوالجلال
روشن ازخورشیدرویت نرگس عین‌الیقین

چون لباس کعبه براندام بت زیبنده نیست
جز تو بر شخصی دگر نام امیرالمومنین

در مدح و منقبت حضرت رسول اکرم (ص)

تا نگردیده است خورشید قیامت آشکار   مشت آبی زن بروی خود ز چشم اشکبار

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست   در زمین چهرهٔ خود دانه اشکی بکار

مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشک   برگ جان نشتری زن قطرهٔ چندی ببار

دیدهٔ بیدار میباید ره خوابیده را   تا نگردیده است صبح از خواب غفلت سر بر آر

هر که یکدم بیشتر برخیزد از خواب گران   گم نسازد دست و پا چون غافلان در وقت بار

انتظار شهپر توفیق بردن کاهلیست   خویش را افتان و خیزان بر بکوی آن نگار

مور از ذوق طلب آورد بال و پر برون   غیرتی داری تو هم پای طلب از گل بر آر

چند باشی همچو خون مرده پنهان زیر پوست   غیرتی کن پوست را بشکاف بر تن چون غبار

چند خواهی در میان بیضه بود ای سست پر   بال بر هم زن بر آ بر بام این نیلی حصار

تا بکی در شیشهٔ افلاك باشی همچو دیو   ناله آتش فشانی از سر غیرت بر آر

رشته طول امل را باز کن از پای دل   از گریبان فلك مانند عیسی سر بر آر

شبنم از روشندلی آئینهٔ خورشید شد   ای کم از شبنم تو هم آئینه را کن بی غبار

مشت خاکی از ندامت بر سر خود هم بریز   باد پیمائی کنی تا چند چون دست چنار

آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت   شعله‌ای بر خار خار آرزوی دل گمار

پاك کن آئینهٔ دل را ز زنگار هوس   تا در آید شاهد غیبی بروی چون بهار

صحبت عشق و خموشی در نمیگیرد بهم   میشکافد سنگ را از شوخ چشمی این شرار

زودٌ خودرا بر سر میدان جانبازان رسان   چون زنان پیر در بستر مکن جانرا نثار

چون لب پیمانه می بوسد دهان تیغ را   هر که در آئینهٔ آغاز دید انجام کار

نفس بی زنهار را پروردن از عقلست دور   تا بکی بر سینهٔ خود گرد خواهی کرد مار

نیست از زخم کجك اندیشه فیل مست را   عاشق پر دل نیندیشد ز تیغ آبدار

ارمغانی بهر یوسف بهتر از آئینه نیست   چهرهٔ دل را مصفا ساز از گرد و غبار

بر دو عالم آستین افشان یدبیضا ببین   پاك کن حرف طمع از لب دم عیسی بر آر

شمع پشت سر نمیآید بکار پیش رو   هر چه داری پیشتر ازمرگ برخود کن نثار

مدت پیش و پس برگ خزان یکساعت است   برگ رفتن ساز کن از رفتن خویش و تبار

صبح کن از نعمت الوان بخوناب جگر   چند روزی همچو مردان برجگر دندان فشار

آنچه برخود می‌پسندی بر کسان آنرا پسند   آنچه از خود چشم داری آن ز مردم چشم دار

هیچ صیدی نیست شیرین ترزصید آدمی
بازبان کند بین کن مرغ دلها را شکار

خانهٔ در بسته ، فانوس حضور خاطر است
هم زبان را بسته وهم چشم راپوشیده‌دار

زخم دندان ندامت در کمین فرصتست
برزبان حرفی که‌نتوان باز گفت آنرا بیار

تا نگیرد خوشهٔ اشک ندامت دامنت
در قیامت آنچه نتوانی درو کردن بکار

جمله اعضا بر گناه خود گواهی میدهند
روزمحشر در حضور حضرت پروردگار

یازبان بندی برای این گواهان فکر کن
یازناشایست چشم وگوش و لب راپاس‌دار

هرسیه کاری که اینجاسینه‌هاراداغ کرد
چون‌پلنگ‌ازخواب‌خیزدروزمحشرداغدار

هرکه‌چون‌افعی دراینجابی گناهان‌راگزید
سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار

هر که اینجا دست رد برسینهٔ سائل نهاد
حاجب‌جنت گذارد چوب‌پیشش روز بار

تیره روزان‌را دراین‌منزل بشمعی دستگیر
تاپس‌ازمردن تو راباشد چراغی بر مزار

چون‌سبکساران ز صحرای قیامت بگذرد
هر که‌از دوش‌ضعیفان بیشتر برداشت بار

برحریر گل گذارد پای درصحرای حشر
هرسبکدستی که‌بر گیرد ز راه‌خلق خار

هر که کار اهل حاجت را بفردا بفکند
روزمحشر داخل جنت شود بی انتظار

جوی‌شیروانگبین کزحسرتش‌خون‌میخوری
درر کاب‌تست‌اگر دل‌را کنی‌صاف‌ازغبار

حلهٔ فردوس گر نورست تار وپود او
رشته‌های‌اشک‌توست آن‌حله‌هاراپودوتار

قصر جنت زر نگار از چهره زرین تست
نخل طوبی‌شدزمژگان‌توصاحب‌شاخسار

چشمهٔ کوثر که آبش میدهد عمرابد
دارد از چشم گهربار تونم در جویبار

داری آتش زیر پا درکار دنیاچون سپند
درنظام کار عقبی دست داری در نگار

فارغی درد نیی از اندیشهٔ عقبی ولیك
فکر اسباب زمستان میکنی در نوبهار

خاك زن در دیدهٔ ابلیس از ترك هوا
تا برآرد آتش دوزخ زدستت زینهار

نفس کافر کیش را درزندگی درگورکن
تابمانی زندهٔ جاوید در دارالقرار

ربنا انا ظلمنا ورد خود کن سالها
تاچو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار

ورد خودکن لاتذر یك عمرچون نوح‌نبی
تاز کفار وجود خود بر انگیزی دمار

گر همه جبریل باشد استعانت زو مجو
تاشود آتش گلستان برتو ابراهیم وار

صبر کن مانند اسماعیل زیر تیغ تیز
تافدا آرد برایت جبرئیل از کردگار

دامن از دست زلیخای هوس بیرون بکش   تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار
زیر پا آور هوای دیو نفس خویش را   چون سلیمان حکم کن بر جن و انس و مور و مار
چون کلیم الله نعلین دو عالم خلع کن   تا ز رود نیل شارع بخشدت پروردگار
تا برآئی همچو عیسی بر سپهر چارمین   چارپای طبع را بگذار در این مرغزار
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه   تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار
دست زن در دامن شرع رسول هاشمی   زانکه بی این بادبان کشتی نیاید بر کنار
باعث ایجاد عالم احمد مرسل که هست   آفرینش را بذات بیمثالش افتخار
تا نیامد رایض شرع تو در میدان خاك   سرکشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار
کفر شد با خاك یکسان از فروغ گوهرت   سایه خوابانده علم خورشید چون گردد سوار
بادهٔ سرجوش وحدت خاص سفراق تو بود   خاك از ته جرعه نور توشد خورشیدوار
بود چشم آفرینش در شکر خواب عدم   کز صبوح بادهٔ وحدت تو بودی کامکار
ساقی ابداع چون مهر ازلب مینا گرفت   چشم بیدار تو بودش ساغر گوهر نگار
بوسه‌ها بر دست خود زد خامهٔ نقاش صنع   تا شد از نقش تو لوح آفرینش کامکار
اندران خلوت که جام دوستکامی میزدی   حلقهٔ بیرون در بود آسمان بیمدار
جمله معقولات را محبوس کردی در جهان   بر گرفتی پرده رازغیب را از روی کار
اهل دنیا را ز راز آخرت دادی خبر   خواندی از پشت ورق روی ورق را آشکار
محو گردیدند در نور تو یك سر انبیاء   ریز دانجم چون شود خورشید تابان آشکار
پنج نوبت کوفتی در چهار رکن و شش جهت   هفت اقلیم جهان را چون شتر کردی قطار
رحمت عام تو جرم خاکیان راشد شفیع   موج دریا سیل را از چهره میشوید غبار
در ره دین باختی دندان گوهر بار را   رخنهٔ این حصن را کردی بگوهر استوار
از جهان قانع بنان خشك گشتی وز کرم   نعمت روی زمین بر امتان کردی نثار
ماه را کردی بانگشت هلال آسا دو نیم   ملك معجز را مسخر ساختی زین ذوالفقار
کردی اندر گام اول سایه خود را وداع   چون سبکباران فرورفتی ازین نیلی حصار
سنگ را در پلهٔ معجز در آوردی بحرف   ساختی خصم دو دل را چون ترازو سنگسار
چون سلیمانیست کز خاتم جدا افتاده است   کعبه تا داده است از کف دامن بی اختیار
چون بهار از خلق خوش کردی معطر خاك را   رحمة للعالمینت خواند از آن پروردگار

چون گذاری روز محشر گیسوی مشکین بکف
لشکر عصیان شود چون زلف خوبان تار و مار

یا شفیع المذنبین صائب زمداحان تست
از سر لطف و کرم تقصیر او را در گذار

در تهنیت عید قربان و مدح شاه عباس ثانی

منت خدایرا که بتوفیق کردگار
از ناف کعبه چشمهٔ زمزم شد آشکار

چون کاروان حاج خروشان و کف زنان
آمد بخاکبوس نجف آب خوشگوار

دریای رحمت ازلی جوش فیض زد
شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار

نهری چو جوی شهد ز جنت روانه کرد
یعسوب دین برای مقیمان این دیار

نهری بطول کاهکشان در دو ماه و نیم
از آسمان خاك نجف گشت آشکار

دشتی که بود چون جگر تشنهٔ حسین
داغ بهار حله شد و رشک لاله زار

صافی دلان که بود تیمم شعارشان
سجاده ها به آب فکندند موج دار

در وادئی که ریگ روان بود آب او
آب حیاب بخش خضر یافت انتشار

جز زهد خشك ، خشکی دیگر بجا نماند
زین آب در سراسر این خاك مشکبار

تخم امید ریگ روان بخت سبز یافت
چشم سفید در نجف رست از غبار

لب تشنگان خاك نجف تر زبان شدند
از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار

هر پاره سنگ او گهر آبدار شد
هر شاخ خشک اوشجری گشت میوه‌دار

هر دانه‌ایکه بود نهان در ضمیر خاك
منصور وار رفت بمعراج شاخسار

گردید گل گشاده جبین چون کف علی
برگ از نیام شاخ بر آمد چو ذوالفقار

یعقوب وار روشنی بی‌ذوال رفت
نرگس که‌داشت چشم رمد دیده‌اش غبار

هرشاخ پرشکوفه درو جوی شیر شد
مژگان حور گشت درو هر زبان خار

گل بر هوا فکند کلاه نشاط را
سنبل فشاند گرد ز گیسوی مشکبار

لشکر کش بهار رسید از ریاض غیب
از دوش نخل شد علم سبز آشکار

بحر نجف زجوش گهر شد ستاره پوش
صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار

از بهر توتیا نتوان یافتن درو
چندانکه چشم کار کند ذره غبار

زین پیش اگر چه اهل نجف ز آب تلخ و شور
بودند در شکنجهٔ غم تلخ روزگار

آخر زفیض ساقی کوثر تمام سال
عید غدیر شد بمقیمان این دیار

باخلق گفته بود ، بهشتی بود فرات — پیغمبر خدای بلفظ گهر نثار
منشور رحمتش چو بمهر نجف رسید، — سرحدیث مخبر صادق شد آشکار
ای کوثر مروت هرچند باحسین — سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار
از بهر پاك کردن راه گناه خویش — امروز آمده است بمژگان اشکبار
از دور درمقام ادب ایستاده است — باجبهۀ پر از عرق شرم چون بهار
از خاندان کاظم و از دودۀ حسین — کرده است اختیار شفیعی بزرگوار
صاحب لوای مذهب اثنی عشر صفی — کامروز ازوست سکه دین جعفری عیار
چون رحمت تو شامل ذرات عالمست — این جرم را بروی عرقناك اومیار
رخصت بده که از سر اخلاص تا بحشر — بر گرد روضۀ تو بگردد باعتذار
از خاك جای‌سبزه برون‌آورد زبان — بهر دعای دولت این‌شاه تاجدار
صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین — از اعتقاد راسخ او گشت استوار
خورشید آسمان عدالت که آفتاب — بر نقطۀ عدالت او میکند مدار
شاهنشهی که بینۀ صاحب الزمان — از نام او ظهور نمودست در شمار
شاهی کز آسمان نسب نامۀ صفی — خورشید وار سرزده ازبرج هشت وچار
شاهی که با مروج دین نبی بحق — نامش موافقست بتائید کردگار
آن سایۀ خدای که سال جلوس او — شد همچو آفتاب زظل حق آشکار
آن آیۀ ظفر که نسب نامۀ گهر — شمشیر او درست نماید به ذوالفقار
روبحر پنجه با کف گوهرنثار او — خون از عروق پنجۀ مرجان شد آشکار
تیغ وکفن زموج وکف آماده کرد بحر — اینك بعذر خواهی آن دست در نثار
بالاترست پایۀ قدر تو از فلك — دارد بصورت ارچه بزیر فلك قرار
در ظاهرارچه خامه سوار سخن بود — باشد بزیرران سخن کلك مشکبار
آن قهرمان عدل که در روزگار او — ازدست برق تیغ برون کرده است خار
آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او — برگرد روزگار کشید آهنین حصار
آن پرده دار عصمت حق کز حمایتش — محفوظ ماند پردۀ ناموس روزگار
آن آسمان حلم که چون توتیا کند — برکوه قاف اگر فکند سایۀ وقار

آن فارس جهان عدالت که فارس را — ازظلم پاك كرد بشمشير آبدار
درهم شکست خسرو اقلیم روم را — در چشم تنگ‌اوزبك ظالم‌شکست خار
هرکس قدم زدایرهٔ خود برون گذاشت — درزیر پافکند سرش را چراغ وار
تیغش بلند کردهٔ بازوی صفوتست — ازگرد ظلم چون نشود صاف روزگار
پیوسته مشورت بدل خویش می‌کند — در خارج احتیاج ندارد بمستشار
تعمیرآب وگل نکند چون فروتنان — برگرد خود ز لشکر دلها کند حصار
شهباز دلربای سخاوت بروی دست — دربهن دشت سینهٔ مردم کند شکار
اول عمارتی که در آفاق رنگ ریخت — تعمیر آستان نجف بود و آندیار
انجام کارش از رخ آغاز روشنست — پیداست حسن سال ز آئینهٔ بهار
برخیر چون گذاشت بنا کار ملك را — خواهد بنای دولت او بود پایدار
روی دلش بود بخدا هرکجا که هست — معمار روبقبله بنا کرده ایندیار
در طبع پاك طینت او انقلاب نیست — چون آب گوهرست ستاده بیکقرار
ای نوبهار رحمت یزدان بقصد شکر — گوشی بروز نامهٔ توفیق خود بدار
پیش از توخسروان دگر آب روی سعی — بسیار ریختند وزین خاك مشگبار
چون این طلسم فیض بنام توبسته‌اند — برمدعای خویش نگشتند کامکار
منت خدای‌را که بنام توثبت بود — برپیش طاق کعبهٔ توفیق این دوکار
بردن فرات را بزمین بوس مرتضی — دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
زاقبال بی زوال به‌کمتر توجهی — یک بندهٔ تو کرد تمام این‌دو شاهکار
خاك ره ائمهٔ اثنی عشر تقی — کز کلك راست خانه جهانرادهده قرار
بیشك چنین تهیهٔ اسباب میشود — آنرا که یار گردد تایید کردگار
زین کار نامدار که اقبال شاه کرد — شاهان روزگار گرفتند اعتبار
بی چشم زخم تاج جهانگیری تو را — زیبنده بود درازل این لعل آبدار
تا دامن قیامت ای‌شاه دین پناه — بشکن کلاه فخر بشاهان روزگار
اقبال اینچنین بکه بخشیده‌است چرخ — توفیق اینچنین بکه داده‌است کردگار
این گنج بیدریغ که برخاك ریخته است — این همت بلند کرا بود دستیار
درشکر حق بکوش که معموز گشته‌است — دنیا و دینت از مدد آفریدگار

امید وار باش که در آفتاب حشر خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

در توصیف شهر بغداد و مدح حضرت محمد (ص) و امام موسی کاظم (ص)

خوشا بغداد و آب خوشگوارش که حصن عافیت بادا حصارش
ازین مصر نکوئی چشم بد دور که باشد دجله یك آئینه دارش
صفاهان گر شود همچشم با او بسنگ سرمه سازد سنگسارش
از آن دارالسلامش نام کردند که می‌آید سلام از هر دیارش
ز خاك دلنشین او چه گویم که دامن گیر سیلابست خارش
اگر مخمور آب دجله نوشد بکیفیت بدل گردد خمارش
دم عیسی نفس دریوزه دارد چو بیماران زباد نو بهارش
اگر تحریك آب شط نباشد فتد دولاب گردون از مدارش
چرا خون زر نباشد کار دهقان که اکسیر است خاك مایه دارش
کلاه آفتاب افتاد بر خاك نگردیده است در برج حصارش
جوان بختی که در دارالسلام است نسازد پیر دور روزگارش
بغل واکرده است از کهکشان چرخ بامیدی که گیرد در کنارش
کمر بسته است آب دجله از جسر بخاطر شوئی اهل دیارش
رمیدن شیوهٔ این بوم و بر نیست ز طبل باز میرقصد شکارش
در این کشور اگر جانرا ببازند پشیمانی نباشد با قمارش
ز بس نشو و نما از سنگ طفلان بود آزاد نخل میوه دارش
اگر دار سیاست بر فرازند لباس سرو پوشاند بهارش
بدخشان کاسهٔ دریوزه در دست بدور افتاد گرد لاله‌زارش
سیه نامه تر از پای چراغ است پر طاوس پیش سبزه زارش
شود با شاخ گل دست و گریبان سواره در میان مرغزارش
چه دامن گیر خاکی دارد این ملك روانی نیست با خون شکارش
نساید چون سر بغداد بر عرش که باشد از امامان گوشوارش
جهان مکرمت موسی کاظم که باشد آسمان یك چتر دارش

دگر آن مظهر تقوی محمد که بود از غیر حق پرهیز کارش
بیك ساعت که‌دوهج در میتوان یافت خوشا حال مقیمان دیارش

درمصیبت حضرت حسین ابن علی علیه‌السلام

چون آسمان کند کمر کینه استوار کشتی نوح بشکند از موجهٔ بهار
لعل حسین را کند از مهر خشک لب تیغ یزید را کند از کینه آبدار
گیرد بکف چو ساغر زرین آفتاب اول ز خون بیگنهان بشکند خمار
بیهوده سر مخار که مار سپهر را جز مغز سر طعام دگر نیست سازگار
گر مغز عقل درسرت ای هوشمند هست یک جو ز کهکشان طمع مردمی مدار
چون برگ کاه در نظر عقل شد سبك هر کس که پشت داد بدیوار روزگار
از ناخن هلال گشایش مدار چشم تا چهره‌ات ز اشک نگردد شفق نگار
آنرا که ماه ارقم لیل و نهار زد روید بجای سبزه ز خاکش زبان مار
خون شفق ز پنجه خورشید می‌چکد از بس گلوی تشنه لبان را دهد فشار
پیداست پایه داری نقش بر آب چیست چشم وفا مدار ازین آبگون حصار
جور سپهر را نتواند شمار کرد صرصر اگر ز ریك کند سبحه شمار
کام نهنگ را صدف انبیا کند آید بچار موجه چو این بحر بیکنار
سنگ فسانش از جگر انبیا بود دندان کین چو تیز کند گرگ روزگار
در چاه سرنگون فکند ماه مصر را یعقوب را سفید کند چشم انتظار
بهر مسیح دار سیاست کند بلند دجال را پیام بر آرد مسیح وار
ایوب را به بستر بیماری افکند چندانکه جوش کرم بر آرد ازو دمار
در کام منجنیق گذارد خلیل را دامن زند بر آتش نمرود نابکار
با ارهٔ دو سر زکریای پیر را سازد دو نیم و شرم ندارد ز روزگار
از تن جدا کند سر یحیی چو گوسفند گرگ فلك چو باز کند پنجهٔ شکار
انگشتری ز دست سلیمان برون کند برمسند فرشته دهد دیو را قرار
درجنگ زرگری فکند عرش وفرش را گوساله را بحرف درآرد کلیم وار
چون ماه شق کند سرشیر خدای را در حالت نماز بشمشیر آبدار
انگشت زهر دار بکام حسن کشد ریزد ز پارهٔ جگرش رنگ لاله‌زار

نقد ابو تراب جگر گوشهٔ رسول　　طفلی که بود گیسوی پیغمبرش مهار
روزی که پا بدایرهٔ کربلا نهاد　　بشنو چها کشید ز چرخ ستیز کار
آن سر که جای بر سر زانوی عرش داشت　　چون نقش پا بخاك فکندند خوار و زار
حلقی که بوسه‌گاه رسول خدای بود　　شد جوی خون ز بوسهٔ شمشیر آبدار
گیسوی او که حبل متین شفاعت است　　از دستبرد تیغ ستم گشت تار و مار
از زخم تیر بر بدن نازنین او　　صد روزن از بهشت‌برین گشت آشکار
لعل لبی که بوسه‌گه جبرئیل بود　　بی آب شد ز سنگدلی‌های روزگار
روئی که بود فاطمه آئینه دار او　　صاحب کلف چو ماه شد از گرد کارزار
آن کاکلی که بود یدالله شانه‌اش　　پرچم شد از سیاه دلیهای روزگار
جسمی که کوه آهن صبر و قرار بود　　شد چون زره ز کاوش پیکان آبدار
رنگین بخون شده است ز بیروئی سپهر　　روئی که میگذاشت براو مصطفی عذار
طفلی که ناقةالله او بود مصطفی　　خصم سیاه دل شده بر سینه‌اش سوار
بی خانمان شدند همه طایران قدس　　در خاك و خون فتاد چو آن نخل پایدار
عیسی در آسمان چهارم گرفت گوش　　پیچید بسکه نوحه درین نیلگون حصار
روح الامین ز صدمه این ماتم بزرگ　　گردید همچو مرغ تفك خورده بیقرار
نزدیك بود شعله بی طاقتی کشد　　آنروز آتش غضب آفریدگار
آنروز می گسیخت تزلزل رگ زمین　　لنگر نمی‌فکند اگر حلم کردگار
گردون عیار سنگدلیهای خود گرفت　　روزی که این مصیبت عظمی شد آشکار
آنروز چار طاق عناصر شکسته بود　　دستش گرفت قائمه عرش کردگار
روزی که اهل بیت گشودند موی خویش　　چون اطلس سپهر نگردیده تار و مار
نتوان سپهر را به سر انگشت بر گرفت　　چون نیزه بر گرفت سر آن بزرگوار
تا امتحان واقعه کربلا نکرد　　ظاهر نشد بخلق جهان حلم کردگار
روزی که خاك جسم تو را در بغل گرفت　　چون چرخ سخت روی نیفتاد از مدار
تا آفتاب او بلب بام بوسه زد　　خون شفق ز دیدهٔ گردون شد آشکار
گردون بهر دو دست سرخویش را گرفت　　افتاد چون سر تو بمیدان کارزار
خون تو را بحشر چه حاجت بشاهدست　　بس نیست شاهد تو دو گیسوی خون‌نگار
بر سینهٔ حسین دهد جای شمر را　　در پیش طاق کعبه صنم را دهد قرار

در ماتم تو چرخ بسر کاه ریخته است — این نیست کهکشان که ز گردون شد آشکار
از بسکه طایران هوا خون گریستند — از ماتم تو روی زمین گشت لاله‌زار
در ماتم تو کعبه اگر سنگ داغ نیست — بهرچه کرده است سیه پوشی اختیار
آب خضر پلاس سیه بر گلو فکند — دست از حیات شست، چو آن در شاهوار
داغ مصیبت تو بود برجبین او — هر لاله ایکه سر زند از تیغ کوهسار
خورشید می‌کشد نفس سرد هر سحر — تا سایه برگرفتی ازین نیلگون حصار
گر سنگ را بگریه نیارد عزای تو — این چشمه‌ها چگونه روان شد ز کوهسار
خضر ومسیح را بنفس زنده می‌کنند — آنها که در رکاب تو کردند جان نثار
چون برگ لاله پردهٔ گوش بهشتیان — تا گشت ازین نوای جگر سوز داغدار
ازگیسوی بریدهٔ حوران فضای خلد — شد مشك آنچنانکه نیابد نسیم بار
گل نیست اینکه از نفس سرد این خبر — گردیده است پردهٔ گوش چمن فکار
هرقطره‌اش محرك دریای رحمت است — چشمی که در مصیبت او گردد اشکبار
بگری که اشک ماتمیان حسین را — عرش التماس میکند از بهر گوشوار
دل سرد شد ز پرورش مهر آسمان — تاقبهٔ مبارك او گشت آشکار
چون خاك کربلا نشود سجده‌گاه عرش — خونی که ریخته‌است در آن خاك مشکبار
از تنگ گیری لحد تنگ ایمنست — آنرا که جوش اهل زیارت دهد فشار
جنت بغل گشاده در آید بمرقدش — آنرا که خواب مرگ بگیرد درین دیار
آنروز می گسیخت تزلزل رگ زمین — لنگر نمی‌فکند اگر حلم کردگار
روزی که بر میان کمر کینهٔ تو بست — منسوب شد به بد گهری تیغ آبدار
چون نیزه همچو مار نه پیچد بخویشتن — انگشت بسته است بخون که در نگار
خون حسین تشنه جگر را سبیل کرد — چون در زمین فرو نرود آب خوشگوار
در حشر بیحساب بفردوس میرود — دستی که کرد سبحهٔ آن خاك را شمار
خاك گرانبهای تو اکسیر صحتست — عیسی گرفته است سر خود ازین دیار
انگشت زینهار بر آورده است شمع — از بسکه میخورد ز هجوم فلك فشار
بر تیغ همچو سبزهٔ نورسته میدوی — شوق لقای حق ز تو برده است اختیار
هفتاد تن ز لشکر سلطان کربلا — در خون به بیند ز نشود چشمش اشکبار
دارد دریغ از جگر تشنهٔ حسین — آبی که مرغ و ماهی ازو هست کامکار

دایم میان خلق دلت با خدای بود | بیرون نرفت از حرم کعبه این شکار
شیر خدای دست به پشتت کشیده است | چون با تو خصم پنجه زند روز کارزار
از صلب ذوالفقار شجاعت چکیدهٔ | نشکافد از تو چون جگر خصم چون انار
گردد عقیم مریم آبستن صدف | گر یاد تیغ او گذرد در دل بحار
قندیل کعبه را بصنمخانه داده است | هر کس که جز ولای تو کردست اختیار
حاشا که این مصیبت عظمی که شرح رفت | گنجد بظرف حوصلهٔ آفریدگار
صائب ازین نوای جگر سوز لب ببند | کز استماع آن جگر سنگ شد فکار
اکنون که پایتخت اجابت مقام تست | از روی اعتقاد دو دوست دعا برآر
تا آفتاب انجمن افروز مشرق است | تا برج این بلند حصارست هشت وچار
روی موافقان تو روشن چو صبح عید | روز مخالفان چو شب کور باد تار
آنکس که آب بر جگر تشنه تو بست | یارب به لعنت ابدی باد سنگسار

در تعریف مقبرهٔ پر جلال حضرت علی ابن موسی الرضا (ع)

این حریم کیست کز جوش ملایك روزبار | نیست دروی پرتو خورشید را راه گذار
کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره‌اش | آب میگردد بگرد دیده‌ها پروانه وار
این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا | دود شمعش میرباید دل چو زلف مشکبار
یارب این خاك گرامی مغرب خورشید کیست | کز فروغش میشود چشم ملایك اشکبار
این مقام کیست کز هر بیضهٔ قندیل او | سر بر آرد طایری چون جبرئیل نامدار
کیست یارب در پس این پرده کز انفاس خوش | میبرد از چشمها چون بوی پیراهن غبار
جلوه گاه کیست یارب این زمین مشکخیز | کز شمیمش میخورد خون ناف آهوی تتار
این مزار کیست یارب کز هجوم زائران | غنچه میگردد در و بال ملایك در مطار
ساکن این مهد زرین کیست کز شوق لبش | شیر میجوشد ز پستان صبح رابی اختیار
این همایون بقعه یارب از کدامین سرورست | کز شرافت میزند پهلو بعرش کردگار
سرور دنیاودین سلطان علی موسی الرضا | آنکه دارد همچو دل در سینهٔ عالم قرار
جدول بحر رسالت کز وجود فایضش | خاك پاك طوس شداز ابر رحمت مایه‌دار
آنکه گر اوراق فضلش را بروی هم نهند | چون لباس غنچه گردد چاك این نیلی حصار
آسمان از باغ قدرش غنچهٔ نیلوفریست | یك گل رعناست از گلزار اولیل ونهار

مهرهٔ مومیست درسر پنجه او آسمان   میدهد اورا بهر شکلی که میخواهد قرار

حاصل دریا وکانرا گر بمحتاجی دهد   باشد از شرم کرم پیشانیش گوهر نثار

چون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش   شق شود از جوش گوهر آسمانها چون انار

راز سر پوشیدگان غیب بر صحرا فتد   پرده بردارد اگر ازرای خورشید اشتهار

میشود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف   در دل دریا شکوه او نماید گر گذار

آنچه تا صبح جزا در پرده شب مختفی است   پیش علم او بود چون روز روشن آشکار

گر سپر از موم باشد در دیار حفظ او   تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار

صلح بخشد عدل او باهم اگر اضداد را   آب و آتش درته یك پیرهن گیرد قرار

بوی گل درغنچه ازخجلت حصاری گشته است   تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار

تیغ او چون سر بر آرد از نیام مشک فام   میشود صبح قیامت از دل شب آشکار

آنکه تیغ کهکشان درقبضهٔ فرمان اوست   چون تواند خصم با اوتیغ شد در کارزار

تیغ جوهر داراو را گو بچشم خود ببین   آنکه گوید برنمیخیزد نهنگ ازچشمه سار

چون تواند خصم روبه باز با او پنجه زد   آنکه شیر پرده را فرمانش آرد درشکار

همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است   در رضای او رضای حضرت پروردگار

شکوه غربت غریبانرا ز خاطر باربست   در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار

زهر در انگور تا دادند او را دشمنان   ماند چشم تاك تا روز قیامت اشکبار

تاك را چون مار هرجا سبز شد سرمیزنند   تا شد ازانگور کام شکرینش زهر بار

وه چه گویم از صفای روضه پر نور او   کز فروغش کور روشن میشود بی اختیار

گوشوار خود برشوت میدهد عرش برین   تامگر یابد دراو یک لحظه چون قندیل بار

میتوان خواند از صفای کاشی دیوار او   عکس خط سرنوشت خلق را شبهای تار

روضهٔ پر نزر اورا زینتی در کار نیست   پنجهٔ خورشید مستغنی است ازنقش و نگار

خیره می‌شد چشمها ازدیدنش چون آفتاب   گر نمیشد قبهٔ نورانی او زر نگار

میتوان دیدن چو روی دلبران اززیر زلف   از محجرهای اوخلدبرین را آشکار

همچو اوراق خزان بال ملایك ریخته است   هر کجا پا می‌نهی در روضهٔ آن شهریار

می‌توان رفتن به آسانی ببال قدسیان   از حریم روضهٔ او تا بعرش کردگار

قلزم رحمت حبابی چند بیرون داده است ... نیست قندیل اینکه می بینی بسقفش بیشمار

زیر بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است ... قبهٔ نورانی آن سرور عرش اقتدار

از مُحجرهای زرینش که دام رحمت است ... میتوان آمرزش جاوید را کردن شکار

تا غبار آستانش جلوه گر شد حوریان ... از عبیر خلد افشاندند زلف مشکبار

هر شب از گردون ز شوق سجدهٔ خاك درش ... قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار

کشتی نوح است صندوقش که از طوفان غم ... هر که درروی دست زد آمد مسلم برکنار

خادمان صندوق پوش مرقدش می ساختند ... گر نمی‌بود اطلس گردون ز انجم داغدار

با کمال بی نیازی مرقد زرین او ... میکند بادام سیمین مرغ دلها را شکار

اشك شمع روضهٔ او را ز دست یکدگر ... حور و غلمان میربایند از برای گوشوار

نقد میسازد بهشت نسیه را بر زائران ... روضهٔ جنت مثالش در دل شبهای تار

میتوان خواند از جبین رحل مصحفهای او ... رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار

بسکه قرآن در حریم او تلاوت میکنند ... صفحهٔ بال ملایك میشود قرآن نگار

هر شب از جوش ملك در روضه پر نور او ... شمعها انگشت بر دارند بهر زینهار

تا دم صبح از فروغ قبهٔ زرین او ... آب میگردد بچشم اختران بی اختیار

هر شبی صد بار از موج صفا در روضه‌اش ... در غلط از صبح افتد زاهد شب زنده‌دار

حسن خلقش دل نمی‌بخشید اگر زوار را ... آب میشد از شکوهش زهرها بی‌اختیار

اختیار خدمت خدام این در میکند ... هر که میخواهد شود مخدوم اهل روزگار

از صفای جبههٔ خدام او دلهای شب ... میتوان کردن تلاوت مصحف خط غبار

از فروغ شعلهٔ آواز حفاظ درش ... میتوان افروخت شمع کشته را بی انتظار

از سر گلدسته‌اش چون نخل ایمن تا سحر ... بر خدا جویان شود برق تجلی آشکار

از نوای عندلیبان سر گلدسته‌اش ... قدسیان در وجد و حال آیند ازین نیلی حصار

داغ دارد چل چراغ او درخت طور را ... اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار

از سر دربانی فردوس رضوان بگذرد ... گر بداند می کنندش کفشبان این قرار

خضر تردستی که میر آب زلال زندگیست ... میکند سقائی آن آستانرا اختیار

می‌فتد در دست و پای خادمانش آفتاب ... تا مگر چون عود سوز آنجا تواند یافت بار

مطلب کونین آنجا برسرهم ریخته است ... چون بر آید نا امید از حضرتش امیدوار

روز محشر سر بر آرد از گریبان بهشت
هر که اینجا طوق بر گردن گذارد بنده وار

میکند با اسب چوب از آتش دوزخ گذر
هر که را تابوت گردانند گرد آن مزار

چشمهٔ کوثر باستقبالش آید روز حشر
هر که را زین آستان بر جبهه بنشیند غبار

از فشار قبر تا روز جزا آسوده است
هر که اینجا از هجوم زائران یابد فشار

میرود فردا سراسر در خیابان بهشت
هر که را امروز افتد در خیابانش گذار

هر که باشد در شمار زائران درگهش
میتواند شد شفیع عالمی روز شمار

آتش دوزخ نمیگردد بگردش روز حشر
از سر اخلاص هر کس گشت گرد این مزار

برجبین هر که باشد سکه اخلاص او
از لحد بیرون خرامد چون زر کامل عیار

میشود همسایه دیوار بر دیوار خلد
در جوار روضهٔ او هر کرا باشد مزار

هر که شمع نیم سوزی برد باخود زین حریم
ایمن از تاریکی قبر است تا روز شمار

میگذارد هر که در پائین پای او نماز
میدهد بالای سر فردوس جایش را قرار

میگشاید چشم زیر خاک بر روی بهشت
هر که از خاک درش باخود برد یک سرمه وار

بر جبین هر که بنشیند غبار درگهش
داخل جنت شود* از گرد ره بی انتظار

هر که را چون مهر در پا خار راهش بشکند
سوزن عیسی برون آرد ز پایش نوک خار

آنکه باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج
فکر صائب چون تواند کرد فضلش را شمار

در مدح حضرت امام رضا علیه السلام

عقل ضعیف خویش نگه دار از شراب
در زیر بال موج منه بیضهٔ حباب

تا از سهیل عقل توان سرخ روی بود
رنگین مساز چهره بگلگونه شراب

تخم افکن شرار شود پنبه زار مغز
چون جمع شد بآتش می آتش شباب

تا چون چراغ مشرق آتش نگشته‌ای
کوتاه دار دست ازین آب سینه تاب

سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست
عقلست شیر برف و شرابست آفتاب

با عقل آنچه بادهٔ گلرنگ می کند
با کاغذین سپر نکند ناوک شهاب

زلف ایاز را بدم تیغ دادنست
دادن عنان دل بکف موجه شراب

عقل سبک رکاب چه سازد بزور می
چون پای نخل موم نلغزد در آفتاب

شیر است عقل و بادهٔ گلرنگ آتش است
رسمست شیر میکند از آتش اجتناب

از زنگ سبز شیشه چو خورشید روشنست
کآئینهٔ خرد شود از باده زنگ یاب

در مغرب زوال رود آفتاب شرم
چون سر زند ز مشرق مینای می شراب

کفر است بر چراغ حیات آستین زدن
نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب

چون آفتاب عقل ز روزن بدر زند
در مجلسی که دختر رز وا کند نقاب

با روز باده عقل تنك ظرف چون کند
شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب

سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند
یونان عقل چون نکشد سر بزیر آب

می در کدوی سرکه ندارد حلاوتی
ای عقل در گذر ز سر خوردن شراب

از بخل ذاتی است بتر جود عارضی
احسان مست را نشمارند در حساب

در راه دزد شمع که شب برفروخته‌است
ترك می شبانه کن ای خانمان خراب

بر نامه سیاه میفزا ، گناه می
موی سیاه را نکند هیچکس خضاب

دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار
زآن پیشتر که سیل شرابش کند خراب

در راه اشك چشم ندامت سفید شد
چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب

فردا چو لاله سر زند از خاك سرخ روی
هر کس کند ز باده درین نشئه اجتناب

جادوگر است دختر رز دست ازو بشوی
آتش دمست شیشهٔ می رو ازو بتاب

گرد گنه باشك ندامت ز رخ بشوی
زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اشك ندامت از دل آگاه گل کند
پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

زنهار چون حباب نگردی بگرد می
کز می بنای خانهٔ تقوی شود خراب

فردا حریف ساقی کوثر نمیشوی -
از نام می بشوی دهن را بهفت آب

بگذر ز تاك بد گهر و آب او که هست
هر دانه‌ایش خونی فرزند بوتراب

سلطان ابوالحسن‌علی موسی آنکه‌هست
گل میخ آستانهٔ او ماه و آفتاب

آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش
گردیده پایتخت دعاهای مستجاب

بوی گل محمدی باغ خلق او
در چین بباد عطسه دهد مغز مشك ناب

با اسب چوب از آتش دوزخ گذر کند
تابوت هر که طوف کند گرد آن جناب

گردد چو خون مرده بشریان تاك می
نهیش چو تازیانه برآرد باحتساب

نشگفت اگر ز پرتو عهد درست او
بیرون رود شکستگی از رنگ ماهتاب

قدرش کشیده کرسی رفعت ز زیر عرش
یك چرز برگه است عناصر در آن حباب

تمکین او چو بر کمر کوه پا نهد
کوه سخن شنو ندهد باز پس جواب

روزی که دست او بشفاعت علم شود
خجلت کشد ز دامن پاك گنه صواب

هر شب شود بصورت پروانه جلوه‌گر
روح‌الدمین بروضهٔ آن آسمان جناب

قندیل تا بسقف حریمش نه بست نقش
دریای رحمت ازلی بود بی حباب

معلوم میشود که دل آفرینش است
ز آن گشت مرقدش ز جهان سینهٔ‌تراب

خورشید از افق نتواند سفید شد
از جوش زائران در آن فلك جناب

هرگاه میرسد بگل جام روضه‌اش
تغییر رنگ می کند از خجلت آفتاب

نبود عجب که مرقد او گریه آورد
آری ز آفتاب شود دیده‌ها پر آب

کفرست پا بمصحف بال فلك زدن
برگرد او بگرد بمژگان چو آفتاب

چون کرده است کعبه ببر رخت شبروی
دلهای شب اگر نکند طوف آنجناب

جام جهان نماست گل جام روضه‌اش
زین عینکست روشنی چشم آفتاب

موجش کشد برشته گهرهای آبدار
گر باد دست او گذرد بر دل سراب

از دود شمع روضهٔ اوصبح صدق کیش
هر صبحدم بنور کند موی خود خضاب

روح‌الهی که از نفسش میچکد حیات
نازد بخاك روبی آن آسمان جناب

بر هیچکس درش چو درفیض بسته نیست
از شرم خویش دز پس درمانده آفتاب

در دور او که فتنه بدامن کشید پای
در خانه کمان فکند تیر رخت خواب

شوق خطاب بر در دل حلقه میزند
تا چند در حضور بغیبت کنم خطاب

تجدید مطلع

ای شعله‌ای ز صبح ضمیر تو آفتاب
از دفتر عتاب تو مدی خط شهاب

هج پیاده در قدمش روی می‌نهد
هر کس شود ز طوف حریم تو کامیاب

خورشید پا بخشت حریم تو چون نهد
ننهاده است بر سر مصحف کسی کتاب

گردون بنذر مرقد پاك تو بسته است
سر رشتهٔ شعاع بقندیل آفتاب

از موی عنبرین تو دزدیده است بوی
درشرع از آن شدست بدرخون مشکناب

یوسف تمام پیرهن خود فتیله کرد   رشک ملاحت تو زبس گشت سینه تاب

ازتربت تو خاك خراسان حیات یافت   آری ز دل بسینه رسد فیض بی حساب

اززهر رشك خاك نشابور سبز گشت   تا گشت ارض طوس زجسم تو کامیاب

غربت بچشم خلق چو یوسف عزیز شد   روزی که گشت شاه غریبان ترا خطاب

حفاظ روضهٔ تو چو آواز بر کشند   بلبل شود بشعلهٔ پرواز خود کباب

از دوری تو کعبه سیه پوش گشته است   ای آفتاب مغرب غربت برو بتاب

علم تو بر سفینهٔ منبر چو پا نهاد   یونان کشید سر ز خجالت بزیر آب

از بس بمرقد تو اشارت نموده است   نیلوفری شده است سر انگشت آفتاب

از بوستان خشم تو یك حنظلست چرخ   مریخ کیست با تو شود چهره در عتاب

هرکس که باولای تودر زیرخاك رفت   آید بصبح حشر برون همچو آفتاب

ای پرده پوش نامه سیاهان که شمع طور   از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب

از بال و پر فشانی طاووس آرزو   آورده‌ام ز هند دلی چون پر غراب

ز آن پیشتر که عدل الهی بانتقام   از خون من نگار کند پنجهٔ عقاب

در سایهٔ همای شفاعت مرا بگیر   تا سر بر آورم ز گریبان آفتاب

در مدح شاه صفی

نشست گل بسریر چمن سلیمان وار   گشود چون پریان بال ابر گوهر بار

شکوفه از افق شاخ همچو صبح امید   شفق نگار شد از لاله دامن کهسار

زمین ز تربیت ابر یوسفستان شد   ز سر گرفت جوانی جهان زلیخا وار

کشید ابر چنان تنگ خاك را در بر   که خون دوید چمن را زلاله بر رخسار

شد از بنفشه زمین برهنه مخمل پوش   زجوش سبزه و گل سنگ گشت مینا کار

فلك چو سینهٔ شهباز گشت از رگ ابر   زمین چو صفحه مسطر کشیده ازانهار

به نیش برق رك ارغوان گشود سحاب   شکوفه شد زشکر خواب بیخودی بیدار

فلك ز دیدهٔ حیران کدوی نرگس شد   زمین زبسکه بر آراست خویش رازبهار

رسید قوت نشو و نما بمعراجی   که ناپدید شود در گل پیاده سوار

سپند ریشه دوانید در دل آتش   دمید سنبل و ریحان بجای دود ازنار

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن چو زلف از آینه در خاك ریشهٔ اشجار
چنان گرفتگی از صفحه جهان شدمحو که گشت غنچهٔ پیکان شکفته چون سوفار
ز بسکه کرد در اجزای خاك شوق اثر ز بسکه برد ز دلها هوای سیر قرار
نفس گداخته بیرون دوید چون یوسف ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
بط شراب چو طاووس مست بال گشود کشید سر بگریبان خود چو بر تیمار
ز جوش باده بصحرا فتاد خشت از خم دوید دختر رز رو گشاده در بازار
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش بهر دو دست سر خود گرفت استغفار
فلك چو شهپر طاووس شد زقوس قزح ز موج لاله چو منقار کبك شد کهسار
ز بسکه آینهٔ خاك ته نما گردید چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
چو تاك سرزده مسواك گشت اشك فشان بفرق زاهد خشك از رطوبت سرشار
میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست که میتوان همه‌جا چید گل زفیض بهار
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست که مدح خسرو آفاق را کند تکرار
فروغ جبههٔ اقبال و فتح شاه صفی که چشم بخت جهان شدزدولتش بیدار
شهی که دست گهربار تا برون آورد زمین به آب گهر شست صفحهٔ رخسار
نظر بهمت والای او سپهر کبود بساط سبزه بود زیر پای سرو وچنار
چگونه کج نبود تیغ او که فتح و ظفر همیشه تکیه برو میکنند در پیکار
کند بچهرهٔ مریخ رنگ جامه بدل چو از نیام بر آرد بلا رگ خونخوار
ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر چنانکه پوست کند دور ازتن خودمار
بتلخی از کف ساقی پیاله میگردد ز بسکه همت او دارد از گرفتن عار
ز بیم اینکه کشیدست تیغ بر شبنم همیشه زرد بود آفتاب را رخسار
ز عدل او سر سبز بهار در خطرست بپای رهروی از خار اگر رسد آزار
ز بسکه کرد قوی عدل او ضعیفانرا نمیکند بعصا تکیه نرگس بیمار
اگرچه پاس ادب میکشد عنان سخن خطاب را مزهٔ دیگرست در گفتار
زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار مطیع امرتو دور سپهر خاتم وار

زترکش تو قضا یک خدنگ زهر آلود — زابر تیغ تو یک خنده برق بی زنهار

چو آفتاب نمایان بود ز سینهٔ صبح — ز طرف جبههٔ تو نور حیدر کرار

کدام فخر باین میرسد که از شاهان — ترا بشاه نجف میرسد نژاد و تبار

ز گلشن تو نهالیست بار در اقبال — ز مجلس تو چراغیست دولت بیدار

بنای قدر تو جائی رسیده از رفعت — که سبزهٔ ته سنگست این بلند حصار

نشسته است مربع سپند بر آتش — جهان بدور تو از بس گرفته‌است قرار

چنانکه از پری میوه شاخ گردد خم — شدست تیغ تو خم بسکه فتح دارد بار

زبس بعهد تو ناموس خلق محفوظ است — نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار

چنان ز عدل تو ماءمور گشت روی زمین — که یک خرابه نماندست جز دل معمار

اگر چه سلسلهٔ عدل بست نوشروان — که عدلش افکند آوازه در بلادو دیار

عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنی است — که هست سلسله جنبان بقافلان در کار

کتان وماه چو شیر و شکر بهم جوشید — ز بسکه عدل تو افسون مهر برد بکار

چنان ز حفظ تو بر دل شدند بیجگران — که نی سوار ز آتش کند دلیر گذار

ز تیرهٔ تو بر افراخته است قامت فتح — ظفر ز تیغ تو کرده است لاله گون رخسار

بدستگاه شکوه تو آسمان تنگ است — کند محیط چه سان در دل حباب قرار

مثال کلبهٔ زال است و طاق نوشروان — بجنب قصر جلال تو گنبد دوار

ز بس بعهد تو اضداد مهربان همند — زبس بدور تو وحشت گرفته است کنار

ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین — چو میل خواب کند آهوی سبک رفتار

نفاذ امر تو سر پنجه گر ز موم کند — بر آورد ز دل سنگ خورده‌های شرار

بدور عدل تو ز اندیشهٔ سیاست گرگ — گرفت چون سگ اصحاب کحف گوشهٔ غار

تو تا ضعیف نوازی شعار خود کردی — ز برگ کاه بود پشت کوه بر دیوار

بحضرت تو اگر مور عرض حال کند — بروی دست دهی مسندش سلیمان وار

دل خراب نمانده است در زمانهٔ تو — کرا ز پادشهانست اینقدر آثار

بدرگه تو که دولت سرای اقبال است — چرا پناه نیارند خسروان کبار

که از حمایت جد تو ملك باختگان
رسیده‌اند بمعراج سلطنت بسیار

ازین جناب مدد خواست میرزا بابر
چو تنگ گشت براو از سپاه‌دشمن کار

چراغ بخت همایون ازین اجاغ گرفت
زبانه‌ای و جهانگیر گشت دیگر بار

توئی دوازدهم از نژاد شیخ صفی
جهان چگونه نگیری بعدل مهدی‌وار

اگر چه بینه حاجت ندارد این دعوی
که عدل حجت قاطع بود برین گفتار

اگر به بینهٔ صاحب الزمان نگری
یکیست نام تو بابینات آن بشمار

رواج مذهب اثنی عشر بعهدهٔ تست
بگوش دوست ازین شیوهٔ ستوده مدار

به تیغ عدل یکی کن چهار مذهب را
سفینهٔ نبوی را ز چار موجه برآر

همیشه تا که بود سال و ماه در گردش
مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار

موافقان ترا شب چو روز روشن باد
مخالفان ترا روز باد چون شب تار

قصیده دیگر در مدح شاه صفی

ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه
رخسار آتشین تورا مجمر آینه

در جلوه گاه‌حسن‌تو‌چون‌پرده‌های‌چشم
افتاده است بر سر یکدیگر آینه

آئینه سیر چشم ز نقش مراد شد
روزی که شد رخ تو مصور در آینه

می‌بود اگر بدور تو زان لعل آبدار
میداد آب خضر باسکندر آینه

جوهر چو موی‌برسر آتش نشسته‌است
تا از فروغ روی توشد انور آینه

چون لشکر پری بی نظاره بافتست
در جلوه گاه حسن تو پر در پر آینه

چون چشم عاشقان مژه برهم نمیزند
ازحیرت جمال تو سیمین بر آینه

از بیم تیرغمزهٔ خارا شکاف تو
پنهان شده است در زره جوهر آینه

دارد چو صبح بیضهٔ خورشید زیر پر
از چهرهٔ تو در ته بال وپر آینه

چون دیدهٔ حباب بود پرده دار بحر
از حسن پر شکوه تو چشم هر آینه

آید بچار موجه چو دریای حسن تو
لرزد بخود چوکشتی بی لنگر آینه

حیرت فزاست بسکه جمال تو میبرد
هر روز نسخه تازه بچشم تر آینه

داروی بیهشی کندش چشم مست تو
گر فی‌المثل غبار نشیند بر آینه

ازچشم آفتاب فکنده‌است خویش را
در روزگار حسن تو چون شب پر آینه

از اشتیاق روی تو وقتست بگسلد
دیوانه وار سلسلهٔ جوهر آینه

هردم بصورت دگر آید بچشم خلق
زان حسن بیقیاس چو جادوگر آینه

در روزگار چهرهٔ زنگار سوز تو
کج میکند نگاه بروشنگر آینه

از روی آتشین تو سوزنده مجمریست
مشاطه چون سپند نسوزد بر آینه

از فیض نوشخند لب روح بخش تو
چو آب زندگی شده جان پرور آینه

حسن تو را بمجلس می احتیاج نیست
هم شاهدست و هم می وهم ساغر آینه

در عهد جلوهٔ خط عنبر فشان تو
وقتست موم خویش کند عنبر آینه

چون آفتاب دیده ز نور جمال تو
ریزد سرشك گرم ز چشم تر آینه

ماه از حجاب سربگریبان هاله برد
تا چهرهٔ تو گشت مصور در آینه

خود را چسان در آینه بینئی که میشود
از لطف گوهر تو پری پیکر آینه

از آب وتاب خندهٔ دندان نمای تو
گنجینه‌ای شده‌است پر از جوهر آینه

جوهر چو مو بدیدهٔ آئینه بشکند
حسنت دهد چو عرض تجمل در آینه

حسن تو بی نیاز ز نظارگی بود
طاوس را ببست ز بال و پر آینه

ناشسته روی تر بود از ماه پیش مهر
گردد بعارض تو مقابل گر آینه

از پاکدامنان نکند حسن احتراز
با آفتاب خفته بیك بستر آینه

گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل
آورد تا خیال ترا دربر آینه

از انفعال روی تو از بس گداخته است
گردیده است چون مه‌نو لاغر آینه

بر جبهه‌ات چگونه عرق حفظ خود کند
پای گهر چگونه نلغزد در آینه

برحسن بی‌مثال تو واکرده است چشم
مشکل قبول نقش کند دیگر آینه

این دستگاه حسن بیوسف نداده اند
یك چشم حیرتست ز پا تاسر آینه

صد پیرهن چو طلق ببالد بخویشتن
گر بنگری ز روی توجه در آینه

دارد بدست و زانوی خوبان همیشه جا
از سجدهٔ که کرده جبین انور آینه

از سجده شهی که زشوق جمال او
هر صبح آورد فلك ازخاور آینه

شاه بلند قدر صفی کز فروغ او
شد همچو آفتاب بلند اختر آینه

روزی که داد صحفه آئینه را جلا | این نقش دیده بود سکندر در آینه
راز نهان چرخ ز طبع منیر او | روشن‌تر از چراغ نماید در آینه
تاجبهٔ نیاز براین آستانه سود | گردید روشناس بهر کشور آینه
در روزگار طبع سخن آفرین او | چون طوطیان‌شده است زبان آور آینه
هرکس بداغ بندگیش سرفراز شد | بندد بجبهه همچو شرر خاور آینه
هرجاکه رای روشن اوافکند بساط | آید بچشم چون کف خاکستر آینه
چون روی مرگ خصم نه‌بیند ز تیغ او | دردست اهل زنگ بود منکر آینه
ابریشم بریده شود زلف جوهرش | گردد چو خنجر تو مصور دد آینه
رای ترا برای سکندر چه نسبتست | یک فرد باطلست ازین دفتر آینه
در سایهٔ حمایت دست تو چون محیط | بیرون ز آب خشک دهد گوهر آینه
تا نسبتش برای منیر تو کرده‌اند | بیند چو پیش روی ز پشت سر آینه
خورشید ذره ذره درو جلوه‌گر شود | تیغ تو را بدل گذراند گر آینه
بردست وپای عکس شود بند آهنین | گرسایهٔ کمند تو افتد بر آینه
بی اختیار کوچه دهد همچو رود نیل | عزم تو گر اشاره نماید بر آینه
برتیغ کوه سینه زند همچو آفتاب | پوشدزره زحفظ تو گر در بر آینه
گردد اگر ز رای متین تو صیقلی | ایمن زموریانه بود دیگر آینه
گر در حریم رای تو روشن کند سواد | خواند چو آب رازنهان از بر آینه
در عهد سیر چشمی طبع کریم تو | گردانده است روی زسیم وزر آینه
از جبهٔ تو نور ولایت بود عیان | زانسانکه آفتاب نماید در آینه
بندد بچهره پرده زنگار زهره‌اش | گربنگری بدبدهٔ هیبت در آینه
خصم سیاه روی تو گربنگرد درو | گردد سیاه همچو دل کافر آینه
بر خاك رهگذار تو مالد اگر جبین | تاحشر رنگ سبز نگردد در آینه
چون دولت تو پرده براندازد از جمال | آرد برونما زحلب قیصر آینه
وصف تورا که صیقل آئینهٔ دلست | برلوح دل نوشته بآب زر آینه

رای تورا به صیقل مهر احتیاج نیست — کمتر سیاهی است درین لشکر آینه

قصر تو چون سپهر و درو آفتاب جام — بزم تو چون بهشت و درو کوثر آینه

چندانکه ماه نورستاند ز آفتاب — تا از فروغ حسن بود انور آینه

بادا چراغ دولت بیدار صبح و شام — در بزمگاه خاص تو روشن هر آینه

ایضاً قصیده در مدح شاه صفی

شود چو شامل احوال خلق لطف خدا — سریر ملك بشاهنشهی کند اعطا

که هر صفات کمالی که هست در عالم — ز عفت و کرم و عدل وخلق و صبر و حیا

دگر هرانچه بود از مکارم اخلاق — که در شمار نیاید درو بود تنها

بگوهر نسب از علویان بود ممتاز — بجوهر حسب از خسروان بود یکتا

بود قرینهٔ خلق محمدی خلقش — بود بقوت سر پنجه همچو شیر خدا

همیشه پیشنهادش بود حمایت دین — غنی بود ز تلاش مطالب دنیا

اگر چه بر سر عالم روان بود حکمش — بود متابع حکم شریعت غرا

ز عدل روی زمین را چنان کند معمور — که بی دلیل رود تا بکعبه نابینا

بهار خلد بود خلق را ز خلق حسن — غذای روح بود طبع را زحسن لقا

بمدعای دل خلق پی تواند برد — ز لوح جبههٔ هر کس ز فطرت والا

به نور علم لدنی نه از ره تعلیم — چنانکه هست بداند حقایق اشیا

رسد ز نقطه بمضمون یك کتاب سخن — بکنه حالت هر کس برد ره از سیما

بآب تیغ بشوید ز ظلم عالم را — گره ز کار جهان وا کند بدست سخا

چنان ز عدل موافق کند طبایع را — که شیر و آهو با یکدگر کنند چرا

بیک اشاره کند حل مشکلات جهان — چنانکه باز کند غنچه را نسیم صبا

بهر گناه نگیرد گناهکارانرا — بهانه جوی به بخشش بود چو عفو خدا

بدست صبر دهد گوشمال دشمن را — بروی خصم نیارد گناه را ز حیا

چو از نیام بر آرد حسام خاره شکاف — ز زخم کوچه دهد خصم اگر بود خارا

گر از شکوفه عدالت ببحر سایه کند — باعتدال جهد نبض موجی دریا

اگر بذرهٔ نا چیز التفات کند — ز پرتو نظرش گردد آفتاب لقا

بحق توجه او همچو ذره با خورشید — بخلق نسبت او همچو عنبر ودریا
خدا پرست ورعیت نوازو لشکر دوست — بزرگ همت و کوچکدل و فرشته لقا
اگر چه موی شکافان رمز میدانند — که کیست مظهر چندین صفات ازین انشا
برای زینت گوش جهان همان بهتر — که اسم سامی او را کنم صریح ادا
گزیدهٔ نظر کردگار شاه صفی — که هست نور ولایت ز جبهه‌اش پیدا
چنان زمعدلتش آرمیده است جهان — که اختلاج برون رفته است از اعضا
ز شرم رایش خورشید چون ستارهٔ روز — فکنده است برخسار خود نقاب خفا
فلك بحلقه چشم ستاره می‌لرزد — در آنمقام که گردد بر مح حلقه ربا
حباب تنگ بساطیست پیش بحر محیط — نظر بحوصلهٔ او سپهر بی سرو پا
سعادت ازلی در رکاب سایهٔ اوست — عبث چه دفتر لافی گشوده بال هما
بود اطاعت او چون اطاعت جدش — فریضهٔ که ندارد بحکم شرع قضا
چو صفحه های سطرلاب میشود هموار — گر از وقار فشارد بروی گردون پا
پلی است تیغ کج او بروی بحر کفش — که خصم سرکش از آن پل‌رود بدار فنا
ز کاسه لیسی خورشید بی نیاز شود — کند ز رایش اگر ماه اکتساب ضیاء
به برگ کاه توان کوه را ز جا برداشت — قوی شدند ز بس در زمان اوضعفا
اگر چه گوهر شهوار ریزد از سخنش — ندیده است کسی عقد گوهرش ز حیا
تمام روی زمین گر دهد بیک سائل — به پشت پا نگرد همچنان ز شرم سخا
رسیده است بجائی عروج همت او — که آسمان بودش همچو سبزه در ته پا
بکف پیاله چو گیرد سپهر وخورشیدش — به پشت اسب سلیمان بود بروی هوا
چو رود نیل دهد کوچه آسمان کبود — چو از نیام برآرد حسام قلعه گشا
خمیدگی نشود سنگ راه تیغش را — که نیست مانع سیر سپهر پشت دو تا
اگر بکوه رسد صیت بردباری او — چوسرمه خورده نسازد دگر بلند صدا
بمشورت نبود عزم راسخش موقوف — که بی نیاز ز بال و پر است تیر قضا
دگر چو پنجه مرجان خزان نمی‌بیند — بیاد حفظش بر دست اگر نهد حنا

کمان‌سست پی و ناوك سبك سیراست
نظر بسرعت عزمش سپهر آش با

گرفته است چرا کف بروی خود دایم
اگر نه منفعل است از سخای او دریا

ز دودمان ولایت نشان شیخ صفی
نگشته است چنین صاف طینتی پیدا

کند رعایت ناموس خلق چندانی
که از حجاب نه بیند بصورت دنیا

چرا علم نشود در شجاعت ذاتی
شهی که سلسلهٔ او رسد بشیر خدا

ز حادثات زمان در پناه حق باشد
شهی که پایهٔ تختش بود ز دست دعا

اگر بدولت و اقبال رو به هند آرد
کنند بندگیش اختیار شاه و گدا

شهنشهی که خدای جهان بود یارش
کجا ز لشکر شاه جهان کند پروا

ز حسن خلق سلیمان عهد اگرصائب
بدست راه سخن داده‌است مور ترا

ولی بکیش حیاپیشگان ادب آنست
که عاجزانه ثنارا بدل کنی بدعا

همیشه تا نفس روح بخش باد بهار
زروی تازه کند، خاك مرده را احیاء

فروغ تربیت این خدیو عالم باد
طراز عالم ایجاد تا بروز جزا

قصیده در مدح و صحت یافتن شاه صفی

لله‌الحمد که از صحت آن جان جهان
یکجهان جان بجهان کرد کرامت یزدان

چهره پرداز لطایف زنهانخانه غیب
یوسفی از سر نو داد بیعقوب زمان

رفت افسردگی از طینت عالم بیرون
شد زلیخای جهان از سر نو باز جوان

لله الحمد که با قافلهٔ ابر بهار
خبر صحت شه رفت به اطراف جهان

شمع خورشید بر آمد زشبستان کسوف
گشت نورانی ازوشش‌جهت وچارارکان

درتن ملك که چون قالب بیجان‌شده‌بود
نظر لطف خدا کرد دگر باره روان

امن شد چون حرم کعبه ز الطاف الله
عالم از صحت آن واسطهٔ امن وامان

زنگ از آئینه اقبال سکندر بر خواست
تیرگی دور شد از چشمهٔ آب حیوان

کشتی نوح که دریائی طوفان شده‌بود
آمد از موجهٔ آفات مسلم بکران

گره از رشته کار همه عالم وا شد
مشگلات همهٔ خلق جهان شد آسان

خاك آسوده شد از زلزلهٔ بیتابی
یافت سررشته خود را فلك سر گردان

لطف جانبخش آلهی ز شفاخانهٔ غیب
داد جانهای بلب آمده را خط امان

کشت امید که نم در جگرش سوخته بود — یافت سر سبزی جاوید ز لطف یزدان

چون گل صبح فلك یكدهن خندان شد — خاك در خرمن گل تا بکمر شد پنهان

به نسیم خبر صحت شه کرد نثار — چرخ هر اختر سعدی که بخود داشت گمان

خاك خاموش بتلقین بهار از پی شکر — گشت از سبزهٔ نورسته سرا پای زبان

زهره قانون طرب از سر نوساز نمود — مشتری کرد بخورشید جهانتاب قران

درو دیوار ازین زمزمه آمد بسماع — در جمادات اثر کرد نشاط دوران

صحت شاه شفای همه بیماران شد — از دوادست کشیدند طبیبان جهان

بزمین پای کسی گرچه ز شادی نرسید — گشت پامال غم و درد چو اوراق خزان

عندلیبان همه سرمست وغزلخوان گشتند — شد پر از غلغله مانند دبستان بستان

ماه رویان سماوات وزمین جمع شدند — بهر برداشتن درد از آن جان جهان

زردی از چهرهٔ او نیر اعظم برداشت — چید درد از بدنش نرگس بیماربتان

پله خاك گران بار شد از سجدهٔ شکر — تاسبك گشت تن شاه ازین درد گران

از دم گرم لب اهل دعا زد تب خال — تا شد افروخته آن چهم چراغ دوران

از بهار نفس تازهٔ فرزند خلیل — آتش تب گل سوری شد و دورش ریحان

تاشد از درد سبکبار مزاج اشرف — فرح آباد شد از عیش غم آباد جهان

گرچه این نکته بکامل نظران روشن بود — که نگه دار تو حقست ز آسیب زمان

همه شب بر سر بالین اجابت میسوخت — بدعای تو چراغ نفس زنده دلان

للهالحمد که لطف حق وتأثیر دعا — اثر کامل خود کرد بیك بار عیان

کوری دیدهٔ بدخواه چوخورشید ازابر — آمد از پرده برون غایت مقصود جهان

نقد اولاد رسول مدنی شاه صفی — که ازو نظم ونسق یافت جهان امکان

پادشاها ز صفتهای پسندیدهٔ تو — کزره ارث رسیده است تورا از پدران

صفتی چند بتقریب بیان میسازم — گرچه تعداد کمالات تو کردن نتوان

بوی خلقی که از آن گشت محمد محمود — بتو بخشید زاولاد خود آن جان جهان

شیر حق قوت بازوی یداللهی را — بتو فرمود کرامت زهمه تاجوران

ذوالفقاری که‌دل کفر دونیم است ازو | بر کمر بست تورا دست علی عمران
صاحب‌الامر سرانجام‌جهانگیری‌را | بتو تفویض نمود از همهٔ تا جوران
هم خود انصاف بده کاینهمه‌اخلاق حسن | بکه داده است دگر لطف حق‌ازپادشهان
وقت آنست که چون تیغ برائی زنیام | جوهر خود بنمائی بهمه اهل جهان
گرچه تا روز جزا سیر نگردد صائب | از نعیم سخن مدح شهنشاه زمان
از ستایش بدعا روکه سخن پردازان | بدعا ختم کنند آنچه ندارد پایان
تازمین ساکن و گردون متحرك باشد | تا بود بر فلك‌از ثابت وسیار نشان
پایهٔ تخت تو بر روی زمین ساکن‌باد | باد حکم تو بمعورهٔ آفاق روان

تاریخ فوت شاه صفی

آه کز سنگین دلیهای سپهر بیمدار | روشنی بخش جهانرا روزعشرت گشت تار
در بهار نو جوانی کرد عالم را وداع | آسمان‌تختی که تـاجش بودمهر زرنگار
آنکه‌چون‌طوبی‌جهانی‌بودزیر سایه‌اش | ناگهان‌ازتند بادمرگ شدبی برگ‌وبار
از قضای آسمانی برزمین پهلو نهاد | آنکه‌میکرداززمین بوسش‌جهانی‌افتخار
آنکه‌چون‌شبنم‌بروی‌بستر‌گل‌تکیه‌داشت | کرد از خاك سیه بالین وبستر اختیار
آنکه رویش بود عالم‌را بهار ارغوان | شدزبیماری چوشاخ زعفران زردونزار
آنقدرفرصت که‌حرفی آیدازدل برزبان | رفت از عالم برون آن شهریار نامدار
آنکه از قربانیانش بود آهوی حرم | پنجهٔ‌شاهین‌مرگ سنگدل کردش شکار
کرد آخر ازجهان با مرکب‌چوبی‌سفر | آنکه می‌شد لشکرعالم براسب اوسوار
دفترعمرش مجزا شد زدست اندازمرگ | آنکه می‌شد ازخط اودیده‌هاعنبرنگار
رفت‌درابر کفن چونماه‌وسر بیرون‌نکرد | برق جولانی که دریکجا نمیبودش قرار
زیرزلف شام پنهان گشت‌همچون آفتاب | صبح‌سیمائی که بود آفاق ازو آئینه زار
داغ جانسوز شهید کربلا را تازه کرد | مرگ‌این شاه حسینی نسبت حیدر تبار
ورد عالم غیر افسوس ودریغ و آه نیست | تاسفر کرد آن‌جهان‌جان سوی دارالقرار
لوح‌خاك‌ازجوی‌خون‌چون‌صفحه تقویم‌شد | بسکه‌شدچشم‌خلایق‌زین‌مصیبت‌اشکبار
خون بجای آب میآید برون از چشمه‌ها | این‌مصیبت‌سایه‌می‌افکند اگربر کوهسار

رفت تا آن‌شاخ گل در نو بهار از بوستان
دست افسوس آورد گلشن بجای برگ‌بار

چون نگردد تلخ بر اولاد آدم زندگی
شهریاری چون صفی اله گذشت از روزگار

سازگار او نشد آب و هوای این جهان
داشت دایم گوشهٔ بیماری چون چشم یار

چون سرشك عاشقان در هیچ جا لنگر نکرد
بود در رفتن چو آه از جان عاشق بیقرار

چون تقدس بود غالب بر مزاج اشرفش
داشت دایم خاطرش از عالم خاکی غبار

پادشاهی و جوانی سد راه او نشد
کرد چون او هم ز ملك عالم فانی کنار

درخور اقبال روز افزون خود جائی نیافت
بال بر هم زد برون رفت از جهان بیمدار

در محرم کرد عزم قندها رو در صفر
کرد در کاشان سفر از عالم آن کوه‌وقار

رفت سال غبن از عالم زهی غبن تمام
سوخت عالم را بداغ غبن آن عالم مدار

چارده سال هلالی مذهب اثنی عشر
بود از شمشیر گردون صولت او پایدار

بهره از عمر گرامی یافت یک قرن تمام
اول قرن دوم رفت از جهان بیمدار

همچو ذوالقرنین عالمگیر می‌شد دولتش
مهلت قرن دوم می‌یافت گر از روزگار

ظل حق چون بود سال‌شاهیش سال رحیل
گشت آه ازظل حق تاریخ آن‌عالی تبار

دیدهٔ خونبار شد هر حلقه زنجیر عدل
کاینچنین نو شیروانی کرد از عالم کنار

چهرهٔ او بود باغ دلگشای عالمی
دیدنش میبرد از آئینهٔ بینش غبار

بود بر فرق سلیمان سایهٔ بال پری
بر سر تاج زر او جیقه‌های زر نگار

گفتگویش وحشیانرا بند بر پا می‌نهاد
طایران قدس را میکرد خلق او شکار

صبح نوروز جهان بود ازرخ چون آفتاب
مایهٔ عیش جهانی بود چون فصل بهار

در بهشت خلق او منع تماشائی نبود
جنت بی پاسبانی بود در هنگام بار

بود باخلق‌جهان‌چون‌صبح‌صادق‌خنده روی
چین نمیگردید هرگزازجبینش آشکار

غنچهٔ سر بسته پیشش نامهٔ وا کرده بود
در دل خارا خبر میداد از عقد شرار

ماه عیدوفتح ونصرت بود از شمشیر کج
محور چرخ ظفر بود از سنان آبدار

ذره تاخورشید را در پایهٔ خودمی‌شناخت
بود در مردم شناسی بی نظیر روزگار

پیش چشم خورده بین او رموز کاینات
دردل شب همچو انجم بود یکسر آشکار

هیچ رازی بر ضمیر روشنش پنهان نبود   ابجد او بود خط سر نوشت روزگار

باطنش درویش وظاهر پادشاه وقت بود   داشت پنهان خرقه در زیر لباس زر نگار

آب می‌شد از گناه دیگران آزرم او   آیتی از رحمت حق بود و عفو کردگار

حفظ ناموس جهان راهیچکس چون او نکرد   با کمال اقتدار از خسروان نامدار

بی‌نیاز از مشورت مستغنی از تدبیر بود   داشت دایم لوح تعلیم از دل خود در کنار

تاج فرق پادشاهان بود از روی نسب   وزحسب ممتاز بود از خسروان روزگار

با همه فرماندهی فرمان پذیر شرح بود   سر نمی‌پیچید از فرمان حق در هیچ کار

آفتابی بود از نور ولایت جبهه‌اش   بود کار او رواج دین حق لیل و نهار

سعی در تسخیر دلها داشت بیش از آب گل   بود یکدل پیش او بهتر ز صد شهر ودیار

چون جواب تلخ بی منت بسائل بحر را   همتش میداد و میشد جبهه‌اش گوهرنثار

بزم را خورشید تابان ، رزم را مریخ بود   وقت پیمان بود چون سد سکندراستوار

بر رعیت مهربان بود و بدشمن قهرمان   در مقام خویش قهر و لطف را میبرد کار

لطف عالمگیر اوچون رحمت حق عام بود   داشت یك نسبت بخار و گل چوابر نوبهار

نقرهٔ انجم روان میشد ز جوی کهکشان   چرخ را میداد اگر سر پنجهٔ قهرش فشار

جوهر تیغ شهادت بود از چین جبین   ذوالفقاری بود عالمسوز روز کار زار

در زمان او که بود اضداد با هم متفق   چشم شیران بود شمع بزم آهوی تتار

خار از بیم سیاست در بهار عدل او   دامن گلرا بمژگان پاك میکرد از غبار

مسند اقبالش از دست و دعای خلق بود   بود چتر دولت او سایهٔ پروردگار

هر سر مویش جهانی بود در تدبیر عقل   آه‌چون گویم جهانی رفت ازین نیلی حصار

ماه مصری بود هر خلقش زاخلاق جمیل   کاروانی پر ز یوسف رفت بیرون زین دیار

بی‌سخن درهیچ عصر وهیچ دورانی نداشت   شاه بیتی اینچنین مجموعهٔ لعل و نهار

در جوانی داد دولت را بفرزند جوان   تا بکام دل شود از عمر و دولت کامکار

کرد پاك از خصم بیرون و درون ملك را   شمه‌ای نگذاشت باقی از رسوم گیرودار

کردکوته از خراسان پای ازبك را بتیغ   صلح کرد از یکجهت بارو میان نابکار

هر که می‌جنبید زاهل فتنه درایران سرش   سر بسیلاب فنا دادش بتیغ آبدار

کرد از تدبیر محکم رخنه‌های ملك را
بعد از آن فرمود رحلت از جهان بیمدار
داد دولت را بفرزند جوان عباس شاه
تا بماند نام او در هر دو عالم پایدار
یارب این شاه جوانبخت بلند اقبال را
تا دم صبح قیامت در جهان پاینده دار

در مدح شاه عباس ثانی فرزند شاه صفی

ای زمان دلگشایت نوبهار روزگار
صبح نوروز از جبین بخت سبزت آشکار
طینت پاك تو از خاك شریف بوتراب
گوهر تیغ تو از صلب متین ذوالفقار
صولت شیر خدا از بازوی اقبال تو
میشود چون نورخورشید از مه نو آشکار
آفتاب سایه‌پرور را تماشا میکند
هر که می‌بیند ترا در سایهٔ پروردگار
مرشد کامل توئی سجادهٔ ارشاد را
تا شود نور ظهور صاحب‌الامر آشکار
گرچه بر فرمان روایان جهان‌فرماندهی
سر نمی‌پیچی ز فرمان خدا در هیچ کار
دین و دولت را توئی فرمانروای راستین
گرچه در روی زمین‌هستند شاهان بیشمار
همچوسبابه‌که انگشتان‌شهادت‌حق‌اوست
دین‌حق قایم به‌تست از خسروان روزگار
از رسوخ اعتقادت آسمان بنیاد شد
چون بروج آسمانی مذهب هشت‌وچهار
بیضهٔ اسلام از سنگ حوادث ایمنست
عصمت ذات توباشد آفرینش را حصار
درحسب ممتازی از فرمانروایان جهان
درنسب داری شرف برخسروان نامدار
پادشاهان دگر دارند تاجی سر بسر
جز تو از شاهان که دارد بندگان‌تاجدار
سر بسر پاکیزه اخلاقند نزدیکان تو
در صفا و لطف رنگ چشمه‌دارد جویبار
در جوانی‌یافتی دولت ز شاه نوجوان
زودخراهی شد‌بکام دل ز دولت کامکار
زنده کردی نام جدسامی خود را ز عدل
چون توفرزندی ندارد یاد دور روزگار
شمع بالین مزارش عمر جاویدان بود
شهریاری‌را که باشدچون‌توشاهی‌یادگار
داری اخلاق صفی باشوکت عباس شاه
دیدهٔ بددور بادا از تو ای عالی تبار
هر چه باید باخود آوردست ذات‌کاملت
بی نیاز از مایهٔ دریاست در شاهوار
نیست صیقل احتیاج آئینهٔ خورشید را
جوهر ذات تو مستغنی است از آموزگار
سایهٔ چتر تو تا افتاد بر روی زمین
آسمان دیگر از روی زمین شد آشکار
گرچه‌شمشیر تونوخطست ازجوهرهنوز
می‌نویسد قطعه از خون عدو در کارزار

گرگ در ایام عدلت چون سگ اصحاب کهف / از تهی دستی دل خود میخورد در کنج غار
از خود آرائی نگردد خواب گرد دیده‌اش / تا عروس فتح را تیغ تو شد آئینه‌دار
سفته بیرون آید از کان چون لب خوبان عقیق / گر کند سهم خدنگت در دل خارا گذار
خانهٔ پیمان که دیوار و درش آئینه بود / شد بدوران تو چون سد سکندر استوار
فتنه در چشم پریرویان حصاری گشته‌است / تا چو ماه عید شد ابروی تیغت آشکار
شد قوی دست ضعیفان بسکه در ایام تو / میگریزد از نهیب مور در سوراخ مار
نیست در عهد تو از ظالم کسی مظلوم تر / بسکه گردیده است در چشم جهان بی‌اعتبار
نافه در چین میگذارد ناف غیرت بر زمین / عنبر خلق تو خواهد کرد اگر زینسان بهار
از حریر شعله جای خواب میسازد سپند / بسکه شد در روزگارت وضع عالم برقرار
نیست هر صید زبون شایستهٔ نخجیر تو / میکند شاهین اقبال تو دلها را شکار
بر رعیت مهربانی و بظالم قهرمان / میبری هر جا که باید لطف و قهر خویش کار
رم بچشم آهوان خواب فراموشی شود / در رکاب دولت آری پا چو بر عزم شکار
می رباید حلقه از چشم غزالان نیزه‌ات / میکند چون آه تیرت در دل نخجیر کار
پایهٔ تخت فلک قدر تو از دست دعاست / میشوی از تاج و تخت و عمر دولت کامکار
هست تأیید الهی شامل احوال تو / میکنی تسخیر عالم را به تیغ آبدار
کارپردازان نصرت منتظر استاده‌اند / تا ترا سازند بر رخش جهانگیری سوار
از سیاهی نیست پروا برق شمشیر ترا / اولین فتح تو خواهد بود ملك قندهار
آستانت سجده‌گاه سرفرازان میشود / رو بدرگاه تو می آرند شاهان کبار
میشوی فرمانروا بر هفت اقلیم جهان / چون توئی از تاجداران شاه هفتم در شمار
میشود عباس سابع چون کند در خویش دور / هفتم شاهان دین داری توای عالم مدار
مینوازی هر کسی را درخور اقبال خویش / حق نگهدار تو بادای پادشاه حق گذار
جاودان باشی که چون صید حرم آسوده‌اند / در پناه دولتت خلق جهان از گیر و دار
میکند تا اقتباس نور ماه از آفتاب / باد از شمع وجودت روشن این نیلی حصار

تاریخ اتمام بنا و مدح شاه عباس ثانی

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان / زین جهان نو که شد ابداع در نقش جهان

گشت ازین منزل بتشریف تمامی سرفراز بودا گر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان

تا کنون صورت نه بست از خانه معمار صنع شاه بیتی اینچنین بر صفحهٔ کون و مکان

درجوار رفعت این قصر گردون منزلت کلبهٔ زالیست طاق شهرت نوشیروان

زیر ابرو چون سوار چشم می آید بچشم درخم طاقش سوار سرمه خیز اصفهان

چون لباس غنچه تنگی می کند بر بوی گل برشکوه اینعمارت برنیان آسمان

از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین وزستونش آسمانرا تیر در بحر مکان

گر شود طاق بلند او مدار آفتاب از زوال ایمن بود تادامن آخرزمان

مهر عالمتاب را در سینه میسوزد نفس تارساند روی زرد خود بخاک آستان

اولین پایه است از قصر جلال بانیش این بنای آسمان بنیاد با این قدر و شان

هر که بگشاید بدیوار زراندودش نظر میشود مژگان او چون مهر زرین در زمان

آفتاب ازخجلت گلجام رنگارنگ او میدهد رنگی و رنگی می ستاند هر زمان

درحریم دلگشای او نگردد تنگ جای گر سلیمان با جنود خویش گردد میهمان

در نظر چون حلقهٔ پرگار می آید حقیر در فضای او مربع گر نشیند آسمان

چون فضای عالم اندیشه دروی بیحجاب میتوان نظاره کرد از قیروان تا قیروان

طاق کسری از حجاب طاق گردون رفعتش چون هلال عید در گرد خجالت شد نهان

ماه نو گر راه یابد در حریم دلکشش بدر گردد از فروغ شمسه اش در یکزمان

مجلس رنگین تصویرات او از بزم ورزم میدهد در پیکر افسردهٔ دیوار جان

نیست دیوارش مصور کز تماشا مانده اند پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان

دارد از حوض مصفا در کنار آئینها تا نگردد غافل از نظارهٔ خود یکزمان

مصرع برجستهٔ فوارهٔ جانبخش او میدهد یاد از زلال خضر و عمر جاودان

هرچه در مجموعهٔ امکان شود صورت پذیر میتوان چون جام جم در حوض او دیدن عیان

وصف او از خامهٔ کوته زبان ناید که هست عاجز از اوصاف او فوارهٔ باطی اللسان

نیست عکس باغ درحوضش که فردوس برین در عرق گردیده است از شرم اینمنزل نهان

کشتی نوح است بال از بادبان وا کرده است در نظرها صورت تالار او باسایبان

بیضهٔ افلاك را در زیر بال آورده است / طره‌اش کز شهپر جبریل می بخشد نشان

سر بر آورده است از یك پیرهن صد ماه مصر / باشدست از دور آن تالار کنگرها عیان

رتبهٔ اوتاب دارد پایه های محکمش / چل ستون او بود قایم مقام چل تنان

تاجدارانرا چو جنت عرصه‌اش دار السرور / مجرمانرا آستانش چون حرم دار الامان

گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید / آب حیوان میچکد از مرمر او جاودان

گر نلغزد پای مژگان از صفای مرمرش / بر بیاض چهره‌اش از لطف میماند نشان

جدول امواج او سوهان زنگار غمست / آبشار او ز جوش شیر می بخشد نشان

اینچنین باغی باین وسعت ندارد چرخ یاد / کز خیابانش زمین گردید صاحب کهکشان

آفتاب بیزوال شمسهٔ زرین او / ذره را دل سرد کرد از مهر خورشید جهان

شمسه نبود اینکه آورده است خورشید منیر / خوان زر بهر نثار خسرو صاحبقران

تیغ عالمگیر بازوی قضا عباسشاه / کز جبینش جوهر فتح و ظفر باشد عیان

آفتاب بیزوال آسمان معدلت / ابر دریای سخاوت نوبهار بیخزان

مذهب اثناعشر را آسمان بنیاد کرد / اعتقاد راسخ او چون بروج آسمان

همچو سبابه کز انگشتان شهادت حق اوست / دین حق قائم بتیغ اوست از شاهنشهان

صولت شیر حق از سرپنجهٔ اقبال او / همچو نور از پنجهٔ خورشید می تابد عیان

گر بشاهان میرسد صاحبقرانان را نسب / از نژاد شاه مردانست این صاحبقران

پادشاهان زاستان او بدولت میرسند / در میان پادشاهان اوست شاهشه نشان

همتش مقصور بر تایید یزدانی بود / نیست استظهار او را بر سپاه بیکران

پای نگذارد برون از مسلك شرع مبین / زان بود دایم موفق از خدای مستعان

دامن دولت نمازی گشت در دوران او / شد شراب لاله گون چون لعل در خارا نهان

میشود فرمانروای مکه از تایید حق / ناف عالم را بنام او بریده است آسمان

کرد عدلش بسکه محکم رخنه‌های ملك را / خنده نتواند شد از دندان خصمانش عیان

خصم را دل میشود از چین ابرویش دو نیم / میکند کار دم شمشیر این پشت کمان

گر بخاطر بگذراند حفظ او بی چشم زخم / بر سپند آتش چو ابراهیم گردد گلستان

میبرد غیرت بابر دست گوهر بار او همچو بیماران از آن تلخست دریا را دهان
دامن سائل زگوهر دامن دریا شود ابر دست او باحسان چون شود گوهر فشان
میگذارند آهوان ازعدل او هنگام خواب برسر بالین چراغ از دیدهٔ شیر ژیان
چرخ بی زنهار آنروز ازغلاف آید برون کو بعزم جنگ ازقربان برون آرد کمان
چون برون آید زترکش ناوك دلدوز او پر بر آرد فتنهٔ خوابیدهٔ آخر زمان
میشود زنار خونین جوی شیرش بر کمر گر کند بر بیستون شمشیر خود را امتحان
چون کند تیغ کج او گوشهٔ ابرو بلند بخیهٔ انجم فرو ریزد ز زخم کهکشان
از سنان اوست دست فتنه براعدا دراز وز زبان خنجر او مرگ دارد ترجمان
درتن چون بیستون خصم برق تیغ او جویهای شیر میسازد روان از استخوان
چون قضای آسمانی نیست تیرش را خطا گر ز چشم مور در دلهای شب سازد نشان
گشته است از بیم تیغ او حصاری همچو آب زهرهٔ شیر ژیان در کوچه بندنیستان
چون فتد ازصولت تیغش تزلزل در جبال ریزد از پشت پلنگان داغ چون برك خزان
تیغ بندانش چو مژگان ناوك یك تر کشند راست میسازند ار شمشیر کج کار جهان
باد ارزانی باو عالم که از نازو نعیم نیست چیزی غیر خواب فتنه درعهدش گران
این بلند اقبال کز اوصاف بی پایان او شمهٔ با خامهٔ عاجز رقم کردم بیان
در سواد اصفهان دولتسرائی طرح کرد کز شکوه او خجل گردید قصر آسمان
چون بتوفیق الهی صورت انجام یافت این بنای میمنت بنیاد در نقش جهان
خامهٔ صائب رقم زد از پی تاریخ او قبله گاه تاجداران باد دایم اینمکان

قصیده دیگر در مدح شاه عباس ثانی

هزار شکر که گوهر فروز جاه و جلال بخانهٔ شرف آمد بدولت و اقبال
ز درد سال غباری که داشت جام سپهر بصاف کرد مبدل محول الاحوال
چو زلف رو بدرازی نهاد روز نشاط چو خال پای بدامن کشید شام هلال
ایاز شب را زاقبال عافیت محمود برید زلف بشمشیر ذوالفقار مثال
رسید قافلهٔ بوی پیرهن از مصر نماند دیدهٔ پوشیده غیر عین کمال
هوا چودست کریمان گهر فشان گردید کنار خاك شد از برگ عیش مالامال
چو ماهئی که در آب حیات خضر افکند حیات یافت ز ابر بهار سنگ و سفال

هوا بساط سلیمان فکند بر رخ خاک — گشود همچو پری ابر نوبهاران بال

گشود ابر بهار از شکوفه دفتر ریخت — برات عیش بدامان پر شکسته نهال

رسید دور شکفتن بغنچهٔ تصویر — گره ز کار جهان باز کرد باد شمال

ز بسکه خاک ز شادی بخویشتن بالید — رسید موج گل و لاله تا رکاب هلال

بمومیائی ابر بهار گشت درست — اگر شکستگئی داشت چند روز نهال

صدا چو تیر ز کف رفته بر نمیگردد — ز بس ز لاله و گل دلپذیر گشت جبال

ز خاک ریشهٔ اشجار را توان دیدن — چنانکه سنبل سیراب را ز آب زلال

توان به آب کشید از نسیم دست ودهن — اگر ز ابر هوا تر شود باین منوال

بآن شکوه به برج حمل در آمد مهر — که شهریار جوانبخت بر سپهر جلال

نتیجهٔ اسداله شاه دین عباس — که هست تیغ کجش شیر فتح راچنگال

بامر حق بواد آنسایهٔ خدا دایم — چنانکه تابع شخص است سایه در افعال

چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح — زطرف جبههٔ او نور اختر اقبال

چنانکه هست ز سبابه آیت ایمان — زدست نوبت صاحبقرانی از امثال

کراست زهره شود راست چون الف پیشش — که هست تیغ کج او بفتح و نصرت دال

سبک رکاب شود همچو روز ظلمت کفر — چو بر کشد ز میان تیغ ذوالفقار مثال

سپاه اوست چو مژگان خدنگ یکترکش — کراست زهره که با او طرف شود به قتال

اگر بقلعه روئین چرخ آرد روی — کلید ماه نو آرد قضا به استقبال

چنانکه خانه بخط سطر را کند باطل — شود شکسته ز یک تیر او صف ابطال

ز برق تیغش اگر پرتوی به بحر افتد — صدف چو مجمر سوزان شود سپند لئال

نفس بکامش ابریشم بریده شود — کسی که خنجر او را در آورد بخیال

دلیر بر سر گردنکشان رود چون ابر — پلنگ را چه محابا بود ز تیغ جبال

کفن ز شهپر کرکس کند دلیرانرا — همای ناوک او باز چون کند پر و بال

رسد برستم اگر در رحم صلابت او — سفید موی برون آید از رحم چون زال

کند چو زخم زبان کار در دل آهن — ز غنچه ناوک او را اگر کنند نصال

تهمتنی که دهد جان بتیغ خونریزش — بروز حشر زبانش بود ز دهشت لال

اگر شود کجك کوهسار تیغ کجش
شود چو ابر بهاران سبك رکاب جبال

ز آتش غضب او در آستین نیام
ز پیچ و تاب بود تیغ دشمنان چون نال

در آنمقام که گردد به نیزه حلقه ربا
فتد بحلقهٔ گردون ز هیبتش زلزال

هلال نیست نمایان برین بلند رواق
که شیرچرخ فکند از نهیب او چنگال

که دیده جز خم چوگان و کوی زرینش
که آفتاب زند قطره در رکاب هلال

زره چکار کند پیش تیغ خونریزش
نمیتوان ره سیلاب بست با غربال

اگر بچرخ کند کوه حلم او سایه
چو صبح آرد شود استخوان او درحال

ز ابر معدلت او کمین نمودارست
که تخم سبز در آتش شود چودانهٔ خال

رسیده است بجائی عروج همت او
که آسمان بلندست سبزهٔ پامال

چو بحر تا بقیامت نمیشود خالی
شود ز ابر کفش دامنی که مالامال

چو سائلان بکف بحر پیش ابر کفش
دراز کرده زمرجان کف ازبرای سئوال

بر آسمان جلالش هلال عید بود
خجل ز کوشش خود همچو طایر یك بال

بعهد معدلتش وقت خواب آسایش
ز چشم شیر ببالین نهد چراغ غزال

شده است مائدهٔ لطف او بنوعی عام
که در رحم عوض خون خورندمی اطفال

ز خلق اوست برومند خاك دان جهان
که تازه روی ز ریحان بود همیشه سفال

بغیر جام که بر گردد از کفش خالی
دگر که از کرم او نمیرسد بنوال

چگونه سوی شکر کاروان مور رود
چنان بخاك درش رو نهاده اند آمال

اگر بزاغ شب افتد ز رأی او پرتو
چو آفتاب بر آید ز بیضه زرین بال

شود ز نور گهر خیره دیدهٔ روزن
در آن حریم که گردد گهرفشان زمقال

بوام گیرد اشهب ز عنبر خلقش
زند چو دور بگرد جهان نسیم شمال

بآفتاب روانست امر نافذ او
چنانکه بر جگر تشنه حکم آب زلال

نه لاله است که حلمش فکنده سایه بکوه
نشسته در عرق خون ز انفعال جبال

چو رود نیل دهد کوچه پیش دست کلیم
اگر بکوه کند عزم راسخش اقبال

نظر بعزمش گردون چو مرغ نو پرواز
در آشیانه نشسته است ومیزند پروبال

چنان بعهدش کسب کمال شد شیرین
که روز جمعه ز مکتب نمیروند اطفال

بدور او که بر افتاده است خانه نزول ز آبگینه اجازت طلب کند تمثال
اگر نه خلق بود بر شکوه او غالب کراست زهره که لب واکند برش بمقال
چو رشته کاهکشان در گهر شود پنهان ز آستین بدر آرد چو دست بحر نوال
جهان پناه خدیوا بلند اقبالا که ختم بر تو شد از خسروان صفات کمال
اگر بمدح تو اطناب میکنم چون موج بخلق خویش ببخش ای محیط جاه وجلال
که مدحت تو واجداد پاك طینت تو کلید خلدبرین است ای فرشته خصال
برای حسن مآلست مدح سنجی من نه از برای زروسیم وملك ومال و منال
تلاش قرب تو با این کلام بی سروبن همان معاملهٔ یوسف است قصهٔ زال
چنانکه کرد سلیمان قبول تحفهٔ مور قبول کن ز من عاجز این شکسته مقال
که هیچ کم نشود حشمت سلیمانی بحرف مور ضعیفی اگر کند اقبال
چه کم ز پرتو مهر بلند میگردد اگر بشبنم افتادای دهد پروبال
همیشه تاچمن افروز چرخ مینا رنگ ز برج حوت ببرج حمل کند اقبال
چو خاتمی که بفرمان دست میگردد بمدعای تو گردد مدام گردش سال

قصیدهٔ ورودیه ومدح شاه عباس ثانی

منت ایزد را که بااقبال و دولت همعنان روی دربرج شرف آورد خورشید جهان
سایهٔ حق برسر اهل صفاهان سایه کرد نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان
آفتاب دولت بیدار از مشرق دمید بخت خواب آلود عالم جست از خواب گران
مسند آرای عدالت آمد از کنعان بمصر از سر نو شد جوان بخت زلیخای جهان
چشم ارباب ارادت سرمهٔ توفیق یافت ازغبار مرکب این مرشد روشن روان
جامهٔ جانهای رسمی را بدل کردند خلق از قدوم روح بخش این مسیحای زمان
در بساط خود فلك هر اختر سعدی که داشت ریخت درپای سمند آن شه صاحبقران
چون بساط ریگ در دامان صحرا پهن کرد خاك هر گنجی که در دل داشت از گوهر نهان
زنده رود ازخاك بوسش یافت جان تازه‌ای کرد نهری هرطرف از گریهٔ شادی روان
چشم پل کز انتظار شاه آب آورده بود شد منور همچو چشم پیر کنعان در زمان
از گل عباسیش باغ صفی آباد را گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان
گرد و خاك اصفهان از کیمیای مقدمش چون جواهر سرمه شد در پلهٔ قیمت گران

ازغبار تیغ بندان آسمان شد چون زمین / وزنثار زرو گوهر شدزمین چون آسمان

یافت میدان سعادت شهسوار تازهٔ / ساده‌ازگرد کدورت‌شد دل نقش جهان

هیچکس رادردل‌ازگردون تمنائی نماند / دیدن شه کرد عالم را زمطلب کامران

جوهرتیغ شجاعت ابر دریای کرم / سایهٔ لطف خدا عباس شاه نوجوان

آنکه از بهر دعای نوبهار دولتش / غنچهٔ تصویر را در کام میگردد زبان

مور را ملك سلیمان درنمی آید بچشم / تاجهانرا همت دریا دلش شد میزبان

تاهمای دولت او شهپر نصرت گشود / ازنظرها شد عقاب ظلم چون عنقا نهان

مشرق پروین شد از خجلت جبین آفتاب / رایت بیضای رای روشنش تاشد عیان

دفتربال هما تقویم پارین گشته است / چتراو تاسایه‌افکنده است برفرق جهان

عالم پرشور را از حادثات روزگار / جوهر شمشیر او گردید منشور امان

ابر نیسان سحابش‌چون گهر ریزی کند / چون‌صدف دریادلان‌راباز میماند دهان

پای فیلان سایهٔ دست حمایت میشود / در زمان حفظ او برفرق مور ناوان

چون قلم شد راست کارعالم ازتیغ کجش / طاق‌ابروئی چنین‌میخواست‌رخسارجهان

حکم برعالم بفرمان شریعت میکند / هست‌بافرماندهی درشرع از فرمانبران

کشتی کاغذ ز دریا سالم آید برکنار / گر معلم سازد ازفرمان حفظش بادبان

ماهیان را در زمان حفظ او دام بلا / چون دعای جوشن‌ازآفات دارد در امان

بسکه‌شد دست ضعیفان در زمان اوقوی / سیل را سر پنجهٔ خاشاك میتابد عیان

تانسیم عدل او برگلشن عالم وزید / مهر نتواند ربودن شبنمی از بوستان

بسکه در ایام او دست تعدی کوته است / بربساط ماه‌میگردد کتان دامن کشان

رشته نتواند دگر ازچشمهٔ‌سوزن گذشت / گر کندازچشم‌سوزن تیردلدوزش‌نشان

سینه‌چاك آیدبرون‌ازسنك آتش بعدازین / تیغ‌خون‌را اگر کندبرسنگ‌خارا‌امتحان

چون گذارد پابعزم صید برچشم رکاب / باخدنگ دل‌شکاف‌وباسنان جان‌ستان

میگشاید عقده ازشاخ گوزنان‌باخدنگ / میرباید حلقه از چشم غزالان باسنان

اختر صاحبقرانی ازجبین روشنش / ازبیاض صبح چون‌خورشیدمیتابد عنان

گرکند اقبال او تسخیر عالم دور نیست / درجوانی یافت دولت از شهنشاه جوان

میشود از زهر چشمش پردلانرا زهره آب   آه از آنساعت که تیغ کین بر آرد از میان
دارد از علم لدنی بهره چون اجداد خویش   پیش او طفل نو آموزیست عقل خرده دان
هرچه باید باخود آورده است ذات کاملش   فارغ از کسب کمالاتست چو لاقدوسیان
پرده دار جوهر ذاتش نگردد کز حجاب   جلوهٔ عرض کمالاتش نگنجد در جهان
فطرت والای او بیزحمت تعلیم و درس   صاحب تیغ وقلم گردید در اندك زمان
مهر رادر تیغ راندن حاجت تعلیم نیست   خامهٔ تقدیر را حاجت نباشد ترجمان
خانه بردوشی بغیر از جغد در عالم نماند   بسکه شد معمور در دوران عدل او جهان
کمتر از داغ دل لاله است در دامان دشت   در فضای وسعت خلقش سویدای جهان
گرچه صبح دولت اوراست آغاز طلوع   از فروغش آب میگردد بچشم اختران
گرچه بخت سبز او را اول نشو و نماست   برشکوهش می کند تنگی فضای آسمان
گرچه شمشیرش هنوز از موج جوهر نوخطست   تلخ دارد خواب را بر شهریاران جهان
حلقه درگوش زبردستان عالم میکشد   جوهر تیغش بتوفیق خدای مستعان
آسمان بنیاد خواهد کرد ز اقبال بلند   مذهب اثنی عشر را چون براوج آسمان
تیغ او دارد نسب از ذوالفقار حیدری   چون نسازد پاك رنگ كفر از اوج جهان
ختم شد زانسانکه مردی و شجاعت بر علی   ختم خواهد شد برو مردی ز شاهان جهان
یارب این شاه جهان را در جهان پاینده دار   تا دم صبح ظهور مهدی آخر زمان

در تهنیت بهار و مدح شاه عباس ثانی

از پریزاد ریاحین باغها شد پرنگار   عرض لشکر میدهد گویا سلیمان بهار
ابرها در یکدگر پیوست چون بال پری   شد بساط خاك چون تخت سلیمان سایه دار
از عقیق و لعل و یاقوت آنچه در گنجینه داشت   در لباس لاله و گل داد بیرون کوهسار
زهر سرما را شکرخند شکوفه همچو شیر   نرم نرم آورد بیرون از عروق شاخسار
از الف زانسانکه پیدا شد حروف مختلف   صدهزاران رنگ گل ظاهر شد از هر نوك خار
دامن دریای اخضر شد ز شادابی چمن   ماهی سیمین شد از سیم شکوفه جویبار
آنچنان کز خم می پر زور خشت افکند دور   خاك را از جای خود برداشت جوش لاله زار
جلوهٔ نشو و نما از بس رسا افتاده است   از برای چیدن گل خم نمیگردد سوار
همچو زخم آب ز خم سنگ میجوشد بهم   بسکه از لطف بهاران شد ملایم کوهسار

هر رگ ابریکه گردد گوهر افشان آیه‌ایست
نازل ازدیوان رحمت گشته درشأن بهار

چون جبین شرمگینان موج گوهر میزند
روی دشت و دامن صحرا ز ابر قطره بار

یوسف گم کردهٔ خود را فرامش میکند
پیر کنعان را بطرف باغ اگر افتد گذار

تازه رویان چمن محو تماشای خودند
هر گلی آئینه ها دارد ز شبنم در کنار

سبز شد چون بال طوطی بال و پر پروانه را
بسکه آتش شد ز لطف نوبهاران آبدار

میدهد یاد ازعذار شرمگین درزیر زلف
روی شاداب هوا ز ابر پریشان بهار

میتوان در چهرهٔ گلهای شبنم خیزدید
سلسبیل نقد را با جنت بی انتظار

ازخجالت درگریبان سر کشد چون خار پشت
گردرین موسم بهشت‌عدن گردد آشکار

از بنفشه باغها پر شعلهٔ نیلوفریست
یا مه‌مصر است از سیلی شده نیلی عذار

سبزه میخیزد بجای گرد از دامان دشت
از قدوم فیض بخش خضر سیمای بهار

ازشکوفه باغ دریائی پر از گوهر شدست
هر رگ شاخی رگ ابریست روارید بار

شسته رو از خواب میخیزند خوبان همچو گل
میبرد از بس نسیم صبح تردستی بکار

از رگ ابر آسمان چون سینهٔ شهباز شد
خاك از گل گشت چون بال تذروان پر نگار

میدهد از تاجداران یاد بر درگاه شاه
از هجوم لاله و گل صحن میدان بهار

اول شاهان عالم ثانی عباس شاه
آنکه شد صاحبقرانی ازوجودش نامدار

سایهٔ لطف الهی شاه عباس آنکه یافت
ازسلیمان خاتم از شاه ولایت ذوالفقار

آفتاب عالم افروزست در برج شرف
زیر چتر زر نگار آن سایهٔ پروردگار

فیض خلقش میرسد یکسان بدرویش وغنی
نیست حیف ومیل درمیزان عدل کردگار

میخورند از خوشدلی در نوبهار عدل او
در رحم اطفال جای خون شراب خوشگوار

همچو بوی گل که از گل رتبه‌اش بالاترست
قدر او زیر فلك بر آسمان باشد سوار

فخر دارد بر زر بی سکهٔ خورشید و ماه
سیم و زر شد تا ز نام نامی او نامدار

منبری کز خطبهٔ او سر بلندی یافته
نخل طوبی را زبخت سبز دارد شرمسار

خون بجای آب ازسر چشمه میگردد روان
تیغ اورا گر بخاطر بگذراند کوهسار

از نهیب ناوك دلدوز او داغ پلنگ
ریخت چون برگ خزان ازلرزهٔ بی اختیار

گر بدریا سایهٔ تیغ جهانسوزش فتد
پوست اندازند یکسر ماهیانش همچومار

بسکه تیرش صاف ازدل بگذرد نخجیر را / چون ز پا افتد بفکر زخم می‌افتد شکار

ماهئی کز حفظ او باشد دعای جوشنش / فلسش از آتش بر آید چون زر کامل عیار

آسمان پر ز انجم، گردد از جوش عرق / گر سوار رخش رستم گردد آن کوه وقار

تیغش از بسیاری فتح وظفر گشته است خم / شاخ خم پیدا کند چون میوه باشد بیشمار

هر گوزنی را که یاد تیراو دردل گذشت / استخوانش سر بسر زهگیر شد بی اختیار

حلمش ازجادر نیاید از گناهان بزرگ / کوه قاف از سایهٔ عنقا نگردد بیقرار

پلهٔ خاك از گرانی نالهٔ قارون کند / چون بافشاندن سبك سازد کف گوهر نثار

شهپر سیمرغ باشد بر فراز کوه قاف / تیغ در سر پنجهٔ مردانهٔ آن شهریار

هست از تیغ کج او تکیه گاه اقبال را / پرخم آید در نظر زانروی چون ابروی یار

ابردستش خون دریا را بجوش آورده است / نیست مرجان اینکه گردیده است از بحر آشکار

وام چندین سالهٔ خورشید را واپس دهد / نور گیر دماه اگر زآنروی خورشید اشتهار

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل / بر شکوه ذاتی او ظرف این نیلی حصار

گر خلد خاری بپای رهروان در عهد او / از سیاست در خطر باشد سر سبز بهار

حاسدش از تیغ خود مقتول گردد همچو موج / خصم بیمغزش زخود آتش بر آرد چون چنار

باسکندر گر بدی اقبال روز افزون او / می‌شدی از آب حیوان بی تردد کامکار

بی تکلف بحر مواجیست ذات کاملش / باطنش گوهر نگار و ظاهرش عنبر نثار

آفرین بر دست و بازوئی که سهم او فکند / چون نیستان رعشه در سر پنجهٔ شیر شکار

حفظ او تاشد ضعیفان جهانرا دیده بان / میکند چون چشم ماهی سیر در دریا شرار

از اشارت میکند دست تماشائی قلم / تیغ چون ماه نوش هرجا که گردد آشکار

گرد بادش آسیای خون بگردش آورد / دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله‌زار

خون شود شیری که در ایام شیرین خورده است / بیستون را گر دهد سر پنجه قهرش فشار

همچو زال زر جهد ازخواب باموی سفید / گر بخواب رستم آید هیبت آن شهسوار

ابجد طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست / داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار

آفتاب فتح را در آستین دارد چو صبح / رایت بیضای او هر جا که گردد آشکار

جلوهٔ سیمرغ دارد بر فراز کوه قاف / برسر آن کوه تمکین جیقه‌های زر نگار

تیغ او چون سر بر آرد از نیام مشکفام / از دل شب میشود صبح قیامت آشکار

هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر / گر نماید امتحان بر سنگ تیغ آبدار

پوست گردد چون زره از تیرباران خصم را / از کمان ماه تمام او چو گردد هاله وار

کوچه‌ها پیدا شود در آسمان چون رود نیل / گر زعزم صادق آرد رو باین نیلی حصار

از مشامش لعل چون می از حریر آید برون / گر بکوه لعل افتد ظل آن کوه وقار

خنده بر لب بخیهٔ الماس گردد خصم را / رخنه‌های ملک را کرده است از بس استوار

بگذراند گر شکوه ذاتی او را بدل / چاک گردد چون لباس غنچه این نیلی حصار

بوی خون نتوان شنیدن از دهن سوفار را / بسکه تیر برق سیرش میجهد صاف از شکار

بر نمیگردد ز کوه حلمش از تمکین صدا / باسبکروحی که یکجا جمع کرده است این وقار

گوهرش را نیست جز جیب فقیران مخزنی / بحر او را نیست غیر از دامن سائل کنار

ناف آهو نافه را از شرم بر صحرا افکند / گرد بر صحرای چین تا نکهت خلقش گذار

هر که مدح دست گوهر بارش آرد بر زبان / چون صدف گردد دهانش پر ز در شاهوار

چون جواب تلخ خجلت میکشد از جود خویش / گر فشاند سائلان را بحر گوهر در کنار

عقد گوهر بر کفش سیماب بر آئینه است / تا بخاک ره نیفشاند نمیگیرد قرار

میزند پهلو بروی نو خطان روی زمین / بسکه بحر خلق او افکند عنبر بر کنار

حصر جودش چون کند تیغ زبان آفتاب / عاجز است از ساغر لبریز دست رعشه دار

بر نگردد هیچکس نومید از دریای فیض / جام چون بر گشت خالی ز آن کف گوهر نثار

در نخستین رزم ملک از زاده اکبر گرفت / در جهاد اکبر او از خسروان شد نامدار

سر بسر فیلان مست کشور هندوستان / چون کجک گشتند از تیغ کج او هوشیار

چون سلیمان میشود بر دیو و دد فرمانروا / شهریاری را که باشد فیل مست اول شکار

تا بدولت بر سریر پادشاهی تکیه کرد / آمد از توران بدرگاهش دو شاه نامدار

از عنایتهای آن فرماندهٔ دنیا و دین / هر دو گردیدند از دنیی و عقبی کامکار

گر چه در دعویست اقبالش ز شاهد بی نیاز / زین دو عادل شد مبرهن بر صغار و بر کبار

تا شود از پرتو خورشید ماه نو تمام / تا بگرد خاک باشد چرخ گردان رامدار

باد در زیر نگین او را جهان چون آفتاب / تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار

ونیز در مدح شاه عباس ثانی و توصیف عمارت پادشاهی

منت ایزد را که از لطف خدای مستعان
عالم افسرده شد از باد نوروزی جوان

روی در برج شرف آورد خورشید منیر
حوت از بحر بشارت گشت سرتاپا زبان

یونس خورشید تابان آمد از ماهی برون
باحمل هم شیر شد در سبزه زار آسمان

مهر تابان بیضه‌های برف را در هم شکست
جلوه گر گردید طاوس بهاران از میان

زهر سرما را بشیر پرتو از جرم زمین
کرد بیرون اندك اندك آفتاب مهربان

از شکوفه شاخ چون موسی ید و بیضا نمود
در زمین با گنج زر قارون سرما شد نهان

گرچه خاك از سردی دی کوه آهن گشته بود
از کف خورشید شد اعجاز داودی عیان

هر طلسم یخ که سرما روزگاری بسته بود
جلوه خورشید پاشید از همش در یکزمان

شد زهیبت زهرهٔ دیو سفید برف آب
ساخت از قوس وقزح تا رستم گردون کمان

شوکت سرمای روئین تن بیکدیگر شکست
تا لوای معدلت واکرد ابر درفشان

محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف
تا شکوفه از چمن چون صبح صادق شد عیان

شد دل سنگین سرما از فروغ لاله آب
برف را مهتاب گل پاشید از هم چون کتان

لاله چون فوج قزلباش از کمین آمد برون
برف شد چون لشکر رومی پریشان در زمان

غنچه شد چون مریم آبستن زافسون بهار
بوی گل چون عیسی از گهواره آمد در زبان

در کشیدن ریشهٔ سنبل بر آید از زمین
دام را در خاك اگر سازند صیادان نهان

شب چو عمر ظالمان رو در کمر آورد روز
گشت روز افزون چو اقبال شه صاحبقران

جوهر تیغ شجاعت شاه عباس آنکه هست
نور عالمگیری از سیمای اقبالش عیان

در حریم دیده‌ها افکند بستر خواب امن
تا خم شمشیر او شد طاق ابروی جهان

دین ز حسن اعتقاد او رواج تازه یافت
شرع شد در عهد او چون قلب خود عالی مکان

شهسوار صیت او آورد تا پا در رکاب
پای در زنجیر ماند آوازهٔ نوشیروان

دامن دولت نمازی گشت در ایام او
از نظرها باده چون گوگرد احمر شد نهان

سوخت از رنگ می چو خون مرده در شریان تاك
پاك شد از ننگ این گلگونه رخسار جهان

پادشاهان دگر شوکت ز شاهی یافتند
پادشاهی از شکوه ذاتی او یافت شان

حلم او گر سایه بر کوه بدخشان افکند
خون لعل از موبمویش چون عرق گردد روان

شهریاران دگر دارند دنیائی و بس
پادشاه دین و دنیا اوست از شاهنشهان

بسکه شددست ضعیفان در زمان اوقوی مه‌حصاری میشود در هاله از بیم کتان

رایت بیضای او چون صبح هرجا واشود لشکر دشمن شود چون خردهٔ انجم نهان

پنجهٔ مرجان کجا گیرد عنان بحر را پیش عزم او نگیرد دشمن لرزنده جان

خون عرق کرده است ازشرم کف دریادلش نیست مرجان اینکه گردیده است از دریا عیان

چون جواب تلخ بی‌منت بسائل بحر را میدهد وزشرم همت میشود گوهرفشان

گرچنین خلقش کند مشاطه‌گی آفاق را ه‌چوزلف ازروی آتش عنبرین خیزد دخان

نطق او هرجا که بگشاید سر درج سخن مستمع را مغز گوهر میشود در استخوان

نیست غیر ازشاه ایران هیچ صاحب تخت را بندگان تاجدار از پادشاهان زمان

چون شد ازتعمیر دلها فارغ ازتوفیق حق کرد تالار فلك قدری بنا در اصفهان

وه چه تالاری که صبح دولت از پیشانیش میدمد چون آفتاب از جیب مشرق هر زمان

گربه چندین نقش موزون است در هر گوشهٔ زین عمارت شد بلند آوازهٔ نقش جهان

اینعمارت را چنین پیشانئی در کار بود کز گشاد او نماند عقده در کار جهان

عالمی در سایهٔ بال هما آسوده شد تا همای طره‌اش وا کرد بال زر فشان

میشود ز اقبال روزافزون باندك فرصتی آستانش سجده‌گاه سرفرازان جهان

جاودان بادا که تاریخ بلنداقبال اوست مسند اقبال این تالار بادا جاودان

تاریخ فتح هندوستان ومدح سلطان

تا بود خورشید تابان شمسهٔ طاق سپهر جلوه‌گاه سایهٔ حق باد این عالی مکان

صبح ظفر ز مطلع دولت شد آشکار طی شد بساط ظلمت ازین نیلگون حصار

تشریف نور داد بذرات کائنات چون آفتاب اختر اقبال شهریار

شد مشتری ز اوج سعادت جهان فروز گشت از افق نهان زحل تیره روزگار

مالید زهره دست نوازش بزلف چنگ روی زمین ز ماه علم شد شفق نگار

بر داشت تیر خامهٔ زرین آفتاب کاین فتح را بصفحه دوران کند نگار

از فتح باب ملك شکر خیز هند شد شیرین دهان تیغ شهنشاه تاجدار

در عنفوان عزم گرفت ازخدیو هند ز اقبال بیزوال بچل روز چل حصار

لبریز شد زشیروشکر چون دهان صبح کام جهان ز چاشنی فتح قندهار

آن خاتمی که دیو بحیلت ربوده بود آمد دگر بدست سلیمان روزگار

خالی فزود بررخ ایران ز فتح هند
بتخانه‌های نخوت دارای هند را
شاخ غرور والی هندوستان شکست
در هند گشت خطبه اثنی عشر بلند
از باغ ملك سبزه بیگانه را درود
شد بوستان ملك ز زاغ وزغن تهی
ز آن تیغ کج که فتح وظفر در رکاب اوست
فیلان مست عرصهٔ هندوستان شدند
افتاد چون عصای کلیم از سنان شاه
چون ابر تیرهٔ که پریشان شود ز باد
چون نوعروس ملك جهانرا قضای حق
مانند نقل خاك شکر خیز هند را
دامان دشت وسینهٔ کهسار وپشت خاك
دلهای همچو بیضهٔ فولاد پر دلان
گشتند تار ومار سیاهان پی سفید
ازبرق تیغ وخنجر بی‌زینهار شد
از خرمی نماند اثر در ریاض هند
از مهره‌های گردن پامال کشتگان
گردنکشان بجبهه نوشتند عبده
گردان بمهره تفك اصحاب فیل را
شد آفتاب عمر عدو پای در رکاب
ازتیغ کج بگردن شیران نهاد طوق
گشتند خشك چون شه شطرنج خسروان
شد فیل مات خسرو هندوستان زبیم
پاك سوره شد ز آیهٔ رحمت سواد خاك

تیغ جهانگشای شهنشاه نامدار
بر یکدگر شکست بتوفیق کردگار
بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار
شد کامل العیار زر از نام هشت و چار
شمشیر همچو داس شهنشاه کامکار
هر گوشه زد صلای طرب نغمهٔ هزار
شد پاك روی مملکت ازحال عیب وعار
از زخم تیغ چون کجك شاه هوشیار
در نیل هند هر طرفی رخنهٔ گذار
شد خصم روسیاه بیك حمله تار ومار
عقد دوام بست بآن تیغ آبدار
در مقدم گرامی او ریخت روزگار
از کشتهٔ سیاه دلان گشت لاله‌زار
گردید شق ز هیبت شمشیر چون انار
مانند بز ز عطسهٔ شمشیر آبدار
در فوج خصم هر علم انگشت زینهار
در برگ ریزروی نهاد آن سیه بهار
گردید ادیم خاك چو کیمخت دانه دار
برخاك آستانهٔ آن آسمان وقار
کردند همچو مرغ ابابیل سنگسار
تاشد هلال نیل کج شاه آشکار
وزتیر کرد کار جهان راست نیزه وار
برجای خود زهیبت آن تیغ آبدار
تا رخ نهاد شاه بمیدان کار زار
از فتحنامها که روان شد بهر دیار

ازعزم خویش کرد خبر دار خصم را — وانگه به ترکتاز برآورد ازو دمار
ملك اینچنین به تیغ ستانند خسروان — از عاجزیست مکر زشاهان نامدار
جای شگفت نیست گر آن شهریار کرد — اقبال سوی هند در آغاز گیرو دار
رسم است اینکه چرخ فلك! سیر ابتدا — سرپنجه‌را بخون کلاغان کند نگار
از قندهار کرد جهانگیری ابتدا — صاحبقران عهد بتأیید کردگار
آری چوآفتاب کشد تیغ از نیام — اول زند بقلب شب تیره روزگار
زد برزمین سوختهٔ هند خویش را — اول شرر که جست از آن تیغ شعله‌بار
آری شرارهٔ که جهانگیر میشود — آتش زند بسوخته آغاز انتشار
زین فتح نامدار که رو داد در ربیع — ازباغ روزگار عیان شد دونو بهار
خورشید بیزوال به برج شرف رسید — آورد از شکوفه بهاران زر نثار
چون نخل پرشکوفه لوای سفید شاه — افشاند برگ عیش بدامان روزگار
از خاك جای سبزه در اینموسم ربیع — روئید بخت سبز زالطاف کردگار
چون اهل قندهار زکوتاه دیدگی — بستند در بروی شهنشاه کامکار
فرمان شه رسید که آن حصن را کنند — یکسان بخاك راه دلیران نامدار
از شاه یافتند چوفولاد پنجه‌گان — فرمان رخنه کردن آن آهنین حصار
حصنی که بد چوبیضهٔ فولاد ریخته — شد چون جرس زلشکر جرار رخنه دار
گردید از تردد زنبورك و تفك — پر رخنه همچو شان عسل حصن قندهار
شد چون کبوتران معلق فلك مسیر — درخشت از بروج فلك سای آن حصار
از خانمان مپرس که از زخم منجنیق — گردید همچو خانهٔ زنبور کوهسار
چون کار تنگ شد بسیاهان خیره چشم — راهی دگر نماند بجز راه اعتذار
زان مظهر مروت ومردی ومردمی — جستند امان بجان وسر از تیغ آبدار
آزاد کرد و داد بآن زینهاریان — خط امان بشکر ظفرشاه کامکار
شدزین دوکار جوهر مردی ومردمی — از ذات بیمثال شهنشاه آشکار
جای شگفت نیست اگر زانکه آمدند — از حصن قندهار سیاهان بزینهار
کآرد زحل کلید مه‌نو باضطراب — اقبال اگر کند سوی آن نیلگون حصار
زین نوبهار فتح که در موسم ربیع — آورد رو بگلشن این شاه نامدار

از فتح بیشمار خبر میدهد که هست — فهرست سال نیك خط سبز نوبهار
زانشای این سفر که شه دین پناه کرد — شاهان روزگار گرفتند اعتبار
هم سرفراز شد بطواف امام دین — هم نامدار شد بفتوحات بیشمار
هم دین حق گرفت زشمشیر او رواج — هم‌فرق ملك یافت ازوتاج افتخار
آثار جد خویش بشمشیر تازه کرد — نگذاشت روح والدخود را بزیر بار
امروز روح شاه‌صفی گشت شاد ازو — امروز شد تسلی از وجد نامدار
ازشکراین عطیه کف چون محیط شاه — از روی خاك شست بآب گهر غبار
معمور کرد از زر وگوهر سپاه را — منشور ملك داد شیران کار زار
دست دعای لشکر شب را بزر گرفت — از لطف بیدریغ شهنشاه حق گذار
حاصل بدست وتیغ درین کار زار کرد — احیای مردی وکرم شاه ذوالفقار
تاریخ این فتوح زالهام غیب شد — ازدل زدود رنگ الم فتح قندهار
شاهی که صبح دولتش این کارها کند — خواهدگرفت روی زمین آفتاب وار
یارب بفضل خویش تو این پادشاه را — از هرچه ناپسند تو باشد نگاهدار

تاریخ بازگشت شاه‌عباس از فتح قندهار

چه‌دولت بود یارب اصفهانرا در کنار آمد — که‌از خاورزمین‌صاحبقران کامکار آمد
بآئینی که دربرج شرف خورشید بازآید — بدار لملك خود آن‌پادشاه تاجدار آمد
چه‌اقبالست کز فضل‌خدا رو داد ایرانرا — که‌منصور ازجهاداکبر آن‌عالم‌مدار آمد
زظلمات سوار هند از اقبال روز افزون — بصد شادابی‌خضر آن‌سکندر اقتدار آمد
گواهی‌میدهد سر سبزی بخت برومندش — که‌درظلمت‌زآب‌زندگانی کامکار آمد
زگردموکبش‌شدچشمهاروشن که‌ازمشرق — بنور آفتاب آن سایهٔ پروردگار آمد
هلالش آفتاب وآفتابش عالم آرا شد — چگویم باچه‌سامان‌زین‌سفر آن‌شهریار آمد
شب قدر وصباح عید شد روز وشب عالم — زرخسارش که زیب وزینت‌لیل‌ونهار آمد
تعجب‌نیست‌جای‌سبزه گرخضر اززمین‌روید — ازین آبی که‌عالم‌را زنو رروی کار آمد
زدوری بودچون‌سیماب‌لرزان مرکزدولت — بجا از لنگر تمکین آن کوه‌وقار آمد
زبان شکر میروید بجای سبزه ازخاکش — که‌خندان‌همچوصبح آن کامبخش روزگار آمد

بشکر مقدمش درسجده آمد زنده رود ازپل — زچشمش اشك شادی همچو سیل نوبهار آمد

صدفها را لب ازجوش طرب چون بسته خندان شد — که آن ابر بهاران باکف گوهر نثار آمد

نظرها خیره میگردید از خورشید رخسارش — غبار موکب او از ترحم پرده دار آمد

چنان کز خیبر آمد شاه مردان خرم و خندان — بدولت شاه عباس آنچنان از قندهار آمد

بخاك راه یکسان کرد چندین حصن خیبر را — زخونریز سیاهان سرخ رو چون ذوالفقار آمد

بآب تیغ شست از دامن دولت سیاهی را — بحمداله که این آئینه بیرون ازغبار آمد

حصاری را که دیو ازمکر مالك بود چون خاتم — بدست ملك گیران سلیمان اقتدار آمد

بآغوشی که ازشمشیر کج وا کرد اقبالش — بشیرینی عروس ملك هندش در کنار آمد

زمشرق کرد چون خورشید آغاز جهانگیری — زدارالملك چون بیرون بعزم کارزار آمد

نمود از قندهار اول دهان تیغ را شیرین — چوعالمگیری او را زمان گیرودار آمد

بفیل کوه پیکر امتحان تیغ کرد اول — فسان تیغ عالمگیر او زین کوهسار آمد

کدامین صید خواهد جست دیگر ازسر تیرش — که فیل مست آن هشیار را اول شکار آمد

زخون هندیان پنجاب شد چون پنجهٔ مرجان — بملك هند تا شمشیر او در کارزار آمد

زهی اقبال روزافزون که ازیك عزم شاهانه — چه حصن حصین درقبضهٔ آن شهریار آمد

چه سرها گشت بی تن تا حسام او تناور شد — چه تنها گشت بی سر تا سنان او ببار آمد

یکی شد داور هندوستان با چارفرزندش — باین سرپنجه با او در مقام گیرودار آمد

چنان افشرد با سر پنجهٔ اقبال دستش را — که خاك از برگ ریز ناخنش در زینهار آمد

زهی دولت زهی شوکت زهی اقبال روزافزون — که عاجز ازمصافش تیغ صاحب اقتدار آمد

چنین سرپنجه ها بسیار خواهد تافت اقبالش — خدیوی را که بازوی ولایت دست یار آمد

مروت بین که فرمود از تعاقب منع لشکر را — چواز میل طبیعی خصم را وقت فرار آمد

پی اثبات اقبالش که مستغنی است از شاهد — دو شاه عادل از توران بکسب اعتبار آمد

یکی شد سرفراز از دولت عقبی ز اقبالش — زامدادش یکی را ملك دنیا در کنار آمد

اگر اینست روز افزونی اقبال دولت را — بخاك درگهش خواهند شاهان بیشمار آمد

چواز خاورزمین با نصرت و اقبال و فیروزی — بدار الملك خود آن پادشاه نامدار آمد

پی تاریخ تشریف همایون زد رقم صائب — باصفاهان لوای شاه دین از قندهار آمد

مخلد باد یارب سایهٔ او بر سر عالم — که ذات بیمثالش رحمت پروردگار آمد

ایضاً در مدح سلطان

بسکه شد تفسیده عالم از فروغ آفتاب — چون پر پروانه میسوزد کتان در ماهتاب
در هوای تابه نعل ماهیان در آتش است — بسکه از تأثیر گرما آتشین گردید آب
باد شد گرم آنچنان کز آستین افشانیش — میشود روشن چراغ کشته باصد آب و تاب
خاك گردید آتشین نوعی که در گهای زمین — میکند در چشم انجم جلوهٔ تیر شهاب
از سر آتش نمیخیزد سپند بیقرار — بسکه تر سیده است چشمش زین هوای سینه تاب
قرص خام ماه چون خورشید گردید آتشین — شد تنور خاك گرم از بس ز تاب آفتاب
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها — کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
آتش دوزخ گوارا میشود بر کافران — گر باین گرمی بود هنگامهٔ روز حساب
کرد از بس شدت گرما هوا را آتشین — از بط می هیچ فرقی نیست تا مرغ کباب
از حرارت میگدازد چون شکر در شیر گرم — گر شود جام بلورین جلوه گر در ماهتاب
گرم شد می آنچنان در سینهٔ ساغر که شد — بادبان کشتی دریای آتش هر حباب
سنگها از بس ملایم گشت چون می از حریر — می تراود از عروق سنگ یاقوت مذاب
میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش — گر زند بط بال خود بریکدگر در زیر آب
در مزاج مرغ آتشخوار از تاب هوا — سردی خس خانه دارد شعله با آن التهاب
دود میخیزد بجای گرد از روی زمین — میچکد آتش بجای قطره از دست سحاب
چون نسوزد در حریم بیضه بال عندلیب — گل ز تأثیر هوا در غنچه میگردد گلاب
طوق قمری جلوه گرداب دارد در نظر — سرو از تاب هوا از بسکه گردیده است آب
از عرق تر میکند پیراهن فانوس را — شمع سیم اندام هر دم زین هوای سینه تاب
چون گنه کاران عریانند در صحرای حشر — در بیابان پر آتش جلوهٔ موج سراب
تیر از بحر کمان تا سر برون آورده است — شهپرش خاکستر و پیکانش گردیده است آب
جوهر شمشیر گردد موج در جوی نیام — گر چنین خواهد شد از گرما دل فولاد آب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیده است آب
کیست غیر از سایهٔ حق تا ز روی مرحمت — خلق عالم را سپر داری کند زین آفتاب
مظهر لطف الهی شاه عباس آنکه شد — از نسیم خلق او خون در بدنها مشک ناب

کیمیای شادی عالم که در دوران او | در رحم اطفال مینوشند جای خون شراب
بر فراز زین سلیمانست بر تخت هوا | بر سر مسند بود در دامن صبح آفتاب
از گریبان بر نمی آرند سر گردنکشان | تیغ او باشد جهان خاك را مالك رقاب
گر بخاطر آورد اقبال روز افزون او | بدر گردد ماه نو بی اقتباس آفتاب
در حریم بیضه ریزد شهپر پرواز را | گر بخاطر بگذراند سهم تیرش را عقاب
کشتی نوح است در دریای رحمت جلوه گر | بر کف دریا مثالش جام لبریز شراب
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | در گلستانی که گیرند از گل خلقش گلاب
تا ز بزم و رزم در عالم بود نام و نشان | تا بود جوهر به تیغ و نشئهٔ درجام شراب
دوستانش را لب پیمانه ما را بوسه گاه | دشمنانش را ز زخم تیغ بادا فتح باب

ایضاً در مدح شاه عباس ثانی

زنگی شب را کند خورشید منظر ماهتاب | مهر گل را میدهد تشریف گوهر ماهتاب
شست داغ تیرگی از نامهٔ اعمال شب | کرد با روز از صفا شب را برابر ماهتاب
داد بیرون عنبر شب نوبهار خویش را | کرد مغز آفرینش را معطر ماهتاب
چون دهان صبحدم از خندهٔ شادی گرفت | همچو مغز پسته گردون را بشکر ماهتاب
برد چون ابر بهاران بسکه تر دستی بکار | ریگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
در سمن زار بهشت جاودان سیار کرد | مغزها را از نسیم روح پرور ماهتاب
نقد کرد از چهرهٔ پر نور خلد نسیه را | تشنگانرا شد بجوی شیر رهبر ماهتاب
از برات عیش جیب و دامنی خالی نماند | در بساط خاك تا واکرد دفتر ماهتاب
عالمی را شیر مست از جلوهٔ مستانه کرد | کرده است از می دماغ خود مگر تر ماهتاب
در ته چادر جهانی را ز برق حسن سوخت | آه اگر آید برون از زیر چادر ماهتاب
گرچه سنگ از پرتو خورشید میگردد عقیق | جام می را بخشد آب و تاب دیگر ماهتاب
کار آتش میکند در گرمی هنگامه‌ها | گر چه با کافور می‌ماند بگوهر ماهتاب
ز هر جانفرسای غم را از عروق خاکیان | میکشد چون شیر با رخسار انور ماهتاب
خشکی سودا ز مغز خاك بیرون میبرد | با رخ چون شیر ولبهای جو شکر ماهتاب
گرد شاخ یاسمن رگهای خشک خاك را | بسکه شد شبنم فشان از چهرهٔ تر ماهتاب
می کشان در پردهٔ شبها صبوحی میزنند | کرد فیض صبح را در شب مصور ماهتاب

گرچه باران میرساند خانهٔ تقوی به آب | در شکست توبه دارد شور دیگر ماهتاب
میتوان چشم از در دیوار عالم آبداد | کرد از بس مغزخشک خاکرا تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید | ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب
در قدح صهبای روشن مینماید خویش را | در کنار هاله دارد حسن دیگر ماهتاب
از رخ شبنم فشان و نرمی رفتار کرد | جوی شیر و باغ جنت را مصور ماهتاب
بادبان کشتی می را فلك پرواز کرد | تا فکند از چهرهٔ پر نور چادر ماهتاب
کرد درمهد زمین ازچرب نرمیهای خلق | خاکیان را شیر مست ازشیر مادر ماهتاب
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست | خاك را از چهرهٔ سیمین کند زر ماهتاب
گرچه می آرد دماغ هوشیارانرا بشور | می کند در بزم می طوفان دیگر ماهتاب
میگذارد نعل در آتش هلال جام را | ازطراوات گرچه سازد خاکرا تر ماهتاب
بخت خواب آلودهٔ نگذاشت درروی زمین | بسکه افشاند آب لطف ازچهرهٔ تر ماهتاب
از فروغ بادهٔ بزم بهشت آئین شاه | میزند سر پنچه با خورشید انور ماهتاب
آفتاب سایه پرورد خدا عباس شاه | کز فروغ رای او گردید انور ماهتاب
اقتباس نور کرد از رایت بیضای او | کرد در یك جلوه عالم را مسخر ماهتاب
چون چراغ روز باشد پیش رای روشنش | میکند هر چند عالم را منور ماهتاب
بی نیاز از اقتباس پرتو خورشید شد | سود برخاك درش تاروی چون زر ماهتاب
باد عالم روشن از پیشانی اقبال او | تاستاند نور از خورشید انور ماهتاب

قصیدهٔ دیگر در مدح شاه عباس ثانی

گر بدخشانرا بفرمانبخش توران دادهاند | بادهٔ لعلی بشاهنشاه ایران دادهاند
گر معادن هست در زیر نگین دلبران | کان فیروزی باین خورشید تابان دادهاند
معدن یاقوت اگر دارند شاهان دگر | جوهر ذاتی باین شمشیر بران دادهاند
زادهٔ نیسان شرف دارد بخار آزادگان | ز آن باین دریای گوهر درغلطان دادهاند
خسروان دارند ازین پرگار هریک گوشهٔ | مرکز عالم باین خورشید جولان دادهاند
هست اقلیم چهارم مشرق این نور حق | چرخ چهارم رابخورشید درخشان دادهاند
سایهٔ حق نیست ازشاهان کسی جز شاه ما | زانکه دین حق باو ازلطف یزدان دادهاند

نیست جزیك تاج شاهان دگررا در بساط — تاج بخشی را بشاهنشاه ایران داده‌اند
گر بتاج خسروی نازند شاهان دگر — خسرو مارا سپاه از تاجداران داده‌اند
ماه عید آسمان فتح شمشیر کجست — این مه نورا باین خورشید تابان داده‌اند
بادشاهان دگر محبوس قانونند و رسم — شاه ما را رخصت میدان وجولان داده‌اند
خسروانرا گر بشاهان منتهی گردد نسب — جدنامی شاهرا از شاه مردان داده اند
شهریاران دگررانامی از فرماندهی است — این بلند اقبال را اجرای فرمان داده اند
نیست غیر از تیغ کج چنگال شیرفتح را — این سلاح برق جولانرا بشیران داده اند
استقامت نیست در آب و هوای هندوروم — این دعای جوشن صحت بایران داده اند
از رعیت پیشگان شاه آبادست هند — زینت ملك جهانرا اهل ایران داده اند
از برومندی قبا پوشند دهقانان تو — شهریار هندرا یك مشت عریان داده اند
مردی ومردانگی ختم است برعباس شاه — این گهرهارا باین دریای احسان داده‌اند
شکریزدان کن که از اقبال و فیروزی بخت — آنچه در دولت بکار آیدترا آن داده‌اند
میکند جان درتن عالم باقبال بلند — گوهر شمشیر اورا آب حیوان داده‌اند
پیش فهم موشکافش صورت بیجان شوند — معنی آرایان که‌در نظم سخن جان‌داده‌اند

در تعریف پل زرین رود و مدح سلطان

اصفهان یکدل زرشن زچراغان شده‌است — پل زآراستگی تخت سلیمان شده‌است
باده‌چون‌سیل‌زهرچشمه‌روان گردیده‌است — کمرپل زمی لعل بدخشان شده‌است
از گل وشمع که افروخته و ریخته است — کهکشان دگر از ازخاك نمایان‌شده‌است
چون مه عید که گردد زشفق چهره فروز — طاقها از می گلرنگ فیروزان شده‌است
عالم آب دوبالا شده از عشرت پل — شادی و عشرت ایام دو چندان شده‌است
رنگ سیلاب طلائی شده از نور چراغ — چشمها مشرق خورشید درخشان شده‌است
میدهد یاد سر پل ز خیابان بهشت — شمع وگل چهرهٔ حوراست که تابان‌شده‌است
بادبانهاست بی‌کشتی دریا دل می — سایبانها که زهاطرف نمایان شده‌است
شده چون‌قوس قزح هرخم طاقی رنگین — ازتماشا پروبال نگه الوان شده است
زنده رود از کف مستانه که برلب دارد — جوی‌شیریست که درخلد خرامان‌شده‌است
از رگ ابرهوا چنگ بدامان دارد — ازگل سرخ زمین چهرهٔ مستان شده‌است

بسکه در مغز هوا نکهت گل پیچیده‌است — مغز ابر از اثر عطسه پریشان‌شده‌است
زین تماشا کسی امروز نظر آب دهد — که‌سراپای چوپل دیدهٔ حیران‌شده‌است
زهد خشک است پل آنطرف آب امروز — که‌زمین بحر گهر خیز زباران‌شده‌است
دفتر عیش که هرفروی ازو جای بود — از رگ ابر بشیرازه وسامان‌شده‌است
توبه عاجز عزنداری تقوی گشته است — زهد خار وخس سیلاب بهاران‌شده‌است
کشتی می‌شده هرطاق پل از بادهٔ ناب — لنگر توبه خراباتی طوفان‌شده‌است
ابرها بسته بهم دامن خود چون فانوس — گل خورشید چراغ ته دامان‌شده‌است
توبه کز سنگدلی داشت زفولاد اساس — همچو موم زنفس گرم چراغان‌شده‌است
خون خاك آمده ازجرعه‌فشانان درجوش — کوچه‌ها ازمی گلرنگ‌رك کان‌شده‌است
روزگار طرب ومستی و بی‌پروائیست — که می ومطرب و معشوق فراوان‌شد است
مداحسان زرگ ابر کشیده است بهار — دامن خاك پراز گوهر غلطان‌شده‌است
خون خود میخورد وخاك باب می‌مالد — زهد از توبه خود بسکه پشیمان‌شده‌است
خاك از سبزهٔ میناشده چون طوطی مست — چرخ تنگ‌شکراز خندهٔ مستان‌شده‌است
آسمان یک لب‌خندان‌شده از تابش برق — خاك‌ازجوش‌طرب‌یک‌خم‌جوشان‌شده‌است
میزند قهقهٔ کبك بطاووس بهشت — بط که شهباز دل باده پرستان‌شده‌است
بیستونیست پراز صورت شیرین سرپل — که زتردستی فرهاد گلستان‌شده‌است
ابر گریان گل رخسارمه کنعان نیست — که‌کبود از اثر سیلی اخوان‌شده‌است
چشم بدور ازین عهد که هرچشمه پل — زندگی‌بخش چوسر چشمه‌حیوان‌شده‌است
کمر خدمت شه‌بسته زپل زرین رود — بدل زنده از آن شهرهٔ دوران‌شده‌است
سربسر سجده شکراست زپل زرین رود — که‌مقام طرب خسرو ایران‌شده‌است
شاه عباس جوان بخت که از بخت جوان — کیمیای طرب عالم امکان‌شده‌است
روزش از روز دگرخوش ترونیکو ترباد — که‌ازوروی‌زمین‌یک گل خندان‌شده‌است

قصیده دیگر درمدح شاه‌عباس‌ثانی

گیمیای خوشدلی خاك دیار اشرفست — صیقل جانها هوای بی‌غبار اشرفست

آسمان یک برگ سبز از نوبهار اشرفست

ابر با آن سرکشی اینجا بخاک افتاده است
عشرت روی زمین فرش دیار اشرفست

اشک شادی چشمهٔ از دامن کهسار او
بحر با آن منزلت آئینه دار اشرفست

آیهٔ رحمت که نازل شد ز گردون بر زمین
دلگشائی غنچه‌ای از شاخسار اشرفست

هست اگر شیرازهٔ اوراق برگ عیش را
پیش ارباب بصیرت آبشار اشرفست

در پس دیوار محشر روی پنهان کرده است
رشتهٔ باران رگ ابر بهار اشرفست

از کواکب نوبهار بیخزان آسمان
گلشن فردوس از بس شرمسار اشرفست

جای شبنم میچکد از سبزه‌اش آب حیات
باهزاران چشم حیران عذار اشرفست

سرخ روئی لازم این بوم و بر افتاده است
خضر فرخ بی‌همانا آبیار اشرفست

دیدهٔ یعقوب در آغوش بوی پیرهن
این عقیق آبدار از کوهسار اشرفست

آفتابی کز فروغش چشم انجم خیره شد
چشم براه نسیم بیغبار اشرفست

عمر جاویدان که رعنائی بقدش جامه ایست
چون چراغ روز پیش لاله زار اشرفست

خار دیوارش گل بی‌خار باشد سربسر
سرو کوتاهی ز طرف جویبار اشرفست

چرخ مینائی دو دستی نیست بر بالای او
این چه سرسبزیست باخاک دیار اشرفست

آب گوهر در صدف زنجیر میخاید ز موج
سبزهٔ خوابیده‌ای از مرغزار اشرفست

چون سوار چشم خوبان گوشهای دلفریب
بسکه از جان تشنهٔ خاک دیار اشرفست

زنده شد هر کس دو چشمی از هوایش آب داد
از برای می کشی در هر کنار اشرفست

نیست جز مازندران دار الامانی خاک را
چشمهٔ حیوان هوای آبدار اشرفست

میزند بر سینه خاک اصفهان از سرمه سنگ
وقت آنکس خوش که ساکن در دیار اشرفست

نیست بی تیغ زبان خورشید در هر جا که هست
بسکه در تاب از هوای بیغبار اشرفست

رشتهٔ حب الوطن را پاره کردن سهل نیست
این گل بی‌خار در جیب و کنار اشرفست

دیده‌ها را شست و شو دادن ز گرد اصفهان
این برش مخصوص تیغ کوهسار اشرفست

نیست محتاج چراغان شام او کز هر ترنج
کار هر ناشسته روئی نیست کار اشرفست

در حریم بوستانش نرگس بیمار نیست
مهر تابان دگر بر شاخسار اشرفست

گر شراب بیخماری هست در جام سپهر
بسکه صحت در هوای سازگار اشرفست

بی‌تکلف آبهای خوشگوار اشرفست

ثیست در روی عرقناك وجبین شرم‌گین
این تماشاها که در دریا کنار اشرفست

ازهجوم گل رگ لعل‌است هرخاری درو
سینهٔ کوه بدخشان داغدار اشرفست

ابر چون بال‌وپری پردرپر هم بافته است
غالباً تخت سلیمان کوهسار اشرفست

هست از فیض قدوم شهریار نوجوان
این برومندی که‌در خاك دیار اشرفست

شه‌سوار سبز میدان فلك عباس‌شاه
کز جبین گوهرافشان نوبهار اشرفست

باد روشن نه‌صدف از گوهر دریا دلش
تا سحاب گوهر افشان آبیار اشرفست

قصیدهٔ دیگر در مدح شاه‌عباس سلطان وقت

هوا پر ابرو مروارید بار است
زمین از شستگی رخسار یارست

مکن استادگی درمی کشیدن
که اشرف جنت بی‌انتظارست

باین دارالامان هرکس که آمد
معاف از گیرودار روزگار است

می بی‌پرده اینجا میتوان خورد
که ابر رحمت حق پرده دارست

پشیمانی ندارد مستی اینجا
که گل بی‌خارو صهبا بی خمارست

مسلسل باده می‌باید کشیدن
که اینجا چار موسم نوبهارست

درین عشرت سرا تعطیل کفرست
که روز وشب هوا بریك قرارست

گل از گل نگسلد در بوستانش
درین گلزار بلبل کامکارست

هوا از شور مرغان پردهٔ ساز
زمین از جوش گل یك گلعزارست

زکیفیت هوای آبدارش
گهی باده گهی آب خمارست

بکشتی باده می‌باید کشیدن
که خاکش ازتری دریا کنارست

زمین در سایهٔ ابر پریشان
برنگ جامهٔ گلدوز یارست

سواد نامه اعمال اینجا
سفید از شست وشو چونروی یارست

صبوحی را درین کشور قضانیست
که ابر روشنش کافور بارست

سر دیوارها از جوش نرگس
پر از گل چون کنار جویبارست

صدا از کوهسارش بر نگردد
زبس از دل پذیری مایه دارست

سواد جنگلش بحریست اخضر
که تا لارش حباب پایه دارست

درخت پر زنارنج آسمانیست
که اخترهاش در روز آشکارست

ترنجش آفتاب بی‌زوالیست   که تابان از کنار شاخسارست
چراغ عالم افروزیست نارنج   که دودش ابرهای مشکبارست
چراغ روز را این روشنی نیست   ندانم نور نارنج از چه نارست
زبا بیحال الوان هرکف خاك   سزای بوسه چون دست نگارست
درین دریای رحمت زاهد خشك   بسرسبزی چو سرو امیدوارست
کمالی نیست خودداری درین بوم   نلغزیدن در اینجا عیب وعارست
بگل پائی که در مازندران رفت   مثال سرو دائم پایدارست
خوشامازندران کز آتش گل   زمستانش ملایم چون بهارست
بگنجد در نظر عرض جمالش   دیاری را که بحر آئینه دارست
کند در ساغر دریا کشان آب   ز ابر ازبس هوایش مایه دارست
زمین پاك او درموج سنبل   نهان در زلف چون رخسار یارست
درین موسم که نرگس میزند موج   زمان مستی دنباله دارست
خیابانهای او در دلگشائی   بچشم میکشان صبح بهارست
زکیفیت هوای این بر و بوم   بمخموران شراب خوشگوارست
درین باغ آلهی هرچه خواهی   مهیا سر بسر بی انتظارست
بهر سو میروی دام تماشا   بهرجانب که می تازی شکارست
بجز پیمانه اینجا هرچه گیری   بدل بارست در خاطر غبارست
مگر از بحر دست شاه برخاست   که ابرش روز وشب گوهر نثارست
حیات دین و دولت شاه‌عباس   کز و صاحبقرانی نامدارست
جهانرا از وجود فایض‌الجود   فروغ مهر و باران بهارست
قبول اوست معراج کمالات   سخن را فطرتش دارالعیارست
ز خواب دشمنان باشد خبر دار   کرا این دولت بیدار یارست
همین دامان و جیب سائلانست   اگر بحر سخایش را کنارست
الهی بر خورد از عمرو دولت   که ایامش بهار روزگارست

در مدح سلطان شاه عباس ثانی

روی در برج شرف آورد دیگر آفتاب / کرد ازین تحویل عالم را مسخر آفتاب

کشور ایجاد را از ماه تا ماهی گرفت / برحمل ازحوت تا شدسایه گستر آفتاب

چون ترازوی قیامت کرد ازانصاف وعدل / پلهٔ روز و شب عالم برابر آفتاب

از تطاول تیغ بر زلف ایاز شب کشید / عاقبت محمود شد از عدل دیگر آفتاب

کرد در بر جوشن داودی از ابر بهار / وزریاحین هرطرف انگیخت لشکر آفتاب

میتوان دانست داد فکر عالمگیرئی / زینکه می بخشد بلشکر با سپرزر آفتاب

میکند مانند ذوالقرنین از نور دو صبح / قاف تا قاف آفرینش را مسخر آفتاب

برق میسوزد به آسانی حجاب ابر را / وحشت ازظلمت ندارد چون سکندر آفتاب

با تن تنها مسخر میکند آفاق را / نیست ازانجم چو شب محتاج لشکر آفتاب

با دو دست صبح میگیرد سرخود آسمان / بر کمر بندد چو تیغ پاک گوهر آفتاب

رأی روشن سرورانرا برق شمشیر قضاست / کرد دریک جلوه عالم را مسخر آفتاب

حسن عالمسوز در یکجا نمیگیرد قرار / میزند هر صبح گاه از مشرقی سر آفتاب

با ترنج زر زمشرق مست بیرون آمده است / تاکرا خواهد ز دل بر سینه دیگر آفتاب

هیچ موجودی زروی گرم او نومید نیست / میدهد هر ذره ایرا خلعت زر آفتاب

با هزاران خامهٔ زرین برون آمد زغیب / تا چه صورتها کند دیگر مصور آفتاب

خاک از الوان ریاحین شهپر طاوس شد / دادجا چون بیضه اش تا در ته پر آفتاب

از گریبانی که از صبح بهاران باز کرد / کرد مغز آفرینش را معطر آفتاب

میکند هر روز مهمانی ز شکر خند صبح / طوطیان آسمانی را بشکر آفتاب

نیست نور عاریت بر جبههٔ نورانیش / زان نگردد گاه فربه گاه لاغر آفتاب

ایمنست از چشم بد کاورده با خود در ازل / نیل چشم زخم ازین فیروزه منظر آفتاب

با بزرگی در دل هر ذره از کوچکدلی / حسن عالمگیر خود راساخت مضمر آفتاب

نیست احسان عمیمش شامل نزدیک دور / هر که را در بر نباشد هست بردر آفتاب

یکدل بیدار سازد عالمی را زنده دل / ذره ها را در سماع آورد یکسر آفتاب

همچو ماه نو رکاب خویش را از زر کند / برسر هر کس که گردد سایه گستر آفتاب

شرم احسان میشود اهل کرم را پرده دار / در بهار آید برون از ابر کمتر آفتاب
زان بود پیوسته نانش گرم کز احسان کند / چشم ذرات جهان را سیر یکسر آفتاب
دایم از خط شعاعی مد احسانش رساست / زین سبب بر اختران گردید سرور آفتاب
گوهر مقصود ریزد در کنارش چون صدف / دیده‌ابرا کز فروغ خود کند تر آفتاب
دولتش زان گشت روزافزون که فیضش میرسد / در بهاران بیش از ایام دیگر آفتاب
چهره‌اش زانست نورانی که نگذارد بشب / از دل بیدار پهلو را ببستر آفتاب
گرچه در زیر نگین اوست سرتاسر زمین / بر ندارد از سجود بندگی سر آفتاب
سجده میآرند پیشش گر چه ذرات جهان / میکند در یوزهٔ همت زهر در آفتاب
کرد تسخیر جهان از جلوه‌ای گویا گرفت / همت از صاحبقران هفت کشور آفتاب
تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه / کز فروغ چهرهٔ او شد منور آفتاب
نسبت خورشید با آن روی نورانی خطاست / چون بظل حق تواند شد برابر آفتاب
تیغ او را گر بخاطر بگذراند میشود / چون مه از انگشت پیغمبر دو پیکر آفتاب
شبنمی بیرخصت از گلزار نتواند ربود / در زمان دولت آن دادگستر آفتاب
کرد در زر خاك را دست زر افشانش نهان / ساخت پنهان در ضمیر خاك اگر زر آفتاب
شد تمام از فیض عالمگیر او هر ناقصی / ماه نو را کرد اگر بدر منور آفتاب
بی توقف چون نگاه گرم بر گردد بچشم / گر کند فرمان که برگردد بخاور آفتاب
جد او را بود درفرمان عجب نبود اگر / بر خط فرمان اولادش نهد سر آفتاب
آسیای آسمان را سنگ زیرین میشود / کوه حلمش سایه اندازد اگر بر آفتاب
سایهٔ دستی اگر از حفظ او آرد بدست / نخل مومین از گداز ایمن بود در آفتاب
بارگاه آن بلند اقبال را چون بندگان / هست با تیغ و سپر پیوسته بر در آفتاب
از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان / بر سپهر جاه او دوران کند گر آفتاب
رتبهٔ گوهر بمعنی از صدف بالاترست / گرز قدر او بصورت هست بر تر آفتاب
تا قیامت دامن ساحل نمی‌بیند بخواب / گر شود در بحر جود او شناور آفتاب
دست پیش چشم میگیرد ز ابر نوبهار / تا کند نظاره آنروی انور آفتاب
مینماید با فروغ جبههٔ اقبال او / بر جبین صبح چون خال معنبر آفتاب

کاسهٔ دریوزه میسازد هلال عید را تا ستاند نور از آن رأی منور آفتاب
سر بسر خط شعاعش موی آتش دیده شد تا بفهم روشن او شد برابر آفتاب
شب نمیسازد بچشمش روز روشن را سیاه توتیا سازد اگر از خاك آن‌در آفتاب
نیست گر از بندگان او چرا از ماه نو میکشد در گوش گردون حلقهٔ زر آفتاب
با فروغ رایش از غیرت دل خود میخورد در ته خاکستر گردون چو اخگر آفتاب
تا بخاك آستان او بدوزد خویش را تابد از خط شعاعی رشتهٔ زر آفتاب
ز اشتیاق دست گوهر بار آن دریای جود در معادن میدهد سامان گوهر آفتاب
بحر گردد نیکنام از ریزش ابر بهار شد بذوق همت او کیمیاگر آفتاب
نیست کافی دست گوهر بار و راگر کند سنگها را جمله گوهر، خاك را زر آفتاب
آب شد دل خصم را از رایت بیضای او نخل مومین پای‌چون محکم کنددر آفتاب
نیست با ملك سلیمان غافل از احوال مور با کمال قدر باشد ذره پرور آفتاب
خشم عالمسوز او در رزم میگردد عیان مینماید گرمی خود روز محشر آفتاب
پاك میسازد نظرها را برای دیدنش دیده‌ها را از تماشاگر کند تر آفتاب
شمسهٔ ایوان او را در خور و شایسته بود با فروغ جبهه گر میداشت لنگر آفتاب
سالها شد میکند خالص طلای خویش را تا شود روزی مگر کامیخ آن در آفتاب
پیش شکر خند لطف او نمیگردد سفید گرچه قند صبح را سازد مکرر آفتاب
دید تا درخانهٔ زین آن بلند اقبال را بر زمین‌خودرا گرفت ازچرخ اخضر آفتاب
محضر هرکس بتوقیع قبول او رسید میشود از روشنی هر مهر محضر آفتاب
تا بآب قدرت این نه آسیا گردان بود تا بامر حق شود طالع ز خاور آفتاب
بر مراد این بلند اختر بود گردان سپهر بر نتابد از خط فرمان او سر آفتاب

قصیده در ستایش شاه عباس

زهی عذار تو آئینه دار حیرانی عرق بروی تو واله چو چشم قربانی
ز خط سبز پریزاد می کند تسخیر لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی
ز لنگر تو فلك نقطه‌ایست پا بر جا زشوخی‌توزمین کشتئی است طوفانی
بجلوه گاه توخورشیدچون‌نظربازان نهاده است بدیوار پشت حیرانی

چومغز پسته‌جهان‌درشکر شود پنهان چو پستهٔ تو در آید بشکر افشانی
شکسته زلف تو شاخ غرور سنبل را دریده پردهٔ گل چهره‌ات ز خندانی
قدح بدست تو شبنم بروی لاله‌و گل عرق بروی تو آب گهر ز غلطانی
بجلوه گاه توخورشید طلعتان زده‌اند ز چشم مست سرا پرده‌های حیرانی
زشرم آن‌خم‌ابرو،چوطاق نسیان شد ز چشم خلق نهان قبلهٔ مسلمانی
چنان فسانهٔ حسن توگشت عالمگیر که‌گشت خواب فراموش ماه کنعانی
زشرم چشم سیاه تو گوشه‌گیرشدست بچشم خوش نگهان سرمهٔ صفاهانی
سپند از سر آتش نمیتواند جست بمحفلی که تو جولان کنی زحیرانی
اگر ز حسن خدا داد پرده برداری حرم چو محمل لیلی شود بیابانی
کسی‌چگونه‌از آن‌روی چشم بردارد که بازداشت عرق را ز گرم جولانی
نمیتوان ز حیا سیر دید روی ترا کباب کرد مرا این حجاب نورانی
حریم غنچه بگل بوتهٔ گداز شود بگلشنی که دهی عرض پاکدامانی
کراست زهره ز روی توچشم بردارد که‌خشك‌شدچورگ‌سنك خامهٔ مانی
زمین زجنبش آسودگان برقص آید ته پیالهٔ خود گر بخاك افشانی
نظر بلطف نمایان چو دیگرانم نیست مرا ز دور بود بس نگاه پنهانی
بخشم وناز مرا ناامید نتوان کرد که‌تار وپود امیدست چین پیشانی
شدست برتو نکوئی ز دلربایان ختم چنانکه ختم بصاحبقران جهانبانی
سپهر مرتبه عباس‌شاه دریا دل که‌می‌درخشدش ازجبهه فر یزدانی.
چنانکه گشت بسبابه مستقیم ایمان بلند شد زلوای تو دین یزدانی
زانفعال سر آستین خود خاید خرد ببزم تو چون کودك دبستانی
سرش زفخر چوخورشید برفلك‌ساید زسجدهٔ تو شود جبهه‌ایکه نورانی
زهیبت تو شود آب زهرهٔ مریخ بآسمان سر تهدید اگر بجنبانی
گهر زصلب صدف سفته‌دروجود آید نگاه تند کنی گر بابر نیسانی
بروزگار تو کار سپهر بد گوهر بود چو عامل معزول سبحه‌گردانی
شود زسینهٔ گاو زمین عیان برقش بکوه قاف اگر تیغ خود بجنبانی

چو ماه عید بانگشت مینمایندش ز سکه تیغ تو طاقست در سرافشانی
چنان زعدل تو معمور گشت ویرانی که جغد برد بخاك آرزوی ویرانی
دعا بدست مرا سوی خویش می خواند وگر نیست مرا سیری از ثنا خوانی
زنور جبهۀ صاحبقران منور باد فضای شش جهت وچار باغ ارکانی

ایضاً در مدح شاه عباس ثانی

هوا را کند پر ز اختر شکوفه زمین را کند بحر گوهر شکوفه
ز پیراهن یوسفی مغزها را بهر جلوه سازد معطر شکوفه
بصنع الهی است هر تیره دل را بصد شمع کافور رهبر شکوفه
ز چتر پریزاد و تخت سلیمان دهد یاد بر شاخ اخضر شکوفه
ز احیای اشجار روشندلانرا دهد یاد از صبح محشر شکوفه
چو بال و پری بر بساط سلیمان بر آفاق شد سایه گستر شکوفه
نهان ساخت چون رشته در عقد گوهر رگ شاخها را سراسر شکوفه
چو راهی که از برف پوشیده گردد نهان شد چنان شاخها در شکوفه
سمنبر نگاریست کز خیر گیها بیك شاخ افکنده چادر شکوفه
ز دستار آشفته اش می کند گل که در پرده خورد دست ساغر شکوفه
بگیر از گلستان برات نشاطی نبسته است چندانکه دفتر شکوفه
نقاب لطیفی است کز خوش قماشی شود چهره با روی دلبر شکوفه
نماند نهان حسن در زیر چادر بیکجانب انداخت چادر شکوفه
کند شمع کافور در روز روشن زسیمست از بس تو نگر شکوفه
چو شیری که از مهر فرزند زاید زند جوش زانگونه از بر شکوفه
بلورین شود ساق سرو و صنوبر زند اینچنین غوطه گر در شکوفه
که دیده قلم کاغذ از خود بر آرد بهر شاخ بنگر مصور شکوفه
چو مریم که عیسی بود در کنارش گرفته چنان میوه در بر شکوفه
چو شیری کز انگشت اطفال زاید بر آرد زشاخ آنچنان سر شکوفه
از آن در نظرهاست شیرینکه دارد ز هر غنچه‌ای تنگ شکر شکوفه

ندیدی بر آئینه سیماب لرزان بهر صفحهٔ آب بنگر شکوفه
توان یافت فیض صبوحی دل شب زبس کرده شب را منور شکوفه
گرفتست در نقرهٔ خام یکسر زمین را چو مهتاب انور شکوفه
اگر سیر مهتاب در روز خواهی گذر کن به‌بستان و بنگر شکوفه
چو پیر خرابات از تازه روئی کند ملك دلها مسخر شکوفه
کم از کهکشان نیست هر کوچه باغی زبس ریخت برخاك اختر شکوفه
بهر جارسی میتوان وا کشیدن که شد بستر و بالش پر شکوفه
ندیدی اگر روز روشن ستاره فروزان زهر شاخ بنگر شکوفه
توهم شیشه را پنبه بردار از سر چوریزان شداز شاخ اخضر شکوفه
گرو کن بمی هرچه داری زپوشش که افکند دستار از سر شکوفه
چوعیسی بگهواره گردید گویا بمدح شه دادگستر شکوفه
بهار جهان شاه عباس ثانی که برنام او میزند زر شکوفه
چنان آرمیدست عالم بعهدش که برخود نلرزد زصرصر شکوفه
هوامشکبو گردد از عطسهٔ گل شود گر زخلقش معطر شکوفه
نگهدار سررشته حرف صائب اگرچه بود درو گوهر شکوفه
سخن مختصر دار هرچند گردد زتکرار قند مکرر شکوفه
ثنارا دعا کن که از شاخساران برآورده دست دعا هر شکوفه
نهال برومند اقبال او را ثمر کام دل باد وگوهر شکوفه

تعریف شهر کابل و مدح نواب ظفرخان

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش که ناخن بردل گل میزند مژگان هرخارش
خوشا وقتیکه چشمم ازسوادش سرمه‌چین گردد شوم چون عاشقان وعارفان ازجان گرفتارش
زوصف لالهٔ اورنگ برروی سخن دارم نگه‌را چهره خون‌سازم زسیر ارغوان زارش
چه‌موزونست یارب طاق ابروی پل مستان خدا از چشم شور زاهدان دارد نگهدارش
خضر چونگوشهٔ بگرفته است ازدامن کوهش اگرخوشتر نیاید ازبهشت اینطرف کهسارش
اگر در رفعت برج فلك سایش نمی بیند چرا خورشید را ازطرف سر افتاده‌دستارش

حصار مار پیچش اژدهای گنج را ماند
دلی ارزد بگنج شایگان هر خشت دیوارش

نظرگاه تماشائیست در وی هرگذر گاهی
همیشه کاروان مصر میآید ببازارش

حساب مه‌جبینان لب بامش که میداند
دوصد خورشید روافتاده در هرپای دیوارش

بصبح عید میخندد گل رخسارهٔ صبحش
بشام قدر پهلو میزند زلف شب تارش

تعالی الله از باغ جهان آرا وشهر آرا
که طوبی خشك برجامانده است از رشك اشجارش

نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان
سفیدی میکند چون در دل شب یاسمن زارش

نمیدانم قماش برگ گل لیك اینقدر دانم
که برمخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش

گلو سوز است ازمی نغمه‌های عندلیب او
چوآتش برگ میریزد شرر از نوك منقارش

درختانش چوسرواز برگریزی ایمنند ایمن
خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش

خضر تیری بتاریکی فکند از چشمهٔ حیوان
بیا اینجا حیات جاودان برگیر زانهارش

تکلف بر طرف اینقسم ملکی را باین زینت
سپهداری چو نواب ظفرخان بود در کارش

نوای جغد چون آوازهٔ عنقا بگوش آید
خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش

فلك از آفتاب آئینه داری پیشه میسازد
که گرم حرف گردد طوطی کلك شکر بارش

چواز هند دوات آمد برون طاووس کلك او
خورد صدمار پیچ رشك کبك از طرز رفتارش

نباشد حاجت سرمایهٔ بال هما او را
سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش

بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
بزور بازوی قدرت کند باخاك هموارش

زبس در عهد او دزدی بر افتاده است از عالم
نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش

رباید تیزی از الماس وسرخی ازاب یاقوت
نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش

سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد
که بر میدارد ازخاك مذلت جز سر دارش

چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش
بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش

الهی تا جهان آرا وشهر آرا بجا باشد
جهان آرائی و آرایش کشور بود کارش

قصیدهٔ دیگر در مدح نواب ظفرخان

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی کند
در صدف گوهر زخجلت چهره مرجانی کند

خضر کلکم چون زظلمات دوات آید برون
صفحه از فیض قدومش سنبلستانی کند

روی در صحرا نهد چون محمل لیلی قفس
بلبل مستی چو آهنگ حدی خوانی کند

حدت طبعم چو آید برسر مشاطگی
غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند

این دم گرمی که من باخود بباغ آورده‌ام
شبنم افسرده را یاقوت رمانی کند

باغبان از غیرت طبع بلند آوازه‌ام
عندلیب مست را در غنچه زندانی کند

بوریا در زیر بال طوطیان پنهان شود
در دبستانیکه کلکم شکر افشانی کند

ساق عرش از معنی رنگین من بندد نگار
آفتاب از صبح رایم چهره نورانی کند

میچکد شور ملامت از زبان خامه‌ام
خوان معنی را دوات من نمکدانی کند

مصر معنی خرم است از رود نیل خامه‌ام
- سن طبعم نازها بر ماه کنعانی کند

قطره‌ای کز کلك معنی آفرین من چکد
در مذاق تشنه چشمان آب حیوانی کند

غنچه‌ای کز نوبهار خاطر من بشکفد
خنده بر گلزار صبح از پاکدامنی کند

خاطر دوشیزگان فکرت من نازکست
در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند

طبع من ازتنگنای لامکان دلگیر شد
تابکی ضبط عنان از تنگ میدانی کند

بیضهٔ خورشید را برفرق گردون بشکند
چون همای همتم بال وبر افشانی کند

شوخ چشمی بین که‌میخواهد کلیم بی زبان
پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه درگوش منست
غنچه راکی میرسد بامن دهن خوانی کند

هر که‌چون من‌ازظفرخان‌یافت‌فیض تربیت
میرسد گر در سخن دعوای حقانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه
آنکه ملزم عقل کل را درسخندانی کند

در حریم دل چو افروزد چراغ حدس را
راز دلها را بیان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش
کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست‌گوهر بارا‌و نگذاشت درروی زمین
اشك در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب
شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند

تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید
زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند

چون سبك سازد بزیرش دست گوهر باررا
حلقه‌ها در گوش‌ابراز گوهر افشانی کند

شمع کافور از حریم رای او آورده صبح
زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند

تا مگر در کفهٔ او پا گذاری روز وزن
آفتاب از شوق پا بوس تو میزانی کند

صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو
چهره رنگین صائب ازاشك‌پشیمانی کند

قدسیان جمع‌اند آن بهتر که کلك‌ترزبان
بر دعای بیریا ختم ثنا خوانی کند

همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا | بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند
چون ترا بر کشور دلها نگهبان کرده‌اند | هر کجا باشی ترا یزدان نگهبانی کند

در تعریف فتح کابل و مدح نواب ظفر خان

زهی ز نرگس خوش سرمه آهوی مشکین | ز طاق بندی ابرو نگار خانهٔ چین
بخوش قماشی ساعد طلای دست افشار | ز بوسه‌های شکر ریز غیرت شیرین
گل سر سبد آسمان که خورشیدست | ز شرم روی تو گردید مشرق پروین
ز سنبل تو شود زخم غنچه‌ها تازه | ز خندهٔ تو شود داغ لاله‌ها نمکین
کمان زند بسر عید ماه ابرویت | بروی مهر کشد غمزهٔ تو خنجر کین
دو سنبل‌اند که پهلو بیك چمن زده‌اند | کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین
بدوش خود فکنی چون کمان حلقهٔ زلف | به‌تیر رشك شوی ناف سوز آهوی چین
شکست پشت صدف تا لبت بحرف آمد | یتیم کردهٔ گفتار تست در ثمین
ز بند خانهٔ شرم و حجاب بیرون آی | که بست از عرق شرم زنگ قفل جبین
ز روی ناز قدم چون نهی بخانهٔ زین | ز خرمی نرسد پای مرکبت بزمین
کیم که آب نگردم ز تاب رخسارت | فروغ روی تو زد کوه طور را بزمین
دلم چگونه به پیغام بوسه تازه شود | چسان بآب گهر تشنگی دهم تسکین
ز تیره روزی شبهای ما چه غم‌داری | ترا که لالهٔ طورست بر سر بالین
تو کم ز غنچه و ما کم ز عندلیب نه‌ایم | چرا بصحبت ما وا نمیشوی به ازین
بشکر این که ز گلزار حسن سیرابی | مباش تشنه بخونریز عاشقان چندین
وگرنه راه سخن پیش صاحبی دارم | که انتقام کبوتر گرفته از شاهین
بهارعدل ظفرخان که میکند لطفش | شکسته بندی دلهای مستمند حزین
زهی رسیده بجائی ز سر بلندی‌قدر | که پشت دست نهادست آسمان‌بزمین
بگرد بالش خورشید سر فرو بازد | ز دود مجمر خلق تو زلف حورالعین
ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند | شود بدیدهٔ خفاش بهر گوشه نشین
چو برق ابر نیام تو چهره افزود | فتد برعشه چو سیماب خصم بی‌تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری | چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان ز بیم تو تلخست زندگی بر خصم
که چشم میپردش بر نگاه بازپسین

بچشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح
ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین

اگرچه قلعهٔ دوران شکوه کابل را
گرفته بود عدو در میانه همچو نگین

شدی چو پیشرو لشگر از جلال آباد
سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین

هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو
که جوی خون عدو راست رفت تا غزنین

عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت
گریخت تا ببخارا و بلخ خصم لعین

بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار
کنند فوج شیاطین گریختن آئین

بلندبختا خود گو که چون تواند گفت
زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

چو آفتاب دهانی بصد زبان باید
که مصرعی ز ظفر نامه‌ات کند تضمین

بنسبت شعرا در مدیح خود غزلی
درین قصیده بتقریب می کنم تضمین

ز بسکه ریخت ز کلکم معانی رنگین
خمیر مایهٔ قوس قزح شدست زمین

هزار شاعر شیرین سخن بگرد رود
نهد چو خسرو طبعم بپشت گلگون زین

ز پاك طینتی اشعار من بلندی یافت
ز نازکی سخنانم گرفت روی زمین

زفیض پاکی دامان مریم صدفست
که گوشوار نکویان شدست در ثمین

بدوش عرش نهم کرسی بلندی فکر
بوقت فکر چو ازدست خود کنم بالین

زمام داری خود در حصار گردونم
ز بند خانه نگردد خلاص نقش نگین

تتبع سخن کس نکرده‌ام هرگز
کسی نکرده بمن فن شعر را تلقین

بزور فکر برین طرز دست یافته‌ام
صدف ز آبلهٔ دست یافت در ثمین

ز روی آینه‌طبعان حجاب کن صائب
مده بطوطی گستاخ کلك رو چندین

نگار کن بدعا دست خالی خود را
که روح قدس ستاده‌است لب پر از آئین

همیشه تا ز نسیم شکفته روی بهار
جبین غنچه برون آید از شکنجهٔ چین

موافقان ترا دل ز مژدگانی فتح
شکفته باد چو گل در هوای فروردین

مخالفان ترا همچو غنچهٔ تصویر
مباد هیچ نسیمی گره گشای جبین

قصیده دیگر در مدح نواب ظفرخان

زهی ز چین جبین آیه آیه سورهٔ نور
ز خال تازه کن داغهای لالهٔ طور

نگه بگوشهٔ چشم تو موج بر لب جام عرق بچهرهٔ صاف تو می بجام بلور

توچون برهنه‌شوی گل زشرم آب شود توچون میان بگشائی کمر نبندد مور

هزار لالهٔ خون بر زمین گل بچکد دم مسیح کند گر بغنچهٔ تو عبور

چه شعلهٔ که بدلگرمی تو رخ زده است نقاب سیلی آتش به برگ لالهٔ طور

اگر بغمزهٔ سیراب ابر کشت شوی چو خوشه سرزند ازدانه نشتر زنبور

بخلوتی که تو از رخ نقاب برداری چراغ روز بود آفتاب با همه نور

مگر زچشمهٔ خورشید شستهٔ رخسار که آب در نظر آرد نظاره‌ات از دور

زکوهٔ خندهٔ شیرین تبسمی بچشان نکرده برشکرت کار تنگ باصف مور

امید بوسه از آن غنچهٔ دهن دارم تنگ چشمی من می کند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب بر گردید هنوز درعرق خجلت است آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب برد که گل زمین ادب بوسه میدهد از دور

بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند هزار خنده رنگین بخضر از لب گور

به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال از آن شدست چو خورشید در جهان مشهور

زگریه شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند کجا بآب گهر کشته گردد آتش طور

بجای لالهٔ داغی شکوه سبز مگر شهید غمزهٔ او را بر آید از لب گور

زاهل بزم چرا ناله چون سپند کنم مرا که شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چو چشم برف‌زده فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور

چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند به بخت کوکب ما سرمه است و دیدهٔ کور

شراب سرکه بر آید چو بخت بر گردد چو جوش فتنه شود آب سر کشد ز تنور

چه همچو سبحه گره گشتهٔ پیاله بگیر که خط جام بود ان ربنا لغفور

چه خنده بود که دستار عقل را بود چه باده بود که از چهره شست رنگ شعور

بوام گیر ز بادام چشم خود تلخی مکن چو پستهٔ بیمغز در تبسم شور

وگرنه شکوهٔ بیمهری تو خواهم کرد بخت خلف الصدق حضرت دستور

بهار عدل ظفرخان که وقت پرسش داد نهد ملایمتش پنبه بر دل ناسور

اگر چه دانهٔ دل رزق مور خال بود زعدل او نتواند بسینه برد بزور

بزیر چرخ نگنجد شکوه دولت او — کجا بساط سلیمان کجا خزانهٔ مور
بگلشنی که کند سایه چتر دولت او — کند زبال هما فرش آشیان عصفور
همای فتح بود چتردار دولت او — بهر طرف رود آید مظفر و منصور
ز آستین بدر آرد چو دست گوهر باز — کند غبار یتیمی ز روی گوهر دور
بلطف از جگر شعله آه سرد کشد — بخشم شعله برون آرد از دل کافور
عزیز شد بنظر ها چو گنج ویرانی — بدور معدلتش بسکه ملك شد معمور
کجاست معن که گیرد ازو سخاوت بار — کجاست حاتم طائی کزو برد دستور
بکشوری که نسیم عدالت تو وزید — صبا رود بسر انگشت راه از بی مور
سخن پناها هر چند رسم لاف زدن — بچون تو نکته شناسی زعقل باشد دور
نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن — ببین ورق ورق از دفتر سنین وشهور
باین تنی که چو تسبیح سربسر گرهاست — بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
مثال معنی رنگین من بلفظ مبین — شراب کاخ بود در لباس جام بلور
هزار حیف که عرفی ونوعی وسنجر — نیند جمع بدرالعیار برهان پور
که قوت سخن ولطف طبع میدیدند — نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یك چاشت روی داد مرا — زاهل نظم که گفتست در سنین وشهور
زبان خامه بکام دوات کش صائب — میان نغمه سرایان میفکن این شروشور
نسیم صبح اجابت بجنبش آمده است — بگیر زلف دعائی بکف چو طرهٔ حور
مدام تادل ساغر زشیشه آب خورد — همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهرهٔ بزم تو بی می گلرنگ — مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ایضا در مدح نواب ظفرخان

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم — صدف چو واکند آغوش ابرنیسانم
اگر بمار رسم سنگ مغز پردازم — وگر بمور رسم خاتم سلیمانم
زطبع من چمن وانجمن بود روشن — چو گل بگلشن وچون شمع در شبستانم
چرا سخن بسر زلف کلك من نکند — بهار میچکد از خط همچو ریحانم
ملاحت از سخن من بردلب یوسف، — نمك بشور قیامت دهد نمکدانم

بطوطی آینه از شرم روی ننماید
چورو بصفحه کند کلك شکر افشانم

بزیر زلف خرد خال چهرهٔ یوسف
چونقطه ریز شود کلك عنبر افشانم

زآب گوهر خود پرده بر نمی‌دارم
مباد چشم کند از حباب عمانم

هزار خیل غزال رمیده صید کند
شود چوگرم عنان طبع عرش میدانم

همیشه از سخن راست کام من تلخست
ازآن بخاطر مردم گران چوبهتانم

چوشانه اره بفرقم نمود دندان تیز
بجرم اینکه چرا موشکاف دورانم

کدام رخنهٔ دل را چوغنچه بخیه‌زنم
خزان بشش جهت آورده روبه بستانم

هما کشد که خوردن ز استخوانم خار
زبسکه ریشه دواندست نیش برجانم

توان زبرگ گلی تیشه زد مرا درپا
بود بر آب چو قصر حباب بنیانم

بجرم اینکه دم ازصدق میزنم چون‌صبح
لبالبست زخون شفق گریبانم

رسانده‌ام جگر تشنه را بچشمهٔ تیغ
نه‌همچو خضر هوا دار آب حیوانم

همیشه خار رود پیش‌سیل‌واین عجبست
که سیل اشك رود پیش‌پیش مژگانم

زبسکه چشم من از بخت‌تیره‌دم‌خورده
زسایهٔ پروبال هما گریزانم

اگرچه غنچه دل افتاده‌ام درین گلشن
زند بصبح شکر خنده‌ها گریبانم

زخرمنی پرکاهی نبرده‌ام هرگز
چه برق ریشه دوانده‌است درنیستانم

غرور من بفلك سرفرو نمی‌آرد
شکسته است سرآفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید وماه میشکنم
باین غرور که مدحتگر ظفرخانم

زنوبهار سخایش چوقطره ریز شوم
قسم خورد بسر کلك ابر نیستانم

بفکر شعلهٔ رایش چوسر بجیب برم
چراغ طور برآرد سر از گریبانم

بوصف‌طبعش اگر ترزبان شوم چه عجب
که جوشد از قدم خامه آبحیوانم

نفس چوبرق زند برسیاه خیمهٔ حرف
اگر زتیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا
که از نسیم هواداریت گلستانم

حقوق‌تربیتت را که در ترقی باد
زبان‌کجاست که در حضرتت فروخوانم

توپای تخت سخن رابدست من دادی
توتاج مدح نهادی بفرق دیوانم

بروی صفحه مدحت که چشم بد مرساد
گشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم

زروی گرم تو جوشید خون معنی من
کشید جذب تو اش لعل از رگ کانم

توجان زدخل بجا مصرع مرا دادی
تودر فصاحت دادی خطاب سبحانم

زدقت تو بمعنی چنان شدم باریك
که میتوان بدل مور کرد پنهانم

چوزلف سنبل ابیات من پریشان بود
نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم

توغنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من
وگرنه خار نمیماند در گلستانم

تومشت مشت گهر چون صدف بمن دادی
چوگل توزر بسپر ریختی بدامانم

طریق شکر گذاری این حقوق این بود
که در رکاب تو بقدروان پر افشانم

بدست جذبه چو دلجوئی رضای پدر
زهند سوی وطن میکشد گریبانم

کنون سرهمهٔ التفات ها آنست
که یك دوسال دهی رخصت صفاهانم

گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم

نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم

قصیده در شکوه از خلایق

مردم زبرق طرهٔ دستار میروند
خرمهره اند در پی افسار میروند

در کوچه های شهر چرا خون نمیرود
زینسان که خلق روی بدیوار میروند

خلق ظلوم مرکب غول ضلالتند
نبود عجب اگر نه بهنجار میروند

در سنگ خاره جای کند نقش پایشان
از بار حرص بسکه گرانبار میروند

این بو کشان حرص عجب آهنین تنند
بربوی مشك مفت بتاتار میروند

مژگان خوشه از دهن مور میکشند
از شوق مهره در دهن مار میروند

افسانهٔ عیادت اگر تازه میشود
گاهی اگر به پرسش بیمار میروند

در زیر پای خویش نه بینند از غرور
بربرگ گل بپای پراز خار میروند

در سینه شان دهن چو گشاید نهنك حرص
درخون صد سفینهٔ پر بار میروند

ازحرص تنك چشم که خاکش بچشم باد
در کام شیرو در دهن مار میروند

سرمیکنند در سرطول امل زحرص
چون عنکبوت درسراین کار میروند

زآواز پایشان بدرد پرده های گوش
درسنگلاخ دهر کشف وار میروند

چون سیل مست اگرچه سراپا تهورند
از زخم نیش پشهٔ از کار میروند

یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب   چون نقطه‌پای بند چو پرگار میروند

آنانکه تن بزینت ایام داده‌اند   آخر چوطره برسر دستار میروند

آنانکه ازشکست سربخت خورده‌اند   بهرچه تند روی بدیوار میروند

قصیده در مدح سلطان و باز گشت از شکار

بحمدالله که آن شهبازقدسی ازشکار آمد   ز قربانگاه چون باد بهار ازلاله‌زار آمد

کمان ماه نو چون آسمان افکنده برباز و   بنور آفتاب آن سایهٔ پروردگار آمد

سلیمان‌وار ، وحش وطیر شد فرمان‌پذیر او   جهان زیر نگین آن خدیو نامدار آمد

زخون گرم شیران آتش اندر نیستان هازد   از آن آتش سیاوش‌وارسالم برکنار آمد

رگ کا. بدخشان شدزخون صید فتراکش   سر گردنکشانش در کمندجان شکار آمد

عقیقی شدجگرگاه زمین ازتیغ خونریزش   فروزان چون سهیل خنده‌رواز کوهسار آمد

بجرم گردن افرازی غزالان سبکرو را   فکنده حلقه در گوش از کمند تابدار آمد

زشست صاف نخجیری نجست از تیر دلدوزش   زخون صیددست و پای اسبش پرنگار آمد

بصد زخم نمایان بر ندارد سرز دنبالش   بکام صید از بس آب تیغش خوشگوار آمد

غزالان حرم راخون بجوش آمدزمحرومی   بعزم صیدتا برپشت اسب آن شهسوار آمد

ز وحش وطیر چون پرداخت اقبال جهانگیرش   پی تسخیر دلها آن سلیمان اقتدار آمد

فلک باک سجدهٔ شکرست کزاقبال روزافزون   بدارالملک خود آن کامبخش روزگار آمد

زبان شکراگر روید بجای سبزه جادارد   که ابر رحمت ازدریای فضل کردگار آمد

چنان کز کوه قاف آیدسلیمان گران تمکین   بآن آئین زکوهستان خدیو بردبار آمد

چنان کز آبحیوان خضر سرسبز آیدوشادان   چنان ازچشمهٔ زاینده رود آن شهریار آمد

بخورشید دگر شداز رخش چشم جهان روشن   دوماه عید پیدا زان رکاب زرنگار آمد

نظرها راجلا بخشید وروشن کرد دلهارا   رخش کز گرد ره چون مصحف خطغبار آمد

ز رویش گرده‌خورشید بر دارند بینایان   چوبارخسار گردآلوداز سیروشکار آمد

سواد اصفهان شد در نظرها آیهٔ رحمت   بدولت تا بشهر اصفهان آن شهریار آمد

ز آب‌خضرشد سیراب زیرخاک اسکندر   ازین آبیکه عالم را زنو برروی کار آمد

بآب زندگانی شسته شد گرد غم از دلها
ز رخسار عرقناکش که ابر نوبهار آمد
همانا آیهٔ سجده است طاق هر دو ابرویش
که دل در سجده از نظاره‌اش بی اختیار آمد
تعجب نیست از خلقش جهان گر عنبرین گردد
که ازپیشانی واکرده بحر بیکنار آمد
جهان خشک در سالی بهاری داشت در طالع
ز حسن نیت از چار موسم نوبهار آمد
غزال از ناف مشکین کاسهٔ دریوزه میسازد
ز خلقش تا نسیم عنبرین بر روی کار آمد
سپند شوخ میگردد سویدای دل آتش
زبس وضع جهان ازلنگر او بر قرار آمد
ازو پوشیده نبود سر گذشت عالم امکان
که اسرار جهان را سینه‌اش آئینه‌دار آمد
گهر در رشتهٔ موجست نامحشر سرابش را
بهر وادی که ابر دست او گوهر نثار آمد
سبک گردید کوه قاف در میزان بینائی
زبس در جرم مردم کوه حلمش پایدار آمد
کرام الکاتبین در نامهٔ اعمال ننویسد
گناهی را که عفو شامل او پرده دار آمد
زیاد او شود خامش چراغ عمر دشمن را
زبس شمشیر او از صلب فطرت آبدار آمد
زمین یك سینهٔ بی آرزو گردید در عهدش
که هر کس داشت در دل آرزوئی در کنار آمد
باندك فرصتی چون مهر عالمگیر میگردد
بآئینی که بیرون از نیام، آن ذوالفقار آمد
نمود آن روز ماه عید نصرت گوشهٔ ابرو
که بیرون ازمیان تیغ کج آن شهریار آمد
حیات رفته باز آمد بتن آنروز صائب را
که بافتح و ظفر صاحبقران کامکار آمد
الهی دور باد از حسن عهدش دیدهٔ بدبین
که نیل چشم زخم او از این نیلی حصار آمد

در مدح و ستایش شاه عباس و وزیرش آصف ثانی

منت ایزد را که لطف بیدریغ کردگار
شامل ایرانیان شد چون نسیم نوبهار
ازخس وخاشاك بدعت پاك شد روی زمین
غوطه زد در لاله و گل خاك راجیب و کنار
مستقل شد قهرمان عقل در نظم امور
کار فرمای طبیعت عزل شد از گیرو دار
از مزاج آفرینش رفت بیرون انقلاب
ز استقامت یافت این دریای بی لنگر قرار
روی در برج شرف کرد آفتاب سلطنت
شست از روی زمین نوروز سلطانی غبار
روشنی بخش جهان معدلت عباس شاه
کرد عالیقدری از بهر وزارت اختیار
آصف بیدار دل نواب سلطان کز شرف
هست ایران را بذات بیمثالش افتخار

از فضائل آنچه در نوع بشر ممکن بود هست در ذات شریف او بفضل کردگار
در نسب از خاندان بهترین انبیا در حسب مجموعه‌ای از رحمت پروردگار
اینچنین روشندلی بعد از رسول و عترتش ازحجاب غیب تا اکنون نگشته است آشکار
اعتبار اهل عالم گرچه در منصب بود یافت منصب اعتبار از قدر آن عالی تبار
دیگران گر بهر عزت کسب دولت میکنند کرد دولت اکتساب او را برای اعتبار
تا بنظم عالم از معراج علم اقبال کرد دیدهٔ عین عدالت شد سفید از انتظار
روزگاری گرچه درعهد شه جنت مکان از وجود او وزارت بود کامل اقتدار
تا باین شغل گرامی کرد از تقدیر حق بار دیگر التفات آن سیر چشم اعتبار
آنچه استغنای دولت روزگاری کرده بود همتش برد از غنای طبع با دولت بکار
چون اولوالامر حقیقی و مجازی را رضا در قبول امر بود این شغل را کرد اختیار
سر نه‌پیچد از خط فرمان زاخلاصی که داشت در رضای شاه کوشید از دل و جان بنده وار
بست ده جا در نظام دولت و ترویج دین همچو نیشکر میان خامهٔ شکر نثار
هرچه تلقین کرد او رامرشد دنیا و دین بی تصرف برد در نظم جهان آنرا بکار
چون نظام دین مقدم بود بر دولت نخست از دل محکم اساس شرع را کرد استوار
از اوامر وزنواهی وزشریعت آنچه بود دررواج آن بجان کوشید آن عالم مدار
ازسداب منع او امالخبائث شد عقیم وز فواحش توبه کردام الفساد روزگار
زهره چنگ خویش را چون عود بر آتش نهاد رفت چون آوازهٔ منعش برین نیلی حصار
کفر بادین یکزبان گردید در اظهار حق فسق شد درروزگار عصمتش تقوی شعار
بیضهٔ اسلام را در زیر بال خود گرفت زال را سیمرغ میباید که باشد غمگسار
از نظام دین چو فارغ شد ریاض ملك را تازه کرد از حسن تدبیرات چون ابربهار
ریشهٔ رشوت بر آورد ازنهاد عاملان کرد چشم حرص را از بی نیازی مایه دار
حزم دور اندیش او از یك نگاه سرسری رخنه‌های ملك را از شش جهت کرد استوار
ظالمان مظلوم گردیدند در ایام او میکنند آتش گریبان پاره از بیداد خار
جزدل ویران ظالم نیست مسکن جغد را بسکه شد معمور از معماری عدلش دیار

از وجود فایض الجودش غبار اصفهان
میبرد چون سرمه از آئینهٔ بینش غبار
زنده دل شد زنده روداز همت والای او
میشود آری بلند از سرو نام جویبار
هیچ کاری در زمان او نمیگردد گره
خامه مشکل گشای اوست باد نوبهار
چون درخت سدره وطوبی نهال کلك او
هر چه بندد نقش در اندیشه میآرد بیار
استقامت بین که در دارالسلام مملکت
راست استاده است باچندین ثمر این شاخسار
میشود از هیبت اودشمنان را دل دو نیم
خامه را در دست او باشد شکوه ذوالفقار
حدس او آئینهٔ مطلب نمای عالمست
عرض مطلب نیست حاجت پیش آن کامل عیار
صحبت او کیمیا و دیدن او طاعتست
فعل او پندست وقول اوست در شاهوار
حاجب بزمش حجاب وپرده دراو حیاست
نیست چوب منع دردرگاه آن گردون وقار
ازغرض پاکست فعلش چون نمازمخلصان
وزطمع خالیست دستش چون دهان روزه دار
جزسلامی راکه ردش درشریعت واجبست
هدیهٔ دیگر نمیگیرد ز اهل روزگار
تیغ بندان قزلباش از شکوه ذاتیش
همچو برگ بید میارزند در هنگام بار
جوهر آئینهٔ خلق از خطوط جبهه‌اش
میشود بر دیدهٔ اهل بصرت آشکار
تیغ خورشیدازفسان عاریت آسوده‌است
نیست رای روشن او را نظر بر مستشار
چون تماشای مه کنعان نسیم خلق او
قوت روح خلق شد در قحط‌سال روزگار
درحریم غنچهٔ جنت خزان را بار نیست
در دهان او ندارد حرف نومیدی گذار
نقد شد در عهد او سرمایهٔ امید خلق
در بهشت افتاد چشم دور بین انتظار
میتوان از کیسهٔ دریا بجرأت خرج کرد
گو نسازد بر سخای خویش ابر نوبهار
بی گرفتن هر که میبخشد سخاوت پیشه‌اوست
وین صفت هست ازخواص آن کف گوهر نثار
نیست حیف ومیل درطبعش چومیزان ومحك
پیش او بی‌راستی عامل نگردد رستگار
ارهٔ پشت نهنگ از موج دریا بشکند
سایه اندازد اگر بر بحر آن کوه وقار
درحبابی چون شودپنهان محیط بیکران
عرض علم او نمیگنجد درین نیلی حصار
از زبانها شکوهٔ اوضاع گردون محو شد
در زمان این خدیو واین وزیر نامدار
خسروی بااین‌عدالت ،آصفی بااین‌صفات
هم ندید وهم نخواهد دید چشم روزگار

کو ارسطو تا بیاموزد ازو تدبیر ملك — کو سکندر تا شود از آبحیوان کامکار
زود عالمگیر میگردد بتأیید خدا — پادشاهی را که باشد این وزیر نامدار
این چنین کز سایهٔ او مردمان آسوده اند — سایهٔ حق باد یارب برسر او پایدار

در مدح وزیر وقت آصف ثانی

جهان شد چون بهشت ازمقدم نوروز سلطانی — بهار خود چو عنبر داد بیرون خاك ظلمانی
هوا یك شاخ سنبل شد، زمین یکدستهٔ گل شد — جهان زد غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی
چمن بزم سلیمان گشت ،ازجوش پریزادان — نسیم نوبهاران کرد آغاز پری خوانی
زجوش چشمه ساران کوهها چون خم بجوش آمد — معنبر گشت جام لاله از صهبای ریحانی
زمین گردید ازفلس شکوفه ماهی سیمین — هوا چون بحر گوهر بارشد ازفیض یزدانی
مبدل شد بشر از گرمخوئیهای این موسم — هر آن خونی که خورد اشجار از باد زمستانی
شکوفه همچو شیر ازچرب نرمی زهر سرمارا — بر آورد از رگ و از ریشه اشجار بستانی
زمین ازخوردهٔ گل داد بیرون گنج قارون را — جهان را نوبهار آورد بیرون از پریشانی
نسیم نوبهاران از شکوفه دفتر احسان — گشود و کرد عالم را توانگر از زر افشانی
ز جوش گلعذاران گشت حیران دیدهٔ شبنم — چنان کافتد میان یوسفستان پیر کنعانی
رگ سنگ ازطراوت چون رگ ابر بهاران شد — زمین چون آسمان گردید سبز ازلطف ربانی
چنان کاین حرفهای مختلف شد ازالف پیدا — بچندین رنگ گل شد بارور هر خار بستانی
ز تردستی بقانون هوا ازرشتهٔ باران — هزاران تار سیمین است دست ابر نیستانی
مگر خواب بهاران چشم بندی کرد رضوان را — که موج حور و غلمان میزند این خاك ظلمانی
زجوش لاله کز خون میزند دم رنگ سیرابش — چمن شد چون شهادتگاه و نرگس چشم قربانی
نمایان گشت از آغوش گلها قطرهٔ شبنم — چنان کز پلهٔ میزان نماید ماه کنعانی
مصور شد بروی صفحهٔ بستان ز هر خاری — هر آن نقشی که شد صورت پذیر از خانهٔ مانی
شد از پیه شکوفه چرب خاك خشك پهلو را — چراغ لاله و گل شد ز شبنم زهره پیشانی
نواسنجان بستان از نشاط باد نوروزی — ز دلها گرد غم رفتند از بال و پر افشانی
بعصمت آنچنان پرورد باد صبح گلها را — که بر شبنم فشانند آستین از پاکدامانی

جهانرا ساخت چون فردوس گویا مایه میگیرد — رگ ابر بهار از خامهٔ نواب سلطانی
علاء دین و دولت زینت مجموعهٔ امکان — فروغ جبههٔ عقل نخستین آصف ثانی
بزرگی از شکوه ذاتی او شد فلك بنیان — وزارت یافت از ذات شریفش فر سلطانی
چنان کز جنبش نبض است تن بر پای کلك او — جهان را زنده دل دارد بجنبشهای روحانی
اصول و فقه و تفسیر و حدیث و منطق و حکمت — ازو شد منتشر در روزگار از فضل یزدانی
زعرض علم خاموش است از آن تیغ زبان او — که خجلت میکشد روی زمین از تنگ میدانی
بعرض حال حاجت نیست مردم را که حدس او — بتار و پود هر کس ره برد از خط پیشانی
زخجلت چون چراغ روز مهتابی بود رنگش — اگر خورشید گردد چهره بااین رای نورانی
شود مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را — در آن محفل که آید نطق او در گوهر افشانی
چراغ بیجگر را پرتو رأی متین او — نگهداری کند در شارع صرصر ز لرزانی
اگر سد سکندر سنگ راه عزم او گردد — بایمائی ز پیش راه بر دارد بآسانی
زبس کار ضعیفان یافت از تدبیر او سامان — ندارد حرص مور اندیشهٔ برگ زمستانی
چنان بارید نعمت بر خلایق در زمان او — که گردیدند مردم بی نیاز از شغل دهقانی
اگر دریا شود زیروزبر برخود نمیلرزد — ز حلم او اگر یاد آورد کشتی طوفانی
ز بیکاری سپهر بد گهر در عهد انصافش — چو معزولان ندارد کار غیر از سبحه گردانی
چنان معمور شد از عدل او ویرانهٔ عالم — که نتوان یافتن جز در دل معمار ویرانی
بطاق ابروی هم جام میگیرند در مجلس — ز فیض حسن تدبیرانش ایرانی و تورانی
زلذتها همین آسایش خلق است منظورش — نمیگردد بگرد خاطرش ذوق تن آسائی
زهی بیدار دل کز موشکافی حسن تدبیرش — ززلف خواب بیرون برد آثار پریشانی
وزیری اینچنین میداشت کز اقبال اسکندر — بآب زندگانی میرسد ازرای نورانی
شهنشاهی که این دستور باشد مصلحت سنجش — مسخر میتواند کرد عالم را بآسانی
مباد از شاه ایران دوری این دستور اعظم را — که زیبده است این خاتم بانگشت سلیمانی

قصیده دیگر در مدح وزیر شاه عباس آصف ثانی

سعادتهای عالم در کنار آمد صفاهان را — که منصور از سفر آورد حق نواب سلطانرا

علاء دولت ودین آن سبکروح گران تمکین — کزو آرامش وجنبش بود دوران وارکانرا

زهی دستور اعظم کز تلاطم بازمیدارد — شکوه ذاتی او بحر پر آشوب امکان را

سلیمان را اگر درمسند آصف ندیدستی — نظر کن در وزارت شوکت نواب سلطان را

ز رایش اقتباس نور اگر کردی ادا کردی — مه نو وام چندین سالهٔ خورشید تابان را

چو لفظ کوته از بسیاری معنی است خجلتها — نظر باعرض علم او سپهر تنگ میدان را

بودده عقل را با آن وزیر آسمان فطرت — همان نسبت که با یوسف بود در رتبه اخوان را

در آنمحفل که آندرای دانش موج زن گردد — شود انگشت حیرت موج بر لب بحر عمان را

زرای حکمت اندوزش چنان زد غوطه وز خجلت — که دریا بر جبین مشتی عرق گردید یونان را

اگر آئینهٔ دل صاف باشد میتوان دیدن — ز کلك او شکوه ذوالفقار شاه مردان را

کواکب راچسان در آب بیند چشم ظاهر بین — ز دلها حدس او بیند چنان اسرار پنهان را

زکلك بیقرار اوست ارکان جهان محکم — چنان کز جنبش نبض است استقرار ابدان را

بنوعی مستقیم احوال شد عالم ز تمکینش — که رفت ازیاد تلوین آسمان حال گردان را

رگ ابریست کلك فیض بخش از بحر دست او — که منشور بهار بیخبزان بخشید ایران را

نشاند از آب گوهر خامهٔ گوهر فشان او — غباری بود اگر در دل زهم ایران وتوران را

زبس خلق سخاوت عام شد در روزگار او — نمیگیرند بی همشیر طفلان شیر پستان را

باقبال بلند شاه و تدبیر است شایسته — مسخر کرد حصن قندهار چرخ بنیان را

چنان ازحسن تدبیراست او خود منتظم عالم — که نتواند خزان برهم زد اوراق گلستان را

برأی روشن او نسبت خورشید میکردم — نکردی منکسف گر دور چرخ آنحال گردانرا

چنان شرم وحیا شد عام درایام آزرمش — که عمر خنده طی در آستین شد صبح خندان را

زخیر اندیشی او شر چنان برخاست ازعالم — که نور عقل گردد باده در سر میگساران را

ارسطو گر ز رایش استعانت جستی آوردی — بپابوس سکندر از سیاهی آبحیوان را

صدا از کوه حلم او زتمکین بر نمیگردد — همین باشد کمال حلم کامل اقتداران را

برهمن میتواند ساخت از ذات شریف او — دهد ترجیح هر کس بر ملك در رتبه انسان را

بشوید ز آب گوهر گرد فقر از چهرهٔ سائل — سبك سازد باحسان چون دو دست گوهر افشانرا

اگر در پردهٔ شب کلک او انجم فشان گردد گشاید بر فلک ماه تمام از هاله دامان را
کمند برق کاتش میجهد از پیچ و تاب او بعهد حفظ او زرین کمر گردد نیستان را
نسیم خلق او گر بگذرد بر دامن دریا بهار عنبر سارا شود کف بحر عمان را
چنان شد رخنه‌های ملك از تدبیر او محکم که نتوانند اعدا از جگر برداشت دندان را
که از فرمان روایان کامل العقلی چنین دارد همین بس شاهد اقبال شاهنشاه ایران را
بدامان دعا زن دست از راه ادب صائب که عاجز میکند اوصاف او طبع سخندان را
اثر از دولت و دین هست تا بر صفحهٔ عالم مخلد باد این دستور شاهنشاه ایران را

در جلوس شاه عباس ثانی بتخت پادشاهی

برازنده تاج و تخت و کلاه خدیو جوانبخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروائی نشست بنظم ممالك بر آورد دست
نسق کرد از عالم آگهی بفرمانبری کار فرماندهی
بتلقین دولت در آغاز کار حدود خدائی نمود استوار
نه پیچید آن زبدهٔ اصل و فرع سر طاعت از خط فرمان شرع
اثر در جهان از مناهی نهشت ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت
بدوران منعش می لاله رنگ نهان گشت چون لعل در صلب سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان که شد پردگی زهرهٔ بر آسمان
از آن شهریاران روی زمین گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملایک سپاه نه پیچد سر از خط حکم اله
ز عدل آنچنان زد صلای امان که در بسته شد خانه‌های کمان
بعهدش چنان ظلم نایاب شد که در تیغ جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان چنان کز بهاران زمین و زمان
ز خلقش خوش آن بحر پهناور است که باطن گهر ظاهرش عنبر است
دلش کوه و دریا بود سینه‌اش خرد گوهر و مغز گنجینه‌اش
قضای الهی است در روز رزم بهشت خدائی است هنگام بزم

علم بر سر آن خدیو زمان | بود کشتی نوح را بادبان
محیطیست از دست گوهر نثار | که دارد ز دامان سائل کنار
ز جوش ضعیفان شدند آنچنان | که گوهر عرق میکند ریسمان
یتیمان بدوران آن عدل کیش | بشویند از آب گهر روی خویش
زمین پردل از پایهٔ تخت اوست | فلك سبز از سایهٔ تخت اوست
نیندیشد از شور و آشوب و جنگ | که طوفان بود رود عید نهنگ
بامداد لشکر ندارد نیاز | که خورشید تنها کند ترکتاز
نگردد دم تیغش از کارزار | که دارد دم از صاحب ذوالفقار
چناری که گردد ز تیغش قلم | شود جوهرش موج بحر عدم
بسر پنجهٔ مردی آن پر شکوه | برون آورد تیغ از دست کوه
خدنگش نپرد ببال عقاب | ز پر بی نیازست تیر شهاب
بتیر و کمان چون شود رزم ساز | دهن‌ها بماند چو سوفار باز
بیك زخم از ناوك سینه تاب | کشد صید را و نماید کباب
کسی را که پرداخت از جان بدن | بجز بال کرکس نیابد کفن
زره در بر او ندیدست کس | که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز | زبان اجل را بدشمن دراز
کند نیزه در خاك چون استوار | شود سینه گاو و ماهی فکار
نیفتاده در جنگ از شست پاك | چو آه یتیمان خدنگش بخاك
کمند عدو گیر آن پر شکوه | گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو در چین کمندش کند سارو برگ | در آید بمیدان جلو ریز برگ
بیك حمله سازد سران را خراب | چو موجی که تازد بفوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل | دهد کوچه از بیم چون رود نیل
نهنگیست ، تیغش ببحر مصاف | که یك لقمهٔ او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پر شکوه | چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقهٔ جوشنش روز رزم | به کسر عدو حکم از روی جزم

قضا بست تا نیزه‌اش را کمر   اجل در گریبان فرو برد سر
اگر بیستون را در آرد بزیر   کند استخوان در تنش جوی شیر
ز حلم گران سنگ او کوهسار   ز لاله کند خون عرق هر بهار
توان دیدن از پرچم آن سنان   همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار   برون آورد اژدها سر ز غار
بچوگان چو گوی افکند بر فلك   شود چشم خورشید را مردمك
درفشش بود صبح امید فتح   که یك اختر اوست خورشید فتح
گر از قامت چون سنان دلبران   فکندند افسر ز فرق سران
تماشای آن نیزهٔ دلربا   سران را سر افکند در زیر پا
ز اقبال او فتح صاحب جگر   ز تیغ کجش راست پشت ظفر
شکستی صفش را بیك چوب تیر   چو سطری که بروی کشد خط دبیر
کشیدی بسر پنجه آن نره شیر   رگ کوه را همچو مور از خمیر
بهر کس که از خشم کردی نگاه   شدی طعمهٔ برق همچون گیاه
چو پیکان سپاهش همه یکدلند   گشایندهٔ عقدهٔ مشکلند
جگر دار و خونریز و گردن کشند   چو مژگان همه تیر یك ترکشند
بشیر خدا میرساند نژاد   گرانمایه اصلی که این فرع‌زاد
برین خسرو تاجدار آفرین   که تختش بود پشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان   زد از کوه شمشیر خود برفسان
ز صبح آیت فتح بر خود دمید   جگرگاه شب را بخنجر درید
بخون شفق تیغ را آب داد   بتسخیر گردن کشان رو نهاد
دو لشکر بناورد برخاستند   دو صف چون صف محشر آراستند
از آن فوج آهن علمهای آل   نمایان چو آتش ز تیغ جبال
ز دست دلیران خارا شکوه   سنان‌ها نمایان چو رگهای کوه
شد از خود جوشن قبایان کین   نهان زیر سر پوش خوان زمین

ز نعل تکاور زمین مغاك   تنوری شد از بهر طوفان خاك
چنان پا فشردند در دشت کین   که شد خرد زانوی گاو زمین
بیابان از آن لشکر پر شکوه   شده چار پهلو بکردار کوه
زمین گشت در ناف مرکز نهان   چو در خال حسن رخ دلبران
ز نعل ستوران خارا شکن   سواران در مرگ را حلقه زن
ز خرطوم پیلان در آن جنگگاه   بملك عدم بود یك کوچه راه
ز گرد آسمان قلزم قیر شد   ستاره همان جا زمین گیر شد
چنان برسما رفت گرد از سمك   که گردید یك برج خاکی فلك
ز تیر و زشمشیر گرد دغا   شبی بود آبستن فتنه‌ها
دوال آشنا گشت با طبل جنگ   به پیچید بر روی دریا نهنگ
بر آمد نفیر از دل کرنا   دهن باز کرد اژدهای بلا
وزان رزمگاه قیامت علم   دو صد فتنه زائید از یك شکم
سلامت سر خود گرفت از میان   امان گوشه کرد از جهان چون کمان
زره چشم مالیدن آغاز کرد   نی تیر برگ سفر ساز کرد
ز پرچم گره زد سنان موی سر   بخون ریختن بست ده جا کمر
سپر کرد گرد آوری خویش را   ز پیکان کمان داد دل کیش را
به پیچید بر خود ز غیرت کمند   چو دیوانگان تیغ بگسست بند
کمر بست چون مار دوزخ سرشت   بقالب تهی کردن خلق خشت
بانداز مغز یلان گرز خاست   ز خواب گران کوه البرز خاست
ز پرچم سنان خامه موی داشت   بخون صورت مرگ را مینگاشت
ز غریدن شیر مردان جنگ   چو برگ خزان ریخت داغ پلنگ
ز فریاد گردان وزان دارو گیر   فرو ریخت در بیشه چنگال شیر
ز آواز دندان کین آوران   جهان شد چو بازار آهنگران
شد از نعل اسبان در آن دشت کین   چو ماهی زره پوش گاو زمین

چنان جوش زد خون گردن کشان که شد جوی خون برفلك کهکشان
چو شیران ز غیرت در آنعرصه مرد بر آوردی از خود سلاح نبرد
نمودی در آن رزم هر پر جگر هم از ناخن خویش تیغ و سپر
چنان لرزه بر دشت کین اوفتاد که قارون برون از زمین اوفتاد
ز قربان کشیدند یکسر کمان بیکبار شد پر هلال آسمان
ز بحر کمان خواست ابری سیاه که بارانش بد ناوك عمر کاه
چنان یافت پر در بر هم خدنگ که شد تنگ میدان پرواز رنگ
ز باران پیکان خارا گذار فشاندند گرد از رخ کار زار
چنان تیر در فیل شد جا بگیر که خرطوم او گشت قندیل تیر
ز پیکان دل خاك شد آبدار فلك ترکشی شد پر از تیر مار
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود که سهمش دل از پر دلان میربود
گذشتی چنان صاف از سینه تیر که موج سبکبال از آبگیر
بمردان کین ناوك دل گسل زپیکان در آن جنگ میداد دل
چو از ناخن تیر نگشود کار نمودند رمح آوری اختیار
بنوك سنان صد هزاران گره گشودند از حلقه‌های زره
گذشت از سر نیزه‌ها جوی خون فلك تاز شد چون شفق موج خون
کشید از سنان جنگ ایشان بطول دلیران شدند از دو جانب ملول
فکندند از کف سنان بیدرنگ بگرز و بشمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت ز گرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس که صد چاك شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان آن دو فوج فتادند در هم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو صف چو در حالت پنجه گیری دو کف
ز مغز دلیران آهن قبا کف آور بر سر محیط بلا
ز مهتاب شمشیر روشن گهر زره چون کتان ریخت از یکدگر
بیکدم سپرهای دامن فراخ ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ

سپر کشتئی بوده برآب تیغ — که بد تاروپودش زموج دریغ
زمین همچو غواص دریا سپر — فرو برده در آب شمشیر سر
بشمشیر گردان زخرطوم فیل — جدا کرده نهری زدریای نیل
زمین بود دریای خون عدو — زشمشیر کج موج خونریز او
فتاده درآن بحر خون بیحساب — کلاه وکمر همچو موج وحباب
زغم خون بلندی گرفت آنچنان — که‌شد یکورق دفتر آسمان
فروخورد خون بسکه دیبای خاك — چواوراق گل شد طبقهای خاك
چنان تنگ شد عرصهٔ پردلان — که‌شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
زبس تنگ شد عرصهٔ کار زار — نمییافت میدان جستن شرار
زبرق سنان شد جگرها کباب — زپیکان بچشم زره گشت آب
تن مرد از تنگی کار زار — زجوشن برآمد چو از پوست مار
شد از زخم شمشیر الماس کیش — سر نیزه‌ها همچو مسواك ریش
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در مدبسم
شدازبس رگ جان بروگشت جمع — سر نیزه از رشتهٔجان چوشمع
زهر جانبی خشت پران شده — ازو قالب مرد بیجان شده
خرد مانده حیران در آن ماجرا — که‌خشت است پران وقالب بجا
شد از خشت آهن درآن کار زار — بنای نبرد از دوسو استوار
زپیل آنچنان خشت پران گذشت — کزابر سیه برق رخشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل — شکست از گرانی پل رود نیل
زگرز اندران عرصهٔ پای لغز — سرفیل گردید کوه دو مغز
تزلزل در آن زنده فیلان فتاد — چو ابریکه گردد پریشان زباد
تهی گشت از فیلبان پشت فیل — فرو برد فرعون را رود نیل
زباریدن گرز در دشت کین — دل وگردهٔ خاك شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد — زمغز پریشان پر از برف شد

بخون لعل شد نیزه‌های سفید هوا گشت چون بیشهٔ سرخ بید
زبس مهرهٔ پشت برخاك ریخت توگفتی که تسبیح انجم گسیخت
کمند دلیران در آن گرد پاك نهان ماند چون دام در زیر خاك
شد از گرد شمشیر مردان جنگ گرانخیز چون‌سبزهٔ زیر سنگ
درآن پهن صحرا زگرد وغبر حصاری شد آن لشکر بیشمار
درآن دشت خونخوار طوفان گرد بسی مرد را زنده در خاك کرد
ستاره شد از گرد بر آسمان چوتخمی که در خاك ماند نهان
زگرد سپه گشته بعد از هلاك نیفتادی از خانهٔ زین بخاك
پر از خاك گردید دامان روح زبانها شد از گرد سوهان روح
غبار سپه رفت برکهکشان پر از خاك شد کلهٔ آسمان
سپرهای زرین ز گرد سپاه نمودی چو از پردهٔ ابر ماه
زگرد آنچنان آب نایاب شد که‌در بحر ماهی چوقلاب شد
کمند آشنا گشت دست وبغل جلو ریز آمد بمیدان اجل
زنیزهٔ در آن عرصهٔ پرجدل بچندین عصا راه میرفت اجل
بصد چشم حیران اجل در میان که‌گیرد زدست که نقد روان
زخون دشت دریای خونخوار بود درو کشته پنهان چو کهسار بود
بکشتی در آن قلزم بیکنار نمودی اجل جان مردم شکار
بساطی بکندند در کار زار که بودش زتیروسنان پودوتار
فتاده بزیر سم مرکبان چوریگ روان نقدهای روان
سرتخت دشمن نگونسار شد زخواباندن تیغ بیدار شد
دل ودست جنگ آوران سرد شد سپرها چو برگ خزان زرد شد
زره پوش از آن عرصهٔ رستخیز بصد چشم میجست راه گریز
نماند از صف دشمنان یك قلم جز انگشت زنهار دیگر علم

ترجیع بند

دل برد ز من یکی نگاری   زیبا صنمی چه گلعذاری
در بند غمش اسیر گشتم   با خویش نمانده اختیاری
دیروز گذر بباغ کردم   افتاد نظر بلاله زاری
دیدم بچمن همان صنم را   بنشسته چو ماه ده چهاری
گفتم که ز بان تو مرا کشت   بوسه بده از لبت بیاری

زد بر دهن من و غضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

اندر غم عشق آن دلارام   یکلحظه ندارد این دل آرام
شد مرغ دلم اسیر زلفش   افتاده برای دانه در دام
کردم گذری بکوی او دوش   دیدم که نشسته بر لب بام
دیدم برخش سلام کردم   از ناز مرا بداد دشنام
از بعدسلام گفتم ای رام   بوسه بده از لبت مرا وام

زد بر دهن من و غضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

دی آن بت چابك و دل آزار   میکرد گذر بسوی بازار
آراسته بود حسن خود را   میراند سمند خود پری وار
بنشسته بدم برهگذارش   از دور مرا بدید دلدار
بامن چو رسید از کرم گفت   بهر چه نشسته‌ای چنین زار
گفتم بامید آنکه آئی   بوسم دهن ولب شکر بار

زدبردهن من و غضب کرد
وانگاه اشارتی بر لب کرد

منتخب ابیات

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما   پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن   کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما

مردانه از این خرقهٔ سالوس برون آ   زین نیستی پردهٔ ناموس برون آ
بردر پرهم بافته پروانه وبلبل   ای شمع گل اندام زفانوس برون آ

کام خود از کوشش امید میگیریم ما   بخت اگر باشد نبات از بید میگیریم ما
خون ما افتادگان را کی توان پامال کرد   خون بهای شبنم از خورشید میگیریم ما

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را   پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بر زور خود مناز که این مشت بال و پر   درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

من ومصری که شکر خیز بود خاك آنجا   کوزهٔ شهد شود حنظل افلاك آنجا
سفری بانفس سوخته دارم در پیش   که حساب نفس صبح شود پاك آنجا

گذاشتیم باغیار زلف پرخم را   بدست دیو سپردیم خاتم جم را
اگر طپیدن دل ترجمان نمیگردید   که میشناخت درین تیره خاکدان هم را

زمی نمیگسلد عیش جاودانهٔ ما   خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما
زمین زبرگ خزان دیده خرقه پوش شود   اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما

خنده‌ها بر تیغ دارد دیدهٔ گریان ما
مو نمیگنجد میان گریه و مژگان ما
ماچرا سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم
آنکه سر دادست آخر میدهد سامان ما

از که دل نیست در میخانه استغفار ما
خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما
سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده میآید ز استغفار ما

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
نهان از پرده‌های چشم میگریم نه آن شمعم
که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما
ایوب را کند کمری بار درد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم
در دست دشمنست سلاح نبرد ما

اگر چه عشق بظاهر خراب کردمرا
ز روی گرم پر از آفتاب کرد مرا
هنوز رنگ عمارت نگار دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کردمرا

چراغ راه ندارد ببزم روشن ما
ز ماهتاب گل افتد بچشم روزن ما
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه‌ایست بر تن ما

بشکفد پروانه چون در انجمن بیندمرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیندمرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده‌ام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیندمرا

گرد ملال بسکه سترد از جبین ما
در زیر خاک ماند چو دام آستین ما
دل را بنقد از الم نسیه میکشد
کاری که میکند نظر دور بین ما

رحمت گرفته روی ز گرد گناه ما
آئینه تیره روز ز روی سیاه ما
برجسم آنقدر که فروزیم همچو شمع
شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما

دست فلك كبود شد از گوشمال ما
شوخی زسر نهشت دل خردسال ما

با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد نم عرق انفعال ما

شیوه‌های چشم اورا در نظر داریم ما
مو بموزان جنبش مژگان خبر داریم ما

بابلان در راه ما بیهوده میریزند خار
دیده‌ای از دامن گل پاکتر داریم ما

چه‌نسبتست بروی توروی آینه را
که‌خشك کرد فروغ توجوی آینه را

بیادروی تو باگل خوشم که‌طوطی مست
بیك نظر نگرد پشت و روی آینه را

سامان گریه نیست دل شعله تاب را
خونابه‌ایست شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات‌ازسر گذشته‌است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا
دم فسردهٔ این پیر پیر کرد مرا

گرفت نفس غیور اختیار از دستم
مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا
طشت آتش ریخت برسر لالهٔ حمرا مرا

نیست در بزم توجائی ورنه‌درهر محفلی
میجهد از جاسپند ومینماید جامرا

هر که خاموش شد ازاهل جهانست اینجا
هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست‌بیدار که در خواب گرانست اینجا

رفتم زراه دل خس وخار گناه را
کردم بآه همچو کف دست راه را

روز ازل بقامت عاشق بریده‌اند
مانند کعبه جامهٔ بخت سیاه را

کجا نظر بگل ویاسمن بود ما را
که‌خار خار گل وپیرهن بود ما را

بماه مصر زبك پیرهن مضایقه کرد
چه چشمداشت دگر از وطن بود مارا

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سرما لاله زار شد خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

اگر این بار باز آید بدستم گردن مینا چو دردمی نخواهم داشت دست از دامن مینا
دوچار افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
کوشش جان برنیاید بر گرانیهای چشم آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب امروز از کدام طرف سرزد آفتاب
دیروز بوسه برلب خمیازه میزدم امروز میکنم بلبش بوسه انتخاب

گل رخسار او در عالم آب زند ترخنده بر یاقوت سیراب
نبرده تلخی بادام راقند نشد کم زهر چشمش از شکر خواب

ناخن سینه ریزی حسن ملال ازوست طرز نگاه کردن چشم غزال ازوست
شیرین بجوی شیر در آمیخت چونشکر خسرودلش خوشست که بزم وصال ازوست

عشق را چشم بسامان تن آسانی نیست راحتی نیست که در جامهٔ عریانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

روزگاریست که پایم زچمن کوتاهست دست امید از آن سیب ذقن کوتاهست
بیمحابانه بزم آمد و مستانه نشست گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست بشکند دستی که دست مردم افتاده بست
عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین تهمت آلوده دامانی بجام باده بست

ز اهل سخن مپرس مقام سخن کجاست — حسن غریب را که شناسد وطن کجاست
زان شعله‌ها که از دل پروانه سر کشید — روشن نشد که شمع درین انجمن کجاست

ازعشق دلی نیست که زخمی نچشیده است — این سیل سبك سیر بهر کوچه دویده است
در بردن دل اینهمه تعجیل نورزند — ای طور زلیخا پی یوسف ندویده است

سر جوش داغ ما به دل نوبهار ریخت — داغی که ماند بر جگر لاله‌زار ریخت
با ترك هستی از غم ایام فارغم — آسوده شد ز سنگ درختی که بار ریخت

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست — گر درین خانه کسی نیست پس این دربان چیست
خم چوگان محبت سر منصور رباست — گوی خورشید درین معرکه سرگرداز چیست

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست — گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بجاست
جان را ببین کدام بتلخی سپرده‌اند — از طوطیان شکر ز هما استخوان بجاست

مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یادست — که غیر عالم آب آنچه هست بربادست
گنه بارث رسیده است از پدر ما را — خطا ز صبح ازل رزق آدمی زادست

در حریم سینهٔ عشاق غم نامحرمست — در نزاکت خانهٔ آئینه دم نامحرمست
تاسرموئی تعلق هست مخدومی بجاست — هر که او زنار دارد در حرم نامحرمست

دار از آن چوب به پیش ره منصور گذاشت — که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت
وادی عشق چه وادیست که با این نسبت — پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت

کلکم بیك صریر سودا سخن گرفت — بلبل بزور ناله سراسر چمن گرفت
در سنگلاخ دهر چه پا سخت کرده‌ای — آئینه روشنی ز جلای وطن گرفت

بی یار بهار دلنشین نیست این پنبهٔ داغ یاسمین نیست
من بلبل غنچهٔ حجابم بیزارم از آنچه شرمگین نیست

تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت از کوتهی اشك نظر باز توان سوخت
مردیم در این خانهٔ دلگیر قفس چند از شوق هم آغوشی پرواز توان سوخت

چه‌شوخی از نگه بیگناه ماشده‌است که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد که‌سنگ‌جانی‌ماسنگ راه ما شده است

سبزیکه سیاهست از او روز من اینست سرویکه منم فاخته‌اش این نمکین است
در جبههٔ من شعلهٔ فطرت بتوان دید چون‌تیغ عیان‌جوهرازین‌چین جبین است

پوچست هر سریکه نه‌در وی هوای‌تست سهوست سجده‌ایکه نه بر خاکپای تست
درپرده‌های چشم شکر خواب‌صبح نیست شیرینئی که در دو لب جانفزای تست

تا خط لعل گهر بار تو سر بر زده است رشته آهیست که‌سرازدل گوهر زده است
روی او دیده گدازست وگرنه نگهم غوطه درچشمهٔ خورشید مکررزده است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است

هر غباری گردهٔ چابك سواری بوده است هر سرخاری‌خدنگ‌جان‌شکاری‌بوده است
لاله کز خون جگر امروز ساغر می‌زند بر سریر کامرانی تاجداری بوده است

در روی زمین یك سرپرشور نمانده‌است ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است
زان شهد که سرمایه شیرینی جان بود صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

خاکساری مشرب وافتادگی دین منست بالش خارای من ازخواب سنگین منست
داغ دارد بلبلانرا شعلهٔ آواز من شاخ گل در خون زمصرعهای رنگین منست

می سنگ اگر زند با یاغم شگفت نیست گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست
با عندلیب هم سبق ناله بوده‌ام دلتنگ اگر زصحبت زاغم شگفت نیست

حسن عالمسوز ماه من دو بالای گلست کج نگه کردن بدستارش چه یارای گلست
شوخ چشمی بین که باخصمی چوخورشید بلند شبنم گستاخ ما محو تماشای گلست

ستارهٔ سحر چشم عشق بیدارست غبار لشکر غم نالهٔ شرد بارست
دلی که نیست دروسوز عشق بیدردست رگی که نیست درو پیچ و تاب زنارست

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد اینچراغ از نفس گرم که روشن شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دست رستخیز حوادث کجا روم ما را میان بادیه باران گرفته است

از شکر چاشنی نالهٔ نی بیشتر است اینقدر حسن گلوسوز کجا باشکر است
در وطن اهل هنر داغ غریبی دارند درصدف گرد یتیمی بجبین گهر است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست استاده را ثواب نماز شکسته نیست
چون سرو اگرچه ریشهٔ من در ته گل است پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست گلبانگ هرقدم زدن ما درای ماست

از چشم غلط بین نبود وضع جهان راست
چون جوی بود کج نرود آب روان راست
بلبل دلی از درد بفریاد بسی کرد
ای وای ز دردی که نیاید بزبان راست

هر نظر بازی که آن لبهای خندان دیده است
برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون
تا لب لعل ترا کان بدخشان دیده است

هر که در بزم من آن چهرهٔ خندان دیدست
در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار
صبر در خواب کی این چهرهٔ خندان دیدست

دل ببر از هر دو عالم گر بقا می بایدت
بگذر از کونین گر زلف دو تا میبایدت
نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

ز ناله‌ام در و بام قفس نگارین است
ز گریه‌ام چمن روزگار رنگین است
چسان به بستر آلودگی نهم پهلو
مرا که خواب پریشان به زیر بالین است

تا بکامست فلك خار گل پیرهنست
بخت تا سبز بود ساخت گلخن چمنست
جوی شیر از جگر سنگ بر بدن سهلست
هر که بر پای هوس تیشه زند فرهادست

خاك در کاسهٔ آن سر که درو سودا نیست
خاك در پردهٔ آنچشم که خونپالا نیست
ما پریشان نظران خود گره کار خودیم
این چه حرفیست که سر رشته بدست ما نیست

از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شدست
باده پیش آر که قانون طرب ساز شدست
نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش
مگر از جوش بهار اندرگ گل باز شدست

یك تن دل شکسته ز اهل وفا نیافت
صد حرف آشنا ز دو یك آشنا نیافت
در پیش غنچهٔ دهن دلفریب او
تا پسته لب گشود دل خود بجا نیافت

نقش روی تو در آئینهٔ جان صورت بست
آنچه‌میخواستم‌ازغیب همان صورت بست
صورت حال من از خامهٔ نقاش بپرس
نقش بیچاره چه‌داند که‌چسان صورت بست

از فکر زلف یار رهائی امید نیست
سودای‌اوشبیست که صبحش پدید نیست
محرومیم بدل ز غبار علایقست
از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست

ازکواکب آسمان‌روی‌حجاب آلوده‌است
از شفق آفاق لبهای شراب آلوده است
درخطر گاهی که‌ماکشتی‌در آب افکنده‌ایم
تیغ‌هرموجی‌بخون صدحباب آلوده است

به نیم جلوه کسی کشوری بهم نزند
بیك پیاده کسی لشکری بهم نزند
زچشم‌شوخ‌توشدملك صبرزیر و زبر
بیك نگاه کسی کشوری بهم نزند

فغان که گرد سر او نمیتوانم گشت
چو زلف بر کمر او نمیتوانم گشت
همیشه گرد دلش بیحجاب می گردم
اگر چه گرد سراو نمیتوانم گشت

چوشبنم آنکه‌دربن‌بوستان سحرخیزست
مدام ساغرش از صاف عیش لبریزست
بخال گوشهٔ ابروی او مبین گستاخ
که چون ستارهٔ دنباله دار خونریزست

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف آشنائی برطرف گردیده‌است
وسعت ازدست ودل‌مردم‌بمنزل‌رفته‌است
جامه‌هاپاکیزه‌ودلها بخون غلطیده است

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
این آینه رو پرده نشین از هوس ماست
بی برگی ما برگ و نوای دگرانست
شیرازهٔ گلهای چمن خار و خس ماست

چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است
این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
در پای گل بخواب شدن نیست از ادب
در گلشنی که سرو بیك پا ستاده است

درشب مهتاب‌می را آب‌وتاب دیگرست — باده ومهتاب با هم همچوشیر وشکرست
چون بشیرینی نگردد باده‌های‌تلخ‌صرف — کز فروغ ماه شکر در دهان ساغرست

دل بنور شمع نتوان در گذار باد بست — ساده‌لوح آنکس که‌دل برعمربی بنیاد بست
میشود نام بزرگان از هنرمندان بلند — طرف شهرت بیستون از تیشهٔ فرهاد بست

زهرست بی تبسم شیرین شراب تلخ — بابخت شورچندتوان خورد آب تلخ
بی می نیم شکفته همانا بریده‌اند — همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

سخن چوهر دولب او بیکدگر میخورد — چو رشته غوطه بسرچشمهٔ گهر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان‌شوی‌خورسند — عزیز مصر شب وروز این شکر میخورد

گاهی در آب‌دیده وگاهی درآتشیم — در ماندهٔ متابعت نفس سر کشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان — ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

هر طرف لاله رخی هست نظرمیباید — داغ بر روی هم افتاده جگر میباید
عاشق آنستکه برلب بودش جان‌دایم — دامن راهنوردان بکمر میباید

ازحلقه‌های آن زلف دل‌صاحب نظرشد — این مرغ چشم بسته از دام دیده ورشد
در دامن صدف کی در یتیم ماند — شد گوشوار گردون عیسی‌چوبی‌پدر شد

آسمان‌ازبرق آهم دست وپاراگم کند — شور اشک من نمك در دیدهٔ انجم کند
پردهٔ‌ناموس خودرا میدرد‌بیش‌ازکسان — کوته‌اندیشی که چون‌عقرب‌علم ازدم کند

آنانکه دل زکینه سبکبار کرده‌اند — بالین و بستر از گل بیخار کرده‌اند
بگشابخنده لب‌که نهال ترا چوشمع — سبز از برای گریهٔ بسیار کرده‌اند

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
در مذاقش خاك صحرای قیامت تلخ بود بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

دل راه در آن زلف گره گیر ندارد دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
پیری نه شکستی است که اصلاح پذیرد بر در زن از آن خانه که تعمیر ندارد

خون مردم راچو آب لعل میگون میخورد آبرا نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
برگ سبزی نیستم ممنون چرخ وانجمش مرغ در کنج قفس روزی زبیرون میخورد

خط ظالم از گل رخسار او کین میکشد انتقام بلبلان از باغ گلچین میکشد
کوهکن را حسن اگر هم پلهٔ پرویز ساخت رشك خسرو هم شکر بر روی شیرین میکشد

از بر گریز حادثه آزاد کرده‌اند آنرا که همچو سرو سهی بر نداده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق زان سر دهند هر چه ازین سر نداده‌اند

چشمت که راه توبه با حباب میزند ساغر بطاق ابروی محراب میزند
یك صبحدم بطرف گلستان گذشته‌ای شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد خرابی دل ویران ما چه فاید دارد
بگیر دامنش ای رشك چاره سازی دل کن همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

کسیکه عیب ترا پیش دیده بنگارد ببوس دیدهٔ او را که برتو حق دارد
بزرا گ وست که بر خاك همچو سایهٔ ابر چنان رود که دل مور را نیازارد

تاخنده ازآن غنچه مستور بر آمد — صبح شکر از چاك دل مور بر آمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت — این لاله مگر از جگر طور بر آمد

یوسف ما در دل چه برسر بازار بود — این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من — پای صحرا گرد مجنون کی باین پر کار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد — صبح از آن چاك گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سردیوار حسرت میکشید — این زمان از گلشن تو گل بدامن میبرد

یکه تازان جنون چون روی درهامون کنند — خاکها در کاسهٔ بی ظرفی مجنون کنند
بلبلان سوگند برسی پارهٔ دل خورده‌اند — کز گلستان شبنم گستاخ را بیرون کنند

بر سر حرف چو آن چشم سخن سا آید — بانفس سوختگی سرمه باواز آید
از غریبی بوطن میروم و میگویم — وقت آن خوش که زغربت بوطن باز آید

روز قسمت چون ادافهمی بابرو داده‌اند — دلربائی را بچشم آن سخنگو داده‌اند
در تمنای لب او بوسه های آبدار — می پرستان بر لب جام ولب جو داده‌اند

هنوز نرگس او مستی ازل دارد — هنوز ملك دل غمزه‌اش خلل دارد
مباد شکوهٔ بیجا کنی ز قسمت خود — که تیغ سر زبی مرغ بیمحل دارد

قطره را گر نظری بر جگر ما افتد — شعلهٔ حشر شود در دل دریا افتد
عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن — چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

چشم او تعلیم رم کردن باهو میدهد — غمزهٔ او تیغ بیبا کی بابرو میدهد
دردل شب میتوان گل چید ازگلزار وصل — آفتابی شدچورنك گل کجا بو میدهد

گر بارخ تولاف گل آتشین زند | زین غیرت آب شد گره اندر جبین زند
کی میرسد بحسن تو خورشید درفلك | خود را هزار بار اگر برزمین زند

خانه بردوش غریبی بوطن میآید | رو خراشیده عقیقی بمین میآید
خاطرش آینهٔ برگ خزان مگیردد | هرکه بی بادهٔ گلگون بوطن میآید

عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد | خاروخس را زود تردریا بساحل میبرد
قوتی هرگز ندارد تیر بی‌زور کمان | همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

سحر که پرده زرخ گلرخان براندازند | سپاه زلزله در ملك خاور اندازند
حذر زگرمی این ره مکن که آینه‌ها | بهر قدم که نهی فرش گوهر اندازد

خوشادردیکه هرمو برتن من درخروش آید | بهر پهلو که غلطم نالهٔ زخمی بگوش آید
ببزم عیش نتوان دید خالی جای جانبازان | چوبینم شیشهٔ خالی زمی خونم بجوش آید

عافیت میخواهم از گردون ملالم میدهد | خوشدلی میجویم از اختروبالم میدهد
درطلسم قسمت من ره نمییابد شکست | بی سبب گردی زگردون خاکمالم میدهد

پیش از این سینه‌ام ازچاك گلستانی بود | هرشکاف ازدل چاکم لب خندانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون | یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

رونق زلاله زار توخط سیاه برد | این هاله روشنی زشستان ماه برد
ای ناخدا موج بفریاد من برس | باد مرادکشتی ما را ز راه برد

گه تبسم از لبش گاهی سخن گل میکند | فتنهٔ هردم ازین کنج دهن گل میکند
باحجاب اوچه سازم کز نسیم یك نگاهٔ | عارض او ازعرق صد پیرهن گل میکند

ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار

دلجوئی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

ای زلف از کمند تمنا بلند تر
مژگان ززلف وزلف زمژگان بلند تر

در تنگنای قطره بسر چون برد کسی
با مشربی زگردن مینا بلند تر

از کاوکاو آن مژه ام بیخبر هنوز
نگرفته خون من بزبان بیشتر هنوز

روزیکه آه من بهوا داری توخواست
درخواب ناز بود نسیم سحر هنوز

سروقد تو کسب رعونت کند هنوز
خورشید از عذار توحیرت کندهنوز

ازجوش بلبلان قفس دام تنك شد
صیادمن زبخت شکایت کند هنوز

بمژگان اشك پوشیدن میاموز
بابر تیره باریدن میاموز

بزلف آه پیچیدن مده یاد
بدریا اشك غلطیدن میاموز

چو آفتاب بهرذرهٔ نگاه انداز
چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

باندوپست جهان درقفای یکدگرست
اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز

ازماحدیث زلف ورخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را زکنارومیان مپرس

درخاك وخون طپیدن خورشید رابه بین
دیگر زبینیازی آن آستان مپرس

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تادریغ ازچشم خودمیداشتی دیدار خو

سر بدلها دادهٔ مژگان خواب آلودرا
برنمیآئی مگر باتیغ لنگر دارخویش

پیش ازخزان بخاك فشاندم بهار خویش
مردان بدیگری نگذارند کارخویش

چون شیشهٔ شکسته وتاك بریده ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

از بیقراری دل اندوهگین خویش خجلت کشم همیشه زپهلو نشین خویش
ازبس گرفته است مرا در میان گناه ازشرم ننگرم به یسار و یمین خویش

حرف سبك نمیبردم از قرار خویش از هرصدا چو کوه نیازم وقار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت ما را بسست نان جوین دیار خویش

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف چین و خطا بیکطرف آن مو بیکطرف
آخر نشانهٔ چکند با هزار تیر دل یکطرف هزار پ یرو بیکطرف

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق را هوئی کشیم و همسفرانرا خبر کنیم

مستانه سر شیشهٔ می باز گشودیم گوئی در صد میکدهٔ راز گشودیم
هر بندطلسمیکه در آن زلف درازست چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز گشودیم

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه‌ام ناخن دوانده‌درجگر سنگ ریشه‌ام
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده‌ام فرهاد را بکوه جهاندست تیشه‌ام

گرد نصیحت دل ویرانهٔ خودیم سنگیم در کمینگه پیمانهٔ خودیم
همت بلند مرتبه از آبروی ماست ما خوشه چین خرمن بیدانهٔ خودیم

بدامن میدوداشکم گریبان میدرد هوشم نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
باندك روزگاری بادبان کشتی می‌شد ز زلف ساقیان سجادهٔ تذویر بر دوشم

یك‌عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم تا بوسهٔ از آن لب خندان گرفته‌ایم
افتاده‌ایم در ته پا سالها چو مور تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم

رخت ازین دنیای پر وحشت بیکسو میکشم خویش را در گوشهٔ آنچشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

میدود اشك یتیمی بسکه بر رخساره‌ام سینه چون کشتی بدریا می‌زند گهواره‌ام
دیدن یك روی آتشناك راصد دل کمست من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

هوالغفور ز جوش شراب می‌شنوم صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش که بوی زنده دلی از تراب میشنوم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم

چگونه پیش رخ نازك تو آه کنم دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم
دوبار بر رخ او دیدن ازمروت نیست تمام عمر چو آئینه یك نگاه کنم

دل ز مهر بوالهوس آزاد کن شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم مرغ ما را با قفس آزاد کن

مردم ازافسردگی ای بخت چشمی باز کن گریه را آگاه گردان ناله را آواز کن
ایکه میبخشی بگلچینان کلید باغ را اول این قفل گره از بال بلبل باز کن

ای قامت بلندت معراج آفریدن یك شیوهٔ خرامت در زیر پا ندیدن
روزیکه حلقه کردند زلف کمند اورا ازفکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من امید هست که روشن شود ستارهٔ من
میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا که خون شود جگر سنگ ازنظارهٔ من

ای گل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگر کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید — این داغ جگر سوز بکار دگری کن

از برای کام دنیا خویش راغمگین مکن — پشت پا زن بر دو عالی خویش را سنگین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند — چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

صبح شد ساقی نقات دختر رز برفکن — زان لب شیرین نمك در دیدهٔ ساغر فکن
از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر — تیغ اگر بارد بفرقت ازدهان گوهر فکن

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من — همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من
بخاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم — چو آید گردن مینا بکف مالك ستانم من

ای فتنه سایه پرور سروران تو — مه در کمند کاکل عنبرفشان تو
خورشید عمر من بلب بام بوسه زد — تاکی بحرف مهر نگردد زبان تو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو — من و از دور تماشای تماشائی تو
هرگز از شرم در آئینه ندیدی خودرا — یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو

در خون نشست لاله ز چم سیاه تو — گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
چشم غزال داغ سیاهی فکنده است — در معرض سیاهی چشم سیاه تو

ای قیامت نخلبند قامت رعنای تو — نخل رعنائی ببار آوردهٔ بالای تو
حق ما افتادگانرا کی توان پامال کرد — بوسهٔ من کارها دارد بخاك پای تو

از کدامین داغ سوزد آتش سودای تو — پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
سروها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم — از گلستانیکه گردد جلوهٔ بالای تو

در مجمع ما نیست کسی راغم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
هرچند بر آوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

دلربایانه اگر برسر ناز آمده‌ای — از دل من چه بجا مانده که باز آمده‌ای
دربغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ — چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای

در کدامین چمن ای سرو ببار آمدهٔ — که ربا ینده تر از خواب بهار آمده‌ای
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت — درخور بوس و سزاور کنار آمده‌ای

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای — خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای
دو سر کوی تو چندانکه نظر کار کند — دل و دین است که در یکدگر انداخته‌ای

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته‌ای — غافل مشو که در ته طاق شکسته‌ای
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته‌ای

بساغر نقل کرد از غم شراب آهسته آهسته — بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
ز بس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم — گرانگشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

بمحفلی که رخ از باده لاله‌زار کنی — چه خون که در دل بیرحم روزگاد کنی
ز عطسه خون غزالان بخاك ره ریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

سوختی در عرق شرم وحیا ای ساقی — دو سه جامی بکش از شرم برآ ای ساقی
پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار — تا بر آید مه خورشید لقا ای ساقی

ز موج گریهٔ ما برفلك اختر کند بازی — ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را — تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی

حجاب‌شرم رااز پیش‌جان بردارای ساقی
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

می انگورئی تنها مرا از پانیندازد
سراسرباغ را در یکدگر افشار ای ساقی

غنچه را راه در آن چاك گریبان ندهی
بکف طفل نو آموز گلستان ندهی

میخورد شهر بهم گر تو ستمگریکروز
سیل زنجیر جنون سربه بیابان ندهی